



نام رمان : چشم سیاه دوست داستنی

نویسنده : اعظم حسین پور

ژانر: عاشقانه ، کلکی ، درام

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : [https://t.me/novelcafe\\_ir](https://t.me/novelcafe_ir)

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای دانلود رمان های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

خلاصه ی رمان : نورا تنها دختر مغرور و سرسخت و زیباییه که چشمان سیاهش زیباترین رکن چهره اش. اون پدرشو در بچگی از دست داده و به سختی امورات زندگی خودش و برادر و مادرش می گذره نورا با جدیت درس می خونه. و کار می کنه تا بتونه پزشکی بشه اون هدف بزرگی توی زندگی داره که می خواد بهش برسه در حین رسیدن اون به هدفش با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می کنه بیماری مادرش بی پولی و عشقی که ناخواسته سر راهش قرار می گیره و اونو تو تنگنای بدی می ذاره در حالی که اون اصلا وقتی برای عاشق شدن نداره... باید با نورای مغرور همراه بشیم و ببینیم آیا می تونه از پس رسیدن به هدف بزرگش و عشقی جانسوز و آتشین که گرفتارش می شه بر بیاد ؟ آیا امیر علی تهرانی مغرور می تونه این غزال تیزپا رو شکار کنه ؟

با قدم های آرام و مطمئن طول پیاده رو را طی می کردم. وجودم سرشار از شور هیجانی خاص و بکر بود. پس از مدت ها کار و تلاش بی وقفه به آرزوی دیرینه ام رسیده بودم . ایستادم. درست روبه روی درهای بزرگش. دانشگاه تهران! نگام به سوی آسمان کشیده شد. صاف و بی ابر بود. یک صبح دل انگیز پاییزی ؛ انگار که بابا جانم از آن بالا مرا می دید و بهم لبخند می زد. لبخندی بر لبام نشست و زیر لب نجوا کردم:

– بابا جونم بالاخره تونستم همون رشته ای که تو دوست داشتی قبول شم ؛ پزشکی اونم دانشگاه تهران!

لبخند از لبام محو شد و آهی از سینه ام بیرون آمد. ای کاش تو هم بودی.... با صدای ترمز ماشینی از عالم خودم بیرون آمدم و بی اختیار نگام به آن سو رفت. با دیدن ارغوان که با چهره ای شاد و خندان داشت از ماشین پیاده می شد ، لبخند باز با لبام آشتی کرد و به سوی او روان شدم. هم زمان با رسیدنم به ماشین در سمت راننده هم باز شد و ارشیا برادر ارغوان پیاده شد و بدون اینکه به من فرصت بدهد با خوش رویی سلام کرد. لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

– سلام آقا ارشیا صبحتون بخیر.

ارغوان زود مرا در آغوش گرفت و با لحن شادی گفت:

– وای نورا خیلی هیجان دارم. دیشب تا صبح از استرس نتونستم حتی یه لحظه بخوابم. آرام او را از خودم جدا کردم و گفتم:

– چرا مگه قراره امروز چیکار کنی؟

اخمی میهمان ابروهای پهن و عسلی رنگش شد و با ترشروی گفت:

– چقدر بی ذوقی تو.

صدای خنده ی ارشیا خنده را به لبان من دعوت کرد و این محرکی شد برای اخم های ارغوان که بیشتر در هم فرو رفت . با لحن معترضی گفت:

– حرف خنده داری زدم؟ انقدر تو بی احساسی یعنی؟ بعد این همه سال رفاقت زد و باهم دانشگاه قبول شدیم ؛ اونم یه رشته ، یه دانشکده، هیجان نداره؟ دیدم حسابی دلخور شده . زود بغلش کردم و صورت سفید مفیدش را بوسیدم و عذرخواهانه گفتم:

– الهی من قربون این احساسات غلیظت بشم ، معلومه که هیجان داره. منم تا صبح تخت گرفتم خوابیدم!

ابروهائیش که کم کم از هم باز شده بود ، با شنیدن جمله ی آخرم باز در هم گره خورد و تنه ای بهم زد که باعث خنده ام شد . ارشیا در ماشینش را باز کرد و در حالی که به آن تکیه می داد گفت: بهتره زودتر برین داخل دیرتون می شه. نگام به سمتش روانه شد . سه ماهه تمام من و ارغوان مزاحم وقت و بی وقتش بودیم برای رفع اشکالات درسی. باید یک تشکر درست و حسابی از او می کردم . تبسمی شیرین بر لبام نقش بست و رو به او گفتم:

– آقا ارشیا بابت این مدت که همش مزاحم شما بودیم هم ممنون و هم شرمنده. خیلی لطف کردین در حق ما بنونم جبران کنم براتون وجدانم یکم اروم می شه.

چشمان سبزش که هم رنگ چشمان ارغوان بود برقی زد . لبان خوش فرمش به لبخندی به پهنای عرض خیابان از هم باز شد:

– اختیار دارین خانم هر چی بود انجام وظیفه بود. خیلی خوشحالم که نتیجه داد .بهترین جبران برای من همینه که الان شما دوتا رو اینجا جلوی این در می بینم.

نگام بی اراده سمت در دانشگاه رفت و باز یادم آمد که از کجا دارم به کجا می روم. یه حس قشنگ در قلبم جوانه زد. ارغوان دستم را گرفت و کشید و رو به ارشیا گفت:

– ممنون که رسوندیم داداشی در مورد جبران هم بعد با هم به توافق می رسیم.

نگاه ارشیا روی نگاه من سر خورد و گفت:

– اون که حتما.... یک چشمک حواله ی چشمان من کرد و دست راستش را کنار پیشانیش برد و به طرز قشنگی حرکت داد:

– فعلا با اجازه.

ارغوان اجازه نداد بیشتر او را نگاه کنم . مرا چرخاند و به دنبال خود کشید به سمت در آرزوها. با هم از زیرش گذشتیم و کلی ذوق مرگ شدیم واسه این شق القمر کردنمان. دانشگاه پزشکی آن هم تهران! در خاندان کم جمعیت ما یک پدیده بود. که من نورا تنها توانسته بودم این پدیده باشم. با شوخی و خنده بالاخره توانستیم کلاسمان را پیدا کنیم. یک کلاس بزرگ با حداقل صد تا صدلی. از آنجا که من همیشه شاگرد زرنگ و خرخوان بودم ، سریع کیف مشکی نوام را که در یک حراجی به قیمت خیلی مناسبی خریده بودم؛ روی اولین ردیف صدلی ها گذاشتم و زود نشستم. کفر ارغوان درآمد و من ریز خندیدم.

چشم غره ای به من زد و غرغر کنان گفت:

– یعنی کمه کم صد تا صدلی اینجاست ها ، باید بذاری بیای اینجا تو دهن استاد بشینی؟

کمی جابه جا شدم و با گوشه ی مقنعه ی مشکی نوام که مامان برایم با یک پارچه ارزان قیمت دوخته بود ور رفتم و گفتم:

– چیه مگه؟ من دوست دارم موقع درس دادن چشمم تو دهن استاد باشه تا خوب مطلب رو بگیرم. تو اگه ناراحتی برو یه جای دیگه بشین.

با حرص کیف مارک دار قهوه ای اش را روی صندلی کناریم پرت کرد و پهلویم نشست:

-بله شما باید از الف تا اون ی آخر رو از دهن استاد بقاپی تا راضی شی. حیف که نمی تونم جدا ازت باشم، توام اینو فهمیدی هی می کوبونی تو سرمن!

به رویش خندیدم:

-خب حالا تو که آخرش ور دل خودمی پس چرا از اون اول مثل بچه آدم پیروی نمی کنی و انقدر غر می زنی؟  
باز نگاهی چپ چپ شد و گفت:

– تو روت باز خندیدم؟ صدای خنده ام در میان صدای جذاب و دل انگیزی گم شد:

– به به چه لعبت هایی! چه شود این ترم مانی! سرم ناخداگاه به سمت صدا چرخید و نگام در میان نگاهی خاکستری قفل شد. ابروهای پرپشتش به سمت بالا متمایل شد و لبخندی اغواگرانه بر لباش نشست. چهره ای کاملاً شرقی و اصیل. موها مشکی و حالت دارش را به یک سمت شانه کرده بود که فکر می کنم ساعت ها برایش وقت گذاشته باشد. چهره اش آفتاب سوخته و بسیار دلنشین بود. قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد. زمان و مکان را گم کردم. نمی دانم چند دقیقه به همان حالت ماندم که با سقلمه ای که ارغوان به پهلویم زد، باز برگشتم به این دنیا، دنیای واقعی نورا تنها. نگام را دزدیدم. صدای روح نوازش باز به گوشم رسید:

– مانی موافقی همین ردیف جلو بشینیم؟

مرد همراهش که فرصت نداشتم خوب چهره اش را ببینم، با رگه هایی از تعجب در صدایش گفت:

– تو که همیشه می رفتی ردیف های آخر، چی شده حالا؟

صدای زیبا گفت:

– این جلو ملوها یه خبرای قشنگی هست. حالا تو که کشته مرده ی جلو نشستن بودی چرا دیگه سوال جواب می کنی؟

با قدم های بلند آمد و صاف رو صندلی کناریم نشست. بی دلیل ضربان قلبم بالا رفت. از حیرت

نمی دانستم چه کار کنم. چه مرگته نورا؟ تو، نورا تنها با دیدن یه پسر اونم از این پسرهایی که معلومه صدتا دوست دختر تو بساطشونه اینجوری قلبت به تالاپ و تولوپ افتاد؟ جمع کن خودتو دختر! تو اصلاً قد این حرفا نیستی! اگر باشی وقت این کارا رو نداری. روشنه نورا خانم؟ وجدانم کار خودش را کرد و مرا با خودش کشان کشان به دنیای واقعی آورد. دنیایی که برای من سیاه بود و خاکستری. بدون هیچ رنگ و لعابی. پر از کارو تلاش و بی هیچ پشتوانه ای. صدای زیبا از فاصله نزدیکم گفت:

– سلام عرض شد خانم های زیبا.

اخمی به چهره ام نشاندم و بی اعتنا به او به سمت ارغوان برگشتم و زیر لب گفتم:

– چه پروا!

مانی خان که هنوز مثل مجسمه ی ابوالهول جلویمان ایستاده بود قدم رنجه کرد و رفت کنار صاحب صدای زیبا نشست. با صدایی که خنده در آن موج می زد گفت:

– خوشم اومد ضایع شدی امیرعلی خان!

پس اسمش امیرعلی بود. بهش می آمد . به آن چشمان خاکستری رنگ براقش که شیطنت در آن شدید شناور بود. امیرعلی خان فرصتی پیدا نکرد تا جواب مانی را بدهد چون استاد وارد کلاس شد و همه ی دانشجویها خود به خود به زمزمه های کوتاه رسید . با وجودش معذب بودم. استاد بعد از معرفی خود شروع به حضور و غیاب کرد. کاری که از آن متنفر بودم . سکوت کلاس به من این اجازه را می داد تا زمزمه های ریز امیرعلی را بشنوم. اولین تصویری که از او در ذهنم نقش بست وقاحت بود.

صدای استاد به گوشم رسید که نامم را خواند . دستم را بالا بردم و گفتم حاضر. بلافاصله اسم امیرعلی را خواند. امیرعلی تهرانی ... او با لحن شیطنت آمیزی گفت:

– معرف حضور هستم استاد!

جمعی از دانشجویان که گویا ترم های بالاتر بودند خندیدند. لبان استاد هم به خنده از هم باز شد و گفت:

– البته کیه که شما رو شناسه!

پس او هم سال بالایی بود و قرار نبود حضورش را در همه ی کلاس ها تحمل کنم. از این تصور نفس راحتی کشیدم. آهسته زیر گوشم گفت:

– فامیلیت بهت می یاد ، تکه!

سرم به به جانبش چرخید و باز نگام فرو رفت در نگاه خاکستری شیطاننش. یک ابرویش را بالا داد و خیره نگام کرد. بی هیچ حرفی سرم را برگرداندم. چون انگار نگاهش مستقیم وارد قلبم شد که باز آن را بی قرار کرد. این حس و حال برایم نا آشنا بود. لحظات به کندی می گذشت. تمام تلاشم را کردم تا حضورش را فراموش کنم و به دهن استاد زل زدم. اولین نفری که از صندلیش برخاست من بودم. به سرعت خودم را به درکلاس رساندم و از آن خارج شدم. نفسم را به شدت بیرون فرستادم و کشیده ای آرام به صورت گر گرفته ام نواختم.

– نورا نورا تو چت شده؟ بی خیال خب؟ تو اومدی که درس بخونی و دکتر بشی تا برای مامان و نیما به زندگی راحت بسازی . تا روح بابا آرام بگیره. تو واسه عشق و عاشقی وقت نداری ، بفهم!

نفس عمیقی کشیدم و چشمم را برای چند لحظه بستم. باید تمرکز کنم باید تمرکز کنم... چند دقیقه

گذشت . نفس بلندی کشیدم و هم زمان چشمم را گشودم. نگام باز در نگاهش نشست. لبخند عمیقی زد و گفت:

– چشم سیاه دوستداشتنی! دلم هری ریخت پایین. ضربان قلبم به وضوح شنیده می شد . نمی توانستم حتی به لحظه چشم ازش بردارم واقعا امروز چه مرگم شده ؟ این سوالی بود که مثل خوره داشت ذهنم را می خورد . لبخند خاص و جذابی بر لباس خودنمایی می کرد. چشمکی زد و پشت بهم کرد و با دوستش جناب مانی خان رفت. من اما هنوز مسخ شده سرچاپم ایستاده بودم. باز ارغوان بود که به داد منه بینوا رسید و یکی زد به بازویم و گفت:



– هی کجا سیر می کنی امروز خانم شما؟ یه آه از سینه ام بیرون آمد که بدجوری قلبم را سوزاند. دستی به چشم کشیدم و گفتم:

– همین جام ارغوان.

کنارم قرار گرفت و با هم رفتیم سمت کلاس بعدی. نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

– من که شک دارم. بدجور مشکوکی امروز خانم دکتر آینده! آهان، انگار این تلنگر لازم بود و چقدر ظریف ارغوان بهش اشاره کرد. من آمدم اینجا که خانم

دکتر بشم نه عاشق. یه قرار همان لحظه با خودم گذاشتم. عاشق شدن ممنوع. تو فقط باید دکتر بشی نورا!

\*\*\*\*

با عجله از اتوبوس پیاده شدم و به آن سمت خیابان رفتم. نگاهی به ساعت کردم و نفسم را فوت کردم بیرون. خداروشکر به موقع رسیده بودم. داخل شرکت رفتم و پشت میزم نشستم. چندتا پرونده قطور آنجا نشسته بودند و انتظارم را می کشیدند. بی فوت و وقت یکی شان را باز کردم و شروع کردم به حساب و کتاب. چند ماهی بود که در این شرکت کار گیر آورده بودم. آن هم با یک عالمه دنگ و فنگ. برای هزینه های دانشگاه نیاز به پول داشتم و مامان گلی با آن حقوق بخور و نمیر که از کارخانه ریسنده می گرفت، نمی توانست جوابگوی مخارجم باشد. با هزار جور ترفند و خواهش و التماس راضی اش کرده بودم که کار کنم تا حداقل مخارج خودم را در بیاورم. تازه نیما هم بود. یک جوان شانزده ساله آن هم تو این دوره و زمانه چه می فهمید نداری یعنی چه؟ هر چند از انصاف نگذریم داداش نیما آرام و مهربان و بادرک بود ولی باز یه مخارجی داشت که اجتناب ناپذیر بود. بعد از فوت بابا جانم زحمت بار زندگی افتاد رو شونه های نحیف مامان گلی. قوم و خویش آن چنانی نداشتیم. هم مامانم تک فرزند بود هم بابام. حالام که باباجانم رفته بود مامان گلی ام تنها شده بود. چون مامان و باباش چند سال پیش در یک تصادف جانشان را از دست داده بودند. رسماً مامان گلی بی کس و کار شده بود. کس و کارش بابا جانم بود و من و نیما. حالام فقط من مانده بودم و نیما. افکار درهم و برهمم را سرو سامان دادم و شیش دنگ حواسم را به پرونده ها دادم. حالا که رئیس شرکت راضی شده بود چهارروز در هفته آن نیمه وقت بروم شرکت باید کارم را خوب و بی نقص انجام می دادم. تا این کار خوب را از دست نمی دادم. حتی با وجود راه دورش از خانه و رفت و آمدهای طولانی با اتوبوس و مترو. بله، این زندگی و دنیای واقعی منه، نورا تنها!

\*\*\*\*

ساعت از ده گذشته بود که کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. چراغ های خانه خاموش بود و فقط چراغ آشپزخانه که گوشه ی حیاط کوچکمان قرار داشت، روشن بود. نگام به اطرافم کشیده شد؛ یک خانه قدیمی کلنگی با دو اتاق و یک راهروی کوچک، آشپزخانه شش متری گوشه حیاط، تمام خانه ی ما را تشکیل می داد. ولی خب حداقلش مال خودمان بود و برج به برج مجبور نبودیم کرایه های نجومی به صاحبخانه بپردازیم. این گفته ی مامان گلی بود که به این شکل می خواست راضی مان نگه دارد که داشتن همین خانه کلنگی و کوچک با دیوارهای درحال فروریختن در پایین ترین نقطه شهر، از سرمان هم زیاد است. انقدر خسته بودم که نا داشتم خودم را به حوض کوچک کنج حیاط برسانم. با قدم های آرام به سمت آشپزخانه رفتم. از پنجره ی کوچک رو به حیاطش نگاهی به داخل انداختم. مامان گلی کنار سفره ی کوچک شام نشسته خوابش برده بود. چند عدد کوکو سبزی در میان

ظرفی ملامین خود را درون سفره به رخ من می کشید . تسبیح خاک کربلایش دستش بود و موهای سفیدش از زیر روسری نمایان بود. موهای مامان گلی کی انقدر سفید شده بود که من نفهمیدم؟ یادم است که وقتی باباجانم زنده بود موهای مامان گلی از سیاهی برق می زد. آهی از سینه ام بیرون پرید. باباجانم که رفت انگار همه چیزمان را با خود برد. دست زیر چانه ام بردم و مقنعه را که از صبح کله سحر روی سرم بود برداشتم. کش مویم را کشیدم و با دو دست به جان موهایم افتادم. دردی شیرین روی پوست سرم جاری شد. موهایم بلند و سیاه است و نگه داریش سخت. هر از چند گاهی وسوسه می شوم کوتاهشان کنم یک مدل خیلی کوتاه مثل کرنلی . ولی بعد لبخند باباجانم به یادم می آید که موقع شانه کردن موهایم روی لباس می نشست. باباجانم عاشق موهای رنگ شبنم بود و هیچ وقت نگذاشت کوتاهشان کنم. حالا این موها تنها یادگار باباجانم شده. عطر دست های پینه بسته اش هنوز روی این موها جا مانده. وارد آشپزخانه شدم و کنار سفره نشستم. درست روبه روی مامان گلی ام . صدای نفسهای بلند بود و سینه اش خر خر می کرد. مامان گلی مریض بود. ریه اش مشکل داشت و باز هم در کارخانه نساجی کار می کرد. برای لحظه ای تصویر چشمان خاکستری امیرعلی از ذهنم گذشت. اخم شدیدی میهمان چهره ی خسته ام شد. نورا خانم به همین دلیل مسلم و زنده که روبه روت نشسته حق نداری بهش فکر کنی باید مامان گلی رو از کار کردن تو اون کارخونه لعنتی نجات بدی. هدفتم اینه ! مامان گلی انگار متوجه نگاه سنگینم به خودش شد که لای پلک های پر چروکش را از هم گشود. کی صورتش پر از چروک شده بود که من نفهمیدم؟ بله ، درست از زمانی که باباجانم رفت. تبسمی به رویش پاشیدم و با لحنی شاد گفتم:

– سلام خانم خانما چرا گرفتی اینجا خوابیدی؟ مامان گلی با دلواپسی که در صدا و چشماش موج می زد گفت:

– نگرانم شدم مادر، تا این موقع شب کجا بودی؟

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

– کجا بودم؟ سرکار دیگه مادر من! و در همان حال تکه ای از نان بربری که دیگر خشک شده بود کندم و مقداری کوکو سبزی را رویش گذاشتم . یادم آمد از غروب دستم را نشسته ام . تردید لحظه ای خوره ی جانم شد اما گرسنگی و خستگی توجیهی شد برای اینکه آن لقمه را به دهان ببرم و با لذت آن نان خشک را بجوم:

– هوووووم چه کوکویی شده مثل همیشه دستپخت مامان گلی ام حرف نداره.

مامان گلی نگاهی به دستام کرد و گفت:

– با دست و روی نشسته؟ لقمه ی دیگری آماده کردم و گفتم:

– بی خیال گشمنه بعد می شورم.

نگاه خیره ی مامان گلی داشت بهم می گفت که نمی توانم از زیر توضیح و توبیخش شانه خالی کنم . لیوان آب را به لبام نزدیک کردم و لاجرعه سر کشیدم و همان زمان طاقت مامان گلی طاق شد و گفت:

– از صبح کله سحر از خونه رفتی بیرون و الان برگشتی . کدوم دختریه که این وقت شب بیاد خونه نورا ؟ موافق کار کردنت نبوده و نیستم . از پا می افتی مادر. وقتی این موقع رسیدی خونه پس کی می خوای درس ات رو بخونی ؟ اونم رشته ی به این سختی ! چشم را برای لحظه ای بستم:

— دوز در هفته بیکارم درس هام رو تو اون دو روز می خونم . تو نگران این چیزا نباش.

-گیریم به درس هات بررسی. فردای زمستون می خوای چیکار کنی ؟ شبای بارونی و برفی من چه

خاکی تو سرم بریزم . چقدر باید دلم مثل سیر و سرکه بجوشه تا تو از اون سر شهر برسی این سر شهر؟ لقمه ی آخر را فرو دادم و نگاه مستقیمم را فرو کردن در نگاه شب رنگ مامان گلی .دقیق رنگ چشمم را از او به ارت برده بودم . همان چشم ها و همان ابروهای پرپشت مشکلی را. باید همین امشب این بحث را فیصله می دادم. حرف یک روز و دو روز که نبود. من هر شب بعداز این همه دوندگی دیگر اعصابی برایم باقی نمی ماند که سر بحث با مامان گلی داغان ترش کنم. با لحنی جدی گفتم:

— فکر می کنی اینایی رو که گفتمی خودم نمی دونم ؟ نه مادر من فکر همه جاشو کردم و پا گذاشتم تو این راه...من دختر نازک نارنجی آفتاب مهتاب ندیده نیستم. می تونم از پس خودم بر پیام .یعنی مجبورم که بر پیام. اگه نرم سرکار چندرغازی که اون لعنتی ها بهت می دن خرج هر سه نفرمون رو می ده ؟ تازه دانشگاه من هم اضافه شده . نیما دیگه جوونه نیاز داره بیشتر خرج کنه مخارج خونه و قبض ها تازه به همه این ها دارو های خودتم اضافه کن . یکم فکر کن بین می شه ؟ نمی شه مادر من !حالا که می تونم ، بذار کمکت کنم . بذار نیما حداقل تو آرامش درسش رو بخونه و زندگیش رو بکنه . چشمای مامان گلی براق شد و دو قطره اشک از نهان خونه چشمش بیرون ریخت . دلم آتش گرفت . ولی چاره ای جز اینکه انقدر سرد و سخت باهاش حرف بزنم نداشتم . وگرنه هر شب این بساط ما بود . صداسا گریه ای بود و خش داشت:

— می دونم ، می دونم که این توانایی رو ندارم که بچه هام رو اداره کنم . تو هم مجبوری به این آتیش بسوزی . خدا هیچ پدر و مادری رو شرمنده ی اولادش نکنه . یکی انگار به قلبم چنگ انداخت . خودم را از کنار سفره کشیدم کنارش . سرش را بغل کردم و گفتم:

— نگو مامان گلی دشمنت شرمنده باشه . تو تاج سرماییی نگو این حرفا رو دل نورا رو خون نکن.

چشام می سوخت اما نمی خواستم اشک بریزم . سالها بود که اشک نریخته بودم درست از وقتی که بابا جانم رفت .هیچ کس از آن موقع اشکم را ندیده بود. غرورم این اجازه را بهم نمی داد\*\*\*\* .

— چرا هر روز با اتوبوس می یای؟ اینطوری که خیلی برات خسته کننده می شه نورا. حداقل گاهی وقتا با تاکسی بیا .این را ارغوان در حالی که با هم به سمت کلاس می رفتیم گفت. سرم را کمی به سمتش متمایل کردم و گفتم :

— من عادت دارم ارغوان خانم مثل شما ته تغاری خونه ی بابام نیستم.

لبخندی زد و گفت:

— دختر بزرگه و عزیز کرده ی بابات که هستی!

نگام کشیده شد به روبه روم و به نقطه ی نا معلومی زل زدم .اینکه ارغوان بعد چهار سال رفاقت هنوز نمی دانست باباجانم رفته بدجنسی که نبود ، بود؟ خب البته به اضافه اینکه آدرس خانه ام را نداشت و هیچ چیز از اوضاع زندگیم نمی دانست . این که فریب در رفاقت نبود ، بود؟ انقدر مغرور بودم که نتوانستم از همان روز اول حقیقت



را به ارغوان بگویم. آن موقع هنوز ذات پاک و مهربانش را نشناخته بودم. به اصرار خودم مامان گلی را نامم را در دبیرستانی در بالای شهر نوشت آن هم با کلی دوندگی. برای ادامه تحصیل و رسیدن به هدفم نیاز داشتم در یک دبیرستان خوب درس بخوانم. رفت و آمدهای خسته کننده با مترو و اتوبوس هم نتوانست در آن سن و سال مرا از این کار باز دارد. آنجا با ارغوان آشنا شدم و دوستی عمیقی میانمان شکل گرفت. او تمام زار و زندگی را برای من روی دایره ریخته بود و در عوض از من فقط همین را می دانست که یک برادر دارم و مادری سخت گیر که دوست ندارد با دوستانم رابطه ای غیر مدرسه داشته باشم و بس! انصافا هم ارغوان آدم گیر و کنجکاو نبود و صادقانه دروغ هایم را باور می کرد و این گه گذاری بر شدت عذاب وجدانم می افزود، ولی چه کنم که شدیداً پایبند غرورم بودم. صدایم ناخداگاه از گلویم خارج شد:

-البته که هستم ولی باباجانم دوست نداره منو نازک نارنجی بار بیاره! می گه من دختر روزای سختم! خب این حرف می توان گفت آنقدرها هم دروغ نبود. این حرفی بود که همیشه باباجانم بهم می گفت. ارغوان کنار در کلاس لحظه ای ایستاد و گفت:

– وای خیلی حوصله و جون داری نورا! من که دختر روزای آسونم. منو بکشی نمی تونم دو روز اتوبوس سواری کنم. لبخند تلخی می رفت روی لبام بنشیند که زود جمعش کردم و گفتم:

– این فرق منو توئه دیگه خانم لوس.

چشم غره ای میهمانم کرد و وارد کلاس شد. آهی از سینه ام بیرون پرید. پشت سرش وارد کلاس شدم و روی اولین صندلی خالی نشستم. ارغوان که داشت با یکی از دانشجوها حرف می زد، نگاهی بهم کرد و چشم غره ی دیگری زد. خندیدم و رویم را برگرداندم. خدارا شکر صندلی کناریم توسط یکی از دخترها اشغال شده بود. که حالا داشت بهم لبخند می زد. من هم اتوماتیک وار لبخند زدم و گفتم:

– سلام من نورا تنهام.

انگار که منتظر این حرکت من باشد سریع دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

– فاطمه موسوی. از آشناییت خوشحالم. چه چشای خوشگلی داری رنگش خیلی سیاهه، مثل یه گودال عمیق می مونه.

به اظهار نظر در مورد چشمم عادت داشتم. دستش را فشردم و گفتم:

– لطف داری فاطمه جون بپا تو این گودال غرق نشی! به شوخیم خندید و لبه ی چادر مشکی اش را به صورتش نزدیک کرد و گفت:

– خیلی ازت خوشم اومده! می تونم تو همه کلاس ها کنارت بشینم؟

از خدا خواسته قبول کردم و گفتم:

– البته خوشحالم می شم! ضربه ای که ارغوان به دستم زد باعث شد به طرفش برگردم:

– معرفی نمی کنی نورا خانم؟ به طرف فاطمه سر چرخاندم و گفتم:

– فاطمه جون ، ارغوان ! سرم دوباره رفت طرف ارغوان و ادامه دادم:

– ارغوان ، فاطمه جون!

جفتشان از نحوه ی معرفی ام خنده شان گرفت و صدای خنده در کلاس پیچید . با آمدن استاد و شروع درس نفس راحتی کشیدم از نبود امیرعلی! بعد از پایان کلاس به سرعت خداحافظی کردم و زدم بیرون. رفتم آن سمت خیابان و منتظر اتوبوس ایستادم. باران نم نمی شروع به باریدن کرد. دست در کیفم کردم و چترم را که همیشه همراهم بود بیرون کشیدم. به محض باز کردنش پرشیای سفید رنگی زیر پایم ترمز کرد. چتر را بالاتر گرفتم تا بتوانم راننده را ببینم. با دیدن امیرعلی دلم باز به تالاپ و تولوپ افتاد. لبخند ویران کننده ای زد و کمی به طرفم متمایل شد و گفت:

– سلام چشم سیاه ! بیا بالا می رسونمت. از لحن گستاخش کفرم درآمد. صدای قلبم را به دست فراموشی سپردم. با پرخاش گفتم:

– برو عمه ات رو برسون! صدای شلیک خنده اش مرا مات و متحیر برجا گذاشت . پایش را روی پدال گاز فشرد و در همان حال که ماشین از جا کنده می شد فریاد زد:

– پس انقدر اینجا بمون که موش آب کشیده شی!

ماشینش به سرعت ازم دور شد. تمام سلولهای بدنم داشت از حرص و عصبانیت منفجر می شد. پسره ی گستاخ و وقیح . دوست داشتم می توانستم یک کتک مفصل می زدمش. با حرص پایم را به زمین کوبیدم که باعث شد آبی که کنار خیابان جمع شده بود به روی شلوار مشکی پارچه ایم بپاشد در این زمان بود که خشمم به اوج خود رسید. زیر لب بلند گفتم:

– لعنتی ، لعنتی به حسابت می رسم ، حالا ببین!

\*\*\*\*\*

یک هفته از آغاز سال تحصیلی گذشته بود. کم کم داشتم به برنامه ی فشرده ام عادت می کردم. با عجله ی همیشگی ام از اتوبوس پیاده شدم و با سرعت پا تند کردم به طرف در ساختمان دانشگاه. از ارغوان خبری نبود. نگاهی به ساعت کردم و آه از نهادم بلند شد. یک ربع تاخیر اتوبوس حسابی از کلاس عقبم انداخته بود. به طرف کلاس مورد نظر رفتم. لحظه ای پشت در ایستادم. ضربان قلبم تند بود و نفسم بریده بریده از سینه ام بیرون می پرید. ضربه ای به درزدم و آن را آهسته گشودم. با دیدن کلاس خالی آن چنان توی ذوقم خورد که برای دقیقه ای همان جا به تماشای کلاس خالی ایستادم. اشتباه آمده بودم؟ سرم را بلند کردم و شماره ی کلاس را دیدم . گیج و منگ سرچاپم ایستاده بودم که صدای گوش نوازی گفت:

– درسته اشتباه نیومدی!

به سرعت چرخیدم. درست پشت سرم ایستاده بود. یک دستش داخل جیب شلوار خاکستری رنگ خوش دوختش بود و دست دیگرش یک کیف چرم مشکی خودنمایی می کرد. نگام بالا آمد. بلوز مردانه ی سفید پوشیده بود که آستین هاش را تا زده بود . یک ابرویش را بالا داد و با لبخندی گفت:

– پسندیدی؟! به تندی ابروهای پرپشت مشکی ام را درهم گره کردم و درحالی که از کنارش می گذشتم گفتم:  
– چه از خود راضی!

صدای خنده اش در فضای خالی راهرو پیچی دو صداش متعاقب آن به گوشم خورد:

– کلاس از اون طرف نیست خانم تنها ، که تنها موندی. رفیق شفیقت بهت نگفت که کلاس روزای

دوشنبه منتقل شده؟ برگشتم طرفش . چند قدم فاصله را طی کرد و روبه روم ایستاد. با همان اخم پرسیدم:

– شماره کلاس جدید؟!

دستش را از جیبش بیرون آورد و چنگی به موهایش زد. در همان حال نگاه خاکستری رنگ براقش خیره ی چشمام شد:

-یه دلیل بیار که چرا باید جوابتو بدم ؟

خیال بازی داشت؟ آن هم با من؟ نورا تنها؟ خب بدم نمی آمد کمی با او بازی کنم . زندگیم پر شده از کاروکارو کار. خیره به او نگریستم و گفتم:

– دوستداری نگو.

از نگاه خیره ام جا خورد. برای لحظه ای نگاهش را دزدید. دوباره برگشتم تا بروم از واحد آموزش بیرسم شماره کلاس چند است . در تمام طول هفته به اندازه ی کافی نگاه های خیره و متلک هایش را به جان خریده بودم . صداش باز به گوشم خورد:

– طبقه بالا شماره هفده . چرخیدم و در همان حال که از کنارش می گذشتم گفتم:

– دلیلی نداشت که جوابمو بدی! از حاضر جوابیم خوشش آمد گویا، چون باز صدای خنده اش بلند شد و ریز گفت :

– چشم سیاه دوشتداشتنی حاضر جواب!

باز نفسم حبس شد در سینه . برنگشتم و به راهم ادامه دادم . صدایش را شنیدم که دوباره گفت:

– امیرعلیم ؛ خوشحال می شم به این اسم صدام کنی!

از پررویی اش حیرت زده ایستادم و به عقب برگشتم . خنده روی لباس جا خوش کرده بود . با لحنی متعجب گفتم :

– همیشه انقدر زود خودمونی می شی؟! امیرعلی نگاه خاکستریش را در نگام فرو کرد و و با لبخند ویرانگرش گفت:

– اصولا اهل تشریفات نیستم . و بعد آهسته تر ادامه داد:

— دوست دارم راحت باشم . تو هم می تونی باهام راحت باشی . از لحنش تنم مور مور شد و حس بدی بهم دست داد . بدون اینکه جوابش را بدهم پا تند کردم و خودم را به پله ها رساندم . سنگینی نگاش روی قلبم سنگینی می کرد . \*\*\*\*\* جمعه همان هفته هوای آفتابی من و نیما را کشاند به حیاط فسقلی مان . یک زیرانداز رنگ و رو رفته پهن کردیم زیر تنها درخت تو حیاط که یک بید مجنون جوان بود . بابا جانم چند هفته قبل از رفتنش آن راکاشته بود به امید اینکه سایه بان باشد برای من وقتی از صبح تا شب در حیاط درس می خواندم . تکیه ام را دادم به دیوار سنگی که سنگ هاش از هزار جا ترک برداشته بود . نگام را دادم به نیما که روبه رویم دراز کشیده بود و کتاب ریاضی محبوبش در دستاش خودنمایی می کرد . رنگ موها و چشماش به باباجان رفته بود . خرمایی روشن . پوستش مثل من سفید بود و جوش های ریز و درشت جوانی بیشتر صورتش را پوشانده بود . چیزی که به حد مرگ نیما را عصبانی می کرد . هوس سربه سر گذاشتنش و ادارم کرد که سکوت میانمان را بشکنم :

— نیما جوشهات خیلی بیشتر از قبل شده ها ! این پماد که گرفتم برات رو مگه نمی زنی ؟

به ثانیه نکشید که سرش را از توی کتاب بیرون آورد و نگاه برزخی اش را به من دوخت :

-تو باز گیر دادی به جوشای من ؟ ریز خندیدم :

— بده انقدر به فکرتم داداشی ؟ این جوشا ممکنه جاش بمونه ها ! گفته باشم . بعد نگی نگفتی !

دیگر تیر خلاص را زده بودم که نیما به حالت نیمه نشسته در آمد و خیز برداشت سمتم . جیغ کوتاهی کشیدم و اضافه کردم :

— چرا رم می کنی حالا ؟ بهت خوبی نیومده ؟ موهام را که مامان گلی صبح برایم بافت خوشکلی زده بود کشید و در میان دستانش نگه داشت و با حرص گفت :

— حالا خیلی مونده خانم دکتر بشی . از الان رو مخ راه نرو لطفا .

موهام را به زور از دستاش خارج کردم و دوباره تکیه زدم به دیوار . شانه ای بالا انداختم و با لحن حرص درآری گفتم :

— وظیفه ی من به عنوان پزشک اینه که این چیزا رو یاد آوری کنم . حالا می خوام گوش کن ، می خوام نکن . صلاح مملکت خویش خسروان دانند .

نیما را کارد می زدی خونش در نمی آمد . فقط شانس بزرگم در زندگی این بود که دو سال از او بزرگ تر بودم :

-می کشمت نورا تو می دونی رو جوشام حساسم هی گیر بده به اونا . الهی من فدای اون صدای خش دار برادر کوچولوم بشوم . نه دلخورش کردم . برای دلجویی دستی میان موهای پرپشتش کشیدم و گفتم :

— حالا گریه نکن من قربون اون جوشای خوشکلت بشم که با اونا هم داداشیم از همه سره !

سرش را از زیر دستام بیرون کشید و چنگی به موهایش زد . نگاش کاملا کلافه بود و حالت چهره اش عصبی :

-وای از دست تو نورا حالا نوبت موهای بیچاره ام شده ؟ از صبح کلی تو آینه بهش ور رفته بودما

نمی داری که دو ساعت همین شکلی بمونه. این ژل جدید که گرفتم اصلا موندگاری نداره، تو هم تا تقی به توقی می خوره چنگ بنداز تو موهای من ! با لحنی صلح جویانه گفتم:

– تسلیم بابا ، تسلیم . چه حساس شده بچه ام خودم برات یه ژل با موندگاری 24 ساعته می گیرم که وقتی دست می اندازم تو موهاش ککت هم نگره!

خنده اش گرفت و گفت:

– یعنی در هر صورت چنگ زدن به قوت خودش باقیه بله ؟ چشمی برایش چرخاندم و گفتم:

– این جز سرگرمی های مفرح منه ! لحنم باعث شد خنده ی خفه در گلوش را آزاد کند . من هم با او خندیدم. چه خوب بود که صدای خنده مان هنوز در این خانه می پیچید . صدای مامان گلی نگاه جفتمان را به سمت خود کشاند:

-بچه ها بیاین ناهار حاضره.

نیما مثل برق از جا جهید و دستش را به طرفم دراز کرد. دست در دستش نهادم و بلند شدم. خوبی نیما این بود که هیچ وقت از شوخی هایم ناراحت نمی شد. دور سفره کوچک اما با صفایمان نشستیم. مامان گلی لوبیا پلو پخته بود.غذای مورد علاقه من . نیما دوست نداشت . اما هیچ وقت نگذاشت مامان گلی این را بفهمد.من ولی می دانستم . خودم کشف کرده بودم . از حالات چهره ی نیما موقع خوردن لوبیا پلو دلم برایش سوخت. نگاه کردم .لحظه ای چهره اش درهم رفت اما زود لبخندی بر لبانش کشاند و گفت:

– دستت درد نکنه مامان گلی یه روز استراحتت رو افتادی تو زحمت.

بله ؛ داداش نیمای شانزده ساله ی من همچین جوانی بود. فهمیده و تودار .مامان گلی ذوق زده گفت:

– کاری نکردم عزیزم بخورین نوش جونتون. گوشت بشه الهی به تنتون.

اولین قاشق را به دهانم بردم و از طعم و عطر لوبیا لبریز شدم. نگام زیر چشمی حرکات نیما را نظاره می کرد. نامیل قاشق قاشق لوبیا پلو می گذاشت در دهانش و با آب فرو می داد. دلم گرفت. دیگر عطر و طعم لوبیا از خاطرم رفت و غم در دلم نشست. داداشی گلم فقط یه مدت دیگه تحمل کن نمی دارم وضع همین طوری بمونه .من این زندگی رو عوض می کنم.اونقدر پول در می یارم که هر وقت هر چی دلت خواست رو بتونی بخوری. قول می دم بهت داداشی اون روز حتما میاد...

\*\*\*\*\*

باورم نمی شد. درست به رویم نشسته بود و یک لبخند شیطنت آمیز بر لباش خودنمایی می کرد.روز دوشنبه بود. مثل همه دوشنبه ها یه روز شلوغ و سخت. فکر نمی کردم تا این ساعت تو دانشکده باشی. ولی گویا این جناب امیرعلی خان هر جا من بودم مثل جن بوداده ظاهر می شد.برای مطالعه کتابی که استاد معرفی کرده بود آمده بودم کتابخانه دانشکده. به بهانه ای ارغوان را فرستاده بودم دنبال نخود سیاه. این برج برای لباس زیادی هزینه کرده بودم و آهی در بساطم نمانده بود که کتاب را بخرم. هیچ هم تصمیم نداشتم بگذارم ارغوان این مطلب را بفهمد. حالا آخرین دقایق حضورم در اینجا تازه متوجه او شدم که درست روبه رویم روی صندلی چوبی نشسته.



یک پایش را گذاشته رو پای دیگرش و یک دستش را گذاشته روی دسته صندلی و با نگاه عجیبی زل زده به من. در آن واحد چند احساس گوناگون درونم به قلیان در آمد. حرص و عصبانیت. استرس و یک حس عجیب دیگر که تازگی ها با دیدن این جناب بدجور در قلبم قیلی ویلی می کرد. ضربان قلبم هم که داشت برای خودش دایره دنبک می زد. نگاه خیره ام را که دید، از جایش بلند شد و به سویم آمد. زود وسایلم را جمع کردم و قبل از اینکه بهم برسد بلند شدم و به طرف در رفتم. او هم مسیرش را کج کرد و دنبالم روان شد. صدای قدم هاش در آن سکوت عجیب کتابخانه واضح به گوش می رسید. وارد راهرو که شدم به من رسید و با صدای دلنشینش گفت:

– سلام غزال تیز پا خسته نباشی.

نگام به سمتش کشیده شد و به تندی گفتم:

– اینجا هم دست از سر من بر نمی داری؟

ابرو بالا انداخت و نچی کرد. کفرم بالا آمد. هر چقدرم دلم با دیدنش سمفونی بتهوون راه می انداخت ولی من نورا تنها بودم شهره بودم به غرورم. اجازه نمی دادم مرا به بازی بگیرد. دستم بند کیفم را روی شانه ام جابه جا کرد و چشمم زوم کرد توی چشمانش:

-بهتره تورت رو یه جای دیگه پهن کنی این غزال شکار شدنی نیست!

لبخندی آرامش بخش بر لباش جاری شد:

-من تخصصم رام کردنه غزاله شک نکن!

می خواست باهام بازی کند و من چقدر بیچاره بودم با این حس عجیبی که بهش پیدا کرده بودم. موهام را فرستادم زیر مقنعه و پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

– مگه اینکه خوابشو ببینی! لحظه ای ایستاد من هم بی اختیار ایستادم و نگاش کردم:

-صبر کن و ببین دختر چشم سیاه، رامت می کنم. هنوز مونده تا امیرعلی رو بشناسی، تا رامت نکنم دست از سرت بر نمی دارم!

کم نیاوردم و با پرویی گفتم:

– پس تمام تلاشت رو بکن آقای صیاد! ببینم کی موفق می شه!

انگشت اشاره اش را گذاشت روی سینه اش و گفت:

– من ولا غیر! پوزخند دیگری مهمانش کردم:

-خیالشم باطله. باز به راه افتادم اوهم مانند جوجه اردک زشت دنبالم می آمد. به محوطه دانشکده رسیدیم. هوا تاریک شده بود. نگاهی به ساعتم کردم از هفت گذشته بود. اگرشانس می آوردم و اتوبوس به موقع می آمد؛ تا ساعت ده خانه بودم. صدایش را شنیدم که گفت:

– بیا من می رسونمت غزال ، دیروخته. پوزخندم شدت گرفت. این ساعت برای من سرشب بود . آن هم سرشبه پاییز.سوز سردی که آمد باعث شد لحظه ای بر خودم بلرزم و امیرعلی بل گرفت و دوباره گفت:

– نگران نباش ، دنبال عمه خانم هم می ریم!

دروغ چرا خنده ام گرفت. این پسر چشم خاکستری به معنی تمام کلمه جذاب بود و صدای گوش نوازش به مانند موسیقی می مانست. به سویی چرخیدم:

-پس همون بری دنبال عمه خانمت بهتره من خودم راهو بلام می تونم برم . شما برو به داد

عمه خانم و خواهر و مادر خودت برس.

لبه اش به خنده ای شیرین از هم باز شد و مرا مبهوت بر جای گذاشت. این بشر غیرت نداشت گویا. اخم کردم و او گفت:

– خداییش خیلی حاضر به جوابی. خوشم می یاد ازت ! با من باشی خیلی بهت خوش می گذره.

این فرصتو از خودت نگیر. در یک لحظه تمام وجودم به مانند کوه آتشفشان زبانه کشید. با لحن کاملن خشنی گفتم:

– چه از خود راضی ! من برای آدمایی مثل تو حتی تره هم خورد نمی کنم. برو دنبال یکی مثل خودت الاف و بیکاربگرد ، این فرصت طلایی رو بهش بده که حسابی از با تو بودن خردوق شه ! رعد و برقی در چشماش به وقوع پیوست که گویای عصبانیتش بود. نگذاشتم چیز دیگری بگوید و به سرعت از دور شدم. نورا نورا من به تو چی بگم؟ دلت رو گیر کی کردی ؟ فقط به فکر شکاره. لابدم دو روز بعد شکار دلشو می زنی . باید این حس لعنتی ریشه کن بشه هر چه زودتر بهتر. از شانسم اتوبوس همان لحظه آمد و من از عرض خیابان دویدم تا بهش برسم. اتوبوس صندلی خالی نداشت میله را محکم گرفتم و در همان حال نگام افتاد به آن طرف خیابان و دیدم امیرعلی ایستاده و با نگاه مستقیمش مرا بدرقه می کند . بعد از یک اتوبوس سواری جانانه پشت در خانه کوچکمان ایستادم . نگام سمت کوچه ی کم عرضمان رفت که یک جوی باریک از میانش روان بود. یک تیر چراغ برق اول کوچه قرار داشت که یک چراغ لامپ 100 بهش آویزان بود. تنها روشنی و نور تمام کوچه مان از همین لامپ تامین می شد. لحظه ای از فکرم گذشت اگه بچه ها موقع بازی با سنگ بزن بشکوننش من اون وقت این وقت شب که می یام خونه چه خاکی به سرم بریزم تو تاریکی؟ موجی از نگرانی همه ی وجودم را گرفت اما زود به خودم آمدم و پوزخندی به افکار آشفته ام زدم. در همان حالی که کلید را در قفل می چرخاندم به خود وجودم گفتم:

– عزای قبل واقعه گرفتی ؟ همینت فقط کمه تو این بلبشوی زندگیت که غصه ی لامپ سرکوچه رو هم بخوری!

در را که بستم صدای سرفه های بلند مامان گلی باز موج نگرانی را بر وجودم پاشید که این دفعه ماندگار شد. به سرعت خودم را به آشپزخانه رساندم و دلواپس پرسیدم:

– چی شده؟ مامان گلی نشسته بود زیر سینک ظرف شویی و تکیه داده بود به تنها کابینت موجود در آشپزخانه مان که طی سالیان دراز رنگ و رویش رفته بود اما از ته رنگی که برایش باقی مانده بود می شد حدس زد در

روزگاران قدیم آبی بوده است. چند قدم فاصله بینمان را طی کردم و کنارش نشستم به شدت سرفه می کرد و رنگش به کبودی می زد. قطره های اشک بر اثر سرفه از چشمان شب زده اش روان بود. زخم

های زندگیم یکی دوتا که نبود. در حالی که آرام پشتش را ماساژ می دادم نگام به نگاه اشکی و نگران نیما افتاد. لیوان آبی دستش بود و داشت تمام سعی اش را می کرد که قاشق قاشق به حلق مامان گلی بریزد. دوباره پرسیدم:

چی شده نیما؟ نگاه گذرابی به من کرد و پوف بلندی کشید:

چی می خواستی بشه آبجی، تو اون کارخونه ی لعنتی آدم سالم هم بره مریض می شه چه برسه به مامان گلی که ریه هاش ناراحته. تاسف در تمام اجزای صورتش به خوبی مشهود بود و رگ گردنش هر لحظه بیشتر بر جسته می شد. سرفه های مامان گلی آرام تر شد و توانست کمی از لیوان آبی که نیما جلوییش نگه داشته بود بنوشد. موهای مامان گلی را که روی صورتش ریخته بود کنار زدم و اشک های قد طلا ارزشمندش را پاک کردم و گفتم:

— الهی من قربونت برم بهتر شدی مامان گلی؟ سرش را به سمت پایین تکان داد و نفس عمیقی کشید ولی من از ماساژ پشتش اش دست نکشیدم. نیما که تا الان چهار زانو و تقریباً چسبیده به مامان گلی نشسته بود، کمی عقب رفت و راحت تر روی زمین نشست سرش را پایین انداخت و آهی عمیق از سینه اش خارج شد. من اگر نمی فهمیدم که داداشی تازه پشت لب سبز شده ام الان به چی فکر می کند که به درد لای جرز دیوار نمی خوردم، می خوردم؟ چند لحظه بعد صدایش بلند شد:

— دیگه خسته شدم از اینکه من راحت زندگی کنم و شما دوتا از صبح تا شب واسه یه لقمه نون سگ دو بزنین. شرمنده ام. ناسلامتی من مرد این خونه ام و خودمو زدم به بی عاری. به خدا، جون جفتتون اگه اجازه بدین ازهمین فردا می رم دنبال کار و قید درس و دانشگاه رو می زنم. کار می کنم تا شما دوتا راحت تر زندگی کنین.

ابروهام سریع به هم گره خورد و با لحن تندی گفتم:

— شما بیخود می کنی! نصف شبی شرو ور تحویل من ندها؛ من الان ظرفیتم پره نیما. چشمان خرمایی رنگش بالا آمد و صاف نگاه مرا نشانه گرفت:

— وضع مامان گلی رو نمی بینی و این حرفا رو می زنی؟ من که سالمم هیچ کاری نکنم و مامان گلی که براش سمه کار تو اون خرابشده صبح تا شب اونجا جون بکنه و شب تا صبح از زور سرفه بالشتشو گاز بزنه؟ فکر می کنی من اونقدر بچه ام که این چیزا رو نمی فهمم؟ صدای نفس بلند مامان گلی را که شنیدم رو کردم طرفش، دستش را گذاشت روی شانه ی من که آرام بگیرم و سربه سر این شازده ندارم، اما من طاقت نیاوردم:

— کسی نگفت شما بچه ای و نمی فهمی. از قضا چون می فهمی ازت بعیده این چرت و پرت گفتنا. ترک تحصیل کنی بری چیکار کنی؟ فکر میکنی به یه نوجوون شونزده ساله چه کاری می دن تو این شهر درندشت و بی در و پیکر؟ یا باید بری پادوی مغازه ها بشی یا شاگرد گاراژ. تازه اینا بهترین نوع شغله! یا باید سر از پارک ها در بیاری و بشی ساقی مواد. شانه ام فشرده شد توسط دست نحیف مامان گلی، از کی دستش انقدر سیاه و پوست پوست شده که من نفهمیدم؟ دستم را گذاشتم روی دستش و فشاری آرام به آن وارد کردم. مامان گلی رقیق القلب بود و نمیتوانست مثل من دم این جوانک صورت جوشی را بچیند. پیرو حرف هایم اضافه کردم:

– برادر خوبم ، می فهمم که در فشاری ! هر سه مون تو فشاریم و بجز همدیگه کسی رو نداریم . منم اندازه تو نگران مامام گلی ام . دلم نمی خواد اصلا کار کنه . ولی فعلا چاره ای جز این نداریم ؛ یکم دیگه دندان رو جگر بذار تا سه درسم رو بخونم و برم بیمارستان ؛ اون وقت اوضاع بهتر می شه می تونم یه کار بهتر پیدا کنم . تو هم به سلامتی دانشگاه قبول می شی؛ می تونی بری سر یه کار نیمه وقت. خیلی از دانشجوها هم کار می کنن هم درس می خونن ، ولی فقط به شرط اینکه دانشجو شدی ! یه کار در خور شان خودت . مرد خونه ی ما ، فقط چند سال دیگه تحمل کن ، هیچی همین جوری باقی نمی مونه . زندگیمون عوض می شه ؛ به جفتون قول می دم این زندگی رو تغییر بدم . این خونه رو عوض می کنیم می ریم چند محله بالاتر، با همسایه های بهتر. زندگی راحت تر! به شرفم قسم این کارو می کنم . فقط کمی دیگه صبر کنین . بغض داشت از همه طرف به حنجره ام فشار می آورد و اشک بیشتر می زد به چشم ولی من اهل گریه نبودم . اشک مامان گی ولی دم مشکش بود و سریع شُر شُر ریخت . صدای گرفته از سرفه اش به گوشم خورد:

– خدا منو بکشه که تا این حد شرمنده ی بچه هامم . یه سوزن بزرگ فرو رفت تو گلوم زود بغلش کردم:

– تو رو خدا اینطوری نگو مامان گلی تو نباشی ما دو تا بچه یتیم چیکار کنیم از بی کسی ؟ باید برامون بمونی قول بده همین الان ! دستای گرمش مرا در آغوش کشید و گریه اش به هق هق تبدیل شد . نگام با نگاه اشکی مرد کوچک خانه مان مماس شد و بغض سنگین گلوش منتقل شد به گلوی من . دستم را به طرفش دراز کردم و او خودش را کشید سمت ما و با دستهای مهربانش ما را زیر چتر حمایتش به آغوش کشید . یک آغوش سه نفره که از لذت بخش ترین لحظه های زندگیم شد . بله درسته که ما پول نداریم ، مامان گلی مریضه و باباجانم رفته . ولی ما سه نفر همدیگر را داریم و حاضریم واسه هم جانمان را هم بدهیم . این قوت قلب تنها و خسته ی من شد . این دو تا عزیز دوستداشتنی که در آغوشم بودند و چشمایشان می بارید برایم با ارزشترین چیزها در این دنیای بزرگ بودند . آنها را داشتم ؛ پس همه چیز داشتم.

\*\*\*\*

باران شدید و بی وقفه می بارید. از روزهای بارانی بیزار بودم. به زحمت چترم را بستم و وارد شرکت شدم. بابا ولی آبدارچیمان مرا دید و به سویم آمد. در حالی که چتر را از من می گرفت گفت:

– خیس آب شدی که بابا جان بیا تو خودت رو خشک کن سرمانخوری.

از محبتش دلم لبریز از حسی آرامبخش شد و لبخند شیرینی به رویش زدم:

– من فدای مهربونی شما بابا ولی ، چشم . قبل از اینکه بابا ولی چیزی بگوید صدای بمی از پشت سرم گفت:

– راه رو بند آوردین خانم تنها.

دستپاچه قدمی جلو رفتم و چرخیدم. آقای بهادری رییس شرکت پشت سرم ایستاده بود بدون چتر و خشکه خشک. فاصله طبقاتی بود دیگر. لابدم جناب رییس با ماشین گرانقیمتش تا داخل پارکینگ آمده و نیازی به چتر نداشت. اخم ظریفی روی ابروانم نشست و با دستمالی که بابا ولی داده بود مشغول خشک کردن بعضی از قسمت های لباسم شدم. بهادری نگاه خیره ای به من کرد و دوباره گفت:

– اگه قربون صدقه رفتاتون تموم شد پرونده ی شرکت بها گستر رو بردار بیار به اتاقم.

از نگاه مستقیمش تمام وجودم لرزید . جوری نگام می کرد که حس می کردم هیچ لباسی تنم نیست. با حرص دستمال را به لباسم کشیدم و به سمت میز کارم رفتم . در همان حال رو به بابا ولی گفتم:

– ممنون بابا ولی.

او که اصلا در باغ نبود گفت:

– الان برات یه چای داغ می یارم که گرم شی دخترم.

کلمه دخترم لایه های قلبم را شکافت و بی هیچ زحمتی به اعماقش دست یافت و درست در وسطش نشست. آه حسرت از سینه ام بیرون پرید. سالها بود که این کلمه را نشنیده بودم، از باباجانم که تا وقتی بود همه چیز بود؛ خوب هم بود. هر چند اگر کم هم بود. پرونده را برداشتم و به سمت اتاق رییس رفتم.

چند ضربه به در زدم و بعد از کسب اجازه وارد اتاق شدم. اتاق بزرگ و نورگیر با رنگ بندی کرم و بنفش بسیار دلپذیر و زیبا بود. یک میز بزرگ ته اتاق درست جلوی پنجره های قدی اش قرار داشت که جناب رییس روی صندلی بزرگ و گردانش پشت میز نشسته بود. خودم را به میزش رساندم و پرونده راجلویش گذاشتم. نگاه تیزی بهم کرد و لبخند مرموزی بر لباش راند و گفت:

– چه زود و سریع! اخم جز لاینفک چهره ام بود وقتی که در این اتاق بودم. سری تکان دادم و او پرونده را ورق زد و چند نکته را یادآور شد. هنگامی که پرونده را به دستم داد گفت:

– روزای بارونی می تونی نیم ساعت دیرتر بیای.

محبت قلمبه شده صداس زنگ خطری بود که شصتم را خیردار کرد. با جدیت پوشه را در بغل فشردم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

– نیازی نیست جناب رییس مشکلی در این زمینه ندارم با اجازتون. و سریع پا تند کردم سمت در. وقتی در را بستم برای لحظه ای به آن تکیه دادم و نفس حبس شده در سینه ام را با فشار بیرون فرستادم. نگام به سمت در بسته اتاق کشیده شد و زیر لب زمزمه کردم:

– مرتیکه لعنتی.

زود به طرف میزم روان شدم چون سالن مجهز به دوربین مدار بسته بود و بی شک الان زیر نظر جناب رییس بودم و هیچ دلم نمی خواست که از رفتارم برداشت اشتباهی بکند. تا ظهر سرم تو پرونده ها بود. دیگر فرصت نکردم به هیچ چیز دیگری فکر کنم. ساعت از دوازده گذشته بود که بلند شدم. کش و قوسی که بدنم دادم. بی معطلی کیفم را برداشتم و رفتم سمت در. ساعت یک کلاس داشتم و حسابی دیرم شده بود. چترم را از تو جاچتری کنار در برداشتم و یا علی گفتم و پیش به سوی دانشگاه. از اتوبوس که پیاده شدم باران نم نم شد. نگاهی به ساعتم کردم فقط 5 دقیقه به یک مانده بود . به نظرم یکم بعید بود که این فاصله را بتوانم در 5 دقیقه بروم اما عزمم را جزم کردم که این تصمیم را به اجرا در بیاورم. خیلی تند و به حالت دو از خیابان گذشتم و وارد محوطه شدم. اصلا همین که از این درها می گذشتم حالم خوب می شد. حال دلم که خوب تر از خوب می شد. در عالم خودم غرق بودم که صدای قدم های تند و پر شتاب از پشت سرم شنیدم . قدم ها بالاخره بهم رسید و با قدم های من



هماهنگ شد. چترم را کمی بالا گرفتم و نگام افتاد تو به جفت گوی خاکستری . عجیب خورد تو برجکم. دلم حسابی حالی به حالی شد ولی ابروهایم آبروداری کرد و تو هم بیچید. صدای زیبا گفت:

— سلام چشم سیاه!

از او رو برگرداندم و به قدم هام سرعت دادم . ولی قدم های زنانه من با آن کفش های پاشنه سه سانت کجا به قدم های مردانه جناب امیرعلی خان می رسید؟ خودش را بهم رساند. چتر بزرگش بالای چتر من قرار گرفت . دوباره گفت:

— کجا با این عجله؟ تو احیانا قهرمان دوی ماراتن نیستی؟ نفسم گرفت دختر تا از دم اتوبوس اومدم اینجا بهت برسم. بازهم هیچی نگفتم . بهترین راه برای دک کردن اینجور آدم های سیریش فقط سکوت نورا ! اگه پر به پرش بدی و حاضر جوابی کنی بیشتر جری می شه و خیالات ورش می داره . جلوی در ورودی چتر را بستم و یه کیسه نایلونی از کیفم در آوردم و چتر را با عجله توش گذاشتم. کیسه به دست کیفم را گذاشتم رو دوشم و راه کج کردم سمت پله ها. نگاه دیگری به ساعت کردم یک تمام. امیرعلی همان طور در تعقیب من بود. شایدم تعقیب کلمه ی درستی نباشد . چون روزهای چهارشنبه کلاسمان مشترک بود. باز صداش تو گوشم رفت:

— زبونت رو خونه جا گذاشتی؟ چند روز پیش که خوب حاضر به جواب بودی ! چه بلایی سر

زبونت اومده غزال؟ نگاه سردی بهش انداختم و قبل از اینکه به در کلاس ضربه بزنم گفتم:

— زبون من خودکاره هر وقت دلش بخواد تو دهنم می چرخه ، الان جز وقتاییه که دوست نداره

بچرخه. خنده تو صورتش این را بهم فهماند که باز باید لالمونی می گرفتم. نفسم را فوت کردم و چند ضربه به در زدم . با صدای استاد در را باز کردم و یه با اجازه استاد گفتم. سرش را تکان داد و با انگشت زد به ساعت مچی اش. من هم که اصلا اهل عذر خواهی نبودم. لبخندی زدم و گفتم چشم. و زود روی اولین صندلی خالی نشستم که از شانس بدم امیرعلی خان پررو هم درست نشست رو صندلی کناریم . تمام طول دو ساعت تدریس استاد زیر گوشم مانند یک مگس ویز ویز کرد. نه از حرف های او سر در آوردم و نه از حرف های استاد. همه ی حواسم به استاد بود که مبادا به این حرکت گیر بدهد . امیرعلی خان هم که بدجور رویش از سنگ پای قزوین پیشی گرفته بود. استاد که بیرون رفت نفس راحتی کشیدم. کیفم را برداشتم و از جایم بلند شدم .نگاش با من بالا آمد و لبخند جذابی زد. این جناب پررو تمام هدفش شکار من بود و بس. اگر من این نگاه را نمی شناختم که نورا نبودم ،بودم؟ نفس بلندی از حرص کشیدم و گفتم:

— آقای به ظاهر محترم ، این دفعه ی آخرته می یای صاف می شینی رو صندلی کناری من و بدتر از اون منو از درس و کلاس می اندازی و مثل مگس دم گوشم ویز ویز می کنی!

چنان با شتاب و لحن عتاب آلودی جمله ها را پشت سر هم براش ردیف کردم که برای یه لحظه شوکه شد اما بعد در کمال تعجب و ناباوری من زد زیر خنده. ابروهایم در هم گره خورد و به تندی گفتم:

— می خندی؟! سرش را تکان داد و به زحمت در میان خنده ی دیوانه وارش گفت:

— این تیکه رو خیلی تمیز اومدی واقعا یه لحظه گپ کردم!

صدای ارغوان که کنارم ایستاده بود در گوشم پیچید:

– دهن به دهنش نزار نورا بیا بریم.

بازوم را گرفت و کشید. من همان طور هاج و واج داشتم به امیرعلی نگاه می کردم. واقعا که این جناب در پررویی و وقاحت سر آمد همه بود. نگاه تیز و برنده ام که در نگاهش فرو رفت خنده بر لباش خشک شد. بارها از دیگران شنیده بودم که نگام سگ دارد و بارها این بهم ثابت شده بود. نگاه مستقیم و عصبی ام طرف مقابل را می گرخانید. امیر علی بالاخره دست از خنده اش برداشت. حس کردم حساسی جا خورد. چنگی به موهایش زد و سرش را پایین انداخت. که حاکی از کلافگی اش بود. دیگر نیاز به حرف دیگری نبود. همراه ارغوان از کلاس بیرون رفتیم. ارغوان گفت:

– پسره ناتوبیه! تمام طول کلاس حواسم بهتون بود. یکریز داشت تو گوشت حرف می زد. حالا چی می گفت پسره؟ سرم را به طرفش گرداندم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

– باورت می شه حتی یه کلمه از حرفاش رو نفهمیدم؟ چشمان ارغوان درشت شد و حالت بامزه ای به خودش گرفت:

– شوخی نکن!

لبخندی زدم و گفتم:

– چون تو می خوام دنیام نباشه! انقدر حواسم به استاد بود که یه بار گیر نده آبرو حیثیتم به باد بره که نه فهمیدم این چی می گه نه اون!

ارغوان با صدا خندید و گفت:

– پس چوب دوسر طلا شدی.

نفسی بلند کشیدم و کیفم را رو دوشم جابه جا کردم. چپکی نگاهش کردم و گفتم:

– اونم ناجور!

وارد کلاس بعدی شدیم. شکر خدا این کلاسما مشترک نبود\*\*\*\*.

سرم توی پرونده ها بود و زمان را از یاد برده بودم. با شنیدن صدای زمخت بهادری سرم بالا آمد و

دیدمش که بالای سرم ایستاده. کیف چرم قهوه ای مارک اش در دست چپ اش خودنمایی می کرد. همیشه کت و شلوار می پوشید. امروز کت و شلوارش کرم بود و پیراهن قهوه ای اش با کیف دستی اش ست بود. پوزخندی ناخواسته بر لبام نشست. دغدغه این دست از آدم ها چه بود و دغدغه آدم هایی امثال من چه؟ از این تفاوت ها و شاید تبعیض ها برای لحظه ای قلمم گرفت و اخم ناخداگاه میهمان پیشانی ام شد. دوباره صدایش را شنیدم که گفت:

– ساعت کاری تموم شده خانم تنها تشریف نمی برید منزل؟ نگام به ساعت مچی ساده بند مشکی ام که مامان گلی برای قبولی دانشگاه برایم خریده بود افتاد. آه از نهادم بر آمد. به سرعت برخاستم. تنها فکری که از ذهنم گذشت این بود که اتوبوس را از دست داده ام و تا آمدن اتوبوس بعدی چقدر زمان دارم. بهادری با چشمان قهوه ای اش که گویا آن هم با کیف اش ست بود، حرکات مرا زیر نظر داشت. کوله ی سورمه ای محبوبم را که هدیه ی ارغوان برای تولدم بود روی دوشم انداختم و گفتم:

– با اجازتون من می رم.

هنوز دو قدم بر نداشته بودم که گفت:

– دیر وقته اگه اجازه بدین می رسونمتون.

باز زنگ خطر در گوشم به صدا در آمد. اصلا مگر سلام گرگ بی طمع بود، نبود؟ برگشتم و با صورتی جدی گفتم:

– ممنون از پیشنهادتون ولی واقعا نیازی نیست.

قدمی دیگر برداشتم که با من هم قدم شد. بوی عطر تلخی از او به مشامم رسید. حتی عطرهايشان هم با ما فرق داشت. حس مرگ بهم دست داد وقتی با من وارد آسانسور شد. دختر دست و پا بسته ای نبودم اما فُرم نگاه این جناب عجیب آزار دهنده و منظور دار بود. این را از همان روز مصاحبه فهمیده بودم اما حیف که به این کار به شدت نیاز داشتم. من دکمه ی یک را زدم و او دکمه ی پارکینگ. خدا را شکر ساختمان چهار طبقه بود و خیلی سریع به طبقه ی اول رسیدیم. شتاب آلود و سریع یک با اجازه گفتم و تقریبا خودم را از آسانسور به بیرون پرتاب کردم.

هوا تاریک شده بود و شب چادر سیاهش را بر سر آسمان کشیده بود. سوز سردی می آمد با اینکه تنها یک ماه از پاییز می گذشت. سرما امسال زودتر شروع شده بود انگار که بخواهد به من دهن کجی کند. با قدم هایی بلند خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم و روی نیمکت نشستم. تا آمدن اتوبوس بعدی یک ربع زمان باقی بود. کتاب درسی ام را از کوله خارج کردم و مشغول مطالعه شدم. برای مرور درس هایم زمان خیلی کم داشتم. واین تازه اول ترم بود. صدای بوق ماشینی نگام را از روی سطرهای کتاب جدا کرد. در کمال حیرت بهادری را دیدم که پشت فرمان ماشین شاسی بلندش نشسته بود و خیره به من لبخند می زد. از همان جا با صدای بلندی گفتم:

– من هنوز رو پیشنهادم هستم خانم تنها! فرصت رو از دست ندید.

خشمم جوشید اما با ظاهری خونسرد گفتم:

– ممنون جناب اینطوری راحت تر هستم.

شانه ای بالا انداخت و بوقی زد و به سرعت از من دور شد. دستان مشت شده ام حاکی از عصبانیت زیادم بود. باید حدس می زدم که داستانم با این آقا همچنان ادامه دارد. وقتی به خانه رسیدم ساعت ده و

نیم بود. دیگر رمقی در من وجود نداشت. دلم می خواست یکسر به رختخواب بروم. اما معده ی بیچاره ام بدجور به قار و قور افتاده بود. این روزها فرصت غذا خوردن خیلی کم گیرم می آمد و معده دردهای مقطعی جز لاینفک زندگیم بود. لب حوض رفتم و شیر آب را باز کردم. مشتکی آب سرد به صورتم

پاشیدم. باید یک جوری خواب را از سرم می پراندم و برای فردا درس می خواندم. صدای مامان گلی از آشپزخانه  
مأمن گاه همیشگی اش مرا به آن سو فرا خواند:

– نورا تویی مادراومدی؟

از همان جا با صدای بلند گفتم:

– سلام مامان گلی جونم . بله اومدم با یه شکم گشته. تو بند و بساطت خوردنی پیدا می شه؟ کنار پنجره ی کوچک  
آشپزخانه آمد . لبخند مهربانش از این فاصله هم پر از انرژی بود:

– معلومه که پیدا می شه عزیزم .زود بیا که ما هم شام نخوردیم منتظرت بودیم. رفتم سمت آشپزخانه و سرکی  
کشیدم .دیدن نیما که پیش بند بسته بود و کنار سینک ایستاده بود به ظرف شستن ،لبخند به لبام آورد:

– به به مرد خونه رو باش!

برگشت و نگام کرد:

– سلام آبجی خانم . دوره و زمونه عوض شده ! جاهامون جابه جا نشده به نظرت؟ مقنعه ام را از سرم کشیدم و  
به طرفش پرتاب کردم و گفتم:

– ببند لطفا!

صدای خنده اش خواب را به کل از سرم پراند. دکمه های مانتوی مشکی ساده ام را باز کردم و از تنمدر آوردم.  
پوشیدن این لباس ها از صبح تا شب واقعا کار سختی بود.کش و قوسی به بدنم دادم و کنار سفره ی کوچکمان  
نشستم و گفتم:

– چی داریم؟ انقدر گشمنه که می تونم یه گاو درسته رو بخورم. نیما دستاش را با حوله خشک کرد و در حالی که  
پیش بند را باز می کرد گفت:

– شرمنده از گاو خبری نیست ! به جاش سیب زمینی های خوشکل آب پز داریم.

مامان گلی جانم دیگ سیب زمینی ها را وسط سفره گذاشت و چهره ی چروکیده اش به قرمزی زد:

– الهی من قربونتون برم . دیگه نزدیکه برجه و کفگیر به ته دیگ خورده ، حقوق که بگیرم براتون یه چیز درست و  
حسابی درست می کنم.

برای لحظه ای چشم را بستم و به خودم دو سه تا لعنت حسابی فرستادم که با حرف نسنجیده ام گرد خجالت را بر  
صورت پر چروک و مهربان مامان گلی ام نشاندم. چشم که گشودم نگاه خیره ی نیما رویم ثابت بود. با نگاهش  
توبیخم کرد انگار. دست پیش بردم و با اشتیاق یک سیب زمینی داغ برداشتم و گفتم:

– حرفا می زنی مامان گلی !سیب زمینی مگه چشمه ؟ پر از خاصیت و ویتامینه .آقای گاو رو به حال خودش بزار و  
این سیب زمینی های مامان پز رو دریاب.

نیما هم به تبعیت از من یک سیب زمینی برداشت و با خنده گفت:

– این سیب زمینی ها نیما پزه خانم دکتر! بخور و شکر خدا کن که یه داداش مهربون داری که برات شام شب بیزه. مقداری نمک و فلفل روی سیب زمینی پاشیدم و همان طور داغ گازی زدم. واقعا آن لحظه آن سیب زمینی برام حکم لذیذترین غذاها را داشت. شکم گشنه فرق بین سیب زمینی و گوشت حالی اش نمی شد ، می شد؟ لبخندی کوچک روی لبان مامان گلی نشست و گفت:

– آروم مادر نسوزی.

نیما آن چنان به سیب زمینی اش گاز می زد که اشتهایم دو برابر شد. با خنده و شوخی های من و نیما غذا تمام شد و شکم هایمان امشب هم سیر. مامان گلی در حالی که داروهایش را از لفاف آلومینیومی اش بیرون می کشید گفت:

– خدارو شکر هر چی نداشتیم و ندارم عوضش بچه های اهل و صالح دارم. بعد دستهایش را بالا برد و رو به آسمان گفت:

– خدایا شکر. حفظشون کن و هر دوشون رو به عالی ترین درجات که صلاح می دونی برسون منه مادر ازشون راضیم. راضی تر از راضیم. دعای مامان گلی عجیب بهم چسبید و در دلم نشست و امید را در دلم پروراند. در دلم گفتم:

– خدایا هر چی ندارم شکر. مامان گلی ام را دارم. مامان گلی ام راضی و خوشحاله ، شکر.

نگام تو نگاه نیما افتاد و حس کردم او هم این جمله را در دلش گفت. جفتمان لبخند زدیم. آن شب هم گذشت و به خاطره ها پیوست.

\*\*\*\*\*

هوا آفتابی بود . از آن آفتاب های وسط پاییز که نه گرمایش حالت می شود و نه سرماش. یک لطافت خاصی در نسیم ملایمی که در هوا جاری بود موج می زد. که البته این لطافت از هوای همیشه آلوده ی تهران کمی بعید به نظر می رسید. کوله ام را روی دوشم جابه جا کردم و رو به ارغوان که کنارم قدم برمی داشت گفتم:

– چه هوای خوبی ارغوان، آدم هی دلش می خواد نفس عمیق بکشه. و بلافاصله یک نفس عمیق کشیدم. حق و النصف در این تهران درندشت همیشه مشتی هوای تازه قحطی می آمد. ارغوان به حالت خندید و گفت:

– خب حالا گشتی خودتو انقدر نفس اضافه کشیدی. اکسیژن هوا تموم شد. واسه بقیه هم بزار.

از شوخیش خنده ام گرفت و گفتم ک

– نترس کم نمی یاد.

ارغوان جزوه های تو دستش را به سینه فشرد و بعد با گوشه ی مقنعه اش ور رفت:



– اوضاع چطورہ نورا؟ سرم را به جانبش برگرداندم:

– اوضاع چی؟ اوهم به تبعیت ازمن سرش را به سویم برگرداند . حالا در حال قدم زدن کاملا چشم تو چشم هم بودیم. جدی گفت:

– اوضاع و احوال خودت رو می گم . نگام را از نگاه دقیق و پرسشگرش دزدیدم و عجلانه گفتم:  
– خوبه خداروشکر.

دستش را روی بازوم گذاشت:

– نورا منو نگاه کن!

بی اراده باز به سویش برگشتم:

– چیه ، چرا اینجوری نگام می کنی تو ترسیدم.

لبخندی به لباش دعوت شد و گفت:

– بهت سخت می گذره مگه نه؟ قلبم از لحن نگران صداش لرزید. حق او دروغ هایم نبود، می دانستم ؛اما غرورم برام بیش از این ها مهم و با ارزش بود. نمی خواستم حتی ارغوان که رفیق شفیق و به اصطلاح فابریکم بود ،سر از زندگی در بیاورد:

– منظورت چیه؟ با اصرار گفت:

– داره بهت سخت می گذره.این درس های سنگین ، حجم کار شرکت.

همه ی اینا ثابت می کنه داره بهت سخت می گذره رفیق. شاید خودت متوجه نباشی اما تو همین مدت لاغر شدی ، پای چشات گود افتاده . اغلب رنگ پریده ای. نورا واقعا چرا؟ چرا می خوای همه ی این کارا رو با هم انجام بدی؟ چه اصراری برای کار کردنت هست؟

ارغوان به یکباره حمله ای همه جانبه بر علیه ام ترتیب داد. شوکه شده بودم. هیچوقت طی این 4 سال ارغوان هیچ سوالی ازم نپرسیده بود و من در کمال حماقت فکر می کردم هرگز هم نخواهد پرسید. حالا رفیق و یار غارم رو به رویم ایستاده بود. با چشمانی دلواپس و پر از سوال. بالاخره سوالش را پرسیده

بود و این مرا آزار می داد. زیرا هیچ جواب دلخواهی برایش نداشتم. نگاه سرگردانم برای لحظاتی به اطرافم معطوف شد. و ذهنم به حلای سوال های ارغوان پرداخت. با صداش که دوباره گفت:

– نورا با تو بودم ،نمی خوای چیزی بگی؟

بالاخره چشم دوباره با چشاش تماس شد و با صدایی که سعی داشتم لرزشش را پنهان کنم گفتم:

– چی شده که تو بعد این همه وقت کنجکاو شدی این چیزا رو بدونی؟؟ اخمی در صورتش پدید آمد:

– من همیشه کنجکاو بودم اما از اون جایی که توهرگز دوست نداشتی از خودت چیزی بگی منم اصراری نکردم. چون اونقدر دوست داشتم و به دوستی باهات افتخار می کردم که می ترسیدم اگه زیاد کنجکاوی کنم قید دوستی باهام رو بزنی. ولی حالا فرق می کنه نورا خانم. تو داری به خودت صدمه می زنی و من نمی تونم اینو تحمل کنم که رفیقم اینطوری جلوی چشم روز به روز آب بشه و من سرمو مثل کبک بزارم زیر برف و بی خیالش بشم، مفهومی؟ لبخندی ناخواسته رو لبام پرید و اخم ارغوان بیشتر شد. دست خودم نبود. اینکه یکی انقدر به فکرت باشد حالت را خوب می کند. خوب تر از خوب می کند. این لبخند واقعا بهم چسبید. با لحن شوخی گفتم:

– جان من انقدر خاطرمو می خوای؟ ارغوان به تندی گفت:

– نیشتم رو ببند! دارم باهات جدی حرف می زنم.

راهی تا کلاس نمانده بود و انگار این یار غارم تصمیم نهایی اش را گرفته بود و می خواست تمام کنجکاوی هایش در طی این سالها را همین حالا و همین جا در حیات دانشکده علوم پزشکی تهران رفع و رجوع کند. دستم را روی بازوش گذاشتم و گفتم:

– یه دنیا ممنونتم و خوشحالم که انقدر به فکرمی ارغوان ولی باور کن همه چی برای من داره خوب پیش می ره. نمی گم سخت نمی گذره؛ می گذره، ولی این سختی هم بهم می چسبه. چون واسه یه هدف بزرگه. نپرس چی که نمی تونم بگم. حداقل الان نمی تونم بگم. نپرس چرا باید حتما برم سرکار که اینم نمی تونم بگم. شاید بعدا، ولی حالا نه! بهتم قول می دم که مراقب خودم هستم و نمی دارم بهم فشار بیاد.

سرم را به طرفش تکان دادم و فوتی کردم و ادامه دادم:

– نمی دونم چقدر تونستم کنجکاویت رو ارضا کنم اما می خوام بدونی این صادقانه ترین جوابی بود که می تونستم بهت بدم.

برای دقایقی خیره نگام کرد و عاقبت با ناامیدی گفت:

– تقریبا هیچی رفیق! کنجکاویم به قوت خودش باقیه. منتظر اون روزی که بتونی باهام حرف بزنی می مونم. و شاید آن روز واقعا از راه می رسید. اینطور که ارغوان داشت پیش می رفت و در دلم برای خودش جا باز می کرد، ممکن بود به همین زودی ها تمام ناگفته ها را بگویم و قدری از بار دلم را سبک

کنم. چه اشکالی داشت؟ ارغوان بهترین دوستی بود که داشتم. می توان گفت تنها دوستم در تمام عمرم.

سکوت بینمان تا رسیدن به کلاس و نشستن روی صندلی های ردیف جلو هم چنان ادامه داشت. فاطمه از ته کلاس به سویمان آمد و کنارم نشست:

– سلام خانم های گل چطورہ احوالتون؟ مانند او با لحن شادی پاسخ دادم:

– سلام فاطمه جون خوبیم تو ولی انگار بهتری. واسه امتهان آمادگی کامل داری گویا!

فاطمه خندید. وقتی می خندید روی گونه اش چال بامزه ای می افتاد که واقعا دلنشین بود. چشماش عسلی رنگ بود و صورت گرد و تپلی داشت. چادر واقعا برازنده اش بود بهش می آمد. جزوه را برداشت و نگاهی به آن کرد. بعد آن را در هوا تکان تکان داد و گفت:

– هیچی ازش نمی فهمم. من نمی دونم چرا مغز خر خوردم و پزشکی زدم. جدا تو این تصمیم تاریخی خودم موندم. صدای خنده ی ارغوان دلم را گرم کرد و نگام را به سمتش سراند. چشمک بامزه ای بهم زد و خودش را به طرف صندلی من خم کرد و رو به فاطمه گفت:

– هنوزم دیر نشده برو انصراف بده! فاطمه برای لحظه ای شوکه شد. چشمان درشتش کمی از حد معمول درشت تر شد و صدای خنده ی ما را درآورد. صدای روح نوازی از پشت سرم آمد که گفت:

– خدایا از این خنده ها نصیب ما هم بکن!

قلبم دوباره بنای بی قراری گذاشت و خنده بر لبام خشک شد. فاطمه و ارغوان هم زمان به او نگاه کردند. من اما همان طور سیخ سرجایم نشستم. قدرت برگشتن و دیدن آن چشمان خاکستری جذاب را

نداشتم. سر دلم داد زدم که آروم بگیر دیوونه! چرا حرف آدم حالت نمی شه؟ می گم عاشق شدن ممنوع! ارغوان با لحن تندی گفت:

– دو کلوم از مادر عروس!

صدای خنده ی جناب مانی از پشت سرم حضور اورا نیز اعلام کرد. امیرعلی آهسته رو به او گفت:  
لطفا خفه.

اما خنده ی مانی قطع نمی شد. ارغوان برگشت و سرجاش صاف نشست. آرام گفتم:

– نباید هیچی می گفتی، بهشون رو نده.

با لحن خاصی گفت:

– خوشم نمی یاد از این یارو، نگاش به تو یه جور خاصی، دلواپسم می کنه.

نگاش کردم. یار غارم گویا حدس هایی زده بود و تحت تاثیر شخصیتش نمی خواست کنجاوی کند.

با حضور استاد تقریبا سکوت برقرار شد و لحظاتی بعد برگه های سوال میان دانشجویان توزیع

شد. خودکار بیک آبییم را از کوله خارج کردم. نفس عمیقی کشیدم:

– نورا خانم فعلا همه چیز رو فراموش کن و فقط رو این برگه تمرکز کن. هیچی مهم تر از درس برای

تو وجود نداره.

وجدانم مثل همیشه کارش را به نحو احسنت انجام داد و تمام حواسم رفت پی سوال ها. نیم ساعت بعد برگه ها دست استاد بود و او داشت همین جا اوراق را تصیح می کرد. فاطمه زیر گوشم گفت:

– آخی یهو یاد دوران ابتداییم افتادم که معلمون تو کلاس ورقه ها رو تصیح می کرد. چقدر هول ور می داشتیم اون موقع!

گفتم:

– یعنی الان نداری؟ رنگت مثل گج دیوار سفید شده فاطمه خانم. نگو که خراب کردی؟ اخمی کرد و گفت:

– اگه یکم اون ورقه ی کوفتیت رو درست نگه می داشتی الان رنگ منم مثل تو و اون مادمازل سرخ اناری بود.

من و ارغوان ریز خندیدیم . ارغوان از همان فاصله رو به فاطمه گفت:

– می خواستی بخونی و محتاج این خسیس خانم نشی! صدای امیرعلی که از پشت سرم آمد تازه یادم افتاد به حضورش آن هم درست پشت سرم:

– لیدی های زیبا بلندتر پیچ کنین ما هم بشنویم.

ارغوان باز جوابش را داد:

– می ترسم رو دل کنی جناب!

– شما نگران رو دل کردن من نباش. رفیقت زبونش رو امروز خونه جا گذاشته که جیکش در نمی یاد؟

ارغوان بُراق شد طرفش و گفت:

– رفیقم با هر کی دهن به دهن نمی یاد جناب ! حتما در حد پاسخگویی نبودی! خنده ام را قورت دادم و یک سُقلمه ی ظریف به ارغوان زدم که تمامش کند. آهسته گفتم:

– جوابشو نده پررو می شه، آبرومون می ره تو کلاس. ارغوان چشم غره ای به من رفت. با حیرت گفتم:

– حالا چرا به من چش غره می زنی؟

ارغوان با حرص گفت:

– خوب می کنم چون تو روشو زیاد کردی ! اگه چهارتا جواب دندان شکن بهش بدی دیگه جرات نمی

کنه انقدر شر و ور بگه.

-تو از کجا می دونی ندادم؟ این بشر روش از پارو بالا می ره ؛ به هیچ صراطی مستقیم نیست. با سُقلمه ی فاطمه به سمتش برگشتم و او به طرف استاد اشاره کرد. استاد نگاه مستقیمی بهم کرد و گفت:

— خانم تنها؟ بلند شدم و ایستادم و گفتم:

— بله استاد. برگه ام را بالا آورد و گفت:

— نمره ی کامل گرفتم. تنها نمره ی کامل کلاس. دلم قنچ زد از خوشحالی؛ در حالی که می نشستم گفتم:

— ممنون استاد.

لبخندی زد و برگه ی دیگری برداشت و گفت:

— آقای تهرانی شما هم با یک نمره اختلاف نفر دوم شدین. صدای امیرعلی را شنیدم:

— بله استاد.

بی اختیار به عقب برگشتم و لحظه ای نگاه کردم. نگاه مستقیم افتاد توی چشمان من.. برخورد لرزیدم و زود برگشتم و سیخ نشستم سر جام. دو کلاس بعدی بی دردرس گذشت، چون جناب دردرس با ما کلاس نداشت. از در دانشگاه که بیرون زدیم ارشیا جلویمان ظاهر شد. مثل همیشه لبخند جز لاینفک صورتش بود:

— سلام خانم دکترای آینده.

من با خوشرویی سلام کرد ولی ارغوان خودش را به او آویزان کرد و گفت:

— سلام داداشی چه خوب که اومدی داشتیم از خستگی می مُردم.

خندیدم و رو به او گفتم:

— ای دختر لوس!

ارشیا تقریباً بغلش کرد و گفت:

— خسته نباشی آجی کوچیکه. امروز کارم زود تموم شد، داشتم از این مسیر رد می شدم گفتم پیام شما رو هم برسونم. بعد بلافاصله رو به من گفتم:

— درس ها خوب پیش می ره؟ سبزی نگاهش فرو رفت تو سیاهی چشم و گفتم:

— خوبه، یعنی عالی من عاشق این رشته ام.

ارغوان سریع گفت:

— امروز نفر اول کلاس شد. نمره ی کامل گرفت.

نگاه تحسین آمیز ارشیا مرا یاد نگاه باباجانم انداخت که وقتی مدرسه می رفتم و نمره بیست می گرفتم با

همچین نگاهی مرا ورنانداز می کرد، که افتخار در آن موج می زد. از این تصور لبخندی بی موقع به لبام دعوت شد و لبخند لبان ارشیا وسعت گرفت و گفت:



– بریم سوار ماشین شیم من امروز شما رو می رسونم. نه ، این آخرین خواسته ی من بود که ارشیا سر از زندگی پیچیده ام در بیاورد.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– واقعا ممنونم ولی خودم می رم. امروز باید برم شرکت و مسیرش اصلا به مسیر شما نمی خوره. ارغوان زود بازوم را گرفت و گفت:

– عیبی نداره بیا اول تو رو می رسونیم ،دیرت می شه ها!

خودم می رم ارغوان جان. با اتوبوس مسیر کوتاه تره.

ارشیا بی توجه به تعارفات ما به سمت ماشینش رفت و در همان حال گفت:

– بهرحال من امروز می خوام شما رو برسونم ؛ پس تعارف تیکه پاره نکنین و زودتر سوارشین.

ارغوان بهم زل زد و گفت:

–دیگه نه نیار ، داداش ارشیام ناراحت می شه.

به پاس تمام لطف هایی که در حقم روا داشته بود، کوتاه امدم و نفسم را به شدت فوت کردم بیرون و گفتم:

– از دست تو ارغوان.

لبش به لبخندی از هم باز شد و دست زیر بازوم انداخت و گفت:

– وقتی حرف گوش کن می شی بیشتر دوستت دارم.

به روش خندیدم و هم زمان نگام در یک جفت نگاه خاکستری گره خورد و قلبم را به تپش

واداشت. ارغوان بی توجه مرا با خود کشید و به سمت ماشین برد. او جلو نشست و من در عقب را

گشودم. هنگام سوار شدن ناخداگاه دوباره چشمام به جستجوی او به اطراف چرخید و او را یافت .تکیه زده بود

به درختی و با نگاهی مستقیم و خیره مرا نظاره می کرد. آن چیزی که ته چشماش می درخشید برق خشم بود یا

من اینطور خیال کردم ؟ با صدای ارغوان به خودم آمدم و زود سوار شدم. ارشیا سریع پایش را روی پدال گاز

فشرد و ماشین از جا کنده شد و امیرعلی با نگاهی ما را تا دوردست ها بدرقه کرد. دستم را روی سینه ام گذاشتم.

هر روز که می گذشت بیشتر به این باور می رسیدم که رهایی از این حس تازه جوانه زده غیر ممکن است. گویا

قلبم قبل از اینکه افساری به آن بزنم رم کرده بود و از

سینه ام گریخته بود.

تمام طول مسیر به پر چانگی های ارغوان گوش سپرده بودم و تقریبا دچار سردرد مزمن بدی شدم . وقتی ارشیا

ماشین را روبه روی شرکت نگه داشت ، نفس آسوده ای کشیدم و در دل خدا را شکر

کردم. دستم به سمت دستگیره ی در رفت و در همان حال رو به ارشیا گفتم:

– ممنونم که منو رسوندین. واقعا شرمنده شدم. مسیرتون حسابی دور شد.

برگشت به عقب و از همان فاصله ی نزدیک زل زد به چشمام و گفت:

– حرفشم نزنین نورا خانم.

لحن محکم و نگاه مستقیمش نطقم را کوتاه کرد و به لبخندی اجباری بسنده کردم. مسیر نگام را به سمت

ارغوان که امروز گویا تخم کفتر خورده بود، تغییر دادم و گفتم:

– کاری نداری دوستم؟ بوسه ای بر کف دستش کاشت و بعد دستش را به صورتم کشید و گفت:

– برو به سلامت دخترم، مراقب خودتم باش.

حرکتش کمی، فقط کمی باعث عذاب وجدانم شد. انقدر که در دلم در موردش پلید و غرُرو شده بودم. برای جبران

لپش را کشیدم و گفتم:

– چشم امر دیگه خانم خانما؟ به شیرینی خندید و چشمکی برام زد:

– اوامر بعدی باشه واسه ی بعد.

چشمم را در حدقه چرخاندم و با یک خداحافظی سریع از ماشین پیاده شدم. ارغوان برام دست تکان داد و من

هم همین کار را تکرار کردم. ارشیا بوقی زد و به سرعت از جلوی دیدگانم دور شد. پوفی کردم و نگام به سوی

ساعتم رفت. یک ربع زودتر رسیده بودم. قدم زنان از خیابان گذشتم و وارد ساختمان شرکت شدم. بابا ولی با

دیدنم گل از گلش شکفت و نگاش به سمت ساعت چرخید:

– باباجان امروز زود رسیدی! لبخندی رو لبام نشست. ساعات ورود مرا چک می کرد گویا این باباولی مهربان. کوله

ام را روی میز گذاشتم و در حال نشستن گفتم:

– آره بابا ولی امروز دربست اومدم! ابروهای بابا ولی بالا رفت و من از خنده ریسه رفتم و گفتم:

– نه بابا گنج پیدا نکردم یکی از دوستان منو رسوند.

ابروهای بابا ولی به حالت عادی بازگشت و خیال من راحت شد:

– خدا خیرش بده بابا جان، الان برات چایی می یارم. پرونده ی جلوی رویم را گشودم که بلافاصله تلفن داخلی

زنگ زد. برای لحظه ای استرس تمام وجودم را گرفت. بهادری حتما از مانیتور همیشه روشن اتاقش متوجه ورودم

شده بود. دست پیش بردم و گوشی را برداشتم تا ابد که نمی توانست زنگ بخورد و من نگاش کنم.

صدای بهادری از پشت گوشی هم برام آزار دهنده بود:

–زود تشریف آوردین امروز خانم تنها! صدام را صاف کردم و گفتم:

– این برخلاف قوانین شرکته؟ صدای خنده اش باعث چندشم شد. چشمام را برای لحظه ای بستم. می دانستم

همین حالا دارد مرا از درون مانیتورش نگاه می کند. نمی خواستم از حالات چهره ام پی به حس درونم ببرد:

– خیلی حاضر به جوابی! اینو می دونستی؟

خونسرد در حالی که بی هدف پرونده را ورق می زدم گفتم:

– بله خیلی ها اینو بهم گفتن!

برای لحظه ای سیمای امیرعلی بر صفحه ی دلم نقش بست ، در حالی که می گفتم ، خیلی حاضر به جوابی چشم سیاه . صدای بهادری مرا از عالم بیرون کشید:

– پرونده ی رویال هر وقت تموم شد کارش بیار اتاقم.

سری تکان دادم و آهسته گفتم:

– چشم.

و گوشی را روی دستگاہ گذاشتم . بدون اینکه وقتی تلف کنم تمام تمرکز را گذاشتم روی پرونده تا گزگ ندهم دست این آقای پُر مدعا. بعد از چند بار رفت و آمد به اتاقش بالاخره رضایت داد و ساعت 8 از

گذشته بود که وسایلم را جمع کردم و از شرکت زدم بیرون . باران ریزی در حال باریدن بود . پاییز امسال عجیب سرد شده بود و برای رسیدن عجله داشت . باران بیشتر روزها و شبها می بارید . سرم را

بلند کردم و به آسمان تیره خیره شدم . سیاه و وهم آلود بود بدون هیچ روزن و روشنایی . از دلم گذشت:

– خدا جون تو اونجا نشستی الان؟ داری منو می بینی؟ دلم گرفته از روزگارت، خیلی دلم گرفته.

\*\*\*\*\*

با صدای مامان گلی از خواب پریدم . درد بدی تو گردنم پیچید . گیج نگاهی به اطرافم کردم . نور از لابه

لای پرده ی توری کهنه ی اتاق به داخل سرک می کشید . نگام به ساعت افتاد از 7 گذشته بود . خواب به

کل از سرم پرید . خواستم بلند شوم که تازه متوجه شدم پایم را زیر میز تحریر کوچکم گذاشته ام و همان جا خوابم برده است . به سرعت میز را گوشه ی اتاق گذاشتم . صدای مامان گلی دوباره آمد:

– نورا، نورا، بیدار شدی مادر؟ دیرت می شه ها .

با صدای بلندی گفتم:

– بله مامان جان بیدارم .

جورابهیم را پیدا کردم و با عجله پوشیدم . همان شلوار دیروزی تنم بود . دیشب انقدر خسته بودم که فقط

مانتوم را از تن بیرون آوردم و همان جا نشستم به درس خواندن . مانتو را به تن کشیدم و با سرعت نور مقنعه را سر کردم . کتابهیم را درون کوله پرتاب کردم و از اتاق خارج شدم . هم زمان در اتاق رو به رو گشوده شد . نیما در

چارچوب در قرار گرفت . با دیدنم لبخند زد و گفت:

– سلام صبح بخیر آجی خانم. شما که هنوز نرفتی! سری تکان دادم و گفتم:

– وای نگو نیما، استرس می گیرم. چرا مامان انقدر دیر بیدارم کرد؟ کفش های کتانی سفید را روی زمین گذاشتم و در حالی که می پوشیدمشان ادامه دادم:

– یه کلاس مهم دارم، استادشم از اون بداخلاقاست که بعد خودش کسی رو راه نمی ده. خدا کنه زود

برسم.

نیما هم کتانی هایش را که یک مارک تقلبی نایک رویش خودنمایی می کرد، برداشت و در حال پوشیدن نگام کرد و گفت:

– مامان چند بار اومد صدات کرد. ناراضی پوفی کشیدم و کنار روشویی گوشه ی حیاط ایستادم. خودم را در آیینه ی شکسته اش نگاه کردم. مشتی آب سرد به صورتم پاشیدم که باعث شد جیغ کوتاهی بکشم. نیما خندید و من با دستمال

کاغذی زود صورتم را خشک کردم و غُر زدم:

– این آب چرا انقدر سرده؟ هنوز که زمستون نشده!

نیما کلاسورش را به دست دیگرش داد و موهایش را در آیینه مرتب کرد. ست ورزشی مشکی پوشیده بود سال گذشته با جمع کردن پول توجیبی یک سالم برای تولدش خریده بودم، و چقدر نیما عاشقش بود. نگام را به زحمت از برادر خوش تیپم کندم و گفتم:

– من رفتم خیلی عجله دارم، دعا کن زود برسم داداشی.

در را که بستم صداش را شنیدم:

– مراقب باش خانم دکتر کله پا نشی! و صدای خنده اش در آن سر صبح پاییزی سر دلم را گرم کرد.

پشت در کلاس که رسیدم ساعت یک ربع از هشت گذشته بود و به احتمال صد در صد شمس با اخم های گره کرده اش انتظارم را می کشید. بعد از چند لحظه ضربه ای به در نواختم و آن را گشودم. بله درست حدس زده بودم. ابروهایش شدید در هم پیچ خورده بود. با نقابی از خونسردی گفتم:

– سلام استاد.

شمس از بالای عینکش نگام کرد و بعد چشماش را دوخت به ساعتش و گفت:

– یک ربع تاخیر!

لحن خشکش باعث شد خونسردتر از قبل بگویم:

– تو ترافیک گیر کردم استاد.

نگاه بی حالتش روم ثابت ماند:

– دلیل قانع کننده ای نیست. این همه دانشجو چطور خودشون رو زود رسوندن؟ نگاهش کردم. انگار این مرد جوان می خواست غرورم را پیش این چشمان کنجکاو خرد کند. یک قدم عقب گذاشتم و دستم به سمت دستگیره ی در رفت. مستقیم با نگاه سگ دارم در چشماش زل زدم و گفتم:

– پس حق دیگران رو ضایع نمی کنم طبق فرمایشتون می رم بیرون!

استاد مات و متحیر بهم نظر دوخت. شاید انتظار داشت برای شرکت در کلاسی که حقم بود بهش التماس کنم. اما کور خوانده ای جناب شمس . نورا تنها به هیچ کس التماس نمی کنه. در را بستم و پشت در بسته ی کلاس ایستادم .یک پایم را محکم به زمین کوبیدم و زیر لب غُر زدم : لعنتی !اما دیگر کار از کار گذشته بود و این کلاس مهم را از دست داده بودم .نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این واقعه را هضم کنم. نورا بی خیال ، همین حالاشم از کل کلاس جلوتری پس غصه نخور و برو یه کار مفید بکن.

تمام دو ساعت کلاس را در کتابخانه نشستم و به مطالعه کتاب مرجع پرداختم .وقت کلاس بعدی که رسید بلند شدم و خودم را به کلاس رساندم تا حداقل از این یکی جا نمانم . چند دانشجو بیشتر در کلاس

نبود. چشم چرخاندم برای پیدا کردن ارغوان ؛هنوز نیامده بود .روی اولین صندلی ردیف جلو نشستم طبق عادت همیشگی ام . چشمم به در کلاس بود که امیر علی وارد شد . با لبخند ویرانگرش دلم را

لرزاند . رویم را برگردانم تا نگاهم راز درونم را فاش نکند. امیر علی به سویم آمد و خواست روی

صندلی کناریم بنشیند که گفتم:

– قبلا رزرو شده!

نگاه مشتاقش لحظه ای از روم برداشته نمی شد . راست ایستاد و با لودگی گفت:

– جدی؟ ممنون که به فکرم بودی! بهش نگاه کردم . نگاهش به اعماق قلبم نفوذ کرد ولی زبانم با تمسخر گفت:

– چه از خود راضی.

اوهم کم نیاورد و گفت:

– از نقاط مثبت شخصیتمه!

از پررویی اش خنده ام گرفت اما لبخندم را در پس پوزخندی پنهان کردم و گفتم:

– آقای با شخصیت یه صندلی دیگه واسه نشستن انتخاب کن.

یک قدم عقب رفت و به حالت تسلیم گفت:

– باشه می رم اما اول بدار به خاطر شاهکار ت بهت تبریک بگم.

دستم را گذاشتم زیر چانه ام و زل زدم به صورتش:

– کدومش؟ ابرویی بالا انداخت:



– آخریش ! بدجور حال استاد رو گرفتی خوشم اومد.

اخم هایم زود در هم پیچید:

– واسه خوشایند شما اینکارو نکردم. صدای ارغوان باعث شد به سمت او سر بچرخانم:

– سلام عرض شد. با خوشرویی گفتم:

– سلام ارغوان چطوری؟ ارغوان درحالی که به امیرعلی می نگریست گفت:

– خوبم.

امیر علی دو انگشتش را روی شقیقه اش گذاشت و حرکت داد. حرکتی که مختص خودش بود انگار.

نگاه گرم و پر شوری بهم کرد و گفت:

– با اجازه چشم سیاه! از حرص چشمم را بستم تا چندتا فحش رکیک بر زبانم جاری نشود.

ارغوان روی صندلی کناریم نشست و گفت:

– عجب رویی داره این بشر!

نفسم را به شدت از سینه ام بیرون فرستادم و گفتم:

– بالاخره خسته می شه. فاطمه کجاست پس؟ جزوه اش را از داخل کیف کرم رنگ دارش بیرون کشید و گفت:

– الان می یاد ؛ رفت بوفه.

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد به تندی به سمتم چرخید که موجب شد کمی به عقب خم شوم:

– اون چه کاری بود تو کردی؟ چرا کلاس به این مهمی رو از دست دادی دیوونه؟ در حالی که در درونم افسوس می خوردم شانه ای بالا انداختم و جزوه ام را از کوله ام بیرون آوردم:

– مهم تر از کلاس گرفتن حال اون استاد مغرور بود.

ارغوان خندید و جواب داد:

– وای نمی دونی ، با یک من عسلم نمی شد خوردش ! تا آخر کلاس عُنق و بداخلاق بود.

-اون کی بداخلاق نیست؟ خنده ی ارغوان شدیدتر شد.

-راست می گی اما امروز بیشتر از همیشه بود.

-انتظار داشت بهش التماس کنم.

-می تونستی حداقل خواهش کنی! به تندی گفتم:

– هرگز! ارغوان سرش را به حالت تاسف تکان داد:

-خیلی مغرور و کله شقی.

-چرا؟ چون قبل از اینکه با حقارت بیرونم کنه خودم رفتم بیرون؟

-بهرحال اون استاده باید باهاش راه بیایم تا آخر ترم بتونیم نمره بگیریم ازش. - من از کسی نمره نمی خوام.  
جواب زحمت خودمو می گیرم.

با نگرانی نگام کرد و گفت:

– اگه باهات سر لج بیوفته بهت نمره نمی ده.

بی خیال گفتم:

– جراتشو نداره ! نمی تونه که تو ورقه ام دست ببره! ارغوان ار سر سختیم باز خندید و گفت:

– باشه من کوتاه می یام حالا خودت چطوری؟

لبخند زد:

-خوب!

با ورود فاطمه حرفهایمان همین جا تمام شد ، چون فاطمه با شور و حال همیشگی اش هیکل تپل اش را روی  
صندلی سمت چپی ام انداخت و با هیجانی زایدالوصف گفت:

– وای تو خیلی باحالی نورا! اصلا عجوبه ای دختر! تا حالا ندیده بودم یکی حال استادی رو به این

تمیزی بگیره. شمس تا آخر کلاس داشت جلتز و ولز می کرد و به بقیه دانشجویها گیر می داد.

ارغوان اخم کرد و گفت:

– داری تشویقش می کنی حالا؟ کلاسش رو از دست داده تو ذوق می کنی؟ فاطمه دستم را گرفت و با لحن تسلا  
بخشی گفت:

– خودم از جزوه هام واست کپی می گیرم ؛ یه وقت غصه جزوه رو نخوریا. تو نابغه ای یه دور نگاش

کنی همه چیز دستت می یاد. نگران نباش. قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بگویم ارغوان گفت:

– خر بیار باقالی بار کن! این که زده اون بیچاره رو قهوه ای کرده حسابشم با کرام الکاتبینه ؛ تو هم هی بهش بال  
و پر بده! خنده ام گرفت از کل کل شان . تا آمدن استاد یکی این گفت و یکی آن ؛ من هم مسکوت مسکوت فقط

نگام بینشان می چرخید و لبام را از شدت خنده به هم می فشردم.

\*\*\*\*\*

با صدای سرفه های شدیدی از خواب پریدم . خودم را با عجله به اتاق مامان گلی جانم رساندم . نیما که با

مامان گلی در آن اتاق می خوابید بالای سرش نشسته بود . برق را روشن کردم و سراسیمه گفتم:

– چی شده نیما؟ نگاه نگران نیما به من افتاد:

– نمی دونم سرفه اش بند نمی یاد.

کنار مامان گلی نشستم و پشت اش را ماساژ دادم:

– الهی من قربونت بشم مگه داروهاتو نمی خوری؟ سرش را تکان داد و نیما جایش گفت:

– داروهاش تموم شده؛ نگرفته!

نفسم بند رفت. انقدر درگیر کار و درس و دانشگاه شدم که از مامان گلی ام غافل ماندم . رو به نیما گفتم:

– برو یه لیوان آب براش بیار خودم فردا نسخه اش رو می گیرم. این چیزا به عهده ی منه کوتاهی کردم

ببخشم مامان گلی جونم . دستم را با دستان چروکیده اش گرفت و فشرد و با دست دیگرش علامت داد که نمی خواهد. - چی چی رو نمی خواد . داری از شدت سرفه زبونم لال خفه می شی! باید داروهات رو سر وقت بخوری مامان جان، سر وقت! شنیدی که دکتر چی گفت وگرنه کار به جاهای باریک می کشه.

داروبرات از غذا هم واجب تره!

نیما که رفته بود پی آب با یک لیوان پر از آب برگشت. آن را به دستم داد و کنارمان نشست. آب را جرعه جرعه به مامان گلی خوراندم . سرفه اش کمی آرام گرفت.

-بهتر شدی دورت بگردم؟

نفس عمیقی کشید و پشت بندش یک سرفه ی دیگر:

-خوبم مادر نصف شبی زای براتون کردم؛ برید بخوابید صبح درس و دانشگاه دارید. بالشتی از گوشه ی اتاق برداشتم و کنارش دراز کشیدم. دستش را گرفتم میان دستام و گفتم:

– امشب می خوام همین جا کنار مامان گلی مهربونم بخوابم؛ حرفیه؟ لبخند مامان گلی بهم جان داد. نیما بلند شد و برق را خاموش کرد و طرف دیگر مامان گلی دراز کشید. انگار جفتمان از وخامت حال مامان گلی با خبر بودیم و به روی خودمان نمی آوردیم. مامان گلی تمام دارو ندار ما دوتا بچه یتیم بود. حتی تصور نبودنش ما را از ترس فلج می کرد. آن شب دستان مامان گلی تا صبح در اختیار ما دوتا بود . تا بهمان آرامش تزریق کند، تا بهمان دلگرمی بدهد، که هنوز هست ، تا از عطر وجودش سیرابمان کند.

صبح در بغل مامان گلی جانم از خواب بیدار شدم و چه شیرین بود تجدید خاطرات گذشته . لبخند بر

لبان جفتمان آذین بخشید . سرم را کمی بلند کردم ، نیما سر جاش نبود.

– سلام مامان گلی حالت بهتره ؟

از جاش برخاست نیم خیز شد و درون رختخواب نشست . موهایش را با دستاش مرتب کرد و گفت:  
 \_ خوبم مادر ؛ دلواپس نباش.

بلند شدم و در حالی تشک ها را جمع می کردم گفتم:

\_ دلواپستم قربونت برم . هر کاری کنی نگرانتم . چرا داروهات تموم شد ، نگرفتی ؟ حداقل به  
 خودم می گفتی برات بگیرم.

چشمان سیاهش را ازم دزدید و گفت:

\_ خیلی گروون لعنتی ها ! رفتم بگیرم پولم نرسید.

دل انگار یک زخم عمیق برداشت با شنیدن حرفش . همان جا نشستم و گفتم:

\_ داشتیم مامان خانم ؟ به من نمی شد بگی ؟

نگاه شرمگین اش آتش درونم را فزون کرد.

\_ انقدر از صبح تا شب جون می کنی ، بعد پولت رو بدی واسه دارو های من ؟

هنوز انقدر بی انصاف نشدم دخترم.

با حرص بالش را به زمین کوبیدم و گفتم:

\_ مگه من غریبه ام ؟ ما داریم جفتمون کار می کنیم تا مشکلاتمون کمتر شه . مامان تو چیزیت

بشه می تونی بفهمی چه بلایی سر ما دو تا می یاد ؟ تو رو خدا ، جون نیما قسم ات می دم دیگه

داروهات رو پشت گوش ننداز . حداقل فقط به خاطر منو نیما ! همین الان قول بده ! به خودم بگی

جونم برات می دم ، دارو که چیزی نیست ؛ واست مهیا می کنم . از زیر سنگم شده برات گیر

می یارم . فقط تو به فکر خودتم باش.

نگاه مهربان مامان گلی روم متمرکز شد و یک دنیا عشق تقدیم کرد:

\_ فدای دل مهربونت بشم مادر ، باشه انقدر حرص نخور.

لبخند به لبام باز گشت:

\_ نسخه ات کجاست ؟ بده خودم امشب برات می گیرم.

دستش را به سمت کیفش که گوشه ی اتاق قرار داشت دراز کرد و گفت:

\_ تو کیفمه.

زود پا شدم و از کیفش نسخه را در آوردم و گفتم:

– امروز می ری کارخونه ؟

دست روی زانویش گذاشت تا از زمین بلند شود ، به کمکش شتافتم . دستی از سر محبت به سرم

کشید و گفت:

– آره مادر ، پس چیکار کنم خونه بمونم ؟

– ای کاش می تونستی امروزو نری و استراحت کنی ؛ تا این داروها رو بگیرم برات.

مانتویش را از روی چوب لباسی برداشت و در حالی که آن را به تن می کشید نگاش را به من داد:

– نگران نباش ؛ هیچیم نمی شه . حالا حالاها خیال رفتن ندارم!

قلبم حتی از تصورش فشرده شدو با اعتراض گفتم:

– دور از جون ؛ نگو دلم ریش می شه!

عاقبت لبخندی دلنشین زد:

– فدای اون دلت.

من هم لبخند زدم . صدای نیما از آشپزخانه آمد که ما را برای خوردن صبحانه فرا می خواند . یک ابروم بالا پرید و

مامان گلی با شیطنت گفت:

– بریم ببینیم این گل پسر چی می خواد به خوردمون بده ؛ فقط خدا کنه سر از بیمارستان در نیاریم!

به شوخی اش خندیدم و با هم به طرف آشپزخانه رفتیم.

با نیما از خانه بیرون زدم ؛ در حالی که قسمتی از وجودم پیش مامان گلی جا ماند . نیما نگاه پُر

عطوفتی بهم کرد و گفت:

– نگران نباش آجی ، بسپرش به خدا مامان گلی رو . من که فقط از خودش سلامتی مامان گلی رو می خوام.

خدایا چقدر این داداش صورت جوشی من باید فهمیده باشد که بخواد من را این جوری آرام کند ؟

دلم آرامش عجیبی را تجربه کرد . دستش را که تو هوا آزاد بود گرفتم تو دستام و فشارش دادم .لحتم شدیدی

نرم و مهربان شد:

– الهی من بمیرم واسه دل تو . همین جور پاک بمون داداشی . خدا به خاطر دل پاک توهم که

باشه ، مامان گلی رو واسمون نگه می داره.

نیما دستم را فشرده و لبخند دلنشینی بهم زد که یک جورایی خیالم را راحت کرد . با انرژی



به طرف ایستگاه مترو رفتم تا خودم را هر چه زودتر به دانشگاه برسانم.

به ساعت نگاهی کردم . به موقع رسیده بودم و زمانی نمانده بود برای گرفتن داروهای مامان گلی.

با خودم گفتم:

– موقع برگشتن حتما می گیرمشان.

وارد محوطه که شدم باز باران نم نم زد . نگاه رفت سمت آسمان . عین برج زهرمار بود . همین الانا بود که از غصه و غم بترکید . به حالت دو خودم را رساندم به ساختمان دانشکده علوم پزشکی.

چترم را فراموش کرده بودم و حوصله خیس شدن را نداشتم . در حال پاک کردن صورتم با دستمال بودم ؛ که صدایی خوش آهنگ گفت:

– سلام غزال تیز پا!

ضربان قلبم خود به خود شدیدتر شد . رایحه ی ادکلنش بس دل انگیز بود . یک قدم آمد جلو و صورتش مماس با صورتم قرار گرفت . بی توجه به ضربان کوبندهی قلبم با اوقات تلخی گفتم:

– قرار نیست دست از سر کچل من برداری ؟

لبخند جذابش را به نمایش گذاشت و یک وری تکیه داد به دیوار . موهای حالت دارش زیر باران نم دار شده بود و جذابیت بیشتری به آن چهره ی شرقی می افزود. پیراهن مشکی با خط های درهم سفید تنش بود با یک تک کت سفید . به معنای واقعی کلمه زیبا بود . منتظر و دست به کمر نگاهش کردم . به این فکر می کردم تا کی می توانم در مقابل جذابیت این صیاد دوام بیاورم ! صداسش را شنیدم:

– همچین قراری نداریم!

به این اسم که صدام می کرد هم خونم به جوش می آمد و هم یک جورایی خر کیف می شدم.

با خودم اساسی درگیرم . بهش اخم کردم و گفتم:

– پس از همین الان به قراری بذار که دیگه دور و بر من پیدات نشه!

لبخندی لبان خوش فرمش را از هم باز کرد و ابرویی برام بالا انداخت . بیشتر عصبانی شدم . اما نمی خواستم او این را بفهمد . در حالی که به سمت کلاس راه می افتادم یک نگاه گذرا بهش کردم و گفتم:

– صبر می کنم تا خودت خسته بشی!

دنبالم را افتاد . قدم هاش را با من هماهنگ کرد و گفت:

– چرا انقدر سرسختی ؟ تو این دو ماه هر وقت دیدمت عجله داشتی ؛ یا داشتی از اتوبوس پیاده می شدی یا داشتی سوارش می شدی . زندگی چقدر شلوغ پلوغه که فرصت نداری یکم خوش بگذرونی ؟

با آرامش کامل به سویش برگشتم و گفتم:

– خوش گذرونی از نظرت اینه که با تو باشم؟

لبخند اغوا گرانه ای زد:

– خوشم می یاد که گیرابیت خیلی قویه!

خنده ای تمسخر آلود بردم:

– چه خوب شد اینو فهمیدی! اینم تو گوش ات فرو کن تو آدم من نیستی! منم اهل خوش گذرونی اینجوری نیستم!

رسیدیم به در کلاس . دستم را گذاشتم روی دستگیره و نگام را دادم به نگاه خاکستری اش که رگه هایی از قرمز توش می درخشید . مستقیم نگام کرد وگفت : – جوجه رو آخر پاییز میشمارن غزال ؛ تا حالا هیچ کس نتونسته از دام من فرار کنه ! هیچ کس بهم نه نمی گه ؛ تو هم نمی تونی دووم بیاری ! بالاخره تسلیم می شی! اینو بهت قول می دم. ابرو هام پرید بالا چه اعتماد به نفسی! دلم خواست بگویم اعتماد به سقفت از پهنا تو حلقم اما خب از من بعید بود ، نبود؟ به جایش با نگاه عاقل اندر سفیهی گفتم:

– باش تا صبح دولت ات بدمد. در را باز کردم و خودم را انداختم تو کلاس. استاد نیامده بود و این مراتب آرامشم را فراهم کرد. چشم چرخاندم در کلاس ؛ ردیف جلو ارغوان و فاطمه پهلو به پهلو نشسته بودند. چه می دیدم جناب مانی که نام فامیلش را نمی توانستم به خاطر بیاورم ، نشسته بود کنار ارغوان و داشتند با هم پیچ می کردند. آن لیخند گوشه ی لبان ارغوان دقیقا در آن لحظه چه حرفی برای گفتن داشت ؛ که من نمی فهمیدم. صدای سرفه ی امیرعلی مرا به خود آورد و صداش که از فاصله ای خیلی نزدیک گفت:

– چی اینجوری میخکوبت کرده غزال؟ آخ ؛ که دوست داشتم با مشت بکوبم تو صورت خوشکلش که انقدر به این نام های عاریه صدام نکند. محلش ندادم و مستقیم رفتم سمت بچه ها. کیفم را انداختم روی صندلی بغل دست فاطمه و گفتم:

– سلام رفقا.

سر هر سه به سمت بالا چرخید و همزمان گفتند سلام.

یاد گروه سرود مدرسه ی ابتداییمان افتادم و خنده ام گرفت و گفتم:

– چه هماهنگ!

صدای امیرعلی باز از بالای سرم آمد:

– گروه سرود دانشکده ی علوم پزشکی تقدیم می کند!

از نزدیکی افکارمان یک لحظه جا خوردم. برگشتم که نگاهش کنم اما ارغوان اجازه نداد و گفت:

– نیومده باز شروع کردی آقا پسر؟ امیر علی دستی به سرش کشید و رو به ارغوان گفت:

– احيانا منظورت که من نيستم؟ ارغوان چشم غره ای بهش زد و رویش را برگردادت و زیر لب ایشی گفت. صدای فاطمه باعث شد به او نگاه کنم . یک چشمک زد و گفت:

– بيا اینجا پيش من بشين که امروز حسابی به تو محتاجم.

قبل از اینکه کنارش بنشينم نگاه بی اراده رفت سمت جناب مانی. لبخندی بهم زد و گفت:

– خانم افضلی داشتن از جزوه های تر و تمیز شما تعریف می کردن. راستش جزوه هام دچار سانحه شده ؛ می شه جزوه های شما رو قرض بگیرم ؟ لحن مودبش عجیب دستم را گذاشت تو پوست گردو. دروغ چرا ، روی جزوه هام خیلی حساس بودم و این نگاه مودبانه ارغوان یعنی اینکه این مطلب را به سمع و نظر جناب مانی رسانده است و این آقای پررو تر از رفیق شفیقش مرا گذاشت تو رودر بایستی و حالا ارغوان چهار چشمی زل زده بود به من و منتظر جوابم بود. نفس بلندی کشیدم و گفتم:

– حُب ، باید ببینم کدوم جزوه رومی خوابین و چند روزه می تونین بهم پس اش بدین .حتما خانم افضلی عزیز به اطلاعاتتون رسوندن که من یک مقدار رو جزوه هام حساسم.

اوووف مُردم از این لفظ قلم حرف زدنم . نگاهش پر از شیطنت بود.

– جزوه ی همین درس رو می خوام و سعی می کنم تو دو روز بهتون پس بدم. نامیل دست کردم در کیفم و جزوه های نازنیم که با دقت هر چه تمام تر یک شب تا صبح برای مرتب کردنشان وقت صرف کرده بود را بیرون آوردم . نگاه حسرت باری بهشان کردم و گرفتمشان طرف مانی و گفتم:

– پس فردا همین ساعت.

چشماس از تعجب گرد شد و پرسید:

– یعنی دقیقا همین ساعت؟ سرم را به سمت پایین تکان دادم و گفتم:

– بله دقیق همین ساعت!

با تردید دست دراز کرد و یک نگاه کرد به سوی امیرعلی و گفت:

– باشه ، تمام سعی ام رو می کنم.

امیرعلی خندید و آهسته گفت:

– گاوت زایید رفیق.

جزوه را که در کیفش گذاشت؛ احساس کردم تکه ای از وجودم را آنجا محبوس کرد . انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم و تکام دادم:

– جون شما و جون این جزوه ها ! نبینم گم و گور شه ها ! دستاش را به حالت تسلیم بالا برد و مظلومانه گفت:

– بچه که زدن نداره خانم . خدایی اگه راضی نیستی پیش می دم . دیدم که امیر علی بهش اخم کرد . ارغوان زد زیر خنده ؛ فاطمه که از شدت خنده سرخه سرخ شد.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

– میل خودتونه!

صدای خنده ای دسته جمعی شان بلند شد . مانی سرش را تکان داد و میان خنده گفت:

– معلوم شد که رضایت ندارین!

رویم نشد بگویم بله در عوضش گفتم:

– فقط مراقبش باشین ،راضیم جناب!

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

– به روی چشم ؛ من امانت دار خوبی هستم. در حالی که روی صندلی کنار فاطمه می نشستم ، گفتم:

– هنوز که ندیدم پس فردا جوابتون رو می دم.

لبخندش به خنده ای بی صدا تبدیل شد . همان لحظه استاد وارد کلاس شد و امیرعلی فرصت را

غنیمت شمرد و روی صندلی کناری من نشست. آه از نهادم برخاست . باز تمام طول کلاس مزه پراند و نگذاشت با حواس جمع به درس گوش فرا بدهم .عاقبت به سویی سر چرخاندم و نگاه

خیره ای بهش کردم . انگار برق چشم او را گرفت که سریع سرش را پایین انداخت و دیگر تا آخر کلاس لالمونی گرفت و من با خیال نا آرام از بودنش درست در کنارم ، به درس گوش سپردم.

با بچه ها توی محوطه روی نیمکتی نشستیم . هر کدام لیوان یکبار مصرف چای در دستانمان خودنمایی می کرد. فاطمه تند تند چایش را فوت می کرد و قلپ قلپ می خورد و هی می گفت : سوختم .عاقبت در یک حرکت لیوان را از دستش کشیدم و گفتم:

– مجبوری مگه وقتی انقدر داغه بخوریش ، خب مثل بچه آدم صبر کن سرد شه بعد بخور.

لیوان را از دستم گرفت و گفت:

– بدش به من دختر ؛ نمی دونی داغ داغ چقدر مزه می ده!

ارغوان خندید و گفت:

– والا ما که فقط آه و ناله ات رو شنیدیم.

نگام رفت سمت ارغوان و ستاره های تو چشماش . یک ضربه محکم به بازوش زدم که صورتش از

درد جمع شد و پرخاش کنان گفت:

– چه مرگته چرا می زنی؟ - واسه این که آب زیر کاه شدی! زود موقور بیا ببینم ؛ امروز تو کنار جناب چشم عسلی چیکار می کردی؟ چایش را روی نیمکت گذاشته بود و بازوش را ماساژ می داد. یک لحظه دلم براش سوخت ، گویا

خیلی محکم زده بودم اما جلوی خودم را گرفتم و با همان فیگور طلبکارانه بهش زل زدم . بلاخره به حرف آمد و در میان هورت کشیدن های فاطمه گفت:

– من بیچاره سرجام نشسته بودم منتظر حضرت عالی ! خودش صاف اومد نشست کنار دست من و از قضا پیش از هر چیز سراغ سرکار علیه رو ازم گرفت ، بابت اون جزوه هایی کذاایی. یکی دیگر به بازوش زدم و با اخم گفتم:  
– هی هی ! در مورد جزوه های عزیز من درست صحبت کن.

فاطمه پقی زیر خنده زد و چای داغ پرید توی گلوش . به شدت به سرفه افتاد . سریع پاشدم و سمتش رفتم. چند بار محکم زدم به پشتش و گفتم:

– اینم که شد قوزه بالا قوز. بچه چرا انقدر عجولی تو ؟ یکم صبر داشته باش دیگه حالا خفه می شه می افته رو دستمون.

ارغوان مرا کشید کنار و اعتراض کنان گفت:

– فعلا که داره در اثر ضربات تو سقط می شه ؛ بیا این ور ببینم ! چه دست بزنی پیدا کردی امروز. نفس فاطمه بلاخره بالا آمد . در حالی که اشک از چشاش جاری بود نفس زنان گفت:  
دستت بشکنه نورا ! چقدرم سنگینه ؛ به گمونم پشتم کبود شه.  
دست به کمر زدم و گفتم:

– حالا بیا و خوبی کن ؛ این عوض تشکرته؟ از پرووئیم خنده اش گرفت:

-رو رو بنازم ! پر رو تر از خودت ، خودتی! ارغوان در حالی که مشغول ماساژ دادن پشت او بود ، نگام کرد و با خنده ی مضحکی گفت:

– نه خیرم ! پررو تر از این ، اون جناب پر مدعاست . اون دست اینو از پشت بسته.

نشستم روی نیمکت و لیوان چایم را برداشتم و همان طور که هورت می کشیدم خیلی جدی گفتم:  
– اینو خوب اومدی.

فاطمه باز به خنده افتاد و باعث شد ارغوان ضربه ای به پشتش بزند و برزخی بگوید:

– إه ، توام چیه هی هر و کرت هواست !چه بی جنبه است این بچه. فاطمه میان خنده ای که قطع نمی شد گفت :

– آخه شما دو تا خیلی باحالین ، یه چیز می گین آدم دو روز واسش می تونه بخنده.

چای داغ که وارد ریه ام شد ، گرمای مطبوعی وجودم را فرا گرفت و آن را به آرامش دعوت کرد . ارغوان با شیطنت گفت:

– حالا چرا داری لبخند ژکوند می زنی ؟ نگام به سمتش کشیده شد و گفتم:



— زبون به دهن بگیری چند دقیقه کسی نمی گه شما لالی ! گند می زنی به حال آدم.  
زیر لب خندید . اوهم با چابش مشغول شد.

\*\*\*\*\*

پول داروها را که حساب کردم نگام افتاد به ژل 24 ساعته . کیف پولم را باز کردم . تردید وجودم را بر کرد . چند روز دیگر تولد نیما بود . پول ژل با مقدار پول باقی مانده در کیفم برابری می کرد.

این به آن معنی بود که تا آخر برج پول اندکی برام می ماند ؛ اما وسوسه ی خرید آن ژل برای عزیز دردانه ام خیلی دیوانه کننده بود ؛ آنقدر که تا به خودم آمدم بیرون از داروخانه بودم . با کیسه ای سفید به دست که توپش داروهای مامان و ژل موی مربوطه جا خوش کرده بودند . لبخند رضایت هم آمد مانند پر کاهی روی لبان من نشست . ته دلم از این کارم خشنود شد . بله ، خنده ی خوشحالی داداش نیمای نازنینم خیلی بیشتر از این ها ارزش داشت . پشت در خانه ژل را به کیفم انتقال دادم تا سر وقت با یک کاغذ قشنگ کادو پیچش کنم . با لبخند وارد خانه شدم و هیجان زده از این پنهان کاری شوق انگیز با صدای بلند گفتم:

— سلام بر اهل خونه . سر نیما از پنجره ی آشپزخانه بیرون آمد:

— سلام آبجی خانم ؛ بفرما شام.

با اشتیاق رفتم سمت در آشپزخانه . اشتیاق بودن در کنار عزیزترین هام ، که بودنشان علت بودنم بود ؛ قلبم را به گرمی شیرینی دعوت کرد . سرم را بردم داخل و گفتم:

— اجازه هست ؟

مامان گلی نازم نشستته بود و یک گپه باقالی جلو رویش انباشته بود و داشت با صبر و حوصله پاکشان می کرد . سرش را بلند کرد و با تبسم شیرین مادرانه اش گفت:

— خوش اومدی دختر گلم . کفشهام را جلوی در از پا در آوردم و رفتم پیش اش نشستم:

— آخ که چقدر خسته شدم امروز؛ حسابی تو شرکت سرم شلوغ بود . این باقالی ها چی می گن؟

مگه شما دیشب حالت بد نشد ؟ مگه قرار نداشتیم بیشتر به فکر خودت باشی ؟ در حالی که تند تند باقالی ها را پاک می کرد گفت:

— حالم خوبه مادر . اصغر آقا سبزی فروش سرکوچه داشت اینا رو خیلی مفت و ارزون می داد ؛

منم گرفتم . نیما سفره را پهن کرد و پارچ آب را گذاشت وسط سفره ؛ چشم رفت سمت موهای خرمایی پر پشتش که به زحمت شانه کرده بود یک طرف و آنجا نگهش داشته بود . دوباره هیجان زیر پوستم دوید . نیما حتما از دیدن هدیه اش خوشحال می شد . چه اهمیتی داشت که خدا تومن بابتش پول داده بودم . ناگهان یادم به داروهای مامان گلی افتاد ؛ زود از کیفم درشان آورم و گرفتم طرفش:

— اینم از داروهای مامان گلی جانم . فقط قول بده سر وقت بخوری و تموم شد زود بهم بگی.

نگاه مامان گلی تیره شد و لبخند از لباش پر کشید:

— راضی نبودم مادر ، دستت درد نکنه. سعی می کنم از ماه دیگه خودم جورش کنم.

دستم را گذاشتم روی پاش و با لحن پر محبتی گفتم:

— تو نفس منی گلی خانم ، اینطوری حرف می زنی نفسم می گیره ها . راضی نباش به این نفس گرفتگی . نگاه پر از مهرش را به من دوخت . چشمان مشکی اش دنیای از حرف را در پس خود نهان داشت . در سکوت به کارش ادامه داد . نیما دیس ماکارونی را گذاشت وسط سفره و با لحن شادی گفت:

— ماکارونی رو داری؟ محصول نیما خانته!

چشمام را درشت کردم و خودم را کشیدم جلو؛ چنگالی برداشتم و یک دور چرخاندم داخل دیس پراز ماکارونی . بعد به دهان بردم و مز مزه کردم . خوب بود ؛ خوب تر از خوب بود. نیما تمام مدت زل زده بود به صورتم . هوس سر به سر گذاشتن این دردانه در دلم پیچید . اخم هام را در هم گره زدم و چهره ام را به هم پیچاندم . نگاه نیما پر از تشویش و نابوری شد:

— چی شده؟ انقدر بده؟ دستم را گذاشتم روی دهانم و با دست دیگرم علامت دادم هیچی نگویید . ظاهرا لقمه را به زور فرو دادم و به سرعت لیوانی آب ریختم و پشت بندش لاجرعه سر کشیدم . لیوان را کوباندم روی سفره و خیره نگاش کردم . با بی صبری گفت:

— دیک کلمه حرف بزن جونم رو بالا آوردی نورا!

نگاه اخم آلودی بهش کردم و با لحنی جدی گفتم:

— یعنی ماکارونی می شه از این خوشمزه تر؟! دست و پنجه ات درد نکنه ! با شنیدن جمله ام چنان به طرفم خیز برداشت که جیغ کشیدم و خودم را پرتاب کردم عقب و افتادم روی کُپه ی باقالی ها . مامان گلی به شوخیمان خندید و چه صدایی خوش طنین تر از صدای خنده ی مامان گلی ام . نیما رحم نکرد و به جانم افتاد . تا توانست قلقلکم داد و همان طور غر زد:

— دختره ی بی چشم و رو! دو ساعت پای گاز وایستادم تا واسه خانم ماکارونی که دوست داره بیزم ، اونوقت منو میذارای سرکار ؟ جونم رو بالا آوردی ، از ترس کُپ کرده بودم . حالا درسی بهت بدم که دیگه منو مچل خودت نکنی.

صدای خنده ام لحظه ای قطع نمی شد . نفس کم آورده بودم زیر دستان قدرتمند داداش کوچولو ام ؛ که انگار این روزها بدجور داشت مرد می شد . مامان گلی با آن قلب مهربانش تاب نیاورد و میانجی گری کرد:

— ولش کن مادر نفسش می ره ها!

نیما بالاخره دست کشید و رفت عقب . موهایش را که ریخته بود روی پیشانی ، با دست به عقب هُل داد و انگشت اشاره اش را به حالت تهدید به طرفم گرفت:

— دارم برات!

نفس عمیقی کشیدم و به زحمت بلند شدم و نشستم سر سفره . با شیطنت گفتم:

– بشین غذات رو بخور چغله!

حشش گرفت ، باز خواست حمله کند طرفم که صدای مامان گلی نگذاشت:

– غذاتون رو بخورین ، انقدر به پر و پای هم نیچیچین مادر . جدی جدی دعواتون می شه ها.

نیما به احترام مامان گلی نشست سر جاش ، ولی با چشم و ابرو برام خط و نشان کشید.

تیر آخر را به سمتش رها کردم و آهسته گفتم:

– حرص نخور ، جوش های خوشکل ات بیشتر می شه!

چهره اش شبیه ازدهایی شد که از بینی اش دود می زند بیرون . خشم اش آنقدر شدید بود

که دیگر جای خندیدن برام نگذاشت . بسش بود ؛ حسابی حرصش را در آورده بودم . دلم

براش به رحم آمد و سرم را بردم پایین و مثل بچه ی آدم مشغول خوردن ماکارونی شدم ؛

ولی عجیب بهم چسبید .حتما نیما موقع پخت اش عشق قاطی اش کرده بود که انقدر دلپذیر بود

و گوشت شد به تمنان . \*\*\*\*\* به امید گرفتن جزوه هام وارد کلاس شدم . چشم چرخاندم و بالاخره جناب مانی

را که هنوز اسم

فامیلش یادم نیامده بود ، دیدم . نشسته بود ردیف جلو کنار رفیق گرمابه و گلستانش ، امیرعلی تهرانی ! از دور

که مرا دید در چشمش برق خاصی درخشید . مانی چیزی زیر گوش

امیرعلی زمزمه کرد و لبخند جذابی به لبان او نشانند . پاهام به لرزه در آمد و نفسم در سینه گره

خورد .این حس لعنتی این روزها با وجودم عجین شده بود . داشتم به سویشان می رفتم که صدای ارغوان را

شنیدم:

– سلام عرض شد نورا خانم ؛ کجا با این عجله ؟

سرم را که برگرداندم ، جفتشان را دیدم که پشت سرم ایستاده اند . فاطمه چادرش را جمع کرد

و با لبخند همیشگی اش گفت:

– بچه داره می ره دنبال جزوه اش ! امروز روز موعوده!

ارغوان خندید و من چپکی نگاهشان کردم و گفتم:

– بشینین سر جاتون فضول خانم ها!

هر دو بی عار و بی کار دنبالم راه افتادند . دو قدم بیشتر نرفته بودم که کنارم ایستادند . با تعجب نگاهی بهشان

کردم و گفتم:

— لشکرکشیه مگه؟! شما دو تا کجا؟

فاطمه زُل زد به دور دست ها و رفت تو فکر . ارغوان که لبخندی خبیث گُنچ لبش جا خوش کرده بود ، گفت:

— ما به تو چی کار داریم؟ تو برو جزوه ات رو بگیر!

چشمام را در حدقه چرخاندم و با حرص گفتم:

— پس دنبال من را نیوفتین!

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و راه افتادم سمت مانی و امیر علی ، که زُل زده بودند به ما سه تا و لبخند مفرحی روی لبانشان را آذین بسته بود . آن دو جوجه اُردک زشت هم چنان در تعقیب من بودند . از این که موجبات تفریح این دو تُهی مغز را فراهم کرده بودم ، آمپریم بالا زده بود . این شد که تا به آنها رسیدم بدون هیچ تشریفاتی دستم را به سوی مانی دراز کردم و کوتاه و جدی گفتم:

— سلام ، جزوه لطفا!

چشماش از تعجب گرد شد و سیخ سرچایش نشست . امیرعلی اما ، بلند خندید . نگاه تیزی بهش کردم که باعث شد بگوید:

— اون جووری نگام نکن ، گُرخیدم! چیه سر صبحی اومدی میدون جنگ ، چشم سیاه؟

لحن کلامش کاملا دوستانه بود . لحظه ای از رفتارم شرمگین شدم . رفتارم بد و به دور از شأن نورا تنها بود . کمی با آرامش بیشتری گفتم:

— من روی صحبتتم با شما بود؟

این بار صدای خنده ی مانی بلند شد ، که البته فاطمه و ارغوان هم او را همراهی کردند.

برگشتم و نگاه زهر آلودی بهشان کردم و بعد رویم را کردم سمت مانی ؛ نگاه منتظرم را که دید دستش را داخل کیفش فرو برد و گفت

— باشه ، باشه! تا نزدین لت و پارم کنین این جزوه هاتون صحیح و سالم!

جزوه های عزیزتر از جانم را به طرفم گرفت . با شوقی وافر دست پیش بردم و آنها را پس گرفتم.

نگاهی اجمالی بهشان کردم . مانی با دقت حرکاتم را زیر نظر داشت . با شوخ طبعی خاصی گفت:

— سالمه ، مشکلی نداره؟

سرم را بلند کردم و نگام افتاد به جام عسل چشماش ، که شیطنت داخلش موج می زد.

لبخندی زدم و گفتم:

– بله ، سالمه ! الان می تونم بگم شما امانت دار خوبی هستین!

نفس اش را به صورت نمایشی فوت کرد بیرون و خودش را ولو کرد روی صندلی:

– پس زودتر رسیدش رو بهم بدین ، خیالم راحت تر شه ! مُردم و زنده شدم این دو روز!

این حرفش موجبات خنده ی همگی را فراهم کرد . عجب آدم بذ له گویی بود این جناب مانی

و من خبر نداشتم . من هم کم نیاوردم و تکه کاغذی از جزوه ی امیرعلی که روی صندلی

بود ، کندم و به صدای اعتراض آمیزش توجهی نکردم . دنبال خودکار می گشتم که ارغوان یکی

از کیفش در آورد و به دستم داد . همان طور که تشکر می کردم کاغذ را گذاشتم روی میز مانی و روپیش نوشتم:

– جزوه ها از جناب مانی سالم تحویل گرفته شد.

زیرش را امضا کردم و کاغذ را گرفتم طرفش . فاطمه و ارغوان از خنده سُرخ شده بودند.

نگاه خیره ی امیرعلی حاکی از این بود که از حرکت شدید خوشش آمده است . لبخند عمیق

و گرمی به لب داشت که صدای گرومپ گرومپ قلبم را دوباره بلند کرد . مانی در حال خنده

دستی به موهایش کشید و کاغذ را گرفت:

– اگه اینو نمی گرفتم ، امشب نمی تونستم بخوابم ! واقعا ممنونم!

یک ابرویم را دادم بالا و جدی گفتم:

– خواهش می کنم قابلی نداشت!

و زود بهش پشت کردم و رفتم روی چند تا صندلی دورتر نشستم . خنده هاشان هم چنان ادامه داشت.

\*\*\*\*\*

نگام به ساعت بود که داشت به عدد هفت نزدیک می شد . آخرین محاسبه را انجام دادم و پرونده را بستم .

امشب تولد نیماست و شدید هیجان دارم . کوله ام را برداشتم و از جایم بلند شدم.

هم زمان در اتاق بهادری باز شد که سگرمه هام تو هم رفت . ناچار صبر کردم تا بهم نزدیک شد . با لحن گرمی گفت

:

– خسته نباشی خانم تنها . تشریف می برین ؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

– بله با اجازتون ! امری ندارین ؟

سر تا پام را با دقت و وسواس خاصی بر انداز کرد ، و با صدای آهسته و خش داری گفت:

– کار که زیاد دارم اما هنوز وقت اش نشده!

جوشش به یکباره خون را در تمام اجزای بدنم حس کردم . دستم بند کوله ام را محکم فشرد.

دندان هام روی هم سابیده شد . هیچ پاسخی براش نداشتم و این بیشتر باعث خشم درونی ام

می شد . به سختی گفتم:

– پس من می رم جناب رییس!

کلمه ی آخر را با غیظ ادا کردم که موجب خنده اش شد . سریع از شرکت خارج شدم و رفتم پایین . در تمام طول مدتی که در آسانسور بودم ، از عصبانیت بالا و پایین پریدم و خودم و بهادری و هفتاد پشت جد و آبادش را با فحش مستفیض کردم . لعنتی شب خوبم را خراب کرده بود . روی نیمکت ایستگاه توبوس که نشستم نفس عمیقی کشیدم:

– نورا اهمیت نده ، امشب تولد نیماست ؛ باید براش سنگ تموم بذاری . باید شادش کنی.

فراموش کن این مرتیکه ی هرزه ی ایکبیری رو!

وجدانم مثل همیشه به یاریم آمد و آرامش را بهم برگرداند . اتوبوس همان لحظه رسید.

مقابل خانه که ایستادم دیر وقت بود . نور چراغ تنها تیر برق کوچه جلوی پایم را روشن می کرد.

درون دستام کیک کوچکی خود را به زُخ می کشید . ژل موی 24 ساعته با کاغذ کادویی زیبایی

بسته بندی شده ، داخل کیفم جاش امن و امان بود . حتما نیما گمان می کرد تولدش را فراموش

کرده ام . قیافه ی آویزان صبح اش به خاطر آمد . همه ی زورش را زده بود تا امروز را به یادم

بیاورد . اما من با بدجنسی خودم را به آن راه زده بودم ، و در این ساخت و پاخت ، مامان گلی را هم همراه خود

کرده بودم . حتم به یقین تا الان نیما حسابی نا امید شده و حرص خورده بود.

با بی صبری و شوقی وصف نا پذیر به سمت آشپزخانه مأمَن گاه همیشگی مان قدم برداشتم و با صدای بلندی

گفتم:

– سلام ، کسی نیست بیاد استقبال ؟

سر مامان گلی از پنجره بیرون آمد . با دیدن کیک درون دستام ، لبخندش به خنده ای گرم و مهر آمیز تبدیل شد و

زیر لب قربان صدقه ام رفت . بعد بلند گفت:

– سلام مادر ، خسته نباشی . بیا شام.

کیک را روی زمین گذاشتم و بند کفش های کتانی ام را گشودم . سرم را داخل بردم . نیما کز کرده ، گوشه ای

نشسته بود و سرش را تا گردن فرو کرده بود داخل کتابش . سرفه ای کردم و گفتم:



— آقا نیما سلام کردما ! یکم تحویل بگیری بد نیست!

بی رمق سرش را بالا آورد و نگاه خرمایی اش را پاشید تو صورتم:

— سلام آجی خسته نباشی.

باز سرش افتاد پایین و نگاهش میان سطر های کتاب گم شد . دلم بر اش ضعف رفت . داداش کوچولوی مهربانم بدجور نا امید و ناراحت به نظر می رسید . از فرصت استفاده کردم و کیک را از جعبه خارج نمودم . همان جا شمع را رویش گذاشتم . مامان گلی به سمتم آمد ، فندک داخل دستش لبخندم را بیشتر کرد . جلویم ایستاد و استتارم کرد تا من شمع ها را روشن کنم . همان طور که ایستاده بود دست پیش برد و چراغ را خاموش کرد . سر نیما بالا آمد و صدای اعتراض آمیزش بلند شد:

— چرا چراغ رو خاموش کردین ؟

مامان گلی کنار رفت و من با کیک و شمع روشن ، صاف ایستادم مقابل دیدگان حیرت زده ی نیما جانم . دهانش از تعجب باز مانده بود و خیره نگام می کرد . خنده روی لبام جان گرفت . رفتم به سویش و جلویش نشستم . کیک را مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

— تولدت مبارک داداشی صورت جوشی مو قشنگ من!

شدت غافلگیری به حدی بود که حتی متوجه کلماتم نشد و با خوشحالی نگام کرد و گفت:

— یادتون بود ؟

اخمی به چهره نشاندم:

— به درصد فکر کن روز به این قشنگی یادمون رفته باشه!

نگاهش پُر از حس قدرشناسی شد . مامان گلی هن هن کنان آمد ، نشست کنارمان و نگاه پر محبتش را دوخت به نیما . داداش کوچکم به نوبت نگامان کرد و گفت:

— تمام روز از دست جفتتون دلخور بودم ، اما هی خودمو دعوا می کردم که مامان و نورا سرشون

شلوغه ؛ بیچاره ها از صبح تا شب سر کارن . دیگه یادشون نمی مونه روزای هفته رو ، چه برسه

به تولد تو ! به دل نگیر و به روشون نیار . مکثی کرد و کیک را از دستم گرفت . نگاهش روی شمع که عدد 17 بود ، ثابت ماند و با لحن پر احساسی ادامه داد:

— ولی شما دو تا مهربون ، یادتون بود . منه بی طاقت یک طرفه رفتنم به قاضی!

دستی به موهای کشیدم و گفتم:

— یادمون بود و هست و خواهد بود . تو برامون کم با ارزش نیستی داداش جونم . فقط می خواستم این قیافه ی غافلگیر رو ببینم و کیف کنم ؛ که دیدم و حسابی کیف کردم . حالا این شمع طفلکی رو خاموش کن که دلم عجیب کیک تولد می خواد!

نیما با تبسمی پز از شادی به سمت شمع خم شد . سریع اضافه کردم:

– اول آرزو کن!

لباش را جمع کرد و دوباره چشاش را دوخت به شمع روشن که شعله اش زیر نفس های نیما

می رقصید . نیما لحظه ای چشماش را بست و بعد به آرامی شمع ها را فوت کرد . من و مامان گلی برایش دست زدیم و شعر تولد را خواندیم . من زود بلند شدم و چراغ را روشن کردم . می خواستم صورت های شادشان را ببینم ، تا توشه ای کنم برای روزهای سخت در پیش.

کادواش را از کوله ام در آوردم و گذاشتم جلویش و گفتم:

– اینم کادوی تولد ؛ ولی اول به ماچ خوشکل به آجی بده ببینم.

برق نگاه نیما دلم را به سور و ساتی شاد دعوت کرد . خم شد و صورتم را چندین بار بوسید . بعد نوبت مامان گلی شد . او را در آغوشش فشرد و چندبار بوسید . پشت هم می گفت:

– ممنون از جفتتون ؛ عاشقتونم به خدا.

مامان گلی پاکتی به دست نیما داد و گفت:

– من سلیقه ی جوونا رو نمی دونم مادر، هر چی که خودت دوست داشتی بخر.

نیما شرمنده سرش را پایین انداخت:

– به جون جفتتون کادو لازم نبود ، تو این بلبشوی زندگی کادو می خوام چیکار؟ انگشتم را روی لباش گذاشتم و گفتم:

– هیس، فقط بگیر و تشکر کن و ازش لذت ببر . چون و چرا توش نیار. سالی یک بار کادو دادن ما رو نمی کشه.

شرم از نگاه دور شد و خنده بر لباش جوشید ، کادوی مرا برداشت . دلم پر از هیجان در سینه ام بالا پایین پرید . ژل موی 24 ساعته که در دستاش قرار گرفت ، برق خوشحالی در چشماش روشن

شد . سرش را بالا گرفت و با قدرشناسانه ترین نگاهی که تا به حال از او دیده بودم، خیره ام شد و گفتم:

– آجی مرسی ! واقعا ممنونم ، کادوت بی نظیره!

خندیدم از ته دل . موهاش را بهم ریختم و گفتم:

– دیگه از این به بعد آزادم تا دلم بخواد دست تو موهاش کنم . در آن لحظات فقط صدای خنده بود که در آن آشپزخانه 6 متری ته حیاط ، با دیوارهای در حال فرو ریختن می پیچید . و من چقدر راضی بودم از خودم . شب خاطره انگیزی رقم خورده بود برای نیما برادر عزیزم که کمبودهای بسیاری داشت و در کمال صبر و متانت همه را به جان می خرید و دم نمی زد.

مامان گلی و نیما به خواب رفته بودند. روی تنها پله ی مشرف به حیاط نشستم و جزوه هام در دست مرا صدا می کرد. نگام به آسمان رفت ، باباجانم اگر بود ، امشب دل انگیز تر می شد . حتما از آن بالا نگامان می کرد؛ این را مطمئن بودم . از این پایین برآش دستی تکان دادم و زیر لب گفتم:

– جات خیلی پیشمون خالیه بابا جونم.

صدای نیما مرا از عوالم خودم بیرون کشید . نشست کنارم و گفت:

– هنوز نخوابیدی ؟

سرم را تکان دادم و او اضافه کرد:

– هوا سرده ، سرما می خوری خانم دکترم . لرز به تنم نشست. دستام را بغل کردم و گفتم:

– الان می رم تو ، به کمی هوای تازه نیاز داشتم . تو چرا نخوابیدی ؟

بهش چشم دوختم. او هم مشغول تماشای من بود:

– اونقدر امشب سورپرایز شدم که خواب به کل از سرم پریده ! موهایش خیلی خوش فرم روی سرش ایستاده بود و رایحه ی مطبوعی در هوا به مشام می رسید.

دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

– قابلیت رو نداشت ته تغاری ؛ خوشحالم که خوشحالی.

دستم را گرفت میان دستان بزرگش و فشاری پر محبت به آن وارد کرد:

– ممنونم ازت نورا ! شب خیلی خوبی بود . می خوام بدونی که خیلی زیاد خوشحالم کردی

و از داشتنت به خودم می بالم ، خیلی دوستت دارم آبجی!

و من آیا چیزی بالاتر از این حس نیما می خواستم ؟ نمی خواستم ! خوشحالی و رضایت نیما و مامان گلی در زندگی در درجه ی اول اهمیت قرار داشت . با خیالی آسوده به رویش خندیدم و گردنم را کج کردم تا صورت زیبایش را بر اثر تغییرات بلوغ کمی کج و کوله شده بود ، ببینم:

– هدف جلب رضایت شما بود آقا که الحمدا... حاصل شد.

و اضافه کردم:

– من فدای صورت جوش جوشی ات بشم . لبخند شیطنت آمیزم را که دید خندید و مثل همیشه بهم حمله نکرد . در عوض با جملاتش حسابی غافلگیرم کرد:

– شاید باورت نشه نورا ، ولی من شدید احساس خوشبختی می کنم . همین که تو و مامان گلی کنارم هستین و انقدر براتون اهمیت دارم برام از همه چیز مهم تره ؛ همین ژل مو برام با هزار هزار دسته اسکناس برابری می کنه.

اینکه به فکرمی ، می دونی چی دغدغه امه ، برام خیلی ارزش داره آبجی مهربونم . بله ، داداش نیمایم دیگه برای خودش مردی شده بود . اخمی ساختگی به رویش کردم و گفتم:

– خب حالا ! دیگه انقدر بزرگش نکن . قول می دم سری بعد یه پماد خوب خارجی واسه جوشات بگیرم.

بالاخره حرصش در آمد و اخم جزیی از صورتش شد . با لحنی گُفری گفتم:

– حالا من هر چی آقایی می کنم ، هیچی نمی گم ؛ تو هی جوش جوش کن! خنده ای دلپذیر به لبام آمد و گفتم:

– آخیش ! اینو می خواستم . جو زیادی سنگین و رمانتیک بود . منم که گروه خونیم به این چیزا نمی خوره ! می دونی خودت.

یه وری نگام کرد:

– می دونم تو از همه رمانتیک تر و با احساس تری ، ولی همه رو زیر این نقاب آهنی قایم کردی آبجی خانم . هر کی ندونه من که می دونم تو دلت چه خبراییه.

– هیچم خبری نیست . همین ژلم واسه خاطر خودم گرفتم که هر وقت دلم خواست موهاتو چنگ بزنم.

لبخند گوشه ی لباش عاقل اندر سفیه بود . من هم لبخند زدم و جفت سکوت کردیم.

برادر کوچکم خوب مرا شناخته بود . قلبم پر از احساس و شور و حال جوانی بود ؛ اما لازمه ی این

بُرّه از زندگیم این بود که همان جا محبوسشان کنم . حالا در این زمان وقتی برای بروز احساساتم نداشتم\*\*\* .

با قدم های بلند به سمت پله های دانشکده رفتم . سرم یک لحظه توی جزوه ی داخل دستام بود و یک لحظه جلوی پام را نگاه می کردم . به سرعت از پله ها سرازیر شدم تا خودم را به کلاس برسانم.

تمام هوش و حواسم برای لحظاتی رفت سمت سوالی که تا صبح ذهنم را به خود مشغول کرده بود . ناگهان با برخورد با جسم سختی تعادلم را از دست دادم و روی پله ها افتادم

کمرم در اثر شدت ضربه درد گرفت و صدای آخم بلند شد . جزوه ام روی پله ها پخش و پلا شد و سرم به نرده ها اصابت کرد . با یک دستم سرم را ماساژ دادم و دست دیگرم ناخداگاه به سمت کمرم رفتم . صدای مردانه ای مرا از آن جو درد آلودم بیرون کشید:

– حالتون خوبه خانم ؟ تازه آن موقع بود که به روبه رویم نظر دوختم . در کمال شگفتی استاد شمس را دیدم که با نگاهی مستقیم جلویم روی پله ها نشسته بود . آهم در گلو خفه شد . از فاصله ای نزدیک و با چشمانی نافذ نگام می کرد؛ بند دلم پاره شد و استرس همه ی وجودم را احاطه کرد . باز در مقابل این استاد سخت گیر خراب کرده بودم.

خواست کجاست نورا! آخه من به تو چی بگم دختر؟ حالا این آقا فکر می کنه با یه دختر بی نظم و دست و پا چلفتی طرفه! خُب، از حق نگذریم کمی هم دست و پا چلفتی بودم، نبودم؟ اشعه ی آن چشمان گیرا و میشی رنگ، مرا در برگرفت و با عجله ازجا برخاستم؛ به طوری که هم خودم از شدت درد کمرم نفسم در سینه گره خورد و هم استاد شمس به شدت خودش را عقب کشید و نزدیک بود از پشت روی پله ها بیافتد. هین بلندی بی اختیار از گلوم خارج شد. دستم اتوماتیک وار روی دهانم قرار گرفت و چشمام درشت تر از حد معمولش شد. شمس با اخم به

سویم نگاه کرد و خواست چیزی بگوید، اما با دیدن حالتی که واقعا نمی دانم تا چه اندازه مضحک بود؛ لبخندی کاملا ناخواسته روی لبان همیشه ی بسته اش نشست. از دیدن آن لبخند نصفه و نیمه تعجبم بیشتر شد و به طبع حالت چشمام درشت تر. شمس سرش را تکان داد و در حالی که بلند می شد و هنوز در کمال حیرت من، لبخند می زد گفت:

– این چه قیافه ایه به خودتون گرفتین خانم، آدم زهره ترک می شه.

دستم را فوری از روی دهانم برداشتم و نفسم از سینه آزاد شد. شمس خاک روی لباسش را تکاند و نگاهش به کاغذهای ولو شده ی روی راه پله افتاد؛ خم شد و کاغذها را جمع کرد. من هم همان طور مثل درخت چنار سرجام خشکم زده بود. کاغذها را دسته کرد و بلند شد و آنها را به سمتم گرفت. با نگاه مستقیمی گفت:

– بفرمایید خانم تنها. راه پله جای جزوه خوندن نیست؛ بیشتر مراقب باشین لطفا!

تذکرش مرا از آن حالت مسخ شدگی نجات داد و به خود آورد. کاغذها را از دستش گرفتم و گفتم:

– شما هم مراقب باشین استاد این برخورد به حتم دو طرفه بود.

آثار شگفتی در چهره اش نمایان شد؛ از پررویی بی مثال من:

– مثل اینکه شما همیشه طلبکارین خانم! یک تای ابروم را بالا دادم و گفتم:

– طلبکار؟ گمون نمی کنم. پوفی کرد و کیف مشکی اش را در دست جابه جا کرد. کت و شلوار مشکی اش هنوز خاکی بود و این کمی باعث عذاب وجدانم می شد. آه از این وجدان بیدار که همیشه و در همه جا گریبان منه بی گناه را می گرفت. یک پله بالا آمد و در حالی که از کنارم می گذشت گفت:

– به بی نظمی باید حواس پرتی رو هم اضافه کنم و البته حاضر به جواب! سرم با او چرخید. کاغذها را به سینه فشردم و گفتم:

– فکر کنم اگه چند دقیقه دیگه اینجا بمونم شما منو در ردیف جنایتکارا قرار می دین؛ با اجازتون من مرخص می شم استاد. بدون اینکه منتظر پاسخش بمانم از پله ها سرازیر شدم. او هاج و واج ایستاده بود و به من که به قول فاطمه تندیس پررویی بودم، نگاه می کرد. در دل خندیدم و با حالتی هیجان زده از پله ها پایین رفتم در آخرین پله قدم هایی با من هماهنگ شد. از رایحه ی دلپذیر عطرش او را شناختم و دلم لرزید.

صداش زیباترین سمفونی های جهان را می مانست:

– سلام چشم سیاه.

نگام به جانبش چرخید و در نگاهش گره خورد . لبخند گرمی زد و ادامه داد:

– با دمت گردو می شکنی ! حال کدوم بدبختی رو گرفتی ؟

از حدس درستش خنده ام گرفت و لبخندی زدم ولی زود نگاه را از نگاهش جدا کردم و توجه ام را به روبه رویم معطوف کردم:

– این لبخند می گه درست حدس زدم ! کی بوده اون آدم بدشانس ؟

– به شما مربوطه آیا ؟

– نمی خوای بگی ؟

– نه خیر ! مناسبتی نداره گفتنم!

به در کلاس رسیده بودیم ؛ دستش را روی چارچوب کلاس گذاشت و مانع ورودم شد . همان طور دست به سینه به جانبش نظر دوختم و با اخم گفتم:

– بکش کنار، رد شم.

ابرویش را بالا انداخت و گفت:

– تا نگی این چشمات چرا انقدر ستاره بارون شده ، نمی ذارم.

نگاهی اجمالی به در کلاس و دستان او کردم . در یک حرکت سریع با پایم در کلاس را هل دادم و سرم را خم کردم و از زیر دستاش وارد کلاس شدم . از حرکتش به شدت جا خورد . برگشتم به عقب و خیره در چشماش گفتم:

– از مادر زاده نشده کسی که بخواد جلوی منو بگیره جناب!

پوزخندی ادامه ی حرف هام را تکمیل کرد . او با چشمانی خشمگین و در عین حال شگفت زده فقط تماشا می کرد .

در دل به او خندیدم و خودم را به فاطمه و ارغوان رساندم . صندلی میانشان مثل همیشه برای من خالی بود . خودم را روی صندلی انداختم و گفتم:

– سلام دخترا ! امروز حالتون چطوره ؟

صدای خنده ی جفتشان بلند شد . ارغوان در حالی که موهای بلوند روشن اش را زیر مقنعه مرتب می کرد گفت:

علیک سلام ، خانم خانما کجا بودی تا الان ؟

فاطمه فرصت نداد و تند گفت:



– زود موقور بیا ببینم چرا با جناب پُر مُدعا اومدی ؟

جزوہ را روی میز گذاشتم و شروع به مرتب کردنشان کردم و در همان حال نگاہی به فاطمہ انداختم:

– من با اون نیومدم ، اون با من اومد!

چشماس را در حدقہ چرخاند و ریز خندید:

– حالا فرق این ، با اون چیه ؟

ارغوان به جای من جواب داد:

– جفتش یکیه!

به سویش نظری انداختم و چشم غُرہ ای میهمانش کردم:

– نخیر ! از زمین تا آسمونہ توفیرش خانم ! من داشتم واسه خودم می یومدم کلاس ، اون جناب خودش رو چسبوند بهم و تا اینجا اسکورتم کرد.

فاطمہ به صندلی اش تکیہ داد و لبہ های چادرش را طبق عادت ہمیشگی اش به ہم نزدیک کرد. امروز مقنعہ ی آبی سر کرده بود ؛ کہ به صورت سفید و تُپلش عجیب می آمد . با نگاه دیگری بهم گفت:

– تو هم از این اسکورت چقدر ناراحتی!

اخمی بهش کردم و جواب دادم:

– پس چی فکر کردی ؟ کبکم خروس می خونه ؟

شانه ای بالا انداخت و به ارغوان خیره شد . ارغوان به جاش گفت:

– به شدت خواهرم ! این کبک اصلا از اول خروس بوده!

لبخند موزیانه ی جفتشان با عث شد دوزاریم بیوفتد ، با اعتراض گفتم:

– فکرای بیخود نکنین ، با جفتتونم ! این کبک واسه خاطر چیز دیگہ ای خروس می خونه!

هر دو بلا فاصلہ یک هوا بهم نزدیک شدند و زل زدند به دهانم . خندہ ام گرفت و ریز خندیدم . ارغوان با بی صبری گفت:

– زود بگو ببینم چی رو از دست دادم ؟

– بدونی خودتو می کشی ! یہ صحنہ ی با حال رو از دست دادی.

کنجکاوی از تمام اجزای صورتش تراوش می کرد . ماجرای راه پله را به صورت اختصار برایشان شرح دادم و هر دو از شدت خنده ریسه می رفتند . ارغوان که از شدت خنده سرخه سرخ شده بود ، گفت:

– خدا نکشتت نورا ! تو دیگه کی هستی ! با هیچ کی ام نه ، با شمس در افتادی ؟

فاطمه در حالی که با دست صورتش را باد می زد ، نفسی تازه کرد و به فرمایشات ارغوان اضافه کرد:

– گفتم تو سر آمد پر رو هایی ! زدی بدبخت رو ناک اوت کردی ؛ طلبکارم هستی ؟

جزوه هام که حالا مرتب و منظم شده بود ؛ روی میز رها کردم و تکیه دادم به صندلی و بی تفاوت گفتم:

– برای اون عصاره ی اخلاق لازم بود یکی یکم حال رو جا بیاره ! حالا غرعه افتاده به نام من ؛ منم که سرم درد می کنه واسه حال گیری!

صدای خنده مان بلند شد و همان لحظه مصادف شد با ورود استاد. آهسته گفتم:

– بچه ها دیگه تیاتر تعطیل ، فعلا بچسبین به درس و مشقتون!

لبخند هنوز بر لبانشان خودنمایی می کرد . سرم بی اراده چرخید . انگار قلبم برای لحظه ای بی قرار آن موجود پر غرور شد ؛ نگام را شکار کرد و لبخند دلنشینی زد و با چشمکی همراهی اش کرد . دلم هُری ریخت پایین سریع نگاه از او دزدیدم . وجدانم باز شروع کرد به غرغر کردن:

– آبروت رفت نورا ! چرا اون طوری بهش زل زدی دختر ؟ حالا کم به پر و پات می پیچه ؛ فکر می کنه یه خبرایی هست ! دیگه خر بیار و باقالی بار کن!

خودم به وجدانم گفتم:

– خبرایی هست ! خودتم خوب می دونی که هست!

بعد از پایان کلاس ژاکت بافت قهوه ای ام را که مامان گلی برام بافته بود ؛ به تن کشیدم و کیفم را برداشتم و هم زمان که روی دوشم می گذاشتم اش ، رو به بچه ها گفتم:

– بچه ها من رفتم.

ارغوان نگاهی بهم کرد و از جایش بلند شد:

– تا بیرون باهات می یام.

سرم را تکان دادم و نگام سمت فاطمه متمایل شد . قیافه اش آویزان بود:

– من یه کلاس دیگه هم دارم . اصلا یکی نیست بهم بگه چرا کلاس آخر وقت برداشتی ؟ آدم دیگه این ساعت انرژی داره این همه اعضا و جوارح بدن رو حفظ کنه ؟

بهش خندیدم . ارغوان شکلاتی از جیبش در آورد و به سوییچ گرفت:

– بیا دختر گلم ، اینو بخور و اینقدر غر نزن ؛ دیگه خود کرده را تدبیر نیست!

خواستم من هم جمله ای به حرف های پُر مغز ارغوان اضافه کنم ، که صدای یکی از دانشجوها

توجهم را به آنسو جلب کرد:

– بچه ها داره برف می یاد!

دقیق به همان اندازه شوقی که در صداش بود ؛ بیزاری و ناراحتی در قلب من نشست . برف برای

من یعنی سرمای بیشتر ، تأخیرهای طولانی اتوبوس ؛ برف برای آدم هایی مثل من یعنی دردسر!

رو ترش کردم و چشم از آن همه هیجان و همههمه گرفتم . یک جورایی به اصطلاح رفتم تو لب .

اصلا یادم رفت رد چه موردی صحبت می کردیم . چشمان ارغوان درخشید و با لبخند لذت بخشی گفت:

– آخ جون ! من عاشق برفم ! ارشیا قول داده اولین برف امسال منو ببره اسکی . امشب می رم تو کارش ! فاطمه

با لبخندی به سوییچ نگریست و گویا او هم از برف گریزان نبود.

– بیچاره امشب کچله از دست تو ! دلم از الان برایش ریخ شد!

در آن گیر و دار کسی حواسش به من سگرمه های گره خورده ام نبود . یک قدم برداشتم و گفتم:

– می یای ارغوان ؟

به خودش آمد و با یک قدم خودش را بهم رساند . بازوم را گرفت و فشرد:

– بریم .

انقدر تو حال خودم غرق بودم که توجهی به حضور امیرعلی نشان ندادم و به سرعت از کلاس

خارج شدیم . بیرون دانشگاه برف به معنی واقعی کلمه ، می بارید . تند تند و بی وقفه . درشت

و پشمکی . ارغوان چتر را باز کرد و دو تایی رفتیم زیرش . نگام کرد و با دلسوزی خاصی گفت:

– امروز بی خیال اتوبوس ، داره برف می یاد ، سرده بیا با تاکسی بریم . دست داخل کیفم کردم و چترم را بیرون

کشیدم و گفتم:

– تو تاکسی بگیر برو دوستم . مسیرهامون یکی نیست . نگران منم نباش .

سرش را با تاسف تکان داد و در حالی که یک قدم ازم دور می شد گفت:

– یکدنده ی کله شق!

به روش خندیدم . چترم را گشودم و گرفتم بالای سرم . به قدم عقب رفتم و برایش دستی تکان دادم:

– مراقب خودت باش یار غارم.

لبخندی پر از دلواپسی بر لباش خانه کرد:

– تو هم مراقب خودت باش نورا ، زود برو خونه.

باشه ای گفتم و سرم را برگرداندم سمت ایستگاه اتوبوس ، که دو سه نفری زیر سایه بانس ایستاده بودند و من نفهمیدم منتظر اتوبوس بودند یا برای فرار از برف آنجا سنگر گرفته اند . به آنسوی خیابان رفتم و خودم را آماده کردم برای یک شب طولانی و بلند برفی . با دست های بی حسم زیپ کیفم را کشیدم و دنبال کلید گشتم . سرمای استخوان سوز اواخر آذر با قدرت از لا به لای گره های بافتنی ام عبور می کرد و تن و بدنم را می لرزاند . دیرتر از همیشه به خانه رسیده بودم . کلید را یافتم ، اما دستام آنقدر بی جان و قرمز بود ، که نمی توانست آن را در قفل بچرخاند . دستام را جلوی دهانم بردم و چند بار پیاپی ها کردم ؛ شاید که کمی گرم شود . نگاه به سوی آسمان کشیده شد . گوله گوله برف سفید از دل آسمان سیاه سیاه ، بر سر و رویم می بارید . تمام کوچه یک دست سفید شده بود . و لامپ تنها تیر چراغ برق مان چشمک می زد.

وحشت سوختن لامپ دوباره به دلم چنگ انداخت ؛ بالاخره کلید را در قفل فرو کردم و با زور چرخاندم . باز شدن در شوقی را در دلم پیچاند . به شدت به مکانی گرم نیاز داشتم تا از بیخ زدگی اندامم جلوگیری کنم . در را که بستم صدای نگران مامان گلی ، موجی از گرما را به وجودم پاشید:

نورا جان مادر ، اومدی ؟

چقدر عاشق این جمله بودم و می خواستم تا همیشه ، تا ابد موقع رسیدن به خانه ، این جمله را بشنوم ؛

آن هم فقط با همین لحن و تنها از دهان مامان گلی جانم ! چترم را بستم و زود خودم را رساندم به آشپزخانه . پایم لیز خورد و جیغ کوتاهی کشیدم . در آشپزخانه باز شد و دستی برادرانه بازوم را گرفت . نگاه به بالا کشیده شد و در آسمان چشمان دلواپس نیما فرود آمد . لبخندی زدم و گفتم:

– وای نزدیک بودا ! میوفتادم حتما یه جام می شکست ! دمت گرم داداش جونم.

برای لحظه ای نگرانی از چشماش رخت بر بست و جایش را حس گرم دوستداشتن پر کرد.

مرا به داخل کشید و گفت:

– زود بیا تو آبجی خانم ؛ تا آدم برفی نشدی!

کفشم را گوشه ای که مامان گلی موکت قهوه ای کهنه را کنار زده بود ؛ در آوردم . موجی از هوای

گرم به صورتم خورد و پوست سرد و سرخ شده از سرمام به گز گزی شیرین افتاد . کیفم را گوشه ای انداختم و با عجله خودم را به چراغ نفتی رساندم . آشپزخانه بخاری گازی نداشت . و این چراغ سالها بود که همدم ما در شبهای زمستان بود . دستام را گرفتم روی شعله های آبی سوزانش و گرمایش را به جان کشیدم . پوست دستام سیر شد و بعد به گز گز افتاد . مامان گلی یک لیوان چای داغ به سویم

گرفت و گفت:

– زود اینو بخور مادر تا گرم شی ؛ الهی من فدات بشم.

لیوان را گرفتم . بخار ازش بلند می شد . لبخند بر لب گفتم:

– دستت طلا مامان گلی ، واقعا الان می چسبه!

مامان گلی نشست کنار چراغ و سفره ی نان را با دست پیش کشید:

– مُردم و زنده شدم تا رسیدی خونه!

لیوان را به لبام نزدیک کردم و هورتی کشیدم . مایع داغ و شیرین وارد ریه های یخ زده ام شو و

عجیب وجودم را گرم کرد . نیما پشت سرم ایستاد و با فشار شانه هام گفت:

– بگیر بشین!

اطاعت کردم و همانجا با فاصله چند سانتی از چراغ محبوبم نشستم و قلمپ قلمپ چای داغ را وارد ریه هام کردم . نیما کتاب هاش را که وسط آشپزخانه پخش و پلا بود ، جمع کرد و گوشه ای گذاشت . پَر سفره ی نان را گرفت و پهنش کرد . بوی نان که به مشام نشست ؛ معده ام به سوزش افتاد . یادم آمد که از ظهر بعد یک لقمه نان و پنیر چیزی نخورده ام . سفره را به سمت خودم کشیدم و تکه ای نان جدا کردم و در دهان گذاشتم . نیما با خنده نگام می کرد . خودش را کشید طرفم:

– سختت بود یه هوا بیای جلوتر ؟ سفره می کشی ؟

تکه نان دیگری کندم:

– سردمه نیما ؛ می خوام این چراغ رو بغل کنم ، یعنی تا این حد!

نگاش رنگ دلسوزی گرفت . مامان گلی سر گاز سه شعله ی سفید رو میزی ، چیزی را در تابه هم می زد . از همان فاصله گفت:

– باید یه بارونی واسه خودت بگیری . این بافت برای روزای بارونی و برفی گرم نکه ات نمی داره . مقنعه را از سر کشیدم و دکمه های بافت را باز کردم . نگام به مامان گلی بود . با تابه کنار سفره آمد . پارچه ای کوچک وسط سفره پهن کرد و تابه را گذاشت رویش . با اشتیاق به درون تابه چشم دوختم . املت درونش به من دهن کجی می کرد . املت دوست نداشتم . جان به جانم می کردند از املت متنفر بودم . آهی از سینه ام بیرون پرید . دستم که با تکه ای نان به سمت تابه دراز شده بود ، سرچاش خشک شد . نیما مرا زیر نظر داشت . نگاش می گفت همان طور که در مورد لوبیا پلو کشف کرده بودم ؛ او هم در مورد املت می دانست . ابرویی بالا انداختم و دست خشک شده ام را باز بردم سمت تابه و لقمه ای گرفتم و به دهان بردم . طعم املت ، آخرین بد بیماری امروز بود که به کامم نشست . اما دیدن چهره ی منتظر مامان گلی جانم اجازه نمی داد که حقیقت بر زبانم جاری شود:

– دستت درد نکنه مامان گلی ؛ خیلی گشمنه امروز!

مامان گلی ساده و نازم تابه را به طرفم سُرانَد و گفت:

– بخور مادر ، کاش تخم مرغ اش رو اضافه می کردم.

تابه را گرفتم سمت خودم و گفتم:

– همین بسه . شما چرا نمی خورین ؟

نیما تکه ای نان از سفره برداشت و گفت:

– مامان گلی باید دارو می خورد . غذاشو به زور بهش دادم . ولی من موندم منتظر تو.

نگام چرخید به طرف مامان گلی:

– الهی قربونت برم . منتظر من نمونین . رفتن من با خودمه برگشتنم با خداست . شما غذاتون رو

بخورین . بخصوص شما مامان خانم . اون داروها باید با غذا میل شه ، وگرنه پدر معده ات رو در می یاره.

– باشه مادر ، ولی دوسدارم با هم غذا بخوریم . تنها غذا خوردن که مزه نمی ده.

اینجا نگام رفت سمت داداش نیما که داشت لقمه ای را می جوید.

– داداشی شما ایشون رو همراهی کن ، تا غذا بهش مزه بده ! فکر منم نباشین . من انقدر خسته ام که اصلا حالیم

نیست دارم تنها غذا می خورم.

نیما با یک نگاه پر محبت گفت:

– من هم ایشون رو همراهی می کنم ، هم شما رو ! تو به فکر خودت باش.

خنده ام گرفت و در میان خنده گفتم:

– اوه ، داداشی اینجوری که اندامت بهم می ریزه!

او هم در حالی که داشت می خندید جواب داد:

– نصف با ایشون صرف می شه ، نصف با شما ، دیگه حله؟! بخوریم غذامون رو ؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– بله ! عالیه ؛ بخور برادر من . حالا خوبه ته بندی کردی!

چشمش را برام در حدقه چرخاند و لبخند به لبان من دعوت شد . سفره شام که جمع شد ، خودم را کشاندم کنار

دیوار و تکیه دادم به پشتی رنگ و رفته ی پر خاطره.

پاهام را دراز کردم و شروع کردم به مالیدنشان . صندلی خالی نه در اتوبوس و نه در مترو گیرم نیامده بود و مدتها

سریا مانده بودم . مامان گلی با سینی چای کنارم نشست:

– خسته ای مادر برو زودتر بخواب ؛



— فردا امتحان میان ترم دارم، باید بشینم درس بخونم.

اخم هاش در هم کشیده شد:

— تو که همین الانش هم نیمه خوابی مادرا!

— خوبم؛ الان چای می خورم، خوابم می پره. شما برین بخوابین. نیما زودتر برو بخواب صبح مدرسه داری. نیما کتاب هاش را بغل کرد و آمد کنارم نشست:

— تو مگه نمی یای اون طرف؟

اشاره ای به کیفم که همان طور گوشه ی آشپزخانه رها شده بود، کردم و گفتم:

— بی زحمت کیفم رو بده. نیما خم شد و دستش را دراز کرد و کیف را کشید سمتمان. عین حالی که کیف را از دستش می گرفتم به سوالش جواب دادم:

— من همین جا می مونم؛ اصلا نا ندارم دوباره سرما بره تو تنم.

مامان گلی سریع و با تحکم گفت:

— چه حرفا می زنی مادر! این چراغ خیلی هنر کنه تا دو ساعت دیگه نفت اش تموم می شه. می مونی تا صبح تو سرما یخ می زنی. پاشو پاشو بهونه نیار؛ بخاری اتاق رو روشن کردم تا الان دیگه گرم گرم شده. بلند شو قربونت برم.

با نامیلی پاهام را جمع کردم و مظلومانه گفتم:

— آخه بیرون سرده.

نیما بلند شد و بازوم را کشید. به ناچار برخاستم. گویا حریف این دو عزیز نمی شدم. عزمشان را

جزم کرده بودند که مرا دوباره به سرمای حیاط بسپارند. نیما کتاب هاش را برداشت و من کیفم را. مامان گلی هم چراغ نفتی را خاموش کرد و سینی چای را برداشت:

— میارمش اون طرف بخوریم گرم شیم.

خود را به دل سرمای حیاط زدیم و رفتیم آن طرف. بعد از خوردن چای که از داغیش اثری نمانده بود شب بخیر گفتم و رفتم داخل اتاقم؛ از لای در گفتم:

— نیما اگه درس داری بیا این سمت مامان گلی راحت بخوابه.

صدای نیما از پشت در بسته به گوشم رسید:

— نه درس هام رو خوندم آجی، می خوام بخوابم. زیر لب خوش بحالتی گفتم و در را بستم. بعد از تعویض لباس و نشستم کنار بخاری چشم حسابی گرم شده بود و خواب عجیب آمده بود به سراغم. صفحه ی اول جزوه را باز کردم

چشم دوتایی می دید و از شدت خواب اشک تو چشم جمع شد . خمیازه ای کشدار کشیدم.

بلند شدم و رفتم سمت پنجره ، آن را گشودم و صورتم را گذاشتم در معرض باد ؛ تا شاید خوابم ببرد . سوز و سرمای پاییزی که حالا بدجور زمستانی شده بود ، شلاق می زد به پوست صورتم.

بله ، بالاخره جواب داد و خواب از چشم رخت بر بست . همان جا زیر پنجره نشستم که از لای درزش باد سرد می آمد تو اتاق و لرز می نشاند بر تنم . این طوری بهتر بود . کنار بخاری جایم گرم و نرم بود و امکان به خواب رفتنم خیلی قوی . چند صفحه از جزوه را خواندم . گرم خواندن بودم که ناگهان چشمم به دست خطی نا آشنا افتاد . کاغذ را بالاتر آوردم ، زیر صفحه با خطی خوش و رنگ خودکاری مخالف رنگ خودکار من نوشته شده بود : امیرعلی و یک شماره موبایل . برای لحظاتی همان طور سر جام خشکم زد . ورق را چندبار بالا پایین کردم ؛ نه درست می دیدم . کم کم مشاعرم به کار افتاد . تنها امیرعلی که من می شناختم ، همان بود که دل ازم ربوده بود . اما این جزوه چطور به دست او افتاده بود ؟ جرقه ای در ذهنم زده شد و یاد آوردم که مدتی قبل جزوه دست جناب مانی بود . به ناگاه حس بدی تمام وجودم را گرفت . فکر اینکه همه ی اینها نقشه ای بوده برای نوشتن این شماره ، حسابی ناراحتم کرد . امیرعلی پیش خودش در موردم چطور فکر می کرد؟

امکان نداشت که روزی از این شماره استفاده کنم . همه اعضا و جوارحم پر از حس خشم نسبت به امیرعلی شد . این کارش یک جور هابی او را از چشمم انداخت . پوزخندی بر لبام جاری شد. کور خوندی امیرعلی خان انقدر منتظر زنگم بمون تا موهات عین دندونات سفید شه ! هنوز نورا رو

نشناختی ! هرگز شکارت نمی شم ! هیچ وقت اجازه نمی دم که تو بتونی تحقیرم کنی . اینو بهت قول می دم!

صبح برف بند آمده بود و این نور امیدی در دلم تاباند . لباس بیشتری زیر مانتوام پوشیدم و با به تن کشیدن بافت حسابی خودم را برای جنگ با سرمای بیرون آماده کردم . به شدت از سرما بیزار بودم . خودم را به دانشگاه رساندم . به محض ورود به سالن اصلی ، دیدم عده ی زیادی از دانشجوهاکنار بورد ایستاده اند. نا خدا گاه به آنسو رفتم . از یکی از دخترها پرسیدم:

– چه خبر شده ؟

همان طور که کاغذ و خودکار از کیفش در می آورد گفت:

– برنامه امتهان آخر ترم رو گذاشتن رو بورد.

– جدی ، از کی شروع می شه؟ خود را به جلو کشید و گفت : – چهار دی.

فقط یک هفته فورجه داشتیم تا امتهانات نهایی . دنبال خودکار می گشتم که صدای دل انگیزی به گوشم خورد:

– نمی خواد زحمت بکشی چشم سیاه ، بیا من ازش عکس گرفتم . از رو عکس برنامه خودت رو بنویس . دست در کیف سرم را بالا کردم .نگاش فرو رفت در دیدگانم و انگار مستقیم به قلبم متصل شد . ابروانم به هم گره خورد و گفتم:

– برنامه ی من و شما مگه یکیه؟ فقط تو دو درس مشترک هستیم ؛ محض اطلاع ! لبخند دختر کشی زد و دلم را بی تاب کرد:

– می دونم غزال! برای تو جدا عکس انداختم.

خودکار را پیدا کردم و کیفم را روی دوشم مرتب نمودم . نگام به قصد دیدن چشماش بالا آمد.

چشماش پراز شیطنت بود:

– لازم نبود زحمت بکشی جناب! خودم از عهده ی کارهام بر می یام . نیم اخمی کرد و گفت:

– دختر چقدر تو سرسخت و ناسپاسی! می خواستم بهت لطف کنم.

گوشی تلفن تاج اش را به سمتم گرفت . نگام به گوشی آخرین مدل اش بود.

دیدن آن تلفن ، شماره و جزوه را به خاطرم

آورد . بیشتر اخم کردم و گفتم:

– من ازت لطف نخواستم! برو به کسی لطف کن که خواهانت باشه . گوشی را سریع عقب کشید و با حرص گفت :

– خیالت تخت خواهان کم ندارم!

با سماجت زل زدم به صورتش و گفتم:

– پس چرا الان اینجا وایستادی؟ برو سراغ هواخواهات و مطمئن باش که هرگز ، به هیچ وجه، هیچ وقت ، من جزو هواخواهات نمی شم! آقای تهرانی اینو تو گوشات فرو کن!

لحن خشن و پر عتابم لبخند بر لباش آورد و گفت:

– پس شماره ام رو دیدی بلاخره! انتظار داشتم زودتر از اینا ببینی اش چشم سیاه . منتظر تماس می مونم!

با دهانی باز نگاش کردم؛ این بشر انسان بود آیا؟ با ناباوری گفتم:

– تو حالت خوبه؟ این همه برات قصه حسن کرد شبستری گفتم ، که حالیت شه اهلش نیستم . بری رد کار خودت . باز می گی منتظر می مونی؟ گوشی اش را گذاشت درون جیب شلوار طوسی رنگش . چنگی به موهای نمدارش زد و با لبخند

جذابی گفت:

– هرگز، به هیچ وجه ، هیچوقت ، پا پس نمی کشم! نه حداقل تا زمانی که شکارت کنم غزال تیز پا!

نقطه ی جوش چند درجه بود؟ آن لحظه به چیزی فراتر از آن درجه رسیدم اما به سختی خشمم را

مهار کردم . نورا خانم این آقا همین رو می خواد ، که عصبی بشی ، تسلیم بشی . اون کیف می کنه عصبانیت کنه ؛ پس ساکت باش، بی خیال باش . هر چی بیشتر جوابشو بدی مشتاق تر می شه . با هر زحمتی بود خشم را کنار

زدم و نگام را تیز و برنده انداختم تو چشمانش . حس کردم بند دلش پاره شد . سگ چشمام پاچه اش را گرفت ؛  
با صدایی کنترل شده گفتم:

– این آرزوت رو به گور می بری ، شک نکن!

لحن سرد صدام و سگ نگام باعث سکوت اش شد . برگشتم به طرف بورد که حالا خلوت شده  
بود . مشغول نوشتن بودم که باز بوی عطر خاص و تلخ اش در مشامم پیچید . مصمم تر از این  
حرف ها بود . به دیوار تکیه داد و یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرد:

– بیا مسابقه بدیم . دستم از نوشتن باز ایستاد و چشمام بی اجازه به او نگاه کرد . حالت منتظر نگام او را دوباره  
به

حرف آورد:

– تو امتحانای آخر ترم . تصمیم با برنده است ؛ بازنده هم باید پیروی کنه . چیکار می کنی ، پایه هستی ؟ مشکوک  
نگاش کردم و گفتم:

– ما که فقط دو درس مشترک داریم . این مسابقه عادلانه به نظر نمی یاد.

با انگشت اشاره اش گوشه ی ابروش را خاراند و گفت:

– راست می گی . من دو ترم از تو بالاترم و درس هام سخت تره ؛ تو همون دوتا درس مسابقه بدیم . هر کی  
میانگین نمراتش بیشتر شد برنده است.

حالت نگام را حفظ کردم و شروع کردم در ذهنم به سبک سنگین کردن پیشنهادش . با تردید پرسیدم:

– قول می دی هر چی گفتم قبول کنی ، بی چون و چرا؟

– در صورتی که برنده شی حتما.

خودکارم را به سمت اش نشانه رفتم و گفتم:

– اگه من برنده شم تورت رو جمع می کنی ، می بری یه جا دیگه پهن می کنی ؛ دست از سرم بر

می داری ، قبول؟ ابروهایش را در هم پیچاند و با حالتی متفکر گفت:

– قبول ! اگر من برنده شدم تو بی چون و چرا باید با من باشی ، تا هر وقت که من خواستم ، قبول؟

زنگ خطر درگوشم به صدا در آمد ، اما نورا اهل عقب نشینی نبود . می دانستم که از او می برم و شاید این گونه  
از دست مزاحمت هاش خلاص می شدم . هر چند که آن نگاه مشتاق و پر از شیطننت می گفت جناب امیرعلی  
کسی نیست که روی قولش پایبند باشد . ولی حُب تیری بود در تاریکی و شاید به هدف می خورد . گفتم:

– امکان نداره بتونی ازم ببری!

یک قدم نزدیک تر آمد و خاکستری نگاهش را به صورتم پاشید و با تاکید گفت:

– قبول می کنی چشم سیاه ؟ بدون چون و چرا؟

جذبه نگاهش عجیب من را گرفت و صدای ضربان قلبم باز هم تند و بی وقفه شد . تا جایی که کم مانده بود دستم را روی قفسه ی سینه ام بگذارم ؛ تا شاید کمی آرام گیرد . نفس بلندی کشیدم که بوی عطر خوشبویش تا عمق ریه هام را عطر دار کرد . با نگاه مستقیمی گفتم:

– اگه برنده شدی که از محالاته ، باشه قبول!

لبخند دلنشینی بر لباش نشست . دو انگشت را طبق عادت همیشه اش کنار شقیقه برد و به آن حرکت داد . با لحن خاصی گفت:

– بیصبرانه منتظر اون روزم ! با اجازه چشم سیاه.

از کنارم گذشت. من همان طور سر جام ایستاده بودم . چه غلطی کرده بودم ؟ شرط بندی ؟ آن هم با صیاد خطرناکی مثل امیر علی ؟ اگر شرط را می باختم ، این فقط غرورم نبود که نابود می شد ؛عشق

تازه جوانه زده ام را با دستان خودم باید از ریشه در می آوردم . دستم به سمت سینه ام رفت و آن را فشرد . دلم ، دل بیچاره ام ، چه وقت عاشق شدن بود؟\*\*\*\*\*

– امتهان چطور بود؟ این سوال را ارغوان پرسید . چشمام را مالیدم و بعد نگاهش کردم:

– فکر کنم خوب بود ، نمره کامل بیارم.

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

– دیگه چرا فکر می کنی؟

خندیدم ، او هم همراهیم کرد و ادامه داد:

– به هفته فرجه داریم ؛ می خوای بیا خونه ما با هم درس بخونیم؟ یاد ایام کنیم.

با یادآوری روزهای داغ تابستان که مدام در خانه آنها بودم برای کنکور ، لبخندی با سماجت لبام را از هم باز کرد و گفتم:

– یادش بخیر واقعا ! خیلی روزای سختی بود ؛ خیلی هم خوش می گذشت . چقدر ارشیا رو اذیت کردیم .دسته ای از موهای بلوندش را زیر مقنعه ی سبزیشمی اش فرستاد ، که حسابی روی رنگ چشماش اثر گذاشته بود:

– آره ، خیلی باحال بود .هیچ حواست هست چند وقته خونمون نیومدی؟ مامانم همیشه سراغت رو می گیره.

سوزشی در دلم احساس کردم .عذاب وجدان قدیمی ام باز از درون سینه ام سر بر آورده بود و داشت اذیتم می کرد . نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام را دادم به صندلی و گفتم:

– وقت ارغوان ! وقت ندارم به جون تو.

سرش را با ناراحتی تکان داد:

– خیلی خودت رو درگیر کردی . راستی شرکت رو چیکار می کنی موقع امتحانا؟ سوالش بهم یاد آوری کرد که باید عصر این مطلب را با بهادری در میان بگذارم و چه چیزی

می توانست بیشتر از این کار برام عذاب آور باشد ؟ کیفم را برداشتم و سرم را تکان دادم:

– امروز با بهادری حرف می زنم ، تا بعضی روزا نرم شرکت ؛ عوضش تعطیلات میان ترم تمام وقت برم که کارام عقب نمونه.

ارغوان هم ایستاد و با هم از کلاس خارج شدیم:

– این طوری خوبه ؛ امتحانا مهمتر از هر چیزیه.

امیر علی بیرون کلاس ایستاده بود . کنار مانی خان به دیوار تکیه زده بود . انگار که منتظر من باشد با دیدن لبخند ویران کننده ای زد و گفت:

– حسابی درس بخون چشم سیاه ! من واقعا تصمیم دارم که ازت ببرم!

بی هیچ حرفی از کنارشان گذشتیم . مانی به رویم لبخند زد و ارغوان زیر گوشم با کنجکاوی پرسید:

– قضیه چیه؟

نفسم را به شدت فوت کردم بیرون و بی مقدمه گفتم:

– باهاش شرط بندی کردم.

ارغوان به شدت جا خورد . ایستاد و من هم رو به رویش ایستادم و منتظر سوالات بعدی اش شدم ؛ که مثل رگبار به رویم بست:

– چیکار کردی؟ شرط بندی! چه شرطی بستى باهاش؟ با هیچکی ام نه ، با این پسره ی چشم چرون؟ کی ، کجا؟ چرا به من نگفتی؟ دستم را بالا بردم و گفتم:

– هی هی ، یکم آرام تر! یکی یکی بپرسی حتما بهت جواب می دم رفیق . امروز صبح کنار بورد با هم بحثمون شد ، مثل همیشه البته . اونم پیشنهاد مسابقه داد، سر نمره ی دو تا درس مشترکمون ؛ منم قبول کردم.

هر لحظه چشمان ارغوان دلوپس تر از قبل می شد و این باور را بهم می داد که اشتباه وحشتناکی را مرتکب شده ام . با بیصبری پرسید:

– حُب ، شرط سر چیه؟ آه عمیقی کشیدم و مستاصل گفتم:

– هر چی برنده بگه باید همون بشه.

صدای ارغوان مانند جیغ از گلوش خارج شد:



– چی؟؟ نگام سراسیمہ به اطراف چرخید:

– هیس! چه خبرته؟

– چه غلطی کردی نورا؟ زودتر بگو چون به سرم کردی!

– خیلی خب! دارم می گم دیگه، تو چرا انقدر حرص می خوری. من براش شرط گذاشتم که دست از سرم برداره، اونم شرط گذاشت که اگه برد....

سکوتم موجب شد که ارغوان با اخم بگوید:

– بذار خودم حدس بزنم! شما باید پیشنهادش رو قبول کنی و دوست شی باهاش! لحن ارغوان آنچنان با بیزاری بود که درسکوت فقط سرم را مظلومانه تکان دادم. از حرص نفس

عمیقی کشید و ادامه داد:

– و تو هم قبول کردی؟!

با اطمینانی ظاهری گفتم:

– من ازش می برم دیوونه، به من اعتماد نداری؟

نگاش پر از تردید شد:

– از این پسره خوشم نمی یاد نورا! نگاش به تو اصلا تو دلم نمی شینه. ذاتش بده، فقط می خواد بهت ضربه بزنه.

– می دونم ارغوان، بهتر از تو اینا رو می دونم. اون قصدش فقط شکار منه، حتی یه روزم با من

دووم نمی باره. فقط چون براش دست نیافتنی شدم انقدر مشتاقه.

به راه افتادم و ارغوان هم کنارم قدم برداشت:

– حالا مطمئنی می بری؟

نفسم در سینه حبس شد:

– باید برنده بشم! هیچ دلم نمی خواد به راه دوم فکر کنم. امکان نداره بذارم اون به قصد پلیدش برسه.

دستم را گرفت و فشرد:

– کاش قبول نمی کردی. می ترسم با این وقت کمی که داری نتونی نمره بالا بیاری؛ این پسره

بر خلاف این شیطونیاش شاگرد اول دانشکده ی پزشکیه!

توی دلم خالی شد و ترس ورم داشت اما با پرویی گفتم:

– منو دست کم گرفتی؟ منم شاگرد اول دانشکده می شم . حالا ببین!

کنار در ورودی دستم را ول کرد و گفت:

– من که از خدامه رفیق ، امیدوارم برنده بشی اما شک دارم که به قولش عمل کنه.

دل من هم شک داشت . با دیدن اتوبوس خیلی سریع صورتش را بوسیدم و گفتم:

– باید عمل کنه ! نگران من نباش و به درسات برس ؛ هفته ی دیگه می بینمت . سرش را تکان داد و گفت:

– برات دعا می کنم . تو هم خیلی مراقب خودت باش.

دستی براش تکان دادم و خودم را به اتوبوس رساندم.

یک ساعت مانده به پایان وقت اداری پرونده ای برداشتم و به طرف اتاق بهادری رفتم . رفتن به اتاق او برام همیشه پر از استرس و دل زدگی بود . نفسم را از سینه رها ساختم و چند ضربه به

درزدم . با شنیدن بفرمایدش در را گشودم و وارد شدم . با دیدن همان برق آشنا و آزاردهنده در چشماش درخشید و با لبخند پت و پهنی گفت:

– بفرماید تو خانم تنها.

چند قدم نزدیک تر شدم و در حالی که پرونده را روی میزش می گذاشتم ، گفتم:

– به امضای شما احتیاج داره . پرونده را گشود و بعد خواندن سرسری زیرش را امضا کرد و پوشه را دوباره به دستم داد.

قبل از اینکه به حرف بیایم خودش با نگاه مستقیمی پرسید:

– کی امتحانات ترم شروع می شه ؟ نفس راحتی کشیدم:

– هفته ی آینده.

سرش را تکان داد و گفت:

– که اینطور! طبق قولی که روز اول بهت دادم ، مینی بر اینکه زمان امتحانات باهات راه میام این یه هفته رو نیاز نیست سرکار بیای و خوب یه درسهات برس . زمان امتحانات هم روزی یکی دوساعت بیای به کارها سرو سامان بدی کافیه ؛ اما بعد امتحانا یه مدت باید اضافه کاری کنی تا کارهای انبار شده ی این مدت رو انجام بدی ؛ قبوله ؟ ته دلم از لحن صحبت اش و خطاب اول شخص مفردش به شدت اذیت می شدم ؛ اما پیشنهادش واقعا سخاوتمندانه بود . بودن اینکه نگاش کنم گفتم:

– عالیه ، ممنون از پیشنهادتون . در مورد اضافه کاری هم حتما ، نمی ذارم خدشه وای به شرکت

و حساب کتابا وارد بشه . لبخند پشت لبش را احساس کردم و قدمی عقب نهادم . صداش را شنیدم . مطمئنم که همینطور با اجازه ای گفتم و به سمت در حرکت کردم ؛ قبل از اینکه در را باز کنم ، صدام کرد:

— خانم تنها ؟

برگشتم و ناخداگاه نگام به چشماش افتاد . لبخند روی لباش فریبنده و نگاهش هوس آلود بود.

صدای بم و سنگینش پرده ی گوشم را آزار داد:

— دلم برات تنگ می شه ! مراقب خودت باش!

تمام سلول های بدنم از درد و خشم فریاد کشید . دلم خواست با همان پوشه ی درون دستم محکم به دهانش بکوبم و بگویم دهن کثیفت را ببند مرتیکه ی هیز و هوس باز. دل هرزه ی تو بیخود می کنه واسه من تنگ بشه ، اما هیچ کدام از این ها را نگفتم ؛ به جاش با سرعت در را باز کردم و خودم را از جلوی چشمان بی حیایش پنهان کردم . یگراست رفتم آبدارخانه و پرونده را با حرص کوبیدم روی میز. آبدارخانه تنها مکانی بود که دوربین مدار بسته نداشت . آنقدر آمپریم بالا زده بود که حس می کردم دود از کله ام بلند شده است . دور خودم می چرخیدم و نمی دانستم خشم مهار نشدنی ام را چطور خالی کنم . بی اختیار با مشت محکم به دیوار کوبیدم و بلند گفتم:

— لعنتی ، لعنتی!

و صدای آخم متعاقب آن به گوشم خورد . درد در تمام دستم تا آرنج پخش شد . با دست چپ مشتتم را فشردم و چشمام از شدت درد بسته شد . نفسم بند رفته بود و اشک می رفت که به چشمان خشکیده ام دعوت شود . نه ، نه نورا نباید بزاری اشکات سرازیر بشه ؛ به خاطر این دیلاق عوضی . همان جا روی تنها صندلی آبدارخانه نشستم و دستم را ماساژ دادم . خون مردگی شدید و وحشتناکی پشت دست پدیدار شد ، که بهم فهماند شدت ضربه خیلی سنگین بوده است . آن درد عجیب را فقط در این گیر و دار زندگی شلوغم کم داشتم ؛ که به لطف بهادری نصیبم شد . فقط خدا خدا می کردم که آسیبش جدی نباشد . با دست شکسته تمام زندگیم بهم می ریخت . بابا ولی وارد شد و با دیدنم لبخند زد:

— اینجا چیکار می کنی بابا جان ؟ چای می خواستی صدام می کردی ، برات می آوردم . مشتتم را فرو کردم درون جیب مانتوام و در حالی که دردش نفسم را بند آورده بود ، گفتم:

— نه بابا ولی یه لیوان آب می خواستم.

زود رفت سمت یخچال و لیوان آبی برام ریخت . با دست چپ لیوان را گرفتم و یکجا سر کشیدم.

آب سرد در آن فصل سرد از سال تمام وجود به آتش کشیده شده ام را به آرامش دعوت کرد ، اما سوزش مشتتم امانم را برید و نگذاشت این آرامش برای لحظه ای بیشتر برقرار باشد.

سر راهم به خانه به درمانگاه رفتم . دکتر بعد از معاینه گفت خوشبختانه آسیب جدی ندیده است فقط باید مدتی بسته و گرم نگهش دارم و دردش را به جام بخرم تا خود به خود التیام یابد.

با خیالی نسبتا راحت به خانه رفتم . قبل از وارد شدن به خانه دستم را درون جیبم پنهان کردم . مانده بودم جواب مامان گلی را چه بدهم . هیچ دوسنداشتم بهش دروغ بگویم ولو اینکه مامان گلی مرا بهتر از خودم می شناخت و اگر دروغی می گفتم خیلی زود متوجه می شد . مثل تمام شبهای قبل در آشپزخانه یافتمشان . با صدای بلند و شادی سلام کردم . جفت با لبخند جوابم را دادند . نیما بلند شد و سراغ قابلمه ی روی گاز رفت:

– چه زود اومدی امروز، شانس باهام یار بود چون وحشتناک گشمنه ! مامان گلی هم کاری کرده کارستون ؛ از صبح عطر و بوی این آبگوشت هوش از سرم پرونده ! بشین که بیارم باهم بزنییم تو رگ . طبق عادتم رفتم سمت چراغ نفتی:

– دست مامان گلی جونم درد نکنه ، ما چیکار کنیم با این همه خجالت ! مامان گلی پشت چشمی برام نازک کرد و از جایش به زحمت بلند شد رفت سمت سینک ظرفشویی و گفت:

– خوبه حالا شما دوتا هم هی هندونه بذارین زیر بغل منه پیرزن . یه آبگوشت که دیگه این حرفا

رو نداره . سه تا کاسه گود با قاشق از جا ظرفی برداشت و آورد گذاشت روی سفره . با احتیاط دستم را از جیبم در آوردم و دکمه های بافتم را باز کردم و گفتم:

– از فردا به مدت یه هفته خونه ام ؛ فرجه دارم واسه امتهانانا.

نگاه مشتاق مامان گلی به رویم ثابت شد:

– پس شرکت چی ؟

– مرخصی گرفتم.

با خیالی آسوده نفس راحتی کشید:

– خداروشکر! همش نگران آخر ترم و امتهانانا بودم . کی وقت کنی درس بخونی ، خدا خیرش بده

رییس ات رو ! معلومه آدم خوبیه که یه هفته بهت مرخصی داده.

موجی از خشم از دلم گذشت ، آن هم چه آدم خوبی ! مادر ساده دل من!

نیما با قابلمه آمد و نشست سر سفره . پایم پیش نمی رفت برای رفتن کنارشان . ولی مگر چاره ی دیگری هم بود . نشستم کنار نیما که قاشق به دست به دستان مامان گلی خیره شده بود

مامان گلی کاسه ای پر از آبگوشت داغ جلوییش گذاشت و کاسه ی دیگری برداشت . نیما همان طور داغ داغ قاشقی آبگوشت به دهانش گذاشت و هورت کشان گفت:

– اووووم ، چقدرم خوب شده ! دست و پنجه ات طلا مامان گلی.

لبخند صاف نشست روی لبان بی رنگ مامان گلی جانم . کاسه ی بعدی را طرف من گرفت . دست چپم پیش رفت برای گرفتن کاسه ؛ چشمان تیز بین مامان گلی باند کشی دستم را دید و موجی از نگرانی به صورتش پاشیده شد :

– دستت چی شده نورا ؟ چرا بستیش ؟

دستم را بیشتر پنهان کردم و با تته پته گفتم:

– چیزی نشده ، حواسم نبود تو شرکت محکم خورد به میز.

– خدا مرگم بده ، ببینم چی شده ؟

نگاه نیما با کنجکاوی به طرفم خیره ماند.

– گفتم که مامان گلی چیزی نیست ؛ یکم زخم شده روش پماد مالیدم . نگران نشو تو رو خدا. مامان گلی قانع نشده بود . این از اخم های گره شده اش و نگاه توییخ گرانه اش پیدا بود.

باورم نکرده بود ؛ می دانست . فهمیده بود که دروغ می گویم . در کمال ناباوری من سکوت کرد و نگاهش را ازم گرفت . با اینکه از قهرش دلم حالی به حالی شد اما نفس راحتی کشیدم . صدای نیما مرا به خود آورد:

– آجی واقعا چیزی نشده ؟ سر مامان گلی پایین بود و داشت در کاسه ی سوم آبگوشت می ریخت . به نیما اشاره کردم ساکت باشد و در جوابش گفتم:

– خوبم بابا ! بادمجون بم که آفت نداره ! دو سه روزه خوب می شه. اما نشد؛ نه دو سه روز بعدش ، بلکه تا مدتها از آن درد رنج کشیدم و هر دفعه چشم ها و لبخند

چندش آور بهادری به خاطر آمد و مرا از خودم و او بیزار کرد.

\*\*\*\*\*

یک هفته فرجه به مثال برق و باد گذشت ؛ در حالی که من تمام وقت شبانه روز در اتاقم را به رویم بسته بودم و به قول قدیمی ها خر خوانی می کردم . انقدر درس تلمبار شده داشتم که حتی فرصت نکنم ساعتی استراحت کنم . مامان گلی و نیما که روزها نبودند و من حتی فرصت رفتن به آشپزخانه و خوردن تکه ای نان نداشتم . شبها بود که عزیزانم به خانه می آمدند و نشاط را با خودشان به اتاق پر از دفتر و کتابم می آوردند . مامان گلی با همان اندک خوراکی های موجود در خانه ، ازم پذیرایی می کرد و قوتی دوباره به جان خسته و رنجورم می داد . دستم هم چنان بسته بود و گویا قرار نبود به این زودی ها از درد تلخش رهایی یابم . در میان مرور درس ها بیشتر تمرکز روی دو درس مشترک با امیرعلی بود ؛ مبادا که از آن صیاد بی رحم ببازم.

صبح رو شنبه 4 دی ماه هوا بسیار سردتر از هر وقت دیگری بود و برای من که هفته ای را در اتاق گرم و نرم و کنار بخاری گازی گذرانده بودم ، طاقت فرسا می نمود . به هر طریقی بود خودم را راضی کردم تا از آن اتاق مطبوع و محبوبم دل بکنم . مامان گلی مرا از زیر قرآن سفید عروسی اش

رد کرد . چیزی زیر لب زمزمه کرد و بعد از مدتی به رویم فوت کرد . و بعد راهی ام کرد برای

جنگ با غول امتهان . در صف اتوبوس لرز بر تنم نشسته بود و تحمل سرما هنوز برام سخت بود.

اتوبوس که آمد ، نفس راحتی کشیدم و سوار شدم . بالاخره پس از طی مسافتی طولانی رسیدم به دانشگاه ؛ به محض پیاده شدن ماشین مشکی رنگی کنارم ترمز کرد . نگاهم رفت سمت راننده ،

ارشیا با لبخند دل پذیری نشسته بود پشت ژل و نگاه صاف و بی ریاض مرا زیر نظر داشت . لبخند ناخواسته به لبام آذین بست و سری برایش تکان دادم . ارغوان پیاده شد و با شلوغ بازی های همیشگی اش به سمتم آمد و بلافاصله در آغوشم کشید:

– وای نورا ، چقدر دلم برات تنگ شده بود ! خیلی بی معرفتی ، حتی یه زنگ بهم نزدی!  
اینه رسم رفاقت ؟

او را به خود فشردم و با خنده از خودم جداش کردم . بارانی جدید شرمه ای تنش بود که با مقنعه ی کرپ شرمه ای ست اش کرده بود . صورتش سفیدتر از همیشه به نظر می رسید و رنگ چشماش آبی تیره بود . حس دلتنگی به دلم چنگ زد . صورتش را بی اختیار بوسیدم و گفتم:

– منم همین طور دوستم . واقعا فرصت نشده ؛ یکسره مشغول درس خوندن بودم . می دونی که چقدر درس عقب افتاده داشتم.

دوست مهربانم مثل همیشه سریع قانع شد و سری به علامت موافقت برام تکان داد:

– می دونم ، راست می گی ! حالا تونستی خودتو برسونی ؟ قبل از اینکه جوابش را بدهم ، صدای ارشیا تو چه ام را به آنسو معطوف کرد:

– سلام خانم دکتر آینده.

نگام را به چشمان آبی آرامش دادم:

– سلام از ماست آقا ارشیا ، خوب هستین ؟

کنارمان ایستاد و نگاش را با سماجت در نگاه ثابت نگه داشت و گفت:

– از احوال پرسى های شما ! مشتاق دیدار خانم ! سابقا افتخار دیدنتون بیشتر نصیب ما می شد.

انقدر مودبانه حرف می زد که بی اراده بهش احترام می گذاشتی . سرم را جنباندم و خنده ی کوتاهی کردم:

– این چه حرفیه ، کم سعادتى از منه ! واقعا سرم شلوغه و فرصتى باقى نمى مونه برام.

اصرارش برای نگاه مستقیم گیجم کرد . ارشیا معمولا به صورتم زل نمی زد و این برام همیشه یک امتیاز مثبت به حساب می آمد ؛ و حالا بعد از مدتی که او را ندیده بودم ، به ظاهر چیزی در این نگاه تغییر یافته بود ، که مرا گیج و سردرگم می کرد . ارغوان مرا از آن حالت نجات داد

و در حالی که بازوم را در حصار دستاش می گرفت ، رو به ارشیا گفت:

– نفسم گرفت از این لفظ قلم حرف زدنتون بابا ! تا منو جوون مرگ نکردین ما بریم به امتهانمون برسیم.

خنده ام گرفت و نگاه را به زور از نگاه پر حرف ارشیا کندم و در چشمان او فرو کردم:

– بریم تا دیرمون نشده . باز صدای خوش طنین ارشیا:

– براتون آرزوی موفقیت می کنم خانم دکترای آینده ؛ حسابی حواستون رو جمع کنین.

یه قدم برداشتم و گفتم:



– فعلا با اجازتون.

ارغوان دستی براش تکام داد و از او خداحافظی کرد . هنوز نگاه خیره اش را حس می کردم و این حس به گونه ای عجیب آزارم می داد . بعد از پیدا کردن شماره ی صندلی هامان نشستیم . از شانس خوبمان درست کنار هم افتاده بودیم . ارغوان با خنده گفت:

– خوشم می یاد که همه جا بیخ ریش خودمی ! حالا بگو ببینم حسابی خر زدی دیگه ؟  
کیفم را گذاشتم روی صندلی و با نگاهی اجمالی گفتم:

– می خوای بگی تو نزدی و کمک می خوای ؟ نشست سر جایش و طبق عادت همیشه اش با مقنعه اش ور رفت :

– نه بابا انقدر خوندم که مغزم داره منفجر می شه ! مگه می شه با حضور ارشیا تو یه خونه بتونی از زیر درس خوندن در بری ؟ یه برنامه ریزی کرده واسم که هیتلر هم واسه سرپازاش ازاین برنامه ها نریخته بود!  
خنده ام را فرو خوردم و با لبخند عمیقی گفتم:

– حالا ناراضی هستی ؟ اگه ارشیا نباشه تو درس خون هستی آیا ؟ برگشت سمتم دهان باز کرد تا جوابم را بدهد ، که نگاش افتاد به دست باند پیچی ام . نگاش جدی شد  
و لحن اش پر از دلواپسی:

– دستت چی شده ؟

نگام افتاد به دستم . باند کشی گلپهی رنگ ، یک هفته بود که روز و شب دورش پیچیده بود . موج نگرانی از دلم گذشت . با این وضعیت نوشتن برام سخت و دشوار بود . به صورت خودکار گفتم:  
– چیزی نیست ، ضرب دیده .

سریع پرسید:

– کی ؟ کجا ؟ چطوری ؟

خنده ام گرفت و با خنده رو کردم بهش و گفتم:

– تو باید می رفتی بازجو می شدی ! همیشه چند تا سوال تو آستینت داری که آدمو باهاش به توپ ببندی!  
اخم کوچکی ابروهای پهن و روشن اش را به هم نزدیک کرد:  
ت شوخی بسه نورا ! قول داده بودی که مراقب خودت باشی!  
لحن جدی صداش و محبت شناور نگاش راه دروغ را به روم بست . به ناگاه آهی عمیق از سینه ام خارج شد . تکیه ام را زدم به صندلی و گفتم:

– کوبوندمش تو دیوار!

همزمان نگام را دادم به سمتش . چشماش از تعجب گرد شد:

– چرا؟؟ دیوونه ای مگه ؟

رنگ نگام خاکستری شد . با لحن و صدایی آهسته گفتم:

– از دست اون مرتیکه ی هوس باز!

با حیرت بیشتری گفتم:

– کی ؟ امیرعلی !؟

سرم به سرعت بالا آمد و قلبم محکم تر در سینه کوبید . امیرعلی !؟ چرا ارغوان چنین فکری کرد ؟

امیر علی این طوری نبود . حداقل من هیچوقت حالت نگاه بهادری را در نگاه او ندیده بودم . امیرعلی بیشتر قصد شیطنت داشت . هوس باز برای او واژه ی برازنده ای نبود . سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

– نه ! تو کی امیرعلی رو اینطوری شناختی ؟

شانه ای بالا انداخت:

ت نمی دونم ! فعلا این روزا تنها اونه که موی دماغته!

کارت جلسه را برداشتم و برای دهمین بار ، بی هدف اطلاعاتش را چک کردم و غوغایی در دلم

بر پا شد که مسئول بی چون و چراش ارغوان بود.

به شدت از این قضاوتش دلگیر بودم . چه مرگم شده بود ؟ که خودم هم نمی دانستم . و این بیشتر و بیشتر کلافه ام می کرد . کارت را با ضربه های کوتاه روی میز کوبیدم:

– امیرعلی اینجوری نیست ! هدفش فقط شیطنت و رو کم کنیه.

ارغوان بی طاقت گفتم:

– خُب، پس کی ؟

نگام به عکس پرسنلی ام افتاد با مانتو و مقنعه ی مشکلی:

– بهادری ، رییس شرکت.

– چیکار کرده ؟ می شه برام درست بگی چی شده ؟ استرس امتهان که دارم ؛ تو هم داری با این نسیه حرف زدنت رو اعصابم راه می ری!

نفسم را به شدت از سینه ی پر دردم دادم بیرون و با زجر گفتم:

– بہم چشم دارہ!

توضیح بیشتر مصادف بود با سوالات بیشتر . ہمین یک جملہ آنقدر برام درد داشت کہ بغض راہ گلوم را بست . ارغوان برای چند دقیقہ بی حرکت نشست و خیرہ نگام کرد . گپ کردہ بود . حُب حق ہم داشت . بعد از مدتہا رفاقت ، باہاش رو راست حرف زدہ بودم . با لحنی بغض دار ، درد و دل کردہ بودم . ولو یک جملہ ! یارگارم حق داشت ، نداشت ؟ نفسش را با صدا فوت کرد

بیرون و فقط پرسید:

– از کی اینو می دونی ؟

لبخندی رفت گوشہ ی لبام نشست . ارغوان ہمیشہ از نہانی ترین بُعد بہ قضیہ نگاہ می کرد و سوالاتی می پرسید کہ نباید ! کہ جوابی براشان نداشتم . البتہ کہ داشتم اما علاقہ ای بہ پاسخ دادن نداشتم . بی ہدف کیفم را برداشتم و درونش بہ جستجوی شی ای نا معلم پرداختم و در عین حال گفتم:

– مدتیہ کہ تو جہ اش بہم زیاد شدہ و یک سری حرفای منظور دار می زنہ . اولش اہمیت ندادم ولی آخرین حرفش اونقدر برام گرون اومد کہ بزنم دستم رو آش و لاش کنم.

با دلسوزی بہ دستم نگریست:

– حالا خیلی داغون شدہ ؟

سرم را بہ علامت مثبت تکان دادم . آہی کشید:

– ای کاش می شد نری شرکت . بی خیال کار بشی . آخہ چہ اصراریہ واسہ کار کردن ، با این حجم درس ؟ تازہ بری و اونجا آرامش ہم نداشتہ باشی . چطور بہ خودش اجازہ می دہ ؛ مرتیکہ ی مافنگی ! از تشبیہ اش خندہ با لبام برگشت:

– مافنگی نیست ! جوونہ دیوونہ ، 30 سالم ندارہ!

ارغوان با تعصب بُراق شد تو صورتم:

– دیگہ بدتر ! رفتی منشی مرد جوون شدی ، بعد انتظار داری تو این دورہ زمونہ ی خراب ، بہت چشم نداشتہ باشہ ؟ اونم با این بر و رو ؟ اگہ نظر نداشت کہ باید بہ مردونگی اش شک می کردی ! مگہ پسر پیغمبرہ ؟

– پسر پیغمبر نیست اما آدم کہ هست ! آدم نباید ہوای نفس اش رو کنترل کنہ ؟

ارغوان پوفی کرد و در جوابم گفت:

– خیلی دل خُجستہ ای داری بہ خدا ! آدم کیلو چندہ ؟ دیگہ قانون ، قانون جنگلہ خانم ؛ ہر کی بہ فکر خودشہ ، دیگہ آدمیت خریدار ندارہ!

شنیدن حرف ہای تلخ اش دہانم را بست و بہ فکرم فرو برد . صدای امیرعلی مثل تمام این چند وقت غافلگیرم کرد:

– سلام چشم سیاه!

سرم به جانبش چرخید . درست در صندلی سمت راستم نشسته بود و با چشمان خاکستری براقش تشویش به جانم می انداخت . لبخند پر شیطنتی بر لباش خودنمایی می کرد:

– انگار همسایه شدیم!

نگام به شماره ی صندل اش کشیده شد . کارت جلسه اش را بلافاصله بالا برد و نشانم داد:

– شماره درسته ، خیالت تخت!

چشم غُر ای میهمانش کردم و در سکوت رو ازش برگرداندم . در آن لحظه واقعا آخرین چیزی که می خواستم کل کردن با او بود . اما امیرعلی که هرگز از رو نمی رفت باز به حرف آمد:

– خودت رو واسه مسابقه آماده کردی ؟ دوسدارم نهایت تلاشت رو بکنی غزال!

سکوتم ادامه داشت . ارغوان هم در سکوت منتظر عکس العمل من بود . امیرعلی کمی خودش را جلو کشید و ادامه داد:

– امکان نداره بتونی ازم ببری ! خودت رو برای باخت آماده کن!

با ورود استاد به کلاس ، نفس راحتی کشیدم و بی اهمیت به او سرم را جانب استاد چرخاندم.

یک ساعت با دردی جانکاه مشغول نوشتن پاسخ سوالات بودم . تقریبا تمام دانشجویها اوراق

خود را تحویل استاد داده بودند . من و یکی دیگر از دانشجویها هم چنان نشسته بودیم . بالاخره به هر جان کنندی بود ، با خطی خرچنگ قورباغه پاسخ سوالات را دادم و از جام برخاستم . نفسم از شدت درد ، بریده بریده شد . چند بار پیاپی دستم را مشت کردم و گشودم تا کمی حس آرامش بر وجودم راه یافت . استاد هم زمان با برخاستنم وقت را خاتمه یافته اعلام کرد و

برگه را از دستم گرفت . کیفم را روی دوش چپ ام گذاشتم و از در کلاس بیرون رفتم.

امیرعلی مثل اجل معلق سرم خراب شد و با قیافه ای جدی که تا به حال دراو سراغ نداشتم ،

به صورتم زُل زد . بی اختیار ایستادم و نگاه کردم . با لحنی متفاوت از همیشه پرسید:

– چه بلایی سر دستت اومده ؟

نگام رفت سمت دستم و بعد برگشت به صورت اش . نگاه خاکستری اش طوفانی بود و بی هیچ لبخندی بهم خیره شده بود . با تعجب گفتم:

– الان می خوای بگی که نگران منی !؟

کلافه چنگی به موهای زد و نگاهی بی هدف به اطرافش کرد:

– تو فکر کن آره ! جوابم رو ندادی ! چی شده دستت ؟ تمام طول امتهان حواسم بهت بود . از شدت درد نمی تونستی بنویسی . تویی که همون نیم ساعت اول ورقه ات رو تحویل می دادی ، آخرین نفر از کلاس اومدی بیرون ! پس منو نیچون و بگو چی شده ؟

لحن بی تابش دلم را بی قرار کرد و صدای کوبشش بیشتر و بلندتر شد . باورم نمی شد این شدت

نگرانی و بی تابی جزیی از نقشه اش باشد . با ناباوری گفتم:

– الان باید برات توضیح بدم ؟ من واقعا لزومی تو این کار نمی بینم ! مسائل شخصی من هیچ ربطی به شما نداره آقای تهرانی!

طوفان نگاهش شدت گرفت و با غیظ فکش به هم متصل شد . یک قدم به سمت برداشت و فاصله مان را به حداقل رساند . با حرص گفت:

– دختر سرتق ، مثل آدم یه سوال ازت پرسیدم ؛ نمی تونی تو هم مثل آدم جوابم رو بدی و اینقدر آسمون به ریسمون نبافی ؟

نزدیکی بیش از حد به او و تنفس هُرم نفس هاش ، به حال خرابم دامن می زد . قدمی به عقب برداشتم و به سختی نگاهم را از نگاهش جدا کردم:

– بازم به تو ربطی نداره که چه بلایی سر من اومده ! ما هیچ رابطه ی نزدیکی با هم نداریم . خوشم نمی یاد سوال جواب شم!

لحتم بر خلاف درون پر آشوبم ، آنچنان کوبنده بود که او را سر جاش میخکوب کند . روی پاشنه ی پا چرخیدم و با عجله از او و نگاه پُر از رنجش و دوستی اش گریختم . شاید دوستی نبود ، ولی نمی دانستم نام حسی که در نگاهش بیداد می کرد چه بگذارم . در امیرعلی چیزی فرق کرده بود . چرا این روزها همه در حال تغییر بودند ؟ و توانایی فهم این تغییر برای من سخت و نا ممکن بود . با قدم های بلند از او دور شدم . در حالی که او هنوز آنجا ایستاده بود و با نگاه بدرقه ام می کرد . ارغوان به همراه فاطمه پایین پله ها به انتظارم ایستاده بودند . اضطرابم را پشت لبخندی عاریه پنهان کردم و بهشان سلام کردم . ارغوان به دقت نگاهم می کرد . فاطمه با حُشروی همیشگی اش گفت:

– سلام به تنبل خانم ! بابا علف زیر پامون سبز شد ، منم با این وزن زیادم امروز کفش پاشنه دار

پوشیدم . نمی دونستم که قراره تا ظهر به لنگه پا منتظر سرکار خانم وایستم . فاطمه همین شکلی بود . ولش می کردی یک نفس حرف می زد . بدون اینکه بهت برای جواب فرصتی بدهد . لبخندم این بارم دیگر عاریه نبود:

– امون بده خواهر ! چه خبرته مثل وره جادو داری غُر می زنی ؟ حُب چرا منتظر موندی ؟

چشم غُر ای بهم رفت و چادرش را مرتب کرد . رفت کنار دیوار ایستاد و بهش تکیه داد . ارغوان قدمی بهش نزدیک شد و هم چنان نگاهش روی من می چرخید . یک قدم فاصله را طی کردم و کنارشان قرار گرفتم . نگاهم را دادم به فاطمه که با تب و تاب شروع به صحبت کرد:

— واسه اینکه قرار بود امروز بعد امتهان بریم با هم کتابخونه و در اشکالات بنده حقیر برای امتهان آناتومی کمکم کنی ؛ ایشالا که به خاطر مبارکتون اومد ؟

سری براش تکان دادم:

— بله خانم یادمه . می رفتین تو کتابخونه تا من بیام.

قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید جناب مانی بهمان نزدیک شد ، که صد البته امیرعلی هم همراهش بود . ابروهایش به شدت در هم گره خورده بود و نگاه خیره اش را روی دست راستم ثابت نگه داشت . بی اختیار دستم را درون جیب بافتم فرو کردم و نگام را دادم به چشمان خاکستری بی تابش . نگاش بالا آمد و به چشمان من متصل شد . دلم هُری پایین ریخت . بعد آن اتمام حجت چند دقیقه پیش ، انتظار داشتم حداقل تا امتهان بعدی چشمم به جمالش روشن نشود . مانی خان اجازه نداد بیشتر از این در افکار مالیخولیایی خودم و نگاه پر سوال و خیره ی امیرعلی شناور باشم . با لحن دوستانه ای گفت:

— سلام خانم ها.

سری براش تکان دادم اما ارغوان وفاطمه با ادب و متانت یک خانم ، جواب سلامش را دادند . دروغ چرا کمی ، فقط کمی خجالت کشیدم و زیر لب سلامی گفتم . نگاه مانی روی من چرخید و بی مقدمه گفت:

— خدا بد نده خانم تنها ! موقع امتهان متوجه شدم دستتون باند پیچی شده ، امیدوارم که مسئله جدی نباشه.

حُب ، انقدر مودبانه صحبت کرد که مجبور به پاسخ شدم:

— چیز مهمی نیست جناب ! ممنون از دقت نظرتون!

یک تای ابروش بالا رفت . فاطمه که تازه متوجه ی موضوع شده بود با نگرانی بازوم را کشید:

— چی شدی نورا ؟ واسه همین یک ساعت طول کشید تا بیای ؟

— شلوغش نکن فاطمه ؛ یه ضرب دیدگی ساده است که زود خوب می شه.

سوال مانی مرا واداشت که به سویش بنگرم:

— تصادف ماشین خدای نکرده ؟

زُل زدم میان چشماش . این جناب گویا ماموریت یافته بود حتما و فوری و فوتی از زیر زبانش حرف بکشد . این حرف را با نگام ریختم توی چشماش انگار ، که لبخند زد و چشمکی هم ضمیمه ی آن لبخند معنادار شد.

ارغوان اجازه ی پاسخگویی به نداد و با جدیت گفت:

— نخیر ! تصادف ماشین نبوده ! خیلی اتفاقی دستش ضرب دیده . اگر سوال دیگه ای ندارین ما باید بریم کتابخونه!



نفس راحتی کشیدم و نگام باز رفت سمت مانی که با لبخند خاص اش مشغول تماشای صورت جدیارغوان بود. امیرعلی هنوز در سکوت عجیبی که شدیدن ارزش بعید بود دست و پا می زد . نگام بازیگوشانه به سمت او سرک کشید . چشمش موج خشمی مهار شده را در پس خود نهان داشت . درک حال امروز امیرعلی از حد توانم خارج بود . بی هیچ حرفی بعد از چند ثانیه نگاه بی وقفه که بی قراری عالم را به جانم تزریق کرد ، از کنارمان گذشت و با گام هایی محکم و استوار از نظرم دور و دورتر شد . آنقدر درگیر نگاه آخرش بودم که حتی متوجه نشدم کی مانی دنبال او رفت و کی ما به سمت کتابخانه به حرکت در آمدیم . صدای فاطمه و ارغوان را می شنیدم که با هم صحبت می کردند ، اما جملاتشان را نمی فهمیدم . غم سنگینی با تمام ابعادش در دلم خانه کرده بود . و این ارتباط مستقیمی داشت با حال غریب امروز جناب امیرعلی . \*\*\*\*\* رفتن به شرکت برام عین جان کندن بود . نمی دانستم چطور باید با بهادری رو به رو شوم.

و میل شدیدم به خُرد کردن فکش را در خودم نابود کنم . به هر جان کندی بود خودم را راضی کردم و بعد از رفع اشکالات فاطمه به شرکت پا گذاشتم . بابا ولی با دیدنم بعد از یک هفته لبخند عمیق پدرا نه ای نثارم کرد و چند قدمی به طرفم آمد؛ صورت چروکیده اش با لبخند پُرمهرش عجیب در دل آدم می نشست . و چقدر دوسداشتم او را ، که مرا یاد بابا جانم می انداخت.

جواب سلام را با خُشروی داد و اضافه کرد:

– سلام به روی ماهت بابا جان ؛ چقدر اینجا بدون شما سوت و کور بود . خوش اومدی بابا.

فقط من بودم که با شنیدن این کلمات مهر آمیز بغض گلوم را می فشرد یا نه ؛ هر کس دیگری جای من بود دلش می خواست کمی قربان این پیرمرد نازنین برود . صدام کمی لرزش داشت ، تبسم شیرین لبان بابا ولی می گفت که حسابی سر ذوق آمده است و او نیز دلتنگ من بوده.

تحت تاثیر احساسات شدیدم که بدجور به قلیان در آمده بود ، گفتم:

– سلام بابا ولی جان ، من فدای این دل مهربون شما بشم ؛ دلم براتون یک ذره شده بود به خدا ! به سوی میزم رفتم و حینی که روی صندلی می نشستم ادامه دادم:

– بابا ولی تو بند و بساطت چای تازه دم پیدا می شه ؟ بدجوری بیرون سرده.

بابا ولی پاشنه چرخاند سمت آبدارخانه و در همان حال صداش پیچید در گوشم:

– هست بابا جان ؛ الان برات یه چای لب سوز ، لب دوز، قند پهلو می یارم تا حسابی گرم شی.

لبخند هنوز روی لبام بود که صدای تلفن آن لبخند بی ریا را از لبام پراند . دستم پیش نمی رفت برای جواب دادن . گوشه را که به گوش گرفتم ، بلا فاصله صدای بهادری در مجراهای گوشم

نشست و منجرم کرد از خودم و او و هر چه مرد مانند او:

– به به خانم تنها ! بالاخره تشریف آوردین!

– سلام عرض شد جناب رییس ! طبق دستورتون اومدم برای انجام کار پاره وقت.

– پرونده ای که روی میز گذاشتم راست و ریست کن و زود بیا اتاقم.

چشمی گفتم و زود ارتباط را قطع کردم . خون در رگ هام بیخ بسته بود وحس واذگی اجازه نمی داد روی پرونده تمرکز کنم . برای لحظاتی پلک هام را روی هم گذاشتم و از پشت پلک

بسته خنده ی نیما و مامان گلی به خاطر چنگ زد . بله ، من نورا تنها ، به این اجبار تن داده بودم برای راحتی عزیزانم و حق نداشتم پا پس بکشم . حداقل نه به این زودی ها . بهادری و امثال او نمی توانستند مرا برای رسیدن به هدف بزرگم متزلزل کنند . باز خود وجودم مرا از دلمردگی و ناامیدی رهاوند . با شنیدن صدای قدم های بابا ولی که لخ لخ کنان با سینی کوچک چای به سویم می آمد ، چشمم را گشودم و باز با لبخند به استقبالش رفتم . خوردن آن چای کمی حالم را جا آورد و بعد ازدو ساعت کشمکش با پرونده ، با عزمی جزم به سوی اتاق بهادری رفتم . چند ضربه به در و بعد حضورم در آن اتاق ، که برام حکم اتاق شکنجه داشت ولی من تصمیم داشتم این شکنجه تدریجی را به جان بخرم ، تا باز بتوانم چهره ی شاد و پر از کیف نیما را ببینم . بهادری از پشت مه ی از دود سیگار نگاه کرد و با لبخند اغواگرانه ای گفت:

– بفرمایید تو خانم . مشتاق دیدار!

چشام را از زور درد و رنج برای لحظه ای بستم. دوباره صدایش پرده های گوشم را آرزد:

– چرا پس وایسادی بیا جلوتر.

به ناچار چند قدم بهش نزدیک شدم و پرونده را گذاشتم روی میزش و دوباره یک قدم رفتم عقب . تمام مدت نگاه خیره و مشتاق بهادری مثل یک دوربین حرکتاتم را دنبال می کرد . صدای کوبش قلبم شدید تر شد . و کف دستام از استرس عرق کرد . سرم پایین بود ، مبادا که چشمم با آن نگاه هوس آلود مماس شود . صدایش به شدت سنگین و پر تمنا شد:

– دیگه داشتم پیشمون می شدم از این مرخصی طولانی مدت ! به قول بابا ولی اینجا بدون حضور شما بدجور سوت کوره خانم!

طپش قلبم بیشتر شد و همه ی وجودم در احساس سرد حقارت یخ زد . باید چیزی می گفتم تا پوزبندی شود بر دهان این کفتار . بدون اینکه نگاهش کنم ، با صدایی که سعی داشتم از شدت خشم ویران کننده ام نلرزد گفتم:

– کارای پرونده طبق دستور انجام شد . کار دیگه ای ندارین مرخص شم.

بله ! جز این چیز دیگری برای گفتن نداشتم . باید دوام می آوردم ، چون این کار برام مهم و با ارزش بود . چون داروهای مامان گلی باز در حال تمام شدن بود . چون هفته ی دیگر نوبت دکترا داشت و به خاطر هزار تا دلیل دیگر خودم را به نفهمی زدم و لبخند پیروزمندانه ی گوشه لبان بهادری را نادیده گرفتم . انگار خدا دلش برام سوخت ، که بهادری به جلد جدی اش بازگشت و بعد از مرور پرونده امضاش کرد و گفت:

– کاری نمونده می تونین برین.

فقط سری برایش تکان دادم و با سرعت هر چه تمام تر از اتاق زدم بیرون. لحظه ای بیشتر آنجا می ماندم، مصادف می شد با اخراجم از شرکت. به همان سرعت کیفم را برداشتم و تقریباً به حالت دو از آن شرکت خراب شده گریختم\*\*\*\*\*.

امتحان بعدی باز درس مشترکم با امیرعلی بود. تا صبح حتی لحظه ای پلک روی هم نگذاشتم و خودم را برای رویارویی با صیادم آماده کردم. حرف های ارغوان بدجور مرا ترسانده بود و در دل به شدت از قبول این پیشنهاد پیشیمان بودم، اما افسوس که دیگر دیر شده بود و آب رفته به جوب باز نمی گشت و به هیچ قیمتی حاضر نبودم غرورم را پیش آدمی مانند امیرعلی که منتظر تماشای ضعفم بود زیر پا بگذارم. دستم هم چنان باهام سر ناسازگاری داشت و از شانس خوبم

هر دو امتحان اول دروس مشترکم با امیرعلی تهرانی بود. ارغوان کنار در کلاس انتظارم را می کشید. با دیدنم گل لبخند بر لباش شکوفه زد اما آشوب نگاش چیزی نبود که از چشم پنهان بماند. رفیق شفیقم بدجور نگران سرنوشت این شرط بندی بود و از قضا گویا چندان به برد من ایمان نداشت. بهش رسیدم:

— سلام خانم خانما

— سلام دختر چرا دیر کردی؛ دلواپس شدم به امتحان نرسی!

دست اش را گرفتم و حینی که او را به داخل کلاس هدایت می کردم گفتم:

— تو چرا همش نگران منی؟ مامانم که نیستی دختر!

روی صندلی هامان نشستیم، که این جلسه با یک صندلی فاصله بود. در حالی که سر جاش

جا به جا می شد گفت:

— خودمم موندم تو این حسم نسبت به تو والا! همش تو دلم برات هول و ولا دارم! حالا مطمئنی دخترم نیستی؟

خندیدم. ارغوان در همه حال خوب بلد بود جو را عوض کند. کیفم را روی دسته ی صندلی آویزان کردم و با خنده گفتم:

— تو شناسنامه ام که اسمت نوشته نشده؛ مگه اینکه بابام دور از چشم مامانم تو رو گرفته باشه!

چشمای ارغوان درشت شد و به سمتم خیز برداشت:

— دختره ی بی جنبه!

صدای خنده مان در صدای مانی خان گم شد:

— سلام خانم ها.

سرم مایل شد به سمتش و دروغ چرا ، صدای ضربان قلبم شدت گرفت . رایحه ی عطری آشنا زودتر از صاحبش به مشامم زندگی بخشیده بود و من چقدر بابت داشتن این حس شرمگین شدم . نگام با نگاش ادغام شد . جدی و بی هیچ لبخندی تماشام می کرد . صدای سلام و احوالپرسی ارغوان مراوداشت تا نگاه از آن تندیس سنگی بگیرم و به جناب مانی سلام کنم . مانی این بار در صندلی کناری من نشست و امیر علی بعد از لحظاتی که خوب خیره و راندازم کرد ، با چند صندلی فاصله ازم نشست و نفسم را بالا آورد . دوری ازش برام یک موهبت بود . فرصت نکردم دوباره نگاش کنم ، چون فاطمه با سرو صدا داخل کلاس شد:

– سلام بچه ها!

به روش لبخند زدم:

– سلام تنبل کلاس می داشتی آخر وقت می یومدی!

در حالی که شماره صندلی اش را پیدا می کرد رو بهم گفت:

– حالا که سر وقت رسیدم و تو به آرزوت نرسیدی . پس کو این صندلی من ؟

مانی به پشت سرش اشاره کرد و با متانت گفت:

– فکر می کنم این صندلی شما باشه.

فاطمه خودش را کشاند به این سمت و با خواندن شماره صندلی لبخندی فاتحانه زد و خودش

را انداخت روی صندلی:

– بله خودشه ممنون!

به پشت سرم نگاهی کردم:

– واسه امتحان آماده ای ؟

در حالی که چادرش را مرتب می کرد ، نگاه کجی بهم کرد:

– اگه ورقه ات رو خوب نگه داری ، بله آماده ام.

ارغوان و مانی به او و حالت اش خندیدند . خنده با لبانم آشنا شد:

– من نمی دونم از بین این همه صندلی تو چرا باید درست بشینی پشت سر من ؟

ابرویی بالا انداخت و موزیانه گفت:

– از اون جا که من خدای شانسم!

خندیدم و سرم را تکان دادم . نگام افتاد به امیر علی، که در سکوتی بی سابقه لم داده بود روی

صندلی و نگاه تیزش را روی من متمرکز کرده بود . از نگاه مستقیمش لرز به تنم افتاد و نفسم برید . حال این روزهاش برام غیر قابل فهم بود . مانی رد نگام را دنبال کرد و به امیر علی رسید؛ لبخند

گوشه ی لباس باعث شد سریع چشم از امیر علی بگیرم و صاف سر جام بنشینم . داد بزمن بر خود وجودم که:

– بتمرگ سر جات دختر جون ! تو انقدر تو زندگی دل مشغولی داری که این آقای صیاد جایی نداره تو این بلبشو

باز وجدانم دُمم را قیچی کرد و بال و پر دلم را با بی رحمی چید . حواسم آمد سرچاش و زُل زدم

به تخته ی وایت بُرد . چند لحظه بعد استاد شمس وارد کلاس شد . بعد از اتفاق راه پله ، فقط چند بار در کلاس دیده بودم اش و نگاه ها ی گاه و بی گاهش بهم فهمانده بود در تیرس نگاش هستم و شاید منتظر بود آتویی ازم به دست آورد، تا حسابی از خجالتم در بیاید . سوالات که توزیع شد، تمام هوش و حواسم رفت پی ورقه . نیم ساعتی گذشته بود و من هنوز به نصف سوالات پاسخ نداده بودم.

این درد لعنتی اجازه نمی داد با سرعت بنویسم . سایه ای روی سرم افتاد و نگام را بی اراده به بالا کشاند . شمس بالای سرم ایستاده بود . بلافاصله پرسید:

– مشکلی برای دستتون پیش اومده خانم تنها ؟

خدای من دیگر به خوبی مرا می شناخت . اگر با آن دسته گل هام مرا به خاطر نمی آورد، عجیب بود . این دست هم برام غوز بالا غوز شده بود این روزها . آنقدر به این سوال جواب داده بودم که حسابی کفری می شدم.

– چیز مهمی نیست استاد!

ابروش بالا پرید و متعجب گفت:

– اما انگار هست ! چون سرعتتون در نوشتن رو گرفته!

نگاهی به ساعت بند مشکی گران قیمتش کرد و با تاکید گفت:

– فقط نیم ساعت تا پایان وقت مونده ؛ مطمئن هستین مشکلی ندارین ؟

سنگینی نگاهی روم سنگینی کرد ؛ به طوری که سرم خودکار به آن سمت چرخید و یک لحظه چشم امیرعلی را دید که با چشمانی آشفته و در عین حال غضبناک بهم خیره بود . زود سرم

را سمت شمس برگرداندم و با اطمینان گفتم:

– بله استاد ، از پیشش بر می یام . ممنون از توجه اتون!

لبخندی صورتش را نقاشی کرد که باز مرا در حیرت فرو برد . دیدن لبخند این استاد بد عُنق ، این

روزها برام عجیب علامت سوال بود . با لحنی مغرضانه گفت:

— بله ، البته که بر می یابین!

نگام روش ثابت شد . سری برام تکان داد و از کنارم گذشت . برای لحظه ای به پشت سرش خیره

شدم . انگار که نگام را حس کرد ، چون برگشت و باز به ساعتش اشاره کرد . دوزاریم سریع افتاد

و سرم را انداختم پایین و حلاجی طرز نگاه و لبخند جناب استاد را گذاشتم برای بعد . الان برام مهم تر از هر چیزی این امتهان و بردن از امیر علی بود . امیر علی ای که نگاه کاونده و پُر عتابش را تا پایان وقت از روم برداشت و دلم را بی تاب و بی تاب تر کرد.

ورقه را که تحویل شمس دادم جز من ، فقط امیر علی بود که هنوز روی صندلی اش نشسته بود و خیال برخواستن هم نداشت . شمس ورقه را از دستم کشید و بی توجه به حضور امیر علی گفت:

— با این خط در هم و برهم چطور می خواین از این درس نمره بگیرین ؟

کیفم را دادم دست چپم و به چشمان میشی استاد خیره شدم و جواب دادم:

— مطمئنم که شما از پس خوندن اش بر میاین استاد ! من نهایت سعی ام رو کردم تا خوانا باشه . امیدوارم شما هم نهایت سعی اتون رو بکنین ، چون نتیجه این امتهان برام خیلی مهمه!

نگاش با کنکاش تو صورتم چرخید تا از حالت چهره ام پی به منظور پس حرفم ببرد . یک تای ابروم بالا پرید و او پرسید:

— می شه بیرسم چرا ؟

— خُب اگه نپرسی من ممنون می شم!

دوباره لبخندی نا محسوس رو لباش پدیدار شد ، که باز مرا مات و مبهوت بر جای گذاشت.

صدای قدم های محکم و پر شتاب امیرعلی از پشت سرم شنیده شد و بعد از لحظاتی کوتاه ، بوی عطر تلخش ودستی که دراز شد سمت شمس ، برای دادن ورقه ی امتهان . شمس توجه اش را به

او داد و ورقه را گرفت و به همراه ورقه ی من روی میز گذاشت . امیر علی با نگاهی منتظر بهم چشم دوخت . معنی نگاش برام گنگ بود . صدای شمس مرا از آن خیرگی نجات داد:

— تمام سعی ام رو می کنم خانم تنها ، امیدوارم همون قدر که حاضر به جواب هستین ، تونسته باشین پاسخ درست به سوالات بدین!

انگار یک پارچ آب یخ رویم پاشیده شد . این روزها چرا تمام مردان دورو برم این جمله را در مورد

شخصیتم ابراز می کردند ؟ صدای نفس های پُرحرص امیر علی به گوشم خورد و از زیر چشم دستهای مشت شده اش را دیدم . با عجله به شمس نگاهی کردم و گفتم:



– این بعد از تصیح اوراق مشخص می شه استاد ! فعلا با اجاز تون!

زود پا تند کردم سمت بیرون کلاس . صدای قدم های امیر علی بهم می گفت در تعقیبم است.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و حالات جدید امیرعلی و حرف های شمس بهش دامن می زد . هنوز خیلی از کلاس دور نشده بودم که امیر علی بهم رسید. جلوم ایستاد . من هم به ناچار ایستادم و با اخمی که به چهره نشاندم گفتم:

– اوهووی ! چیکار داری می کنی جناب ؟

با اخم های در هم تنیده و صورتی که از خشم گلگون بود ، گفت:

– پس تا به من می رسی می شی مریم مقدس ؟ و با استاد دل می دی و قلوه می گیری ؟

ابرو هام بیشتر در هم پیچ خورد و قلبم با شنیدن حرف های نیش دارش تیر کشید:

– مراقب حرف زدنت باش آقا پسر ؛ دیگه خیلی داری پات رو از گلیمت درازتر می کنی. تو کی هستی که به خودت اجازه می دی با من اینطوری حرف بزنی ؟

چنگی به موهای خوش حالتش زد و در حالی که سعی می کرد صداش را پایین نگه دارد ، با لحنی

عصبی گفت:

– من هر طورکه دلم بخواد باهات حرف می زنم چشم سیاه ! تا حالا اون روی امیر علی رو نشونت ندادم ، مثل اینکه لازم شد بهت نشون بدم تا چه حد می تونم آزار دهنده باشم.

قلبم سوای لحن و رفتار خشونت آمیز امروزش ، تند تند در سینه ام می کوبید و یک گوشه از ذهن

نا به کارم از ژست و حالت چهره اش خوشش می آمد . عصبانی بودم ، بیشتر از امیر علی ، از

دست خودم که اینطور دست و دلم برای این مرد می لرزید . بر خلاف غوغای درونم نگاه زهر آلودی بهش کردم و گفتم:

– هر کاری که دلت می خواد بکن ! منو از این چیزا نترسون پسر جون ، من هم هنوز اون روی نورا تنها رو نشونت ندادم . انقدر پایپیچ من نشو ؛ برو رد کار خودت.

کاردش می زدی آن لحظه حتی یک قطره خون هم در نمی آمد . طوفان نگاش داشت بهم می گفت ، این جناب تا به حال اینطور بی پروا از کسی جواب نگرفته است . یک قدم بهم نزدیک شد.

با اینکه هُل ورم داشت ،

ولی با سماجت صاف سر جام ایستادم و با پرویی زُل زدم توی چشمای خاکستری پر غضب اش.

صداش آهسته تر به گوشم رسید:

– مثل اینکه قرارمون یادت رفته آهوی وحشی ! وقتی که بهم باختی نشونت می دم امیرعلی تهرانی کیه!

کفرم در آمد و یک جورایی از ترس لرز نشست توی تنم ، ولی از تک وتا نیافتادم و در حالی که انگشت اشاره ام را براش تکان می دادم گفتم:

– بمیرم به تو نمی بازم ! یه بار دیگه برات شفاف سازی می کنم . آقای امیر علی تهرانی تو برام

هیچی نیستی ! و هیچ چیز من ، تکرار می کنم ، هیچ چیز من به تو مربوط نمی شه ! آخرین دفعه ات

باشه اینطوری باهام حرف می زنی ، که اگه تکرار بشه دیگه باهات جور دیگه ای تا می کنم ! از الان تا معلوم شدن نتیجه مسابقه نمی خوام حتی یک کلمه بینمون رد و بدل شه ، فهمیدی ؟

چنان بهش خیره شدم و چنان صدام تحکم و خشم داشت ، که بالاخره سگ نگام کار خودش را کرد و دوباره امیرعلی خان را ساکت کرد. نگاه هنوز عصبی بود و حالت صورتش کلافگی را داد می زد . نفسم را عصبی دادم بیرون و از کنارش رد شدم . در حالی که دلم بی قرار آن نگاه و آن عطر دل انگیز بود . \*\*\*\*\* سری به شرکت زدم و بدون فوت وقت خودم را به خانه رساندم . مامان گلی هنوز سر کار بود و

نیما هم به خانه نیامده بود . با اینکه درس داشتم ، اما هوس پختن غذا برای آن دو عزیزم مرا

وداشت که در آشپزخانه بمانم و مشغول تهیه ی شام شوم . همان طور که پوست سیب زمینی ها

را می کندم ، نگام هم به جزوه بود و زیر لب مطالب را با خودم تکرار می کردم . مایه کو کو را تازه توی تابه ی رنگ و رو رفته سرازیر کرده بودم ، که صدای در خانه توجه ام را به آنسو کشاند ؛ سرم را از پنجره ی آشپزخانه بیرون بردم و با دیدن نیما لبخند به لبام نشست . او هم با دیدنم ذوق زده شد و شتابان به سویم آمد و در عین حال گفت:

– به به سلام به خانم دکترم . خدارو شکر، نمردم و یه بارم این صحنه رو دیدم که تو قبل ما

خونه باشی!

بهش خندیدم و در حالی که موهام را پشت گوش می بردم گفتم:

– سلام به روی نشسته ات داداشی صورت جوش جوشی من!

باز نقطه ضعف اش را نشانه گرفته بودم که نگاهش برزخی شد.

– تو کی می خوای دست از سر جوشای من ورداری نورا ؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

– تا وقتی که دیگه رو صورت خوشکلت نباشن!

یوفی کرد و سرش را تکان داد و به سمت حوض گوشه ی حیاط رفت . صدای جلز و ولز روغن

مرا به طرف اجاق گاز برد . مشغول بر گرداندن کوکو ها بودم ، که صدای نیما از بالای سرم غافلگیرم کرد:

– نه بابا ، دیگه واقعا شبیه کدبانو ها شدی ! حتی شام هم پختی ؟ امشب مناسبت خاصی داریم ؟

آفتاب از کدوم طرف در اومده که افتخار خوردن دستپخت خانم دکتر نصیبمون شده ؟

نگاش کردم ؛ تمام اجزای صورتش داشت می خندید . انگار نه انگار که همین چند دقیقه ی پیش آن طور برزخی و خصمانه نگام می کرد . این اخلاق بی ریای نیما را به شدت دوستداشتیم . ساده و مهربان بود و قلبش هیچ کینه ای را درون خودش نگه نمی داشت . پشت چشمی براش نازک کردم و با قاشق کوکوی دیگری را برگرداندم و گفتم :

– مسخره !حالا حتما دنبال مناسبت می گردی ؟

ناخنکی به درون تابه زد و همان طور که دست اش را فوت می کرد با خنده گفت:

– چیکار کنم آبجی عقده ای شدم حُب!

حق داشت . بودنم در خانه خیلی چیز غریبی به نظر می آمد و نیما داشت بدون غرض و فقط از روی شادی برای بودنم ، در کنارش این را بهم می فهماند . اما مگر چاره ی دیگری هم بود؟ لبخندم را بهش هدیه کردم و با نگاهی که همه ی دوستداشتنم را در خود نهان داشت گفتم:

– فدای بچه ی عقده ایم بشم!

و بعد باز دست کردم درون موهایش و بهمیشان ریختم . صدای خنده مان در صدای مامان گلی گم شد:

– باز افتادی به جون موهای این بچه ؟

صورت مامان گلی بر خلاف عتاب صداش پر از لبخند بود . کیف می کرد از رابطه ی ما دو تا.

نیما شروع به کولی بازی کرد و خطاب به مامان گلی گفت:

– ای جونم مامان گلی ، که دردم رو فهمیدی! یه چیزی به این خانم دکترت بگو انقدر گیر نده به موها و جوشای من!

مامان گلی مانتو را از تن در آورد و آمد به سویمان با محبت نگاش کردم:

– سلام خانم خانما خسته نباشی.

در جوابم لبخند زد و شیر آب را باز کرد و حینی که درون تابه سرک می کشید گفت:

– سلام مادر مونده نباشی . تو مگه درس نداری داری شام می پزی ؟ برو به درسات برس باقیش با من . کو کو های برشته شده را از تابه بیرون آوردم و به او که مشغول خشک کردن دستاش بود نگریستم:

– شما یکم استراحت کن . یه کو کو درست کردن منو از درس عقب نمی اندازه مامان خانم.

نیما نان های تازه را که مامان گلی گرفته بود و همان جا کنار در رها کرده بود ؛آورد و سفره ای پهن کرد و به صحبت های من اضافه کرد:

— سعادت خوردن دستپخت خانم دکتر که همیشه به دست نمی یاد مامان گلی . این خانم هنوز دکتر نشده  
اینه وضعمون !وای به حال وقتی که خانم دکتر بشه ،دیگه هرگز فرصت خوردن کو کوی نورا  
پز به دستمون نمی یاد.

مامان گلی خندید و با چندتا پیش دستی و قاشق رفت کنار سفره نشست . من هم با ظرف کوکو رفتم کنارنیم  
نشستم و با دست آزادم ضربه ای به پس گردنش نواختم و با اخمی تصنعی گفتم:  
— انقدر حرف نزن بچه بشین غذا بخور.

بعد از خوردن آن نان و کوکوی داغ به اتاقم رفتم و جزوه ها را به دست گرفتم . نیمه شب بود که از خواندن دست  
کشیدم . سرم به شدت درد می کرد . بی خوابی های متوالی داشت مرا از پا می انداخت . پنجره اتاقم را گشودم  
و به آسمان صاف و بی ابر خیره شدم ؛ ماه در وسط

آسمان به زیبایی می درخشید و ستاره های بزرگ و کوچک دورش سو سو می زدند . چند روزی بود که برف و باران  
از این شهر رخت بر بسته بود و علاوه بر اینکه سرد بود، اما از آسمان چیزی نمی بارید و این برام خیلی خوشایند  
و راضی کننده بود. بی اختیار دلم نافرمانی کرد و

باز یه یاد آن چشم های خاکستری افتاد . حرف های امروز که بینمان رد و بدل شد ، دوباره در

ذهنم مرور شد . سوز سردی آمد و باعث شد خودم را بغل کنم و روی لبه پنجره بنشینم . امیرعلی امروز برام خیلی  
نا آشنا بود . امیر علی را این مدت جور دیگری شناخته بودم . مغرور ، شوخ و بذله گو، خوش گذران و به فکر شکار  
! آن آشوب چشمان ، آن دستان مشت شده و آن لحن سرزنش آمیز، برام نا مانوس بود . دلم باز از به یاد آوری  
حرفاش در سینه بیشتر تپید و احساس بدی بهم دست داد . رفتارم با شمس چه ایرادی داشت که این خیال خام  
به ذهن امیر علی رسیده بود.

به شدت می خواستم بدانم درون سرش چه می گذرد . نگام به جزوه امتحانی که گذشت ، افتاد.

گوشه ی اتاق افتاده بود و شماره ی امیر علی هنوز با خط خودش آنجا خود را به رخ می کشید.

نمی فهمیدم چرا هنوز پاکش نکرده ام ؛ اطمینان داشتم هرگز از آن استفاده نخواهم کرد ، ولی حُب آن دست خط  
تنها چیزی بود که از این عشق سوزان و بی حاصل داشتم . قلبم سمفونی عشق می نواخت و در کمال ناباوریم به  
شدت برای تنها مردی که در زندگیم وجود داشت ، تنگ شده بود . دستم به سمت قلبم رفت ، نگام را دادم به  
سینه ام و آه کشان زیر لب زمزمه کردم:

— چت شده دل بیچاره ی من؟ چرا نمی تونی ازش بکنی؟ تو کجا و اون کجا ، تو به چی دلخوشی و اون به چی  
فکر می کنه . به یاد اون زدن ، بزرگ ترین اشتباهیه که مرتکب شدی!

ولی چرا دلم نمی خواست آن را فراموش کند؟ آن حس عمیق و دلچسب و در عین حال سوزان

و نابودگر، چطور اینقدر زود در دلم پایه گذاری شد ، که کنترلش از دستام در رفت . واقعا در این زمان از زندگیم ،  
عاشق شدن چه صیغه ای بود؟؟؟؟\*\*\*\*\*

امتحانات ترم یکی پس از دیگری آمد و رفت . شب و روزم را نمی فهمیدم و همه وقتم صرف

درس خواندن می شد . امیرعلی را بعد از آن روز حادثه ساز دیگر ندیده بودم و دل بی حیایم عجیب برای دوریش ناله و فغان سر داده بود . روز آخرین امتحان فرا رسید . از اتوبوس پیاده

شدم و خودم را رساندم به آنسوی خیابان . پرشیای سفید هم زمان با من پارک کرد . نگام سرخودانه به سمتش سرک کشید . چون صدای ضربان قلبم با ریتم تندی می زد و بهم می فهماند که لحظه ی دیدار نزدیک است . امیرعلی با ژست خاص خودش از ماشین پیاده شد . نگام را

برای لحظه ای شکار کرد و لبخند جذابی رو لباش نشست . زود سرم را پایین انداختم و بی توجه به کوبش بی امان قلبم و فریاد دلتنگی اش ، با عجله وارد دانشکده شدم . صدای قدم های او پشت سرم می آمد ؛ برای رسیدن بهم عجله نداشت ، اما نگاه امروزش باز همان نگاه پر شیطنت و مغرور روزهای اول بود . بالاخره بهم رسید و با صدای سحر انگیزش گفت:

– سلام چشم سیاه دوستداشتنی ! قلبم برای لحظه ای از تپش ایستاد و پاهام سست شد . به شدت شنیدن این جمله از زبان او به دلم می نشست . در عین حالی که داشتم برای دل سیر دیدنش بال بال می زدم ، بی اعتنا به راهم ادامه دادم . دوباره گفت:

– جواب سلام واجبه غزال . رسیدیم به پله های ورودی ، ایستادم و یک نیم نگاه به سویش افکندم ؛ یک دست سورمه ای پوشیده بود و این رنگ عجیب بهش می آمد . سرش را کمی کج کرد و با اشتیاق به چشمام زل زد . لبخندش را حفظ کرده بود و حالت صورتش کاملاً با آخرین باری که دیده بودمش ، متفاوت بود . نفسی تازه کردم و خونسرد گفتم:

– گیریم که علیک سلام ! بعدش؟ تکیه اش را داد به در ورودی و چنگی میان موهای پرپشت اش زد ، که انگار آن چنگ را به دل

من می زد ، که آن طور به سوزش می افتاد:

– خوبی؟ مدتی که همو ندیدیم!

– خب که چی؟ فکر کنم آخرین دفعه که دیدمت همینو ازت خواستم که تا معلوم شدن نتیجه مسابقه کلامی باهام حرف نزن . به خاطر مبارک اومد ؟

دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد و با لاقیدی گفت:

– یادمه ! ولی هر چی که تو بگی که وحی منزل نیست غزال ! دوست نداشته باشم نشنیده می گیرم . باز گُفرم را در آورد پسره ی وقیح . دستم رفت سمت دستگیره ی در و در حالی که یک قدم بر می داشتم ، با لحن سردی گفتم :

– خوبه ! پس منم دوست ندارم سلامت روعلیک بگیرم از این به بعد ؛ بی حساب می شیم!

رفتم داخل و به سرعت قدم هام افزودم . ارغوان را از دور دیدم و برآش دستی تکان دادم . لبخند ارغوان زود محو شد و نگاهش به پشت سرم دوخته شد . می دانستم امیرعلی بیدی نیست که با

این بادها بلرزد و طبق معمول همیشه اش دنبالم می آید . به ارغوان که رسیدم در آغوشم کشید و زیر گوشم گفت:

– باز که این جوجه اردک زشت دنبالت راه افتاده!

نگام برای لحظه ای به عقب چرخید ؛ مانی ناجی ام شده بود و امیرعلی را به حرف گرفته بود.

نفسم را با صدا دادم بیرون و توی دلم گفتم:

– ای کاش قصد شکارم رو نداشت ، شاید اون موقع همه چیز فرق می کرد!

با پرسش ارغوان از عالم رویابیم بیرون آمدم و نگام را حواله اش کردم:

– واسه امتحان حاضری ؟ این دیگه آخریشه ، حسابی خسته شدی.

خودم را کمی عقب کشیدم و دسته ای از موهای وحشیم را، که بیرون از مقنعه افتاده بود ، با دست به داخل هدایت کردم و در حالی که تمام هوش و حواسم پی آن صیاد بی رحم بود ، گفتم:

– آره، خیلی سخت گذشت . درشبانه روز 4 ساعت نمی خوابیدم ؛ خدا کنه نتیجه اش دلخواهم باشه خستگیم دربره.

نگاه ارغوان رفت سوی امیرعلی که صدای خنده اش می آمد و دل بیچاره ام را آتش می زد.

– دل تو دلم نیست نمرات بیاد ببینم کدومتون برنده می شین ؛ خیلی می ترسم نورا ، اگه اون برنده شه واقعا باهاش دوست می شی ؟

سرم بی اجازه ی خودم چرخید و برای لحظه ای دیگر هوا برای نفس کشیدن به ریه هام دعوت کرد. لبخند جذاب و مردانه ی امیرعلی شدیدن دلم را به تکاپو می انداخت . نمی خواستم به این قسمت ماجرا فکر کنم . علارقم میل شدیدم به بودن در کنارش ، این نوع بودن و داشتنش باب میل دلم نبود . سرم را برگرداندم ، آهی کشیدم:

– بهش فکر نکردم ارغوان ! فقط امیدوارم که ازش ببرم.

با آمدن فاطمه حرفمان نیمه ماند و دوباره شور و حال به جمع باز گشت . فاطمه از ماجرا بی خبر بود و طی یک قرار داد نانوشته بین من و ارغوان، کسی به او چیزی نگفته بود . با هم به سمت کلاس رفتیم.

امیرعلی و مانی هم به طبقه ی بالا رفتند.

\*\*\*\*\*

سرم گرم حساب و کتاب های شرکت بودم . چند روزی بود که از صبح تا شب به شرکت می آمدم، تا کارهای عقب افتاده ام را انجام دهم . یک هفته تعطیلات میان ترم امروز تمام می شد و من حتی فرصت نکرده بودم کمی استراحت کنم . بابا ولی لیوان چای را روی میز گذاشت و با دلسوزی پدرانه ای گفت:

– بابا جان خسته شدی . بقیه را بذار برای بعد . سرم را برای لحظه ای بالا آوردم و در همان حال لیوان چای را برداشتم و یک قُلپ خوردم.



انقدر داغ بود که تا مری و ریه ام سوخت . بلافاصله لیوان را گذاشتم روی میز و با دستم مشغول باد زدن دهانم شدم . بابا ولی با ناراحتی گفت:

– خودت رو سوزوندی بابا جان ، چرا شما جوون ها اینقدر عجولید ؟

عُر زدن بابا ولی هم به دلم می نشست . بابا ولی برام تمثیلی شده بود از بابا جانم خودم . لبخندی به لب نشاندم و گفتم:

– حواسم نبود بابا ولی ، اینقدر که سرم درد می کنه ، می خواستم زود بخورمش بلکم یکم سرم آرام شه . بابا ولی اخم به چهره نشاند:

– از صبح سرت تو این پرونده هاست ؛ اگه سرت درد نمی گرفت جای تعجب داشت . فردا هم روز خداست دختر جان ! بزارش برای فردا.

پرونده را ورق زدم و گفتم:

– دیگه چیزی نمونده بابا ولی یه نیم ساعت دیگه تمومه.

بابا ولی با بی میلی شانه ای بالا انداخت و در حالی که به سمت در خروجی می رفت گفت:

– خود دانی دخترم . وقت اداری تموم شده ، منم امروز می خوام برم خونه ی دخترم.

– برو به سلامت . سلام منو هم به دخترت برسون.

سری برام تکان داد:

– خدا حافظ ؛ زود برو خونه بابا جان . شب های زمستون طولانی و سرده.

با دلگرمی بیشتری شروع به کار کردم . بابا ولی بهم حسابی انرژی تزریق کرده بود . هنوز سرم کامل توی پرونده فرو نرفته بود، که در اتاق بهادری باز شد . یک لحظه تنم یخ کرد . حضور او را به کلی فراموش کرده بودم . در شرکت جز من و بهادری کسی نبود . و بعد از آن روز و حرف هاش از تنها بودن با او می ترسیدم . سرم بالا آمده بود و هیبت او را در میان قاب در دیدم . لبخند گوشه ی لباس پُر از حرف بود و این مرا تا سر حد مرگ می ترساند . با قدم های شمرده و هماهنگ به سمت میز آمد و جلویم ایستاد . سری به ناچار برایش تکان دادم و او شروع کننده ی صحبت شد:

– خسته نباشی خانم ! حسابی این چند روز افتادی تو زحمت.

لحنش بسیار حرص در آر بود . از صمیمیت توی صداش و طرز نگاهش حس بدی بهم دست می داد.

کوتاه و مختص جواب دادم:

– وظیفه ام توی شرکت همینه جناب رییس!

و کلمه ی ربییس را با غلظت بیشتری ادا کردم ، شاید که موقعیتمان را به خاطر آورد . یک دستش را گذاشت روی میز و حایل تنش کرد و آهسته به سمت متمایل شد . حالا فاصله مان به دو کف دست می رسید . قلبم هُری پایین ریخت و نفسم در سینه حبس شد . با چشمانی از تعجب گرد شده نگاش کردم و کمی خودم را عقب کشیدم . چشمان پر از شیطنت اش را روی تمام اجزای صورتم گرداند و بعد مستقیم زل زد توی چشمام و گفت:

– هر چی نگات می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که برای این کار خیلی حیفی!

قلبم برای لحظه ای از کار ایستاد . هیچ تصویری از پاسخی که باید به این وقاحتش می دادم نداشتم.

ورای اینکه به این کار به شدت نیاز داشتم . هنوز با حرارت خاصی نگام می کرد و لبخند معنا داری رو لباش خودنمایی می کرد. سکوتم را که دید باز به حرف آمد و گفت:

– اگه خودت بخوای می تونم از این کار کردنای زیاد نجات بدم . این شغل برازنده ی خانم زیبایی مثل تو نیست.

رایحه ی ادکلنش وارد ریه هام می شد و مرا بیشتر از او منزجر می کرد . باز خود را عقب کشیدم که پشتم به صندلی خورد . باید به خودم می آمدم وگرنه معلوم نبود این مرد گرگ صفت می خواست تا کجاها پیش برود . اخم را در هم گره زدم و در حالی که پرونده را می بستم گفتم:

– من از کارم راضیم جناب ربییس علاقه ای ندارم عوضش کنم . اگر اجازه بدین می خوام برم خونه.

راست ایستاد و یک دستش را روی لبه ی کت سفیدش گذاشت . کمی ابروانش را بهم نزدیک کرد و با لحن خاصی گفت:

– لازم نیست انقدر با تشریفات صدام کنی ! جناب ربییس یکم جو رو سنگین می کنه ، اینطور فکر نمی کنی ؟

کیفم را برداشتم و گذاشتم روی دوشم و در حالی که از نگاه کردن بهش پرهیز می کردم گفتم:

– نه من اینطور راحت ترم جناب ربییس . این حقیقت رابطه ی بین من و شماست و من اصلا علاقه ای ندارم که جور دیگه ای رفتار کنم.

صداش کمی از حالت نرمش خارج شد و لحن خشک تری به خودش گرفت:

– هر طور که مایلید خانم ، می تونین تشریف ببرین!

یک با اجازه گفتم و به سرعت هر چه تمام تر، باز از آن خراب شده فرار کردم . به خیابان که رسیدم

بالاخره توانستم نفس حبس شده تو سینه ام را بیرون بفرستم . بهادری داشت عذابم می داد و من چاره ای جز تحمل این عذاب نداشتم . با این که به شدت خسته بودم و سرم مانند یک کوه سنگین بود ، اما پیاده به سمت خانه راه افتادم . فقط می خواستم کمی آرامش بگیرم . چرا زندگیم انقدر پیچیده شده بود . چرا همه چیز روی دور تند می چرخید . جوانی و شور و حالم کجا گریخته بود.

دیرتر از همیشه به خانه رسیدم . به محض ورود صدای سرفه های مامان گلی به قدم های خسته ام شتاب بخشید . خودم را رساندم به اتاق . مامان گلی به شدت سرفه می کرد و نیما بالای سرش نشست بود . خودم را بهشان رساندم و با دلواپسی گفتم:

– مامان گلی ؟ چی شده باز ؟ نیما داروهاشو بهش دادی ؟

نیما که چشمش به اشک نشسته بود به شدت سر تکان داد و با بغض ته صدایش گفت:

– دادم بهش. از سر شب باز ریه اش ناراحت و هی سرفه می کنه ؛ الان یه ربه که دیگه خیلی شدید شده، یه کاری بکن آجی نورا ، مامان گلی مون داره از دست می ره.

نگام به صورت مامان گلی کشیده شد ؛ حق با نیما بود، صورتش کبود شده بود و نفسش به زحمت بالا می آمد . دلم مثل سیر و سرکه جوشید و حس تلخی تمام سلول های تنم را درگیر خودش کرد . بلافاصله از جام برخاستم و به سوی تلفن رفتم . شماره ی اورژانس را گرفتم و بعد از درخواست کمک نشستم کنار مامان گلی . خواباندمش . سرش را به سمت عقب بردم و چند بار توی دهانش فوت کردم . اکسیژن به ریه های داغانش که رسید، نفسش بالا آمد و کمی سرفه هاش آرام گرفت . نیما دیگه بی پروا اشک می ریخت . مامان گلی سفت دستام را گرفته بود و سعی داشت بهم چیزی بگوید . انگشتم را روی لباش گذاشتم و با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

– هیچی نگو قربونت برم . بزار سینه ات آرام شه . هیچی ات نمی شه الان اورژانس می رسه ، حُب ؟

نا امیدانه چشمش را بست و از گوشه چشمان چروکیده اش قطره ای اشک روزنی برای عبور پیدا کرد . دلم به درد نشست و بغض از هر طرف به حنجره ام فشار آورد . سرم بالا رفت و نگاه اشکی داداش نیما نشست . به زحمت بهش لبخند زدم:

– گریه نکن فدات بشم . مامان گلی هیچیش نمی شه . قوی باش و برو سر کوچه منتظر وایستا

ماشین اورژانس نمی تونه بیاد تو کوچه ؛ برو داداش گلم . نیما با خیز بلندی از جا جست و بی هیچ حرفی از در اتاق بیرون رفت . من ماندم و حس حس سینه ی مامان گلی که غم عالم را روی دلم تلنبار می کرد . امکان نداشت اجازه بدهم مامان گلی از دستمان برود ، این محال ممکن بود . با عجز و التماس بهش نگاه کردم و با لحنی پر خواهش گفتم:

– طاقت بیار مامان گلی به خاطر ما دو تا بچه یتیم باید طاقت بیاری.

با آمدن مامورین اورژانس نور امیدی در دلم تابید و از جا بلند شدم . بلافاصله بهش اکسیژن وصل شد و اقدامات اولیه را انجام دادند . دکتر اورژانس تشخیص داد برای یک شب بستری باشد . نیما به اصرار من خانه ماند و من با آنها همراه شدم . تمام این ها در کمتر از یک ساعت اتفاق افتاد؛ یک ساعت جهنمی که من غم بی مادری و یتیمی دوباره را به چشم خود دیدم \*\*\*\*\* .

بعد از گذشت یک شب سخت و طولانی کنار تخت مامان گلی نشستم . دکتر بعد از ویزیتش اجازه مرخصی داده بود . دارو های جدید و قوی تر، به اضافه ی کپسول اکسیژن که برایش حیاتی بود.

با مهربانی دستی به سرش کشیدم و گفتم:

– خوبی خانم خانما ؟ تو که حسابی که دل نورا خون کردی!

اشک دوباره در کاسه چشماش پر شد و فقط سری تکان داد . بغض باز به سراغم آمد اما اشک نه . اجازه نمی دادم ضعف بهم چیره شود . نباید گریه می کردم . من حالا حالا ها کار داشتم . باید برای نیما و مامان گلی یک زندگی بهتر می ساختم . این اشک ها و این نگاه غم بار نباید تکرار می شد.

دوباره نوازش اش کردم و گفتم:

– قهر کردی با نورا ؟ از دیشب یک کلمه باهام حرف نزدیا دلت می یاد ؟ صداش هنوز خش داشت بعد از آن سرفه های ویرانگر:

– نباید اورژانس خبر می کردی ، خودم آرام می شدم . الان باید کلی بابت هزینه اورژانس و بیمارستان بدیم.

قلبم از صدای غمگینش تیر کشید . دستش را محکم گرفتم و با تحکم گفتم:

– شما غصه ی این چیزا رو نخور . خودت که قیافه ی کبودت رو ندیدی مادر من ! آگه چیزیت نبود که بستریت نمی کردند!

با سماجت گفت:

– اینا به فکر پول خودشون ، بدشون نمی یاد مریض رو ببخود تو بیمارستان نگه دارن واسه گرفتن پول بیشتر!

– هیچم اینطور نیست ! از ریه ات عکس گرفتن ؛ وضعش بدتر شده، دیگه نباید تو کارخونه کار کنی . ریه ات داره از بین می ره مامان گلی.

پشت چشمی برام نازک کرد و جواب داد:

– خودم بهتر از هر کس دیگه از حالم خبر دارم . کارخونه نرم بمونم خونه ؟ خرج و مخارج زندگی بیوفته رو دوش تو ؟ هرگز نمی دارم این اتفاق بیوفته!

حُب ، یکدندگی و غرورم به مامان گلی رفته بود . حرفش یک کلام بود و امکان نداشت ازش برگردد . صلح جویانه گفتم:

– در این مورد بعد حرف می زنیم . به نیما زنگ زدم می یاد دنبالت . من باید برم دانشگاه ، از اونورم می رم شرکت . شب می یام با هم حرف می زنیم . مامان گلی تو رو خدا مراقب خودت باش . امروزم

پا نشی بری کارخونه ها ! زنگ زدم به رییسست گفتم بیمارستانی بهت چند روز مرخصی داده . خوب استراحت کن تا بهتر شی.

صدای در اجازه نداد به سخنرانیم ادامه دهم . به پشت سرم نگریدم، بعد از لحظاتی نیما وارد شد . نگاهش پر از تشویش و نگرانی بود ، با این حال که مطمئنش کرده بودم حال مامان گلی خوب است . گویا برادر عزیز تر از جانم

باور نکرده بود، که با این سر و وضع آشفته خودش را به بیمارستان رسانده بود . سراسیمه خودش را کنار تخت کشاند و با لحنی پر از دلهره گفت:

— مامان جان خوبی شما ؟

مامان گلی دستش را گرفت و پلک هاش را روی هم گذاشت:

— خوبم مادر چرا انقدر هراسونی ؟

نفس نیما عصبی و کلافه از سینه اش بیرون آمد . آه عمیقی کشید که دلم را بدجور لرزاند . برای اینکه جو را عوض کنم گفتم:

— آهای داداشی ، حالا دیگه حرف خانم دکترت رو باور نداری که اینطور نگران و دلواپسی ؟

نگام کرد . چیزی توی نگاهش دل دل می کرد که مرا می ترساند . اما بهش اعتنایی نکردم و ادامه دادم:

— آخرین بارت باشه تو تشخیص خانم دکتر شک می کنی!

صدای نیما بی رمق به گوشم رسید:

— مُردم و زنده شدم تا رسیدم اینجا . فکر کردم می خوامی آرومم کنی و حتما اتفاق بدی افتاده!

تمام غم و اندوهش با همین دو جمله راهی قلبم شد . قدمی جلو گذاشتم و دستش را گرفتم . سرد بود مثل یخ . با آوایی پر محبت گفتم:

— هیچ وقت بهت دروغ نمی گم ؛ پس حرفام رو باور کن داداشی . نمی خوام دیگه با این حال و روز ببینمت ، باشه ؟

سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید . داداش نیمای جوانم در همین یک شب انگار یک سال پیرتر شده بود . شوک از دست دادن مامان گلی ، برای جفتمان غیر قابل تحمل بود . دستم را فشرد و با آرامش بیشتری گفت:

— باشه آجی ، تو دیگه برو به کلاست برس بقیه ی کارها رو بسپر به من.

بهش لبخند زدم و باقی کارها را به مرد خانه مان سپردم . با عجله از بیمارستان زدم بیرون و سوار اتوبوس شدم . باز با شمس کلاس داشتم و گمان نمی کردم به موقع به کلاسم برسم.

پشت در کلاس که رسیدم 10 دقیقه از زمان کلاس گذشته بود، آه از نهادم در آمد و نا امیدانه به دیوار تکیه زدم . آن همه هول و هراس و عجله عاقبت به نتیجه نرسیده بود . صدایی مرا از جا پراند:

— چرا پشت در ایستادین و آه می کشید خانم تنها ؟ گفته بودم بعد خودم کسی رو داخل کلاس راه نمی دم . سرم را چرخاندم به پشت سرم و شمس را دیدم ، که با نگاه مفرحی بهم خیره بود . راست ایستادم و در حالی که هنوز در شوک بودم گفتم:

— سلام استاد . فکر کردم دیر رسیدم!

نگاهی به ساعت اش کرد. کت و شلوتر مشکی پوشیده بود با یک بلوز یقه دیپلمات به رنگ سبز یشمی که عجیب با رنگ چشماش هماهنگ بود. نگاش را به چشمان من چسباند:

- درست فکر کردین خانم! اما امروز شانس با شما یار بود و بحث اساتید در دفتر آموزش باعث تاخیر من شد. دست از آنالیزش برداشتم و

با خیال راحت بهش لبخند زدم و گفتم:

- چه خوب! امیدوارم باز هم از این بحث ها پیش بیاد!

ابروش را بالا داد و با نگاه کاوشگری و راندازم کرد:

- به حدس و گمان و امید واهی دل نبندین خانم و به جاش نظم بیشتری به کارهاتون بدین بهتون اطمینان می دم هرگز دیر نخواید رسید!

این استاد جوان فارغ از غم دنیا چه می دانست؛ زندگی من روی چه پایه از نظم پیش می رود. چه می دانست از صف های طولانی اتوبوس و مترو؟ چه می دانست صبح تا شب دوندگی و تحمل نگاه هرزه ی بهادری یعنی چه؟ نگام بی اراده سرد و سنگی شد:

- از نصیحتتون ممنون استاد گرامی! ولی هر کس گرفتاری های خودش رو داره، خوبه که همدیگر رو از روی ظواهر امر قضاوت نکنیم.

اخم هاش کمی بهم نزدیک شد و با اصرار بیشتری به چشمام زل زد. انگار می خواست تمام راز دلم را از چشمام بفهمد. کیفم را به دست گرفتم و قدمی به سمت کلاس برداشتم. در جوابم گفت:

- بله حق با شماست. نمی خواین که کلاس امروز رو از دست بدین؟

سرم را به علامت نه تکان دادم:

- با اجازتون اول من می رم!

در کلاس را گشودم در حالی نگاه پر سوالش را هنوز از پشت احساس می کردم. فرصتی پیش نیامد تا بچه ها را پیدا کنم؛ روی اولین صندلی خالی نشستم و بلافاصله استاد شمس وارد کلاس شد. سرم هنوز پایین بود که صدایی دل انگیز در مجراهای گوشم فرو رفت:

- سلام چشم سیاه.

سرم به سرعت بی اجازه چرخید. درست کنارم نشسته بود. قلمم تحت تاثیر نگاه خیره اش برای لحظه ای فرو ریخت. چطور متوجه حضور او نشده بودم. لبخندش حاکی از سوتفاهم وحشتناکش بود. این دیگر فرای ظرفیت امروز بود. اخم غلیظی به چهره ام نشادم و رویم را برگرداندم. نگام بی اختیار در نگاه شمس ادغام شد. هنوز موشکافانه نگام می کرد. کیفش را روی میز گذاشت. صدای امیر علی دوباره به گوشم رسید:



– امروز نتیجه مسابقه مشخص می شه چشم سیاه ! امیدوارم خودتو واسه باخت آماده کرده باشی ! چون خیال ندارم بهت رحم کنم!

دلم به هراس افتاد و از لحن مطمئنش آشوب شد . انگار تو دلم رخت می شستند . لحظه به لحظه بیشتر از قبول این پیشنهاد پشیمان می شدم. صدای شمس مرا از میان افکار مالیخولیاییم بیرون آورد و پرتم کرد اینجا ، داخل کلاس دانشکده ی علوم پزشکی . نگاه مستقیم استاد مرا نشانه رفته بود و این به التهاب و اضطرابم می افزود . کف دستام عرق کرده بود و سردرد بدی داشت عذابم می داد . بعد از کشمکش با بهادری و شوک حال بد مامان گلی و بی خوابی دیشب ، حالا این استرس هر لحظه بیشتر و بیشتر مرا از پا می انداخت . شمس با آرامش خاص خودش گفت:

– دانشجویانی که ترم های دیگه با من کلاس داشتن ، می دونن که من در اولین کلاس ترم جدید نمرات ترم قبل همون کلاس رو می خونم و الان خیال دارم نمرات نهایی شما رو بخونم . هر چند تا الان دیگه نمرات رو سایت اومده و هم رو بورده زده شده . آشوب دلم بیشترشد . صدای نفس هام به شماره افتاده بود . از زیر چشم به امیرعلی نگاه کردم ، با خیالی راحت یک پایش را گذاشته بود روی پای دیگرش و یک دستش را روی میز گذاشته بود و با انگشتاش ریتمی را می نواخت . آسوده خاطری او بیشتر مرا وحشت زده می کرد . دوباره صدای شمس به گوشم خورد و نگاهم را به سمت خود کشید:

– باید بگم دو مورد پاس نشده داشتیم که بماند . اول نمرات پایین تر رو می خونم.

او شروع به خواندن نمرات کرد و من دل توی دلم نبود . تا می توانستم صلوات می دادم . چشمم را بسته بودم و همه ی حواسم به صدای شمس بود . شک و تردید داشت مثل خوره وجودم را

می خورد . اگر آن دست درد لعنتی نبود، شاید می توانستم با خیال راحت تری به اسامی گوش فرا دهم . صدای آهسته ی امیرعلی باز مرا به این مکان احضار کرد:

– زیاد ناراحت نباش چشم سیاه ! قول می دم بهت خوش بگذره!

خاطر جمعی توی صدایش کفرم را در می آورد . نگاه تیزی بهش کردم ، که خودش را کمی عقب کشید ما هم چنان با اشتیاق نگاه می کرد:

– شاهنامه آخرش خوشه جناب!

حالا در درونم ذره ای به برد خودم امید نداشتم و اینطور برای این جناب پر مُدعا، قُمیز در می کردم.

شمس که ساکت شد ، حواسم رفت پی اش . نگاه دیگری به سمت ما کرد و ادامه داد:

– آقای تهرانی شما هم 19 شدین . کمی مکث کرد . غم تمام عالم به یک باره به قلبم سرازیر شد . امیرعلی با لحن پیروزمندانه ای زیر گوشم گفت:

– خودتو آماده کن غزال!

دوستداشتم می توانستم یک جوری از خجالت اش در بیایم؛ پسره بدجور روی اعصابم پیاده روی می کرد . شمس نگذاشت نه من، بیشتر از این ، در این حال خراب باقی بمانم و نه امیرعلی در جشن ظفر و پیروزی اش:

— شما نفر دوم کلاس شدین.

نور امیدی بس اندک به دلم تابانده شد . لبخند گله گشاد امیر علی به ناگاه از لباش محو شد و نگاهش به طرف شمس کشیده شد . استاد نگاه خیره ای بهم کرد و بعد با لبخند تحسین آمیزی گفت:

— و شما خانم تنها ، نفر اول کلاس شدین ؛ تنها نمره ی کامل در این درس ، در کل دانشکده!

اگر آن لحظه یک جیغ بنفش می کشیدم ، حق داشتم ؛ نداشتم ؟ نمره ی کامل ، آن هم نفر اول دانشکده چیزی خیلی فراتر از انتظارم بود.

شمس خواست که برایم کف بزنند و من در میان هیاهوی کلاس حتی نتوانستم به جیغ کوتاه بکشم.

حُب ، به ظاهر کُپ کرده بودم . نگاهی به امیرعلی انداختم ؛ ابروهای پر پشت اش شدیدن به هم پیچ خورده بود و فک هاش را با حرص بهم می سابید . لبخندم این بار فاتحانه بود و این حسابی حرص اش را در آورد . با انگشت شصت براش علامت پیروزی فرستادم و او با غضب فقط مرا نگریست . هنوز برنده ی مسابقه مشخص نبود ؛ یک درس دیگر باقی مانده بود اما دلم کمی، فقط کمی با امید آغشته شد . نگام رفت سمت شمس . هنوز نگاهش به من بود . کلاس که ساکت شد، گفت:

— تبریک می گم خانم تنها ، واقعا بعد از اون چند مورد بی نظمی ، باید اعتراف کنم همچین انتظاری از شما نداشتم !

من هم در کمال پررویی بهش زل زدم و گفتم:

— استاد قضاوت زود این پیامدها رو هم داره!

برای لحظه ای نفس ها در سینه حبس شد . شمس با سماجت بهم نگاه می کرد و جدیت نگاهش ،

دروغ چرا ، کمی مرا دچار خوف می کرد؛ اما من جان سخت تر از این حرف ها بودم.

سکوتش را به معنای موافقت با عرایضم گذاشتم و لبخند به لبام دعوت شد . نگاهش را از نگام جدا کرد و بی هیچ حرف اضافه ای ، شروع به تدریس کرد . کم کم نفس ها از سینه آزاد شد و جو کلاس به حالت عادی برگشت . نیم نگاهی به امیرعلی کردم ؛ دست های مشت شده اش حاکی از استرس و ناراحتی اش بود و عجیب حالم خوب شد . آن خیال آسوده اش ، کفرم را در می آورد . لحظات به کند ترین حالت ممکن گذشت ، تا بالاخره شمس کلاس را خاتمه داد . همین که از در بیرون رفت، کیفم را برداشتم و با عجله به سمت بورد دویدم . نتیجه مسابقه برام حکم آب حیات را داشت. صدای قدم های دیگری پشت سرم می گفت که من تنها فرد مشتاق برای دانستن نتیجه نیستم . یک لحظه برگشتم عقب ، ارغوان و فاطمه دنبالم می دویدند . اهمیتی ندادم و سرعتم را بیشتر کردم . بعد از گذشتن از پله ها رسیدم به بورد . نفسم بُریده بُریده از سینه بیرون می آمد و سوزش بدی در ریه هام احساس می کردم ، اما هیچ یک از این ها نمی توانست اشتیاقم را به دانستن نتیجه کم کند . خودم را رساندم

به خورد . هنوز چشم درست نوشته ها را ندیده بود، که صدای جیغ ارغوان نگام را به سویش کشاند . خنده ی روی لباش بهم امید می داد . همان آب حیات را و صدایش برام قشنگ ترین صدای دنیا شد:

– نورا 19 شدی ! وای باورم نمی شه!

نگام به طرف خورد برگشت و با دیدن نمره ام باور کردم آن شور و شوق ارغوان را ، حالا من 39 امتیاز داشتم . نگام سراسیمه دنبال نام امیرعلی گشت و بلافاصله آن را یافت ؛ وای خدای من!

امروز عجیب خدا طرف من بود . باورم نمی شد ، آن چه را که چشمم می دید . عدد 18 مرا به اوج آسمان ها پرواز داد . ارغوان شانه ام را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند و خواهرانه در آغوشم کشید . صدای جیغ خوشحالیمان برای دیگران مفهوم نبود و این بیشتر به هیجان درونمان می افزود.

حالا امیر علی 37 امتیاز داشت و من با اختلاف دو نمره مسابقه را برده بودم . بی اختیار نگام اطراف را کاوید و بالاخره او را یافت . اخم هاش در هم پیچ خورده بود و شدت خشم و عصبانیتش قابل وصف نبود . نگاهش ، سیگنال نگام را دریافت کرد و با غیظ بهم خیره شد . لبام می خندید و دلم به تالاپ و تولوپ افتاد . آن نگاه خشمگین هم توانسته بود قلبم را به تلاطم بیاورد . خوشحال بودم ؛

از او برده بودم و مجبور نبودم عشق نپایم را از دلم ریشه کن کنم . صدای فاطمه با شادی

بی نظیری توجهم را به او داد:

– نورا ، نورا ، دختر چه کردی ! شاگرد اول دانشکده علوم پزشکی شدی ! نورا جونم ترکوندی دختر ، ای ولا داری!

هضم این خبر دیگر در حد و توانایی های من نبود . شاگرد اول دانشکده ، آن هم من ، نورا تنها؟

ارغوان را کنار زدم و به سوی خورد برگشتم ؛ آنجا که دست فاطمه نشانه رفته بود، را نگریستم . بله

واقعا نامم به عنوان شاگرد اول در کل دانشکده آنجا نوشته بود و عجیب بود که نام امیرعلی ، بعد از نامم به عنوان شاگرد دوم ذکر شده بود . همه جا امیرعلی مانند سایه دنبالم می کرد و من از این نزدیکی، هم خرسند بودم و هم وا همه داشتم . در دلم عروسی بر پا بود . لبخند جز لاینفک صورتم شد . دردم گفتم:

– خدایا شکر! باباجونم داری منو می بینی مگه نه؟ بهم افتخار می کنی ؟ فقط ای کاش پیشم بودی! فاطمه مرا

بغل کرد و صورتم را بوسه باران نمود . برگشتم به سمت امیرعلی، میزان خشمش را

با هیچ واحد اندازه گیری نمی شد اندازه زد . رفتم و درست در یک قدمیش ایستادم . با اینکه قلبم دیوانه وار از نزدیکی بهش در سینه می کوبید ، اما با لحن محکمی گفتم:

– من شرط رو بردم صیاد! تورت رو جمع کن و برو برای کس دیگه ای طعمه بذار ! دست از سر من بردار!

نگامان در هم گره خورده بود ، امیر علی برای لحظات طولانی خیره و بی هیچ پلک زدن نگام کرد

و بعد با صدایی که از شدت خشم دو رگه شده بود گفت:

— هرگز دست از سرت بر نمی دارم چشم سیاه ! تو شکار خودمی ! تو رو به کس دیگه حواله نمی کنم ! صبر کن و نگاه کن چطور به زانو درت می یارم!

تمام شوقم با حرفاش فروکش کرد و لبخند از لبام پر کشید . می دانستم او به عهد و پیمانش وفا نخواهد کرد ؛ این را با نگاه سگ دارم بهش یادآوری کردم و گفتم:

— تو قول دادی ! باید بهش عمل کنی!

پورخندی بهم زد . یک دستش را گذاشت توی جیبش و با وقاحت گفت:

— دلیلی نمی بینم بهش عمل کنم!

با اینکه همه وجودم از بد قولیش در هم شکسته بود ، اما من هم پوزخندی مهمانش کردم و در حالی که دستام را زیر بغل چلیپا می کردم با نگاه تحقیر آمیزی بهش گفتم:

— بیشتر از این هم ازت انتظاری نمی رفت ! می دونستم این مسابقه بی فایده است . تو مزاحم آفریده شدی ! نمی تونی مثل آدم زندگی کنی ! باشه ، هر چقدرکه دلت می خواد منتظر بمون . هر کاری که دوست داری بکن ؛ به صیدت ادامه بده ، اما اینو بدون که محاله ممکنه خر آدمی مثل تو بشم که حتی نمی تونه مثل یه مرد رو عهد و پیمونش پا بند باشه!

امیرعلی را انگار بنزین ریختم و آتش زدمش با حرفام . به طرفم جستی زد و با فریاد گفت:

— ساکت شو دختر! کسی تا حالا جرات نکرده با من اینطوری حرف بزنه ! فکر کردی که کی

هستی !؟

ترسیدم اما پاپس نکشیدم . ارغوان مرا به عقب هل داد و مانی از پشت دستان امیرعلی را گرفت.

ما هر دو با سماجت خیره بودیم بهم ؛ او با غضب و من با تحقیر . خندیدم و گفتم:

— از این به بعد کسی هست که جرات می کنه ! پس حواست رو جمع کن و واسه خودت ارزش و احترام بخر.

انگار کمی زیاده روی کرده بودم . صورت امیرعلی از شدت عصبانیت به کیودی می زد. چشاش کاسه ی خون شده بود و رگ های شقیقه و گردنش یک بند انگشت زده بود بیرون . این امیرعلی را تا بحال ندیده بودم . آن نگاه هم مرا می ترساند و هم دلم را به تپش های بیشتر دعوت می کرد . واقعا چه مرگم شده بود ؛ از این سو در دل برایش غش و ضعف می کردم و از سوی دیگر اینگونه بهش می تاختم . حال و احوالاتم با هم ضد و نقیض بود و همین تفاوت ها داشت مرا از درون نابود می کرد . صدای فریادش بند دلم را پاره کرد:

— نشونت می دم امیرعلی کیه ! اون زبون دراز و مثل نیش عقربت رو کوتاه می کنم غزال ! فقط بشین و تماشا کن!

انگشت اشاره اش را چندبار به طرفم تکان داد و بعد دستاش را به شدت از میان بازوان مانی بیرون کشید و به سرعت از میان دانشجویانی که این صحنه را تماشا می کردند ، راهی برای عبور پیدا کرد و از نظرم محو شد . نفسم

بالاخره از سینه بیرون افتاد و به یک باره قلبم در ماتمی عجیب فرو رفت . مانی به سویم آمد و با لحنی عذرخواهانه گفت:

– خواهش می کنم امیر علی رو ببخشین ؛ اون معمولا آدم بد قولی نیست . نمی دونم چرا این بار، این رفتارو کرده ! من باهش حرف می زنم.

پوزخندی زد:

– فکر می کنین تاثیری هم داره ؟ سرش را با تاسف تکان داد:

– امیرعلی تا حالا توسط هیچ دختری رد نشده ؛ این اشتیاقش رو به شما بیشتر می کنه . الان اون توی یه بازی خطرناک گیر کرده ؛ نمی خواد به هیچ عنوان باختش رو قبول کنه . امیدوارم با گذشت زمان همه چیز آروم تر بشه . از شمام خواهش می کنم کمتر به پرو پاش بیچین ؛ حرفای امروزتون واقعا غرورش رو خُرد کرد و غرور تنها چیزیه که امیرعلی بهش اهمیت می ده!

دلم برای تنها عشق زندگیم گرفتم ، اما حق به جانب گفتم:

– حرفای امروز حقش بود . اون بهم قول داده بود هر چی برنده بگه گوش می ده ، اما بدقولی کرد ؛ پس نباید انتظار رفتار بهتری داشته باشه . بهتر رفیق شفیقتون کمی از خودخواهیش کم کنه ، دارین باهش حرف می زنین ، این قسمت رو هم بهش یادآوری کنین لطفا!

مانی خلع سلاح شد و با شانه هایی افتاده و چهره ای مستاصل بهم خیره ماند . ته چشمش چیزی بود که مرا آزار می داد . ارغوان دستم را گرفت و مرا به سمت کلاس بعدی کشاند . با او همراه شدم ، در عینی که دلم پیش امیرعلی جا مانده بود و شورش را می زد و فکرم درگیر نگاه آخر جناب مانی بود . با ارغوان و فاطمه به کلاس بعدی رفتیم . در تمام طول مسیر یا از جانبشان بوسیده شدم و یا نیشگون های آبدار ازم گرفته شد . روی صندلی ها که نشستیم ، ارغوان دوباره صورتم را بوسید و گفت:

– خیلی خوشحالم نورا ، این شاگرد اولی حق ات بود . با اون همه گرفتاری و رفت و آمد های طولانی

واقعا شق و القمر کردی رفیق!

بهش لبخند زد و فاطمه در ادامه ی ابراز هیجانانگیز ارغوان اضافه کرد:

– خیلی بهم چسبید دختر . چه کار خوبی کردما روز اول اومدم کنارت نشستم . بد جور کیف می ده رفیق نزدیک شاگرد اول دانشکده باشی ! خداییش نمی دونستم همچین حس با حالی داره!

صدای خنده ی من و ارغوان بلند شد و فاطمه در حالی که لبه ی چادرش را جمع می کرد گفت:

– ولی خودمونیم خیلی خسیس و آب زیر کاه تشریف داری ! هیچم اون ورقه ی لا مصب رو خوب نگه نمی داشتی که ما هم یه فیض اکبر و اصغر ببریم!

من و ارغوان دیگر مُرده بودیم از خنده . در میان جمع آن دو رفیق ، امیرعلی را به دست فراموشی

سپر دم و رو به فاطمه گفتم:

– یعنی من ورقه ی کوفتی رو خوب نگه می داشتم ، همه چیز حل بود ؟

سرش را به سمت پایین تکان داد و با تاکید گفت:

– دیگه سر هیچ امتحانی ولت نمی کنم گفته باشم!

خنده ام ادامه داشت که ارغوان با سوالش مرا از حال و هوای خوبم بیرون کشید:

– چرا باز سر کلاس شمس دیر رسیدی ؟ من دیگه داشتم سکت می کردم . با خودم می گفتم این دفعه دیگه شمس ازت نمی گذره!

یاد مامان گلی به دلم چنگ زد . نگاه پر تمنای آخرش و نسخه ی طولانی و گرانقیمتش که همین امروز باید می گرفتمش . آهی ناخواسته از سینه ام بیرون آمد و توجه بچه ها را بیشتر جلب کرد . ارغوان با بی قراری گفت:

– چرا آه می کشی نورا ؟ اتفاقی افتاده ؟

برای انکار دیر شده بود . روی فاز دروغ گفتن هم نبودم ؛ در آن لحظه بی اختیار زبان باز کردم

و جواب دادم:

– دیشب که رسیدم خونه حال مامانم بهم خورد و بردیمش بیمارستان . تا صبح بالای سرش بودم.

این بود که دیر رسیدم سر کلاس . صدای وای گفتنشان هم زمان بلند شد . ارغوان زودتر پرسید:

– حالا حالشون چطوره ؟

بهش نگاه کردم . در نی نی چشمش یک دنیا علامت سوال بود ، اما صبوراانه آنها را همان جا نگه داشته بود و باز تحمل می کرد.

– خدارو شکر بهتره ، من که اومدم مرخص شده بود و داشت با نیما می رفت خونه.

نفس راحتی کشید و به صندلی تکیه زد . فاطمه این بار پیش دستی کرد و گفت:

– خب خدارو شکر ! یه لحظه ترسوندیم دختر جون . امروز که خبر شاگرد اولیت رو براش ببری

دیگه حسابی حالش خوبه خوب می شه ؛ نگران نباش.

خوشبخت بودم با داشتن دوستانی چون آنها و ناسپاس بودم در حقشان . نگاه مستقیم ارغوان باز بهم حس بدی داد . موشکافانه مرا زیر نظر داشت . گویا یار غارم این روزها دیگه به سختی حرفام

را باور می کرد . چشم تو چشم که شدیم ، گفت:

– کمکی از دستمون بر می یاد حتما بگو ! رفیق برای همین روزاست دیگه!



لحن ته صداش بهم نهیب می زد که در این رفاقت کم گذاشته ام . خودم را به آن راه زدم و با لبخند قدر شناسانه ای گفتم:

– ممنونتم رفیق . مشکلی بود که تو بتونی کمکم کنی ، حتما!

یک تای ابروش بالا پرید و استفهام آمیز نگام کرد . انگار که با نگاهش بهم بگوید واقعا رفیق ؟

اما فکرش را به زبان نیاورد . به جاش فاطمه گفت:

– رو منم حساب کن ، هر چی نباشه شاگرد اولی باید بهت برسیم!

لحن شوخش ما را به خنده انداخت و جو را کمی عوض کرد . با آمدن استاد خود به خود صحبتمان خاتمه یافت ؛ اما من هنوز با وجدان نا به کارم دست به گریبان بودم \*\*\*\*\* .

پشت در خانه لحظه ای مکث کردم . تکیه ام را دادم به در یک لنگه ی کوچک حیاط ، که سال ها بود به خودش رنگ ندیده بود . بیشتر قسمت هاش پوسیده بود و از درد کهنگی فریاد می زد . تنها لامپ تیر چراغ برق سو سو می زد و به نظر می رسید ، آن هم روزهای آخر عمرش را سپری می کند . نگام رفت سمت کیسه ی دارو که آرام تبلیغات یک نوع کرم صورت که حتما خدا خدا تومن پولش بود ، رویش قرار داشت . کیسه را در دست فشردم و نفس عمیقی کشیدم . تقریبا تمام پس اندازم برای خرید دارو ها صرف شده بود و تا پایان برج روزهای زیادی باقی بود . زندگی داشت بدترین رویش را بهمان نشان می داد . دلم بی قرار باباجانم بود ؛ که ای کاش بود . آه دیگری بی آنکه بخواهم از اعماق قلبم بیرون آمد . برگشتم و کلید را در قفل چرخاندم . فعلا فقط برایم مامان گلی اهمیت داشت و بس ؛ حتی اگر قرار بود ماه ها از بی پولی رنج بکشم ، حاضر و آماده بودم ؛ به شرط آنکه مامان گلی ام برام می ماند . وارد حیاط شدم . چراغ آشپزخانه خاموش بود . خودم را به اتاق مامان گلی رساندم . گوشه ای از اتاق خوابیده بود و نیما بالای سرش کتاب به دست نشسته بود . با دیدنم لبخند زد و آهسته گفت:

– سلام آجی اومدی ؟

رفتم داخل و کیفم را گذاشتم گوشه ی اتاق . نزدیکشان نشستم و با نگاه دقیقی به چهره ی مهتابی مامان گلی و خطاب به نیما گفتم:

– سلام چطوره حالش ؟

نیما هم مسیر نگاهش را به مسیر نگاه من پیوند داد و با خیالی آسوده تر از صبح گفت:

– خداروشکر فعلا خوبه . نذاشتم از جاش تکون بخوره . تا همین چند دقیقه پیش منتظر تو بود ، اما دارو که خورد بالاخره خوابش برد . خودم را روی زمین ولو کردم و نفس راحتی کشیدم .

مانتو ام را با بی حالی در آوردم و همان جا دراز کشیدم . نیما خودش را روی زمین کشید و در معرض دیدم قرار گرفت . با صدایی که به شدت آرام بود گفت:

– داروهاش رو گرفتی ؟ خیلی گرون بود ؟

نگاش کردم . دلواپسی ته نگاش دلم را سوزاند . داداش کوچولو ام نباید برای این چیزها نگرانی می داشت ، اما چاره ای جز گفتن حقیقت بهش نداشتم . با صدایی که انگار از ته چاه شنیده می شد گفتم:

– گرفتم . تا آخر ماه مجبوریم خیلی صرفه جویی کنیم نیما ؛ تقریبا هیچ پولی برامون باقی نمونده . صدام درد داشت و این درد را نیما حس کرد و دستی روی موهای نا مرتبم کشید و با لحنی دلداری دهنده گفت:

– دستت درد نکنه آجی نورا ، هر چقدر که لازم باشه صرف جویی می کنیم . مهم تر از هر چیز

سلامتی مامان گلیه . سعی کردم بهش لبخند بزنم ، اما لبخندم به نیشخند بیشتر شباهت داشت . تا آخر برج هزار تا خرج پیش بینی نشده پیش می آمد . تازه خرج خورد و خوراکمان که به کنار . هیچ چیز قابل توجهی هم در خانه نداشتم . به یکباره تمام بار عالم روی دوشم به سنگینی افتاد . چشمم را بستم ؛ نیاز داشتم برای چند ساعتی فقط بخوابم . به دور از تمام مشکلاتی که داشت مرا از پا می انداخت . مغزم از کار افتاده بود و هیچ چیز را نمی توانست تجزیه و تحلیل کند . صدای نیما مرا به خود آورد:

– خوابیا ! بذار برم برات شام بیارم ؛ حتما گشنته.

چشم عجیب گرم شده بود و علی رقم قارو قور معده ی بیچاره ام ، با بی حالی سر تکان دادم و با صدایی تحلیل رفته گفتم:

– هیچی نمی خوام نیما ، فقط بذار بخوابم . خیلی خسته ام.

دیگر صدای نیما را نشنیدم و به جاش خواب به چشمم راه پیدا کرد . در میان خواب و بیداری داستان

نیما را حس کردم که بالشتی زیر سرم گذاشت و پتویی رویم کشید . پتو را دورم پیچیدم و با لذت گرمای حاصله از ش را به جان خسته ام سپردم.

صبح با صدای پچ پچ مامان گلی و نیما از عالم خواب جدا شدم . هنوز به شدت خسته بودم و سرم عجیب درد می کرد . چشم که گشودم ، نگام افتاد به آسمان چشمان مامان گلی ، که به شدت ابری بود و غم بی پایانی درش موج می زد . چشمان بازم را که دید ، نگاش را ازم گرفت . نیما در حالی که سفره ی صبحانه را می چید به آوای پیر محبتی گفت:

– بیدار شدی آجی جون ؟ پاشو تا وقت هست بیا صبحونه بخور ؛ دیشبم بدون شام خوابیدی!

بلند شدم و همان جا نشستم . پشتم درد می کرد. تمام عضلاتم گرفته بود . در این هوای سرد روی زمین سفت خوابم برده بود و حالا داشتم از عواقبش مستفیض می شدم . چنگی به موهام زدم و با دست صافشان کردم و گفتم:

– سلام صبح بخیر ، حسایی کدبانو شدی داداشی!

نیما لبخند زد ، اما مامان گلی هم چنان نگاه ازم می دزدید . خیره بهش چشم دوختم و با مهربانی گفتم:

– احوال مامان گلی چطوره ؟

چشماش بالا آمد و با لحن پر غیظی گفت:

– دیروز بہت گفتم کہ خوبم ، کہ خودم بہتر از احوالاتم با خیرم . گفتم کہ داروہا رو نگیری نورا . حرفام برات مفہوم نبود ؟

می دانستم این نگاہ ہزاران حرف در خود پنهان کردہ است . و حالا تیرش صبح اول صبحی

بہم اثابت می کرد . موہام را دوبارہ بستم و کمی خودم را بہ جلو کشیدم . دست کردم تو کیسہ ی داروہا کہ همان جایی کہ دیشب گذاشتہ بودمش رہا شدہ بود . ورقہ ی قرص را بیرون آوردم و گرفتم طرفش

و جدی گفتم:

– مفہوم نبود . باید این داروہای جدید رو بخوری تا بہتر بشی . نگران چیزی جز سلامتیت نباش چون برای من ونیما تنها چیزیه کہ مهم و با ارزشہ!

رویش را برگرداند و از گرفتن قرص امتناع کرد و با صدای محکمی گفت:

– ببر پششون بدہ من این قرص ہا رو نخورمم حالم خوبہ .

درماندہ بہش چشم دوختم . نیما پا در میانی کرد و گفت:

– مامان گلی ما دکتہر نیستیم ؛ آجی نورا حتما می دونہ کہ برات لازمہ ، واسہ ہمین اصرار می کنہ . تو روخدا بخورش بزار خیالمون راحت شہ .

مامان گلی نگاہ تندی بہ نیما کرد ، کہ در دم نطق داداشی کور شد . مامان گلی ام قُد و کلہ شق بود ولی من ہم دخترش بودم و ہمین صفات را با شدت بیشتری ازش ارث بردہ بودم . با اصرار بیشتری گفتم:

– مامان خانم الان اصلا وقت لجبازی نیست . با سلامتیت لچ نکن . وضع ریبہ ہات داغونہ ،

اگہ اینا رو نخوری روز بہ روز بدتر می شی .

بُراق شد سمتم و با اخم های گرہ کردہ اش گفت:

– یہ طوری باہام حرف نزن نورا کہ حس کنم جاہامون عوض شدہ . ہمین امروز ببر پششون بدہ . تو این سن و سال بہ جای اینکه ہوای شما رو داشتہ باشم ، وبال گردن دختر جوونم بشم ، کہ حالا فقط باید ہمہ ی ہوش و حواسش بہ درسش باشہ نہ تہیبہ ی داروہای مادرش!

اشارہ ی مامان گلی بہ یادم آورد کہ ہنوز فرصت نکرده ام خبر شاگرد اول شدم را بہشان بدہم . مگر مامان گلی با این اخم ہا و چشمان پر درد اجازہ می داد کمی ، فقط کمی ، از حاصل جان کندن های یک ترم لذت ببرم . سرم سنگن بود و بہ شدت درد می کرد . بدجور گرسنہ ام بود و معدہ ام بہ سوزش افتادہ بود . از دیروز ظہر کہ در راہ شرکت یک ساندویچ آشغال بہ معدہ ی بیچارہ ام بستہ بودم ، دیگر چیزی نخورده بودم . نگام حسرت بار روی نان ببری از دیشب ماندہ چرخید . بخار چای از لیوان دستہ دار بلند بود و عطرش بیشتر بر گرسنگی ام می افزود ، ولی حالا باید با مامان گلی اتمام حجت می کردم . نگاہ مصمم ام را بہ نگاش گرہ زدم و گفتم:

– مامان گلی شما مریضی و باید درمان بشی ؛ حتی اگه شده به زور این قرص رو بخوردت می دم .رفتم کنارش نشستم و لیوان آبی که کنارش بود ، برداشتم قرص را گرفتم طرف دهانش و ادامه دادم:

– تو تنها امید ما دوتایی ، اینو خواهش می کنم هیچ وقت یادت نره ! مگه ما دوتا بچه یتیم جز تو کی رو داریم ؟ حتی اگه حس می کنی وبال گردن شدی ، ولی بازم باید نسبت به سلامتیت اهمیت قائل شی ؛ چون دوتا بچه داری که چشم امیدشون به توئه ، پس ازت خواهش می کنم فعلا به هیچی جز خوب شدن خودت فکر نکن و این داروها رو بخور. به جای خودخواهی به فکر ما دوتا باش مفهومه ؟

قرص را به لباس نزدیک کردم و انداختم توی دهانش اول مقاوت کرد وبعد آرام شد ؛ یک قطره اشک از گوشه ی چشمان شب رنگش به بیرون تراوش کرد و روی صورتش ریخت . قرص را بلعید . بغض به دیواره های گلوم چنگ انداخت و اشک به شدت پشت پلک هام می کوبید و روزنی می

خواست برای سرازیر شدن . ولی هنوز نمی خواستم گریه کنم .هنوز وقت شکستن و کم آوردن نبود . اگر این اشک ها می ریخت ،

دیگر قدرتی برای جنگیدن با روزگار بی رحم برابم نمی ماند . مامان گلی چشماش را باز کرد و با غم

بارترین نگاهی که ازش سراغ داشتم ، بهم خیره شد . بغض بیشتر شد ، می دانستم که غرور مامان جانم را شکسته ام . می دانستم احساس سرخوردگی دارد ، اما مگر چاره ی دیگری داشتم . فکر نبودنش ،

نفس نکشیدنش ، مرا تا مرز جنون می برد . حاضر بودم ازم دلخور باشد، اما باشد کنارمان . بعد از لحظاتی که کشدار گذشت ، به حرف آمد و با لحن عتاب آلودی گفت:

– اینه رفتارت با مادرت ؟ من تو رو این جور بار آوردم نورا ؟ نظرت رو به زور بهم تحمیل

کنی ؟ دستم درد نکنه با بچه تربیت کردم ، بابات اگه زنده بود می تونستی این رفتارو باهام کنی ؟

صدای آهی که نیما کشید قلبم را سوزاند . حرف های مامان گلی درد داشت . این درد را خوردن و دم نزدن کار هر کسی نبود . به شدت میل به گریستن داشتم . چرا مامان گلی امروز انقدر خودخواه شده بود. چرا نمی فهمید همه ی تلاشم برای بودنمان کنار هم است . ناگهان از جام برخاستم و مانند او را از زمین برداشتم به سرعت تنم کردم و در حالی که مقنعه ام را کج و کوله روی سرم مرتب می کردم و با آن بغض خانمان بر انداز مبارزه می کردم ، با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

– اگه بابام زنده بود حتما نمی داشت کار به اینجاها بکشه ، تا من بخوام به زور متوسل بشم و ناراحتت کنم مامان گلی ؛ ولی کاش یه لحظه، فقط یه لحظه خودت رو جای ما دوتا می گذاشتی و احساس دیشمون رو درک می کردی که دیدن حال و روزت چه به حال و روزمون آورد ، که اگه تو هم بری دنبال بابا ما دو تا بی هیچ پشت و پناهی چه غلطی کنیم تو این دنیای بی رحم و روزگار لا مروت . فقط

یکم به این چیزها هم فکر کن و انقدر خودخواه نباش مامان خانم . من خاک زیر پاتم ولی اگه با سلامتیت لج کنی ، پاش بی افته بدتر از این رفتارها رو هم ازم می بینی!

کیفم را برداشتم و با عجله بدون اینکه نگاه دیگری به جانبشان بکنم ، از اتاق بیرون رفتم . نیما دنبالم آمد و صدام کرد:

– آجی صبر کن به چیزی بخور، معده ات دوباره درد می گیره ها.

بهش توجهی نکردم و به حالت دو از خانه بیرون زدم . گور پدر معده ی داغانم که داشت با سوزش عجیبش بار روی دوشم را سنگین تر می کرد . اگر لحظاتی بیشتر آنجا می ماندم ، بی شک طلسم چشمم می شکست و اشک بالاخره بعد سالها با صورتم آشنا می شد.

وارد دانشکده که شدم هنوز تمام وجودم پر از حرص و بغض بود . و قلبم انگار تیر خورده بود که به شدت می سوخت . دیدن امیرعلی در این حال آخرین چیزی بود که می خواستم . با قدم هایی محکم به سمتم می آمد . نگاهش مانند یک اشعه به نگام چسبید و حال دلم را بدتر کرد . صداش مرا واداشت بهش مستقیم نگاه کنم:

– سلام چشم سیاه ، کجا با این عجله؟ خدای من ! این بشر بود که آفریدی ؟ بعد از آن همه کشمکش روز گذشته و حرف های مانی گمان می کردم دیگر این جناب به فکر صیدم نباشد . با اخم و لحنی پر غضب گفتم:

– هنوز که از باخت دیروزت درس نگرفتی ، به پرو پای من نییچ ! از من آبی برات گرم نمی شه پسر جون ! برو دنبال کسی که بهت پا بده . من وقت اینو ندارم که باهات کل بندازم.

اخم هاش در هم پیچید ولی نگاهش با دقت مرا زیر نظر گرفته بود:

– خیلی خوش خوشانت شده که شاگرد اول شدی؟ باشه اعتراف می کنم که تو رو دست کم گرفته بودم. اینبار تو بردی، اما محاله که از ترم دیگه کسی جز من شاگرد اول دانشکده بشه.

پوزخند بر لبام جاری شد. این پسر مرفه بی درد چه می دانست تنها چیزی که برام در حال حاضر بی اهمیت بود ، همین عنوان شاگرد اولی بود . خیره نگاهش کردم و گفتم:

– هر کاری که دوسداری بکن ! برام شاگرد اول شدن هیچ اهمیتی نداره آقای تهرانی ! من انقدر درگیر هستم که به این مسائل پیش و پا افتاده فکر نکنم ! فقط می خوام دست از سر کچل من برداری ، بذار به درد خودم بمیرم ؛ می تونی اینو بفهمی ؟ حالت صورتش به ناگاه عوض شد و با دقت بیشتری نگام کرد . چشمش سرشار از حس خاصی شد که نامی برایش نداشتم . یک قدم بهم نزدیک شد ، با آوای نرمی پرسید:

– چی شده چشم سیاه ، از چیزی ناراحتی؟ نگو از حرفای من ، که می دونم من تا بحال این آشوب رو به چشات ننداختم.

قلبم برای لحظه ای از حرکت ایستاد و بعد بی امان شروع به تپش کرد . چطور امیرعلی توانسته بود انقدر راحت به احساسات درونم پی ببرد . مصرانه ادامه داد:

– چی به روزت اومده غزال؟ به این اسم که صدام زد ، یک آن به خود آمدم و قدمی به عقب برداشتم تا از مسخ شدگی رها شوم.

صدای لعنتی ام لرزش داشت . امیرعلی آنقدر رویم نفوذ پیدا کرده بود که با یک نرمشش داشتم

وا می دادم . با چهره ای اخم آلود و صدایی لرزان گفتم:

– چرا فکر می کنی الان جوابت رو می دم؟ بارها گفتم حال و احوالات من به تو ربطی نداره!

خشم اش خروشید و دستاش را مشت کرد . نگاهش رعد و برقی زد و آن احساس بی نام از آسمان

چشماش پر کشید و با عصبانیت گفت:

– خلائق هر چه لایق ! به جهنم که از شدت ناراحتی داری می میری!

ازم رو برگرداند و با قدم های که از شدت خشم روی زمین می کوبید ، ازم دور شد . تمام اعضای بدنم از خشم

چشماش شل شد . انگار از طبقه ی دهم یک ساختمان پرتم کرده بودند پایین ،

که انقدر بی حس و حال بودم . چه مرگم بود ، خودم هم نمی دانستم . به شدت دلگیر بودم ؛ از همه کس و همه

چیز توی این دنیای بزرگ و بی در و پیکر.

با سستی خودم را به کلاس رساندم . با نگاهی اجمالی فاطمه و ارغوان را یافتم ، که در ردیف جلو نشسته بودند.

با دیدنم برام دست تکان دادند؛ رفتم و روی صندلی خالی میانشان که همیشه برام خالی بود، نشستم . فاطمه با

شور و حال همیشگی اش که مرا گاهی به حسرت می انداخت گفت:

– سلام عرض شد خانم . چه خبر میرا ؟

لبخندی اجباری به روش زدم و گفتم:

– سلام به جفتتون خبر خاصی نیست!

دروغ که حناق نبود گلوی آدم را بگیرد ، بود ؟ ارغوان که هنوز فرصت نکرده بود خوب صورتم را آنالیز کند گفت:

– باز که دیر کردی ، ما همه چشم انتظار ت بودیم با جعبه ی شیرینی بیای ! تو که دست خالی هستی ! و فاطمه

به عرایض اش افزود:

– فکر اینکه از دادن شیرینی بهمون در بری رو از ذهنت بیرون کن ، که کلاهمون می ره تو هم!

همان طور که در کیفم بی هدف در حال جستجو بودم تا چشم به چشماشان نیافتد ، مبادا که رنگ رخسارم خیر

دهد از سر درونم ؛ گفتم:

– حالا مگه چی شده که باید شیرینی هم بدم ؟

فاطمه چپکی نگام کرد و چشماش درشت تر از حد معمولش شد که مرا واداشت لبخند بزنم . ارغوان نیشگونی ازم

گرفت و با اعتراض گفت:

– تو غلط کردی بهمون شیرینی ندی ! هنوز نمی دونی چی شده ؟ تمام دانشکده دارن از تو حرف

می زنن ، اونوقت خانم می گه مگه چی شده!

بازوم را ماساژدادم و با اخم بهش نگاه کردم:



– حالا چرا می زنی ؟ از دیروز عوض اینکه ماچم کنی همش ویشگونم گرفتی ، تمام بدنم سیاه و کبود شده!  
لحنم تند بود و نگام عصبی . لبخند از لبان ارغوان پر کشید و جاش نگرانی توی چشمان آبییش  
شناور شد:

– الهی بمیرم خیلی دردت اومد ؟

رویم را برگرداندم و جوابی بهش ندادم . جفت برای لحظاتی ساکت شدند ؛ این طور حرف زدن  
با این لحن در مرام من نبود و این را دوستانم حس کرده بودند . از زیر چشم دیدم فاطمه با اشاره از ارغوان پرسید  
که چش شد یهو . ارغوان اول شانه ای بالا انداخت و بعد به خودش جرات داد و پرسید:

– چی شده نورا که آنقدر برزخی ؟ حال مامانت دوباره بد شده ؟

ارغوان نا خواسته روی نقطه ضعفم دست گذاشت و من که از سر صبح مانند انبار باروت بودم ،  
نتوانستم طاقت بیاورم و با لحن بدی گفتم:

– مامانم خوبه ! فقط امروز اصلا حوصله ندارم . می شه یه امروز رو دست از سرم بردارین لطفا ؟

آنقدر در صدام حرص نهفته بود که جفت را ساکت کرد . فاطمه سریع چرخید و سرش را توی کیفش فرو کرد و  
ارغوان با دلخوری نگاه ازم گرفت و نگاش را دوخت به تخته ی وایت برد . باز عذاب وجدان دلم را به درد آورد .  
این دو موجود دوستداشتنی حق شان این برخورد سردم نبود، اما آنقدر ظرفیتم پر بود که ترکش هام بهشان  
اصابت کرد و دل مهربانشان را هدف قرار داد. با اینکه می دانستم ناراحتشان کرده ام، ولی توانایی دلجویی ازشان  
را نداشتم و دل خودم هم به شدت شسته بود و دوسداشتم زار زار گریه کنم و از همین نعمت خدواند هم خودم  
را محروم کرده بودم . استاد به کلاس آمد . تا پایان کلاس دیگر کلامی بین من و بچه ها رد و بدل نشد . با اینکه  
این خواسته ی خودم بود، حالا از این سکوت راضی نبودم.

کلاس که تمام شد، فاطمه به سرعت از جاش بلند شد و بدون اینکه بهم نگاه کند رو به ارغوان گفت:

– من می رم کلاس بعدیم ، بچه ها تا فردا خداحافظ.

ارغوان بهش لبخند زد و سری تکان داد و فاطمه به سرعت از جلوی دیدگانم دور شد و حتی بهم فرصت خداحافظی  
نداد . دلم بیشتر گرفت . از دست خودم بیشتر از همه ، که با حرفام ناراحتش کرده بودم . ارغوان بلند شد و  
کیفش را روی دوشش گذاشت و آهسته پرسید:

– می خوای همین طور اینجا بشینی ؟

بی رمق بلند شدم و در کنارش به راه افتادم و به کلاس بعدی رفتیم . در کنار حال بد روحیم درد

معدده هم بیچاره ام کرده بود . تمام وقت سرش توی جزواتش بود و مرا نادیده می گرفت . تا کنار ایستگاه اتوبوس  
با من آمد. روبه روم ایستاد و بالاخره این سکوت چند ساعته را شکست و پرسید:

– فکر می کنم دیگه حالا آروم شده باشی . می شه لطف کنی و بهم بگی امروز چه مرگت شده ؟

نگام را فرو کردم توی دریای خروشان چشماش و گفتم:

– یکم بی حوصله ام فردا خوب می شم.

حتی نتوانستم جمله ای برای عذرخواهی ازش بگویم . ابروهای کوتاه خوش فرمش را بهم نزدیک

کرد و گفت:

– انقدر دروغ تحویل من نده نورا . این قیافه ، این چشمای سرخ و این صدای لرزونت لوت می ده . از چی انقدر ناراحتی که هر لحظه آدم انتظار داره به گریه بیافتی ؟ من نا سلامتی خیر سرم رفیقتم . رفیق برای همین روزاست ، چرا حاضر نیستی حتی به کلمه از خودت حرف بزنی ؟

این روزها ارغوان مدام با سوالاتش مرا غافلگیر می کرد . با اصرار گفتم : – من همینم ارغوان ! دوستدارم از خودم حرف بزنم ! دیگه بعد این همه وقت باید اینو قبول کرده باشی! عصبی شد و به تندی گفت:

– نخیر ، نمی توئم قبول کنم ! حداقل نه تا وقتی که با این قیافه ی زار و داغون می بینمت . اگه

نمی خوای چیزی بگی ، پس بهتر نقش بازی کن ؛ تا از تو چشماست حرف دلت رو نخونم و بیشتر از

گذشته ازت عصبانی نشم . که برام غصه نشه ، که یار غارم همه چیز زندگی منو موبه مو می دونه ،

اما من هیچی ازش نمی دونم . حتی محرم رازش نیستم ، وقتی اینجوری پریشونه!

لحن ارغوان بغض را دوباره به گلووم باز گرداند . چرا این روزها انقدر بغض به سراغم می آمد.

حق داشت . دردم از این بود که حق داشت و من با خودخواهی این حس بد را بهش تحمیل کرده بودم ، باز با بی حوصلگی گفتم:

– هیچی برای گفتن بهت ندارم ارغوان ! الانم می خوام برم دیرم شده . غصه ی منو نخور و زندگیت رو بکن . من آدم حرف زدن از خودم نیستم ؛ اینو قبول کن!

با سماجت بهم زل زد و گفت:

– اگه نکنم ؟

اتوبوس به ایستگاه رسید . هوا به شدت سرد بود . نگاهی به ارغوان کردم و با بی رحمی گفتم:

– اینش دیگه به من مربوط نیست رفیق . برو فکر کن ببین منو همین جوری قبول داری یا نه ؟

نگاه ناباور ارغوان بهم فهماند، خیلی تند رفته ام . چیزی توی نگاهش شکست وسایه ی غمی تمام صورتش را پوشاند . به سرعت پشیمان شدم اما آب رفته هج وقت به جوب باز نمی گشت . ارغوان یک قدم ازم فاصله گرفت . اشک به چشماش جلا داد و با لحن بغض داری گفت:

– گمون کنم امروز خیلی حالت بده ، اصلا متوجه ی حرفایی که می زنی نیستی . بد موقعی اومدم سراغت ؛ بهتره بری سوار اتوبوس شی ، تا بیشتر از این گند نزدی به این رفاقت . مراقب خودت باش!

عقب گرد کرد و مرا نادم و پشیمان و با حس بد عذاب وجدان بر جای گذاشت و رفت . بیچارگی با تمام ابعادش آن لحظه در من و هیبتم خلاصه می شد . رفیق شفیقم را آزرده بودم و این بر بار غم به شدت می افزود.

بی محابا به سمت اتوبوس دویدم و در آخرین لحظه سوارش شدم . درد و سوزش معده امانم را بریده بود. نگاهی به ردیف صندلی ها انداختم ، دریغ از حتی یک صندلی خالی . تمام صندلی ها اشغال شده بود . از آدم های جور و واجور . هم همه ی داخل اتوبوس مرا واداشت کمی با دقت بیشتر به اطرافم نگاه کنم . همه ی این آدم ها ، زندگی خودشان را داشتند؛ با شادی ها و غم های خاص خودشان.

زنی که نزدیکم نشسته بود ، نظرم را بیشتر از همه به خودش جلب کرد. کودکی چند ماهه را سفت در آغوشش می فشارد و چهره اش مضطرب به نظر می رسید . نگاهی از پنجره به بیرون دور می زد و هر چند لحظه یکبار به کودکش می نگریست و حصار دستاش را به دور او سفت تر می کرد . چشمش قرمز بود و راحت می شد حدس زد ، مدت ها گریسته است . آه عمیقی از درون پر درد و التهابم به بیرون فرستادم و نگاه از زن گرفتم . مطمئنا دل ای زن هم پر از درد و راز های مگو بود . باز خود درونم شروع به صحبت کرد:

— نورا نباید نا امید بشی ، همه آدم ها تو این دنیا مشکل دارن ؛ شاید خیلی ها بدتر از تو باشن...

با این تصور کمی دلم آرام گرفت. و نگام را به خیابان همیشه شلوغ دانشکده سپردم . هنوز برای جا زدن خیلی زود بود . وارد شرکت که شدم، دیگر تحمل آن درد برام بسیار سخت شد . خودم را کشان کشان به میز تحریر سفید رنگ رساندم و روی صندلی گردان مشکی نشستم . دکور سالن سفید و مشکی بود . کلا بهادری به ظواهر امر بسیار اهمیت می داد و دکور شرکت بسیار زیبا و از وسایل مرغوب و گران قیمت تهیه شده بود . نفس پر دردم را به زحمت فوت کردم بیرون . هنوز فرصت نکرده بودم چیزی بخورم و این بر التهاب معده ام می افزود . بابا ولی از آبدارخانه بیرون آمد و با لبخندی مهربان گفت:

— سلام دخترم ، خوش اومدی . هنوز پاسخش را نداده بودم ، که با دیدن صورت در هم جمع شده ام ، به قدم هاش سرعت داد و خودش را بهم رساند و با نگرانی پرسید:

— چی شده بابا جان ؟ جایبت درد می کنه ؟

صدای دلنواز و دوستداشتنی اش ، باز هم بغض را به گلویم دعوت کرد. سرم را تکان دادم و در حالی

که به شکمم مشت می انداختم گفتم:

— معده ام درد می کنه بابا ولی ؛ قرصی چیزی داری ؟ بابا ولی نگاه دقیقی به صورت رنگ پریده ام کرد و گفت:

— ناهار خوردی بابا جان ؟ فقط با سر علامت منفی دادم و دیگر زبان باز نکردم ، که از دیروز ظهر حتی یک چای هم نخورده ام . قهر مامان گلی به گل داغانم کرده بود ؛ به طوری که دهنم برای خوردن حتی یک لقمه باز نمی شد . بابا ولی با عجله به آبدارخانه باز گشت و بعد از دقایقی که برام مانند سالی گذشت ، به سالن آمد و گفت:

— بیا اینجا بابا جان ، اول یه چیزی بخور، بعد برات قرص هم می یارم . به زحمت از جام بلند شدم ؛ معده ام تیر کشید . تمام تنم از عرق خیس شد. بی شک این درد لامروت فقط از گرسنگی نبود . فشار عصبی داشت معده ام

را از کار می انداخت . به قدم های کوتاه خودم را به آبدارخانه رساندم و بعد تن مچاله شده ام را روی صندلی انداختم.

عطر لوبیا پلو مشامم را نوازش کرد و بَزاق خشک شده ی دهانم را به راه انداخت. نگام به بشقاب پر از لوبیا پلو افتاد . بابا ولی لیوانی آب کنار دستم گذاشت و گفت:

– اول غذا بخور بابا جان.

نگام روی صورت پر چروکش فرود آمد و گفتم:

– پس شما چی ؟

لبخندی دیگر تحویلیم داد:

– من خوردم دخترم ، زنم امروز غذا بیشتر از همیشه گذاشته بود ؛ مثل اینکه قسمت تو بود. کار خدا بی حکمت نمی شه!

دلم تکانی در سینه خوردم . سخن حکیمانه ی بابا ولی مرا به شدت به فکر فرو برد . کار خدا واقعا بی حکمت نبود . خدا همیشه هوایم را داشت . باز هم می توانستم بهش تکیه کنم.

به ناگاه وجودم گرمای لذت بخشی را تجربه کردم و امید باز هم در دلم جوانه زد . بابا ولی بی غرض بهم امید تزریق کرده بود . دستم به سمت قاشق رفت و از پلو پُر شد ، همین که اولین قاشق را به دهان بردم ، حالت تهوع شدید بهم دست داد . بلند شدم تا خودم را به دستشویی برسانم ؛ میان قاب در محکم با کسی برخورد کردم . سرم که بالا رفت ، نگام توی نگاه متعجب بهادری گره خورد . دستم روی دهانم بود و پیشانی ام از عرق خیس ، او را کنار زدم و خود را به دستشویی رساندم . انقدر عرق زدم که تمام محتوای نداشته ی معده ام به بیرون هدایت شد . تمام بدنم از ضعف

می لرزید . نگام به آیینه افتاد، قیافه ام مانند میت شده بود ؛ انگار که همین الان از گور برخاسته

بودم . چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم ، که باعث شد لرز کنم . دندانهام به شدت بهم اصابت می کرد . آب گرم را باز کردم و این بار صورتم را به گرمای آن سپردم ؛ صدای بابا ولی که از پشت در مرا به نام می خواند توجهم را جلب کرد:

– نورا جان دخترم چی شدی بابا ؟ درو باز کن مُردم از نگرانی.

در آن گیر و دار فقط بغض را کم داشتم ، که به لطف صدای پر محبت و لحن پدران ی بابا ولی به حنجره ام حمله ور شد و مرا بیشتر در خودم پیچاند . به زحمت آن را پس زدم و با صدایی بی رمق گفتم:

– خوبم بابا ولی ، چند دقیقه دیگه می یام بیرون.

دقایقی همانجا ایستادم تا کمی آرام گرفتم . در را که گشودم ، باز نگام به چشمان بهادری افتاد؛ قدمی به سویم آمد و پرسید:

– خوب هستین؟ چه اتفاقی براتون افتاد خانم؟ نگاه ازش دزدیدم و حینی که به دیوار چنگ می زدم تا از افتادن احتمالم جلوگیری کنم گفتم:

– مشکلی نیست . فقط یه معده در ساده است ، باید برم داروخانه و قرص بگیرم.

سرش به جانب بابا ولی چرخید و رو به او گفت:

– بابا ولی برو از داروخانه سر چهار راه قرصی که خانم می خواد رو بگیر.

بابا ولی مهربانم بهم نظر دوخت و گفت:

– می رم بابا جان اما اول بیا یه جوشونده بهت بدم ؛ اگه اثر نکرد قرص هم برات می گیرم.

معده ات خالی مونده ، الان تحریکه ، بیا دخترم دواي دردت پیش خودمه.

باهش به آبدارخانه بازگشتم و با ناتوانی روی صندلی نشستم و در کمال تعجبم ، بهادری دنبالمان آمد و تکیه زد به دیوار. دستاش را زیر بغل بُرد و نگاه مستقیمش باعث شد صورتم گُر بگیرد و از آن حالت رنگ پریدگی در آید.

بابا ولی لیوان جوشانده را که ازش بخار بیرون می آمد ، گذاشت روی میز و یک نبات شاخه درونش گذاشت و گرداند . نبات که درش حل شد ، لیوان را به سمت سُراند و گفت:

– قلب قلب بخورش بابا جان . دواي دردت همینه.

به توصیه اش عمل کردم . اولین قلب را که خوردم ، باز حس تهوع به سراغم آمد ، اما بابا ولی دستور داد قلب بعدی را سر بکشم . به زحمت جلوی تهوع را گرفتم و چند قلب دیگر وارد معده ی درب و داغانم کردم . بعد از دقایقی درد کم آرام شد و دیگر اثری از تهوع نبود . حیرت زده

چشم دوختم به بابا ولی ، که با لبخندی پدرانہ نگام می کرد:

– این چی بود بابا ولی ؟ انگار معجزه کرد ! دستت درد نکنه ، نجاتم دادی ! سرش را تکان داد:

– باز هم بخور بابا ، تا آخرش رو بخور. بعد هم غذا تو بخور . دیگه هم نذار شام و ناهارت قاطی بشه تو که انقدر فعالی و هم درس می خونی و هم کار می کنی ، باید بیشتر مراقب سلامتیت باشی . قدر شناسانه گفتم:

– چشم بابا ولی . لبخند به شیرینی عسلش ، روی لباش بیشتر شد . بعد از اتمام جوشانده دیگر اثری از درد در من نمانده بود . با صدای بهادری تازه حضور او را به خاطر آوردم:

– بهتر شدین خانم ؟

سرم به سمتش چرخید . نگاه خیره اش عذاب آور بود:

– بله بهترم . متاسفم که این اتفاق تو شرکت افتاد.

ابرویی بالا داد و در حالی که به سمت در قدم بر می داشت ، یک لحظه ایستاد و مستقیم نگام کرد و با لحن خودمانی گفت:

– شرکت متعلق به خودته خانم ! خوشحالم که بهتر شدی!

لبخند آخرش کفری ام کرد و رو ازش برگرداندم . طنین خنده اش در فضای کوچک آبدارخانه پیچید.

بابا ولی بشقاب را جلویم گذاشت ، با دلسوزی گفت:

– حرص نخور دختر جان ، پدر معده ات رو در می باری.

بهش چشم دوختم . لبخندی بهم زد و سرش را با تاسف تکان داد . بابا ولی هم حس کرده بود ، چیزی اینجا درست نیست و شاید او بیشتر از من ذات بهادری را می شناخت که گفت:

– سرت به کار خودت باشه و بهش اهمیت نده ! وا بدی دیگه کارت تمومه دخترم. ..

برای لحظه ای از لحن جدی اش مو بر تنم سیخ شد و لرز بر جانم نشست . نمی دانستم تا کی می توانم تاب بیاورم ؛ مدارا کردن با آدمی مثل بهادری ، خیلی سخت تر از مبارزه با امیرعلی بود \*\*\*\*\* .

وارد خانه که شدم ، نگام افتاد به آشپزخانه که باز چراغ خاموشش بهم دهن کجی می کرد . سوز سردی می آمد و آسمان به شدت سیاه و ابری بود . نگام برای لحظاتی دور پیرامونم چرخید . این خانه کوچک و محقر، تنها پناهگاه من و عزیزام بود و در نهایت کهنگی ، همیشه بوی عشق

می داد و حالا دو شب بود که عشق هم از این خانه گریخته بود . با قدم های خسته حرکت کردم و روی تنها پله ی خانه نشستم . به آسمان پر اخم نگریستم ؛ حتما خیال باریدن داشت . خودم را بغل کردم و سرم را تکیه دادم به دیوار در حال فرو ریختن . هر جای این زندگی را که می گرفتی ، یک جای دیگرش لنگ می زد . می توانستم این زندگی را تغییر دهم ، خودم تنها ؟ این بار برای شانه های نحیف من زیادی سنگین بود . مگر من چند سالم بود ، فقط 19 بهار از زندگی پر فراز و نشیبم گذشته بود ؛ که حالا مسولیت یک زندگی هم بر دوشم افتاده بود . شاید بهتر بود قید دانشگاه را می زدم و فقط می رفتم دنبال کار ، شاید آنطوری زودتر می توانستم این زندگی را بهتر کنم ، اما پس خودم چی ؟ دلم و آرزوهای دور و درازم ؟ اینکه به فکر رسیدن به رویا های خودم بودم، خودخواهی بود ؟

صدای نیما مرا از افکار درهم و برهم بیرون کشاند:

– چرا اینجا نشستی آجی ، کی اومدی ؟ خودم را بیشتر جمع کردم و براش جا باز کردم تا کنارم بنشیند:

– خیلی وقت نیست . داشتم به آسمون نگاه می کردم.

کنارم نشست و سرش رو به سمت آسمان بالا رفت:

– چی داره این آسمون برج زهرمار ، دنبال چی می گشتی تو آسمون ، که رو زمین پیداش نکردی؟ نفس عمیقی کشیدم و من هم زل زدم به آسمان تاریک و گفتم:



– نمی دونم نیما ؛ ذہنم بہم ریختہ ، نمی دونم چی درستہ چی غلط ؛ قدرت تشخیصم رو انگار از دست دادم.

رویم را برگرداندم طرف او و ادامه دادم:

– مامان گلی چطورہ ؟

نیما ہم مشغول تماشای من شد . خوبہ ، خیلی بہترہ آبی ؛ دیگہ سرفہ نکرد ولی تمام روز دلخور و ناراحت بود . دلش شورت رو می زد . اون طوری کہ گذاشتی و رفتی بی صبحونہ ، خیلی

برات دلواپس شد . با انگشتان دستم بازی کردم و آہستہ گفتم:

– می موندم ہمہ چیز بدتر از اینی کہ هست می شد.

دستم را میان دستان گرمش گرفت و پرسید:

– خودت خوبی ؟ بالاخرہ چیزی خوردی ؟ رنگت خیلی پریدہ.

محبت نیما ہمیشہ دلم را گرم می کرد . با لبخند گفتم:

– نگران نباش ، حالم خوبہ . بلند شد و مرا ہم دنبال خود کشاند:

– پاشو بریم یہ چیزی بہت بدم بخوری ؛ محالہ کہ امشبم بذارم بی شام بخوابی . این روزا خیلی بہ خورد و خوراکت بی توجہ شدی ، می خوام باز معدہ درد بیاد سراغت ؟

ہمان طور کہ دنبالش روان بودم پوزخند بر لبام جاری شد ؛ داداش مہربانم چہ می دانست امروز چہ درد وحشتناکی را از سر گذرانده ام . وارد آشپزخانہ کہ شدیم زود کنار چراغ نفتی نشستیم.

نیما بہ سمت یخچال کوچکمان رفت و گفت:

– برای مامان گلی سوپ گذاشتم و خودم نیمرو خوردم . سوپ رو می خوری یا برات تخم مرغ

بزنم ؟

نگام بہ شعلہ های آبی سوزان چراغ بند بود:

– سوپ رو بزار برای فردای مامان گلی ، همون تخم مرغ رو بزن .

نیما یک تخم مرغ برداشت و در یخچال را بست . همان طور کہ تابہ را روی اجاق می گذاشت و روشنش می کرد گفتم:

– چرا چراغ رو خاموش نکردی ؟ نفتمون دارہ تموم می شہ . برگشت بہ عقب و گفت:

– روشن گذاشتم تا تو برگردی ؛ می دونستم حسابی سردت شدہ.

دوباره سمت اجاق برگشت و کمی روغن تو تابه ریخت و بعد از چند لحظه تخم مرغ را درش شکاند صدای جلز و ولز و عطر نیمرو در آشپزخانه پیچید و احساس گرسنگی در وجودم به قلیان در آمد : - شبا که اینور نیستین ، خاموشش کن . نفت تموم شه فعلا بودجه برای گرفتن نفت نداریم . تابه به دست به سمتم آمد و صلح جویانه گفت:

- باشه چشم ! یه امشب رو نادیده بگیر؛ بیا این نیمرو رو بزن تو رگ . همان طور با لباس بیرون نشسته بودم . تابه را که جلویم گذاشت ، دوباره رفت و سفره نان را هم آورد و با لیوان آبی پذیرایی اش را تکمیل کرد . داشتن برادری چون نیما واقعا یک موهبت بزرگ

بود . نیما دلگرم می کرد . بهم امید می داد و با محبت های زیر پوستی اش ، اشتیاق به زندگی را در دلم می پروراند . رو به رویم نشست و گفت:

- بخور تا سرد نشده آبجی خانم ! لبخندی به روش پاشیدم:

- دستت طلا داداش کوچولو؛ نیمرو بخورم یا خجالت ؟

خندید و همین صدای خنده با ضربان قلبم هماهنگ شد و بهش جان دوباره داد . یک لقمه برام گرفت و به دستم داد:

- فعلا نیمرو رو بخور خانم دکتر، به وقتش جبران می کنی برام!

لقمه را به دهان بردم و در حالی که می جویدمش گفتم:

- پس راسته که می گن سلام گرگ بی طمع نیست ! به امید جبران هستی ؟ باز لقمه ی دیگری گرفت و این بار نزدیک دهانم آورد . با خنده دهان باز کردم و لقمه را بلعیدم.

با نگاه پر شیطنتی بهم زل زد و گفت:

- بالاخره چند سال دیگه خانم دکتر می شی و سری تو سرا در می یاری ؛ اون وقته که بابت همه کارام ازت جبران می خوام!

لقمه ی سوم را خودم گرفتم و قبل از خوردنش گفتم:

- به روی چشم ، تو الان بهم خدمات بده ، من اون موقع هر کار بخوای برات می کنم.

چشکمی بهم زد و دستاش را بهم مالید:

- یه روزی از این حرفت پشیمون می شی ! خنده ام بیشتر شد و لقمه در گلویم گیر کرد . لیوان آب را به سمتم گرفت و گفت:

- خيله خب بابا ! حالا خودشو خفه می کنه ! جبران نخواستم.

آب را نوشیدم و نگام با عشق بهش دوخته شد و صدام با نوایی پر از محبت در گوشش نشست:

– تو جون بخوای هم برات می دم داداشم.

لبخندش گرم تر شد و تنم را گرم کرد . اصلا نیما با همان سن کمش توانست حال بدم را خوب کند. ممنونش بودم که برای دقایقی هم که شده ، مرا از آن حال و هوای عذابناک رها کرده بود . جمله ی بعدی اش حسابی غافلگیرم کرد:

– شیرینی شاگرد اولی دانشکده هم بمونه برای همون موقع ، طلب من ! سرم که برای گرفتن لقمه ی جدید پایین رفته بود ، به سرعت به جانبش چرخید ، به طوری که

گردنم صدا داد . با لبخندی پر معنی بهم نگاه می کرد . با حیرتی که نتوانستم پنهانش کنم پرسیدم:

– تو از کجا فهمیدی؟

نگاش رنگ دلخوری به خود گرفت:

– انتظار داشتم از زبون خودت بشنوم.

لقمه را به سفره برگرداندم و راست نشستم . چشم تو چشمش گفتم:

– می خواستم بگم ، اما فرصت نشد . خودت که اوضاع و احوال این دو روز رو می دونی ! با تاسف سرش را تکان داد:

– می دونم و خیلی بابتش ناراحتم . انقدر درگیر مشکلاتی که حتی نتونستی ما رو در این شادی

سهیم کنی. می دونم مامان گلی با حرفاش خیلی ناراحتت کرد ، ولی خب به اونم کمی حق بده ،

واسه خاطر خودت ناراحته و این جوری بروزش می ده . می دونی که مثل خودت مغروره.

به دیوار تکیه زدم و به همراه آهی عمیق گفتم:

– از مامان گلی ناراحت نیستم ؛ از خودم ناراحتم که اونجوری باهاش حرف زدم ، ولی واقعا

چاره ی دیگه ای نداشتم ؛ تو که اینو می فهمی؟

پلک هاش را بست و باز کرد و با نگاهی بهم اطمینان داد ، که حالم را خوب درک می کند.

به او که در حال جمع کردن سفره بود نگریدم و پرسیدم:

– نگفتی که تو از کجا فهمیدی ؟ سفره را تا زد و جواب داد:

– ظهر اومدم دانشکده ، خیلی نگران بودم . مامان گلی هم برات دلشوره داشت . تا من رسیدم

تو سوار اتوبوس شده بودی ؛ چندبار صدات کردم اما اونقدر تند قدم بر می داشتی ، که متوجه نشدی . به خانم

اونجا وایستاده بود ، ازم پرسید تو رو می شناسم ؟ منم گفتم خواهرم هستی . اون بهم

گفت تو شاگرد اول شدی.

بلافاصله پرسیدم:

– کی بود؟ اسمش رو نگفت؟ نیما بلند شد و تابه را درون سینک گذاشت. اسکاچ را به مایع ظرفشویی آغشته کرد و در همان

حال گفت:

– چرا، گفت اسمش ارغوانه و دوست صمیمی توئه؛ دختر خیلی خوبی به نظر می رسید. تعجب

کردم وقتی گفت دوست دوران دبیرستانه! تو حالا هیچی ازش نگفته بودی! نمی دونستم یه رفیق

دبیرستانی داری که حتی دانشگاه با هم قبول شدین! پوفی کردم و نیم نگاهی به شعله های چراغ، که داشت کم کم نارنجی می شد، کردم. از قرار معلوم ارغوان همه چیز را برای نیما رو کرده بود. نگاه منتظر نیما که اسکاچ به دست یک جواب

قانع کننده ازم می خواست، مرا واداشت بگویم:

– نمی دونم! هیچوقت موقعیتش پیش نیومد که ازش حرف بزنم!

نیما چرخید سمتم و با قیافه ای جدی پرسید:

– و هیچوقت پیش نیومد که از ما برای اون حرف بزنی؟ همان طور نگاهش کردم؛ برای لحظاتی طولانی واقعا هیچ جوابی براش نداشتم. نیما که حس درماندگی را احساس کرد، به حرف آمد و گفت: – بعضی وقتا حس می کنم هنوز خوب نشناختمت، چقدر مرموز هستی نورا!

دلیل این همه پنهان کاریت چی می تونه باشه؟

لحن نیما اذیتم کرد. اینکه یک جورایی حق با او بود، یک جایی از دلم را می سوزاند. وقتی جوابی ازم نگرفت و سکوتم را دید، برگشت و مشغول شستن تابه شد. کارش که تمام شد، دستاش را با حوله خشک کرد و دو استکان چای از کتری در حال جوش روی اجاق ریخت و آمد کنارم نشست. در قندان را برداشت و بی حرف به بخاری که از استکان چای بلند می شد، چشم دوخت. برادر کوچکم واقعا داشت مرد می شد؛ حالا سوالاتی داشت که قبل از این، هرگز براش پیش نیامده بود. ناگریز از پاسخگویی، با صدایی که به زور از حنجره ام بیرون می آمد، گفتم:

– دلیلم کاملا شخصیه نیما! و این که تو تا بحال در مورد دوستای من کنجکاوی نکردی؛ اگه

می پرسیدی حتما جواب می گرفتی.

نگاش بالا آمد و صاف توی چشمم نگاه کرد. استکان چای را به دست گرفت و پرسید:

– دوستت پولداره؟ سوالش مانند صاعقه ای بهم اصابت کرد. سر جام خشک شدم و دستم که به سمت استکان چای می رفت، از حرکت باز ماند. برای لحظاتی هر دو بهم خیره شدیم؛ در حالی که سعی داشتیم به

مکنونات قلبی طرف مقابل پی ببریم. بالاخره استکان را برداشتم و گفتم:

– چرا اینو پرسیدی ؟ مصرانه گفت:

– هست؟ نگام را ازش دزدیدم و لب زدم:

– هست.

نفس عمیقی کشید و بعد از فوت کردن چایش چند قلیپ ازش خورد . سکوتش آزار دهنده شده بود و داشت جانم را به لبم می رساند . با دستانی لرزان استکان را به لبام نزدیک کردم ، بالاخره به حرف آمد:

– می توئم درکت کنم ! باز بهش خیره شدم . پی بردن به اینکه در سرش چه می گذرد ، بعضی اوقات غیر ممکن می شد و امشب یکی از این غیر ممکن ها داشت مرا به مرز جنون می رساند.

استکان را درون سینی ملامین با گل هایی که زمانی آبی بود، گذاشتم . تمام میلم به خوردن آن چای داغ فروکش کرد . چراغ را خاموش کردم و گفتم:

– کسی که مرموز شده امشب خودتی . از حرفات سر در نمی یارم نیما.

بلند شد و سینی چای را داخل سینک گذاشت و باز مشغول آب کشی شد و بعد از اتمام کارش ، یک پارچ آب و یک لیوان داخل سینی گذاشت ؛ نگاهی اجمالی به اطراف کرد و عاقبت نگاش را به من داد ، که بهش چشم دوخته بودم و بی صبرانه منتظر کلامی از جانبش بودم:

– پاشو بریم اونور، مامان گلی تنها مونده . پوفی کردم و از جام بلند شدم . کنار پله که رسیدیم ، ایستادم و با پا فشاری خاص خودم گفتم:

– نیما می شه بگی منظورت از اون حرفا چی بود ؟

ایستاد و به طرفم چرخید و ساده گفت:

– منظورم واضح بود آجی ! درک می کنم چرا از ما به دوست پولداریت نگفتی ، چون حتما دوسنداشتی اون از وضع زندگیمون با خبر شه ، مبادا که برات دلسوزی و ترحم کنه ؛ و از ما به

اون نگفتی تا اون بیشتر کنجکاو نشه و نخواد باهات رابطه ی بیشتری داشته باشه ، که باز هم برسیم به وضع زندگیمون . اینا رو درک می کنم و بهت حق می دم.

برای لحظاتی سکوت کرد و به چهره ام که مات و مبهوت حرف هاش بود نگاه کرد و بعد با لحن زیبایی گفت:

– شاگرد اول شدن مبارک آجی ! می خوام بدونی که چقدر بابتش خوشحالم و بهت افتخار می کنم . بقیه چیز ها هیچ اهمیتی نداره ، چون من همیشه کنارتم و هر تصمیمی که تو بگیری بهش عمل می کنم ؛ برای اینکه به خانم دکترم ایمان دارم.

بی لحظه ای تامل برگشت و با عجله رفت داخل اتاق . من اما همان جا بر جا میخکوب شدم.

نیما با حرفاش بدجور دلم را زیر و رو کرد و بعد تنهام گذاشت . تمام این مدت فکر می کردم فقط

خودم هستم که این جنبه از ماجرا را می بینم . نیمای امروز، مرا کیش و مات کرده بود ، با یک سوال ساده ، به تمام احساسات درونم پی برده بود و این چیزی نبود که خوشایند من باشد . نمی خواستم هیچ کس از احساساتی که درونم در جریان بود با خبر شود ؛ حتی اگر آن شخص عزیز دلم نیما باشد . غوغای درونم چیزی نبود که به همین راحتی ها آرام شود . سوز سرد پاییزی از میان گره های بافتم به داخل نفوذ کرد و لرز بدی به تنم نشاند . ناچار به داخل خانه پا گذاشتم . پشت در اتاق مامان گلی لحظه ای پا سست کردم . دلم بی تاب دیدارش بود . حتی اگر او خواهان دیدنم نبود . به آرامی در را گشودم و از لای در نگاهی به داخل انداختم . نیما دراز کشیده بود . پارچ و لیوان را بالای سر مامان گلی گذاشته بود . شوق دیدنش مرا واداشت که آهسته و پاورچین بروم توی اتاق . بالای سرش ایستادم و دقیقه ای به چهره ی زیبا و پوست چروکیده اش ، که برام با ارزش ترین چیز در دنیا بود ، خیره شدم . صدای نفس هاش آرام و بدون خش بود و این دل پُر غصه ام را آرام می کرد . هوس بوسیدنش به دلم چنگ زد، اما به سختی این هوس را در دل کشتم و تنها آهی جگر سوز از سینه ام خارج شد . به همان آرامی راه آمده را باز گشتم و به اتاق خودم رفتم \*\*\*\*\* .

صبح بعد از اینکه نماز را خواندم ، زود لباس پوشیدم و بی سر و صدا رفتم تو حیاط . باران نمی بارید اما هوا به شدت سرد بود ؛ جوری که احساس کردم تا چند دقیقه دیگر قندیل می بندم . شیر آب روشویی را باز کردم ، هیچ آبی نیامد . احتمالاً آب تو لوله ها یخ زده بود. به حالت دو خودم را رساندم به آشپزخانه . آنجا هم دست کمی از بیرون نداشت و عین یخچال بود . خوشبختانه آب از لوله آمد و توانستم دست و رویم را بشورم . خواب از سرم پرید و لرز به تنم نشست . خیلی سریع یک لقمه نان و پنیر مهیا کردم و درون کیفم گذاشتم و قبل از اینکه مامان گلی بیدار شود از خانه زدم بیرون.

روی رویارویی باهاش را نداشتم . شرمنده ی گل روش بودم و بدتر از همه تاب رو برگرداندش

در حد توانم نبود . قهر مامان گلی بدجور دلم را می شکاند و برای ندیدن این قهر و دلخوری دو روز بود که ازش فرار می کردم . به ایستگاه مترو رفتم . ساعت 10 اولین کلاسم بود و به خاطر اینکه

نتوانسته بودم تعدادی از کتب معرفی شده را تهیه کنم، قصد داشتم به کتابخانه بروم و کمی مطالعه

کنم . فعلاً باید همین جور مدارا می کردم ، چون پولی در بساطم نمانده بود ؛ اما خدا بزرگ بود و

بی شک هوایم را داشت . خودم را به خودش سپرده بودم . من می خواستم نهایت تلاشم را بکنم، باقیش به او بستگی داشت و میزان لطف و کرمش . وارد محیط کتابخانه که شدم ، گرمای لذت بخشی به پوست صورتم هجوم برد و آن را به سوزشی شیرین دعوت کرد . اول به سمت شופاز رفتم و دست های یخ کرده ام را برای دقایقی روش گذاشتم ، تا گرما به همه جای تنم راه یابد . با انرژی

بیشتر رفتم سراغ کتاب ها و روی یک صندلی نشستم . نگام افتاد به صندلی روبه رو، و یاد امیرعلی

باز به خاطرم چنگ زد . روی همان صندلی نشسته بود و مشغول تماشام بود . آهی از اعماق قلبم بیرون آمد . این عشق هرگز به سرانجام نمی رسید و جز سوزاندن و خاکستر کردن قلبم برام

حاصلی نداشت اما عجیب بود که در این مدت کوتاه، آنچنان با جانم عجین شده بود که قدرت راندنش



از نهان خانه ی دلم را نداشتم . افسوس که عشق خیلی بی موقع به سراغ دلم آمده بود . به قول معروف عشق بی اجازه می آمد . سرم را فرو کردم توی کتاب و زل زدم به سطرهایش تا یاد امیر علی از ذهنم پاک شود . تا نزدیک ساعت 10 مشغول مطالعه بودم ، عقربه های ساعت که به 10 نزدیک شد ، بند و بساطم را جمع کردم و خواستم از کتابخانه بیرون بزنم ، که شنیدن صدای آشنایی مرا در جا میخکوب کرد.

صدای افسونگری که از همان ابتدا مرا مسخ خودش کرده بود . سرم چرخید تا بلکه صاحب صدا را بیابم . درست سمت راستم به پشت ایستاده بود و از متصدی کتابخانه درخواست کتاب داشت . من همان طور خشک شده سرجام ایستادم و مشغول تماشای نیم رخش بودم، که عجیب دلم را به تقلا می انداخت . متصدی کتابخانه بهم نظر دوخت ؛ با اشاره به سمتم رو به امیرعلی گفت:

– کتاب مورد نظرتون دست اون خانمه!

امیرعلی به پشت برگشت و درست روبه رویم قرار گرفت . برای یک لحظه به هم خیره شدیم . انگار قدرت حرکت از جفتمان سلب شده بود . بلوز یقه اسکی آبی تنش بود ، با یک پلیور سفید و شلوار کتان آبی . یک بارانی مشکی رنگ روی ساعد دستش خودنمایی می کرد . در یک کلام ، به شدت جذاب و خواستنی بود . داغ دلم باز تازه شد . او بود که اول به خودش حرکت داد و لباس به لبخندی گرم و شیرین از هم باز شد و دل بیچاره ی مرا از هستی ساقط کرد . کاش می توانستم بهش بگویم که مدت هاست مرا صید کرده است و بیش از این خودش را به تک و تا نیاندازد . کاش راهی بود تا می توانستم عشق نو پام را به ثمر برسانم . صدایش به پرده های گوشم رسید و طپش دلم را بیشتر کرد:

– سلام چشم سیاه ! چقدر از دیدنت اینجا غافلگیر شدم!

چشم سیاه که خطابم می کرد ، دلم غرق سور و ساطی عجیب می شد . این واژه را شنیدن، فقط از دهان او لذت بخش شده بود . قدمی به سویش برداشتم و در حالی که دلم را به بند می کشیدم اخم را به چهره دعوت کردم و بی اعتنا به او کتاب را تحویل متصدی دادم . امیرعلی به طرفم برگشت و دوباره گفت:

– اگه لازمش داری نگهش دار ، من می تونم یه روز دیگه برای گرفتنش بیام . نگام باز بی اجازه به سویش روان شد . نگاه کردن بهش را دوست داشتم و این تنها کاری بود که اجازه اش را داشتم . سعی کردم لحنم سرد باشد و چیزی از التهاب درونم را نمایان نکند:

– لازم به لطف شما نیست جناب ! به قدر نیاز مطالعه اش کردم.

متصدی کتاب را به طرف امیرعلی گرفت و بهمان خیره شد . پاشنه چرخاندم تا از او دور شوم ، نزدیکی بهش داشت مرا ویران می کرد . هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که کتاب را برداشت و به سرعت دنبالم آمد:

– تو هم نتونستی این کتاب رو پیدا کنی؟ می گن خیلی کم یاب شده!

دستم بند کیفم را به شدت می فشرد و قدم هام تند و بی وقفه بود . سکوتم را که دید ، باز به حرف آمد:

– زبونت رو کجا جا گذاشتی که باز روزه ی سکوت گرفتی ؟ هر کی ندونه حداقل من که می دونم

چه زبون دراز و تند و تیزی داری!

باز مرا تحریک به حرف زدن کرد و زبانم بی اجازه در دهانم به گردش در آمد ؛ همان طور که در ورودی کتابخانه را می گشودم و موجی از هوای سرد را به جان می خریدم ، گفتم:

– حرفی برای گفتن به نامرد جماعت ندارم ! باز زبانم نیشش زده بود. باز چشماش طوفانی شد و فکش به هم قفل شد . با یک قدم بلند جلوی راهم را سد کرد و با عصبانیت بهم نگاه کرد . سرم را بالا بردم و بی مهابا بهش چشم دوختم.

عضلات صورتش منقبض شده بود و از چشماش شراره های آتش بیرون می زد. از سکوتش استفاده کردم و دوباره گفتم:

– چیه ؟ الان ناراحتت کردم؟ می خوای بگی که نامرد نیستی؟ چطور این جرات را داشتم که در مقابل آن ببر عصبانی اینطور بلبل زبانی کنم را ، خودم هم نمی دانستم ؛ اما از همان روز اول انگار اعتمادی عجیب به همراه آن عشق شورانگیز در دلم جوانه

زده بود که مطمئنم می کرد امیرعلی فقط به زبان هارت و پورت دارد و هرگز مرد آسیب زدن

به من نیست . شاید این افکار از اوهام و خیالاتم نشات می گرفت ، ولی بهرحال بهش اعتماد داشتم

که این طور بی ملاحظه بهش می تاختم و شاید جایی در گوشه های قلبم از این بازی لذت می بردم و این نیش زدن ها برای تحریک بیشتر امیرعلی بود . دندان های سفید و ردیفش را بهم سایید و یک قدم بهم نزدیک شد . فاصله مان به حداقل رسید و دلم در سینه تاپ تاپ می کرد . صداس خشم داشت

اما به شدت دلنشین بود:

– اگه نامرد بودم جور دیگه ای باهات تا می کردم چشم سیاه ! با اینکه مثل نیش عقربه زبونت نمی بینی تا چه حد باهات مدارا می کنم؟ می خوای نامردی واقعی رو نشونت بدم؟ حق داشت ، با آوازه ای که از او و رفتارش با دخترهای دیگه شنیده بودم ، به شدت ملاحظه ام را

می کرد و هر چقدر بیشتر بهش می تاختم ، او بیشتر عقب نشینی می کرد . برام جالب بود که بعد از هر بار مشاجره مان باز برای دفعه ی بعد که می دیدمش ، همان امیرعلی روز اول می شد و شیطنت ته چشماش پا برجا بود . بدون اینکه نفس بکشم بهش نگریستم . جوابی براش نداشتم و این بار او بود که زبانم را کوتاه کرده بود . خودش هم در سکوت عجیبی دست و پا می زد و با نفس های بلند و پشت هم ، دست از نگاه کردن بهم بر نمی داشت . انگار هیچ کدامان قصد نداشت از تماشای رخ دیگری باز بماند . لحظاتی کشدار گذشت ، تا با صدای سلام شخصی از آن حال در آمدم . گویا

بهم ضربه ای سخت وارد شد و کسی به عقب هلم داد . چند قدم عقب گرد کردم و نگاه ازش بر گرفتم . بالاخره نفسم از درون سینه آزاد شد و سرم پایین افتاد . به شدت احساس گرما می کردم ؛

آن هم در حالی که سوز زمستانی هم نمی توانست قدری از گرمای وجودم بکاهد . صدای نفس های امیرعلی هنوز می آمد و صدای دیگری گفت:

– امیرعلی اینجا چیکار می کنی؟

سرم بالا آمد و جناب مانی جلوی رویم عرض اندام کرد . امیرعلی به زحمت گفت:

– اومدم دنبال کتاب ، دیگه داشتم می رفتم کلاس.

همین یک جمله مرا به ناگاه به خود آورد و نگاهی به ساعت کردم و آه از نهادم برخاست . از 10

گذشته بود . سلامی اجباری به مانی کردم و گفتم:

– من باید برم . و بدون توجه بهشان با سرعت خودم را به کلاس رساندم . خوشبختانه استاد این درس سخت گیر نبود و در کلاسش بی اجازه می شد تردد کرد . بدون اینکه رشته ی سخنش را پاره کنم ؛ روی یکی از

صندلی ها نشستم . هنوز نفسم جا نیامده بود و خوب سر جام مستقر نشده بودم که دوباره در باز شد و این بار امیرعلی و مانی به داخل آمدند . دلم در سینه فرو ریخت . پس این ترم هم با او دو درس مشترک داشتم . هم شادی به زیر پوستم دوید و هم غم به دلم را پیدا کرد . بلا تکلیفی داشت بیشتر از هر چیز دیگری مرا کلافه می کرد . خودم هم نمی دانستم ، با خودم چند چند هستم . امیرعلی نگاهی به اطراف کرد و طبق معمول مرا یافت و یک راست آمد و روی صندلی کناری من نشست . و وجودم را بی قرار کرد . جناب مانی به تبعیت از او آمد و کنارش نشست . سکوت در کلاس برقرار بود و استاد با صدای رسایی تدریس می کرد . صدای گرومپ گرومپ قلبم به حدی بلند بود که وحشت داشتم امیرعلی آن را بشنود و راز دلم براش فاش شود.

برعکس تمام وقت های دیگر ، امیر علی ساکت و صامت نشسته بود و تمام توجه اش به تدریس استاد بود . زیر چشمی نگاهش کردم . صورتش سفت و سخت و با اخم همراه بود . نفس راحتی کشیدم و حواسم را جمع کلاس کردم...

استاد که از کلاس بیرون رفت ، امیرعلی بلافاصله از جا بلند شد و بدون اینکه کلامی سخن بگوید ، با عجله از کلاس خارج شد و مرا مات و مبهوت حرکتش کرد . نیما با لبخندی بهم چشم دوخت

و گفت:

– چیکارش کردین که عین ببر زخمی بود ؟

توجهم را به او دادم و شانه ای بالا انداختم:

– حرف و سخن جدیدی نبود ! سرش را تکان داد و با خنده ی آرامی گفت:

– هر چی بود بدجور حالی به حالیش کرد ؛ حتی یک کلمه با منم حرف نزد و اینطوری رفت ! بزارین یه توصیه ی برادرانه بهتون بکنم ، با دم این ببر درنده بازی نکنین ! پاش برسه می تونه خیلی وحشی بشه!

پوزخندی بهش زد و با اطمینان گفتم:

– هیچ کاری نمی تونه بکنه ، جز اینکه دست از سر من برداره ! با نگاه مستقیمش بکهو جدی شد و گفت:

– بر نمی داره ! نه تا وقتی که به دستت بیاره ! از لحن کلامش و جدیت نگاهش ته دلم خالی شد و بی کلام بهش خیره شدم . این جناب مانی چیزهایی می دانست و به روی مبارکش نمی آورد . ارغوان اجازه نداد سخن دیگری بینمان رد و بدل شود و کنارم آمد ؛ دست روی شانه ام گذاشت . سرم به جانبش چرخید و به صورتش نظر انداختم ؛ دلخوری

هنوز از چشماش می بارید ، اما یارگارم آدم بی معرفتی نبود . به حرف آمد و سنگین و رنگین گفت:

– سلام . بهش لبخند زد . از دیروز تا همین لحظه نسبت بهش عذاب وجدان داشتم و دلم به خاطرش شکسته بود . نباید ارغوان را از خودم می راندم ؛ او تنها رفیقم بود که راه دلم را زود پیموده بود . دستش را گرفتم و به آرامی فشردم:

– سلام دوستم خوبی ؟

هنوز نگاهش پر حرف بود . فقط سرش تکان داد و به سلامی که مانی کرده بود پاسخ داد . از جام بلند شدم و باهاش همراه شدم . در سکوت قدم بر می داشتیم . در حالی که من در درونم به جنگ و ستیز با عقل و احساسم پرداخته بودم و نمی دانستم چطور ، دوباره نگاه ارغوان را شاد و پر از حس دوستی کنم . بی هدف گفتم:

– پس فاطمه کو؟ بدون اینکه نگام کند گفت:

– امروز نیومد . پیامک داد که سرما خورده.

باز سکوت بینمان برقرار شد . حتی نتوانستم حال فاطمه را جويا شوم . از راهرو گذشتیم و به سمت پله های طبقه بالا رفتیم . ارغوان کوله پشتی اش را روی دوشش جابه جا کرد و روی اولین پله قدم گذاشت ؛ که من به تندى وبدون لحظه ای تعلل گفتم:

– بابت رفتار دیروزم ازت معذرت می خوام ارغوان ؛ واقعا از اون حرفا پشیمونم و همه اش از

روی ناراحتی و عصبانیت بود.

پاش سست شد و سر جاش ایستاد . من هم پشت سرش ایستاده بودم .عذرخواهی در مراسم جایی

نداشت ، اما اینبار مقصر بی چون چرا بودم و ارغوان برام با همه فرق می کرد. رفاقت باهاش

را دوسداشتم و از ته دل می خواستمش . حینی که دستش بند کوله اش بود ، برگشت سمتم و بهم نگاه کرد .  
چشام آن لحظه ، پر از حس دوستی و علاقه بهش خیره شد . دل ارغوان آنقدر کوچک و مهربان بود که با دیدن  
نگاه مظلومانه ام ، خنده اش گرفت و لبخندی شیرین مهمان دلم کرد.

بلافاصله به آغوشش گرفتم و عطر خوشبویش را به ریه کشیدم . آهسته زیر گوشش گفتم:

– دلتنگت بودم رفیق مهربونم.

دستاش بالا آمد و دور کمرم حلقه شد . احساس آسودگی به وجودم دست پیدا کرد و نفس راحتی کشیدم.

صداش درست کنار گوشم آمد:

– دیگه تکرار نشه ! وقتی می دونی چقدر دوستت دارم ، بی انصافی که با احساسم بازی کنی!

سرم را تکان دادم و بیشتر حلقه دستام را به دور گردنش سفت کردم:

– چشم ! بخدا نادم و پشیمونم ! مطمئن باش احساس منم به تو همینه!

آرام از آغوشم بیرون آمد . نگاهمان به هم گره خورد ، دلخوری از چشمای زیباش گریخت و گل لبخند

به لباش بازگشت . هر دو بهم خندیدیم و به سمت کلاس بعدی رفتیم.

موقع ناهار روی یک نیمکت درون بوفه نشستیم . من ساندویچ نان و پنیرم را بیرون آوردم و ارغوان

برای خودش چیز برگر سفارش داد . نگاهش به لقمه ی درون دستم افت:

– تو هم یه چیزی سفارش بده دختر ، این که سیرت نمی کنه ! تا غروب کلاس داریم.

گاز بزرگی به لقمه زدم و در حالی که می جویدمش گفتم:

– من با همین سیر می شم ؛ غذای بیرون با معده ام نمی سازه . همین دو روز پیش یه ساندویچ

خوردم ، بابام اومد جلوی چشام از معده درد.

با نگرانی گفت:

– به خاطرش دکتر رفتی ؟ اگه ولش کنی مشکلات جدی می شه ها!

از آب سرد کن لیوان آبی ریختم و گفتم:

– چیزیم نمی شه ، فقط باید رعایت کنم و هر چی نخورم ؛ اونم حرف گوش کن می شه و کاری به کارم نداره ! گازی به چیز برگرش ، که عطرش آدم را مست می کرد ، زد با خنده گفت:

– بلا نگیره تو رو دختر! واسه هر چیز یه جوابی آماده داری . مطمئنی یکم نمی خوای ؟ واسه من زیاده ها . چپکی نگاش کردم و گوشه ی دهانم را با دستمال تمیز کردم:

– این همه داشتم برات قصه می گفتم ، تازه می پرسی لیلی زن بود یا مرد ؟

خنده اش بیشتر شد . صدای خنده اش را دوستداشتم . لقمه اش را با نوشابه فرو داد و گفت:

– آخه از گلوم پایین نمی ره تنهایی ! پس منم از فردا نون و پنیر از خونه می یارم که بهمون غذا بچسبه.

خیره بهش چشم دوختم و دلم از مهربانیش گرم شد . حق این رفیق شفیق ، دروغهام نبود ، بود؟

حق و انصاف که من لیاقت او و مهربانی هاش را نداشتم . بهم لبخند زد . سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن شدم . حالا لقمه ها را به زور آب فرو می دادم ؛ چون بغضی به اندازه ی یک هلو راه گلوم را بسته بود . از خودم دلگیر بودم . ارغوان با سادگی و محبتش کاری کرده بود که از

خودم بدم آمده بود . پوشش ساندویچ را به همراه بطری نوشابه درون سطل آشغال انداخت و بی مقدمه گفت :

- دیروز که رفتی ، پشت سرت داداشت اومد دانشکده.

لیوان یکبار مصرف را مچاله کردم و از همان فاصله پرت کردم سمت سطل ، درست داخلش فرود آمد ؛ از این پیروزی لبخند به لبام نشست و در جوابش گفتم:

– دیشب بهم گفت.

ارغوان کنارم نشست و مشغول تمیز کردن مانتواش شد:

– ماشالا چه داداش خوش برو رویی داری نورا ! خیلی ازش خوشم اومد!

باخنده رو کردم بهش و گفتم:

– حیف که ازت دو سالی کوچیک تره ! وگرنه می گفتم قابلیت رو نداره!

سر بلند کرد و اوهم با خنده گفت:

– حالا شاید بشه این دوسال رو نادیده گرفت ! دیگه دوره و زمونه عوض شده ، سن ملاک نیست . با نگاه مفرحی بهش چشم دوختم و با لبخند موزیانه ای گفتم:



– حق با توئه ! انگار نیما هم حسابی از تو خوشش اومده بود! صدای خنده مان بلند شد . ارغوان سری تکان داد و گفت:

– ای جان ! پس بهش فکر می کنم حتما!

لحظاتی سکوت بینمان حکم راند و بعد ارغوان به حرف آمد:

– بهش نگفته بودی شاگرد اول شدی؟ پوفی کردم و به طرفش برگشتم . اوهم چرخید سمتم ، صادقانه گفتم:

– فرصتش نشد؛ مامان مریض بود و درگیر اون بودیم . اصلا وقت برای مسائل متفرقه نداشتیم . نگاهش پر از حس همدردی:

– حتما برات سخت بوده ، این خبریه که آدم برای دادنش خیلی عجله و شور و حال داره . من نمی دونستم بهش نگفتی و بی اجازه اینو بهش گفتم ؛ طفلی حسابی غافلگیر شد . وقتی با حیرت نگاه کرد فهمیدم نمی دونسته و من ناخواسته با خبرش کردم.

بهش لبخند زدم:

– زحمت منو کم کردی رفیق.

با احتیاط گفت:

– ناراحت نشدی ازم ؟

دستش را گرفتم:

– معلومه که نه دختر ! در مورد چی فکر کردی تو ؟

نفس راحتی کشید:

– با اون حالی که تو دیروز داشتی گفتم امروز منو ببینی در دم منو هلاکم می کنی!

خنده ام گرفت:

– خودتو لوس نکن ، انقدر یعنی وحشتناکم ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و مظلومانه گفت:

– خیلی!

دلم براش سوخت اما با شلوغ بازی گفتم:

– جمع کن بابا حالا هی من هیچی نمی گم ، داره منو همتراز ضحاک ماردوش می کنه ! خنده به لباش آمد و در حالی که بر می خاست گفت:

– اتفاقا مثال خیلی بجایی بود.

زود از کنارم دور شد و من به دنبالش روان شدم.

زودتر از روزهای دیگر به خانه رسیدم چون امروز شرکت نرفته بودم . حالم از صبح خیلی بهتر بود و آمادگی رویارویی با مامان گلی را داشتم . چراغ روشن آشپزخانه دلم را به شادی نشانده . با قدم های

تند خودم را به در رساندم و بعد از چند ضربه کوتاه گشودمش . اولین چیزی که چشمم دید ، مامان گلی جانم بود که کنار اجاق ایستاده بود و درون قابلمه را هم می زد . با صدای در به عقب برگشت و نگام را غافلگیر کرد . بهش لبخند زد و خودم را انداختم تو. صدای نیما اجازه هیچ عکس العملی بهم نداد:

– سلام آجی خانم خوش اومدی.

– سلام خان داداش ! خوبی ؟ کتاب درون دستش را تکان داد:

– اگه این مباحث ریاضی بذاره ، آره . کیفم را گوشه ای پرت کردم و به سمت مامان گلی که هنوز داشت نگام می کرد ، رفتم و بدون

لحظه ای تامل بغلش کردم و تا می توانستم ریه هام از عطر تنش سیراب شد . آرام گفتم:

– الهی من قربونت برم ، خوشحالم که باز سر پا شدی.

خوف داشتم از رفتار مامان گلی ، می ترسیدم پسم بزند . لحظاتی گذشت که در نظرم خیلی کش آمد؛ تا دستان مامان گلی مرا به خود فشرد و بوسه ای پر مهر به شقیقه ام نواخت و دل بیچاره ام را

در سینه به هول و ولا انداخت . مامان گلی مرا بخشیده بود و این بالاترین چیزی بود که من می خواستم. نیما با لودگی گفت:

– خیلی خب حالا حسودیم شد!

با خنده از آغوش مامان گلی بیرون آمدم . اوسریع برگشت سمت گاز و عدسی داخلش را تند تند هم زد . منم رفتم طرف نیما و او را بغل کردم:

– بیا بغل خودم حسود خان ! نیما مرا بوسید و گفت:

– فدای آجی مهربونم بشم.

و این شد که دوباره احساس خوشبختی به دلم هجوم آورد و باز این خانه ی کوچک پر از عشق شد و همه ی جان و پی ام در آرامشی ژرف فرو رفت \*\*\*\*\* .

روز بعد کلاس نداشتم و بایستی به شرکت می رفتم . صبح با سلام و صلوات مامان گلی که روز

آخر مرخصی اش را می گذراند ، با دلی مملو از عشق و دوستداشتن عزیزانم به شرکت رفتم . پشت میزم نشستم و با بابا ولی که برام چای آورده بود ، با خُشروی چاق سلامتی کردیم . او حالم را پرسید و من گفتم که خوبم و ازش خواستم ترکیب جوشانده اش را بهم بگوید . اوهم بی چشم داشت گفت این ترکیب را از اجدادش به ارث برده و ساختنش کار هر کسی نیست و قول داد در اولین فرصت مقداری برام فراهم کند . همه چیز خوب و دلپذیر

بود تا اینکه بهادری مرا به اتاقش فرا خواند . با بی میلی به اتاقش رفتم . روی صندلی گردانش لم داده بود و سیگاری گوشه ی لبش خودنمایی می کرد . با دیدنم سیگار را از گوشه ی لبش برداشت و گفت:

– دودش که اذیتت نمی کنه ؟ سرم را پایین انداختم . نگاش جوری بود که عرق را بر بدنم می نشاند . آهسته جواب دادم:

– نخیر امری با من داشتین ؟ یک عمیقی به سیگارم زد و دودش را به بیرون فوت کرد. بوی سیگار به مشام رسید و بینی ام بی اختیار چین خورد . او که حرکاتم را به دقت زیر نظر داشت، بلند خندید و سیگار را در جاسیگاری روی میزش خاموش کرد و گفت:

– خیلی قُد و مغروری ! می تونستی راحت بگی که اذیتت می کنه!

ترجیح دادم سکوت کنم تا مبادا جری شود برای صمیمیت بیشتر در کلامش . اشاره ای کرد و گفت:

– بیا جلوتر چرا اونجا وایستادی ؟

پام برای جلو رفتن پیش نمی رفت . عجیب بود که در مقابل امیرعلی که به شدت در قلبم بهش تعلق خاطر داشتم ، همیشه زبانم دراز بود و در مقابل این مرد گرگ صفت زبانم کوتاه می شد.

این ناتوانی بهم حس حقارت می داد . دستام مشت شد و از همانجا گفتم:

– اگه امری هست بفرمایید ، کارای پرونده ی سیمرغ هنوز مونده.

لبخند اغواگرانه ای زد و خودش را جلو کشید و در حالی که آرنج هاش را روی میز

تکیه گاه بدنش می کرد ، با نگاهی مستقیم گفت:

– خیلی سرسختی دختر؛ ولی این اصلا بد نیست . من از آدم های سرسخت و مغرور خوشم میاد ! سرو کله زدن باهاشون سر زنده ام می کنه ! نگام به سرعت بالا رفت و فکم از عصبانیت بهم قفل شد . حیف که نمی توانستم در حد و اندازه های خودش جوابش را بدهم . این شغل برام حیاتی بود و باید هر طور شده حفظش می کردم.

با اخم گفتم:

– از حرفاتون سر در نمی یارم جناب رییس.

دوباره خندید و به صندلی تکیه زد:

– باشه خودتو به اون راه بزنی ، ببینم تا کی می تونی انکارش کنی ! چند روزه که احساس کردم از

چیزی ناراحتی ، دو روز پیش هم که با اون و حال و احوال به شرکت اومدی ؛ می خواستم ازت بیرسم اتفاق بدی برات افتاده؟ اگه کمکی از من بر می یاد با کمال حاضرم برات انجامش بدم!

خونم به جوش آمده بود و از اینکه نم یثوانستم جواب دندان شکنی بهش بدهم ، احساس بیچارگی کردم . با نهایت تلاشی که می توانستم بکنم تا صدام کینه توزانه نباشد گفتم:

– از لطفتون ممنوم اما مشکلی ندارم . فقط یه معده درد قدیمیه که گاهی اذیتم می کنه . اگه اجازه بدین برگردم سرکارم . نگام مستقیم و عصبی بهش دوخته شد . تنها سلاحم نگام بود . لبخند از لباش محو شد:

– نکات بدجور سگ داره دختر! اینو می دونستی؟ سکوتم ادامه داشت ؛ با دست اشاره ای کرد و نگاهش را ازم دزدید:

– مرخصی ! با عجله از اتاقش خارج شدم و پشت میزم قرار گرفتم . همه ی وجودم از احساس سرکوب شده ی خشم در حال فرو پاشیدن بود . می دانستم از مانیتورم مرا زیر نظر می گیرد . نتوانستم حتی حرصم را جووری خالی کنم . با همان حال خراب پرونده را گشودم و مشغول کار شدم.

\*\*\*\*\*

وقتی از اتوبوس پیاده شدم اولین دانه ی برف از آسمان بارید . نگام رفت بالا ، آسمان تهران تیره و تار بود و ازش دانه های ریز برف به زمین سرازیر بود . با احتیاط از عرض خیابان گذشتم و خودم را رساندم به در دانشکده . همزمان ماشین سیاه رنگ آشنایی ترمز کرد . ارغوان پیاده شد و از همان جا برام دست تکان داد . لبام به لبخندی از هم کش آمد و قدمی راه رفته را بازگشتم.

ارشیا شیشه ی سمت راننده را پایین کشید و از همان جا سلام کرد:

– سلام نورا خانم خوبی؟ پس چرا چتر ندارین؟ دلسوزیش در آن سرمای استخوان سوز دلگرم کرد و با قدمی دیگر خودم را بهش رساندم:

– سلام ارشیا خان ، داخل کیفمه هنوز برف اونقدر شدید نشده.

ارغوان کنارم ایستاد . چترش را گشوده بود و بالای سر جفتمان گرفته بود . بهش لبخند زدم و گفتم:

– سلام دوستم ! او هم در جوابم لبخندی تحویلیم داد و مرا به خودش چسباند . گرمای پالتوی گرم مشکی رنگش انگار

به بدنم سرایت کرد:

– سلام به روی ماهت.

ارشیا دوباره گفت:

– خبری ازتون نیست ؛ انقدر سرتون شلوغ شده که فقط باید شما روا بینجا ببینیم ؟ سری از روی تاسف تکان دادم و با شرمندگی گفتم:

– حق با شماست ! واقعا هر فکری کنین حق دارین ؛ در اولین فرصت حتما مزاحمتون می شم . باید پیام واز مامانتون هم باید زحمتایی که بهشون دادم تشکر کنم.

لبخند زد و در حالی که یک دستش روی فرمان بود ، دست دیگرش را تکان داد و گفت:

– ببینیم و تعریف کنیم!

ارغوان به حرفش خندید و دروغ چرا من هم خنده ام گرفت . انتظار این حرف را ازش نداشتم:

– فعلا با اجازتون ، برین تو که حسابی سرده.

ازش خداحافظی کردیم .برامان بوقی زد و ماشین را به حرکت در آورد . او که رفت به عقب چرخیدیم نگام به یک جفت چشم خاکستری خشمگین گره خورد . امیرعلی کنار ماشین اش ، بی چتر ایستاده بود . برف تند تر شده بود و به همین علت موهایش کامل سفید بود . از آن فاصله ی نزدیک خشم تو نگاش کامل مشخص بود . قلبم در سینه فرو ریخت . ارغوان که متوجه او نشده بود ، مرا کشاند و با

خود به حرکت در آورد اما هم چنان نگاهمان در هم پیچیده بود. نمی دانستم آن چه بود که از چشمش تا عمق وجودم جاری بود . بالاخره ناچار شدم نگام را ازش بکنم و وارد دانشکده شدم ؛ در حالی که تمام تنم در آن هوای برفی مانند کوره ی آتش بود . وارد راهروی دانشکده شدیم . فاطمه گوشه ای ایستاده بود و داشت با یک از بچه ها حرف می زد ؛ حالا نوبت او بود که ازش دلجویی کنم . بهشان که رسیدیم ، ارغوان با صدای شادی سلام کرد . فاطمه به سمتمان برگشت و نگاش به نگام گره خورد . از حالت صورتش نمی شد حدس زد به چه چیزی فکر می کند . لبخندی به روش پاشیدم و سلام کردم . با لبخند نیم بندی به سلام جفتمان پاسخ دادو بعد از جدا شدن از دوستش کنارمان قرار گرفت . با هم به سمت کلاسمان به راه افتادیم . برای دقایقی سکوتی آزاردهنده میانمان برقرار شد . به خودم کمی جرات دادم و دستش را که ازچادر بیرون مانده بود گرفتم . بلافاصله به طرفم چرخید و با حیرت به دستانمان خیره شد با ملایم ترین لحنی که در خودم سراغ داشتم گفتم:

– بابت اون روز شرمنده ی گل روتم فاطمه جون ، اعصابم خراب بود سر ما دوتا خالی کردم خودم می دونم کارم منصفانه نبود.

نگاش بالا آمد و صاف زل زد توی چشمام و گفت:

– واسه چی اعصاب نداشتی ؟

خنده ام گرفت . دوستانم به نوبه ی خودشان هر کدام در بازجویی ید طولانی داشتند . با خنده روی لبام گفتم:

– برای اونم شرمنده که نمی تونم بگم . حالا اگه نگم باهام دوست نمی شی دوباره ؟

نوچی کرد و ازم رو برگرداند . صدای خنده ی ارغوان بلند شد:

– حقته ! منو انقدر راحت خر کردی این یکی به این راحتی ها خام اون مظلوم نماییت نمی شه!

برگشتم و بهش اخم کردم:

– شما یه چند لحظه ساکت باشی کسی فکر نمی کنه خدای نکرده لالی!

این بار صدای خنده ی فاطمه به گوشم رسید . بهش نگاه کردم و با امیدواری گفتم:

– حله خانم ؟ دوستیم باز ؟

دستش را که هنوز تو دستام بود بیرون کشید و انگشت اشاره اش را به سمتم نشانه رفت:

– خیلی رو داری شما ، می دونستی ؟

سرم را کمی کج کردم و با تبسم دلنشینی گفتم:

– بله ! صد بار خودت بهم گفتی!

صدای خنده مان باز به هوا رفت و دلم به آرامش دعوت شد . چشمان فاطمه باز پر از شیطنت شد و گفت:

– الان یعنی رگ دیوونگی ات رفته ؟ باز پاچه نمی گیری ؟

یک ضربه به شانه اش زدم:

– دیگه روت رو کم کن!

با خنده وارد کلاس شد و ارغوان پشت سرش . هنوز یک پام بیرون کلاس بود که صدایی گفت:

– پس بلدی بخندی!

پام دوباره به بیرون کلاس کشیده شد و نگام به او افتاد . چشماش پراز گدازه های آتش بود . هنوز

برف روی موهاش خودنمایی می کرد . با خشم بیشتری گفت:

– پس خنده و هر و کرت واسه از ما بهترونه و اخم و تخم و نیش زبونت تنها واسه من ؟

روبه روش ایستادم و زل زدم توی چشماش که علاوه بر خشم ، دلخوری هم توش شناور بود.

با اینکه دلم زیرو رو شد اما با لحن سردی گفتم:

– بله درست حدس زدی ! خنده و مهربونیم مال از تو بهترونه ، مال هر کسی غیر از تو ! و نیش زبونم فقط مال

توئه ! حرفیه ؟

رنجشی عجیب توی خاکستری نگاش نشست که قلبم را به تلاطم وا داشت . برای لحظاتی طولانی بهم خیره شد و

سکوت میانمان فریاد کشید . با نزدیک شدن استاد پاشنه چرخاندم سمت در کلاس و با آنکه دلم را پیشش جا

می گذاشتم ، بدون حتی کلمه ای دیگر به داخل کلاس رفتم و رویصندلی رزرو شده ام نشستم . نگاه آخر امیرعلی

آتش به جانم زده بود و شعله هاش داشت مرا می سوزاند . استاد به کلاس آمد و درس را شروع کرد . آن ساعت

کلاس مشترکمان نبود و بودن امیر علی دم در کلاس به این معنی بود که تمام برنامه ی کلاسیم را از حفظ است

. با اینکه

می دانستم تمام این توجه ها برای رسیدن به هدفش است ، باز مانند دختر بچه های تازه بالغ در دل ذوق کردم

و حالی به حالی شدم . تمام طول کلاس فکرم درگیر آن نگاه و رنجش بی سابقه ی

چشماش بود و تقریبا چیزی از درس نفهمیدم . بعد از بیرون رفتن استاد ارغوان با آرنج به به

آرنجم ضربه زد و گفت:



– کجایی تو دختر ، اصلا حواست به درس نبود!

و با اشاره به فاطمه که مشغول تماشای ما بود ادامه داد:

– این بدبخت فلک زده که از سر تقصیر تویه بینوا گذشت ، دیگه چرا تو لبی رفیق!

فاطمه خندید . خنده به لبان من هم سرک کشید . با نیم نگاهی به فاطمه که داشت از این بحث

تفریح می کرد رو به ارغوان گفتم:

– این کجاش شبیه فلک زده هاست ؟ لباس از بس خندیده اندازه ی دهنه ی غار شده!

فاطمه میان خنده برام اخمی نشان داد و برای اعتراض ضربه ای به پشت دستم نواخت:

– حالا به روت خندیدم ببین چه دور بر می داره ها . خوب بود برات سوسه بپام ؟ لیاقت رحم و مروت نداری .

منو بگو که دل رثوفم خام توئه مارموز شد!

ارغوان که باز مرا با فاطمه در انداخته بود ، ساکت دست زیر چانه برده بود و با خنده ی مفرحی چشم بهمان دوخته بود.

نگاهی بهش کردم و زیر لبی گفتم:

– دارم برات!

شدت خنده اش بیشتر شد و ابرو برام تکان داد . رو کردم سمت فاطمه و صلح جویانه گفتم:

– خپله خوب بابا داشتم شوخی می کردم ؛ اصلا بدبخت فلک زده منم که بین شما دو تا مادر

فولاد زره گیر کردم!

قیافه های مبهوت شان مرا به خنده انداخت و عاقبت جفت به جانم افتادند و یک کتک مفصل ازشان نوش جان

کردم . خیالم راحت شده بود که حالا هیچ کس ازم دلخور نیست . به جز

امیرعلی که نمی دانستم دلخوری ته چشماش را به چه تعبیر کنم ؟

\*\*\*\*\*چراغ خاموش آشپزخانه باز به دلم هراس افکند و نگرانی به وجودم چنگ زد . با عجله به سمت اتاق

دویدم برف بند آمده بود اما همان مقدار کم حالا و در این وقت شب یخ زده بود و به شدت سُر بود.

دوبار نزدیک بود بیافتم و به زحمت خودم را کنترل کردم . در اتاق را به شتاب گشودم و چیزی که چشمم دید،

عقلم باور نمی کرد . مامان گلی صحیح و سالم نشسته بود کنار بخاری و نیما هم ایستاده

بود نزدیک پنجره رو به حیاط و داشت غش غش می خندید . لبخند روی لبان مامان گلی بهم آرامش داد و بی فوت

وقت تمام آن دلهره را از دلم زدود . بیشتر از همه کیک دست ساز مامان گلی بود که خود را به رخم می کشید .

یک عدد شمع با شعله ی سوزانش بهم خوشامد می گفت . نفس راحتی

کشیدم و رفتم داخل ؛ ہم زمان نیما به سویم آمد و گفت:

– سلام به آجی دکترم ، ترسیدی؟

چشم غره ای بهش زدم و گفتم:

– علیک سلام ، بله به لطف شما زهره ترک شدم.

باز خندید و مرا در آغوش برادرانه اش فشرد:

– یہ بزم کوچیک راه انداختیم به مناسبت شاگرد اول شدن دکترمون ، زیادہ روی کردیم به

نظرت ؟

نگاهی به قیافه ی مضحکی که به خودش گرفته بود کردم و خنده ام گرفت . با دیدن خنده روی لبام

بوسه ای روی پیشانی ام جا گذاشت که عجیب بهم چسبید . او را رها کردم و به سوی مامان گلی شتافتم و با لحن سرخوشی گفتم:

– سلام مامان گلی جونم چطورہ احوال شما ؟

به روم لبخند زد و پلک هاش را برای لحظه ای روی هم گذاشت:

– سلام مادر خسته نباشی . خوبم خیلی بهترم.

شادی به دلم رخنه کرد و با آسودگی کنارش نشستم . مقنعه ام را از سر کشیدم و بند موهام را گشودم و در همان حال که بهشان چنگ می زدم گفتم:

– این کبک چی می گه ! آخه چرا زحمت کشیدی شما ! موهای شب رنگم که دورم ریخت ، نگاه مامان گلی برقی زد . دسته ای از موهام را به دست گرفت و نوازشش کرد . با صدای گرفته ای گفت:

– بابات عاشق این موہات بود . وقتی به دنیا اومدی پوستت به سفیدی برف بود و موہات سیاہ سیاہ

بابات که بغلت کرد به خنده گفت فکر کنم یہ بار دیگہ سفید برفی به دنیا اومده . هیچوقت نداشت کوتاهش کنم اما من دور از چشمش هر ماه یہ سانت از موہات رو می زدم تا جلوی رشدش رو نگیرہ ؛ مادر خدایا بامرزم معتقد بود باید مو قیچی بخورہ تا رشد کنہ.

موهام را رها کرد و نگاش را داد به من که با حال و هوای دیگری بهش زل زده بودم . ادامه داد:

– بابات اگہ بود خیلی بہت افتخار می کرد . آرزوش این بود کہ تو خانم دکتر بشی . حرف های اون

روزم رو به دل نگیر؛ من یہ مادرم و کم بچہ هام رو دیدن واسم سخنے ، چه برسہ کہ بار شونہ ی

تنہا دخترمم باشم.

اخم به پیشانی ام نشست و بغض گلوم را به بازی گرفت . خودم را جلو کشاندم و بغلش کردم و با

صدای هیس نداشتم بیشتر از این ، غرورش را کنار بزند . چند بار پیاپی بوسیدمش و با صدای به بغض نشسته ای گفتم:

– فقط باور کن جونم رو هم برات حاضرم بدم . می خوام که کنارم باشی ، این حقو ازمون نگیر مامان گلی! مامان گلی خود داریش را از دست داد و از فین فینش دریافتم که باز دارد اشک می ریزد. بدون اینکه نگاه کنم ، اشکاش را پاک کردم و گفتم:

– دیگه گریه ممنوع ! ناسلامتی دخترت شاگرد اول دانشکده شده ، باید خوشحال باشی قربونت برم. از آغوشش بیرون آمدم . دستش را به چشمان خیسش کشید و میان گریه خندید:

– از ذوق دارم بال در می یارم نورا، خسته نباشی مادر، واقعا بهترین هدیه رو بهم دادی. خدا ازت راضی باشه . این دعای مامان گلی را خیلی دوست داشتم . عجیب به دلم می نشست ؛ خوب بود که ازم راضی بود ، نبود؟ صدای نیما ما را از آن حال بیرون کشاند:

– این شمع بیچاره رو فوت کن دو ساعته داره برات اشک می ریزه!

چرخیدم به سمت کیک و با نگاهی گذرا به نیما ، خیسی چشمات به چشمم آمد. لبخندی پر محبت به روش پاشیدم و شمع را فوت کردم . برام دست زدند و مامان گلی یک بار دیگر مرا بغل کرد و به گرمی بوسید. آن کیک کوچک درون ظرف شیشه ای برام با لذیذ ترین شیرینی های دنیا بود. می خواستم هر چه زودتر کامم را با خوردنش شیرین کنم . چاقو را درونش فرو کردم و برشش زدم . نیما با اعتراض گفت:

– اول شام بخوریم بعد ! بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

– می دونم که شام خوردی ! من می خوام اول این کیک مامان پز رو بخورم ، نمی تونم واسه اش صبر کنم!

صدای خنده شان مرا هم به خنده انداخت . برشی از کیک را تو دهنم گذاشتم و با لذت جویدمش . شیرین نبود ولی برام شیرین تر از عسل می نمود . این کیک هدیه مامان گلی بود برای شاگرد اولیم و پرچم صلح ، بعد از آن دو روز جهنمی . حتی اگر مزه ی زهره مار هم می داد، با کمال میل تا آخرش را می خوردم . نیما تکه ای گذاشت توی دهنش و بعد از چند لحظه ، پُر ابهام بهم خیره شد.

تکه ای دیگر برداشتم و گفتم:

– دستت درد نکنه مامان گلی ؛ عجب کیکی شده ! من امشب شام نمی خوام فقط کیک می خورم ! چایی نداریم ؟

مامان گلی در حالی که می چرخید سمت بخاری گفت:

– نوش جونت مادر چرا نداریم ، الان برات می ریزم.

کتری و قوری را از روی بخاری برداشت و روی زمین گذاشت . درون یک سینی سه استکان و سه نعلبکی از قبل آماده چیده بود . همان طور که برامان چای می ریخت پرسید:

– کارها خوب پیش می ره؟ کتاب های این ترم رو چیکار کردی مادر؟

استکان کمر باریک را برداشتم ؛ بخار ازش می آمد . با احتیاط به لبم نزدیک کردم و هورتی کشیدم . داغی چای تنم را به رخوت کشاند:

– همه چی خوبه نگران نباش ، بذار فعلا امشب از این پارتنی لذت ببریم!

نیما خندید. تکه ای دیگه کیک برداشت و با چایش مشغول شد. نگام به سمت مامان گلی رفت:

– شما مگه نمی خوری مامان خانم ؟ سرش را تکان داد. تکه ای براش گذاشتم و گفتم:

– این شیرینی شاگرد اولی دخترته ، نباید از دستش بدی خانما!

با لیخند پر مهری کیک را برداشت و در دهان گذاشت. بعد از لحظاتی اخم هاش تو هم رفت:

– می دونستم شیرین نمی شه ! شکرمون خیلی کم بود.

روم را به سمت نیما برگرداندم و گفتم:

– به نظر من که خیلی هم شیرینه ! مگه نه نیما ؟

نیما که مشغول خوردن چای بود سرش را تکان داد و بعد از اینکه استکان را درون سینی گذاشت گفت : – آره طعمش عالیه ! اتفاقا رژیمی هم هست!

مامان گلی به جفتمان خیره شد و با آسودگی لبخند زد:

– خداروشکر به خاطر بچه هام.

این جمله را که می گفت ، منو نیما را گویی می بردی به آسمان ها ، روی ابرها خانه مان می شد.

من و نیما جان می دادیم برای این جمله ی مامان گلی ؛ من و نیما همه ی دلخوشیمان شنیدن این جمله بود، از دهان مامان گلی مان.

\*\*\*\*\*

هوا باز برفی بود . زمستان امسال خیال داشت هر چه برف و باران در دل ابرهاست ، روی سر مردم تهران بباراند . به کتابخانه رفته بودم برای مطالعه ی کتاب . سرم گرم نُت برداری از کتاب

بود که صدایی مرا واداشت سر بلند کنم و به رو به روم نظر بدوزم . استاد شمش درست جلوم ایستاده بود:

– شاگرد اول دانشکده هنوز موفق نشده کتابی که معرفی کردم رو بگیره؟ به احترامش از جا بلند شدم و گفتم:

– سلام استاد!

اشاره كرد بنشينم و خودش هم صندلی را عقب كشيده و نشست . در حالی كه روی صندلیم می نشستم  
جزوه ام را به سمت خود كشيده و نگاهی بهش انداخت و گفت:

– فكر نمی كنین تُو برداری كار خسته كنده ای باشه و وقت با ارزشتون رو هدر می دین با  
این كار؟

پوزخندی توی دلم بهش زدم . همان توی دلم گفتم:

– نه استاد هنوز اینو نمی دونم! بهش نظر دوختم و بجای اینها گفتم:

– فعلا از هیچی بهتره استاد ! تا بتونم كتاب رو پیدا كنم.

ابرویی بالا انداخت:

– اصلا دنبالش گشتین؟ داشت بهم یكدستی می زد . گشته بودم و قیمتش انقدر زیاد بود كه فعلا ازش چشم  
پوشی كرده بودم . جواب دادم:

– برای شما چه فرقی می كنه استاد ، اون ترم هم دیدین كه خیلی خوب به سوالات تون پاسخ دادم ! اخمی میان  
ابروان كلفتش پدید آمد:

– بله اعتراف می كنم فقط در حاضر جوابی اول نیستین و به همون نسبت درستون هم عالیه!

حالا من یک ابرو برآش بالا دادم و جزوه را به سمت خودم كشيده . سكوتم باعث شد كه مستقیم نگاه كنم و  
بگویم:

– آدم عجیبی هستی ! پر از رمز و رازی! آدم بی اختیار تشویق می شه تا این رازها رو كشف كنه!

چشم به آسمان چشماش پیوند خورد . نگاهش پر از حس دوستی بود . دلم هُری پایین ریخت ؛

محتاط گفتم:

– گمون نمی كنم اینطور باشه.

سرش را به طرفین تكان داد و مصرانه روی حرفش پافشاری كرد:

– من تو شناختن آدم ها هیچوقت اشتباه نمی كنم دختر خانم ! شناختن تو خیلی سخته ، از طرفی بی نظم و بی  
دست و پا به نظر می یای و از اون طرف حاضر جواب و مغروری . از طرف دیگه كه هنوز منو تو شوکش اسیر كرده  
، این دختر به ظاهر دست و پا چلفتی و بی اعتنا به نظم كلاس ، می شه شاگرد اول دانشكده ی پزشکی! فكر نمی  
كنی اینها ضد و نقیضه ؟ تکیه دادم به صندلی و در حالی كه خودكار را درون دستم می چرخاندم گفتم:

– می خواین بگین خدای نكرده قلبی و چیزی كردم ؟

اوهم تکیه زد و با لیخندی زیبا كه ازش بعید بود گفت:

– خب باید بگم به این فرضیه هم فکر کردم، اما تو روز امتهان همه ی حواسم بهت بود و مطمئن شدم که این فرضیه باطله و تو دختر زبون دراز واقعا یه نابغه ای ! همان طور بهش خیره نگاه کردم ، نمی توانستم حدس بزدم مقصودش از بازگویی این حرف ها

چیست . او دوباره خود سخن گو شد:

– تو واقعا چطور تونستی از درس من نمره ی کامل بگیری ؟ اینو می دونستی که تا به حال هیچ کس قبل تو نتونست اینکارو بکنه ؟

این را نمی دانستم و به طبع حیرت زده نگاهش کردم . چشمام دوباره درشت تر از حد معمولش شد. این بار درکمال ناباوریم خندید و با تکان دادن سرش چشماش را ازم دزدید و گفت:

– باز که قیافه ات رو اینجوری کردی دختر!

بی اعتنا بهش گفتم:

– الان جدی هستین ؟ با علامت سر بهم پاسخ مثبت داد . خنده روی لباش هنوز پا برجا بود:

– تو اولین نفری ! حق بده که در موردت کنجاو باشم.

با استفهام گفتم:

– چطور ممکنه ؟ چرا؟

کمی خودش را جلو کشید و خودکار را ازم گرفت و خودش مشغول چرخاندش شد.

با صدایی بم گفت : – برای اینکه من همیشه یه سوال خارج از کتاب از دل خودم در می یارم ، تا هیچ دانشجویی نتونه ازم نمره ی کامل بگیره.

حیرتم دو چندان شد و خودم را بی اختیار جلو کشیدم:

– حُب برای چی این کارو می کنین ؟ شانه ای بالا انداخت و جواب داد:

– همین طوری ! می خوام میزان سواد دانشجویهام رو بسنجم!

بعد از لحظاتی مکت ادامه داد:

– چطور تونستی یه اون سوال جواب بدی ، در حالی که پاسخش نه تو کتاب بود و نه تو جزوه!

لبخندی ناخواسته رو لبام نشست . باز به حالت قبل بازگشتم و تکیه دادم به صندلی . نگاهش را با اصرار تو نگام فرو کرده بود و انگار می خواست همه ی به قول خودش رمز و رازهام را از

نگام بیرون بکشد:

– سوال ساده ای بود ؛ اگه کمی بهش فکر می کردی حتما به جواب می رسیدی ! ابرو بالا داد و جدی پرسید:



– می خوام بگی در موردش هیچ مطالعه ای نداشتی و به صورت فرضی و شانسی جواب درست رو نوشتی؟

– نه مطالعه نداشتم اما جوابم فرضی نبود ، بلکه با فکر خودم به جواب رسیدم . کمی به عقب مایل شد و به فکر فرو رفت . بعد از دقایقی که سکوت حرف اول را بینمان می زد، گفت:

– می تونم به جرات بگم که تو واقعا یه نابغه ای خانم نورا تنها ، خوشحالم که دانشجوی منی و از این به بعد بیشتر همو خواهیم دید و بیشتر فکرت رو چالش خواهیم کشید.

لبخندی روی لبام پرید و با اشتیاق گفتم:

– من همیشه برای چالش حاضرم استاد. دوباره و چند باره در یک روز بهم لبخند زد و در حال که از جاش بلند می شد گفت:

– منتظر سخت ترهاش باش ، به هیچ وجه هم حق عقب نشینی نداری!

با یک لبخند ادامه دار مرا تنها گذاشت . درونم به تلاطم افتاد و شور و شوقم به تحصیل افزون شد. اینکه مورد توجه استادی مانند شمس قرار بگیری کم چیزی نبود و حالا که می دانستم نمره ی کامل گرفتن از او یعنی چه ، بیشتر از خودم راضی بودم و انرژی مضاعف گرفتم برای جنگیدن با این زندگی ، که با سختی هاش می خواست مرا از خواندن و بیشتر دانستن باز دارد.

نگاهی به ساعت کردم و زود وسایلم را جمع کردم تا به کلاسم برسم . همین که برگشتم سینه به سینه ی امیرعلی در آمدم . شوک عجیبی بهم وارد شد و سر جام میخکوب شدم . چشم هامان به هم گره خورد . نگاه امیرعلی هنوز پر از رنجش بود . قلبم از این نزدیکی به تالاپ و تولوپ افتاد . برای لحظاتی به همان حال ماندیم . لحظات کش داری گذشت ، تا بالاخره به خودم آمدم و یک قدم ازش فاصله گرفتم . نگام را به زحمت ازش کندم ؛ با لحن تندی گفتم:

– هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟

سکوتش ادامه داشت . نگاه سنگینش بدجور دلم را بیقرار می کرد. به خود جرات دادم و باز بهش چشم دوختم و گفتم:

– از سر راه برو کنار، دیرم شده.

بی اعتنا به جلت و ولز کردنام ، همچنان مشغول تماشا بود . با نگاه زهر دارش انگار به جانم جام

زهر می ریخت ، که تحت تاثیرش حس می کردم تمام اندامم سیر شده است . یک قدم دیگر فاصله گرفتم و در حالی که کتاب هام را در بغل می فشردم با حرص گفتم:

– چرا لالمونی گرفتی؟ زبونت رو جایی جا گذاشتی آیا؟!

جمله ی آخرم با لحن تمسخر آمیزی ادا شد؛ بالاخره کفری اش کرد و به حرفش آورد:

— هر وقت که می بینمت با یکی می پری! روز به روز دارم بیشتر مطمئن می شم تو اونی که نشون می دی نیستی! طوری باهام رفتار می کنن که حس کنم طیب و طاهری ولی بعد با این و اون تیک می زنی! رک و راست بهم بگو تو کی هستی؟ این پوسته ی ظاهریته یا خود واقعیت اینه؟

تو واقعا پاکی یا دنبال طعمه های چرب و چیلی هستی؟ کلماتش مانند صاعقه یکی پس از دیگری به جانم می نشست. امیرعلی با حرفاش غرورم را نشانه گرفته بود. آنچنان برزخی شدم که صدام بی اختیار بالا رفت:

— دهنتو ببند پسره ی گستاخ! تو به چه حقی داری قضاوتم می کنی؟ من هر چی هستم به تو یکی مربوط نیست، اینو بفهم! چند نفری که آنجا بودند، با حیرت و کنجکاوی به سویمان سر چرخاندند و نگاه خیره شان روی ما زوم شد. امیرعلی بدون اهمیت به آنها و جوش و خروش من یک قدم بهم نزدیک شد و با لحن آرام تری گفت:

— باهات دعوا ندارم چشم سیاه، فقط یک کلمه جوابم رو بده و خیالم رو راحت کن....

چند لحظه سکوت کرد. خوب تو چشمام نگاه کرد و با صدای بم و به شدت خواستنی گفت:

— بهم بگو آیا من تو شناختن تو اشتباه کردم؟ فقط یک کلمه جواب بده.

قلبم بی امان می زد. به طوری که حس می کردم هر لحظه از سینه ام بیرون خواهد افتاد.

دوستداشم بهش یک جواب درست بدهم اما مدارا کردن با امیرعلی، عواقب خودش را داشت.

مثل خودش آهسته گفتم:

— خودت باید به جواب برسی! بیشتر بهش فکر کن. دیگه هم اینطوری منو غافلگیر و انگشت

نمای بقیه نکن! من از حاشیه بیزارم. می خوام با خیال راحت درسم رو بخونم، بدون هیچ

دل مشغولی خاصی!

سکوت برقرار شد و من بعد از لحظاتی که برام به سختی گذشت، با قدم های لرزان ازش دور شدم. دلم تمنای با او بودن سر داده بود و قدم هام برای ترکش پیش نمی رفت. رفتارهای اخیر امیرعلی مرا گیج می کرد. حساسیت اش به روابطم چه علتی می توانست داشته باشد؟ هر چه فکر می کردم باز به این نتیجه می رسیدم، او نمی خواست در این بازی که خودش راه

انداخته بود، ببازد و به همین منظور روی روابطم حساس شده بود. این فکر با اینکه مغایر با خواسته ی دلم بود، توانست کمی آرامم کند و عزمم را جزم کند که در مقابلش حتی یک قدم عقب نشینی نکنم.

جلوی در کتابخانه سینه به سینه ی ارغوان در آمدم. با تعجب گفتم:

— تو اینجا چیکار می کنی؟ یک قدم ازم فاصله گرفت و با لبخند گفت:

— دنبالت می گشتم، یکی از بچه ها گفت دیدت اومدی کتابخونه.

همان طور همان جا ایستادیم به حرف زدن:

– خُب می موندی می یومدم سر کلاس ، این همه را رو کوبیدی اومدی تو این سرما!

شانه ای بالا انداخت:

– هوا کجاش سرده دختر ! من عاشق زمستون و برفاشم.

نگام روی پالتوی جدید کرم رنگش که بسیار گرم به نظر می رسید ، برای لحظاتی کوتاه خیره ماند. پوزخندی به لب زد و بعد مسیر نگام را به چشمای منتظرش دوختم:

– خب واسه چی اومدی ؟ چیکارم داشتی که نتونستی صبر کنی ؟

پشت چشمی برام نازک کرد و به اعتراض گفت:

– اگه یه گوشی کوفتی دستت می گرفتی مجبور نبودم واسه پرسیدن یه سوال انقدر پی ات باشم!

کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و گفتم:

– صد بار بهت گفتم که از گوشی همراه خوشم نمی یاد ، دوست ندارم وقت و بی وقت چک شم.

چشم غره ی دوم را بهم تقدیم کرد و جواب داد:

– حالا کی می خواد تو رو چک کنه ؟ واسه این جور مواقع گوشی یه نعمته . دوست عزیزم خبر نداشت که چرا گوشی به دست نمی گیرم ؛ و گرنه حتما با این

لحن طلبکار استنطاقم نمی کرد و در عوض حس دلسوزیش بهم بر انگیخته می شد و من فقط به

خاطر ندیدن ترحم توی نگاهش ، بهش دروغ می گفتم . کلافه پوفی کردم:

– حالا می گی چیکارم داشتی یا تا صبح می خوای بهم چشم غره بری ؟ خنده اش گرفت و لبخندی ملیح رو لباش پرید:

– حالا که التماس می کنی می گم ؛ بعد کلاس ظهر می خوام با ارشیا برم انقلاب دنبال کتاب ، تو هم می یای؟ فرصت خیلی خوبی بود برام ، اگر می توانستم پول کتاب را بپردازم . هنوز تو فکر بودم که کسی

بهم تنه زد و شانه هامان به شدت بهم اصابت کرد . درد توی تنم پیچید و با عصبانیت به سمت اش چرخیدم ؛ با دیدن امیرعلی که بی اعتنا بهم با قدم های تند و محکم ازم دور می شد، حیرت زده و بی حرکت فقط بهش خیره شدم . یک لحظه حرفاش به خاطر آمد . واقعا مرا اینطور شناخته بود ؟ رفتارم با شمس یا ارشیا چه مشکلی داشت که این باور را به امیرعلی داده بود ؟ ارغوان با حرص

گفت:

– این چش بود پسره ی دیوونه ! زد شونه ات رو داغون کرد ! نگام را کندم و سپردمش به ارغوان ، آهی کشیدم و گفتم:

– تو کتابخونه با هم بحث کردیم.

صورتش از هم باز شد و مودیانہ گت:

– لابدم حسابی شستیش و پهنش کردی تو آفتاب ، که یارو پاچه اتو گرفت!

از لحن ارغوان خنده ام گرفت و در حالی که به راه می افتادم گفتم:

– اونم ناجور! ارغوان دنبالم آمد و با خنده گفت:

– شرط می بندم حسابی چلوندیش ، پاک جوشی بود پسرہ!

باز یاد حرفاش دلم را به لرزه انداخت و طعم گسی توی دهانم پیچید . چرا نظرش انقدر برام اهمیت داشت ، که با شنیدن حرفاش داشتم اینطور می سوختم و خاکستر می شدم . ارغوان دوباره پرسید:

– می یای بریم امروز؟

به حیاط رسیدیم . برف هنوز در حال باریدن بود.

لحظه ای ایستادم و نگام به سمت آسمان رفت:

– نه امروز باید برم شرکت ، فرصتش رو ندارم.

اولین قدم را گذاشتم روی برف ها و صدای قرچ قرچ بلند شد . کتانی سفید پام بود . نگام بی اراده

به سمت پاهای ارغوان کشیده شد؛ یک بُت بلند تا نزدیک زانوش پوشیده بود ، شدید راحت و گرم به نظرم آمد . صدای قرچ بعدی به گوشم رسید . برف واقعا زیبا بود ؛ به ارغوان حق می دادم

عاشقش باشد ، شاید اگر من هم دغدغه ای نداشتم از این نعمت زیبای خداوند لذت می بردم ، به جای اینکه ازش بدم بیاید:

– حُب من برای تو هم می گیرم ، تو این برف برات سخته یه روز دیگه بری.

کتاب هام را به دست دیگرم دادم و دست یخ زده ام را فرو کردم تو جیب بافتم و گفتم:

– نمی خواد خودم بعد می گیرم.

– چرا ؟ من که دارم تا اونجا می رم ، چه کاریه بذاری بعد دوباره بری ! کلافه بهش نگاه کردم . به این رفیق شفیق چه می توانستم بگویم ؟ که این ماه هیچ آهی در بساطم نیست و باید تا سر برج صبر کنم . تازه اگر بعد از خریدن داروهای

مامان گلی پولی برام باقی می ماند . ارغوان در ورودی دانشکده را گشود . هر دو وارد شدیم . سکوتم را که دید ادامه داد:

– پس برای تو هم می گیرم ! برم از فاطمه بپرسم شاید اونم بخواد ، بیخود تو این سرما پا نشه

بره.

ارغوان خودش برید و دوخت و تنم کرد و من نتوانستم باهاش مخالفت کنم . فاطمه برعکس من از این پیشنهادش استقبال کردو دو ماچ گنده از لپ های سرخ از سرمای ارغوان گرفت و گفت:

– دست خودتو و داداشت طلا ! انقدر سختم بود برم تا انقلاب ، هی امروز فردا می کردم.

ارغوان خودش را توی آینه ی دستی کوچکش دیدی زد و گفت:

– دیگه خراب رفیقم ! کیه که قدر بدونه ؟

فاطمه با لودگی خاص خودش قری به گردنش داد و گفت:

– من رفیق!

خنده ام گرفت و بی اختیار خندیدم . خوب بود که این دو موجود را داشتم . لحظه های دلپذیری برام می ساختند ؛ به دور از مشکلات و دلواپسی هام . با آمدن استاد نطق جفتشان کور شد و خانمانه سر جایشان صاف نشستند . گویی که همین چند دقیقه پیش این دو نبودند که آنچنان

دلک بازی در می آوردند . خنده ام به لبخندی کاهش پیدا کرد و تمام توجه ام را دادم به نُت

برداری از حرف های استاد.

\*\*\*\*\*

روزها از پی هم آمدند و گذشتند و ماه بهمن هم به آخر رسید . سردی هوا کمی کاهش یافته بود و دیگر برف نمی بارید . آسمان صاف بود و نوید آمدن بهار و روزهای گرم را می داد . بالاخره سر برج آمد و با گرفتن حقوقم توانستم کتاب هام را بخرم و پول ارغوان را هم بهش پس بدهم.

امیرعلی دوباره به جلد گذشته اش بازگشته بود وچشمان خاکستری اش از شیطنت می درخشید . به شدت از درک حالاتش عاجز بودم . هرروز یک سازی برام کوک می کرد و من سرگشته و

حیران ، از تغییر حالت های ناگهانش گاهی با سکوت و گاهی با عتاب جلوش عرض اندام می کردم . حال مامان گلی بهتر بود و دوباره به کارخانه می رفت . نیما شاگرد اول شده بود و دلمان را دو چندان شاد کرده بود . انگیزه ام برای کار و تلاش بیشتر و بیشتر می شد . شمس هر جلسه با ذکر مبحث های تازه ذهنم را به چالش می کشید و جفت از این مباحث لذت می بردیم.

گاهی امیرعلی با ما همگام می شد و گاهی یک قدم عقب می ماند ، که این برای وجود پر غرورش گران می آمد و باز بهم می تاخت . دیگر داشتم به حرف های ضد و نقیض اش عادت می کردم . عشقم روز به روز داغ تر و سوزان تر می شد؛ به طوری که تمام هفته را به امید دوشنبه ها و چهارشنبه ها که با او کلاس داشتم می گذراندم . اما تنها چیزی که در این مدت برام قابل هضم نبود و به شدت آزارم می داد ، رفتار صمیمانه ی بهادری بود . دیگر تمام جملاتش به اول شخص مفرد تبدیل شده بود و از هیچ فرصتی برای گفتن حرف های معنا دارش مضایقه نمی

کرد . نگاهش چهار ستون بدنم را می لرزاند و دل کوچکم را در سینه به هول و ولا وا می داشت . طرز نگاهش به حد مرگ عذابم می داد و من ناگزیر بودم از تحمل این عذاب.

\*\*\*\*

روزهای آغازین اسفند هوا آفتابی بود ؛ با اینکه هنوز سوز داشت اما برام دلخواه و دلپذیر بود. این روزها بیشتر در شرکت می ماندم ، چون روزهای آخر سال بود و حساب کتاب پرونده ها. روز دوشنبه بود و دلم بیقرار دیدار. همین که وارد راهروی دانشکده شدم ، با شمس برخورد کردم. با خُشرویی بهش سلام دادم و او با قیافه ی جدیدش گفت:

– سلام خانم تنها ؛ خوب شد دیدمتون . برای چند لحظه با من به دفترم بیاین باهاتون کار دارم. مردد سر جام ایستادم و پرسیدم:

– چه کاری استاد ؟ 5 دقیقه دیگه کلاس شروع می شه ! احمی ظریف به چهره نشانند:

– مگه با من کلاس ندارین خانم ؟ سر تکان دادم و او به سمت دفترش حرکت کرد و بدون توجه به من دستور حرکت داد:

– پس دنبالم بیاین.

حرصم گرفته بود از حرکتش ، اما بی اراده باهاش رفتم . در این مدت خیلی بهم کمک کرده بود و با معرفی منابع زیادی به اندوخته هام افزوده بود . به احترامش چیزی نگفتم و مانند یک شاگرد خوب باهاش به دفترش رفتم . وقتی با تعارفش روی صندلی نشستم ، بی مقدمه گفت:

– می خوام بهت پیشنهاد همکاری بدم برای تحقیق جدیدم ، قبول می کنی ؟

در حالی که جا خورده بودم ، متعجب بهش چشم دوختم و پرسیدم:

– چه تحقیقی؟

روی صندلی گردانش نشست و کیفش را گذاشت روی میز قهوه ای سوخته اش ، یک سیستم

کامپیوتر رویش قرار داشت ، به همراه یک چراغ مطالعه . حواسم را بهش دادم که گفت:

– در مورد..... – چرا من استاد ؟ حتما بهتر از من ترم های بالاتر هستند.

مستقیم بهم چشم دوخت . نگاهش به شدت شفاف بود و لرز به تنم نشانند . جواب داد:

– فکر نمی کنم لازم به توضیح باشه علت انتخاب شما خانم . برای یادآوری می گم ، شما تنها

نمره ی کامل من تو دوره ی تدریسم هستین ؛ دارم این فرصت رو بهت می دم تا به بار اطلاعات اضافه کنی . بهش به عنوان یه جایزه از طرف استادت نگاه کن ! حالا قبول می کنی یا نیازه که فکر کنی ؟



نفسم را از سینه بیرون دادم:

– این باعث افتخارمه ! فقط من زمان محدودی دارم و نمی تونم در مورد وقت بهتون قولی بدم.

دستاش را بهم گره زد و سرش را تکان داد:

– بله خبر دارم که به صورت نیمه وقت مشغول کار هستی و این مطلب بیشتر منو تشویق کرد که تو رو انتخاب کنم . در مورد وقت با هم هماهنگ می شیم نگران نباش ؛ هیچ عجله ای برای ارائه ی این تحقیق ندارم . وقتمون بسیاره . با خیالی آسوده بهش پاسخ مثبت دادم . گوشه ای از ذهنم درگیر این بود که شمس چطور از زندگیم ، که به شدت خیال مخفی کردنش را داشتیم سر در آورده است . اما آنقدر پیشنهادش مرا شوکه و خوشحال کرده بود ، که بهش اهمیتی ندادم و بعد از توضیحات ابتدایی اش ، همراهش به سمت کلاس رهسپار شدم . همکاری با استادی چون شمس ، آن هم در ترم دوم تحصیلم برام یک امتیاز بزرگ محسوب می شد . به کلاس که رسیدیم بهم اشاره کرد اول وارد شوم و با تاکید گفت:

– بعد از خودم کسی رو سر کلاس راه نمی دم!

از سماجتش خنده ام گرفت و با لبخندی ناخواسته گفتم:

– بله در جریان هستم استاد!

او هم لبخند زد و چشمان میشی اش درخشید . من بلافاصله در را گشودم و وارد شدم . لبخند هنوز بر لبان جفتمان خودنمایی می کرد و این مطلب نگاه های کنجکاو بقیه را به خودش جلب کرد . با نگاهی سر سری ارغوان را یافتم و رفتم روی صندلی بینشان نشستم . آهسته سلامی کردم و به همان شکل هم جواب شنیدم . شمس بی فوت وقت درس را شروع کرد و به طبع ، ما هم در سکوت به او گوش سپردیم ؛ با این تفاوت که من یک شوق عظیم را در دلم جا کرده بودم . بعد از پایان کلاس ارغوان به سرعت به سمتم متمایل شد و گفت:

– تو چرا با استاد اومدی؟

فاطمه هم دست به سینه بهم چشم دوخت:

– اون لبخند ملیح چی بود رو لبای جفتتون ؟

کتاب و جزوه را توی کیفم گذاشتم و با خنده رو بهشان گفتم:

– یه سلامی یه علیکی ! ممنون من حالم خیلی خوبه رفقا ! از احوالپرسی های شما ! فاطمه وا داد و گفت:

– اوا ، راست می گه بچه ! خوبی گلم ؟

سرم را تکان دادم:

– خوبم رفیق ، سوال پیچم نکنی بهترم می شم ! ارغوان اما از تک و تا نیافتاد و با گرفتن ویشگونی از بازوم ، جدیتش را بهم فهماند و با لحن تندی گفت:

– زود تند سریع از سیر تا پیاز برامون بگو چه خبر شده ؟

قبل از اینکه من پاسخی بدهم ، صدایی از پشت سرم گفت:

– برامون بگو چطور تونستی لبخند به لب شمس بدعق بیاری چشم سیاه؟! تنم بی اجازه به عقب چرخید و نگاه به نگاش قفل شد . لحنش بر عکس روزهای قبل خصمانه نبود و کنجکاو تو چشمش موج می زد . سکوتم را که دید ابرویی بالا داد و با لبخند ویران کننده ای ادامه داد:

– همه ی ما کنجکاویم که ماجرا رو بدونیم . قلبم از لبخندش به طپش های بیشتر دعوت شد . در حالی که دستم می لرزید ، با لحن به ظاهر

خونسردی گفتم:

– هیچ ماجرابی وجود نداره آقا پسر! یه لبخند تصادفی انقدر طول و تفسیر نمی خواد.

تکیه داد به صندلی و پای راستش را گذاشت روی پای چپش و خودکار را توی دستش چرخاند.

نگاش را با اصرار توی نگاهم نگه داشت ، به طوری که دلم به شدت بی تابش شد:

– باور کنیم غزال؟ بی اعتنا شانه ای بالا انداختم و گفتم:

– میل خودتونه ؛ برام اهمیتی نداره!

دوباره لبخند زد:

– من باور می کنم چون به حرفت اعتماد دارم چشم سیاه!

دلم تحت تاثیر نگاش و لحنش لرزید ؛ با این که می دانستم حرفش از کجا نشات می گیرد ، اما دلم گرم شد . دو رو بودن در مقابل امیر علی بسیار دشوار بود و نیروم را می گرفت:

– هر جور که راحتی جناب ، واقعا نظرت برام مهم نیست!

به سرعت برگشتم سر جام تا بیش از این دل بیچاره و بینوام تو سینه به خودش نلرزد . صدای خنده اش بلند شد و بعد گفت:

– می دونم که برات مهمه ! من باورت دارم ! ارغوان جوشی شد و به جای من به سمتش چرخید و گفت:

– چقدر افتخار می دی ! چقدر ممنونت هستیم جناب ! چیکار کنیم با این همه خجالت!

صدای خنده ی مانی با خنده ی امیر علی ادغام شد . از جام بلند شدم و بی اعتنا به آنها ، از کلاس

خارج شدم . دیگر حتی برای لحظه ای نمی توانستم وجودش را انقدر نزدیک ، کنارم حس کنم و

خودم را خونسرد نشان دهم.

با قدم ها تند خودم را به کلاس بعدی رساندم . داشتم کم می آوردم در مقابل صیاد قدرتمندم و او این را حس کرده بود و با خیال آسوده منتظر بود به دامش بیافتم . گویی می دانست که این غزال

تیز یا دیگر پایی برای فرار برآش نمانده است. خوف داشتیم از آن روز و دوری بهترین گزینه بود برای کنترل احساس افسار گسیخته ام.

تمام روز توسط فاطمه و ارغوان بازجویی شدم و نم پس ندادم . نمی خواستم با عنوان کردن این مطلب ، از اعتماد شمس به خودم سواستفاده کنم و چه بسا این موقعیت عالی را از دست بدهم.

هر چه من بیشتر سر به سرشان می گذاشتم ، حرص و کنجکاویشان بیشتر می شد. به طوری که تا ایستگاه اتوبوس همراهیم کردند . ارغوان با قیافه ای درهم بهم چشم دوخته بود وانگار بالاخره تسلیم شده بود، اما فاطمه هنوز با شلوغ بازی قصد داشت از زیر زبانه حرف بکشد . حینی که نگام به انتهای خیابان بود ، بهش گفتم:

– وای دختر تو چقدر جون داری ! خسته نشدی از ابراز فضولی ؟

چادرش را جمع کرد و نگاش را بهم سپرد . با چهره ای غضبناک گفت:

– نخیر! تا من امروز نفهمم چرا تو و شمس اون طور لبخند می زدین به هم خوابم نمی بره نورا ، زود موقور بیا دیوونه ام کردی!

جمله ی آخر را با حرص خاصی بیان کرد و چشماش را برآم درشت کرد. با دیدن آن چشم های ورقلمبیده ، به شدت به خنده افتادم و در میان خنده گفتم:

– نکن اونجوری چشمانتو دختر ، زهره ام ریخت.

لبن ارغوان هم به خنده ز هم باز شد و به سمت فاطمه رفت ؛ دستش را دور شانه اش گذاشت و گفت:

– انقدر حرص نخور دخترم شیرت خشک می شه . به چند وقت دیگه با این بگردی دیگه آب بندی می شی . دهنش عجیب چفت و بست داره ، اگه نخواد حرف بزنه خودتو این وسط پر پرم کنی به حرف نمی یاد!

فاطمه با اخم بهم نگاه کرد و من با دهان باز زل زدم به ارغوان ؛ با حالتی طلبکارانه دست دیگرش

را به کمر زد باز ابراز فضل کرد:

– چیه نگاه می کنی ؟ نکنه می خوای بگی دروغ می گم ؟

پوفی کردم و موهام را به درون مقنعه فرستادم . بیکهو حس بدی بهم دست داد:

– چرا امروز شما دوتا انقدر گیر شدین ؟ بخدا چیز خاصی نبود ، بهم تاکید کرد که قبل خودش راهم نمی ده تو کلاس ، منم برآش حاضر جوابی کردم و گفتم که در جریانم ؛ اونم از پررویی من خنده اش گرفت ، فقط همین ! حالا خیالتون راحت شد ؟ گوشت به تنم نداشتین شما دوتا ! کلافه شدم از دستتون ! چرا اصلا اومدین رشته ی پزشکی ، من نمی فهمم ؟ می رفتین بازجویی چیزی می شدین

یا وکالت بهتون بیشتر می یومد!

کلافه ازشان رو برگرداندم که جفت به خنده افتادند . فاطمه زود بغلم کرد و گفت:

– آخیش خیالم راحت شد ! منو از یه شب زنده داری مسلم نجات دادی ! می مُردی از اول بگی بهمون ؟

نگام روی صورتش چرخید و نچی کردم و گفتم:

– اونوقت انقدر بهت مزه می داد و حس آسودگی می گردی ؟

کفراش در آمد و مرا تقریبا از آغوشش پرت کرد بیرون و گفت:

– دختره ی مارموز، چند ساعته پس مارو گذاشتی سرکار؟

ارغوان هم بهش ملحق شد و به عادت همیشگی اش از بازوم نیشگونی گرفت و در حالی که دندانهاش را بهم می سایید گفت:

– خفه شی الهی نورا ! دقمون دادی بچه سرتق!

خودم را کشیدم کنار و بازوم را مالیدم و در عینی که سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم ، با اخمی مصنوعی گفتم:

– دستت بشکنه دختر ! دیگه از بازوهام هیچی باقی نمونه ! کیوده از بس نیشگونم گرفتی!

هنوز عصبانی بود . سرش را تکان داد و گفت:

– خوب کردم ، بازم می کنم اگه سرکارم بذاری!

دیگر نتوانستم جلوی آن خنده ی دیوانه وار را بگیرم و شروع کردم به خندیدن . حالا تمام سعیم این بود که صدای خنده ام بلند نشود ، که به گفته ی مامان گلی زن باید حیا داشته باشد و صدای خنده اش

نباید به گوش نامحرم برسد . درهمان حین اتومبیل پرشیای سفید کنارمان ترمز کرد . شیشه ی طرف شاگرد، پایین آمد . مانی کنار دست امیرعلی نشست به و بهمان لبخند می زد . سری برامان تکان داد . امیرعلی خودش را کشاند جلوتر و در حالی که نگاهش را روی من تنظیم کرده بود گفت:

– بیا می رسونمت چشم سیاه ، امروز اتوبوس سواری رو بی خیال شو ! خنده خیلی زود از لبام پر کشید و اخم جاش را گرفت . به تندی گفتم:

– قبلا هم عرض کرده بودم خدمتتون که بهتره عمه اتون رو برسونین ! مانی به خنده افتاد و با نگاه مفرحی چشمش بین من و امیرعلی در گردش بود . ارغوان که

کنارم ایستاده بود ، سرش را برگرداند تا خنده اش معلوم نباشد و فاطمه رویش را با چادر گرفت . امیرعلی اما بی عار زد زیر خنده و گفت:

– حیف که عمه ندارم ، وگرنه حتما یه روز با خودم می یاوردمش ! شاید راضی می شدی که

همراهمونه و سوار ماشین می شدی!

دروغ چرا خنده ام گرفت . صدای خنده ی مانی قطع نمی شد و داشت حسابی با ما تفریح می کرد.

نگام تو نگاه ارغوان گره خورد ؛ بهم اشاره می زد جوابی دندان شکن بهش بدهم . نگاه را ازش گرفتم و به چشمان پر از شیطنت امیرعلی پیچاندم . دلم در سینه فرو ریخت . باورش برام سخت بود که تا این حد دوستش دارم . مردی را که فقط چند ماه از آشناییم باهاش می گذشت و چندان شناختی ازش نداشتم . اتوبوس در حال نزدیک شدن به ما بود:

— حالا که نداری ، اگه داشتی اونوقت ممکن بود سوار ماشینت شم ! پس دیگه این خیال خام رو از ذهنت بیرون کن و کمتر وقت خودتو ما رو بگیر!

اگرم زودتر راه نیوفتی فکرکنم به جریمه ی تُپل بشی ، چون دقیق جای اتوبوسی که داره می یاد پارک کردی! چشماش برقی زد و با همان خنده ی روی لباس ، از آئینه جلو به خیابان نگاه کرد . دنده را جا زد و طبق عادتش دو انگشتش را روی پیشانی حرکت داد ، که دلم را حالی به حالی کرد . صداش در گوش جانم نشست:

— باشه ! اگه من امیرعلیم بالاخره تو رو سوار این ماشین می کنم ! منتظر اون روز باش چشم سیاه ! بعد از لحظاتی طولانی که بهم خیره شد و خوب ورناندازم کرد ، پاش را روی پدال گاز فشرد و یک ثانیه قبل از رسیدن اتوبوس ، ماشینش از جا کنده شد . مانی برامان دست تکان داد و اتوبوس بلافاصله جای او پارک کرد. همان طور مسخ آخرین نگاهش بودم که ارغوان بازوم را گرفت و گفت:

— زود باش سوار شو نورا الان اتوبوس می ره ها!

به خودم آمدم و با عجله به سمت پلکان اتوبوس پا تند کردم. برای لحظه ای به عقب برگشتم و برای بچه ها دست تکان دادم:

— فعلا بچه ها!

هر دو بهم لبخند زدند و دستی برام تکان دادند . ارغوان با صدای بلند گفت:

— بعدا به حسابت می رسیم . یکی طلب ما!

سوار شدم و روی صندلی کنار پنجره نشستم . از لای پنجره گفتم:

— حتما لطفا فراموش نشه!

نگاه ارغوان باز برزخی شد . اتوبوس حرکت کرد و من نتوانستم عکس العمل بعدیشان را ببینم . و باز در افکار خودم غرق شدم . دستم را روی سینه ام گذاشتم و به ریتم طپش های دلم گوش سپردم . عجیب در سینه ام بالا پایین می پرید و مرا بیقرار می کرد.

بعد از یک ساعت طی مسافت به شرکت رسیدم . در را که گشودم چشمام به دسته گلی زیبا افتاد روی میزم قرار داشت . از بابا ولی خبری نبود. سکوت عجیبی فضا را فرا گرفته بود. به سمت آبدارخانه رفتم و بابا ولی را صدا زدم :

– بابا ولی کجایی؟ سرم را داخل آبدارخانه کردم و چرخاندم، اما اثری از بابا ولی نبود. شانه ای بالا انداختم و به طرف میزم رفتم. همان طور که کیفم را روی میز می گذاشتم و بافتم را از تن خارج می کردم؛ نگام به دسته گل خشک شد. چند شاخه گل رز به طرز زیبایی در زورق پیچانده شده بود. برام عجیب بود چون فضای شرکت همیشه خشک و بی روح بود و تا به حال گلی در آنجا ندیده بودم.

زیاد فرصت حلاجی این موضوع را پیدا نکردم؛ با زنگ تلفن گوشی را برداشتم و صدای بم

بهداری در گوشم پیچید:

– سلام خانم تنها!

پوفی کردم و روی صندلیم نشستم:

– سلام جناب رییس! امری داشتین؟ چرا از بابا ولی خبری نیست؟

– امروز رفته مرخصیه، دانشگاه چطور بود خانم؟ از لحن بیش از حد خودمانی اش چندشم شد و از نبود بابا ولی مو به تنم سیخ ماند. بابا ولی که بود انگار یک دیوار بین من و بهادری بود و او را ملزم می کرد تا مراقب رفتار و حرفاش باشد. نگام به دسته گل بود و شصتم خبردار شد که این دسته گل زیبا از کجا آب می خورد. قبل از اینکه حرفی بزند گل را برداشتم و به سمت سطل زباله رفتم. هنوز گوشی بی سیم همراهم بود و سکوت بهادری بهم می گفت که دارد مرا از مانیتورش تماشا می کند. دسته گل را توی سطل زباله انداختم و توی گوشی گفتم:

– امری دارین در خدمتم جناب رییس!

کلمه ی آخر را با غلظت بیان کردم. نفسی که از حرص کشید، توی گوشی به وضوح شنیده شد.

پوزخندی به لبام دعوت شد، این جناب مرا خیلی دم دستی در نظر گرفته بود. درست بود که به این شغل نیاز داشتم و از کنار حرفاش می گذشتم اما دسته گل معنا و مفهومی فراتر از این ها داشت و من نورا تنها، هرگز به این معناها تن در نمی دادم. صدایش اینبار خشک و جدی به گوشم خورد:

– خیلی زود به پرونده ای که رو میزت گذاشتم رسیدگی کن و برام بیار، بی فوت وقت!

صدای کوبیده شدن گوشی روی دستگاه لبخند را به لبام آورد. توانسته بودم به این آقای به ظاهر محترم یک درس حسابی بدهم. نفس راحتی کشیدم. هر وقت این کار را می کردم، دیگر تا مدتی خیالم راحت بود. بهادری تا مدتی دست از سرم بر می داشت و به فکر انتقام می افتاد و با خرده فرمایشاتش، جانم را به لبم می رساند، اما من راضی بودم از تمام آن بیگاری ها؛ حداقل روح و روانم در آرامش بود.

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه حسابی ازم کار کشید اجازه خروج از شرکت داد. مانند پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد، سبک و فارغ بال در خیابان راه می رفتم. حال و هوای اوایل اسفند بهاری بود و

تکاپویی که میان مردم ایجاد شده بود ناخداگاه آدم را سر ذوق می آورد. آمدن سال جدید و بهار



همیشه برام خوشایند بود و از جنب و جوشی که در اسفند به جان مردم می افتاد ، لذت می بردم . به خانه رسیدم و کلید را در قفل چرخاندم ؛ با دیدن مامان گلی که مشغول پهن کردن ملحفه های شسته شده روی بند بود ، لبخند به لبم نشست و دانستم ما نیز از این تکاپو مستثنی نیستیم.

به طرفش رفتم و سلام دادم . سرش را از پشت ملحفه ی سفید رنگ بیرون آورد؛ با لبخندی مهربان بهم نظر دوخت:

– سلام مادر خسته نباشی. امشب چقدر دیر کردی!

کیفم را روی پنجره ی آشپزخانه گذاشتم و مقنعه از سر کشیدم:

– خیابونا خیلی شلوغه ؛ این روزام بیشتر تو شرکت می مونم ؛ آخر ساله و حساب کتابا زیاده. نیما کجاست ؟

ملحفه ی دیگری برداشت و مشغول آبیگری اش شد . رفتم کنارش و یک سرش را گرفتم و او گفت:  
– رفت سر کوچه نون بگیریه ، ندیدیش ؟

ملحفه را جهت عکس مامان گلی پیچاندم و شُر شُر آب بود که روی زمین می ریخت:

– نه ندیدم چرا صبر نکردین من بیام ؟ باز یکم حالت خوب شده افتادی به جون خونه؟ ملحفه را از دستم گرفت و روی بند انداخت . با نگاه گذاری به من گفت:

– نیما کمک کرد بچه ام همه ی ملحفه ها رو خودش تنهایی شست ؛ خدا خیرش بده ! گوشه ی ملحفه را گرفتم و روی بند صافش کردم:

– داداش نیمای خودمه دیگه ! واسه خودش مردی شده ! همان لحظه صدای نیما مرا واداشت به عقب بنگرم:  
– باز دارین غیبت منو می کنین ؟

نگاش کردم ؛ دو عدد نان سنگک تو دستاش خود را به رخ می کشید و بو پراکنی می کرد . لبخند زدم و گفتم:

– کله پاچه ات رو بار گذاشته بودیم ، فقط نون سنگک مون کم بود که خودت زحمتش رو کشیدی ! به سمت آشپزخانه حرکت کرد:

– اینجوریه خانم دکنتر؟ یه کله پاچه ای نشونت بدم خودت حظ کنی!

خندیدم و تشتش لباس ها را برداشتم گذاشتمش کنار حوض و دنبالش رفتم توی آشپزخانه:

– نشون بده ببینم ! من که خیلی گشمنه!

نان ها را گذاشت لای سفره و بعد نگاه خرمایی خنداننش را به من داد:

– خیلی رو داری بشر!

از لحنش اش خنده ام بیشتر شد و حینی که لباس هام را در می آوردم گفتم:

– اتفاقا چیز جدیدی نگفتی ، انقدر که این جمله رو شنیدم دیگه بهش سیر شدم ! هیچ اثری روم نداره داداش ! سرش را تکان داد و خنده چشماش به لباس سرایت کرد . مامان گلی وارد شد و گفت:

– باز شما دوتا شروع کردین به کل کل ، آخرش می رسه به دعوها!

کش موهام را باز کردم ؛ چنگی میانشان زدم. به معنی واقعی کلمه خسته ام کرده بودند. شستنشان هم که برام عذاب علیم بود ؛ آن هم با این وقت کمی که من داشتم. جلوی سفره نشستم و تکه ای از نان داغ را کندم و به دهان بردم . اسید معده ام ترشح شد و بدجور دلم به قار و قور افتاد. همان طور که نان را می جویدم جواب مامان گلی را دادم:

– منو داداش نیما هیچوقت دعوامون نمی شه مامان خانم . نیما پارچ آب را به همراه دو لیوان وسط سفره گذاشت و نگام کرد:

– الان گوشام حسابی مخملی شد ! نیاز نیست تو زحمت بکشی خودم سفره ی شام رو می ندازم!

بلند خندیدم و انگشت شصتم را نشانش دادم:

– آفرین داداشی باهوشم ، زود شام رو بیار که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد ! تابه سیب زمینی های سرخ شده را وسط سفره گذاشت و بعد از روی سینک ظرفشویی سبد سبزی خوردن تازه را به سفره آورد و خودش هم کنارم نشست:

– احتمالا اون روده کوچیکه نیست که روده بزرگه رو می خوره ؟

به طرف تابه حمله کردم و گفتم:

– چه فرقی می کنه ؟ بالاخره یکیش اون یکی رو خورد دیگه!

نیما به خنده افتاد و تابه را بیشتر سمتم سُراند:

– بخور خواهر جون ، مثل اینکه از جنگل های آمازون فرار کردی ! لقمه در دهان گفتم:

– اینو خوب اومدی برادر من ! من همیشه از قحطی اومدم انگار!

مامان گلی نشست کنار سفره و در حالی که قرص هاش را یکی یکی از لفافش بیرون می کشید گفت:

– آروم تر دختر دنبالت که نکردن ، لقمه می پره تو گلوت . لقمه را فرو دادم و لیوان آبی را که نیما برام ریخته بود ، سر کشیدم . مامان گلی به اعتراض گفت:

– باز داری وسط غذا آب می خوری؟ خوبه خودت داری درس دکتری می خونی و من باید بهت

تذکر بدم!

لقمه ی دیگری گرفتم و با خواهش گفتم:

– جون من بی خیال شو مامان خانم ، بذار از غذام لذت ببرم ؛ خیلی گشمنه . نیما با خنده لقمه ای گرفت و قبل از خوردنش گفت:

– این آجی ما دائم الگشنه است مامان گلی راحتش بزار!

از حرفش خنده ام گرفت و لقمه به گلوم پرید . به شدت به سرفه افتادم . نیما سریع پرید کنارم و

چند ضربه ی محکم به پشتم نواخت . مامان گلی هم چنان توبیخ گرانه حرف می زد:

– نگفتم ! چرا حرف گوش نمی دی مادر ، الان خفه می شه ! نیما محکم تر بزنی!

به اعتراض دستم را بالا آوردم و به زحمت گفتم:

– نمی خواد پشتم سوراخ شد نیما!

بالاخره نیما دست از زدن برداشت و نفسم دوباره بازگشت . دستم را به سمت گلوم بردم و مظلومانه گفتم:

– خیلی نامردی نیما ، داشتی منو نجات می دادی یا قصد جونم رو کرده بودی ؟ نیما به خنده گفت:

– من بی تقصیرم ، دستور مامون گلی بود . بهش چشم غره زدم و نگام تو نگاه مامان گلی نشست:

– داشتیم مامان گلی ! لبخند زد به روم:

– مادر داشتی خفه می شدی، دست رو دست می داشتیم یعنی ؟

با اخم لقمه ای گرفتم و توی دهانم گذاشتم. آن دو به خنده افتادند و مامان گلی با مهربانی زایدالوصفی گفت:

– بخور جونم دلم، نوشت جونت. فقط آروم تر تا مجبور نشیم کتک ات بزنینم ! صدای خنده ی داداش نیما به هوا رفت و اخم های من بیشتر در هم گره خورد.

\*\*\*\*\*

در راهروی دانشکده دوباره به استاد شمس برخوردم ؛ بهش سلام دادم و جواب شنیدم:

– سلام خانم ، اتفاقا کارت داشتیم ! منتظر بهش چشم دوختم که ادامه داد:

– شماره ی موبایل رو لازم دارم برای هماهنگی تایم های بیکاریمون.

دستم را توی جیب بافتم فرو کردم و خونسرد گفتم:

– اما من موبایل ندارم!

شگفت زده گفت:

– ندارین؟! سرم را تکان دادم و او دوباره گفت:

– چطور ممکنه ؟

شانه ای بالا انداختم و با لاقیدی گفتم:

– خب تا به حال که بهش نیازی نداشتم و کمبودش احساس نشده استاد! چشمش را تنگ کرد و به دقت ورناندازم کرد:

– هر روز دارم یه چشمه از عجایب رو کشف می کنم . این یکی دیگه خیلی زیاد بود!

– چرا استاد؟ نداشتم موبایل انقدر جای تعجب داره؟

– بله خانم تو این دوره و زمونه که تکنولوژی حرف اول رو می زنه و جوونا با هاش پیش می رن ،

نداشتم موبایل و اینکه می گین بهش نیاز ندارین از عجایبه! بند کیفم را به دست گرفتم و نگاه مستقیمم را به چشمان میشی حیرت زده اش دوختم:

– من اینطور فکر نمی کنم استاد! نداشتم موبایل به این معنی نیست که از تکنولوژی عقب افتاده باشم؛ برعکس همیشه سعی ام این بوده که به روز باشم.

کیفش را به دست دیگرش داد و با دست آزادش لبه ی کت سورمه ایش را گرفت:

– بهرحال الان وجودش لازمه خانم ، با این وقت کمی که جفت داریم هماهنگ شدنمون سخت می شه!

– من برای ثانیه به ثانیه ام برنامه ریزی دارم استاد ، یه لیست از تایم های خالیم رو بهتون می دم، شما هم لیست تایم هاتون رو بدین با هم مقایسه کنیم و یه روزایی رو انتخاب کنیم.

به نظر با پیشنهادم موافقت کرد:

– من روزهای فرد چند ساعت عصرییکاری دارم، شما چی؟ کمی فکر کردم و گفتم:

– روزهای 5 شنبه کلا بیکارم ، روزهای سه شنبه هم دو ساعت بعد از ظهر می تونم وقت بزارم . دفترچه اش را از جیب کتش بیرون آورد و با خودنویس اش چیزهایی درونش نوشت؛ بعد برگه را جدا کرد و به دستم داد. نگاهی بهش کردم ، برنامه ای ترتیب داده بود و شماره ی موبایلش را

هم با خطی خوش نوشته بود:

– اگه به هر دلیلی نتونستین در جلسه ها شرکت کنین حتما بهم خبر بدین؛ لازم به ذکر نیست که... میان کلامش گفتم:

– که از بی نظمی بیزارین! خنده با لباش آشنا شد و با نگاه خیره ای گفت:

– در حاضر جوابی استادی دختر جوان! کاغذ را توی جیبم گذاشتم و با لبخندی گفتم:

– گفتن حقیقت که دیگه حاضر جوابی به حساب نمی یاد استاد! سرش را تکان داد و گوشه ی لبش را جمع کرد، انگار که بخواد جلوی خنده ی بیشترش را بگیرد:

– برو سر کلاست دختر! با لبخندی پیروزمندانه ازش جدا شدم و گفتم:

– فعلا با اجازه استاد.

برام سر تکان داد و رفت. بلافاصله نگام با نگاه امیرعلی گره خورد. تکیه داده بود به دیوار و یک پایش را گذاشته بود روی پای دیگرش. یک دستش در میان جیب شلوارش پنهان بود. با ژست خاصی بهم خیره بود:

– بده بستونتون تموم شد چشم سیاه؟

دلَم به لرزه درآمد اما زبانم تند و تیز جوابش را داد:

– بله، فرمایش؟

از رک و راستیم جا خورد و تکیه اش را از دیوار برداشت و یک قدم بهم نزدیک شد:

– چی بین تو و شمسه که ازش شماره می گیری و لبخند به لبای همیشه بسته اش می کشونی؟ با پررویی بهش زل زدَم و با لحن حرص درآری گفتم:

– خودتون رو معرفی نکردین جناب، شما؟! از طعنه ی سنگینم فکش بهم قفل شد و خشم تو چشماش درخشید. پوزخند زدَم و ادامه دادم:

– پا تو کفش من نکن که بدتر از اینا می خوری! به سرعت از کنارش گذشتم و از پله ها بالا رفتم. بر خلاف تصورم دنبالم نیامد و مرا با کوبش های بی امان قلبم تنها گذاشت.

به کلاس که رسیدم هنوز هیجان زده بودم. ارغوان برام دست تکان داد. به سمتشان رفتم:

– سلام بچه ها.

جفت با خُشروی بی پاسخم را دادند. کنارشان نشستیم. ارغوان بی مقدمه گفت:

– نورا واسه عید چه برنامه ای ریختی؟ با تعجب نگاهش کردم:

– چه برنامه ای مثلا؟ باید بشینم خونه و تا می تونم خر بزنم، تا خودم رو به کلاس برسونم.

پشت چشمی برام نازک کرد و فاطمه به جاش گفت:

– نه این که بچه الان از همه عقب تره، برا اون!

ارغوان به خنده افتاد:

– اینو خوب گفتی رفیق!

دستش را جلو برد و فاطمه با ادا و اطوار به دستش کوبید. از حرکاتشان خنده ام گرفت و گفتم:

– جمع کنین بابا، از راه نرسیده دارن لیچار بارم می کنن؛ به شمام می گن رفیق؟

نگاهشان متوجہ من شد . ارغوان گفت:

– به تو چی می گن ؟ رفیق ؟ اصلا ما سه نفر تا حالا جز بوفه ی دانشگاه جای دیگه با هم رفتیم؟ فاطمه به سخنان گوهر بار او افزود:

– تو بگو تا اونور ایستگاه اتوبوس ، نه والا ! تکیه دادم به صندلی و جفتشان را زیر نظر گرفتم. با دستانی قلاب شده زیر سینه گفتم:

– از اول آخرش رو بگین ، چی می خواین شما دو هند جگر خوار که نیومده دارین استنطاقم می کنین؟ ارغوان لبخندی مودیانہ زد:

– این شد حالا ! اشاره ای به فاطمه کرد و او به حرف آمد:

– یہ برنامه درست و حسابی می خوام برای تعطیلات عید ! گوشی که بچمدا... نداری ! قیافه ی نحست رو هم نبینیم ؟

– اگه قیافه ام نحسه دیگه چرا بخوای ببینی اش ؟ لبه ی چادرش را به دست گرفت و چشمش را در حدقه چرخاند :

– دیگه اون از بزرگواریمونه رفیق ! به خنده افتادم و ارغوان گوینده شد و نگام را به خود جلب کرد:

– اون دیگه مشکل خودمونه که بخوایم این قیافه ی نحس و صمم بکم تو رو تحمل کنیم یا نه!

– الان اگه من قول یہ گردش دوستانه بدم بهتون حله ؟ از مستفیض کردنم با این القاب و عناوین دست بر می دارین ؟ ارغوان نشان داد که فکر می کند و فاطمه با سرعت گفت:

– نخیر یکی کمه ، حداقل سه تا!

ارغوان با انگشت به او اشاره کرد:

– موافقم ! سه تا قرار هر 5 روز یکی ! پوفی کردم و کلافه بهشان نگریستم:

– نمی تونم ، یا ایها لناس نمی تونم ! فقط یہ روز قول می دم ؛ خیرشو ببینین خلاص ! لب و لو چه شان از لحن محکم آویزان شد. با این لحن که حرف می زدم می دانستند آسمان به زمین بیاید نورا از حرفش بر نمی گردد . ارغوان به فاطمه نگاه کرد و گفت:

– جهنم الضرر! همین یکی رو بچسیم که خریزه آبه ! فاطمه در حالی که برام شکلک در می آورد گفت:

– دختره سرتقی زورگوی تحفه ! از لحن لجوجانه اش من و ارغوان به خنده افتادیم . خودش بدون حتی لبخندی ازمان رو بر گرداند.

ساعت بعدی تشریح عملی داشتیم . دوساعت تمام بالای سر جسدی که متعلق به مرد جوانی بود، سرپا بودیم و به توضیحات استاد گوش فرا می دادیم و هر جا که لازم بود به سرعت نُت برداری



می کردم . از اتاق تشریح که بیرون آمدم ، فاطمه چادرش را از کیف اش در آورد و به سر کشید . چهره اش حسابی در هم بود . هنوز بعد از گذشت نزدیک به شش ماه به دیدن جسد عادت نکرده بود .

دستی به شانه اش زدم که باعث شد بهم نگاه کند . با لبخندی دوستانه گفتم:

– ببینم تو خودت باشی رفیق .

نفس عمیقی کشید و چشماش را با دو انگشت مالاند . ارغوان کج شد و بهش نظر دوخت:

– هنوز نتونستی خودت رو وقف بدی ؟ فاطمه تازه اولشه ، دوره ی علوم پایه که بگذره دیگه تا چند سال عملاً باید تو بیمارستان زندگی کنیم و هر روز معلوم نیست چند تا جسد ببینیم ؛ خون و خونریزی که دیگه خوراکمونه ! فاطمه صورتش را جمع کرد رنگش پریده بود ، با انزجار گفت:

– هر چی سعی می کنم این یه قلم تو کتم نمی ره ! هر بار که تشریح داریم تا دو روز حالم بده ،

نمی تونم لب به غذا بزنم . دستام را توی جیب بافتم فرو کردم و دلجویانه گفتم:

– عادت می کنی دوستم . فکر می کنی ما راحتیم؟ ما هم آدمیم خب ! منم حالم خراب می شه ولی این دیگه راهیه که انتخاب کردم و تا آخرین لحظه هم حاضر نیستم پا پس بکشم . این چیزایی که یاد می گیری قراره باهات یه روزی جون آدمها رو نجات بدی؛ می خوای به مردم کثورت خدمت کنی . به اون قسمت ماجرا فکر کن .

ارغوان با سر تایید کرد و جای من ادامه داد:

– خدا شاهده منم همین طورم ! شبها که می رم خونه تا چشمم رو می بندم جسد می بینم ! البته اوایل خیلی بدتر بود الان ترسم دیگه ریخته ، فکرت رو فقط رو حرف های استاد متمرکز کن ، اصلاً انگار نه انگار که بالای سر مُرده و ایستادی ! فاطمه پوفی کرد و گفت:

– همه ی اینا رو روزی صد بار به خودم می گم ولی باز که پام می رسه به اون اتاق همه چیز یادم می ره!

درکش می کردم اما کاری برایش از دستم ساخته نبود . گویا ارغوان هم حال مرا داشت که مانند من سکوت کرد . به طبقه ی بالا رفتیم و سر کلاس بعدی حاضر شدیم . زبان تخصصی که با امیرعلی درسمان مشترک بود . با نگاهی اجمالی به کلاس دریافتم که او و مانی زودتر از ما رسیده اند .

بی اعتنا بهشان را کج کردم و طرف دیگری را برای نشستن انتخاب کردم . هنوز جاگیر نشده بودیم که مانی به سویمان آمد و مودبانه سلام داد . به ناچار ایستادم و بهش سلام کردم . فاطمه و ارغوان نشستند و در همان حال جوابش را دادند . نگاه مانی معطوف من شد و با لبخندی بر لب گفت:

– من دوباره ازتون التماس دعا دارم خانم تنها!

یک ابروم بالا پرید و بهش زل زدم:

– خیر باشه جناب ! در چه موردی باید دعائون کنم ؟

خنده به لبان فاطمه بازگشت و دلشادم کرد . در همین مدت کوتاه محبتش به دلم نشسته بود و دوسنداشتم

گرد ناراحتی را بر چهره اش بینم ، ارغوان لبخند زد و منتظر پاسخ مانی شد . مانی چنگی به موهایش زد و در حالی که می خندید گفت:

– ممنونتون می شم خانم ! باز جزوه لازم شدم ! قیافه ای مظلومانه به خود گرفت و با نگاهی منتظر بهم چشم دوخت . نگام برای لحظه ای بی اراده به سمت امیرعلی حواله شد؛ نشسته بود روی صندلی و با ژست همیشگی اش از من بینوا دل می ربود.

در کمال حیرتم نگام را گیر انداخت و چشمکی پر شیطنت برام فرستاد . دلم در سینه فرو ریخت

و زود نگام را ازش دزدیدم . امیرعلی مرا از رو برده بود ؛ با عتاب و غضب صبح این رفتار و

این چشمک خارج از تصورم بود . نمی شد هرگز رفتار بعدی اش را پیش بینی کرد. نگام افتاد به مانی که با سری کج داشت نگام می کرد. خیلی جدی گفتم:

– باشه اما خواهشا بجز خودتون دست کس دیگه ای نیافته ! و با حرکت ابرو به امیرعلی اشاره کردم . نیما با تعجب لحظه ای برگشت و به امیرعلی نگاه کرد و بعد به سویم سر چرخاند:

– متوجه ی منظورتون نمی شم ! سری قبل هم من جزوه رو دست هیچ کس ندادم ، اینو مطمئنم!

شگفت زدگی مانی بهم این باور را داد که در ماجرای شماره نویسی بی تقصیر است و نظرم را که در موردش تغییر کرده بود ، دوباره عوض کرد . سری برایش تکان دادم و گفتم:

– گویا از اعتمادتون سواستفاده شده بود سری قبل ! با این حال من حرفتون رو قبول می کنم؛ الان جزوه همرام نیست چهارشنبه اول وقت می رم کتابخونه ی دانشکده ، می تونین بیاین ازم بگیرین و دوشنبه هفته بعد برام بیارین. هنوز در شوک حرفام بود و سرسری تشکری کرد و به سر جاش بازگشت . نشستم روی صندلی و بعد از لحظاتی نگام سرک کشید به سمتی که آنها نشسته بودند ؛ اخم های مانی تو هم بود و داشت زیر گوش امیرعلی چیزی را پیچ می کرد . امیرعلی دستی به سرش کشید و بی توجه به اخم های او با خنده جوابش را داد . صورت مانی پر از حرص شد و انگشت اشاره اش را برای او تکان داد و بعد از یک جمله که به نظرم تهدید آمد ، رویش را از او برگرداند . جناب امیرعلی بی عار تر از همیشه باز خندید و به روی مبارکش نیامورد. زود سرم را برگرداندم تا باز غافلگیرم نکنند . ارغوان آرام پرسید:

– جریان چی بود ؟ بهش نگفته بودم ؛ مانند تمام چیزهای دیگری که بهش نمی گفتم. فاطمه کمی خودش را جلو کشید

و رفت توی جلد همیشگی اش و با لودگی گفت:

– غلط نکنم جزوه افتاده دست اون پسره ی پُر مُدعا ! درست حدس زدم ؟ خنده ام گرفت . پای فضولی که به میان می آمد، همه چیز از یاد فاطمه می رفت ؛ حتی اتاق تشریح

و جسد . با خنده سر تکان دادم و گفتم:

– بله طبق معمول شم پلیسی شما زد به هدف ! فاطمه با ذوق بشکنی زد و گفت:

– خب حالا طرف چی نوشته بود برات ؟

با تعجب برگشتم طرفش ، آثار تعجب را که در صورتم دید به خنده افتاد و رو به ارغوان گفت:

– بازم زدم به هدف انگاری ! حق با تو بود ارغوان ، این دختره نم پس نمی ده ! باید حتما از زیر زبونش حرف کشید . بعد بهشم بر می خوره ازش بازجویی می کنیم!

لحن با مزه اش ما را هم به خنده انداخت . ارغوان باز نیشگونی جانانه مهمان بازوم کرد که باعث شد به تندگی سمتش برگردم و خودم را کمی عقب بکشم . اخم هام از درد بهم پیچید و ارغوان بی اعتنا گفت:

– حقته ! حق اعتراضم نداری ، چطور چیزی بهم نگفتی ؟ از این به بعد هر چی پنهنون کنی جاش کتک می خوری! بازوم را ازش دور کردم و گفتم:

– یه صحبتی باید با مامانت داشته باشم ، تو که اینطوری نبودى ! از کی دست بزنی پیدا کردی بچه ؟ ابرویی بالا پراند:

– از همون موقع که تو آب زیر کاه شدی ! حالا زود به حرف بیا بینم چی نوشته بود ؟

– عمرا اگه بگم ! نه الان که بازوم رو کندی!

فاطمه معترض رو به ارغوان گفت:

– حق داره بچه، چرا تا تقی به توقی می خوره این طفلک رو می زنی؟ چشمان ارغوان درشت شد . فاطمه بی توجه به او رو کرد به منو گفت:

– من به جاش ازت معذرت می خوام عزیزم ، دیگه از این غلطا نمی کنه ! لبخندی لبام را از هم باز کرد و ارغوان با صدایی پر غیظ گفت:

– مگه به بچه اتم که اینطوری در مورد حرف می زنی ؟ فاطمه با خونسردی جوابش را داد:

– فعلا برای اینکه این موقور بیاد هر چی که لازم باشه هستی دخترم!

انقدرم حرص نخور پوستت خراب می شه!

حالا من بُراق شدم توی صورتش:

– خوشم باشه، یه دفعه ای بگو داری خرم می کنی دیگه!

ارغوان به خنده افتاد و فاطمه با همان خونسردی گفت:

– هر چی می خوای اسمش رو بذار، فقط بگو یارو برات چی نوشت ؟ شماره داد بهت ؟ از اینکه انقدر راحت همه چیز را حدس می زد حرصم گرفت:

– اصلا نمی گم ! تا خود صبحم فک بزنی دهنم وا نمی شه!

چشمکی به ارغوان زد و بی توجه به جوش و خروش من گفت:

– اینم زد به هدف ، یارو بهش شماره داد ؛ اونم نرم قبل!

مکشی کرد و ضربه ای به پشت دستم زد و برزخی ادامه داد:

– اونوقت ما الان باید بفهمیم!

در مقابل فاطمه خلع سلاح شده بودم . با بیچارگی تکیه دادم به صندلی و یک نفس عمیق از

سینه ام بیرون پرید که موجبات تفریح آن دو جلاذ را فراهم کرد . بعد از کلاس بلند شدم و سر سنگین گفتم:

– من دارم می رم خداحافظ!

ارغوان از جا برخاست و بازوم را گرفت و با ملایمت نوازش کرد و با مهربانی گفت:

– الهی بمیرم خیلی دردت اومد رفیق ؟ دست خودم نبود چون تو ، انقدر چیز میز از آدم پنهون می کنی حرص اش در می یاد خب ! ارغوان رقیق القلب بود و زود از کارش پیشیمان می شد . لحن پر محبت اش دلم را نرم کرد و بهش لبخند زدم:

– دیگه تکرارش نکن ارغوان ، خداییش دیگه ازت خوف دارم . جای سالم رو بازوم نذاشتی دختر! فاطمه طرف دیگرم ایستاد و در حالی که چادرش را مرتب می کرد گفت:

– آخ که جگرم کباب شد برات خواهر! بیا یه دونه ماچت کنم شاید بوقت خوب شد!

سریع دست در گردنم انداخت و صورتم را بوسید . به عقب هلش دادم و با اخم گفتم:

– برو اونور ببینم ! اینجا جای این کاراست آخه ؟ بدون اینکه بهش بر بخورد یا تغییر موضع بدهد گفت:

– پس کجا جاشه خواهر؟ ابراز محبت که دیگه جا و مکان نمی خواد!

و با شیطنت ابرویی برام تکان داد . خنده ام گرفت. انرژی فاطمه همیشه حسرتم را بر می انگیخت. انگار نه انگار همین دو ساعت پیش داشت از دیدن جسد پس می افتاد . این روحیه اش را دوست داشتم

و تحسین می کردم . بالاخره خنده به لبام هجوم آورد:

– دختری ی بی مغز! انگار من بودم داشتم دو ساعت پیش جون به سر می شدم!

دماغش را جمع کرد:

– خدا ازت نگذره نورا ، باز یادم آوردی ! با صدا خندیدم و زود دستم را گذاشتم جلوی دهانم. ارغوان راحت و بی غل و غش خندید و دست

دور گردن فاطمه انداخت و صورتش را بوسید:

– الهی! بچه رو اذیت نکن نورا که با من و نیشگونام طرف می شیا!

یه قدم رفتم عقب و در همان حال گفتم:

– بهم نزدیک نشو ازت می ترسم ! برخورد با جسمی جمله را در دهانم ماساند. به عقب نگاه کردم و از دیدن امیرعلی درست پشت سرم دلم در سینه فرو ریخت. زود خود را جمع و جور کردم با لحنی تند گفتم:

– چرا اینجا وایستادی ؟

چنگی به موهایش زد که دلم را باز زیر و رو کرد . امروز موهای پر پشتش به شدت خوش حالت قُرم گرفته بود . چشمان خاکستریش را بهم دوخت:

– مگه این قسمت از کلاس رو خریدی چشم سیاه ؟

یه قدم دیگر عقب رفتم و با اخم هایی در هم تنیده گفتم:

– نخیر نخریدم ولی این همه جا ، چرا باید درست و ایستی پشت سر من !؟

شانه ای بالا انداخت:

– صدای خنده اتون کنجاوم کرد و اومدم اینوری ! چی بچ بچ می کنین که هر و کرتون هواست

خانم ها ؟

– اگه لازم بود شما هم بدونی بی شک بچ بچ نمی کردیم جناب!

نگام را بی مهابا در نگاهش فرو کردم که باز جواب داد و نطقش را کور کرد و لبخند شیطنت آمیزش را از لباش پراند . مستقیم به هم چشم دوختم؛ جو بسیار سنگینی حکم فرما شده بود . بالاخره مانی دست زیر بازوش انداخت و او را با خود کشید. هنوز از دستش عصبانی بود گویا که با لحن پر تشری گفت:

– بیا بریم امیرعلی ، شر به پا نکن ! امیرعلی بی حرف دنبالش رفت ؛چون سگ نگام بدجور پا چه اش را گرفته بود و زبان به دهانش قفل کرده بود . بعد از خارج شدنشان از کلاس ارغوان پوفی کرد:

– این پسر دیگه داره شورش رو در می یاره ، باید یه فکر اساسی براش بکنی نورا ! فاطمه چادرش را جمع کرد و کیفش را از روی صندلی برداشت و با نگاهی به ما با لحنی جدی گفت:

– این پسره گلوش پیش نورا گیر کرده ، حالا ببین کی گفتم ! شمه پلیسی ام مطمئن باش هرگز

اشتباه نمی کنه!

دلم آشوب شد و بهش خیره شدم . ارغوان شانه بالا انداخت:

– من که فکر نمی کنم این بار درست حدس زده باشی ، اون فقط می خواد نورا رو رام خودش کنه، بعدش به آسونی ولش می کنه شک نکن.

فاطمه سرش را به سمت بالا حرکت داد و باز به من که ساکت وصامت به حدس هایشان گوش سپرده بودم، نگرینست و با تاکید گفت:

– حرف منو آویزه ی گوشت کن ، این پسر که من دیدم الان تو نگاش پر از عشقه ! اون می خواست صیدت کنه  
اما گرفتارت شده ولی انقدر که مغروره نمی خواد اینو قبول کنه!

دستش را پیش آورد و دو خط فرضی کف دستش کشید و ادامه داد:

– این خط ، اینم نشون!

دلَم در سینه به تک و تا افتاد و شوقی زیر پوستم دوید . یعنی امکان داشت حدس فاطمه مثل

همیشه درست از آب در بیاید ؟ لحظه ای بیشتر طول نکشید که وجدان جانم به حرف آمد:

– گیریم که حدسش درست باشه، بعدش چی ؟ تو موقعیت عشق و عاشقی داری الان؟ وقت اینکار است ؟ خودتو  
زود جمع کن دختر، چه ازلب و لوچه اشم آب راه افتاده ! حتی اگه درستم باشه تو نمی تونی باهاش باشی ! اینو  
تو مغزت فرو کن، افتاد ؟

تکانی به خودم دادم و آهی کشیدم که سینه ام را سوزاند. وجدانم باز به موقع به یاریم آمده بود و با حرفاش  
خودم و موقعیتم را به یادم انداخته بود. با لحن تندی گفتم:

– این چرندیات رو تموم کنین بچه ها ! من برای امثال امیرعلی تره هم خورد نمی کنم! الانم

باید برم دیرم شده!

با عجله ترکشان کردم در حالی که وجدانم بهم می خندید و دهن کجی می کرد.

مامان گلی و نیما را در اتاق یافتم . مامان گلی پتوی مرا پهن کرده بود و داشت ملحفه اش را

کوک می گرفت . به سویش شتافتم:

– سلام مامان خانم خسته نباشی ؛ می داشتی خودم پیام کمکت کنم.

مامان گلی عینک ذره بینی اش را که فقط در این مورد به چشم می زد، روی دماغش جابه جا کرد

و با نگاهی بهم گفت:

– سلام به روی ماهت دخترم . کم خسته ای با دوختن اینام خسته ترت کنم؟ کنارش نشستم و به سلام نیما پاسخ  
دادم:

– چطوری داداش کوچولو ؟

کتابی در دست داشت و روی بالش لم داده بود . اخم به پیشانی اش نشست:

– تو رو خدا جلوی کسی اینطوری صدام نکن مسخره ات می کنن! کجای این هیکل کوچولوئه آخه ؟

به خنده افتادم و بالشتی که جلوی دستم بود به سمتش پرتاب کردم:

– تو تا ابد و دهر داداش کوچولوی منی ، نمی تونی هم این حقیقت رو عوض کنی!



بالشت را روی هوا گرفت و زیر سرش گذاشت:

– بله و لازم نیست هی این حقیقت رو به رخم بکشی آبجی خانم.

– حتما لازمه که می کشم ! اصلا دوست دارم، دلم می خواد! به سمتم حمله ور شد. با جیغ بلندی پشت مامان گلی پناه گرفتم . نیما انگشت تهدیدش را برام تکان داد:

– از اونجا که می یای بیرون! مامان گلی با لبخندی مهربانانه آرام اش کرد:

– بشین سر درست مادر ، خواهرت داره سر به سرت می ذاره.

بعد به من نگاه کرد و ادامه داد:

– تو هم کمتر به این بچه گیر بده ! از راه نرسیده بهش سیخونک می زنی ؟

نیما به سر جاش بازگشت و من هم نادم از سنگرم بیرون آمدم:

– خيله خب حالا اصلا شما خان داداش مایی ، خوب شد ؟

سرش را بالا آورد و با نگاه مضحکی و راندازم کرد. به خنده افتادم و گفتم:

– ای داد بیدا ! امشب زود به پرو پات پیچیدم؛ این نگاه می گه که امشب از خدمات خبری نیست! ابرو بالا داد و با لحنی انتقام جویانه گفت:

– شک نکن! امشب خودت بساط شامت رو محیا می کنی تا بیشتر قدر منو بدونی ! لب بر چیدم و با مظلوم نمایی گفتم:

– داداشی من واقعا خسته ام ، دلت می یاد پاشم برم این همه راه تا آشپزخونه ؟ اصلا ولش کن

امشب شام نمی خورم، با اینکه خیلی گشمنه ! من رفتم بخوابم! مامان گلی بهمان خندید و منتظر عکس العمل نیما شد . نیما برای لحظه ای خیره نگام کرد . در حالی که با معصومانه ترین نگام بهش زل زده بودم . پوفی کرد و کتاب را به زمین کوبید و از جا برخاست:

– لعنت به من انقدر دل رحم و مهربونم!

با خنده براش بوسی فرستادم:

– عاشقتم خان داداش!

او که به در رسیده بود به سمتم بُراق شد و خنده را بیشتر به دلم مهمان کرد. نیما که رفت نگام را دادم به مامان گلی که با محبت به ما خیره بود:

– خدا برای هم حفظتون کنه مادر ؛ کیف می کنم از رابطه اتون . خیالم راحت که بعد من پشت به

پشت هم وایستادین.

اخمی به چہرہ نشاندم و حینی کہ سوزنش را نخ می کردم گفتم:

– دور از جون ! سوزن را ازم گرفت و مشغول کوک زدن شد و در همان حال گفت:

– انقدر سر به سرش نزار مادر، جوونه تو سن بلوغه می ترسم یهو از کوره در بره و بی احترامت کنه ، که اگه یه بار این اتفاق بیافته ،دیگه به دوبار سه بار کشیدنش راحتہ . مانتوم را در آوردم و گفتم:

– حواسم هست ، نیما جنبه ی شوخی اش بالاست ولی بازم چشم سعی می کنم کمتر اذیتش کنم . آخه نمی دونی کہ در آوردن حرص این دردونه اتون چقدر کیف می ده!

مامان گلی به خنده افتاد . به دستش خیره شدم:

– حالا چرا داری با نخ این رنگی می دوزی؟ می گفتم برات نخ سفید می گرفتم.

– ول کن مادر، حالا کی می خواد بیاد این پتو رو ببینه!

– خودمون آدم نیستیم مگه مادر من ؟

همان طور کہ تند تند کوک می گرفت گفت:

– حالا دفعه ی بعد کہ دوباره شستم اش چشم برات با نخ سفید کوک می گیرم.

همان جا روی پتو دراز کشیدم و نگام دوخته شد به سقف کہ از چند جا گچش ریخته بود:

– خواستی خونه تکونی کنی بذار جمعه کہ منم باشم کمکت کنم . گرد و خاک واسه ریه ات خوب نیست.

– یه روز جمعه کہ می خوای استراحت کنی ، بعد بیای واسه من خونه بتکونی؟ چرخیدم طرفش:

– شما به فکر من نباش ، نیما هم هست . شما فقط دستور بده ما انجام می دیم ؛ اگه واقعا نیاز به خونه تکونی هست.

اخمی بهم کرد و گفت:

– معلومه کہ هست ! این جزو سنت های ماست، تا بوده همین بوده . عید و سال نو کہ می یاد

آدم باید خونه زندگی رو تمیز کنه و به بهار خوش آمد بگه؛ حالا درسته دستمون نمی رسه وسایل و لباس نو بخریم ، دیگه تر و تمیزگی هم نکنیم ؟ لحن سرزنش گرانه اش مرا تسلیم کرد:

– باشه قربونت برم هر چی شما بگی اطاعت می شه ، حالا چرا دعوام می کنی ؟

بهم لبخند زد و با نیم نگاهی گفت:

– کجا دعوات کردم دختره ی لوس ! لبخند او به لبام سرایت کرد:

– دخترم دیگه ، گاهی دلم می خواد خودمو برات لوس کنم!

در باز شد و نیما با سینی شام از راه رسید:

– بفرما خانم دکتر، اینم از خدمات امشب ! امر دیگه ای نیست ؟

از جام بلند شدم و نشستم. سینی را جلوم گذاشت. در آخرین لحظه دست دور گردنش انداختم و صورت تازه اصلاح شده اش را محکم بوسیدم:

– فدای این خدمات چی خوش تیپ بشم من! چشماش ستاره باران شد و با لبخند کجی که عاشقش بودم گفت:

– باز گوشام دراز شد ! بخور خانم دکتر، یکی دیگه به طلبات اضافه شد.

\*\*\*

روزها از پی هم سپری شد و به آخرین روزهای اسفند رسید . در این مدت با جدیت در کلاس ها حاضر می شدم و هفته ای دوبار در آزمایشگاه با استاد شمس روی تحقیق اش کار می کردیم.

شمس در باره تحقیق خیلی جدی تر از کلاس ها برخورد می کرد و این جدیت زیاد جلوی هرگونه سهل انگاری را می گرفت . تمام سعی ام را به کار می بستم تا او را راضی نگه دارم . اعتراف می کنم که برام سخت بود اما می ارزید که با شمس کار کنی ؛ هر دقیقه با او بودن برام یک درس تازه بود و به هیچ قیمتی حاضر نبودم این شانس بزرگ را از دست بدهم. امیرعلی کماکان در فکر شکارم بود و هر روز با حربه ی تازه ای مرا به مبارزه می طلبید. بهادری

همچنان در فکر انتقام بود و به اندازه ی دو نفر ازم کار می کشید. به معنای واقعی کلمه خسته بودم و به یک استراحت طولانی مدت نیاز داشتم. روز آخر دانشکده به چهارشنبه افتاد و کلاس شمس آخرین کلاس سالمان شد. شمس بعد از تدریس برای همه دانشجویها سال خوبی آرزو کرد و بعد از دادن تحقیق به تک تک دانشجویان که حسابی حالشان را گرفت از کلاس بیرون رفت. روز قبل آخرین جلسه تحقیق را برگزار کرده بود و باقی را به بعد تعطیلات موکول کرد. با بچه ها خداحافظی کردیم و همراه فاطمه و ارغوان به بیرون دانشکده رفتیم . کنار خیابان ایستادیم به حرف زدن. فاطمه با تاکید گفت:

– پس بچه ها یادتون نره ها ! ششم فروردین ساعت 3 عصر همین جا . وای بحالتون اگه یادتون بره! نورا روی بیشتر صحبتتم با توئه ها ! فراموش نکنی ! موهام را که از مقنعه بیرون زده بود مرتب کردم و با کلافگی گفتم:

– باشه بابا چند بار می گی آخه ، بخدا من آدم بد قولی نیستم . ارغوان تو یه چیز بهش بگو، مغزمون رو خورد! ارغوان با خنده به بازوش زد و گفت:

– بسه دیگه رفیق ، فکر کنم کامل دیگه ملکه ی ذهنش شد!

فاطمه خندید. ارغوان دهان باز کرد تا چیزی به سخن های پر مغزش بیافزاید که با صدای مهبیبی از جا پرید. هر سه مان به شدت ترسیدیم اما ارغوان تقریباً از حال رفت و وسط خیابان روی زمین افتاد ؛ میان زمین و آسمان بازوهاش را گرفتم و با دلواپسی گفتم:

– ارغوان چی شدی ؟ ارغوان ؟ فاطمه تند تند به صورتش ضربه می زد اما چشم هاش را باز نمی کرد . دستپاچه شده بودیم و

نمی دانستیم چه کنیم . صدای مانی از کنار گوشم برام مثل فرشته ی نجات شد:

– چه اتفاقی افتاده ؟ خانم افضلی حالتون خوبه ؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

– فکر کنم ترقه بود ! دقیق زیر پاش منفجر شد!

رو به فاطمه ادامه دادم:

– آب معدنی که صبح گرفتی هنوز داری یا تموم شده ؟

فاطمه با عجله و آشفتگی سر تکان داد و از کیفش بطری آب معدنی را بیرون کشید و به دستم داد. مقداری آب روی صورت ارغوان که حالا قشنگ روی زمین نشسته بود، ریختم . تکانی خورد و چشماش را باز کرد . کمی آرامش گرفتم و بطری را نزدیک دهانش گرفتم:

– به ذره بخور ارغوان جان ؛ صدامو می شنوی دوستم ؟

سرش را به کندی حرکت داد و چند قلیپ آب خورد . در همین هنگام امیرعلی سر رسید:

– حالشون خوبه ؟ مشکل جدی که نیست ؟

نگام به سمتش کشیده شد. چهره اش جدی بود و از شیطنت همیشگی چشماش خبری نبود. مانی جوابش را داد :

– بهوش اومدن خداروشکر!

– چرا رو زمین نشستین ؟ بلندش کنین بیارین تو ماشین. و دزدگیر ماشین اش را به کار انداخت . فاصله نزدیک بود. به کمک فاطمه زیر بازوهای

ارغوان را گرفتیم و به نزدیک ماشین بردیم . مانی در عقب را گشود و ارغوان را روی صندلی عقب نشانددیم ؛ در حالی که پاهاش به بیرون آویزان بود. قدری آب کف دستم ریختم و به صورتش مالیدم:

– خوبی قربونت برم ؟

سرش را تکان داد . هنوز قدرت تکلم نداشت . مانی با نگرانی خاصی به امیر علی گفت:

– تو ماشین چیز شیرین نداری ، شکلاتی چیزی ؟

امیرعلی به سرعت در جلو را گشود و از درون داشبورد چند شکلات بیرون آورد، به سمت گرفت.

یکی را برداشتم و توی دهان ارغوان گذاشتم . فاطمه تمام وقت داشت بازوهایش را ماساژ می داد و یک کلمه حرف نمی زد. این سکوت ازش بعید بود و می گفت خودش هم اندازه او ترسیده؛ شکلات بعدی را به طرف دهان او گرفتم . نگاه کرد با لبخندی گفتم:

– بخور، تو هم فشارت افتاده رنگ به رو نداری.

با کمال میل شکلات را در دهان نهاد . امیرعلی بلافاصله گفت:

– خودتم بخور چشم سیاه ، نگو که تو نترسیدی ! چشم بهش دوخته شد. باز شیطنت به چشمای خاکستریش بازگشته بود:

– نیازی به شکلات ندارم جناب ! لبخندی ویران کننده زد:

– اوه ، یادم نبود که شما آرنولدی خانم ! حالا خوردن یه شکلات که این حرفا رو نداره ! زود خودش یکی تو دهانش گذاشت و بعدی را به طرف مانی گرفت . مانی بعد از گذاشتن شکلات تو دهان ، رو به من گفت:

– شما هم بخورید خانم تنها ، همه امون ترسیدیم . قاعدتا شما مستثنا نیستین ! ما دقیق پشت سر شما بودیم که اون بچه ها ترقه انداختن طرفتون.

حرفش درست بود. از طرفی ضربان شدید قلبم داشت مرا از پا می انداخت. یک شکلات برداشتم و به دهان بردم . امیرعلی اخم ظریفی کرد . مانی اجازه نداد بیشتر از این به تماشام بپردازد و رو به او گفت:

– با بچه ها چیکار کردی ؟

با اخم های در هم پیچیده گفت:

– حقشون رو گذاشتم کف دستشون ، بچه های تخس سرتق! با اعتراض گفتم:

– زدیشون ؟

– کتک حقشون بود!

– چطور دلت اومد اونا روبزنی ؟ باید باهاشون حرف می زدی و متوجه اشتباهشون می کردی ! زل زد به صورتم و گفت:

– من گفتم زدمشون ؟

کلافه بهش چشم دوختم:

– تو خودت گفتی حقشونه کتک! پوزخندی زد به ماشین تکیه داد:

– ولی نگفتم که زدمشون! اونقدر رحم و مروت دارم که بچه های مردم رو نگیرم به باد کتک ؛ دوره ی دعوای بچگونه خیابونیم هم گذشته غزال ! نفسی از حرص کشیدم:

– پس چیکارشون کردی؟ یک بند انگشت اش را نشانم داد:

– فقط یه کوچولو ادبشون کردم ، بدون تنبیه فیزیکی ! خیالت تخت!

مانی به اعتراض گفت:

– بسه دیگه بابا سرمون رفت ! مثلا بالا سر مریض هستین ! خانم افضلی بهترین ؟

ارغوان دستی به سرش کشید و با صدای تحلیل رفته گفت:

– بہترم ممنون.

امیرعلی باز گفت:

– بہتره سوار شین ، من شما رو می رسونم . با این با حالی که این خانم دارن نمی تونن تنها برن خونه. نگام به نگاش چسبید. در این وضعیت ہم دست بر نمی داشت. می خواست هر طور شده مرا سوار ماشین اش کند . ارغوان دستش را در هوا تکان دا:

– نیازی نیست!

بعد رو به من گفت:

– ارشیا بنا بود بیاد دنبالم.

کیفش را به سمتم گرفت:

– یہ زنگ بهش بزن ببین کجا موندہ.

کیف را ازش گرفتم و در همان حالی که گوشی اش را بیرون می کشیدم ، نیم نگاهی به فاطمه کردم:

– بہتر شدی ؟

صورتش رنگ گرفته بود . پلک زد و گفت:

– بہترم خانم دکترا! چشمکی ہم حواله ام کرد. لبخند زدم و خیالم از بابتش راحت شد . گوشی را به دست گرفتم و

رو به ارغوان گفتم:

– رمزت ؟

– سال آشناییمون! خنده ام گرفت و با مہربانی بہش چشم دوختم:

– ای ول معرفت ! او ہم لبخند زد. مانی با حظ بہمان نگاه کرد و امیرعلی کلافہ چنگی بہ موہاش زد. شماره ی

ارشیا را گرفتم . بعد از دو بوق جواب داد:

– جانم ارغوان ؟

– سلام آقا ارشیا نورام! صد اش رنگ دلواپسی گرفت:

– سلام نورا خانم اتفاقی افتاده ؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم ؟

– اتفاق بدی کہ نہ ، فقط گویا قرار بوده بیاین دنبال ارغوان!



– بله دارم می یام ، خیابون نزدیک دانشکده هستم ؛ ترافیکه تا 5 دقیقه دیگه می رسم . مطمئن هستین چیزی نشده ؟ – نگران نباشین ارغوان حالش خوبه ، اومدین براتون می گم .

– سریع خودمو می رسونم .

ارتباط را قطع کردم و به نگاه منتظر ارغوان گفتم:

– خیابون بالاییه ، تو ترافیک گیر کرده الان می رسه .

نفس راحتی کشید . نگام به سمت امیرعلی کشیده شد؛ مانند میر غضب ایستاده بود و نگاه پر

از خشمش را تو چشمام فرو کرده بود:

– ارغوان می تونی بلند شی بریم اون ور منتظر باشیم ، آقاییون به کار و زندگی شون برس ! قبل از این که ارغوان پاسخی بدهد ، مانی به اعتراض گفت:

– لازم نیست ! ما هم تو تعطیلات هستیم و کار خاصی نداریم . بهتره ایشون یکم دیگه بی حرکت بشین . نگرانی و نگاه های مانی نسبت به ارغوان ، توجهم را به خودش جلب کرد . نگاه دقیقی بهش کردم و آشفتگی حرکاتش بیشتر مرا در حیرت فرو برد . سکوت بینمان حکم فرما شد ، تا اینکه ماشین سیاه رنگ ارشیا از دور پدیدار شد . با خوشحالی گفتم:

– ارشیا رسید ! ارغوان دیگه بلند شو ، تو رو اینطور ببینه کُپ می کنه طفلک ! فاطمه زیر بازوش را گرفت و کمکش کرد . صدای پوف بلندی که امیرعلی کشید ، آنقدر بلند بود که به گوش همه مان رسید . ارشیا به سمتمان دوید و با نگرانی گفت:

– چی شده ارغوان خوبی ؟ فاطمه او را به دست ارشیا سپرد و قدمی عقب رفت . ارغوان توی بغل ارشیا جا گرفت و من به جاش گفتم : – جای نگرانی نیست ، بچه ها زیر پاش ترقه انداختن ؛ انقدر که جا خورد فشارش افتاد .

ارشیا او را بیشتر در آغوشش فشرد و با محبت گفت:

– مطمئن خوبی ؟ بریم دکتر؟ ارغوان با لودگی گفت:

– چهار تا دکتر بالا سرم بودن داداش نگران نباش ! خنده به لبانمان دعوت شد و نگاه ارشیا بالاخره پیرامونش چرخید و به امیرعلی خشمگین و مانی سر به زیر رسید . مانی زود خودش را معرفی کرد و دستش را به سمت ارشیا دراز کرد:

– مانی عبادی هستم ، هم کلاسی خانم افضلی . ایشونم دوستم امیرعلی تهرانی . ارشیا لبخند زد و دستش را به طرف امیرعلی دراز کرد او با همان ژست باهوش دست داد و سری تکان داد . ارغوان به حرف آمد و گفت:

– نورا رو که می شناسی ! ایشونم دوست جدیدم فاطمه جون .

ارشیا به رسم ادب با فاطمه سلام و احوالپرسی کرد و بعد نگاه آشناس را به صورت من چسباند و بهم لبخند زد . ناخواسته به لبخندش پاسخ دادم و نگاه وحشیم همان لحظه به طرف امیرعلی

سرک کشید. صورتش از عصبانیت گلگون بود و دستهایش را مشت کرده بود. حالاتش برام عجیب بود. ارشیا رو به آنها گفت:

– ممنون از اینکه به خواهرم کمک کردین، به امید روزی که جبران کنم براتون. مانی به تعارفش پاسخ داد:

– اختیار دارین وظیفه بود! امیرعلی اما صمم بکم فقط با نگاهش ارشیا را به جنگ می طلبید. ارشیا بی اعتنا به او رو کرد

به من و گفت:

– شما هم با ما بیاین نورا خانم می رسونیمتون. امشب خیابونا خیلی خطرناکه و کم هم نیستن

از این دست بچه ها. ارغوان به حرف های او اضافه کرد:

– بیا نورا، تنها بری دلم بدجور می مونه برات.

میان رفتن و ماندن تردید داشتم که ارشیا رو به فاطمه گفت:

– شما هم تشریف بیارین خانم.

فاطمه محجوبانه لبخند زد و گفت:

– ممنون از لطفتون، خونه ما زیاد از اینجا دور نیست با تاکسی می رم. بچه ها من دیگه دیرم شده باید برم.

او را در آغوش کشیدم و بوسیدمش. باز زیر گوشم تکرار کرد:

– ششم یادت نره!

با حرص گفتم:

– کشتی منو تو دخترا!

خندید و آهسته تر گفت:

– یارو مثل انبار باروته! از من می شنوی با ارغوان برو تا منفجر شه! داره از حسودس می میره بیچاره! – کم چرت بگو فاطمه، برو به سلامت! با لبخند از جمع خداحافظی کرد و رفت. دوباره نگام به امیرعلی افتاد و شیطنت دوید زیر پوستم؛ چه اشکالی داشت کمی سر به سرش بگذارم؟ به سوی ارغوان رفتم و گفتم:

– پس تا شرکت منو برسونین ممنون می شم. ارغوان با خوشحالی دستم را گرفت و لبخندی بزرگ به لبان ارشیا دعوت شد. مانی با موشکافی نگاهمان کرد و امیرعلی به وضوح دندانهایش را بهم سایید. رو به آن دو گفتم:

– ممنون آقایون از امدادتون، سال نوتون هم پیشاپیش مبارک.

مانی با همان نگاه بهم لبخند زد:

– سال نوی شما هم مبارک، تعطیلات خوش بگذره خانم ها!

ارغوان سری براش تکان داد و ارشیا باهش دست داد. آن دو زودتر به سمت ماشین رفتند.

چرخیدم سمتشان که صدای پر غیظ امیرعلی به گوشم رسید و قلبم را به تالاپ و تولوپ انداخت:

– سوار شدن به ماشین من فقط برات سخته ؟

برگشتم عقب ؛مانی روش را برگرداند و من مستقیم به چشمان امیرعلی که علی رقم صدای پر غضبش، غمی را در پس خود پنهان داشت ،خیره شدم و گفتم:

– سوار شدن به ماشین تو غیر ممکنه آقا پسر ! من صید تو نمی شم !اینو همیشه به خاطر داشته باش! به ناگاه همه ی آن خشم فرو کش کرد و غم نگاش سنگین تر شد . دیگر نتوانستم بیش از این به او خیره بمانم و خونسردیم را حفظ کنم . نگام را ازش دزدیدم و به سمت ماشین ارشیا دویدم.

خیلی زود سوار شدم . ماشین را به حرکت در آمد. در آخرین لحظه چشمان بی تابم به او افتاد که با نگاهی ماتم زده ما را بدرقه می کرد.

ارشیا ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و به عقب چرخید و با دلواپسی که در صورتش مشهود بود گفت:

– ای کاش امروز زودتر به خونه می رفتین ، این چند روز آخر سال خیابونا شلوغ و خطرناکه . به نگرانیش لبخند زدم:

– اصل اش دیشب بود که گذشت . مراقب خودم هستم ممنون از نگرانیتون . ارغوان که بهتر شده بود و رنگ به صورتش بازگشته بود ، نگام کرد و گفت:

– خیلی مراقب باش نورا باشه ؟ می شه رسیدی به خونه بهم زنگ بزنی ؟ دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه! شانه اش را با دست فشردم:

– الان ترسیدی این طبیعیه ، نگران نباش رفیق طوریم نمی شه .من دیگه برم دیرم می شه.

باهام پیاده شد و صورتم را به گرمی بوسید و باز سفارش کرد مراقب خودم باشم ودر آخر افزود:

– سال نوت مبارک.

– سال نوی تو هم مبارک یار غارم ؛ برو تو ماشین سردت می شه . ششم می بینمت! با یادآوریم خنده اش گرفت و با خنده سوار ماشین شد . ارشیا که پیاده شده بود، از آن سمت ماشین نگام کرد:

– سال نو مبارک نورا خانم؛ سال خوب و پر از موفقیت براتون آرزو می کنم.

با قدر دانی نگاش کردم:

– ممنونم ،سال نوی شما هم مبارک باشه . با اجازه اتون دیگه برم.

– حتما بفرمایین خانم.

از کنارش رد شدم و به آنسوی خیابان رفتم . در آخرین لحظه نگام به ماشین پرشیای سفید رنگ افتاد که پایین خیابان پارک شده بود. قلبم در سینه فرو ریخت و نگام به جستجو پرداخت. امیرعلی پشت فرمان نشسته بود و مانی کنار دستش. از آن فاصله نگاهش را حس می کردم و تمام تنم به لرزه افتاد . چرا تعقیبم کرده بود؟ با قدم هایی سست به داخل شرکت رفتم و سوار آسانسور شدم. در حالی که تمام مدت فکرم درگیر این حرکت امیرعلی بود. وارد شرکت که شدم بابا ولی با لبخند ازم استقبال کرد:

– سلام بابا جان!

بهش لبخند زدم و فکر او را به پس ذهنم راندم:

– سلام بابا ولی ، امروز چطوری ؟

– خوبم بابا جان ، امروز روز آخره ، فردا می خوام برم شهرستان دیدن فامیل . خیلی وقته

بهشون سر نزدم ؛ دلتنگم بابا جان . پشت میزم قرار گرفتم و گفتم:

– به سلامتی، حسابی صفا کن بابا ولی . از این دود و دم تهران راحت می شی . به طرف آبدارخانه رفت و صدایش را از دور شنیدم:

– راست می گی بابا! اینجا آدم نمی تونه نفس بکشه . چای می خوری ؟ پرونده جلوی روم را گشودم و جواب دادم :

– نیکی و پرسش ؟

– الان برات می یارم بابا.

صدای تلفن باز مانند ناقوس مرگ توی گوشم پیچید. گوشی را برداشتم ؛ بهادری با صدایی جدی گفت:

– پرونده رو امروز باید تموم کنی خانم ، تا بتونی بری ! نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

– حتما رییس ! گوشی را روی دستگاه کوبید . هر حالت اش به شدت آزاردهنده بود. و یک جور روح وتنم را به صلابه می کشید . تا شب مشغول پرونده بودم . بابا ولی رفته بود و من باز با بهادری تنها بودم و این مطلب نمی گذاشت تمرکز داشته باشم . بالاخره تمامش کردم و به اتاقش رفتم. به محض ورود دود سیگار وارد ریه هام شد . به سرفه افتادم و پرونده را جلوش گذاشتم . بی حرف و با فاصله ایستادم کنار میزش.

نگاش کرد و نتوانست ازش ایرادی بگیرد . با لحن سردی گفت:

– مرخصید خانم.

به تندى به سمت در اتاق رفتم که باز صدایش بلند شد:

– می تونستی با یک اشاره از حجم اینهمه کار کم کنی! خیلی سرسخت و کله شقی! ولی بدون من عاشق این اخلاقتم و بالاخره تو رو به زانو در می یارم ! سال نوت مبارک، خوش باشی!

همه ی وجودم یخ بست و حس بدی تو سلول های تنم پیچید . دستام مشت شد و بدون اینکه کلمه ای در جواب حرف های صد من یه غازش بگویم، آن اتاق نفرین شده را ترک کردم . بلافاصله کیفم را از روی میز چنگ زدم و از شرکت زدم بیرون . تحمل بهادری دیگر از توانم داشت خارج می شد. چرا هر چی مرد دو رو برم بود، قصد شکارم را داشت ؟ هوای تازه که به صورتم خورد، چشمام به سوزش افتاد . میل به اشک ریختن در دلم بیداد می کرد و بغض تو گلوم نشستته بود. بهادری مامور عذابم شده بود و عجیب بود که این حس بد و طعم حقارت را امیرعلی با حرفاش بهم القا نمی کرد. شاید چوم دوستش داشتم این طور فکر می کردم؛ اما نگاه امیرعلی فرق می کرد، هر چه بود هرزگی در چشماش نبود . چشمان بهادری جز هرزگی چیزی در خود عیان نداشت.

\*\*\*\*\*شنبه شب سال تحویل بود. دور سفره ی هفت سینی که به یاری نیما چیده بودم ، نشستیم .مامان گلی به جای بابا جانم قرآن به دست گرفت و برامان سوره ی ناس را زمزمه کرد. چند سالی بود که این وظیفه رو دوش او افتاده بود . جای خالی بابا جانم هیچوقت پر نمی شد واین حقیقت در سکوتی

که حکم فرما بود ، بهمان دهن کجی می کرد . هر کدامان تو حال و هوای خودش غرق بود . نگام به ماهی قرمز درون تنگ کوچک افتاد؛ تک و تنها این گوشه ی دنیا گیر افتاده بود .در دل به حالش دل سوزاندم . لاقلا وضعیت من از او خیلی بهتر بود ؛عزیزانی داشتم که براشان جان

می دادم. نگام به مامان گلی افتاد؛ با آن عینک دسته طلایی مثل معلم ها شده بود. تو حال خودم بودم که صدای توپ از تلویزیون کوچک 14 اینچمان بلند شد و صدایی پر از هیجان گفت:

– آغاز سال یک هزار و سیصد و نود چهارهجری شمسی.

و بعد آهنگ شادی پخش شد. نیما زود پرید و صورت مامان گلی را بوسید و بعد نوبت من شد. با محبت بوسیدمش و به سراغ مامان گلی رفتم .او قرآن سفید قدیمی راگشود و از لاش دو اسکناس دو هزار تومانی بیرون آورد و به سمت ما گرفت:

– تبرکه مادر ! عیدتون مبارک ، سال پر برکت و پر از موفقیت داشته باشین به حق این ساعت عزیز! اسکناس را گرفتیم و بهش لبخند زدیم. مامان گلی که دعامان می کرد ، در دلمان جشن و پاکوبی می شد . دعای مادر عجیب به تن آدم می چسبید.

کسی را نداشتیم که به دیدارش برویم . جز بابا جانم که مدتها بود فرصت نداشتم سر خاکش بروم.

شب با امید دیدار بابا جانم به خواب رفتم . یک خواب بی دغدغه و خوش ، بعد از غریب به 6 ماه

دوندگی . تن و روحم به استراحتی طولانی نیاز داشت. هر چند کلی درس انبار شده داشتم اما حداقلش این بود که در خانه بودم و از رفت و آمدهای طولانی برای دو هفته نجات یافته بودم . صبح سرحال و قیباق بیدارشدم و همرا مامان گلی و نیما به بهشت زهرا رفتیم .سر خاک که رسیدیم دلم به یک باره گرفت و بغض به گلو م حمله کرد . با شیشه ی گلابی که همراهم آورده بودم ،

سنگ قبر سفید رنگ را که بعد از گذشت چند سال حالا کدر شده بود، شستشو دادم .مامان گلی بالای قبر نشست و طبق معمول سیل اشکش روان شد . زیر لب فاتحه می خواند .نیما کنارم

نشست و ظرف حلوایی که دیروز مامان گلی پخته بود، روی سنگ قبر گذاشت . با دو انگشت به سنگ ضربه زد و سوره ی فاتحه را زیر لب زمزمه کرد . دلم برایش آتش گرفت. نیما فقط 10 سال اش بود که بابا جانم رفت. درست وقتی که یک پسر بچه به پدر نیاز دارد، او با ما دو زن

تنها مانده بود. برق اشک تو چشمات می درخشید اما داداش جانم تمام سعی اش را می کرد آن اشک ها را همان جا نگه دارد . مامان گلی شروع به صحبت کرد:

– سلام آقا جلیل ! خوبی خوشی اونجا ؟عیدت مبارک !با امسال شد 7 ساله تو اینجایی و ما اونجا با اینکه رفتی ولی بچه های خوبی برام به یادگار گذاشتی آقا جلیل ! کاش بودی و به چشم به بار نشستن میوه های دلمون رو می دیدی . من به جای جفتمون کیف می کنم و بهشون افتخار می کنم. ازشون راضیم ؛ می دونم که تو هم از اونجا می بینیشون و راضی ازشون.

مامان گلی ساکت شد. بغض نگذاشت بیشتر از این خون به جگرمان کند. نیما سرش را پایین

انداخت . قطره های اشک از چشمات روی سنگ قبر می ریخت . من اما هم چنان لالامونی گرفته بودم و به آنها نگاه می کردم . نگام به اسمش افتاد و به نقاشی صورتش . لب خندانش امروز خندان تر از همیشه به نظرم رسید . تو دلم گفتم:

– الهی نورا به فدای لبخندت ، دلم برات تنگ شده بابا ! کاش کنارم بودی ؛ الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به حمایت و وجودت نیاز داریم.

بغض داشت خفه ام می کرد و اشک نیشتر می زد به پشت پلک هام و من هم چنان مصر بودم که آنها را در نهان خانه ی چشمام نگه دارم. بلند شدم و با ظرف حلوا ازشان دور شدم، تا شاید بتوانم این بغض دیوانه وار را ، که به گلوم چنگ می زد مهار کنم.

مامان گلی بعد از ساعتی گریه و فغان بالاخره رضایت به رفتن داد . برعکس موقع آمدن هر سه سکوت کرده بودیم و حال و هوامان دلگیر و ابری بود . برعکس اولین روز بهار، که خورشید با سخاوت خودش را در آسمان به رخمان می کشید . به خانه رفتیم و باقی روز را در کنار هم سپری کردیم. گرچه خودم به شدت غم زده بودم اما با شوخی هام توانستم نیما را از جلد ناراحتش

بیرون بکشم و مثل گذشته با کل کل هامان گل لبخند را به لبان مامان گلی باز گردانیدم.

\*\*\*\*\*

تمام طول هفته پای کتاب و دفتر نشستم و گاهی هم به نیما در درس هاش کمک کردم . بالاخره

ششم فروردین از راه رسید و من بعد از خوردن ناهار شال و کلاه کردم و به سمت دانشگاه رهسپار شدم . از اتوبوس که پیاده شدم ، فاطمه از آنسوی خیابان برام دست تکان داد. من هم

براش دستی تکان دادم و از عرض خیابان گذشتم . زود خودش را در آغوشم رها کرد و با هیجان گفت:

– سلام دختر! وای چقدر دلم برات تنگ شده بود تحفه خانم ! شور و نشاط اش بهم سرایت کرد و با محبت گونه ی تیل مپلش را بوسیدم و گفتم:



– منم ہمیں طور، واقعا بہتون عادت کردم . انقدر این مدت خر زدم کہ مُخم تاب برداشته! با صدا خندید و دوبارہ بغلم کرد:

– تو کہ مُخت تعطیل بود قربونت برم ، حالا دیگہ کجاش تاب برداشت خدا می دونه!

او را بہ ضرب از بغلم بیرون انداختم کہ موجب خندہ ی بیشترش شد . با صدای بوق ماشینی سرمان بی اختیار بہ آن سمت برگشت . ارغوان پشت فرمان یک دویست و شش آلبالویی نشسته بود و با ژست خاصی اشارہ می کرد بہ طرفش برویم. کنار ماشین کہ رسیدیم پیادہ شد و با اشتیاق جفتمان را یکی یکی بغل کرد:

– ای جونم ! کجا بودین شما دوتا ؟ دلم براتون یہ ریزہ شدہ بود! نگاہی بہش کردم . مثل ہمیشہ خوش تیپ و شیک بہ نظر می رسید . یک مانتوی کتان آبی رنگ با شال ہمرنگش تنش بود و کفش و شلوار سفید پوشیدہ بود:

– خوش تیپا رو می گیرن خانم ! ماشین نو مبارک!

نگاہی بہ ماشین کرد و با خندہ گفت:

– مال مامانمہ، تو خونہ ما دختر قبل بیست سالگی حق ندارہ ماشین بخرہ ، بعد کلی التماس واسہ امروز قرض اش گرفتم با ہم بریم صفا رفقا!

فاطمہ کہ با آن شال گلدار و مانتوی کرم زیر چادرش ، از ہمیشہ دلرباتر شدہ بود با ذوق گفت:

– خوب کردی ، دست مامانت درد نکنہ . چہ بشہ امروز! من دارم از ہیجان می میرم بچہ ها!

من و ارغوان بہ خندہ افتادیم و بعد سوار ماشین شدیم . من جلو نشستم و فاطمہ در عقب را گشود. کمر بندم را بستم و بسم الہی گفتم. ارغوان عینک دودی اش را بہ چشم زد و با نگاہ گذرایی بہ من کہ همان مانتوی دانشکدہ را بہ ہمراہ یک روسری صورتی بہ تن داشتم ، گفت:

– داری اشہد تو می خونی؟ فاطمہ خندید و من جواب دادم:

– آره! تا حالا سوار ماشینی کہ زن رانندہ اش باشہ نشدم ؛ دلم دارہ می یاد تو دهنم ! تو رو خدا

گواہینامہ کہ داری ایشالا ؟ ماشین را بہ حرکت در آورد:

– ارہ دیوونہ ، ہمیں پارسال گرفتم.

– یعنی بہت اعتماد کنم ؟ من کلی آرزوی بر آورده نشدہ دارما ؟

چشم غرہ ای بہم زد و سرعت اش را بیشتر کرد:

– مسخرہ ! حالا بہت دست فرمونم رو نشون می دم تا حظ کنی!

فاطمہ میان دو صندلی جلو جا گرفت و گفت:

– اصلا از پارسال پشت فرمون نشستی یا ما موش آزمایشگاهی خانم شدیم؟ ارغوان از آیینہ جلو نگاهش کرد و با اوقات تلخی گفت:

– حالا ببینا ، منو بگو واسه راحتی شما دو ساعت به مامانم التماس کردم . لیاقت ندارین که!

من و فاطمه به خنده افتادیم . الحق که دست فرمانش خوب بود و صحیح و سالم ما را به کافی شاپی که فاطمه در نظر داشت، رساند . همین که ماشین را پارک کرد نفس بلندی کشیدم:

– آخیش ، خدارو شکر هنوز زنده ام ! فاطمه بلند خندید و ارغوان به سمتم حمله ور شد اما من زود پیاده شدم و دستش بهم نرسید و بازوم از یک کبودی دیگر نجات یافت.

وارد کافی شاپ شدیم و گوشه ای پشت میز های کوتاه سفید رنگ نشستیم . دکور کافی شاپ سفید و

مشکی بود که بسیار به دل می نشست . نگاهی به اطراف کردم و رو به فاطمه گفتم:

– چرا انقدر خلوته ؟ جز ما کسی نیست . فاطمه اشاره ای به گارسون کرد و گفت:

– برای اینکه تهران تقریبا خالی از سکنه است عزیزم ! همه هجوم بردن شمال ، فقط ما سه تا بینوا موندیم!

ارغوان با خنده ادامه داد:

– راست گفتمی! امسال عید نشد هیچ جا بریم . بابام اعلام کرد که تو کارخونه مشکل پیش اومده و باید تهران بمونیم.

به مرد جوانی که برای قبول سفارش بالای سرمان ایستاده بود، نظری افکندم و توی دلم پوزخند زدم. در عوض اش بزرگترین مسافرت ما تا شاه عبدالعظیم بود؛ حالا چند سالی بود که همان جا هم نرفته بودیم . فاطمه با توافق ما بستنی میوه ای سفارش داد و گفت:

– فعلا بستنی بخوریم بعدش قهوه ؛ امروز شما مهمون منین هر چی دوسدارین بخورین که در سال فقط به بار از این خبرا می شه!

ارغوان با شیطنت گفت:

– چی شده دست و دلباز شدی ؟ خبریه ؟ خواستگار اومده ؟

فاطمه لب و لوچه اش را آویزان کرد:

- من از این شانسا ندارم خواهر جون! حالا بده یکی محض رضای خدا خرج خورد و خوراکتون رو بده ؟

بستنی که جلویم قرار گرفته بود را به سمت خودم کشیدم:

– نه والا ! ارغوان فقط بخور و حرف اضافه زن ، نکنه پشیمون شه که بدبخت می شیم! ارغوان با خنده به بستنی اش ناخنک زد. فاطمه از خنده ریسه رفت:

– نترسین بچه ها امروز رو مُد خوبیم، پشیمونم نمی شم!

بستنی ها که تمام شد بی مقدمه گفت:

– ارغوان داداشت جای برادری خیلی برازنده است . خدا براتون نگهش داره؛ خوش بحالت من همیشه آردو داشتم یه برادر بزرگتر از خودم داشته باشم اما ما فقط سه تا خواهریم. ارغوان نگاه معناداری بهم کرد که مرا به خنده انداخت . با لحن کشداری گفت:

– نظر لطفته خواهر ! می خوای کادو پیچش کنم تقدیمتون کنم ؟ فاطمه اخمی به چهره نشانده:

– بی جنبه نباش ، خوبه گفتم جای برادری! ارغوان ابرویی بالا انداخت و رو به من گفت ؟

– مگه من غیر اینو گفتم؟ جای برادر نداشته ات خواستم تقدیمش کنم!

فاطمه چشماش را درشت کرد و من زدم زیر خنده:

– خوش بحال تو فاطمه ، من همیشه علاوه بر نیما دلم یه خواهر می خواست .خواهر انیس و مونسه آدمه . هر چند نیما برام جای جفتشون رو پر کرده ولی آدمیزاده دیگه، طمع کاره!

ارغوان بهم چپکی نگاه کرد و گفت:

– اما من همیشه فکر کردم یه خواهر دارم یه برادر و جای هیچ کدوم پیشم خالی نبود ! نگاهی دوزاریم را جا انداخت و فهمیدم چه سوتی بزرگی داده ام. فاطمه باز به خنده افتاد و من دست

در گردن ارغوان انداختم و با لحنی صلح جویانه گفتم:

– وای من چی گفتم! منظورم قبل دیدن تو بود آجی ارغوان! خودش را از بغلم بیرون کشید و با نگاهی غضبناک بهم خیره شد. رو به فاطمه گفتم:

– خدا لعنتت کنه دختر! همش ما رو می اندازی به جون هم! از خنده سرخ شده بود و نفس اش بابا نمی آمد . بریده بریده گفت:

– به من چه؟ خودت مراقب حرف زدنت باش ، بیهو با جعبه یه چیز ول می دی وسط مثل خر می مونی تو گیل!

– چه پررو شدی تو دختر! یکم افسار دهنت رو بکشی بد نیستا!

ابرو بالا انداخت و در همین هنگام گارسن با یک کیک کوچولو که یک شمع رویش روشن بود، به کنارمان آمد . در بهت و حیرت من و ارغوان کیک را مقابل فاطمه گذاشت و رفت.

صورت فاطمه از خوشحالی می درخشید . به دهان های باز ما نگاهی کرد و با خنده گفت:

– سورپرایز! امروز تولدمه! ارغوان به سرعت عکس العمل نشان داد:

– واقعا؟ پس چرا هیچی بهمون نگفتی دیوونه؟ فاطمه کیک را به سمت خود کشید و دستاش را گذاشت روی میز:

– می خواستم قیافه های حیرت زده اتون رو ببینم ؛ خداییش خیلی کیف داد! با بهت گفتم:

– ما باید تو رو سورپرایز می کردیم ، نه تو ما رو انیشتین ! ارغوان خندید:

– راست می گه! قانون دنیا تا بوده همین بوده ! فاطمه شانه ای بالا انداخت و بی قید گفت:

– من قانون مانون سرم نمی شه. دلم می خواست روز تولدم کنار شماها باشم و غافلگیرتون هم بکنم که کردم ؛ حالا به جای باز پرسى یه تبریک تولد بگین دلم آب شد شمع رو فوت کنم.

به شور و حالش لبخند زدیم . فاطمه برام یه نعمت بود ؛ اخلاق متفاوتش به آدم شور و نشاط

زندگی می بخشید . به سمت اش خم شدم و گفتم:

– تولدت مبارک رفیق ، 120 ساله بشی الهی ! منم هر سال تولدت رو بهت تبریک بگم! به خنده افتاد . ارغوان با آرنج به بازوم زد و گفت:

– منو فراموش نکردی ؟

– بله با ارغوان بهت تبریک بگیم! ارغوان به تبریک لفظی بسنده نکرد و از جاش بلند شد؛ صورت فاطمه را با محبت بوسید:

– تولد مبارک عزیزم، ای کاش می گفتمی برات کادو می گرفتیم . تولد که بی کادو نمی شه! راست می گفت . من هم اضافه کردم:

– کادوت طلبت!

ارغوان نشست و فاطمه بهمان نظر دوخت:

– باور کنین من به کادو احتیاج ندارم . همین که شما دو تا منو تو جمعتون پذیرفتین ، برام دنیای

ارزش داره ! هر دوتون رو خیلی دوس دارم و می خوام تا آخر عمرم پیش خودم نگه تون دارم . این اولین تولدم با دوستانه؛ تو خونه ی ما بعد جشن تکلیف دیگه برای دخترا تولد نمی گیرن. هر سال یه تبریک و یه کادو و تمام ؛ دلم خواست امسال با شما ها بعد سالها کیک داشته باشم و شمع فوت کنم.

ارغوان ابراز احساسات کرد و گفت:

– الهی من قربون دلت برم . خوب کردی خواهر! بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

– کارت حرف نداشت ، اینو بدون تو هم تا آخرش تو لیست دوستای همیشگی ما هستی!

چشمش را بست و شع را فوت کرد . برایش دست زدیم و آهسته آهنگ تولدت مبارک خواندیم. فاطمه شاد بود؛ به شدت داشت از لحظه هاش لذت می برد و این برای ما هم بسیار راضی کننده

بود . گارسن برامان قهوه آورد که با آن کیک شکلاتی حسابی بهمان مزه داد . ارغوان بلند شد

و گفت:

– دیگه بریم یکم ددر دودور؛ الان این ننه ما عزم رفتن می کنه! به من اشاره کرد و حرص ام را در آورد . براش چشم پشتی نازک کردم و گفتم:

– ننه خودتی ! من کجام شبیه ننه هاست ؟ کوری نمی بینی جمال رو ؟ فاطمه با خنده گفت:

– راست می گه دیگه ارغوان ! دختره با این بر و رو هزار تا کشته و مرده داره!

اخم بامزه ای بهش کردم و گفتم:

– کوشن پس؟ تو یکی شون رو برام رو کن باقیش پیش کش!

با خنده از کافی شاپ خارج شدیم. فاطمه موزیانه گفت:

– تو هیروت سیر می کنی خواهر! چشمات رو باز کنی می بینی دور و برت ریخته ! روی صندلی جلو نشستم و گفتم :

– داری منو هوایی می کنیا ، بی خیال دختر!

ارغوان ماشین را به حرکت در آورد و با نگاهی بهم گفت:

– چند تاش رو خود من می شناسم ؛ نام ببرم ؟ فاطمه با لودگی گفت:

– نام ببرید خانم!

با شوخی ها و خنده های از ته دل ، به ماشبن سواری در شهر پرداختیم . تهران خلوت تر از هر زمان دیگری بود و ترافیک دیگر معنایی نداشت . ارغوان بالاخره ماشین را متوقف کرد و گفت:

– اینم از کادوی من و نورا ، بریم حسابی کیف کنیم! فاطمه جیغ کشید و از پشت گردن ارغوان را گرفت و صورتش را بوسید:

– یعنی من عاشقتم دختر ! خیلی وقت بود تله کابین سوار نشده بودم. تو چقدر ماهی آخه!

ارغوان ما را به بام تهران آورده بود . دروغ چرا ، اولین بارم بود که به آنجا می رفتم.

فاطمه هیجان زده می گفت ومی خندید و تمام تلاشش را می کرد که حجب و حیایش را هم حفظ کند.

ارغوان بلیط گرفت و سوار تله کابین شدیم . اولین تجربه ام بود؛ به تبع هیجان بچه ها به من هم سرایت کرد اما غرورم اجازه نداد که بیش از حد این حس و حال را بروز دهم. تجربه جالب و شیرینی بود. به آنور کوه که رسیدیم، پیاده شدیم و روی نیمکتی نشستیم . فاطمه نفس عمیقی کشید و گفت:

– وای چه هوای خوبی ! کاش همیشه هوا انقدر خوب باشه.

ارغوان بسته ی تخمه را که سر راه خریده بود، باز کرد و بهمان تعارف کرد:

– چند روز دیگه دوباره تهران پر از دود و دم می شه ، تا می تونی نفس عمیق بکش! فاطمه مشتکی تخمه برداشت :

– دستت درد نکنه ارغوان ، خیلی بهم امروز خوش گذشت بچه ها ! اومدن به اینجا دیگه آخر خوشیه برام . خاطره تولد نوزده سالگیم همیشه تو ذهنم می مونه! تبسمی شیرین و گرم رو لبای هر سه مان نشست . بعد از چند لحظه سکوت فاطمه به ناگاه گفت:

– بچه ها یکی رو دیدم که فکرشم نمی تونین بکنین کیه!

ارغوان به سمتی که او می نگریست نگاه کرد:

– کی ؟ ما می شناسیم ؟

فاطمه نگاهش را به من دوخت و با لیخند گفت:

– چه جور هم!

– من می شناسمش که به من زل زدی و لیخند ژکوند تحویلیم می دی؟ پلک زد:

آره ، اصلا یارو از آشناهای خودته!

وقتی گفت یارو، دلم در سینه تکانی خورد و انگار فاطمه متوجه این تکان شد ، که بشکنی زد و گفت:

– درست حدس زدی، خودشه!

حیرت زده و سرگشته بهش چشم دوخته بودم . ارغوان معترض گفت:

– این که چیزی نگفت ! چی چی رو درست حدس زد؟ فاطمه موذیانہ گفت:

– رنگ رخساره خیر دهد از سر درون ! نورا که خوب می دونه من از کی حرف می زنم ! ارغوان به سمتم چرخید و بادیدن قیافه ام با تعجب گفت:

– چرا رنگت پریده ؟ کی هست مگه ؟ فاطمه جای من جواب داد:

– جناب پر مدعا!

ارغوان به سرعت گردن کشید و به اطراف نگریست و بعد با بهت و نا باوری گفت:

– این اینجا چی کار می کنه؟ استرس و هول ولای درونم چند برابر شد. از طرفی از حضور نابهنگامش قلبم در سینه به طیش افتاده بود و از طرف دیگری به شدت دلتنگ دیدار آن چهره ی جذاب و آفتاب سوخته بودم . زبانم بند

آمده بود و فقط به حدس و گمان های آن دو گوش می دادم . فاطمه با صورتی جدی گفت:

– اون روز که ترقه افتاد زیر پای ارغوان، مانی خیلی سریع خودشو بهمون رسوند و گفت که درست پشت سر ما بوده درسته ؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم . فاطمه فکری کرد و ادامه داد:

– همون لحظه من داشتم چی می گفتم ؟



ارغوان با صدای بلندی گفت:

– تو داشتی بهمون قرار امروز رو یادآوری می کردی! آه از نهادم بر آمد. همان روز بود که امیرعلی تا شرکت تعقیب کرده بود و اگر آن روز او را

نمی دیدم هرگز حضور امروزش را اینجا، از عمد باور نمی کردم. با تمام اینها دل سرکشم

لحظه ای دیدار رخ یار می خواست. سرم چرخید و گفتم:

– کجاست؟ ارغوان بدون اینکه جلب توجه کند، به آن سمت نگرینست و او را یافت و گفت:

– درست پشت او پشمک فروشه و ایستاده، عینک دودی زده و لباسش یک دست سفیده. نیازی به بیشتر آدرس دادن نبود، همان نگاه اول او را دیده بودم و دل بیچاره ام شروع به

نواختن سمفونی کرده بود. زود نگام را از او برداشتم، تا مبدا متوجه نگاهم شود. نمی خواستم بدانم که او را دیده ایم و جلوی هر گونه رویارویی باهاش را گرفتم. با صدایی که کمی لرز داشت گفتم:

– واقعا خودشه! یعنی تعقیبمون کرده؟ فاطمه با قیافه ای فاتح که انگار کشف بزرگی کرده است، گفت:

– شک نکن! شمه پلیسی من هرگز اشتباه نمی کنه! این یارو بدجور خاطرخواهت شده خواهر! حرف های فاطمه باعث بی قراری دلم می شد. اخمی کردم و گفتم:

– بچه ها تو رو خدا نگاش نکنین، نیاد این طرفی. اصلا حوصله ی کل کل باهاش رو ندارم. ارغوان موافقت کرد و گفت:

– خیالت راحت، فعلا که غیبش زده!

فاطمه سر جنباند و اضافه کرد:

– فکر کنم رفت؛ منم نمی بینمش. نفسی به آسودگی کشیدم و باز به اطراف نظری انداختم. نبود، رفته بود. هم دلم گرفته بود و هم

از دیدن دوباره اش به وجد آمده بودم. احساسات ضد و نقیض مدتها بود که دست و پام را بسته بود و روز به زود بیشتر و بیشتر مرا در خود فرو می برد. ارغوان با حالت خاصی بهم نگاه کرد. جا خوردم و گفتم:

– چرا اینجوری نگام می کنی؟

– دارم به حرفای فاطمه فکر می کنم! با اینکه اصلا دوستدارم اینو بگم و از این پسره هیچ خوشم نمی یاد، ولی فاطمه پر بیراه هم نمی گه! چه دلیلی داره تا اینجا دنبالمون کنه و حتی خودشم نشون نده؟ نگاش به صورتم چسبیده بود. فاطمه گفت:

– منم موافقم! این یارو یه کاسه زیر نیم کاسه اش، من شک ندارم که بهت علاقه پیدا کرده اما نمی خواد قبولش کنه! آگه کمی هم دو به شک بودم با حرکت امروزش به یقین رسیدم!

ارغوان هم چنان ، اندر احوالات من سیر می کرد . شانه ای بالا انداختم و با خونسردترین لحنی که آن لحظه ی پر آشوب ازم بر می آمد گفتم:

– بیخود دارین شلوغ اش می کنین خواهرای من ! شاید تصادفی اونم اینجا بوده. تعطیلاته ، مردم می رن گردش و تفریح . دیدین که حتی سراغمون هم نیومد ؛ این که نیاد یه خودی نشون بده، از امیرعلی بعیده ! می تونم به جرات بگم حتی ما رو ندیده ! وگرنه امیرعلی که من شناختم

امکان نداشت به یه بهونه نیاد جلو و یه متلکی چیزی بارم نکنه!

سکوتشان طولانی شد. مشغول سبک سنگین کردن حرف هام بودند. با اینکه قلبا به حرفام ایمان نداشتم اما خوب آنها را به تردید انداختم . ارغوان با قیافه ای که انگارمجاب شده باشد گفت:

– اینم منطقیه ، واقعا نمی دونم دیگه چی بگم!

فاطمه اما هم چنان روی تزش پافشاری کرد:

– این یه احتمال! آینده همه چیز رو مشخص می کنه!

نگام تو نگاهش حل شد و لبخند معناداری روی لباش نشست . انگار که فاطمه از چشمام حال درونم را می فهمید.

\*\*\*\*

آن روز و روزهای دیگر هم گذشت و حضور امیرعلی از یادم نرفت ؛ تمام روزهای تعطیلم به تجزیه و تحلیل کارش گذشت . روز اول دانشکده بعد از تعطیلات همیشه تق و تلق بود .صبح با

نیما از خانه خارج و به سوی دانشکده رهسپار شدم. هوا بهاری بود و گرمای بی جان خورشید بهم امید روزهای گرم را می داد . دلم در سینه بی قراری می کرد و خودش را مانند گنجشکی به دیواره هاش می کوبید . به شدت دلتنگ آن چشمان خاکستری بودم و از این حسی که داشتم خودم را سرزنش می کردم . در هاگیر واگیر زندگیم این یک قلم مانند بار اضافی بود ، که روی دلم و شانه های نحیفم سنگینی می کرد ؛ ولی کاری بود که شده بود و عشق بی اجازه به قلبم پا نهاده بود و تلاشم برای بیرون کردنش بی ثمر مانده بود ؛ حالا با تمام گرفتاری هام تسلیم این عشق پر شور شده بودم و در سکوت خود خوری می کردم . در حالی که هیچ آینده ای برای این حس و حال شورانگیز در ذهنم نداشتم . هنوز از عرض خیابان نگذشته بودم که نگام به ارغوان افتاد ؛ ارشیا

کنارش ایستاده بود و گویا انتظار مرا می کشیدند. به سرعت قدم هام افزودم ؛ کتانی سفید رنگم

حالا رنگش کدر شده بود و چند جاش پوسته داده بود ؛ در دل شروع کردم به حساب و کتاب

و اینکه چه وقت می توانم کتانی نویی برای خودم بخرم . در همین احوالات دست و پا می زد

تا بالاخره به آنها رسیدم. ارغوان مثل همیشه نتوانست احساسات اش را پنهان کند و بی مهابا خود را در آغوشم انداخت. او را بوسیدم و با هم احوالپرسی کردیم . ارشیا با نگاه مشتاقی ما را نظاره می کرد. همیشه از دیدن صمیمیت ما به وجد می آمد و تحسینمان می کرد. بهش سلام دادم ؛ پاسخم

را با مهربانی داد:

– سلام نورا خانم خوبین؟ تعطیلات چطور بود؟

– خوبم ممنون، والا جز به روزش که با بچه ها گذشت، باقیش رو یکسره تو اتاق مشغول درس و مشق بودم! لحن طنز آلودم موجب خنده شان شد:

– آفرین به شما شاگرد درس خون! عوضش ارغوان فقط در حال رفت و آمد به خونه ی اقوام و دوستان بود! نگاش سرزنش آمیز روی ارغوان ماند. ارغوان حق به جانب گفت:

– شما که 24 ساعت باهام نبودى خان داداش! من از روی برنامه ی خودم پیش رفتم و درس هام رو هم خوندم! اینجوری که نگام می کنی یه آن حس کردم کلاس اول هستم و شما هم بابامی و داری همکلاسیم رو به رخم می کشی! ارشیا به جلد و ولز او لبخند زد و من دستش را گرفتم و با خنده گفتم:

– حالا حرص نخور، ما می دونیم شما چقدر زرنگ و منظمی! ارشیا ابرو بالا داد و ارغوان با همان اخم رو بهم گفت:

– مگه اینکه تو طرفداریم رو بکنی! در ضمن شما هر چقدر دلت می خواد خر خونی کن، دیگه

چه لزومی داره همه جا جارش بزنی خواهر من!

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. ارشیا هم باهام همراه شد و در حالی که به سمت ماشینش می رفت گفت:

– برین به کلاستون برسین، تا این آبجی کوچیکه ما از زور حرص و عصبانیت نزد ناکارمون کنه!

براش دست تکان دادم ارغوان رو بهش گفت:

– حرصم رو در نیار تا منم کاری به کارت نداشته باشم! ارشیا در ماشین را گشود:

– خیلی خوب! من تسلیم شدم، شما خیلی هم درس خونی! البته اینو نمرات آخر ترم مشخص می کنه!

چشمکی بهم زد و در میان جوش و خروش ارغوان ماشین را به حرکت در آورد. بوقی زد و با

تکان دادن سرش خداحافظی کرد و رفت. من ماندم و ارغوان که کاردش می زدى خونش در نمی آمد. دستش بلند شد و به سمت بازوم رفت که با زرنگی جا خالی دادم و به حالت دو ازش دور شدم. دنبالم آمد و باخنده گفت:

– چه زرنگ شده واسه من، حالا جا خالی می دى؟ خنده روی لبام مهمان بود. برگشتم سمتش:

– دیگه محاله بذارم مثل گربه بهم پنجول بکشی!

بهم رسید و با لحنی تهدید وار گفت:

– لازم باشه پنجولم می کشم! دیگه نیبم پیش ارشیا خود شیرینی کنیا، همه که مثل تو نابغه نیستن شاگرد اول بشن! من بیچاره چه گناهی کردم رفیق تو شدم، هی تو خونمون باید تو رو بزنی تو سرم که از نورا یاد بگیر!

بخصوص ارشیا که چپ می رم راست می یام می گه نورا رو ببین اله و بله و جینبله! یکم ازش یاد بگیر. با ناباوری ایستادم و بهش چشم دوختم . قیافه اش هیچ چیزی را نشان نمی داد:

– واقعا داری جدی اینا رو می گی ، یا سر به سرم می ذاری ؟ چشم غره ای بهم زد و حالتش را حفظ کرد:

– الان به نظرت قیافه ام به این می یاد که شوخی کنم باهات ؟

مستاصل بهش نگاه کردم ؛ هیچ چیز به ذهنم نمی رسید که بهش بگویم . با گذشت لحظاتی که

مصرا نه بهم می نگریست ، بی مقدمه شروع به خندیدن کرد؛ به حدی که از خنده صورتش

گلگون شد. با کلافگی موهام را توی مقنعه فرو کردم و با اخم گفتم:

– چه مرگت شده امروز ، داری منو سر کار گذاشتی ارغوان ؟

میان خنده گفت:

– وای چقدر روحم تازه شد دختر، خدا خیرت بده ! این قیافه ات رو خیلی کم دیدم ولی خیلی دوستش دارم!

به سمتش هجوم بردم و با عصبانیت ظاهری گفتم:

– مرض و هر هر، دو ساعته داری به من می خندی ؟

خودش را کمی عقب کشید و در حالی که نفس نفس می زد ، دستش را گذاشت روی شکمش:

– وای دلم درد گرفت نورا ، خیلی وقت بود این جوری نخندیده بودم.

قیافه ی شاد و سرخ از خنده اش حرصم را خواباند و باعث شد بهش لبخند بزنم . ارغوان خیلی به گردنم حق

داشت و بابت دروغ هام حالا حالا ها بهش بدهکار بودم . با دیدن لبخندم دستم را گرفت و گفت:

– یه دونه ای دوستم ، عاشقتم به خدا! لبخندم عمیق تر و گرم تر شد . در کنار هم قدم برداشتیم به طرف کلاس؛

وارد راهرو نشده بودیم

که صدای سحر انگیزی مرا از خود بیخود کرد:

– دائم به خنده چشم سیاه!

بی اراده به سوییچ چرخیدم . دلم بی تاب دیدن رویش بود و حرکاتم به اختیار خودم نبود. نگام که با نگاهی ادغام

شد و قلبم در سینه آرام گرفت . بی حرف بهم چشم دوخته بودیم . نگاهی پر از حرف هایی بود که مفهومی را

نمی فهمیدم و این کلافه ام می کرد؛ اما آنچنان قدرت و صلابتی داشت که اختیار را ازم ربوده بود . صدای سلام

مانی بالاخره مرا به خود آورد و توانستم قفل آن نگاه را بشکنم . ارغوان زودتر از من به سلامش پاسخ داد و من

بی رمق گفتم:

– سلام آقای عبادی ! – حالتون چطوره خانم ها؟ تعطیلات خوش گذشت ؟

ارغوان پاسخ داد:

– بله ممنون تعطیلات خوبی بود . مانی به دقت او را نگریست و بعد پرسید:

– مشکلی که براتون بعد اون روز پیش نیومد ؟ اون روز خیلی رنگ پریده و بی حال بودین. ارغوان شانه ای بالا انداخت:

– می بینین که قبراق و سرحالم ! مشکل زود رفع شد. مانی نفس راحتی کشید و چنگی به موهاش زد و مسیر نگاهش را عوض کرد . من و امیرعلی

به دقت او را زیر نظر داشتیم و ناخداگاه با نگاه مستقیم ممان بهش می نگریستیم .این سنگینی نگاه را حس کرد و بهمان نظر دوخت:

– طوری شده ، چرا به من زل زدین ؟

یک ابروم بالا پرید و به حالاتش دقیق شدم . سکوتم ادامه داشت ؛ امیرعلی طاقت نیاورد:

– من که داشتم از اظهار فضل شما استفاده می کردم مانی جان ! حالا غزال رو نمی دونم ؟

حرصم را با بردن این نام در آورد ، به طوری که دست از آنالیز رفتار مانی برداشتم و با غضب به او توپیدم:

– نمی خوای دست از گفتن این اسم برداری؟ نه محکمی گفت و اضافه کرد:

– تو برام تا ابد غزالی ! مگه این که شکارت کنم ! اون موقع می تونم به اسم صدات کنم!

دستم مشت شد و بهش خیره شدم:

– همون بهتر که اسمم رو به زبون نیاری ، چون شنیدن اسمم از دهان تو حال رو بد می کنه!

ضربه ام کاری بود، چون بالاخره از جلد خونسردش بیرون کشیده شد و با چشمانی طوفانی و

لحنی کوبنده گفت:

– شنیدن اسمت از زبون برادر این خانم و شمس چطور، حالت رو بد نمی کنه ؟ بلکم به سر شوقت

می یاره که وسط خیابون از خنده ریسه می ری!

بند دلم پاره شد. دروغ چرا از چشمان غضبناکش هول برم داشت و دلم به سر و صدا افتاد. از طرفی هم شنیدن

حرف هاش برام شدید سنگین آمد و گران تمام شد . برای چند ثانیه توانایی هر گونه عکس العملی ازم صلب شده

بود . حساسیت اش به ارشیا و شمس برام جای سوالی بزرگ

بود. مانی او را عقب کشید اما امیر علی با گستاخی هر چه تمام تر به چشمام زل زده بود . گویا

حتما جواب می خواست . به حرف آمدم و با لحنی منزجر که کاملا با احوالات درونم مغایر بود گفتم:

– به چه حقی زاغ سیاه منو چوب می زنی؟ هزار بار بهت گفتم، باز می گم کارای من به تو یکی هیچ ارتباطی نداره! تو حق نداری اصلاً در مورد من نظر بدی، چه برسه که برام تعیین تکلیف کنی پسر جون!

اینطور که صدایش می زدم کفرش بیشتر در می آمد؛ این را می دانستم و از عمد برای تلافی این طور صدایش می کردم. خشمش بیشتر شد اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند صدای شمس توجه مان را به سمت او کشاند:

– اینجا چه خبره؟

بادیدن ابروهای در هم گره خورده و صورت به شدت جدی اش پاپس کشیدم و قدمی عقب نهادم. خشم درونم می جوشید و احساس می کردم گُر گرفته ام. بی شک صورتتم گلگون بود. نگاه شمس روی من ثابت ماند. این چشمه از اخلاقیاتم را ندیده بود و حتماً در دلش داشت از کشف جدیدش حیرت می کرد. امیرعلی به موهای چنگ زد و با لحنی که خشمی سرکوب شده در خود پنهان داشت گفت:

– چیز مهمی نیست استاد! یه بحث دوستانه بود! حرفش نگام را به سرعت بالا کشاند و با طلبکاری بهش زل زد. نگام بالاخره آتش خشم را درش خاموش کرد و در نهایت حیرتم لبخندی به لباش نقش زد. مانی میانه داری کرد:

– بله استاد، بچه ها سر یه موضوع داشتن تبادل نظر می کردن! اگه اجازه بدین ما زودتر به کلاس بریم.

امیرعلی را به جلو هل داد و به ارغوان نگاهی کرد. ارغوان که خشکش زده بود، به خودش آمد و سری برای شمس تکان داد و به راه افتاد. مانی پشت سرش رفت و امیرعلی با قدم هایی سست و آرام دنبالشان کرد. نفسم را از سینه بیرون دادم و رد نگام به شمس رسید. با نگاه

معناداری داشت تماشام می کرد:

– امروز یه جنبه دیگه از شخصیتت رو دیدم دختر جون! بعد وقتی می گم عجیبی بهت بر می خوره!

صدایش طنز داشت و بی اراده لبخند به لبم نشان داد. امیرعلی برگشت و با تشر بهم نگاه کرد؛

نمی دانم نگاهش چه داشت که وادارم کرد بگویم:

– با اجازه استاد، برم که از کلاستون عقب نمونم!

لبخندی آذین بخش صورتش شد:

– پس عجله کن تا جا نمونی خانم تنها! با قدم هایی تند به راه افتادم، در حالی که امیرعلی همان طور ایستاده بود و با نگاهش زهر به

تنم تزریق می کرد. بی اعتنا از کنارش گذشتم و لحظاتی بعد صدای قدم های محکمش را

از پشت سر شنیدم. دلم حالی به حالی شده بود و هیچ نمی دانست از این دنیا چه می خواهد. بهم رسید و قبل از من در کلاس را گشود. نزدیکی بیش از حد بهش داشت احساساتم را به قلبیان

در می آورد. نفسم در سینه حبس شد و بعد صدای آرام اش در دلم غوغا به پا کرد:

– برو تو چشم سیاه و جز من به کس دیگه ای فکر نکن!



جمله اش وجودم را به آتش کشید و نگاه آخرش که از روی شانه دیدم، دلم را از همیشه بی قرارتر کرد. کاش می توانستم بهش بگویم مدت هاست که جز او به هیچ کس دیگری

فکر نمی کنم اما این جمله مطمئناً از روی عشق به زبانش جاری نشده بود. امیرعلی در تب و تاب بردن در این بازی می سوخت و همه ی خشم و عصبانیتش از شکار نکردن من بود. دلم به ناگاه به شدت گرفت و ماتم زده سر جام نشستم. به شمس که حالا داشت تدریس می کرد، گوش سپردم و آه حسرت برای عشق بی حاصلم از سینه ام بیرون آمد.

شمس که از کلاس رفت، امیرعلی پشت سرش کلاس را ترک کرد؛ بدون اینکه حتی نیم نگاهی

بهم بکند. دلم شکسته بود و یادآوری حرفاش سوزشش را بیشتر می کرد. فاطمه اجازه نداد در حالات بیمارگونه ام غرق باشم و با ضربه ای به بازوم گفت:

– احوال خانم خانما؟ فکر کردم ببینمت دیگه نعوذبا... شبیه خر شدی! ارغوان خندید و من با بیچارگی گفتم:

– بعد ده روز این چه نوع احوالپرسی آخه دختر؟! خودش از خنده ریسه رفت و من از خنده اش به خنده افتادم:

– بی ادب پررو! دستش را روی سینه گذاشت. همان دور نشسته تعظیمی کرد:

– انقدر ازم تعریف نکن، دارم از خجالت آب می شم! من متعلق به شماهام! حالا دیگر صدای خنده مان بلند شده بود و از آن حال ویران گر بیرون آمده بودم. جلو آمد و صورتم را بوسید:

– حالا شد! از در که اومدی تو انگار زبونم لال من مُرده بودم! تمام طول کلاس از بس هیس هیس و پیس پیس کردم گلوم خشک شد! کجا بودی تحویل نگرفتی خانم؟ اصلاً چرا اون یارو در و برات وا کرد؟ با تو هم هستما ارغوان، تو چرا با مانی اومدی سر کلاس؟ پشت هم ما را به توپ بسته بود با سوالاتش. ارغوان بهم نگاه کرد و سوال پشت نگاهش مرا وادار کرد نگاه ازش بگیرم. صداسش را شنیدم که گفت:

– تو راهرو بر خوردیم به این آقایون، دیگه مسیرمون یکی بود با هم اومدیم.

فاطمه که قانع نشده بود گفت:

– آیا مطمئن هستی که جز حقیقت چیزی نگفته اید؟ از لحنش باز خنده مان گرفت. دوستش داشتم؛ باورم نمی شد فاطمه تا این حد راه دلم را زود

پیدا کرده باشد. بدون اختیار بغلش کردم و گفتم:

– تو چرا انقدر پر انرژی هستی دختر! کشتی مون از خنده! یکم مهلت بده بابا!

– موقور نیابن بیشتر فک می زنی، از خنده روده بر شین ها! بگو تو چرا با امیرعلی اومدی؟ اون نگاهش چی بود؟

– چی بود؟ تو بگو! چشماش را تنگ کرد:

– خیلی افسرده بود بیچاره، قبل اومدن سر کلاس حالش رو گرفته بودی؟

دلم باز به سوزش افتاد. ارغوان جای من گفت:

– جات خالی! جفت از خجالت هم در اومدن! فاطمه با هیجان دستاش را بهم کوبید:

– وای، چرا من نبودم آخه! دعوای این دو تا واقعا تماشاییه! سریع برام تعریف کن ببینم!

ارغوان شروع به تعریف کرد. من بی توجه بهشان به تابلوی وایت برد خیره شدم. فکرم حول و هوش حرف ها و نگاه امیرعلی دور زد. ارغوان که دست ار صحبت برداشت، فاطمه به حرف آمد:

– نگفتم این یارو می خوادت دختر! وگرنه چه دلیلی داره اینجوری واست غیرتی و حساس بشه؟

آخی بچم چه روح لطیفی داشت و ما خبر نداشتیم! چقدر حسود بوده!

بی حوصله ازش رو برگرداندم. طپش های دلم دیوانه ام کرده بود:

– وابده تو رو خدا فاطمه! پاشین بریم کلاس بعدی دیر شد. باهم بلند شدیم و رفتیم سر کلاس بعدی. فاطمه رو بهم گفت:

– راستی نورا از طرف تو یه قولی به بچه های کلاس دادم. با تعجب برگشتم طرفش:

– چه قولی دادی؟

– راستش از وقتی که باهام آناتومی و بیوشیمی رو کار کردی، نمره هام اومدن بالا. چند تا از بچه ها پرسیدن چیکار کردم که یهو اینقدر پیشرفت کردم؛ منم که نمی تونم دروغ بگم

گفتم تو باهام کار کردی. این شد که درخواست کردن براشون کلاس تقویتی بذاری؛ اینم بگما با

پول نه مجانی! توی فکر فرو رفتم و داشتیم حرف هاش را سبک سنگین می کردم. ارغوان بهش تشر زد:

– تو بیخود کردی سر خود قول دادی! این خیلی وقت آزاد داره، به بچه ها هم درس بده! دیگه یه باره جنازه اش باید هر شب برسه خونه دیگه! بی توجه به او پرسیدم:

– چند نفرن؟ فاطمه که از حرف های ارغوان بادش خالی شده بود، دوباره سر ذوق آمد:

– شش نفر، ولی مطمئنم اگه کلاس بذاری بیشترم می شن. من باهاشون چک و چونه زدم و طی کردم؛ پول خوبی برات در می یاد نورا. قرارم شد که باهات جلسه ای حساب کنن.

ارغوان باز به حرف آمد، اینبار رو به من با نگرانی گفت:

– می خوای قبول کنی نورا؟ حالاشم حسابی درگیری، این درس های سنگین، تحقیق با شمس، شرکت، نمی تونی برسونی؛ بخدا تلف می شی دختر! شانه اش را فشردم تا آرامش کنم. پیشنهاد خوبی به نظر می رسید. داروهای مامان گلی آنقدر

گران بود که همیشه چند روز مانده به سر برج پولمان ته می کشید و به قول معروف همیشه

هشتمان گرو نهمان بود. با این کار می توانستم پول بیشتری در بیاورم . صبح متوجه چند پارگی روی کتانی های نیما شده بودم و پولی در بساطم نبود ، تا براش کتانی نویی بخرم .مصمم به ارغوان چشم دوختم :

– نگران نباش، هفته ای یک جلسه ی دو ساعته می دارم؛ این طوری درس ها برای خودمم مرور می شه. روبیم را برگرداندم سمت فاطمه:

– باهاشون قرار بذار قبوله. فاطمه خندان بشکنی زد:

– عالیه ! چه روزی بیکاری ؟

– بذار واسه پنج شنبه تا ظهر که مشغول تحقیق با شمس ، بعد ناهار ساعت 2 تا 4 خوبه.

سرش را تکان:

– باشه بهشون می گم ، خبرت می کنم . منم جزو شاگردا حساب کن ولی به من تخفیف بده!

– چشم تو اصلا رایگان بیا خواهر، رفیق واسه همین روزاست دیگه! ما دو تا خندیدیم در حالی که نگاه نگران و درمانده ی ارغوان روبیم سنگینی می کرد.

فردای همان روز با شمس تحقیق داشتیم طبق معمول همیشه زودتر از من رسیده بود و داشت از داخل میکروسکوپ به چیزی نگاه می کرد . با صدای در سرش را بلند کرد و با دیدنم به ساعتش

نگریست . بی اراده نگام به ساعت کشیده شد و با لحن پیروزمندانه ای گفتم:

– یک دقیقه زودتر رسیدم استاد!

لباش کج شد و لبخندی نامحسوس لبان بهم دوخته اش را از هم وا کرد:

– بله ! سلام خانم تنها!

لب پایینم را گزیدم و همان طور که به نزدیکش می رفتم گفتم:

– سلام از منه استاد.

سرش را پایین انداخت و در همان حال گفت:

– انقدر که ذوق زود رسیدن داشتی ، سلام یادت رفت؟ کیفم را روی میز بزرگ آزمایشگاه گذاشتم ؛ روپوش سفیدی که روی صندلی برای من گذاشته بود ،

به تن کردم. کنارش نشستم:

– بله ، من همیشه سر وقت می رسم اما چون شما زودتر می یان به نظر می رسه که من تاخیر داشتم. با عینک فرم مشکلی اش از همیشه جذاب تر به نظر می آمد .شاید بیشتر از 30 سال نداشت ، جوان و خوشتیپ بود، بخصوص آن چشمان میخی رنگ که دل از بیشتر دختران دانشکده برده بود.

نگاه سنگینم را حس کرد و به ناگاه سر چرخاند و غافلگیرم کرد. برای لحظاتی کوتاه نگاهمان بهم گره خورد. گرم شد و احساس کردم صورتم از خجالت سرخ شد. خیلی زود نگام را از نگاهش کندم و سر به زیر انداختم ، اما او همان گونه مشغول تماشام بود . بعد از لحظاتی به

حرف آمد: – دستور کار امروز رو به مروری کن لطفا، تا کار رو شروع کنیم.

با عجله پوشه را باز کردم و مشغول شدم . مانند همه ی زمان های دیگر، همین که وارد دنیای درس و علم می شدم همه چیز یادم می رفت و در پوسته ی جدیم فرو می رفتم . بعد از گذشت ساعتی بی مقدمه پرسید:

– می تونم به سوال ازت بیرسم ؟

نگام بی طرفش سرک کشید:

– بله حتما!

در حالی که نتیجه کار را توی لپ تاپش تایپ می کرد گفت:

– بین شما و آقای تهرانی خصومتی هست ؟

از سوالش به شدت جا خوردم و بی اختیار زل زدم به صورتش ؛ منتظر بهم چشم دوخت و بعد

دوباره گفت:

– دوست ندارین جواب ندین!

به تندى گفتم:

– مسئله ی خاصی نیست که نخوام در موردش حرف بزنم ؛ شما فرض رو بر این بذارین که ما رقابای سر سخت هم هستیم.

یک ابروش را بالا پراند:

– و بحث دیروزتون تو راهرو؟! یک لحظه دلم به هم پیچید و ترس از شنیدن حرف هامان مرا به دلهره انداخت. بعد از مکث کوتاهی گفتم:

– حُب یکم پیچیده است، نمی دونم چطور توضیح بدم.

لبخند معناداری روی لباس نشست و سرش را دوباره در لپ تاپش فرو کرد. پوفی کردم و با

دستانی لرزان به ادامه ی کار پرداختم. حس ششم می گفت که او صحبت هامان را شنیده و صد

البته نام خودش که از زبان امیرعلی بیرون آمده بود. نگاهی به ساعتم کردم که از چشمان

تیز بین اش مخفی نماند:

– عجلہ داری ؟

– نہ استاد!...حُب راستش از امروز قرارہ با چند تا از همکلاسی هام آناتومی و بیوشیمی کار کنم . سرش بہ سمت متمایل شد و با نگاہ کاوندہ ای گفت:

– توی این حجم از درس و کار؟! شانہ ای بالا انداختم:

– فقط دوساعتہ!

خیلی کنجکاوم دلیل این ہمہ فعالیت و میل بہ کارت رو بدونم ؛ قطعاً کہ قرار نیست رایگان بہشون درس بدی ؟  
با لبخندی گفتم:

– البتہ کہ نہ! تو این دنیا ہیچ چیزی مجانی نیست!

خندہ اش گرفت و با لبخندی کہ سعی داشت وسعت نگیرد، نگام کرد:

– بہت نمی یاد آدم پول دوستی باشی!

– نیستم اما زندگی خرج دارہ استاد!

بہ دقت ورناندازم کرد و بعد گفت:

– تا بہ حال ندیدم کہ بہ ظاہر اہمیت بدی ، پس این خرج و مخارج مربوط بہ رسیدگی بہ ظواہر نمی شہ.

از تیز ہوشی اش لجم گرفت . داشت بہم یک دستی می زد تا از زیر زبانش حرف بکشد. آخرین

گزارش را در دفتر وارد کردم و آن را بستم . نگام را بہش دادم و خیلی جدی گفتم:

– ہر کسی مشکلات خاص خودشو دارہ استاد . می شہ در این مورد توضیحی ندم ؟

یک آن بہ خودش آمد. دستی بہ موہاش کشید و سرش را تکان داد ؛ بہ نظرم این حرکت بین آقایان اپیدمی بود ، کہ ہنگام کلافگی و شرمندگی بہ موہاشان چنگ می زنند. لحن اش عذرخواہانہ بود:

– حتما، بہ گمونم من زیادہ روی کردم خانم . معمولاً تو زندگی آدم ہا کنکاش نمی کنم اما در

مورد شما اعتراف می کنم خیلی کنجکاوم ! روپوش را از تنم بیرون کشیدم و در حالی کہ کیفم را بر می داشتم گفتم:

– بہتون حق می دم ، زندگی من پیچیدہ و پر از فراز و نشیبہ ؛ ناراحت نمی شم اگہ کنجکاو باشین

اما منم حق اینو دارم کہ بہ سوالاتتون جواب ندم . با سر تایید کرد و نگاش بہ یکبارہ پر از مہربانی بی سابقہ ای شد کہ مرا شوکہ کرد:

— آدم هایی مثل تو که اکتیو و پر تلاش هستن و برای رسیدن به هدفشون از جون مایه می ذارن، همیشه برای من قابل احترام بوده و هستن . هر کاری می کنی آرزو می کنم به هدفت برسی و در این راه خودتو فراموش نکنی، مراقب خودت باش دختر خانم!

تغییر رفتار نا بهنگام شمس باعث شد قدرت هر گونه عکس العملی را از دست بدهم و فقط به نگاه گرمش نظر بیاندوزم:  
— ممنون استاد با اجازه!

از کنارش رد شدم. دستم روی دستگیره ی در بود که دوباره صدام کرد ؛ برگشتم ، بدون لحظه ای اتلاف وقت گفت :

— تو راه رسیدن به هدفت کمک خواستی می تونی روی کمک من حساب کنی ، خوشحال می شم نابغه ای مثل تو رو ، تو رسیدن به آرما نش همراهی کنم.  
زبانم بند آمده بود و ذهنم از کار افتاده بود . باز به صورت اتو ماتیک وار گفتم:  
— ممنون استاد!

به سردرگمی ام لبخند زد و من با عجله در را باز کردم و خودم را به درون راهرو انداختم.  
تمام فکر و ذکرم درگیر رفتار امروزش شد. شمس کم کم و آرام آرام بهم نفوذ کرده بود ؛ به منی که روزی سایه ام را با تیر می زد ، نزدیک شده بود؛ به طوری که می خو است مرا برای رسیدن به هدفم یاری کند . با همان افکار آشفته و بی حاصل به نماز خانه رفتم ، بعد از ادای نماز لقمه ی نان و کوکو ام را بیرون آوردم و مشغول خوردن شدم.  
بعد از یک ربع استراحت به طبقه ی بالا رفتم تا اولین جلسه کلاس را برگزار کنم . در را که گشودم با دیدن آن تعداد دانشجو حیرتم بر انگیزته شد. با شمارش سرسری به 10 نفر رسیده بودند . فاطمه بهم لبخند زد و زودتر سلام داد . به لبخندش پاسخ دادم و در دل ازش به خاطر این موقعیت عالی تشکر کردم . پولی که فاطمه با بقیه اتمام حجت کرده بود ، نزدیک بود اشک شوق را به چشمام بیاورد . تدریس خصوصی به نظرم در آمد خوبی داشت و می توانست زندگی مان را کمی بهتر کند. با جدیت شروع به کار کردم و با جان و دل به سوالات شان پاسخ دادم.  
روی نیمکت ایستگاه اتوبوس با فاطمه نشستیم . با قدردانی بهش گفتم:  
— فاطمه واقعا دمت گرم ! این کارت خیلی برام ارزش داشت ، حتما برات جبران می کنم.  
چشمکی بهم زد:



– جبران که کردی امروز، ازم پول نگرفتی!

– انتظار داشتی بگیرم؟ خوبه خودت این کلاس رو برام جور کردی و همه ی هماهنگی هاشم با خود بود! این کمترین کاری بود که تونستم بکنم.

به شیرینی لبخند زد:

– باشه حالا که اصرار می کنی قبوله! منم برات شاگردای بیشتری جمع می کنم، این به اون در! بهش خندیدم. اتوبوس آمد و من از جام بلند شدم. فاطمه کنارم ایستاد و گفت:

– ولی قول بده مراقب خودت باشی نورا، یه طوریت بشه ارغوان مو به سرم نمی ذاره!

– باشه خیالت تخت، زودتر برو دیرت می شه.

برام دست تکان داد و من سوار اتوبوس شدم.

\*\*\*\*\*

بعد از صرف شام نیما سینی چای به دست کنارم نشست و سرکی توی کتاب دستم کشید و  
نچ نچ کنان گفت:

– خدا رحم کنه، اینا چیه دیگه می خونی؟ از الان بگم من پزشکی نمی خونما!

بهش نگاه کردم و چنگی به میان موهای خرمایی اش انداختم و باخنده گفتم:

– حالا کی گفته می تونی با رشته ی ریاضی بری پزشکی بخونی؟

موهایش را مرتب کرد و با آسودگی گفت:

– خیالم راحت شد! من اصلا از تن و بدن آدم چیزی سر در نمی یارم؛ عوضش تا دلت بخواد عاشق ریاضیم.

– از قدیم گفتن هر که را بهر کاری خواستند داداشی! تو باید مهندس بشی یا ریاضی محض

بخونی تا عشق ات همیشه باهات باشه!

از حرفم به خنده افتاد و استکان چای را جلوم گذاشت. مامان گلی به اتاق بغلی رفته بود تا زودتر بخوابد و من و نیما تنها نشستیم بودیم پای درس هامان. دستم را درون کیفم کرد و نصف پول

تدریس خصوصی را به طرف نیما گرفتم:

– برو برای خودت یه حفت کتونی نو بخر. چشمات رنگ شرم گرفت و صورتش سرخ شد:

– کتونیم که چیزیش نیست، فعلا می تونم بیوشم اش. برای خودت بخر؛ تو دانشجویی و هر روز با همین یه جفت کفش می ری بیرون. نگرانی اش لبخند به لبام دعوت کرد:

– برای خودمم کنار گذاشتم نگران نباش. نگاه پرسشگرش باعث شد آهسته بگویم:

— به مامان گلی فعلا نگو، چندتا شاگرد خصوصی گرفتم برای روزهای 5 شنبه.

نگاه نیما غمزده شد و افسوس تو نگاش نشست:

— داری خودتو می کشی نورا، مگه تو چقدر توان داری؟ فقط یه نفر آدمی! باید خرج هر

سه مون رو در بیاری! من این پول رو نمی خوام. اخم کردم و با تشر گفتم:

— من خواهر بزرگترم هر چی می گم بگو چشم! هیچم قصد خودکشی ندارم و اندازه ی توانم

از خودم کار می کشم؛ خیالت راحت. همین که حس کنم دارم خسته می شم می دارمش کنار. حالا دست منو کوتاه نکن!

قدری سکوت کرد و بعد با نامیلی دست دراز کرد و پول را گرفت. دوباره موهاش را بهم ریختم:

— چه قیافه هم می گیره واسه من، به این پول به عنوان جبران نگاه کن؛ انقدر که شب می یام

خونه هوامو داری و دورو برم می چرخه، بعضی وقتا می خوام از خجالت بمیرم. نگاش بالا آمد و شکلکی برام درآورد:

— اونا که باید وقتی دکنتر شدی برام جبران کنی، می خوای با یه کتونی سرم رو شیره بمالی؟! حرف نگاش چیز دیگری بود؛ نگاش شرم سنگینی را در خود نهان داشت. با این حرف ها

می خواست جو را عوض کند. داداش نیمایم خیلی بیشتر از سنش می فهمید و این برام گاهی شرایط را سخت می کرد:

— ای پررو خان!

خنده ی آرامش دلم را به آرامش دعوت کرد و با نگاهی که پر از حس دوستداشتن بود گفتم:

— هرگز پیشم شرمنده نباش، من هر کاری می کنم با جون و دلم می کنم. فقط با قبولش دلمو

شاد کن و بخند، که واسه خنده تو جون می دم داداشی! چشماش را گرد اشک پوشاند. نگاه ازم دزدید و سرم را در آغوشش گرفت و با لحن بغض داری که دلم را به آتش کشید گفت:

— قدرتورو می دونم آجی، یه روز برات جبران می کنم؛ خیلی زود. دستام دور کمرش حلقه شد و سرم درست روی سینه اش قرار گرفت. صدای قلبش پر کوبش بود. داداش نیمای عزیزم لحظات سختی را می گذراند و غرور مردانه اش جریحه دار می شد. در سکوت برای دقایقی به همان حال ماندیم تا دلمان در پناه آغوش یکدیگر آرام گیرد.

\*\*\*\*\*

سرم لای پرونده ها بود. از ظهر که به شرکت آمده بودم حتی برای لحظه ای فرصت استراحت

نیافتم. بهادری هنوز با رفتار تلافی جویانه اش موجب آزارم می شد و حالا که یک ساعت از پایان وقت اداری گذشته بود، هنوز در شرکت بودم و با آن پرونده های گره خورده سر و کله

می زدم . در اتاق بهادری گشوده شد و قامتش در چهار چوب در نمایان گشت . نگاه گذرای به سوبیش کردم و زود سرم را فرو کردم توی پرونده روی میز . با قدم هایی مرتب و هماهنگ کنار میزم آمد و ایستاد . ناچار سرم را بلند کردم و به جایی نا مشخص در صورتش نگریستم . از نگاه

کردن به چشمان حریصش اِبا داشتم . لبخندش را تشخیص دادم و بعد صداش به مجراهای گوشم رسید:

– هنوز نتونستی مشکل رو پیدا کنی ؟

کلافه باز سرم را پایین انداختم و گفتم:

– نه ، این پرونده یا اصلا مشکلی نداره یا اینکه...

سکوتم موجب شد او بگوید:

– یا اینکه من طوری دست کاریش کردم تا احدی نتونه اشکالش رو پیدا کنه ! فوری با تعجب نگاهش کردم . خنده ای خبیثانه تحویلیم داد و با لحنی خودمانی گفت:

– می دونستی وقتی چشمات رو اینجوری می کنی نگات هر مردی رو می تونه به زانو در بیاره ؟

یکهو همه ی وجودم گُر گرفت . خشمم جوشید و اخم هام به صورت خودکار در هم گره خورد . نگام را بی مهابا به نگاه متصل کردم و با لحن عتاب آلودی گفتم:

– لطفا جز حرف های مربوط به شرکت باهام حرف دیگه ای نزنین جناب ! الان هم از ساعت

وقت اداری گذشته و من می خوام برم ! ظاهرا این پرونده هیچ مشکلی نداره و شما محض تفریح منو یه بعداز ظهر سر کار گذاشتین و وقت ارزشمندم رو حروم کردین ! حتما انتظار این برخورد تند را ازم نداشت ، چون چشماش رنگ حیرت به خود گرفت و با دهان باز بهم خیره شد . کیفم را برداشتم و قبل از رفتن باز نگاه سگ دارم را بهش دادم و افزودم:

– خواهشا دیگه با من تا این حد خودمونی صحبت نکنین ، رابطه ی ما چنین چیزی رو ایجاب

نمی کنه ؛ با اجازه!

نگذاشت از در بیرون بروم ؛ صدای خونسردش را از پشت سر شنیدم ، گویا مرا به استهزا گرفته

باشد با پوزخندی گفت:

– دختر خانم همون طور که خودت می دونی من رییس این شرکتتم ، هر طورم که دلم بخواد با کارمندانم صحبت می کنم . در جایگاهی نیستی که برام تعیین تکلیف کنی! این یک بار رو ندید می گیرم ، چون تو کارت مهارت داری . دیگه تکرار نشه!

صدای شکستن غرورم را شنیدم و به عزاش نشستم اما دریغ که نتوانستم حتی با صدای بلند برآش

مویه کنم . تنها کاری که کردم فرار بود؛ از آن شرکت خراب شده که برام شده بود جهنم اختصاصیم و بهادری نگهبان این جهنم بود . حرفاش زهر داشت ، درد داشت ، اصلا به مانند درد بی درمانی بود که گلوم را گرفته بود و راه کلامم را بسته بود. بغض با شدت هر چه تمام تر به حنجره ام چنگ می زد. دستم را روی گلوم نگه داشتم و سوار آسانسور شدم.

فرار تنها کاری شده بود که این روزها از دستم بر می آمد.

\*\*\*\*\*

زندگیم به همین منوال می گذشت . ساعت های عمرم خلاصه شده بود در کار و درس و رفت و آمد. جز مواقعی که با فاطمه و ارغوان به شوخی و خنده می گذشت و شبها که کنار نیما و مامان گلی به آرامش می رسیدم ؛ باقی زندگیم فقط دوندگی بود. اردیبهشت زیبا به آخراش نزدیک می شد و بهار زیبایی اش را روز به روز بیشتر به رخمان می کشید . عاشق بهار بودم و هوای دلپذیرش و بیشتر عاشق اردیبهشت ، که زاده ی همین ماه بودم و این دلیل شور و شوقم را در این ماه افزون می کرد . وارد حیاط دانشکده شدم . آفتاب بالای سرم می تابید و در عین حال نسیم خنکی در هوا جریان داشت که اجازه نمی داد ازش لذت ببرم . ارغوان را دیدم که به سمتم می آید. براش دست تکان دادم و از دور سلام کردم:

– سلام رفیق ! بهم لبخند زد و کنارم قرار گرفت:

– سلام چطوری؟

– خوبم ، چرا از اون وری می یای ؟ چشمات به ناگاه ستاره باران شد و اشتیاق درش موج زد . با صدای هیجان زده گفت:

– دانشکده می خواد ما رو بیره اردو قم و کاشان ، خیلی عالی می شه نورا! از وقتی شنیدم سر از پا نمی شناسم . مطمئن خیلی خوش می گذره ؛ تا حالا به یه سفره دوستانه نرفتم . منو فاطمه رفتیم اسم نوشتیم.

دست به سینه به شور و اشتیاقش نظر دوختم و گفتم:

– خوش بگذره بهتون رفیق ! سوغاتی منم یادتون نره! لبخندش محو شد و ستاره های چشمات رو به افول رفت و با لحن افسرده ای گفت:

– یعنی تو نمی یای ؟

کیفم را روی دوشم جابه جا کردم:

– شرمنده اصلا الان موقعیت سفر رو ندارم. ارغوان لب برچید و مانند بچه ها گفت:

– تو کی موقعیت اش رو داری؟ انقدر خودتو درگیر کردی که اصلا هیچی از جوونیت حالت

نمی شه. همش کارو کار! پس کی می خوام یکمم به خودت برسی نورا؟ من که خبر رو شنیدم بیشتر به خاطر تو خوشحال شدم، با خودم گفتم بهترین فرصته که یکم از اینجا و مسئولیت هایی که داری دور بشی یه تجدید قوا بکنی؛ واسه همین رفتم اسممون رو نوشتم.

حرفاش داشت ناراحت می کرد. باز بر می گشت به همان دروغ ها؛ با اخم نیم بندی گفتم:

— نگو که بدون مشورت با من اسم منم نوشتی؟!!

سرش را به سمت پایین فرود آورد و مظلومانه گفت:

— نوشتم، هزینه سفر رو هم دادم!

مغزم سوت کشید و ناباور بهش زل زدم. دست پیش را گرفت تا مبادا پس بیافتد و با شلوغ

بازی گفت:

— اصلا خوب کردم! تو هم باید بیای! همین یه دفعه رو به دل من راه بیا دیگه کاری به کارت ندارم. درمانده آهی کشیدم:

— ارغوان واقعا نمی تونم پیام. نباید منو تو معذورات بذاری؛ نباید بدون اجازه ی من برام تصمیم می گرفتی. تو که از گرفتاری های من خبر نداری دختر! جمله ام را در هوا قاپید و حق به جانب گفت:

— نگفتی تا با خبر بشم، اگه بودم شاید این کارو نمی کردم! مستاصل فقط نگاهش کردم. حق داشت، نداشت؟ دردم همین بود، که نمی توانستم باهاش جدی تر برخورد کنم. از طرفی هم مشکلاتم روز به روز بیشتر می شد. چند شب بود که باز سرفه های مامان گلی باز گشته بود و موج نگرانی را به دلم می نشاند. ارغوان با نگاهی منتظر براندازم کرد و عاقبت نا امید از به حرف آمدنم گفت:

— خودم به مامانت زنگ می زنم اجازه می گیرم.

پوزخندی بی اراده زدم:

— مامانم مشکلی با اومدنم نداره ارغوان، حالش دوباره بده، نگرانشم می فهمی؟ با اینکه تو چشماتش رگه هایی از تسلیم دیدم اما زبانش گفت:

— بابات و نیما که هستن، فقط دو روز نیستی! بهت اطمینان می دم اتفاقی نمی افته. یاد باباجانم خاطرتم را مکدر کرد و باعث تجدید آهم شد.

ارغوان به اصرارش ادامه داد:

— نکنه بابات اجازه نمی ده؟ می خوام به بابام بگم باهاش حرف بزنه؟ می تونه راضی اش کنه! دلم به سوزش افتاد و نگام رنگ غم گرفت. ارغوان با دیدن نگام دوباره گفت:

— پس بابات اجازه نمی ده! شماره اش رو بهم بدی سه سوته حلش می کنم، خاطرت جمع!

ارغوان در چه حال و هوایی بود و من در چه حال و هوا. دیگر بیشتر از این دلم این درد را تاب

نیاورد و لب زدم:

– بابام نیست!

– کجاست ؟

با صدایی خفه گفتم ؟

– رفته! ارغوان نچی کرد و گفت:

– رفته سفر کاری ؟ خُب عیب نداره موبایل که داره ؟ سرم را به نشانه ی نه تکان دادم:

– نداره ! اونجا که رفته اصلا موبایل آنتن نمی ده!

کلافه دستی به صورتش کشید:

– مگه می شه؟ پس شما چطور ازش خبر می گیرین ؟ قفسه ی سینه ام دردی جانکاه را تحمل می کرد . ارغوان ناخواسته داشت با دل و احساسم بازی

می کرد و مقصرش شخص شخیص خودم بودم . بغضی سمج به گلوم حمله ور شد . به زحمت

پس اش زدم و گفتم:

– ما ازش خبر نمی گیریم.

نگاه گیج و سردرگمش را بهم دوخت و به حالاتم دقیق شد . قدمی به جلو برداشت و گفت:

– هیچ معلوم هست چی داری می گی ؟ منو گذاشتی سر کار نورا ؟ دارم باهات جدی حرف می زنما!

– منم جدیم ارغوان!

– پس چرا داری منو می پیچونی ؟ یک کلمه بگو بابات کجاست ، که نه آنتن داره و نه حتی تلفن ؟

سوالش همانند تیری بود که به قلبم فرو رفت و تحت تاثیر دردش بی اراده با صدایی بغض آلود گفتم:

– بابام مُرده ارغوان!

سر جاش خشک شد . حیرت و شگفت زدگی اش قابل وصف نبود . چشمای سبزش تیره شد و

صورتش به شدت در هم پیچید:

– یعنی چی ؟ داری چی می گی تو نورا ؟ کی این اتفاق افتاده که من خبردار نشدم؟ 5 ساله که ما

یکسره با همیم، مگه می شه بابات طوریت شده باشه و من نفهمیده باشم ! که تو بهم نگفته باشی! چشم را برای لحظه ای بستم . به گمانم آمد امروز همان روز موعود است و بالاخره قفل لبام برای ارغوان باز می شود . دلم پر از درد و اندوه بود و واقعا می خواستم یکی را باخودم شریک کنم و هیچ کس بیشتر از ارغوان لایق این عقده گشایی نبود. با آه جانسوزی گفتم:



– قبل از اینکه با تو آشنا بشم این اتفاق افتاد . درست وقتی که 12 سالم بود. مهر خاموشی به ناگاه روی لبان لرزان ارغوان خورد . قدمی به عقب برداشت.

هنوز ناباور، نگاهش به چشمام بود . انگار که بخواهد درستی حرفام را از نگاه بخواند. پلک که زدم ، اشک اش سرازیر شد و با بغض گفت:

– داری جدی حرف می زنی؟! پس این همه مدت چرا گولم زدی؟ چرا نگفتی بابا نداری که منه احمق انقدر برات از بابام و بابات حرف نزنم ؟ چطور بهم نگفتی نورا ، انقدر بهم بی اعتماد بودی؟ باورم نمی شه ! ای خدا دارم دیوونه می شم!

قدمی به طرفش برداشتم که موجب شد او هم قدمی به عقب بردارد . سرش را به شدت تکان داد و با گریه گفت :

– خواهش می کنم بگو که دروغه ! بگو داری سر به سرم می داری نورا ! این همه سال رفاقت رو خرابش نکن ! می دونستم خیلی چیزا رو بهم نمی گی ولی این این خیلی زیاده ! اینو نمی تونم

هضم کنم ، می فهمی؟ کاش من هم می توانستم مانند او اندوه و خشمم را با اشک فرو نشانم . در حالی که از شدت بغض احساس خفگی بهم دست داده بود گفتم:

– من متاسفم ارغوان ! نمی خواستم بهت دروغ بگم . در واقع هیچوقت تو هیچی در این مورد نپرسیدی؛ منم تو خیالم بابا داشتم و گذاشتم تو همین اشتباه بمونی . قصدم گول زدن نبود، باور کن! با حرصی که صداش را می لرزاند گفت:

– باور نمی کنم ! دیگه هیچی از تو باور نمی کنم نورا ! بد کردی باهام ، اعتمادم رو از بین بردی. ازم رو برگرداند و دلم را به تقلا واداشت . صداش کردم اما جوابم را نداد و به حرکت در آمد.

از دست دادن ارغوان در حد ظرفیتم نبود. دوستی باهاش را می خواستم . مهر و محبتش خالص بود و مرا به زندگی وصل می کرد. جلو رفتم و بازوش را کشیدم . رو به روش ایستادم و گفتم:

– صبر کن ارغوان ، من خیلی حرفا برای گفتن بهت دارم اما همش امروز فردا کردم ؛ اون اوایل که دیدمت فکرشم نمی کردم یه روز دوستیمون به اینجا برسه ، که قهرت آتیش به دلم بندازه!

واسه همین یه چیزایی رو ازت پنهون کردم . وقتی هم که بهت وابسته شدم دیگه برای رو کردن

اون دروغ ها دیر بود. باور کن مدت هاست دارم دل دل می کنم که برات همه اشو بگم ؛ که زندگیم رو برات بریزم رو دایره . بگم بهت چقدر تحت فشارم ، باهات درد و دل کنم رفیق ! که دردای دلم شده حُناق و گلوم را داره خفه می کنه! بهم فرصت بده، دوستیت رو ازم نگیر ارغوان!

ازم رو برنگردون رفیق که رفاقت بی شبیله پیله ی تو سد غرورم رو شکسته ! حالا بهت نیاز دارم که همرام باشی ، تا کنارت دردام رو تاب بیارم.

ساکت شدم. به یکباره همه ی حرفام از نهنان خانه ی دلم به بیرون تراوش کرد . ارغوان در سکوتی وحشتنا مرا می نگرست و خوف از دست دادنش را به دلم بیشتر می کرد. عاقبت به حرف آمد

و گفت:

– کی ؟

سردرگم پرسیدم:

– چی کی؟

با اصراری که خاص خودش بود گفت:

– کی می گی همه اون چیزهایی که این سالها ازم پنهون کردی ؟

– تو اولین فرصت ، باور کن نمی خوام دورت بزنم ! لا اقل هر چیم دروغ گفته باشم هیچوقت دورت نزدم رفیق!

آسمان چشماش کمی آرام شد. اشک هاش را پاک کرد و گفت:

– همین امروز!

سر تکان دادم و بازوش را نوازش کردم:

– همین امروز، قول می دم!

نفس عمیقی کشید که بی شباهت به آه نبود. باهاش بد تا کرده بودم . دلش را شکسته بودم و او با همه ی اینها داشت بهم فرصت می داد. با تاکید گفت:

– بعد از کلاس شمس! پلک زدم . او راه افتاد، من به دنبالش . او با قدم هایی شل و وارفته و من با قدم هایی مستاصل و غمزده . سکوت بینمان فریاد می کشید . ارغوان اخم هاش را همچنان حفظ کرده بود و دیگر حتی نیم نگاهی بهم نمی کرد. فکرش را هم نمی کردم قهر او تا این حد مرا بیازارد. وارد کلاس شدیم و مانند همیشه کنار فاطمه نشستیم. فرصتی برای احوالپرسی پیش نیامد ، چون شمس بلافاصله وارد کلاس شد . تمام مدت طول کلاس حواسم به ارغوان و آه هایی ممتدی بود که می کشید و در دل به خودم بد و بیراه می گفتم. حتی یک بار شمس ازم سوالی پرسید که با من و من جوابش را دادم. با چشمایی حیرت زده بهم خیره ماند و پرسید:

– حالتون خوبه خانم تنها؟! با حواسپرتی گفتم:

– متاسفانه نه استاد! امروز اصلا تمرکز ندارم! اشاره ای بهم کرد و با شگفتی گفت:

– کاملا معلومه خانم ، با این پاسخ بی ربطتون!

برای اولین بار در کلاسی نتوانسته بود به درس پاسخ درست بدهم و این ارتباط مستقیم داشت به اخم های در هم ارغوان و روزه ی سکوتی که گرفته بود. کلاس که تمام شد، سرو کله ی امیرعلی مثل عجل معلق بالای سرم پیدا شد:

– سلام غزال وحشی! نگام بی اجازه بالا رفت و با نگاه مماس شد:

– چرا حالت خوش نیست؟ چطور نتونستی به اون سوال ساده جواب بدی؟ با اینکه دلم با دیدنش تند تر می تپید اما امروز و حالا، رمقی برای سرو کله زدن با او نداشتم. ارغوان به جای من با لحن کوبنده ای گفت:

– باز شما نخود آش شدی؟ باید تو همه چیز سرک بکشی؟ امیر علی به وضوح جا خورد. مانی هم با حیرت به ارغوان خیره ماند. فاطمه چشمش را درشت کرد و با استفهام بهم نگاه کرد. هیچ کدامان تا به حال این روی برزخی ارغوان را ندیده بودیم، که حالا مسئول بی چون و چرای بروزش کسی جز من نبود. از سکوت امیرعلی بهره جست و رو به فاطمه با همان لحن گفت:

– من و نورا یه کاری داریم که باید انجام بدیم. سر کلاس بعدی می بینیمت.

دستم را گرفت و به دنبال خود کشید و در مقابل چشمان حیرت زده ی بقیه از کلاس بیرون رفتیم.

کشان کشان مرا تا محوطه ی سبز پشت دانشکده برد و روی نیمکتی نشاند. خودش هم کنارم نشست و دست به سینه، بدون اینکه نگام کند، خیلی جدی گفت:

– خُب می شنوم! لبخند تلخی به لبام آذین بست:

– از کجاش برات بگم؟

– نمی دونم نورا! از هر جاش که می تونی، از هر جا که برات راحتتره، فقط بگو و این اعتماد شکسته رو دوباره احیا کن. منو از این حال وحشتناکم نجات بده! لحن ملتشمس که با چهره ی اخم آلودش مغایرت داشت، بالاخره سکوت چند ساله ام را شکست

و به حرف آمدم:

– باشه! بذار اول برات بگم علت تموم پنهن کاری هام چی بود!

بی صبرانه به صورتم زل زد:

– فقر! ما فقیریم ارغوان! خونه ی ما بالای شهر نیست! حتی وسطای شهرم نیست! خیلی پایین تر از اینجاهاست؛ جایی که گمون نکنم تو تا به حال رفته باشی. به اصرار خودم اومدم به یه مدرسه بالای شهر چون هدف داشتم واسه آینده ام. می خواستم حتما پزشکی قبول شم. هیچ تصمیم نداشتم که با کسی رابطه ی دوستی برقرار کنم، ولی تو با محبت و مهربونی بی دریغت این عهد و پیمونم رو شکستی. وقتی بهت وابسته شدم یه تصمیم جدید گرفتم و اون این بود که تا اون جایی که می تونم

نذارم حقیقت زندگیم رو بفهمی! نگام تو نگاه شگفت زده اش گره خورد. صدای لرزانش به گوشم رسید:

– چرا؟ چرا این تصمیم رو گرفتی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

– تا اون موقع من هیچ دوستی نداشتم. نمی خواستم با دونستن حقیقت زندگیم دوستی قشنگ مون

با ترحم آمیخته شه . نمی خواستم برام دلسوزی کنی ارغوان ، که اگه می کردی دیگه اون رفاقت نوپا همون جا تموم می شد ، که اگه غرورم جریحه دار می شد؛ دیگه این دوستی به اینجا نمی رسید.

یک قطره اشک از چشماش روی صورتش ریخت . نگاش رنگی از سرزنش داشت:

– همه ی دلالت واسه این همه دروغ و پنهون کاری اینه ؟ واقعا اینه نورا ؟

سرم را تکان دادم و بغض چنبره زده ی پشت گلوم را به زحمت قورت دادم و گفتم:

– آره ! من همیشه کم حرفو تودار بودم . هیچ وقت نشده بود با کسی از خودم حرف بزنم . حتی تو

خونه هم این عادت رو داشتم و دارم . می خوام بدونی این که الان اینجا نشستم و برات از حرف های دلم می گم ، اصلا برام آسون نیست.

قصد توجیه ندارم . حق نداشتم بهت دروغ بگم و باهات روراست نباشم، اما این جزو خصلتامه.

حرف زدن از خودم برام عین جون کندنه! نه اینکه به طرف مقابل اعتماد نداشته باشم، نه اینکه

لایقش ندونم، نه فقط اینم ! این اخلاق گند نورا تنهاست که همیشه تو تنهایی خودش غرقه! غرورم تنها چیزیه که دارم . اعتراف می کنم غرورم اجازه نمی داد باهات حرف بزنم ! اشک های ارغوان یکی بعد از دیگری به گونه های تبادرش پناهنده می شد و دل مرا ریش می کرد . کلافه گفتم:

– چرا گریه می کنی ؟ من لیاقت ریختن این اشک ها رو ندارم.

ارغوان فین بلندی کشید و گفت:

– و مادرت و نیما ؟

– مامانم مریضه ؛ تو به کارخونه ی نساجی کار می کنه . ریه اش داغونه ، اونجا موندن براش

سمه اما مجبوره به کار کردن . علت سر کار رفتنم هم همینه که کمک خرجی باشم واسه مامان گلی. حالا هم که خرج و مخارج دانشگاه اضافه شده و داروهای کمر شکن مامان گلی؛ حالا دیگه خودت می تونی همه چیز رو حدس بزنی و به جواب همه ی سوالاتت برسی. زندگی من پر از پیچ و خمه پر از استرس و اضطراب بی پولی، تا حالا نشد که به سر و وضع من دقت کنی؟ یا فکر کردی کلا آدم بی سلیقه ام که مدام با یه دست لباس می یام دانشکده ؟ یکم فکر کنی دیگه نقطه ی کوری از زندگیم برات باقی نمی مونه ارغوان ! می فهمی که چرا با اینکه از بهادری متنفرم و تا سر حد مرگ عذابم می ده اما باز تو شرکت اش موندگار م و خودمو می زنم به بی عاری! می فهمی علت اتوبوس سواری های ممتدم چیه ! می فهمی چرا کلاس خصوصی رو قبول کردم!

صدام لرزش داشت . نگام را ازش گرفتم و ادامه دادم:

– حالا که برات اینا رو گفتم مطمئنم که نگات رنگ ترحم به خودش نمی گیره ؛ شک ندارم که درکم

می کنی و برام دل نمی سوزونی ، تو تنها کسی هستی که تو عمرم بهش اعتماد کردم و براش از دلم گفتم. دیگه تصمیم با خودته رفیق، هر چی تو بگی من نه نمی گم ! فقط منو ببخش ، هیچ نیتم دوز و کلک نبود.

دیگر نتوانستم بیش از این بمانم و تاب بیاورم و اشک نریزم . به سرعت ارزش دور شدم . تا آن

بغض وحشی را در گلو رام کنم . مدتی در دستشویی ماندم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم ، تا آن گرما و بغض کلافه کننده مهار شود. گلو درد می کرد. بغض بهش تیغ کشیده بود . باز به اشک ها اجازه ی فرو پاشی نداده بودم . وارد کلاس که شدم استاد حضور داشت ؛ بهم لبخندی زد. با اجازه ای گفتم و روی اولین صندلی خالی نشستم . تمام ساعت های آن روز در سکوت من و ارغوان گذشت ؛ با اینکه بهش اعتماد داشتم به شدت از واکنشش می ترسیدم. فاطمه بادیدن سکوتمان بر خلاف ذات کنجکاوش ، حتی یک کلمه حرف نزد . گویا او با آن شمه پلیسی دریافته بود که امروز با همه روزها متفاوت است و حال خرابمان با هیچ چیز درست نمی شود. کلاس که به پایان رسید، بدون خداحافظی بیرون زدم و خودم را به شرکت رساندم . تا عقربه های ساعت به هفت رسید هزار بار مُردم و زنده شدم . دیگر انگار هیچ کجا آرامش نداشتم . معده درد لعنتی باز به سراغم آمده بود و داشت زجرم می داد. بابا ولی با یک لیوان از همان جوشانده های شفابخش ازم پذیرایی کرد، اما بعد از ساعتی درد دوباره بازگشت . فشار عصبی داشت مرا از پا می انداخت. تا صبح فردا دلم مثل سیر و سرکه جوشید و هزار راه رفت و برگشت. با دلهره و اضطرابی که تمام وجودم را به لرز نشانده بود وارد حیاط دانشکده شدم. در اولین نظر ارغوان را دیدم که تکیه زده به دیوار اتاقک حراست، دستهایش را پشت اش گذاشته بود و با پاهاش سنگ ریزه ای را اینور و آن ور قُل می داد . با آن حالت و آن مانتو و مقنعه ی سرمه ای درست مثل دبستانی ها شده بود. قلبم برایش به طپش در آمد و باز در دل به خودم لعنت فرستادم. ارغوان شایسته رفتار بهتری بود. به شدت دوستش داشتم و از قضاوتش می هراسیدم. پاهام پیش نمی رفت برای رفتن به کنارش . همان جا ایستاده بودم و نگاه می کردم . باد موهایش را به بازی گرفت و زیبایی این تابلو بدیع را به نهایت رساند. دلم بیقرارش شد و با قدم هایی نامطمئن به طرفش رفتم . جلوش که ایستادم ، هم زمان آه کشیدم . این روزها کار هر روزم آه کشیدن بود. سرش بالا آمد و نگاه را گیر انداخت . صورتش کمی ورم داشت و چشماش کاسه ی خون بود . آن چشم های به غم نشسته گواه ساعتها اشک ریختن بود. از خودم بدم آمد و با خجالت سرم فرو افتاد. انگار حالم را فهمید که خودش سکوت را شکست:

– دیشب تا صبح به حرفات فکر کردم، با اینکه هضم دروغ هات برام به شدت سنگینه اما نمی تونم

قضاوتت کنم نورا! جای تو نیستم و نمی تونم بگم اگه بودم حتما رفتار دیگه ای داشتم! مکثی کرد که مرا واداشت بهش نظر بدوزم . چشم در چشم ادامه داد:

– نمی تونم از تو بگذرم ! با همه ی این تفاسیر باز هم دوستت دارم و می خوام تا آخرش تو رو پیش خودم نگه دارم! فقط بهم قول بده که دیگه بهم دروغ نگی! باهام رو راست باش حرفای دلت رو بهم بگو ، شاید نتونم کمکت کنم اما همدل و همراهت که می تونم باشم!

دلم از این همه مهربانی اش به لرزه در آمد و بیشتر از پیش نادم و پشیمان بودم که این همه سال با دروغ هام هم او را آزرده بودم و هم خودم را از داشتن یک سنگ صبور محروم کرده بودم. صدام

گُم شده بود ، در میان هجوم بغض . فقط به شدت سرم را به پایین تکان دادم و بعد خود داریم را از دست دادم ؛ دستام را دور گردنش حلقه کردم و او را به خود فشردم . باز جای من او به گریه افتاد. ارغوان حساس و دل نازک من اشکش مانند مامان گلی دم مشک اش بود. بعد از لحظاتی از آغوشم بیرون آمد و اشک هاش را پاک کرد .

سعی کرد لبخند بزند . چشم بدجور می سوخت در عجب بودم از این مقاومت ش ، که چه زندان بان خوبی بود برای اشک های بیچاره ام . لبخندش به لبام تبسمی نشانند و بالاخره گفتم:

– نبینم اشک هاتو رفیق! لبخندش به روشنایی خورشید شد . انگشتش را به سمتم گرفت و گفت:

– و یه شرط که هنوز نگفتمش! ابروهام به هم نزدیک شد:

– بگو، اگه بتونم حتما قبول می کنم!

سرش را یک وری خم کرد و گفت:

– باید به سفر کاشان بیای تا دلم باهات صافو صوف شه!

هنوز به فکر من بود. این نگاه نگران هنوز برای من ناسپاس دل می سوزاند .چشمام را بستم

و وا کردم و با نفس عمیقی گفتم:

– باشه می یام ، برای اینکه بهت ثابت کنم این رفاقت رو می خوام می یام!

به وجد آمد و دوباره بغلم کرد. خنده لباش را از هم باز کرد و خاطر من را به آسودگی کشاند.

دستم را گرفت و مرا به سمت کلاس هدایت کرد. با هیجانی بی بدیل گفت:

– خیلی خوشحالم کردی ! قول می دم حسابی بهمون خوش بگذره ! نورا از ته دلت راضی هستی به اومدن ؟ لبخند زدم و با مهربانی گفتم:

– هستم دوستم ، خیالت تخت!

خندید . همه چیز سر جای خودش بازگشت . انگار که دیروزی در تقویم وجود نداشت . انگار

هیچوقت بهش دورغ نگفته بودم ؛ گویا هرگز ارغوان از من و حقیقت زندگی جدا نبود . این

رفاقت ارزشمند بود، نبود؟ من برای داشتن این دوست با دل دریایی سعادت مند بودم ، نبودم؟

لبخند بر لب وارد کلاس شدیم . فاطمه نگاهش به در بود. با دیدن لبهای خندانمان آسوده خاطر بهمان لبخند زد. کنارش که ایستادیم با لحن شوخ و سنگ همیشگی اش گفت:

– السلام علیکم خواهرای گرامی ! بحمدا... کسالت برطرف شد؟ رگ های دیوونگی تون که باد کرده بود خوابید؟

دیروز که نمی شد بهتون یه نگاهم انداخت ! مُردم و زنده شدم تا زبون به دهن گرفتم و هیچی نگفتم ! عین برج

زهر مار بودین ! ماشالا آدم باید کفاره می داد نگاتون کنه!

خنده را به لبانمان آورد . ارغوان خم شد و صورتش را بوسید:

– بمیرم بچه چه عذابی کشیده!

کنارش روی صندلی های رزرو شده نشستیم . نگاهش را معطوف من کرد و من گفتم:



— همه چی امن و امانه خواهر ، تا دلت می خواد شر و ور تحویلمون بده!

ابروهاش را بهم نزدیک کرد و حالات صورتم را به دقت از نظر گذارد . هنوز دلم کمی غم داشت، هنوز چشمم می سوخت . لبخند دلگرم کننده ای رو لباش جان گرفت. دستم را که روی میز بود فشرده و گفت:

— خداروشکر! خداوند توی قرآن بهمون وعده داده که پشت هر سختی یه آسونی هم هست خواهر!

از گرمی دستاش و لبخند پر محبتش دلم گرم شد. غلط نکنم فاطمه چشم خوانی بلد بود، که همیشه در بدترین شرایط حال دلم را می فهمید و با جملاتی آرامم می کرد!

ارغوان کج شد و نگاهی بهم کرد. چشماش سرخ بود اما صورتش نسبت به ساعتی پیش آرام تر به نظر می آمد. با خوشحالی رو به فاطمه گفت:

— نورا هم باهامون می یاد کاشان!

فاطمه قیافه ای متعجب به خودش گرفت:

— مگه قرار بود نیاد؟! مگه اصلا جرات داشت که نیاد!؟

خنده ام گرفت. لم دادم به پشتی صندلی و با آهی کشدار گفتم:

— خدا عاقبت منو با شما دو تا بخیر کنه ! آدم حسابم می کنین اصلا؟ صدای خنده شان به هوا رفت . با آمدن استاد فرصت نطق کشی براشان پیش نیامد . ساعت نهار به بوفه رفتیم . بچه ها مدتی بود که طبق عادت من غذا با خود می آوردند و این همراه و هم پا

بودن هایشان برام لذت بخش بود . ارغوان گازی به لقمه اش زد و گفت:

— ارشیا یه دوربین عکاسی محشر داره ؛ ببینم می تونم مَخش رو بزخم ازش بگیرم یا نه.

فاطمه قُلپی از دوغش خورد و با دستمال کاغذی گوشه ی لبش را پاک کرد و با شوق گفت:

— حتما ازش بگیر ، این فصل از سال کاشان عین بهشته ! اردیبهشت رو فقط باید کاشان باشی تا

معنی بهشت رو بفهمی! من یه بار رفتم ، خیلی کیف داد. من با آرامش به ساندویچ خانگی ام گاز می زدم و به هیجان زایدالوصفشان نگاه می کردم. رو به روی در ورودی نشسته بودم. در باز شد و امیرعلی به همراه مانی وارد شد. باز ضربان قلبم بیشتر شد و دلهره به وجودم پناهنده شد . از دور مرا دید و با لبخندی خانمان برانداز سر تکان داد. رویم را برگرداندم و بی اعتنا به او کمی از دوغم را خوردم. از رو نرفت و به سمتان آمد.

مانی هم مانند جارویی که به دم اش بسته باشد، پشت سرش روان شد . بالای سرمان رسید و سلام کرد:

— سلام عرض شد خانم ها!

همان لحظه ارغوان و فاطمه در حال خندیدن بودند. امیرعلی ابرویی بالا انداخت و با لودگی گفت:

— امروز پرچم صلح بالاست ؟

ارغوان خنده اش را جمع کرد و جواب داد:

– برای شما نه!

مانی با خنده و خود شیرینی گفت:

– برای من چی خانم؟

ارغوان برای لحظه ای سرخ شد و سکوت کرد. من با تعجب به او می نگریستم و امیرعلی با

اشاره ابرو داشت به مانی چیزی می گفت، که مانی لب به دندان گزید و او را از ادامه ی کارش باز داشت. بعد رو به ما پرسید:

– خانم ها برای سفر کاشان تشریف می برین؟ فاطمه که سکوت ما دوتا را دید، جواب داد:

– اگه خدا بخواد بله! امیرعلی به سرعت نگاهش را روی من متمرکز کرد:

– تو هم می ری چشم سیاه؟

نگاه ازش گرفتم و گفتم:

– اگه تو نیای بله!

پوزخندی زد:

– می تونم برنامه های بهتری داشته باشم!

– چه خوب! پس به برنامه هات برس و با ما نیا، چون اونجوری بیشتر خوش می گذره!

قدری سکوت کرد و با نگاه خیره اش جانم را به لبم رساند و با لحن خاصی گفت:

– واقعا اینطوره؟

با سماجت بهش زل زدم و بی اعتنا به خواسته ی قلب نا فرمانم گفتم:

– شک نکن آقا پسر! پوزخند دیگری نثارم کرد و چنگی به موهاش زد و رو به مانی گفت:

– تو هم می ری؟

مانی به دیوار تکیه داد و نگاهی گذرا به ارغوان انداخت:

– می رم داداش! همین امروز خیال دارم ثبت نام کنم! امیر علی فکری کرد و با لبخند موزیانه ای رو بهم گفت:

– هووووم، پس فکر کنم قراره خیلی بهتون خوش بگذره! مانی بریم ثبت نام کنیم تا جا نموندیم! دمغ نگاهش کردم. او به خنده افتاد:

– نبینم اخمت رو غزال! می دونم سفر جالبی می شه ، از همین الان براش لحظه شماری می کنم! بعد دو انگشتش را کنار پیشانی برد و حرکت معروفش را انجام داد. با نگاه گرمی که تنم را به آتش کشید گفت:

– با اجازه خانم ها!

ازم رو برگرداند . مانی ازمان خداحافظی کرد:

– خانم ها عذر می خوام مزاحم ناهارتون شدیم؛ فعلا خدانگهدار.

براش سر تکان دادیم . روی میزی دورتر از ما نشستند . اشتهاش را کامل از دست داده بودم و

نگاه های گاه و بیگاه امیرعلی قلب بیچاره ام را چاک چاک می کرد . لقمه را روی میز پرت کردم و اخم میهمان صورتم شد. ارغوان با همدردی گفت:

– بی خیال نورا ، ما به اونا چیکار داریم ؟ خودتو ناراحت نکن . بعد از عمری خواستیم بریم سفر، حالا تو دانشگاه کم وقت و بی وقت جلو راهم سبز می شه ،

دو روز تموم هم باید یه جا تو یه ماشین تحملش کنم. ارغوان سری تکان داد و آخرین گاز را به لقمه اش زد و با دهان پُر گفت:

– اصلا بهش نمی یاد اهل این جور اردو رفتنا باشه ها! فاطمه که غذاش تمام شده بود، نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کرد:

– خانم باهوش ندیدی اول از نورا پرسید خیال رفتن داره یا نه ؟ در اصل اومده بود سر و گوشی آب بده که داد . اون فقط به خاطر نورا می خواد بیاد ! به صندلی پلاستیکی زرد رنگ تکیه دادم و نگام برای لحظه ای به سوی او پر کشید. لبان خندان اش دلم را به تقلا واداشت . توی فکر فرو رفتم. آمدنش مساوی بود با کل کل های بی حد و اندازه ؛ از سویی دلم ذوق زده سور و و ساط به راه انداخته بود و از سویی دیگر اعصابم به شدت فرسوده بود و می خواست دو روزی را دور از همه ی هیایو های زندگیم ،

به آرامش برسد . فاطمه توی حالاتم دقیق شد و دوباره به حرف آمد:

– باید دید این اومدن به خاطر چیه ؟

ارغوان فوری جواب داد:

– باز به فرضیاتت دامن نزن خواهش می کنم! تنها دلیلش خسته کردن و تسلیم شدن نورا است! این پسره خیلی جون داره بخدا ، هر کی جاش بود خیلی زودتر از اینها خودش خسته می شد و کم می آورد. نگام به نگاه فاطمه خورد . با لبخندی پرمقصد در حال پردازش نگاه من بود:

– اما من جور دیگه ای فکر می کنم . اینو بهتون ثابت می کنم، این یارو دل از کف داده نورا خانم!

در دلم غوغایی به پا شد . دستان لرزانم را به هم قفل کردم و گفتم:

— پاشین بریم بچه ها، انقدرن با حدسیاتتون مخم منو نخورین . کلاسمون دیر شد.

ارغوان بلند شد و متعاقب آن فاطمه . من هم با پوف بلندی که کشیدم بهشان ملحق شدم . در کنار هم و تحت مشایعت نگاه مستقیم امیر علی و مانی از بوفه خارج شدیم . در حالی که وجودم در بلا تکلیفی عجیبی دست و پا می زد.

با همان دل آشوبه کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه ی کوچکمان شدم . برق روشن آشپزخانه مرا به آنسو کشاند. پنجره اش باز بود و صدای خنده ی مامان گلی و نیما گوشم را نوازش کرد. سرم را از پنجره تو بردم و با لحنی که سعی داشتم شاد و سرحال به نظر برسد گفتم:

— سلام بر اهل بیت! حال و احوال ؟ بدون من چی می گین که صدای خنده اتون هفت تا خونه

اون ورترم رفته؟ مامان گلی لبخند مهربان اش را تقدیم کرد:

— سلام به دختر گلم ، خسته نباشی مادر. بیا تو! نیما بلند شد و در حالی در را برام باز می کرد گفت:

— سلام خانم دکتر حسود ! بیا تو که شام حاضره.

رفتم داخل . مقنعه و مانتوم را همان اول در آوردم و موهام را باز کردم. سرم درد می کرد. هجوم افکار مختلف مغزم را خسته کرده بود . موهام را چنگ زدم و پوست سرم را ماساژ دادم.

احساس سبکی خاصی بهم القا شد:

— حسود خودتی داداش کوچولوی صورت جوش جوشی من! نیما که مشغول پهن کردن سفره بود، به سرعت نگاهی را بهم دوخت و با اوقات تلخی گفت:

— از دست زبون تو که آدم حریفش نمی شه!

خندیدم و کنار سفره نشستم . حالتی معصومانه به خودم گرفتم و گفتم:

— وقتی اینو می دونی چرا حریف می طلبی برادر من ؟

مامان گلی بلند شد و هن هن کنان در بیخچال را گشود. پارچ آب را برداشت:

— باز شروع شد ؟ شما دوتا نمی شه بی شاخه شونه کشیدن بشینین سر غذاتون ؟

سرم را یک طرفی خم کردم:

— من که چیزی نگفتم مامان گلی جون! نیما پوزخندی زد و تابه محتوای کوکو سبزی را وسط سفره گذاشت:

— بشین غذاتو بخور آبجی خانم ! بذار دهنم بسته بمونه!

از حالتش خنده ام گرفت:

— نه بابا!

لحنتم او را هم به خنده انداخت. دور هم نشستیم و شروع به خوردن کردیم، در حالی که لقمه تو دهنم بود گفتم:

– مامان گلی با اجازه اتون آخر هفته می خوام از طرف دانشکده برم اردو.

نگاش متوجه ی من شد و نور امیدی درش تابید:

– کجا به سلامتی مادر؟ کمی سبزی خوردن از سبد کوچک سفید رنگ برداشتم:

– قم و کاشان، البته خودم نمی خواستم برم ولی دوتا از دوستانم انقدر اصرار کردن که ناچار شدم قبول کنم؛ از نظر شما اشکالی نداره؟ لبش به خنده از هم باز شد و ذوق زده گفت:

– معلومه که نه مادر! اتفاقا خیلی هم عالی، بری یه دو روز یه بادی به کله ات بخوره حال و هوات عوض می شه، خسته شدی همش کارو درس! نگران ما هم نباش با خیال راحت برو. از مهربانیش به وجد آمدم و آسوده لقمه ای دیگر گرفتم. نگام به نیما رسید. دادش کوچولوام

داشت با محبت تماشام می کرد:

– نیما دوس داشتتم شما دو تا هم باهام بیاین، یه جورایی دلم نمی خواد برم اما تو معذورات گیر افتادم.

چشمکی بهم زد:

– چه بهتر! مگه اینکه تو معذورات گیر کنی یه کاری برای خودت بکنی! ما خیلی هم خوشحال می شیم تو بری، وقت برای با هم رفتنمون زیاده خانم دکتر؛ یادت که نرفته؟ از یادآوریش لبخند به لب آوردم:

– نه یادمه! هر جا بخوای می فرستمت داداشم!

هنوز ته دلم از تنها گذاشتنشون خاطرمد مکرر بود، اما جرات رویارویی دوباره با ارغوان را

هم نداشتم. قولی داده بودم که باید بهش عمل می کردم. مامان گلی بعد از خوردن داروهاش

پاهش را دراز کرد و در حال ماساژ دادنش گفت:

– کی می ری مادر؟ چی باید با خودت ببری؟

– 5 شنبه صبح می رم، جمع شب بر می گردم. فکر نکنم چیزی لازم باشه، حالا باز می پرسم. نگاه معناداری بین آن دو رد و بدل شد که حسابی کنجکاوم کرد:

– چیزی شده؟

مامان گلی زود نگاش را معطوف به گل های قالی رنگ و رفته که از چند جاش رفو شده بود، کرد و نیما لقمه ی بزرگی در دهانش چپاند که جلوی هر گونه پاسخ گویی اش را گرفت. شانه ای بالا انداختم و به خوردن سر گرم شدم \*\*\*\*\*.

چهارشنبه شور حالی بی نهایت بچه های کلاس را در بر گرفته بود و صدای پچ پچ و گاهی هیاهو از هر سو می آمد . گویا دو اردو هم زمان در دانشکده دایر شده بود و گروه دیگر به همدان اعزام می شدند . زودتر از بچه ها به کلاس رسیده بودم و مشغول تماشای شور و نشاط بقیه بودم.

نگام به در بود که امیرعلی و صد البته جناب مانی وارد شدند. پوفی کردم و مسیر نگام را تغییر دادم . این روزها بودن در کنارش داشت برام به مشکلی بزرگ تبدیل می شد. مستقیم آمد و روی

صندلی کناریم نشست. معترض به سمتش چرخیدم و گفتم:

– اینجا قبلا رزرو شده جناب! سرش را کمی جلو آورد و با نگاه پر شوری بهم خیره شد و با لحن اغوا گرانه ای گفت :

– یادم رفت دیشب زنبیل رو اینجا بذارم ؛ شما به بزرگی خودت ببخش چشم سیاه ! امروز طالبم اینجا بشینم. با غیظ گفتم:

– باشه پس من می رم جای دیگه!

همین که خواستم بلند شوم زود گفت:

– شین سرجات چشم سیاه ! صندلی های پشتی همه پُرن ، باید بری ته کلاس! اخم هام در هم تنید . کیفم را برداشتم و گفتم:

– اونش دیگه به تو ارتباطی نداره ! با صندلیت خوش باش ! صدای خنده ی خفه ی مانی به گوشم خورد. از جام بلند شدم هم زمان فاطمه و ارغوان رسیدند. بهشان اشاره کردم که ته کلاس بیایند.

با استفهام دنبالم آمدند و روی صندلی های ردیف آخر نشستیم . ارغوان بی طاقت پرسید:

– چه خبر شده که تو از ردیف جلو دل کندی ؟ اونم تو کلاس شمس ! کلافه بهش نگاه کردم . قبل از اینکه دهان باز کنم، فاطمه گفت:

– ندیدی یارو جلو نشسته بود ؟ لابد گذاشته رفته بغل دست خانم نشسته که ایشون حاضر شده بیاد ردیف آخر! سرم به طرفش مایل شد و با لحن عتاب آلودی گفتم:

– چیزی هم هست که تو ندونی یا نتونی حدس بزنی ؟ دارم کم کم از این اخلاقت حرصی می شم! به جوش و خروشم خندید. ابرو بالا داد و با لحن حرص درآری گفت:

– نوچ ، نداریم!

ارغوان به خنده افتاد و میانجیگری کرد:

– حالا خوبه می بینی پسره رو اعصابش راه رفته ، تو هم بهش سیخونک می زنی ؟

نفسم را به شدت از بینی بیرون فرستادم:



– دیگہ امنیت گفتاری نداریم خانم! یعنی چی تا یکی یه چیز می گیم فرهنگ لغات این راه می افته و خودکار تا آخر ماجرا رو حدس می زنه! شاید نخوام یه چیزو بهت بگم! یک ضربه به پشت دستم زد و با اخم گفت:

– شما بیخود می کنی که نمی خوای! همینه که هست، آتش کشکه خالته بخوری پاته نخوری هم پاته! صدای خنده ی ارغوان مصادف شد با آمدن شمس سر کلاس. از همان فاصله متوجه چشم گردانیش توی کلاس شدم و اخمی که ابروان پر پشت اش را بهم پیوند داد. ارغوان ریز، زیر گوشم گفت:

– داره دنبال تو می گرده به گمونم!

نگاه باز دارنده ای بهش کردم و آهسته ولی با تحکم گفتم:

– لطفا تو یکی دیگه شروع نکن!

خنده ی بی صدایی کرد که فاطمه هم همراهیش کرد. شمس شروع به تدریس کرد و در میان صحبت هاش تک تک دانشجویان را از نظر گذراند. بالاخره بعد از مدتی مرا یافت و نگاهش تو نگام گره خورد. شگفتی توی چشمان میشی اش از دور هویدا بود. خیلی سریع به خودش آمد و به ادامه ی درس پرداخت. تا آخر کلاس نگاه های گاه و بی گاهش بهم می افتاد. چند باری

هم امیرعلی با تیز بینی اش نگاهش را دنبال کرد و به من رسید. از اینکه تا این حد در زندگیم

کند و کاو می کرد، ناراضی بودم. بالاخره کلاس به پایان رسید. شمس کیفش را برداشت و

نگاهی بهم کرد و گفت:

– خانم تنها چند لحظه لطفا تشریف بیارین به دفترم. با صدایی تحلیل رفته گفتم:

– چشم استاد!

از کلاس بیرون رفتم. من کیف و کتابم را جمع کردم و رو به بچه ها گفتم:

– من می رم ببینم چی کارم داره، کلاس بعدی می بینمتون.

ارغوان با تاکید گفت:

– در مورد اردو بهش بگو. سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم. فاطمه باز اظهار فضل کرد و گفت:

– بدو برو ببینیم واکنش پسر پُر مُدعامون چطوری می شه؟ قول می دم مو به مو برات گزارش کنم!

نگاه اخم آلودی بهش کردم:

– لازم نکرده! شما به درس و مشقت برس! صدای خنده اش بلند شد و مرا از رو برد. کلافه از دستش، از کلاس بیرون زدم و به دفتر شمس رفتم.

ضربه ای به در زدم؛ صدای با صلابتش مرا به داخل دعوت کرد. در را گشودم و گفتم:

– سلام استاد. نگاش که به دفترچه اش بود ، معطوف من شد و لبخند به لباش نقش زد. حالا این استاد بد عنق خیلی راحت و بدون هیچ تکبری راه به راه بهم لبخند می زد و مرا در حیرت این تغییرش می گذاشت . صداش به گوشم رسید:

– سلام بیا تو. در را بستم و نزدیک میزش ایستادم:

– امری داشتین با من ؟ همان طور که چیزی توی دفترچه اش یادداشت می کرد گفت:

– اسمت روی توی اسامی اردوی فردا دیدم، خواستم بگم بابت جلسه ی فردا نگران نباشی؛ موکولش می کنیم به سه شنبه. لیم را به دندان گزیدم و دروغ چرا کمی خجالت کشیدم ، از مناعت طبعش:

– ممنونم استاد. راستش خیلی بیهویی پیش اومد و من امروز تصمیم داشتم حتما این مطلب رو به اطلاعاتتون برسونم. سرش را بالا آورد و نگاه روشن اش را به چشمام دوخت و با تبسمی عمیق گفت:

– کار خوبی کردی دختر جوان؛ این استراحت و سفر برات واجب بود. برو و کمی برای

خودت وقت بذار! دوباره دفترچه را گشود و ادامه داد:

– پس فرداییست و پنجم اردیبهشت تحقیق رو تعطیل می کنیم.

جا خوردم و با صدایی متعجب پرسیدم:

– فردا بیست و پنجمه ؟ نگاش را بهم داد:

– بله مناسبت خاصیه ؟

به سرعت سرم پایین افتاد و گفتم:

نه استاد ، هیچی!

خندید و با آوایی به شدت جذاب گفت:

– اگه نمی خوای نگو دختر خوب ، ولی دروغ هم نگو. شرمنده سرم بیشتر به زیر افتاد:

– خب حق با شماست! دوباره صدای خنده اش بلند شد:

– سرتو بالا بگیر، اصلا این حالت بهت نمی یاد دختر خانم! در همین لحظه در به صدا در آمد و اجازه ی هر گونه واکنشی ازم گرفته شد. در باز شد و من که ناخداگاه به آن سو چرخیده بودم، امیرعلی را در قاب در دیدم. پوست

صورتش از خشم تیره شده بود و از چشماش شراره های آتش بیرون می زد. زود نگاه ازش

دزدیدم ، چون دلم به یکباره از دیدن آن میزان خشم در سینه از حرکت ایستاد . شمس منتظر بهش نظر دوخت و صدای امیرعلی که از عصبانیت بم شده بود، در فضای اتاق طنین انداز شد:

– یه سوال درسی دارم استاد!

شمس بهش اشاره کرد و گفت:

– حتما آقای تهرانی! بفرمایید جلو. صدای قدم هاش با کوبش های بی امان دلم هماهنگ شد. از کنارم که رد شد، نگاهم به سمتش

سرک کشید. او هم از روی شانه اش نگاه زهر آلودی بهم کرد، که بند دلم پاره شد و تمام تنم را بی حس کرد. درست جلوم ایستاد و نقطه دیدم به شمس را کور کرد. بعد از لحظاتی به خودم آمدم کمی کج شدم و از کنار هیکل تنومندش به شمس نگریستم:

– ممنون استاد، پس تا سه شنبه. اجازه بدین مرخص شم! دوباره با همان صورت جدی و خشکش بهم نگریست و با نگاهی پر حرف گفت:

– می تونین تشریف ببرین خانم. سریع خداحافظی کردم و از آن محیط خفقان آور فرار کردم. برام عجیب بود تغییر رفتار بی مقدمه ی امیرعلی. آن غضب تو نگاهش خوف را به وجودم پاشاند. نگاهش مانند نگاه به قاتل اش بود. از اتاق که بیرون آمدم، نفسم را به شدت فوت کردم بیرون. مانی آنجا ایستاده بود و به رفتارم لبخند می زد.

– از میدون جنگ فرار کردین؟ دستی به مقنعه ام کشیدم و ناخشنود از اینکه حرکتم را دیده بود گفتم:

– عقل رفیق شفیق اتون پاره سنگ بر می داره گویا! الان یه رنگه دو دقیقه بعد یه رنگ دیگه!

مانی خندید به دیوار تکیه زد و دستاش را توی جیبش گذاشت:

– اتفاقا برعکس، امیرعلی همیشه آرام و پر از شیطنته اما یه چند وقتی که رفتارش عوض شده باور کنین منم از رفتارهای عجیب جدیدش تو شوکم!

بند کیفم را روی دوش جابه جا کردم و با نگاه پرسشگری گفتم:

– چی می خواین بگین جناب مانی؟ از طرز خطابم لبخند به لب آورد:

– منظور خاصی نداشتم خانم تنها، فقط خودم هم مثل شما گیج شدم و هیچ تزی برای این رفتارهاش ندارم.

چشماش داد می زد که دروغ می گوید. به سمتش رفتم و قبل از اینکه از کنارش رد شوم بهش نظر دوختم:

– دروغگوی خوبی نیستی جناب مانی!

دوباره لبخند به لب آورد. دستی توی موهایش که مد روز کوتاهشان کرده بود، کشید با شرمی ناخواسته گفت:

– انقدر تابلوئم یعنی؟ از رفتارش که مانند پسر بچه های 10 ساله بود، خنده ام گرفت و بی اراده لبخند زدم: – شدید جناب، بلد نیستین دروغ نگین! طبیعیه که بخواین هوای دوستتون رو داشته باشین. منم جای شما بودم همین حس و حال رو داشتم.

با اشتیاق نگاهش را توی چشمام فرو کرد:

– خوشحالم که درک می کنین. امیرعلی برام همون قدر عزیزه که خانم افضلی برای شما. اسم ارغوان را که برد، چشماش برق زد. چشمام را تنگ کردم و پرسیدم:

– و شما چطور به این مقایسه رسیدین ؟

لبخندش تکرار شد و باز دستش را گذاشت توی جیب شلوار کتان مشکی اش:

– از رفتار شما دو نفر یه بچه ی 10 ساله هم می تونه حدس بزنه تا چه حد به هم وابسته هستین! یک تای ابروم را بالا دادم:

– انقدر یعنی تابلویییم؟! از اینکه حرفش را به خودش برگردانده بودم به خنده افتاد و با زرنگی گفت:

– شدید سرکار خانم!

من هم خنده ام گرفت. در اتاق شمس گشوده شد و هیبت امیرعلی پدیدار گشت.

با نگاه تیزی بهمان خیره شد. تیزی نگاش انگار به قلبم رسید که آن را به سوزش انداخت و خنده را بر لبام خشکاند. با قدم هایی عجول به سمتمان آمد. مانی صاف ایستاد و دست به جیب با نگاهی مُفرح بهش خیره شد. صدای امیرعلی از خشم زیادش دو رگه بود:

– این روزا حواسم بهت هست چشم سیاه! وادارم به کاری نکن که بعدش جفتمون ازش پیشمون شییم!

با وجود لرزی که از لحن ترسناکش به تنم نشست، از تک و تا نیافتادم و با گستاخی گفتم:

– مثلا می خوای چیکار کنی پسر جون؟ نکنه فکر کردی ازت می ترسم که این طوری برام شاخه شونه می کشی؟

دستاش مشت شد و فکش را محکم بهم فشار داد. خاکستری چشماش مشکی شده بود و عضلات صورتش در هم پیچ خورده بود. مانی قدمی بهش نزدیک شد و تقریبا بینمان قرار گرفت. احتمالا از عکس العمل جناب امیرعلی ترسید. صداش چون نعره ی شیر دل کوچکم را به تب و تاب انداخت:

– اگه تا حالا نترسیدی پس من بعد بترس غزال! بترس از وقتی که صبر امیرعلی تموم شه و کارد به استخوانش برسه! پاهام سست شد اما پا پس نکشیدم و با سماجت توی چشماش نگاه کردم:

– نمی فهممت آقای تهرانی؛ نمی فهمم این جلز و ولز کردنات واسه چیه و چرا باید اصلا از تویی که هیچ ربطی به من و زندگیم نداری بترسم! خسته نشدی از این بازی تک نفره که راه

انداختی؟ هنوز نا امید نشدی ازم؟ تا حالا دیگه باید فهمیده باشی هرگز برنده ی این بازی که فقط و فقط یه بازیکن داره نمی شی! یه بار دیگه می گم، برو دنبال کسی که برات غش و

ضعف کنه؛ منو هم از داد و فریادات نترسون، من خودم گرگ باران دیده ام! این نگاه خشم آلود و این فریاد ها منو نمی ترسونه، از میدون به درم نمی کنه! من خیلی قوی تر از ایناییم که تو خیالته. پس برای بار آخر می گم، اونم جلوی یار غارت دیگه هیچ وقت واسه من قُپی نیا! نورا تنها بیدی نیست که به این باد ها بلرزه!

جمله های آخرم ناخداگاه با صدای محکمی ادا شد و نگام بالاخره سگش را پیدا کرد. امیرعلی

بالاخره ساکت شد . شاید تصور همچین جوابی را ازم نداشت. پاشنه چرخاندم و ازشان فاصله گرفتم، در حالی که هنوز نگاهی را احساس می کردم و دلم بی اجازه داشت برایش تالپ و تولوپ می کرد.

\*\*\*\*\*

پشت در خانه که ایستادم دلم گرفته بود. فردا روز تولدم بود و من بدون اینکه بخواهم داشتم مامان گلی و نیما را تنها می گذاشتم. هیچ سالی نشده بود که در کنار هم نباشیم. حالامفهوم نگاه

معنادار شان برام رو شده بود و اصرار بیش از حد ارغوان برای رفتن به سفر کاشان. به سستی وارد خانه شدم ، در حالی تمام شور و شوقم برای رفتن به این سفر به یکباره فرو کش کرده بود . چراغ روشن آشپزخانه بهم فهماند که عزیزام باز در مامن گاه همیشگی مان جمع اند. کنار حوض کوچک گوشه ی حیاط رفتم. روی سکوی سیمانی نشستم و شیر آب را گشودم . صدای شُر آب وادارم کرد مشتی از آن آب خنک را به صورتم بپاشم . هوا بسیار دلپذیر بود و خنکی هوا نه آنقدر بود که سرد باشد و آنقدر که گرم . مَلَس بود ، طعم لواشک های مامان گلی را می داد . نگاهم به آسمان رفت . ستاره ای سوسو زد و لبخند تلخی به لب آوردم و در دل گفتم:

– بابا جونم یه تولد دیگه بدون حضورت اومد . یه سال بزرگتر شدم ولی تو نیستی که ببینی

ناز پرورده ات چقدر بزرگ شده ! نیستی ببینی هر روز دارم با چه مشقتی کار می کنم . با چه

قدرتی با بهادری و امیرعلی می جنگم . اگه بودی کنارم، شاید هیچ کدوم از اونا جرات نگاه

هم بهم نداشتن ! آهی جگر سوز از اعماق قلبم تراوش کرد و از گلو خارج شد. نگاهم پایین آمد و مامان گلی جانم را دیدم که کنار پنجره ایستاده و با نگاهی پر محبت مرا زیر نظر دارد. برخلاف درون پر آشوبم بهش لبخند زدم و گفتم:

– سلام خانم خوشکله!

از لحن خنده اش گرفت:

– سلام دختر ماهم، چرا اونجا نشستنی ؟

نیما به کنارش آمد و گفت:

– چه زبونی هم می ریزه دختره ی مارموز! بلند شدم و با دست خاک روپوشم را تکاندم . رفتم سمتشان و گفتم:

– باز یه چیز پروندی که وادارم می کنه سر به سرت بزارما ! این شب آخری نذار حرصت بدم نیما!

خندید و مامان گلی اخم کرد:

– همچین می گی شب آخر آدم دلش ریش می شه مادر ! زود بیا تو ببینم.

برایش احترام نظامی آمدم و گفتم:

– اطاعت قربان! می دانستم که می دانستند و این ها همه مقدمه ای بود برای جشن تولدی که انتظارم را می کشید. حق نداشتم با دل گرفته ام ناراحتشان کنم. نه حالا که قصد داشتم فردا را کنارشان نباشم. سفره ی شام پهن بود و غذای مورد علاقه ام انتظارم را می کشید. مامان گلی می دانست من جانم برای

فسنجان در می رود ، ولی خُب غذای گرانی بود و این سفره بهم می گفت مخصوص شب تولدم چیده شده است .نگاهش کردم و با ذوق گفتم:

– ای جونم فسنجون! دستت طلا مامان گلی مهربونم! رفتم و بغلش کردم .نمی توانستم بیش از این برای در آغوش گرفتن آن وجود پر مهر صبر کنم.

صورتم را بوسید و با مهربانی همیشگی اش گفت:

– تولدت مبارک دختر نازم. لبخند به لبام هجوم برد و با علاقه بوسیدمش . نیما مرا بیرون کشید و خودش بغلم کرد. بوسه ای مردانه به پیشانی ام نواخت . دسته ای از موهام را که توی صورتم ریخته بود ،

با انگشت کنار زد. لحنش دیوانه ام می کرد:

– تولدت مبارک آبجی بزرگه ، خیلی دوستت دارم!

نگام توی خرمایی نگاش نشست ؛ انگار که بابا جانم داشت بهم نگاه می کرد و لبخند می زد.

دلم مانند گنجشک در سینه بالا پایین می پرید . جلو رفتم و صورت پر جوشش را بوسیدم و گفتم:

– من فدای جفتتون بشم الهی!

نیما مقنعه را از سرم کشید:

– خدا نکنه خانم دکترم ، بمونی برامون . با حرف مامان گلی از بغلش بیرون آمدم:

– بیاین سر سفره بچه ها، غذا از دهن می یوفته. نشستیم دور سفره ی کوچکمان که کیلو کیلو عشق می توانستی در آن سفره نقلی پیدا کنی.

روپوشم را همان طور نشسته در آوردم و گفتم:

– چه سور و ساطی هم راه انداختین ! من دیگه نمی تونم صبر کنم ، می خوام زودتر بخورم! مامان گلی بشقاب گل سرخی جهیزیه اش را از کمد در آورده بود. یک جورایی امشب حسابی

برام مایه گذاشته بود . این بشقاب ها براش عزیز بودند . یادگار مادر خدا بیامرزش که مامان گلی فقط در مواقع خاص روی کار می آوردشان . دلم از این حرکتش شاد شد و احساس بدم پر کشید و رفت .برام دو کفگیر برنج کشید و رویش چند قاشق پُر پر و پیمان فسنجان سیاه سیاه ریخت و به دستم داد:

– بخور نوش جونت مادر، الهی که گوشت بشه به تنت!

بشقاب را گرفتم و گفتم:



– دستت درد نکنه عزیز دلم ، من خجالت بخورم یا این فسنجون خوش آب و رنگو ؟

نیما با خنده گفت:

– ببین یه کاری می کنه دهن آدم و اشه ها ! کم زبون بریز دختر! با خنده اش خندیدیم و اولین قاشق غذا را به دهان بردم و از عطر و طعم خاص و دلپذیرش سر مست شدم . مامان گلی با عشق بهم خیره شد و نیما بشقاب پر شده ی بعدی را ازش گرفت. آن غذا به گفته ی مامان گلی گوشت شد به تمنان . از قدیم می گفتند که دعای مادر زود اثر می کند. بعد از جمع آوری سفره و شستن ظرف ها که داداش نیمایم زحمتش را کشید، مامان گلی با سینی چای و چند عدد شیرینی کنارم نشست. نیما کیفش را برداشت آمد درست نشست کنارم و بی مقدمه دست در کیفش کرد و بسته ای چهارگوش که به طرز زیبایی کادو پیچ شده بود ، بیرون آورد و روی پاهام گذاشت:

– از هر چی بگذریم سخن کادو خوش تر است! تولد بی کادو مثل نامه ی بدون تمبر می مونه!

نگام به بسته خشک شد و با بهت و ناراحتی گفتم:

– این دیگه چه کاریه ؟ مگه فسنجون کادوی تولدم نبود ؟

مامان گلی بسته را بیشتر تو بغلم شُراند و گفت:

– چه حرفا می زنی مادر! فسنجونم مگه کادو به حساب می یاد ؟ زود بازش کن ببین خوشت می یاد؟ نیما ذوق زده اضافه کرد:

– من دلم جای تو داره آب می شه نورا ! چقدر دست دست می کنی؟ نمی شد آن همه ذوق و شوقشان را نادیده بگیرم و بابت خرج پول هاشان سرزنششان کنم.

با دستایی لرزان بسته را گشودم و از دیدن جعبه ی موبایل دهانم از تعجب باز ماند و نگام فوری به نگاه مشتاق مامان گلی گره خورد . اجازه هیچ اعتراضی بهم نداد و سریع گفت:

– باید خیلی وقت پیش یکی از اینا واسه خودت می گرفتی ؛ شب نصف شب دیر می کنی دلم هزار تا راه می ره ؛ خودتم بهش احتیاج داری . تو این دوره و زمونه دیگه کمتر کسیه که موبایل نداشته باشه. اینم از همین موبایل ارزوناست ، نیما می گه نه دوربین داره و نه چی نیما ؟ به نیما نگاه کرد و نیما بهش یاد آور شد:

– بلوتوث مادرم!

مامان گلی برگشت سمت و منو ادامه داد:

– نه همینی که نیما می گه ! پس نگران نباش پول زیادی بابتش ندادیم .همین که همراهات باشه

خیال منم راحت تره مادر. با نطق قرایی که مامان گلی کرد ، راه هر گونه اعتراض را به روم بست. جعبه را باز کردم و گوشی کوچک سفید رنگ را به دست گرفتم . نیما با علاقه در مورد سیم کارت و شماره تلفن برام توضیح داد و حتی با حوصله ی تمام طرز کارش را بهم یاد داد. بغضی به اندازه ی یک هلو راه گلوم را گرفته بود و در سکوت شور و شوقشان را تماشا می کردم . هیچ جمله ای برای تشکر این همه علاقه در لغت نامه ی ذهنم نمی یافتم . بالاخره بعد از چند دقیقه به حرف آمدم و با صدای لرزانی گفتم:

– نمی دونم چی بگم؛ دستتون درد نکنه . راضی نبودم به این همه زحمت ؛ قدرشو می دونم و به خوبی ازش استفاده می کنم.

لبخند رضایت با حرفام روی لبان جفتشان جا خوش کرد و نگاهشان درخشید . مامان گلی بلند شد و سرفه ای کرد و بعد گفت:

– پاشو مادر، برو وسایلت رو جمع کن ؛ صبح زود عازمی . غم باز به دلم نشست و با لحن عذرخواهانه ای گفتم:

– باور کنین اصلا حواسم نبود فردا تولدمه ؛ همین امروز فهمیدم وگرنه از همون اولش قرار نمی داشتم . مامان گلی که مشغول آبکشی استکان ها بود گفت:

– دیگه چی ؟ آسمون به زمین بیاد تو باید بری به این سفر ! چه بهتر که روز تولدت بهت خوش بگذره . ما هم که تولدمون رو گرفتیم دیگه چه حرفی می مونه؟ نیما بهم چشمک زد:

– انقدر اما اگر نیار نورا خانم ، پاشو برو بگیر بخواب. من دارم از خستگی بیهوش می شم به احترام شما نشستم اینجا ! به خنده افتادم و گفتم:

– خُب پاشو برو بخواب برادر من ! از جاش بلند شد و با لحن مضحکی گفت:

– حالا که اجازه دادی پس می رم ! خنده ی من و مامان گلی بلند شد و او بی لبخند شب بخیر گفت و رفت که بخوابد. وقتی در اتاقم تنها شدم باز دل سرکشم به غم نشست . نگام به تلفن توی دستم افتاد . قدر دان این هدیه شان بودم

و یک جورایی از رویشان خجالت می کشیدم . قطعا خرید این هدیه برایشان مصادف بود با روزها صرفه جویی و خورد خورد پول روی پول گذاشتن. تلفن را به یاد عزیزام بوسیدم و روی قلبم گذاشتم و آن شی جزو یکی از با ارزش ترین اشیا زندگیم شد.

\*\*\*\*\*

صبح با بدرقه ی مامان گلی و همراه نیما رهسپار دانشکده شدیم. هر کاری کردم نتوانستم راضی اش کنم باهام نیاید . پایش را توی یک کفش کرده بود که تا خودش مرا سوار اتوبوس نکند، دست بردار نیست . عاقبت کلافه از اصرارش قبول کردم و این شد که نیما به قول خودش مرا به دانشکده رساند . کوله ای پشتی ام را روی دوش اش گذاشت و با هم از اتوبوس پیاده شدیم. دو عدد اتوبوس بی آر تی جلوی در دانشکده پارک بود و جمعیت در حال جاگیری و خداحافظی بودند. نیما کجکی نگام کرد و گفت:

– دیدی همه با پدر مادراشون اومدن ، اونوقت تو می خواستی تک و تنها بدون ولی بیای!

– الان می خوای بگی تو ولی منی ؟

با خنده چنگی به موهاش زد:

– معلوم نیست ؟

– نوچ ! بیشتر به نظر می یاد داداش کوچولوی من باشی.

همان طور که از عرض خیابان می گذشتیم، بهم چشم غره ای زد و با حرص گفت:

— به دو روزی نیستی حسابی از دستت نفس راحت می کشم!

ابروم بالا پرید:

— مطمئنی؟!

— صد در صد! — خدارو شکر! هدف من آرامش توئه داداشی!

صدای ارغوان که مرا به نام می خواند ، حواسم را به او داد . همراه فاطمه به سویمان می آمدند. هر کدام یک کوله پشتی در دست داشتند. فاطمه چادر ملی سرش کرده بود و این باعث شده بود راحت تر به نظر بیاید. ارغوان بهم رسید و نفس نفس زنان گفت:

— باز که دیر کردی دختر! همه سوار شدن فقط ما موندیم.

سلام ارغوان خانم! چشم الان می ریم سوار می شیم عجول جان! فاطمه به حرف آمد و گفت:

— زودتر خداحافظی کن بریم . چند بار اخطار دادن بهمون.

هول ولاشان مرا هم به دلهره انداخت و رو به نیما گفتم:

— داداش جونم خوبی بدی دیدی حلال کن!

کوله ام را به دستم داد و حینی که کمک می کرد روی دوشم بگذارم با خنده گفت:

— حلال نمی کنم تا زودتر برگردی!

— همین حالا داشتی می گفتمی از دستم راحت می شی!

بی پروا بغلم کرد و صورتم را بوسید:

— من غلط بکنم از این حرفا بزخم خانم دکترم! خیلی مراقب خودت باش . با عشق بوسیدمش و از بغل اش بیرون آمدم . نگام به بچه ها افتاد که با لبخند بهمان زل زده بودند.

— نیما فرصت نشد دوستانو بهت معرفی کنم؛ ارغوان رو که دفعه ی قبل دیدی، ایشونم فاطمه

جون هستن دوست جدیدم. نیما با ژست مردانه ای سلام داد و جواب شنید:

— این آقای مهربونم داداش نیمای گلمه بچه ها.

صدای کمک راننده که باز دانشجویان را به سوار شدن فرا می خواند، مانع صحبت بیشترمان شد . ارغوان دستم را کشید و من نگام را به نگاه نیما پیوند دادم:

— مراقب خودت و مامان گلی باش. سرش را برام تکان داد و گفت:

– حتما نگران هیچی نباش و حسابی خوش بگذرون آجی! فرصت حتی لبخندی بهم داده نشد و توسط ارغوان از پله های اتوبوس به بالا کشیده شدم. پسر ها در قسمت عقب جاگیر شده بودند و دخترها قسمت جلو اتوبوس همدان حرکت کرده بود و ظاهرا ما جزو آخرین نفرات بودیم . در ردیف دوم روی صندلی های خالی در یک راستا نشستیم . من کنار پنجره و ارغوان کنار دستم؛ فاطمه با کمی فاصله روی صندلی کناریمان نشست.

حس و حال خوبی داشتم . اولین سفر دوستانه ام بود. این تجربه می توانست برام به شدت هیجان انگیز و مطلوب باشد . با ورود اساتید همهمه ی دانشجویان کاهش یافت. نگام بازیگوشانه به جلو سرک کشید، تا ببینم کدام اساتید همراهان می آیند. با دیدن شمس میانشان به شدت جا خوردم و مات و مبهوت بهش خیره شدم . متوجه ی نگام شد ، چشمش داشت می خندید و لباش تبسمی محو را به نمایش گذاشته بود. بعد از جاگیری اساتید شمس به حرف آمد؛ با همان صلابت و اخم های در هم تنیده که همه در موردش داد سخن می دادند. حتی خود من قبل تر از این ها گمان نمی کردم او حتی بلد باشد لبخند بزند.

نگاش را بین دختر ها و پسرها گرداند و یک سری نکات و قواعد سفر را یادآور شد. صدایی

دل انگیز و جذاب در سکوت بچه ها به گوشم خورد که گفت:

– استاد یهو بگین دارین می بریمون به اسیری! شمس با نگاهی پُر غضب جوابش را داد:

– آقای تهرانی اینها قواعد سفره، اگه فکر می کنین نمی تونین بهش عمل کنین هنوز دید نشده ،

اتوبوس را نیوفتاده!

خنده ام گرفت و منتظر جواب امیرعلی شدم . با لحن سردی که مطمئنم حالا اخم هاش هم در هم پیچ خورده بود گفت:

– عادت ندارم کاری رو نصفه رها کنم استاد! ناخداگاه برگشتم و از لای دو صندلی او را دیدم . چند ردیف عقب تر ازما کنار مانی نشسته بود و نگاه خصمانه اش را روی شمس متمرکز کرده بود. نگام به سمت شمس کشیده شد ؛ خصم

نگاهشان شباهت عجیبی بهم داشت و برام این حالت عجیب بود. شمس با خونسردی گفت:

– پس دیگه حرفی باقی نمی مونه !امیدوارم این سفر به همه ی شما خوش بگذره.

روی صندلی اش نشست و به راننده دستور حرکت داد.

اتوبوس که به راه افتاد ارغوان با خنده گفت:

– خدا بخیر کنه این سفر رو ، با وجود این پسره ! نگام به طرفش چرخید و او ادامه داد:

– ذاتا فضول و شیطونه؛ باید تو همه چی سرک بکشه و به اظهار فضلی بکنه.

باز از میان دو صندلی نگاهی بهش انداختم . بر عکس لحظاتی پیش داشت با شیطنت سر به سر مانی می گذاشت . این بشر گویا رویش از پارو بالا می رفت . هر آن به یک شکل در می آمد و این حرکاتش آدم را در شناختنش به اشتباه می انداخت:

– نمی دونم ارغوان ، هنوز بعد این مدت نتونستم درست بشناسمش و بفهمم واقعا تو سرش چی می گذره!

– پسره مشکل داره خواهر ! ای کاش باهامون نمی اومد . می ترسم به پرو پات بیپچه نذاره بهمون خوش بگذره.

– بیخود می ترسی ، حالا نیست من خیلی محل بهش می دارم! فاطمه خودش را به طرفمان خم کرد:

– چی دارین پیچ پیچ می کنین؟ به منم بگین دارم از فضولی می میرم! من و ارغوان به خنده افتادیم و ارغوان گفت:

– چیز خاصی رو از دست ندادی ، نگران نباش!

– وای به حالتون قسمت های جذاب ماجرا رو بهم نگین ، مو به سرتون نمی دارم!

ارغوان باز جوابش را داد:

– هنوز که ماجرای در کار نیست خواهر جون ! صدای خنده ی بلند پسرها نگاه ارغوان و فاطمه را به آنسو کشاند. ارغوان با خنده ادامه داد:

– ولی گویا یه ماجراهایی تو راهه!

فاطمه بهم چشمک زد و به طور نامحسوسی به سمت امیرعلی اشاره کرد. اخم هام را نشانش دادم و برایش با انگشت اشاره تهدید فرستادم. با خنده ابروهاش را بالا فرستاد و بیشتر حرصم را در آورد. قرار بر این بود که اول به کاشان برویم و فردا عصر موقع برگشت سری به بارگاه ملکوتی حضرت معصومه بزنیم . شوق زیارت، سفر دوستانه، شنیدن زمزمه های امیرعلی درست در چند قدمیم و همه ی اینها در روز تولدم ، حس خیلی خوبی بهم داده بود و لبخند از لبام جدا نمی شد. ارغوان بسته ی تخمه را گشود و به طرفم نگه داشت. به شوخی گفتم:

– یکم صبر می کردی خواهر، ما هنوز از تهرانم خارج نشدیم!

– بی خیال دختر ، هیچی تو سفر اندازه ی خوردن کیف نمی ده ! من باید تو ماشین یه سره دهنم

بجنبه! بردار به مشت ببین چه حالی می ده!

مشتی تخمه برداشتم و به فاطمه اشاره زدم. طفلک تک افتاده بود و بغل دستی اش با پرچانگی هاش داشت مُمخس را تیلیت می کرد. این از نگاه های گاه و بیگاه فاطمه به ما مشهود بود . ارغوان بسته ی

تخمه رابه طرف او گرفت. در حالی که یک مشت بر می داشت با حرص گفت:

– من یک حالی از شما دو تا بگیرم تماشایی!

– فعلا تخمه بخور! انقدرم حرص نزن. بذار یه چند ساعت بگذره جامون رو عوض می کنیم.

– آهان این شد یه چیزی!

به گفتگویشان لبخند زد و نگام از پنجره به بیرون افتاد. از بهشت زهرا گذشتیم و وارد اتوبان

تهران - قم شدیم و این شد آغاز سفر پر خاطره و صد البته پر ماجرایمان. ظهر که شد اتوبوس در یک استراحتگاه نزدیکی قم نگه داشت. کش و قوسی به بدنم دادم و بعد از ارغوان از جام بلند شدم: – وای انقدر چیز میز به خوردم دادی حس می کنم دارم می ترکم ارغوان! کی جا داره برای ناهار؟ با خنده گفت:

– من!

نگاهی با تعجب بهش کردم:

– تو اون معده ی فسقلی تو مگه چقدر جا داره دختر؟ دستم را گرفت با هم از اتوبوس پیاده شدیم. همان طور که منتظر فاطمه بودیم گفت:

– جا داره، تو حرص اونو نخور!

فاطمه پیاده شد و با اخم و تخم به کنارمان آمد. پوف بلندی کشید:

– وای مخم ترکید! اکسیژن مغزم تموم شد خواهر! ارغوان دست دور شانه اش انداخت:

– خسته نباشی گلم، زنده ای هنوز؟!

یک قدم عقب رفت و با لحنی پر تهدید گفت:

– بعد ناهار جاهامون عوض می شه، گفته باشم!

ارغوان با خنده گفت:

– باشه بابا، حالا چرا کفری می شی؟ امروز یه روز خاصه ها هنوز فرصت نکردیم این

خاصی رو به طرف تبریک بگیریم!

گوشهام تیز شد و نگام را متوجه شان کردم. از جمعیت کمی فاصله گرفته بودیم. ارغوان زود بغلم کرد و با مهربانی گفت:

– تولدت مبارک نورا جونم!

چند ضربه به پشتش زدم:

– ممنون، فکر کردم یادت رفته!

فاطمه او را به عقب هل داد و خودش مرا به آغوش گرفت و هر دو گونه ام را بوسید:



– تولدت مبارک خانم دکتر!

بهشان لبخند زدم:

– ممنون بچه ها ! ارغوان با ذوق گفت:

– یادمون نرفته بود، در اصل همه اصرارم برای اومدننت واسه همین بود!

این سفر هم با کل هزینه اش کادوی مشترک منو فاطمه ست. دوست داریم حسابی خوش

بگذرونی ! نگاه قدر شناسانه ای بهشان کردم:

– اما این خیلی زیاده دخترا ، بذارین حداقل نصف هزینه رو خودم بدم.

– نخیر لازم نکرده!

– فاطمه جان من حتی برای تولدت بهت کادو ندادم ، قبول این کادو خیلی سخته . لبخندی به شیرینی عسل رو

لباش شر خورد:

– خیلی بیشتر از اینا به گردن من حق داری ! یادت رفته چقدر باهام درس کار کردی ترم پیش ؟

الانم که هر هفته سر کلاست دارم رایگان می شینم . این کادو هم برای تولدته هم به جورایی تشکر واسه کارایی

که برام کردی ! – واقعا لازم نبود ، تو رفاقت که این حرفا رو نداریم . من با جون و دلم باهات کار کردم . دوباره مرا

بوسید:

– منم با جون و دلم این کادو رو بهت می دم . دیگه توش چون و چرا نیار! خوشبختی که شاخ و دم نداشت،

داشت ؟ از همان دیشب مورد لطف و مرحمت عزیزام قرار گرفته بودم . اینکه همه کمبودهام را می فهمیدند و

تلاش می کردند برای مرتفع کردنشان؛ نهایت سعادت یک انسان بود. لبخندی از ته دل روی لبام جاخوش کرد:

– فدای هر دوتون ، با کمال میل قبولش می کنم و ممنونتونم.

هر دو را بوسیدم و با خنده به طرف غذا خوری رفتیم.

دور میزی چهار نفره نشستیم و منتظر رسیدن غذا شدیم . رایحه ی عطری دلنواز به مشام رسید

و بعد از آن صدایی از کنار گوشم که گفت:

– سلام چشم سیاه!

سرم را به سمتش گرداندم. پشت میز کناری نشست و نگاه مشتاقش را بهم دوخت:

– انقدر دیر کردی که فکر کردم دیگه نمی یای ! یک وری نگاش کردم و در حالی که دلم در سینه بالا و پایین می

پرید گفتم:

– منتظرم بودی ؟

– بی صبرانه!

– وقت ات رو تلف کردی آقا پسر!

– نمی تونی یکم مهربون تر باشی؟ طپش قلبم تحت تاثیر نگاه و کلامش بیشتر شد، اما ابرویی بالا انداختم و با نگاه نافذی جواب دادم:

– بد اخلاق تر چرا ، ولی مهربون تر هرگز ! لبش به لبخندی از هم باز شد . این جناب به قول فاطمه پُر مُدعا ، انگار هر چه بیشتر ازم نیش می خورد، راغب تر می شد به شکارم . این بهم گوشزد می کرد که در مقابلش فقط سکوت جوابگوست، اما زبانم مانند دلم نافرمان بود و به صورت خودکار پاسخش را می داد. ظرف غذایش را که تازه براش آورده بودند ، به سمت خودش کشید و نگاهی بازیگوشانه بهم انداخت:

– اونم به وقتش درست می شه ! از قدیم گفتن دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره!

من هم ظرف غذام را پیش کشیدم و گفتم:

– قدیمیا اینم می گفتن که شتر در خواب دیند پنبه دانه!

قاشق به دست بهم خیره شد:

– زبان سرخ سر سبز می دهد برباد غزال! مراقب حرفایی که می زنی باش!

– اگه نباشم چی می شه ؟ اون روت رو نشونم می دی؟ حُب بده ! انقدر تهدیدم کردی که به شدت کنجکاوم ببینم اش و به عرض ادبی بهش بکنم!

مانی که کنارش نشسته بود، از شدت خنده سرش را توی ظرف غذاش فرو کرد. از این سو فاطمه و ارغوان هم دسته کمی از او نداشتند. امیرعلی تبسمی پر غیظ به لب نشانند:

– اگه خیلی مشتاقی حاضریم نشونت بدم!

فقط براش ابرو بالا انداختم . صدای شمس ما را از بحث بیشتر باز داشت:

– خانم ها آقاییون، همگی غذا دارن ؟

نگام به سویش روانه شد . اوهم مشغول دید زدن من بود . بهم لبخندی زد و با توجه ی خاصی پرسید:

– چیزی لازم ندارین ؟

محبوبانه گفتم:

– نه استاد تشکر همه چیز هست.

لبخندش تکرار شد و بعد از اطمینان خاطر از داشتن غذا از کنارمان رفت.

تا آخر غذا از مزه پرانی های امیرعلی مستفیض شدیم . از آن فاصله ی نزدیک بوی عطر تلخش به زیر بینی ام می زد و حال دلم را زیر و رو می کرد . این کشش و این اشتیاق نسبت به او را باور نداشتم . به سرعت غدام را تمام کردم و رو به فاطمه گفتم:

– برای نماز می یای ؟

سر تکان داد و بعد از سر کشیدن لیوان دوغ بلند شد. ارغوان بلا تکلیف نگامان کرد:

– پس من چی کار کنم ؟

همیشه همین طور بود . زمان هایی که من و فاطمه برای نماز می رفتیم، ارغوان دور و بر

نماز خانه پرسه می زد و انتظار می کشید . فاطمه با خُشروی بی گفت:

– شما هم پاشو باهامون بیا ! بعد این همه وقت خیلی واسه ما دو تا اُفت داره که نتونستیم تو رو بیاریم سمت خودمون!

با نامیلی بلند شد و دنبالمان آمد . بیرون غذاخوری گفت:

– دلم می خواد بخونم ولی خیلی سخته . یه دو سه روز که می خونم خسته می شم ،

می ذارم کنار. فاطمه بهش نگریست:

– حالا یه چند روز دیگه با ما امتهان کن، شاید این دفعه فرق بکنه . از همین الان شروع کن خواهر.

منم با تاکید گفتم:

– آره ارغوان ، یه چند روز دووم بیاری بعد دیگه خودت دلت نمی خواد ولش کنی. با تردید دنبالمان آمد . بعد از گرفتن وضو به اتاق نماز خانه رفتیم . چادر های گلدار سفید گوشه ای منظم چیده شده بود. فاطمه چادر مشکی اش را برداشت و یکی از چادر ها را سرش

کرد و دوتا ی دیگر برای ما آورد . چادر ها را سر کردیم و در یک ردیف به نماز ایستادیم . فاطمه با خنده گفت:

– ارغوان خانم شانست گفته، نماز شکسته است!

من خندیدم و ارغوان با چشم غره ای که به فاطمه رفت ، قامت بست . خنده ام جمع شد و من هم قامت بستم.

سلام نماز را که دادم ، نگام از پنجره باز اتاقک به روبه روم افتاد . امیرعلی آنجا ایستاده بود و

با نگاه خاصی بهم زل زده بود. دلم در سینه فرو ریخت. باد ملایمی که می وزید، موهاش را به این سو و آنسو می کشاند . یک تیشرت آستین کوتاه سبز، به همراه شلوار مشکی تنش بود.

بازوهای پر پیچ و خم اش را به نمایش گذاشته شده بود.

بعد از لحظاتی مسخ شدگی به خودم آمدم و سریع به سجده رفتم:

— خدایا منو ببخش دارم موقع عبادت تو به مرد نامحرم فکر می کنم و قلبم برای اون به تالاپ تولوپ افتاده!  
دقایق طولانی به همان حال ماندم ؛ سرکه بلند کردم امیرعلی رفته بود . نفس آسوده ای کشیدم  
و به فاطمه که صدام می کرد ، نگریستم . نگاهش شیطنت داشت:

— این یارو ول کنت نیستا ! اینجا هم پیدات کرده!

— فاطمه تو رو خدا بی خیال شو ، با این حرفات به کجا می خوای برسی؟ ارغوان سرش را به سویمان خم کرد:  
— می خواد تو رو هوایی کنه این دختر ، بهش توجه نکن!

فاطمه با اعتراض رو بهش گفت:

— چرا چرت و پرت می گی ؟ نورا که محل سگ به پسره نمی ذاره ! چرا بخواد هوایی شه ؟

من فقط اون چه که حسم بهم می گه رو دارم بهش منتقل می کنم، تا حواسش جمع باشه!

— دستت درد نکنه خواهر ، ولی حسست یکم به بیراهه رفته انگار! من که هر چیزی تو چشمای این یارو می بینم، الا عشق! لحن رک و راست ارغوان به یک باره ته دلم را خالی کرد . با اینکه حقیقتی بود که خودم بهتر از او می دانستم اما باز به زبان آوردنش ناراحتم کرد و یک آن مرا به خودم آورد. واقعا تا کجا ها

می خواستم پیش بروم ؟ این عشق یک طرفه برام چه حاصلی داشت ؟ لابد سالها بعد تک و تنها

فقط به یادش دلخوش می کردم . سجاده را جمع کردم و با تشر به هر دو گفتم:

— خواهشا این دو روز منو از شنیدن حدس و گمان هاتون معاف کنین ؛ اومدم یه دو روز حال و هوام عوض شه

جفت سریع عقب نشینی کردند . فاطمه گفت:

— راست می گه ، چشم من دیگه لام تا کام در این باره هیچی نمی گم !خیالت تخت! لحن مطمئنش ارغوان را به خنده انداخت:

— ببینیم و تعریف کنیم!

خنده ام گرفت در آن بلبشوی دلم . حق با ارغوان بود . امکان نداشت فاطمه زبان به دهن بگیرد. کنجکاوای جزوی از خصلت هاش بود. سوار اتوبوس که شدیم، ارغوان طبق قولی که داده بود ،

جاش را با فاطمه عوض کرد . فاطمه خوشحال و راضی کنارم نشست و بوسی برای ارغوان

فرستاد . کل کل میانشان برام لذت بخش بود و بیشتر اوقات بی هیچ حرفی فقط نظاره گرشان بودم. شمس نفر آخر وارد اتوبوس شد و بعد از نگاهی دقیق به همه ی صندلی ها پرسید:

— کسی که جا نمونده ؟

صدا های نه گفتن دانشجوها او را واداشت که سر جاش بنشیند و دستور حرکت بدهد. دو ساعت بعدی را در خواب گذراندم . جاده ی بی آب و علف کاشان مرا واداشته بود تا چشم روی هم بگذارم و استراحتی به خودم بدهم . با صدای همهمه چشمم را گشودم و نگاهی به پیرامونم کردم. اتوبوس ایستاده بود. فاطمه غرغرنان زیر گوشم گفت:

– اینم از شانس من ! خانم عین دو ساعت رو گرفت تخت خوابید ! منم که اینجا نقش بوق داشتم!

با لبخندی بهش نگاه کردم:

– وای نمی دونی چقدر کیف داد فاطمه ! باور کن خیلی کمبود خواب دارم.

– باشه چون تولدته کاری بهت ندارم . هیسی گفتم و ادامه دادم:

– آروم تر دختر، می خوای به همه بفهمونی ؟

لبی به دندان گزید:

– اوخ اوخ ! نه اینکه شما رییس جمهور آمریکا هستی ، کسی نباید از تاریخ تولدت بویی ببره! لحنش مرا به خنده انداخت . صدای خنده ی ارغوان که بالا سرش ایستاده بود، ما را واداشت نگاهش کنیم:

– اینو خوب اومدی فاطمه خانم ، حالا اگه خواب ملکه ی انگلیس تموم شده ، بریم ما هم چند تا

عکس یادگاری بندازیم!

نگام به بیرون افتاد. ورودی شهر کاشان بودیم . یک آبنمای مصنوعی در آنجا قرار داشت که صخره ای پشتش بود. در میان صخره دری چوبی به سبک قدیم تعبیه شده بود که با چند پله از سطح زمین قرار داشت. طرف دیگر صخره آبشاری مصنوعی بود که بچه ها دسته دسته برای گرفتن عکس کنارش می ایستادند . واقعا زیبا بود و شور و شوقم را برانگیخت . بلند شدم و گفتم:

– وای چقدر خوشکله ! من می خوام کنار اون دره عکس بندازم!

فاطمه به تبعیت از من بلند شد و از اتوبوس پیاده شدیم. آفتاب مستقیم می تابید و هوا از تهران

گرم تر بود، اما برای من که عاشق گرما بودم بسیار لذت بخش می نمود. کنار در ایستادیم و چند عکس تکی و دو نفره انداختیم . ارغوان بالاخره توانسته بود به قول خودش مُخ ارشیا را بزند و دوربین دیجیتال مُد روزش را کِش برود. صدای مانی ما را متوجه او کرد. نگاهش که کردیم با آن وقار و متانت همیشگی اش گفت:

– خانم ها اگه اجازه بدین ازتون عکس سه نفره بگیرم ؟

نگاهی بینمان رد و بدل شد . فاطمه سریع دوربین را به دستش داد:

– ممنون می شیم ! کنار هم ایستادیم و به دوربین لبخند زدیم . صدای دو فلش هم زمان بلند شد. نگام که به اطراف چرخید ، امیرعلی را دیدم که گوشی موبایلش دستش بود و داشت از مانی عکس می انداخت.

مانی رو به ما گفت:

– یہ بار دیگہ بی حرکت بمونین ، این یکی خوب نشد ؛ دستم لرزش داشت.

و نگاه اخم آلودی به امیرعلی کرد. او با خنده چشمنکی برایش زد و رفت کنارش ایستاد. عکس که انداخته شد، زود چرخیدم و به اطراف نظر دوختم. چون زیر نگاه خیره و گرم

امیرعلی داشتم کم می آوردم . به ناگاه تمام تنم گر گرفت و به شدت گرم شد. پوفی کردم و از پله ها پایین رفتم . کتانی جدیدم مشکی بود؛ با شلوار کتان مشکی و مانتوی قهوه ای تیره ، که در اصل مانتوی پلو خوریم بود و فقط مواقع خاص ازش استفاده می کردم . روسری کرم رنگ به شدت به پوست صورتم می آمد . از کنار امیرعلی که می گذشتم ، با صدایی آهسته که به شدت بم و سنگین بود گفت:

– چشم سیاه دوستداشتنی ! قلبم از حرکت ایستاد و بی اختیار نگاه بیقرارم سوبیش روانه شد. در نگاه حس عجیبی دل دل می کرد و دل بی تابم را بی تاب تر از پیش . نگاه دزدیدم و خودم را به اتوبوس رساندم . نفسم گرفته بود و تشنگی آزارم می داد. برای برداشتن بطری آب معدنی وارد اتوبوس شدم . تک و توک بچه ها روی صندلی ها نشسته بودند . من هم سر جام نشستم و بطری را به دهان بردم و یک نفس سر کشیدم . حالم که کمی جا آمد و ریتم ضربان قلبم منظم شد . صدایش باز تو گوشم طنین انداخت:

– این رنگ خیلی به صورتت می یاد غزال!

به سرعت سرم چرخید و او را درست پشت سرم یافتم . اخم هام را نشانش دادم و گفتم:

– به خیالت با این حرفات خامت می شم ؟

ابرو بالا انداخت و با نگاهی عمیق و گرم و سوزان گفت:

– من تمام تلاشم رو می کنم چشم سیاه!

در حالی که دل نافرمانم داشت خام آن نگاه دلپذیر و گرم می شد ، اخم ها بیشتر در هم تنید:

– اگه می تونستی اغفالم کنی خیلی زودتر از اینا اغفال می شدم پسر جون ! واقعا باید بهت تبریک گفت ، خیلی حال و حوصله داری و هنوز بعد گذشتن این همه وقت باز امیدت رو از دست ندادی! لحن تمسخر آلودم اخم به صورتش آورد و نگاه رگه هایی از خشم به خود گرفت:

– این پنبه رو از تو گوشت در بیار که امیرعلی نا امید بشه و از تو شکست بخوره ! صبر من زیاده چشم سیاه ! در کمال آرامش رامت می کنم ! اتفاقا غزال هر چه چموش تر باشه رام کردنش بیشتر لذت بخشه!

به یکباره آتش خشمم جوشید و با نگاهی تیز و بُرنده و لحنی پر غضب گفتم:

– بهتره تو به خودت بیای آقا پسر، با این کارات نه تنها رامم نمی کنی ، بلکه بیشتر از پیش

ازت بدم می یاد و فاصله می گیریم ! تو چه جور صیادی هستی که هنوز راه و روش صید رو

نمی دونی ؟



آسمان چشماش به سرعت رنگ عوض کرد و خشمش بیشتر شد. برای لحظه ای حس کردم یک دنیا غم پشت آن خشم پنهان شده است. نتوانست چیزی در جوابم بگوید، چون هجوم

یکباره ی دانشجویان به اتوبوس راه هرگونه جوابی را به روش بست. نگاهش را بعد از مکثی طولانی ازم گرفت و روی صندلی اش نشست. رویم را برگرداندم و دستم را روی قلبم گذاشتم که داشت به شدت در قفسه ی سینه ام می کوبید و راه نفس کشیدنم را بسته بود. مبارزه با امیرعلی داشت سخت و سخت تر می شد و اطمینانم سست و سست تر. ارغوان دوباره کنارم

قرار گرفت و برای فاطمه زبانی در آورد. فاطمه برایش خط و نشان کشید و ساعت نشانش داد. شور و شوقشان مرا به دنیای فعلی برگرداند و به زحمت فکرم را از یاد چشمان پُر حرف امیرعلی منحرف کردم.

اتوبوس حرکت کرد و بعد از طی مسافتی پر پیچ خم که منظره ای زیبا و بس دل انگیز داشت،

به شهر کوچک نیاسر رسیدیم. تمام طول مسیر دو طرف جاده ی باریک پر از بوته های کوتاه

گل محمدی بود و عطرشان از پنجره ی باز مشامان را نوازش می کرد. شهر نیاسر با بافتی

قدیمی و خانه های کوچک آجریش، در دامنه کوههای کرکس قرار داشت و به خاطر وجود.

قنات ها ی زیاد و چشمه اسکندریه زمین های زیادی را به زیر کشت برده بود.

اتوبوس در سراسیمی نگه داشت و همگی پیاده شدیم. باد ملایمی می وزید و طبیعت بکر و زیبا

انسان را به سر شوق می آورد. ارغوان جیغ کوتاهی کشید و ابراز احساسات کرد:

— خدای من، چقدر اینجا قشنگه! فاطمه با لبخند حق به جانبی گفت:

— بهت گفته بودم اینجا مثل بهشته! حالا بریم جلوتر مراسم گلاب گیری رو از نزدیک که ببینی

بیشتر ذوق می کنی خواهر! در کنار هم و پشت سر اساتید و راهنمایی که بعد از ورود به شهر کاشان به جمعمان اضافه شده بود، حرکت کردیم. عُرفه های گلاب گیری در کنار هم قرار داشت و مغازههایی که گلاب و عرقیات تازه را مستقیم و بی واسطه به معرض فروش گذاشته بودند. بوی عطر گل محمدی و گلاب در فضا آکنده بود و شور و نشاطمان را افزون می کرد. صدای آب ما را به جلوتر هدایت کرد؛ آبشار بزرگ و سرسبز نیاسر، با شکوه هر چه تمام تر در مقابل دیدگانمان قد برافراشت و زیبایی نفس گیرش ما را بیشتر به وجد آورد. فلش دوربین ارغوان مدام صدا می خورد. چه از مناظر و چه از ما در حالت های مختلف عکس می انداخت. با خنده می گفت:

— برای یادگاری! انقدر زیبایی مناظر مرا به خود جلب کرده بود که اعتراضی نمی کردم و فقط با لبخند در مقابل لنز دوربینش ژست می گرفتم. اولین سفرم خارج از تهران به این بهشت زیبا، مرا حسابی از خود بیخود کرده بود. برای رفتن به کنار آبشار باید از دل کوه که مانند غاری حفاری شده بود، می گذشتیم. ارغوان کنار غار ایستاد و فاطمه ازش عکس انداخت. کمی گشت زدیم و بعد از انداختن عکس های بسیار به یکی از غرفه ها رفتیم، برای دیدن مراسم گلاب گیری. مرد

صاحب غرفه با مهربانی و حوصله از زمان استقبال کرد. گرمی رفتارش ، لبخند را به لبانمان دعوت کرد . دیگ های بزرگ در یک ردیف پنج تایی قرار داشت. درهاشان باز بود. مرد دیگری کیسه های گل را درون دیگ ها خالی می کرد . دیگ ها که پر شد ، در هایشان محکم شد. زیر دیگ ها آتش افروختند . به هر دیگ لوله ی فلزی بلندی متصل بود که به دیگچه های دیگری در حوضچه ای پر آب وصل می شد. مرد برامان توضیح داد که گل ها بر اثر گرمای زیاد بهم فشرده شده و بخار تولید می کنند ؛ بخار از داخل لوله های فلزی عبور می کرد و به دیگچه ها می رسید و در آنجا به علت بودن در حوضچه ها به مایع تبدیل می شد . عمل تقطیر باعث به وجود آمدن گلاب تازه و خالص از برگ گل های محمدی می شد.

شمس از زمان خواست اگر خیال خرید گلاب تازه داریم، عجله کنیم ؛ چون هنوز جاهای زیاد دیگری برای دیدن مانده بود . به همراه بچه ها وارد یکی از مغازه ها شدیم و خرید کردیم .من فقط یک

شیشه گلاب خریدم و از مغازه بیرون رفتم . دلم می خواست باز هم آن آبشار زیبا را ببینم . غرق در زیبایی آفریده های خداوند بی همتا بودم. پس از گذشت دقایقی صدایی از فاصله ای نزدیک زیر گوشم گفت:

– تولدت مبارک چشم سیاه! به شدت جا خوردم و قلبم هُری پایین ریخت . محبت ته صداش دلم را به جنون کشانده بود. سرم که چرخید، درست کنارم ایستاد؛ در فاصله ای نزدیک . نگاهمان در هم گره خورد و او لبخندی شیرین به لب راند . با تعجبی که نمی توانستم پنهان اش کنم پرسیدم:

– تو از کجا می دونی تولدمه؟! چنگی به موهای پر پشت اش زد و با نگاهی یک وری گفت:

– برای امیرعلی فهمیدن این چیزا مثل آب خوردنه چشم سیاه ، خیلی وقته که می دونم و واسه رسیدن به این روز و این لحظه انتظار کشیدم . چشمم را تنگ کردم و باز سوالم تکرار شد:

– فقط بگو از کجا؟! خندید و حالت جذاب صورت اش باز مرا حالی به حالی کرد:

– خيله خب لازم به این همه جدیت نیست ، بهت می گم ؛ از روی کارت ورود به جلسه ی امتهان! یه نگاه دزدکی بهش انداخته بودم. آه از نهادم برخاست. امیرعلی جدی تر این حرف ها بود و این حقیقت مرا پکر کرد . چرا که همه ی توجه او برای صید من بود و هیچ تعلق خاطری بهم نداشت . رویم را برگرداندم تا بیشتر از این دست و پام برایش نلرزد . به هیچ قیمتی نباید اجازه می دادم از احساساتم بوی ببرد . غرورم برام ارزش داشت و امیرعلی تنها غرورم را نشانه گرفته بود.

سکوتم را که دید قدمی جلو نهاد و رو به روم ایستاد و با لحنی که به شدت خواستنی بود گفت:

– دلم می خواست برات هدیه بگیرم اما نمی دونستم قبول می کنی یا نه ؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– واقعا نمی دونستی ؟ به نظرت امکان اینکه من ازت هدیه قبول کنم چند درصده؟ نگاهی را به سمت دستاش کشاند و بعد دستش را بالا آورد. حلقه گل زیبایی تو دستاش ، خودش را به رخم می کشید. گل های محمدی معطر صورتی به طرز زیبایی دور حلقه پیچانده شده بود. باز نگاهی را در نگام فرو کرد و حلقه گل را به طرفم گرفت.

هجوم خون را به وضوح به سمت صورتم حس کردم و یک آن گرم شد . قدمی به عقب برداشتم و با اخم بهش خیره شدم. صدایش بلند شد:

– این هدیه رو ازم قبول می کنی چشم سیاه؟ فکر می کنم واقعا برازند اته!

اخم هام بیشتر شد و ترس از اینکه دیگران ما را ببینند عصبانیم کرد:

– یه بار دیگه بهت گوشزد کرده بودم که از انگشت نما شدن بیزارم . دیگه داری از حد خودت

فراتر می ری آقای تهرانی ! هیچ مناسبتی نداره که تو بخوای تولدم رو تبریک بگی یا برام هدیه بگیری. هر چه زودتر هدیه ات رو بردار و از جلوی چشمام برو!

لحن کوبنده ام به جای اینکه خشمگین اش کند، لبخند به لباش آورد . حلقه ی گل را چند دور توی دستاش چرخاند و بعد از چند لحظه ی کشدار گفت:

– برات نگهش می دارم ، شاید یه روزی خواستی اش!

مات و مبهوت بهش نگاه کردم و او با همان لبخند عمیق و نگاه جذاب مرا تنها گذاشت .نگاه حسرت بارم تا مدتی روی حلقه ی گل ماند و آه از سینه ام بیرون پرید. امیرعلی حق داشت ،همین حالا هم با تمام وجودم آن حلقه ی گل زیبا را می خواستم ؛ نه حلقه ی دیگری ! که به وفور آنجا پیدا می شد. فقط همان حلقه ی گل حلقه شده دور دستاش را، که حالا عطر دستان امیرعلی ، صیادم را می داد و امیرعلی چه می دانست در این بازی از همان روز اول او برنده شده بود و هنوز نادانسته در تکاپوی بردن در این بازی بود.

با حالی دمغ کنار ارغوان نشستم . به صورتم دقیق شد و پرسید:

– چی شده ؟

بی حال جواب دادم:

– هیچی ، چی می خواست بشه ؟

– به من دروغ نگو نورا ،قول دادی! نگام به سمتش چرخید. به ناگاه حنجره ام به بغض نشست .آشوب چشمام ارغوان را واداشت که با دلواپسی بپرسد:

– جون به سرم کردی نورا ! چی شده یهو؟ نگام را ازش گرفتم:

– هیچی ارغوان ، فقط یهو دلم گرفت . دستم را میان دستاش گرفت و فشرد:

– چرا دیوونه ؟ همین چند دقیقه پیش که داشتی ذوق مرگ می شدی!

– زود خوب می شم . یه بحث فرسایشی دیگه با امیرعلی داشتم.

– می دونستم پسره راحت نمی ذاره ؛ ناراحتت کرد ؟

بغضم بیشتر شد و افسوس نداشتن آن حلقه گل بیشتر به دلم چنگ زد:

– کار اون همیشه ناراحت کردنه.

با همدردی گفت:

– بهش محل نذار، اجازه نده انقدر روت تاثیر بذاره.

– نمی خوام بهش اهمیت بدم ارغوان ولی هر چی بیشتر می گذره عزمش جزم تر می شه.

این دیگه داره منو می ترسونه.

– هیچ غلطی نمی تونه بکنه ! فقط نباید محل سگم بهش بدی. هر چی جوابش رو می دی بجای اینکه خیط شه ، پررو تر می شه.

سرم را تکان دادم:

– دقیق همینطوره ؛ موندم چه رفتاری بکنم باهاش!

– فعلا این دو روز رو نادیده اش بگیر، تا برسیم تهران ببینیم چی می شه. لحن دوستانه اش کمی آرام کرد و بی اختیار سرم را روی شانه اش گذاشتم و او مشغول بازی با انگشتم شد و در سکوت بهم اجازه داد فکر کنم . مقصد بعدیمان باغ تالار نیاسر بود ، که

بزرگترین پارک نیاسر است . از اتوبوس پیاده شدیم و وارد باغ بزرگی شدیم که پر از درختان کهنسال و رفیع بود . این باغ جزو آثار تاریخی نیاسر بود که به مرور زمان از بین رفته بود و

فقط یک کوشک ازش باقی مانده بود . چشمه اسکندریه از میان همین باغ عبور می کرد. شمس که گویا مسولیت گروه با او بود، رو به دانشجویان گفت:

– فقط یک ساعت اینجا استراحت می کنیم تا بتونیم قبل تاریکی هوا به کاشان برسیم و جاهای دیدنی اونجا رو هم ببینیم ؛ پس لطفا سر یک ساعت همگی همین جا حاضر باشین . گروهی به گوشه گوشه ی باغ سر زدیم و دوباره دیدن آن همه زیبایی و عظمت مرا از فکر کردن به امیر علی غافل کرد و همه ی حواسم معطوف به حرف های راهنما شد . آبخار از نمای باغ پیدا

بود و منظره ای بس بدیع داشت . ارغوان باز در غالب عکاسی حرفه ای فرو رفت و صدای چیلک چیلک فلش دوربینش هر لحظه به گوش می رسید . بعد از گشت زدن در باغ روی نیمکتی نشستیم. چشمه از وسط باغ می گذشت و صدای دلپذیر آب بسیار گوش نواز بود. فاطمه نفس عمیقی کشید و گفت:

– وای چقدر هوا خوبه ! چقدر خوشکله اینجا ! کاش آدم همیشه می تونست بیاد! لحن حسرت زده اش به من منتقل شد:

– راست می گی ! ای کاش مامانم و نیما هم بودن ، خیلی بیشتر خوش می گذشت!

ارغوان با مهربانی نگام کرد:

– برگشتیم بیا به جمعه قرار بذاریم با هم بریم شاه عبدالعظیم ؛ دوست دارم با مامانت آشنا بشم.

– فکر خوبیہ! باید یہ جا بیرمشون وگر نہ دلم آروم نمی شه. فاطمہ با لحن بچہ گانہ ای گفت:

– منم می برین آیا؟

بہش نگاہ کردم:

– دوسداری چرا کہ نہ؟ تو ہم بیا!

فاطمہ از خانوادہ ی ثروتمندی نبود. ہر چند وضع زندگی شان خوب بود و جزو قشر مرفہ جامعہ بودند؛ اما رفتار و واکنش ارغوان بہم این امید را دادہ بود کہ شاید فاطمہ ہم مانند او عمل کند. ہنوز در فکر بودم کہ صدای یک ملودی توجہم را جلب کرد. ہر دو با تعجب مرا نگریستند و

من شانہ بالا انداختم ارغوان گفت:

– از کیف تو صدا می یاد! یکہو یادم بہ گوشی تلفن افتاد و با عجلہ از کیفم خارجش کردم؛ در مقابل چشم های حیرت زدہ ی بچہ ہا دکمہ ی برقراری تماس را فشردم و ثانیہ ای بعد صدای دل انگیز مامان گلی بہم انرژی

مضاعف داد:

– سلام دختر گلم.

– سلام مامان گلی جان، واقعا کہ حلال زادہ ای! ہمین الان ذکر خیرت بود.

– خیر باشہ مادر، خوبی؟ کجایی؟ رسیدین؟

– خوبم فداتشم، رسیدیم. داریم ہمین جور می چرخیم و جاہای دیدنی رو می بینیم.

– بہت خوش می گذرہ؟

– جاتون خیلی خالیہ!

– تو خوش باشی برامون دنیا دنیاست مادر! بہ یکبارہ دلم شدید تنگشان شد. با دلتنگی خاصی گفتم:

– نیما کجاست؟ دلم براتون تنگ شدہ؛ انگار یہ ماہہ ندیدمتون!

– ہمین جا نشستہ، خودش برام شمارہ گرفت. بہت سلام می رسونہ مادر. ما ہم دلمون تنگ شدہ. خونہ بی تو سوت و کورہ؛ خیلی مراقب خودت باش.

– چشم، شما ہم ہمینطور؛ فعلا کاری ندارین؟

– نہ مادر در پناہ خدا.

خداحافظی گفتم و ارتباط را قطع کردم. ارغوان بلافاصلہ گفت:

– گوشی نو مبارک خانم، کی قرار بود ایشالا بہ اطلاع ما برسونی؟

و فاطمہ افزود:

– عجب آب زیر کاهیه این دختره!

به اعتراض گفتم:

– یه لحظه زبون به دهن بگیرین! دیشب کادو گرفتم؛ اصلا هم یادم نبود همچین چیزی باهامه.

خودتون که دیدین! ارغوان عقب نشینی کرد:

– راست می گی، حالا اون شماره ی وامونده ات رو رد کن بیاد، که جونم بالا اومد تا تو

گوشی دار شدی!

– حفظ نیستم!

– خب زنگ بزن به من شماره ات بیافته.

– اونم حفظ نیستم!

با غیظ گوشی را از دستم کشید:

– خیر سرت شاگرد اول دانشکده ای، بعد یه شماره حفظ نیستی؟

– حتما لازم نبوده!

چپ نگام کرد که فاطمه و من به خنده افتادیم و ارغوان بی حرف مشغول سیو شماره ها شد.

به سرعت برق و باد یک ساعت گذشت و دوباره سوار اتوبوس شدیم. امیرعلی را فقط از دور دیده بودم. نگام نمی کرد و این بهم فرصت می داد خودم را روبه راه کنم. مقصد بعدیمان شهر کاشان بود. طبق برنامه قرار بود اول به تپه های سیلک برویم و بعد به حمام فین کاشان. فاصله ی

نیاسر تا کاشان کوتاه بود و خیلی زود رسیدیم. تپه های سیلک جایی عجیب و تماشایی بود. یک صحرای بزرگ که جزو اولین تمدن های شهر نشینی ایران محسوب می شد و قدمتش به هفت

هزارسال می رسید. پل های چوبی توجهم را به خود جلب کرد؛ با بچه ها به آنسو رفتیم و باز بازار عکس داغ شد. مانی دوباره بهمان پیشنهاد گرفتن عکس داد، که با کمال میل پذیرفتیم.

روی پل چوبی نشستیم و او چند عکس از زاویه های مختلف ازمان گرفت. ازش تشکر کردیم و

مشغول گشت زنی شدیم. قبری شیشه ای در آنجا قرار داشت که اسکلتی 5 هزار ساله متعلق به نوجوانی درش قرار داشت. فاطمه با ذوق وافر کنار قبر نشست:

– ارغوان یه عکس ازمون بگیر برای یادگاری! صورتم را جمع کردم:

– تو همونی که از جسد می ترسه؟

بی توجه بهم عکس را انراخت و بعد با اخم گفت:



– جسد با اسکلت توفیر داره خواهر! دست به سینه تماشاش کردم:

– اونوقت چه توفیری خواهر؟

– این مال 5 هزار سال پیشه ! با جسدی که چند روز، بلکه چند ساعت از فوتش گذشته فرق نمی کنه؟ ارغوان دوربین را طرفش گرفت و جای او نشست:

– لازم شد منم با این خانم پنج هزار ساله یه عکس بندازم!

زود کنارش نشستم:

– حالا که این طوره منم می خوام!

فاطمه با خنده ازمان عکس انداخت.

توی محوطه ایستاده بودم و به دشت بزرگ خیره بودم . شمس از دور مرا دید و با طمانینه به کنارم آمد:

– سلام استاد.

– سلام خانم جوان، سفر چطور پیش می ره، بهتون خوش می گذره؟ با سرخوشی گفتم:

– خیلی زیاده! اینجا ها واقعا زیبا و دیدنیه؛ آدم هر لحظه با دیدن یه چیز جدید غافلگیر می شه. به سویم نظر افکند و لبخندی لبان بهم چسبیده اش را از هم گشود:

– خوبه که خوش می گذره ، حسابی برای شنبه و یه روز کاری جدید انرژی جمع کن.

– حالا نمی شد حرف شنبه رو پیش نمی کشیدین و یادم نمی آوردین چقدر شنبه کار دارم؟ لبش را به دندان گزید :

– اوه واقعا متاسفم! ولی با فرار از واقعیت که نمی شه نادیده اش گرفت ! نا خرسند بهش نیم نگاهی کردم. با نگاه مفرحی مرا زیر نظر داشت:

– درست نمی گم؟

– لجم از همینه که درست می فرمایین! به وضوح خنده اش گرفت، به طوری که با لبخندی که زد ردیف دندان های فک بالاش را دیدم و به این شاهکار خودم آفرین گفتم:

– برو دخترجون، دوستان ات منتظرتن . مرا ترک کرد و من پیش فاطمه و ارغوان رفتم . با دیدن چشمان پرسشگرشان بلافاصله گفتم:

– سوال جواب بمونه واسه بعد! لحن محکم لب و لوچه شان را آویزان کرد.

حمام فین کاشان در نظر اول برام مثل بهشت آمد؛ با درختان بلند و سر به فلک کشیده و آبراه های باریک که در سرتا سر باغ کشیده شده بود. ساختمان و معماری عجیب حمام تحسینمان را بر

انگیخت . راهرو های تو در تو ، با ارتفاع کم ؛ حوضچه های زیاد و نقاشی سقف ها ، توجه هر

بیننده ای را به خود جلب می کرد. الحق که معماران ایرانی در گذشته سرآمد مهندسین جهان بودند. تا وقتی که شب از راه رسید، در میان آن راهروها و دالان ها گشت زدیم و اگر تابلوهای راهنما نبود چه بسا در آن راهروهای پیچ در پیچ گم می شدیم. راهنما تاریچه کلی حمام را برامان توضیح داد.

هوا خنک شده بود و نسیم ملایمی که می آمد روح آدم را تازه می کرد. با اینکه تمام روز در راه بودیم اما اصلا احساس خستگی نمی کردم و با ذوق و شوق جای جای باغ را با بچه ها زیر پا می گذاشتم. تا پایان ساعت اداری در باغ ماندیم و عاقبت تقریبا از باغ بیرونمان کردند. سوار اتوبوس شدیم. شمس نگاهی بهمان کرد و گفت:

— می دونم که با این برنامه ی فشرده خسته شدین اما مکانی که برای اسکان شبتون در نظر گرفتیم

اونقدر جذاب و دیدنی هست که قدری دیگه ماشین سواری رو تحمل کنین و به شهر قمصر برسیم که جاهای دیدنی زیادی داره.

دانشجوها با ذوق از این پیشنهاد استقبال کردند و شمس بالاخره دستور حرکت داد. تقریبا دو ساعت توی راه بودیم. به شدت خوابم گرفته بود و فاطمه که اینبار کنارم نشسته بود، با سیخونک هاش نمی گذاشت چشمام را روی هم بگذارم. با غیظ گفت:

— دختره ی ور پریده! تا من می یام بغل دستش می گیره می خوابه! نورا کشتمت چشماتو ببندی، گفته باشم! به زور چشمام را باز کردم و نالیدم:

— تو چقدر بی رحمی دختر! دلم داره واسه یه ذره خواب می ره. اخم هاش را نشانم داد:

— بیخود، حالا ارغوان بیاد این طرف نیشست و می شه خواب یاد می ره! چشمام را چند بار بستم و باز کردم. صاف نشستم و گفتم:

— ارغوان انقدر هله هوله به خوردم می ده که فرصت نمی کنم کار دیگه بکنم. تو فقط چونه ات گرم می شه، خب چشمای منم گرم می شه دیگه!

— پس اینو بگو! الان منم تغذیه ات می کنم خانم شکمو! زود از کیفش یک بسته تخمه در آورد:

— بیا بشکن تا خوابت بپره.

فاطمه عزمش را جزم کرده بود تا خواب را از سرم بپیراند ناچار دست در بسته ی تخمه فرو کردم

مشتی برداشتم تا به شهر قمصر برسیم. تخمه شکستیم و فاطمه با مزه پرانی هاش مرا خنداد و

عاقبت در ماموریت خطیرش به موفقیت رسید. به طوری که نفهمیدم مسیر دو ساعته چطور طی شد. اتوبوس نگه داشت و کم کم پیاده شدیم و جلوی باغی بزرگ ایستادیم. دقایقی بعد

با راهنمایی اساتید وارد باغ شدیم. به محض ورود و دیدن ساختمان اقامتگاه صدای وای و ووی از هر طرف بلند شد. عده ای با ذوق زدگی و عده ای ناراحت و عصبی. اقامتگاه کاملا به سبک سنتی ساخته شده بود. اتاق های کاهگلی با پنجره های بزرگ و بلند چوبی. سرتا سر باغ توسط چراغ های پایه بلند و کوتاه روشن بود. حمام ها و

سرویس بهداشتی به صورت عمومی در گوشه ای از باغ قرار داشت . محو آن همه زیبایی بودم ؛ متوجه نشدم کی پذیرش شدیم و کی کلید اتاقی در

اختیارمان قرار گرفت . فقط دانستم که با فاطمه و ارغوان هم اتاق شدیم . فاطمه سر به سرم

می گذاشت که پارتیمان کلفت است و شمس بهمان اتاق اختصاصی داده. جوابش تشرهای گاه و بیگاه من بود و تابید و هر و کر ارغوان . اتاق ها در یک ردیف و رو به روی هم قرار داشت . با درهای بلند چوبی که دو لنگه داشت و از شیشه هاش داخل اتاق ها پیدا بود . وسط ساختمان دو طبقه که ایوان به شمار می رفت ، جوی باریک آبی جریان داشت و صدای آب روان به آدم شور و نشاط می بخشید . در فواصل منظم میز های کوچک چوبی قرار داشت که رویش آفتابه لگن مسی، رادیوی قدیمی ، کوزه های بزرگ و کوچک و سماور قدیمی تعبیه شده بود؛ کهن بسیار چشم نواز بود حسابی سر ذوقمان آورد . در دو طرف آبراه گلدانهای کوچک سفالی با گل های رنگانگ شمعدانی گذاشته بودند که طراوت خاصی به محیط می بخشید. سقف ها بلند و چوبی بود و پنکه های سقفی ازشان آویزان بود . فاطمه کلید را در قفل قدیمی اتاق انداخت و قفل را گشود؛ دو لنگه ی در را باز کرد و ما وارد اتاق شدیم . اتاقی 12 متری با پنجره ای بزرگ و قدی، که یک سکوی پهن داشت.

پرده های پارچه ای زرد گل دار که به دو گوشه ی قاب پنجره جمع شده بود و حیاط و باغ باصفا به خوبی در دیدمان بود. روی سکو چند گلدان شمعدانی قرار داشت . سقف چوبی بود ؛

بوی سنت و کاهگل مشام را نوازش می کرد . گلیم زیبایی زینت بخش اتاق بود و رختخواب های تمیز با ملحفه های سفید ، بالشت های گرد با روکش مخمل قرمز، گوشه ای از اتاق منظم چیده شده بود. کوله ام را رها کردم و چرخي در اتاق زدم و با حظ وافر گفتم:

– اینجا واقعا قشنگه بچه ها ! یه دنیا ممنونتونم که اصرار کردین بیام ، این بهترین هدیه ی تولدیه که تا حالا گرفتم!

ارغوان لبخند زد و کوله اش را گوشه ای گذاشت . روی صندلی چوبی که به همراه یک میز گرد چوبی کوچک در گوشه ای دیگر قرار داشت ، نشست و گفت:

– خیلی قشنگه ، کاملا با سبک زندگی های الانمون متفاوته.

فاطمه چادرش را برداشت و از پنجره نگاهی به بیرون کرد . باید پرده رو بندازیم تا بتونیم راحت باشیم. کنارش رفتم و به بیرون خیره شدم:

– فعلا بذار بمونه، از این منظره لذت ببریم.

بعضی از بچه ها هنوز توی باغ بودند؛ گویا این سبک باب میلشان نبود ، اما چاره ای جز پذیرفتن نداشتند . ساعت از 10 گذشته بود و ما هنوز شام هم نخورده بودیم . صدای قار و قور شکم این مطلب را بهم یاد آوری کرد:

– وای چقدر گشمنه! پس کی بهمون غذا می دن؟ فاطمه رفت روی زمین دراز کشید . دستهایش را از هم باز کرد:

– آخیش بدنم خشک شده بود . منم گشمنه، برو از پارتیت بپرس کی وقت شام می شه! ارغوان به خنده افتاد و من بهش اخم کردم:

– سرمو بردین با این مهملات ، از دست شما دو تا!

ارغوان نگاهی به پیرامونمان انداخت:

– باید رو زمین بخوابیم ؟

فاطمه چرخ می زد و روی سینه دراز کشید . آرنج هاش را تکیه گاه صورتش کرد و گفت:

– ای داد بر من ! دخترمون حتما باید رو تخت بخوابه نورا! برو به پارتیت بگو....

باقی حرف اش در میان حمله ی من گم شد و صدای جیغش در آمد . چند تا آرام روی پشتش زدم و با حرص گفتم :

– گشتی منو دختره ی کنه ! ول کن نیستی نه ؟ الان نشونت می دم!

شروع کردم به قلقلک دادنش . خنده اش قطع نمی شد و جیغ های کوتاه میان خنده ها می کشید.

ارغوان تشویقم کرد:

– باریکلا نورا، حسابش رو برس دختره ی پر رو! دیوونه امون کرد با این زبون درازش! کمی دست کشیدم تا نفسی تازه کند. قصد کشتنش را که نداشتم ، داشتم ؟ به شدت نفس نفس می زد و صورتش سرخ شده بود . بریده بریده گفت:

– خیلی نامردین جفتتون، الان می رم به پارتیت می گم نمی خوام با شما تو یه اتاق بمونم! به سویس خیز برداشتم که جیغ کشید و بعد بلافاصله دستش را روی دهانش گذاشت. صدای کوبش در ما را به خود آورد . ارغوان بلند شد و در را باز کرد. صدای شمس به گوشم خورد:

– اتفاقی افتاده ؟ صدای جیغ شنیدم!

ارغوان با تته پته گفت ؟

– نه استاد چیز خاصی نبود. – ده دقیقه دیگه توی محوطه ی باغ شام می دن، لطفا دیر نکنین!

– چشم استاد ممنون . ارغوان در را بست و نفس حبس شده اش را به شدت بیرون فوت کرد:

– وای تلف شدم ! عجب جذبه ای داره ، همچین نگام می کرد انگار ارث باباش رو من بالا کشیدم!

فاطمه سر و وضع اش را مرتب کرد و با ناراحتی گفت:

– خدا منو بیخشه ، حتما صدای خنده هامم رفته بیرون . خدا بگم چیکارتون کنه دین و ایمونمو به باد دادین . نگاهی بهش کردم:

– تقصیر خودت بود، می خواستی انقدر رو اعصاب نباشی! از الان بگم بازم بخوای روی مخم

راه بری همین جوری تنبیه ات می کنم.

چشم غره ای بهم زد و از جاش بلند شد . ارغوان با دیدن صورت پکرش دلش سوخت:

– حالا گیریم که صدات رفته باشه ، کی می خواد بفهمه صدای تو بوده؟ سه تا دختر اینجاست؛ نگران نباش ، شک و تردید که وسط باشه حرام هم حلال می شه! خنده ام گرفت : – فتوای جدید می دی شما؟ مگه مرجع تقلیدی؟ چپکی نگام کرد و اشاره ای به فاطمه زد. بلند شدم و رفتم طرفش؛ ناغافل صورتش را بوسیدم و گفتم:

– راست می گه این آیت ا... ، واسه این چیزا حرص نخور! از لحن خنده اش گرفت و لبخند به لباش باز گشت و در نهایت پرویی گفت:

– یعنی می گی بمونم؟ نرم با پارتیت حرف بزنم؟

مات و مبهوت بهش زل زدم صدای خنده ی جفتشان بلند شد. ارغوان میان خنده گفت:

– خداییش روی تو با امیرعلی رو، با هم این سفید کرده!

پوفی کشیدم و در حالی که شالم را روی سر مرتب می کردم گفتم:

– از این به بعد صداش می کنم سنگ پا!

خنده شان خنده را به لبان من هم دعوت کرد و با هم از اتاق بیرون رفتیم. میز بزرگ چوبی به همراه صندلی های چوبی در وسط باغ ، ما را به آن سمت کشاند. بچه ها روی صندلی ها نشستند و ما هم به تبعیت از آنها نشستیم. دختر ها یک سمت و پسرها سمت دیگر. نگام سرخودانه چرخید و امیرعلی را یافت . نگاهش را روی من متمرکز کرده بود. نگام را گیر انداخت و لبخند جذابی زد، که بند دلم را پاره کرد . به سرعت نگاه ازش گرفتم و بی هدف به اطراف نگریدم. غذامان را آوردند و همگی مشغول شدیم . فاطمه به شوخی گفت:

– الان این کوبیده رو بخوریم کی باید هضم شه ، کی بخوابیم؟ ارغوان لقمه ای در دهانش گذاشت و با همان دهان پُر گفت:

– یه چرخ تو باغ بزنی هضم می شه ، اگر نمى خوری بفرستش این ور! فاطمه با حالتی بامزه ظرفش را به سمت خودش کشید:

– چشمت رو از ظرف غذای من بردار، که از کاسه درش میا رما! من خندیدم و آن دو تا آخر غذا به کل کل هاشان ادامه دادند. بعد از صرف غذا هر کس به سویی رفت. فاطمه و ارغوان برای قدم زدن رفتند، تا به قول خودشات غذایشان هضم شود. من به باغ

رفتم و روی تخته سنگی بزرگ نشستم . نگام به همه جا سرک کشید. بوی خوش چای از سماز ذغالی به زیر بینیم می زد و برای خوردنش بی تابم می کرد. در حال خودم غرق بودم که دیدم شمس به سویم می آید ؛ آمد و بی اجازه کنارم با فاصله نشست. به احترامش نیم خیز شدم:

- شب بخیر استاد.
- تنها نشستنی، دوستات کجان ؟
- رفتن قدم بزنن.
- تو چرا رفتی؟ شانه ای بالا انداختم و نگام را به دور دست ها دادم:
- حسش نبود. صدای خنده اش مرا واداشت بهش نظر بدوزم . الحق که با صورت خندان بسیار جذاب تر می نمود.
- مستقیم نگام کرد و خنده اش به لبخندی عمیق تبدیل شد:
- شاید درست نباشه اینو بگم اما از صبح دارم با خودم کلنجار می رم...
- کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:
- تولدت مبارک دختر خانم! به شدت جا خوردم ؛ خیلی بیشتر از زمانی که این جمله را از امیرعلی شنیدم. به تغییر حالت
- لبخند زد و من گفتم:
- خدای من ! شما دیگه از کجا اینو فهمیدین؟ با شیطنت پرسید:
- کسایی دیگه ای هم بودن که اینو فهمیده باشن ؟ رویم را برگرداندم و با یک نفس عمیق گفتم:
- بله و ممنون اما می شه بپرسم از کجا فهمیدین امروز تولدم بود ؟ برگی از روی زمین برداشت و توی دستاش چرخاند .از زیر چشم داشتم نگاش می کردم:
- خب اون اوایل که همش بینمون یه اتفاقی پیش اومد، در موردت خیلی کنجکاو شدم و می دونی که من عضو هیئت مدیره و هیئت علمی دانشکده ام ، یه نگاه کوچیک به فرم پذیرشت انداختم.
- برای یک لحظه گپ کردم ، سر جام خشکم زد. قدرت هیچ واکنشی را نداشتم .این به این معنی بود که حالا شمس از همه چیز زندگیم خبر دارد. حالا می فهمیدم که او از کجا در مورد کار کردنم می دانست.
- ناراحت شدی ؟ نگام متوجه اش شد. صورتم حتما در هم جمع شده بود که دوباره به حرف آمد:
- متاسفم ، نمی خواستم ناراحتت کنم.
- این کارتون درست نبود.
- می دونم، من ذاتا آدم کنجکاو نیستم ، اما اعتراف می کنم در مورد تو کنجکاو.
- با اخم هایی در هم گفتم:
- پس الان شما همه چیز رو در مورد من می دونین.



برگشت و نگاهم کرد و خیلی جدی گفت:

– چرا دوستنداری کسی در موردت چیزی بفهمه؟ من هم نگاهش کردم . توی چشمش آن حس ترحم و دلسوزی که همیشه ازش می ترسیدم نبود. در واقع بجز یک علامت سوال بزرگ هیچ چیز دیگری نبود . سرم را چرخاندم و با لحن آرامی گفتم:

– دلم نمی خواد دیگران از زندگیم سر در بیارن و بعد که منو دیدن با انگشت به هم نشون بدن، که این دختره فلانه و بهمانه.

– مگه تو جرمی چیزی مرتکب شدی که هنوز من نمی دونم ؟

– نمی دونم، شاید فقیر بودن تو این جامعه یه جرم باشه ! شاید به سختی کار کردن برای در آوردن خرج تحصیل جرم باشه ! در اون صورت بله، من یه مجرمم!

صداش تحکم خاصی داشت ؛ نگام را به سمت خود کشید:

– اما من مثل تو فکر نمی کنم دختر خانم ، نه فقر جرمه و نه کار کردن ! با شناختی که ازت تو این مدت پیدا کردم تعجب می کنم که طرز نگاهت به این مسئله این طوری باشه! من دهها نفر دیگه رومی شناسم که مثل تو واسه خرج تحصیلشون کار می کنن ؛ کاری کاملا بی ربط با رشته ی تحصیلیشون و اصلا از این موضوع خجالت نمی کشن .هیچ ابایی هم ندارن

و با افتخار این موضوع رو بین بقیه اعلام می کنن . حالا نمی فهمم تو چرا این رو قایم می کنی، در حالی که شرایط انقدر سخته و شاگرد اول دانشکده هم می شی ، فقط باید باعث افتخار و مباحثات باشه ! چند سال دیگه همه اتون دکنتر می شین ولی اونی که با زحمت این عنوان رو به دست می یاره خیلی بیشتر از بقیه به چشم می یاد و به خودش می باله! ساکت که شد گفتم:

– همه مثل شما به قضیه نگاه نمی کنن . بی اعتنا گفتم:

– بقیه چقدر در زندگیت مهم هستن ؟ کجای زندگیت بقیه به دادت می رسن که نظرشون برات انقدر اهمیت داره ؟ به نظر من تو بیش از اندازه غرور داری و خیال می کنی با دلسوزی دیگران این غرورته که پایمال می شه و تو از این احساس وحشت داری ! درست نمی گم ؟

نگام توی نگاهش نشست. نمی دانستم چرا اینجا نشسته ام و دارم در مورد درونی ترین احساساتم با این استاد جوان حرف می زنم اما بی اراده گفتم:

– درسته ، من خیلی مغرورم و تحمل نگاه های دلسوزانه ی بقیه رو ندارم . اخم کرد و گفت:

– تو چی از بقیه کم داری که بخوان برات دلسوزی کنن ؟ تو از همه اشون جلو تری ! کدوم جوون

تو این دوره و زمونه کار می کنه ، تدریس می کنه تا پول در بیاره خرج خودش و بلکم خانواده اش رو در بیاره ؟ پسرهایش در می مونن چه برسه که تو یه دختری ! البته خدای نکرده نمی خوام توهینی

کنم ؛ منظوم حساسیت و جنس ظریف زنه . به وجود خودت افتخار کن دختر جان ! امثال تو خیلی تو جامعه کمه  
غرور آدم با این چیزهای بیش و پا افتاده نمی شکنه ، اگه هم کسی ترحم می کنه

این دیگه مشکل خودشه ، قدرت فهم و درک خودش پایینه . تو نباید برای اظهار تاسف این جور آدم ها اذیت  
بشی. داشتیم نگاهش می کردم. حرفاش روم اثر گذاشته بود و داشت دریچه ی دیگری به روم می گشود ، تا به  
حال به زندگیم از این دریچه نگاه نکرده بودم و به یکباره به نظرم آمد تا حدودی حق دارد؛ اما باز قسمت اعظمی  
از وجودم نمی خواست آن نگاه ها را ببیند . در همین حین صدای زنگ تلفنم بلند شد . گوشی را از جیبم بیرون  
آوردم که با لحن شوخی گفت:

- پس بالاخره نیازش احساس شد؟! لبخند زدم و گفتم:
- هدیه ی تولده ، والا من هنوزم باهات مشکل دارم! بهم خندید:
- جواب بده ، حتما خانواده اتن. دکمه ی برقراری تماس را زدم:
- سلام مامان گلی جانم ، خوبی ؟
- سلام به روی ماهت عزیزم . خوبیم ، تو چطوری؟ چه خبر ؟ شام خوردی ؟ کجا می خوابی ؟  
خندیدم و جواب دادم:
- یکی یکی بیس فداشتم ، خوبم شامم خوردم، جامم عالییه ؛ پیام برات تعریف می کنم.  
نیما چطوره؟
- خداروشکر که راحتی مادر. همین جاست می خواد باهات حرف بزنه؛ گوشی رو می دم بهش.  
از من خداحافظ.
- مراقب خودت باش ، داروهات یادت نره بخوریا!
- باشه مادر ، تو هم مراقب خودت باش پس از لحظاتی صدای نیما در گوشی پیچید:
- سلام خانم دکترم!
- صدا از بلند گوی گوشی پخش می شد. خنده ی شمس را احساس می کردم:
- سلام داداش صورت جوشی خودم ! خوبی ؟ صدای غضبناک اش باعث خنده ام شد:
- ای خدا کی این جوش ها خوب می شه من از دست تو یکی راحت شم! با خنده گفتم:
- نیما اینجا کلی عطاری هست ، می رم برات حتما می پرسم ؛ شاید یه محلولی چیزی داشته باشن  
که به درد بخوره، یه معجزه ای بشه جوش هات محو شن بلکم راحت شی از دستم!  
به یک باره صداش رنگ محبت گرفت:

– تو برگرد خونه ، هر چقدر دلت خواست به جوش هام گیر بده ! نیستی خیلی خونه دلگیره آجی. تحت تاثیر مهرش لبخند عمیق تر شد:

– فردا شب این موقع خونه ام ، ولی امیدوارم روی حرفت بمونی!

خندید:

– خیلی فرصت طلبی! دیگه مزاحمت نمی شم برو خوش باش.

– همینه که هست! مراقب مامان گلی باش.

– هستم خیالت راحت . دوستت دارم آجی بزرگه . با لبخند گرمی گفتم:

– منم دوستت دارم داداش کوچیکه، فعلا خدانگهدار. گوشه را که پایین آوردم . هنوز لبخند می زد و دلم برایشان پر کشیده بود ، به طوری که حضور شمس را از یاد برده بودم . صدایش مرا به خود آورد:

– حسودیم شد بهت ! سرم به سویش چرخید و نگام با نگاه مشتاقش تصادف کرد:

– قدرشون رو بدون ، داشتن همچین احساسی به خانواده خیلی دوستداشتنی و کمیاب شده.

– تنها چیزایی که تو این دنیا دارم و مال خودمن ، مامان گلی و نیمان . قدرشونو می دونم ؟ باید بگم بله خیلی زیاد!

– به نیما حسودیم می شه ! منم یه خواهر بزرگتر از خودم دارم ولی هیچ وقت اینجوری باهام

حرف نزده، بگو بخند نکرده؛ شاید علت عبوسی من همین باشه. تو کودکی و نوجوانی مثل یه آدم

بزرگ رفتار کردم و بزرگ شدم . این چیزی بود که خانواده ام ازم می خواستن تا آبروی خاندان بزرگ شمس با سبکسری های من خدشه دار نشه.

باورم نمی شد با شمس ، بد اخلاق ترین استاد دانشگاهمان نشسته بودیم و درد ودل می کردیم. از عجایب روزگار بود ، نبود ؟ نگام به ناگاه به روبه روم افتاد ؛ امیرعلی با نگاهی مستقیم و غضب آلود ما را زیر نظر داشت . دلم در سینه فرو ریخت . شمس که سکوتم را دید ، رد نگام را دنبال کرد و به امیرعلی رسید. صدایش جدی شد:

– فکر می کنم در مورد رابطه ات با آقای تهرانی بهم دروغ گفتی!

نگام را به زحمت از امیرعلی کندم و به نگاه پر سوال و ظن شمس دادم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– دروغ نگفتم اما می شه گفت کل ماجرا رو هم نگفتم.

لباش به لبخند از هم باز شد:

– خب می تونی همه ی ماجرا رو بهم بگی تا منم بفهمم چرا بیکهو مورد هجوم نگاه های زهر آلود این مرد جوان قرار گرفتم ؟ نگاهش را بهم دوخت . زیر آن نگاه نمی توانستم دروغ بگویم . امیرعلی هم چنان با نگاهش

شراره های آتش به سمتمان پرتاب می کرد:

– راستش رو بخوایین خیلی پیچیده است ؛ خودمم درست نمی دونم هدف و خواسته اش چیه ، نمی تونم توضیحی در موردش بدم.

قدری سکوت کرد. بعد از جایش بلند شد. نگاهش را از امیرعلی گرفت و گفت:

– می تونم حدس بزنم قضیه از چه قراره ! من هم بلند شدم و رو به روش ایستادم:

– می شه به منم بگین؟ با لبخندی گرم و مشتاق گفت:

– اینو دیگه خودت باید حدس بزنی دختر خانم ! دوستان دارن میان ، منم دیگه باید برم . گفتگوی

خوبی بود. امیدوارم باز هم تکرار بشه و به حرف هام خوب فکر کنی. در ضمن جفت می دونیم که راز دارهای خوبی هستیم.

نتوانستم به این همه لطف و صداقت اش لبخند نزنم:

– حتما استاد، ممنون برای همه چیز! اخم کوچکی به ابرو نشانده:

– شبت بخیر ، زود بخواب که فردا یه روز طولانی دیگه در پیش داریم.

با گفتن این حرف ازم دور شد . نگام به فاطمه و ارغوان افتاد؛ با لبخند و نگاه های پر معنی

به سویم می آمدند. پوفی کشیدم و در دل عزا گرفتم . می دانستم امشب از خواب خبری نیست و این دو موجود عجیب تا تخلیه ی اطلاعاتیم نکنند، دست بر دار نیستند . نگام به سمت امیرعلی

سرکی کشید ، آنجا نبود ؛ رفته بود اما هنوز تنم در اثر آتش نگاهش گرم بود و دلم بی تابانه در

سینه می زد.

ارغوان زیر گوشم گفت:

– طرف از این ور رفت، تو را چرا بابای اونور رو در آوردی؟ برگشتم طرفش و با اخم گفتم:

– باز افتادی به چرت و پرت گفتن؟ فاطمه جلوم گارد گرفت و طلبکارانه گفت:

– رو رو بنام ای خدا ! تا مسئله ناموسی می شه خانم اخم تخم می کنه ؛ واسه استاد عنق مون

که خوب خنده و ریسه می رفتی و لبخند دلبرانه تحویل می دادی ! به ما که می رسه ابروهات می پیچه به هم ؟

– وای سرم رفت فاطمه، وقتی شما اینطوری می گین از بقیه چه انتظاری دارم آخه ؟ زود موضع اش را عوض کرد :

– چی گفتم مگه دختر؟ ما رفیقیم یه شوخی می کنیم ، نباید جبهه بگیری! ارغوان به شانه ی او زد و با نگاه عاقل اندر سفیهی گفت:

– حالا خیلی زوده این دختر هفت خط رو بشناسی ، با یه جمله کل نظرت رو عوض کرد. فاطمه جا خورد و نگاه موشکافانه ای بهم انداخت:

– داشتی یه دستی می زدی؟ از دیدن قیافه ی جدی اش خنده ام گرفت و به خنده افتادم. با غیظ به سمتم حمله ور شد و از بازوم نیشگونی گرفت و با حرص گفت:

– حقت بود ! بازوم را ماساژ دادم وبا اوقات تلخی گفتم:

– ای خدا حالا این کم بود این یکی هم اضافه شد ! ارغوان دست دور گردن او انداخت:

– بیا بریم محلش نذار! ازم جلو افتادند و من با بازوی دردناک و قلب دردناک ترم مظلومانه دنبالشان روان شدم

\*\*\*\*\*

فاطمه پرده ها را انداخت و مانتو و روسری اش را در آورد. تا به حال حتی یک تار از موهاش را ندیده بودم . هیکل تُپل مُپل سفیدش در میان تاپ مشکی حسابی ازمان دل می ربود. موهاش

تا زیر شانه بود ؛ فرهای ریز داشت ، به رنگ خرمایی روشن . ارغوان یه وجد آمد و گفت:

– موهاش رو فر کردی ؟ چقدر خوشکله ! فاطمه کش موهاش را باز کرد و با ناخرسندی گفت:

– نه موهای طبیعی خودمه، کجاش خوشکله آخه ! مثل سیم تلفن می مونه!

ارغوان از تشبیه اش خندید:

– دیوونه دارم جدی می گم ! فامیلای ما خدا تومن پول می دن برای اینکه موهاشونو اینطوری

کنن ، اونوقت تو مفت مجانی داری و ناشکری!

فاطمه به سمت رختخواب ها رفت و حینی که تشک ها را پهن می کرد گفت:

– ببخشیدا ولی فکر کنم عقل فامیلات پاره سنگ بر می داره ! من از خدام بود که موی صاف

داشته باشم. من عملا از گفتگویشان کنار گذاشته شده بودم . آشکارا نادیده ام می گرفتند . ترفند جدیدشان بود

تا شاید مرا به حرف بیاورند. من هم از خدا خواسته در سکوت لباسم را عوض کردم ؛ یک تاپ

زرد تنم بود با شلوار ورزشی مشکی . کش موهام را باز کردم و چنگی میانشان زدم ؛ آبشار

موهای صاف و حالت دارم دورم ریخت و تا روی کمرم رسید. پشت به بچه ها ایستاده بودم ،

به ناگاه صدای وای گفتن فاطمه مرا سراسیمه به سمت آنها چرخاند. دیدم فاطمه میان تشک ها

نشسته و با چشمان بیرون زده از حدقه مرا می نگرد. با خوف گفتم:

– چی شده، چرا همچین شدی ؟ ارغوان به خنده افتاد:

— طفلک اولین باره موهای تو رو می بینه شوکه شده؛ نیست که همیشه آرزوی همچین موهایی داشته ! نگام دوباره به فاطمه افتاد . با لحن آرزومندی گفت:

— خدای من چه موهای قشنگی داری دختر! تو کجا این همه مو رو قایم می کنی ! منم از این

موها می خوام ! خنده ام گرفت . به کل یادش رفته بود مرا تحریم کرده است . از میان کوله ام بُرس را بیرون کشیدم و در حالی که مشغول شانه کردن موهام شدم گفتم:

— تو هم موهای قشنگی داری ، چرا به چیزی که داری قانع نیستی؟ لب بر چید و با پدر کشتگی نگام کرد:

— بله برای تو که این موهای زیبا رو داری گفتن این حرفا آسونه!

— خدا به هر کسی مطابق شکل و شمایلش مو داده؛ من مطمئنم که موهای من اصلا به صورت تپل تو نمی یاد و بر عکس موهای فر خوشکل تو به صورت من نمی یاد. خودت رو تا به حال تو آیینه ندیدی حتما ، خیلی با این موها تو دل برو شدی . لباس کش آمد و کمی خودش را جمع و جور کرد. به نظر حرفام آرامش کرده بود اما باز با تخیس گفت:

— ولی بازم موهای تو خیلی وسوسه انگیزه! شانه را کنار گذاشتم و روی تشک رفتم:

— تو چه می دونی من چه گرفتاری باهاش دارم ؛ همین جمع کردنش زیر مقنعه اونم از صبح

تا شب مکافاتیه برام ! شستن اش رو که دیگه نگم ، خسته ام کرده خدایی . دلم می خواد برم یه

مدل خیلی کوتاه بزنم سرم سبک شه. زود به جوش آمد و با اخم گفت:

— تو بیخود می کنی ! اگه یه سانتشم کوتاه کنی با خشم من طرفی ! بهش خندیدم و بالشتم را روی تشک گذاشتم و دراز کشیدم:

— آخیش کمرم داشت می شکست ؛ خیلی روز خوبی بود ولی خیلی هم خسته شدم. شب بخیر بچه ها. ارغوان که تا به این لحظه فقط نظاره گر ما بود گفت:

— تو فکر کردی این می ذاره ما امشب بخوابیم ؟ چه خوش خیال و ساده ای هستی!

چشمام را بستم و گفتم:

— کاری به من نداشته باشین ، بذارین بکیم ! ناسلامتی تولدمه ها!

فاطمه کنارم دراز کشید و با خنده گفت:

— گذشت عزیزم ، یک ربع پیش تولدت بود ! دیگه روزت تموم شد. امشب اینجا کسی حق خواب نداره ؛ مگه چند شب پیش می یاد با هم باشیم ؟

ارغوان بلند شد و چراغ را خاموش کرد. نور از حیاط و از پشت پرده به درون اتاق می تابید. حس و حالم عالی بود. خسته بودم و واقعا به خواب نیاز داشتم . اتاق نیمه تاریک و رختخواب های تمیز میلیم به خواب را افزون می کرد. یک وری دراز کشیدم و با لحن التماس آلودی گفتم:



– جون هر کی دوسداری امشب ازم بگذر ؛ خیلی خسته ام، باز از شنبه بی خوابیام شروع می شه. یه امشب بی دغدغه بذار بخوابم.

رنگ نگاه فاطمه در آن تاریکی عوض شد. دستی به موهام کشید و با مهربانی گفت:

– باشه دخترم انقدر التماس نکن ؛ دلم رو ریش کردی، بخواب شبت بخیر. ارغوان جورت رو می کشه!

ارغوان دراز کشید و گفت:

– ولش کن بذار بخوابه ، من تا هر وقت بگی باهات بیدار می مونم. فاطمه به سمت او چرخید و من در میان پیچ پیچ های آرامشان تسلیم خواب شدم.

طبق عادت هر روز موقع نماز صبح به صورت خودکار بیدار شدم . بچه ها خواب بودند.

توی رختخواب نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم . 5 ساعت خواب بهم حسابی انرژی داده بود. آنقدر خسته بودم که حتی زمزمه های بچه ها را هم حس نکردم . صدای نفس های منظم فاطمه

مانعم شد تا برای نماز بیدارش کنم . می دانستم خیلی کم خوابیده است . بلند شدم موهام را بستم و مانتو و روسری پوشیدم و آهسته به باغ رفتم. هوا هنوز تاریک بود اما باغ با نور چراغ ها روشن بود . به سمت سرویس ها رفتم ؛ بعداز قضای حاجت و وضو ساختن بیرون آمدم.

هوا گرگ و میش شده بود. نگام به آسمان بود که صدای گوشنوازی گفت:

– این وقت صبح اینجا چیکار می کنی چشم سیاه ؟

دلم از ترس در سینه فرو ریخت . . تکان سختی خوردم و بی اختیار یک قدم عقب رفتم . نگام که به نگاهش رسید با وحشت گفتم:

– ترسوندیم!

صدای نفس هام منقطع بود:

– خیال ترسوندنت رو نداشتم؛ فکر کردم منو دیدی. از همون وقتی که اومدی رو اون نیمکت

نشسته بودم . به طرف نیمکتی اشاره کرد . دستم هنوز روی سینه ام بود و قلبم به دو منظور محکم در سینه می کوبید:

– ندیدمت ! وای خدا پسره به کل دیوونه است! حرفم برایش گران آمد و خشم را به صورتش دواند:

– پس از نظرت من دیوونه ام درسته ؟ به خاطر دیوونگی ام همش نیش بهم می زنی و اخم تخمت به راهه؟ یا نه ، دنبال مردای سن دارتری ؟ مثلا استادی چیزی؟ لحن گزنده اش دلم را سوزاند و نگام را بهش ثابت کرد:

– معلوم هست چی داری می گی ؟

پوزخندی تحویل داد و دستاش را توی جیب شلوار ورزشی اش گذاشت . به درختی تنومند تکیه زد و به حرف آمد:

– از رفتارت چیزی بیشتر از این دستگیرم نشده . هر وقت که با شمس دیدمت خنده رو لبات

بوده ، هر وقت با من برخورد داری اخمه که روی پیشونیه ! تو بگو جای من بودی چی خیال می کردی؟ از نگاه مستقیمش دلم به لرزه در آمد. شور و حال چشماش ای کاش که واقعیت داشت:

– لازم نمی دونم در مورد روابطم به تو یکی توضیح بدم. با هر کی صلاح بدونم می خندم و به هر کی هم دلم بخواد کم محلی می کنم . خوشت نمی یاد؟ دوسنداری؟ تو هم کم محلی کن ! برو دنبال یکی دیگه که تا تو رو دید دهن اش اندازه ی غار به خنده وا شه!

حرفام کفرش را در آورد . دستاش توی شلوارش مشت شده بود. این وقت صبح اینجا ، تنها با او ایستاده بودم ؛ کافی بود یکی ما را می دید و بعد بازار شایعه بود که داغ می شد . سکوتش این فرصت را بهم داد که به راه بیافتم . هنوز چند قدم برنداشته بودم که با لحن بی تابی گفت:

– با این حرفا نمی تونی منو از سر خودت وا کنی چشم سیاه ! من تو رو هرگز کنار نمی دارم!

این یادت بمونه بی اراده به سمتش چرخیدم و نگاهامان به هم پیوند خورد ؛ ته نگاهش پر از احساس بود. گیج و سر درگم بهش زل زده بودم و این سرگشتگی داشت نابودم می کرد. بی هیچ

لبخندی ازم رو برگرداند و قدم زنان و دست در جیب ، از میان راه باریک میان باغ دور شد. برای مدتی همان جا ماندم و به جاده خالی خیره شدم . چرا از درک نگاهش عاجز بودم.

بعد از نماز دیگر خوابم نبرد و فکرم درگیر امیرعلی و نگاه آخرش ماند. ساعت از هشت گذشته

بود که بالاخره بچه ها بیدار شدند . کنارشان دراز کشیده بودم ؛ نگاه فاطمه توی نگام افتاد و با لبخند و لودگی خاص خودش گفت:

– ای جانم ! این حوری بهشتی از کجا اومده صاف تو بغل من؟! کاش هر صبح که بیدار می شم از این حوری ها ببینم!

بهش خندیدم و گفتم:

– ای زبون باز! پاشین دیگه چقدر می خوابین ؟

ارغوان غرغر کنان با چشمان بسته گفت:

– بله منم جای تو بودم سر شب می خوابیدم و یکی دیگه رو سپر بلای خودم می کردم ، همین قدر شاد و شنگول می زدم و این حرفا رو می گفتم . بزار دو دقیقه بکپیم ؛ این وروره جادو مگه گذاشت دو ساعت چشم رو هم بذارم !

من و فاطمه به غرغر هاش خندیدیم. با دلسوزی گفتم:

- الہی من بگردم ! چقدر به بچه سخت گذشته ! فاطمه چیکارش کردی مگه دختر؟ فاطمه ریز خندید:
- دروغ می گه شیاد ! خودش تا صبح برام فک زدا ! چه مظلوم نمایی می کنه! از جام بلند شدم . صدای بچه ها از حیاط می آمد ام مانتون را برداشتم و در حال پوشیدنش گفتم:
- معلومه جفتتون فک زدین ! دیگه عُرهاش رو به جون من نزنین ؛ پاشین برین صبحونه بخوریم ، ساعت ده حرکت داریم. فاطمه نامیل نشست و چنگی به موهاش زد. ارغوان با جفت پاهاش جفتکی حواله ی تشک کرد و خودش را به اعتراض تاب داد . با صدا بهش خندیدم که عصبانی شد و توی رختخواب نشست. قیافه اش به شدت بامزه شده بود. موهای بلوند طبیعی اش تا روی سرشانه هاش راپوشانده بود و نامرتب می نمود . چشم هاش نیمه باز بود و اخم هاش بد جور در هم پیچ خورده بود. خنده ی مرا که دید با حرص گفت:
- پاشو برو بیرون تا از دستت کفری نشدم! شالم را روی سر مرتب کردم و گفتم:
- خيله خب بابا ! حالا پاچه ام رو می گیره سر صبحی ! چه بدعنعی تو، من رفتم شما هم زود بیاین. فاطمه بران سر تکان داد و گفت:
- می خوای منو با این زبونم لال جونور تنها بذاری؟ ارغوان تشری بهش زد که جیغ فاطمه را در آورد . آنها را به حال خودشان رها کردم و از در بیرون رفتم . نسیم خنکی به صورتم خورد و نوازشش کرد. نفس عمیقی کشیدم ؛ بوی خوش آش در مشامم پیچید. از ایوان گذشتم و پا به باغ نهادم . مثل دیشب بساط صبحانه روی میز چوبی به پا بود. نیمی از بچه ها آمده بودند و نیمی دیگر هنوز غایب بودند . با اساتید سلام و احوالپرسی کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم . مانی آمد و درست کنارم نشست و با این حرکتش تعجبم را بر انگیخت.
- با استفهام نگاهش کردم که گفت:
- سلام ،صبح بخیر خانم.
- لحن مودبانه اش وادارم کرد به سلامش پاسخ بگویم:
- سلام جناب!
- دوستانتون همراحتون نیومدن ؟ یک آن گوش هام تیز شد و نگام دقیق تر بهش دوخته شد:
- می یان! تازه بیدار شدن . لبخندی زد و ادامه داد:
- اما دوست من پیداش نیست! دیشب از اتاق زد بیرون و هنوزم که هنوزه ندیدمش!
- قدری سکوت کردم و کاوشگرانه نگاهش کردم. قصدش از بیان این حرفا هر چه بود، من نباید وا می دادم . شانه بالا انداختم و گفتم:
- الان نگرانش هستین ؟ بچه که نیست ! هر جا باشه بالاخره پیداش می شه! با زرنگی گفت:

– شما احیانا ندیدیش ؟ دلم هُری پایین ریخت . یعنی ما را دم صبح دیده بود یا داشت یک دستی می زد . با خونسردی ظاهری گفتم:

– دیشب سر میز شام!

خندید سرش را به اطراف گرداند و گفت:

– از بعد شام یکهو حال و هواش عوض شد ؛ .خیلی عصبی و بی قرار بود گفتم شاید با شما

بحث اش شده و درگیری لفظی پیدا کردین.

– نخیر، بحثی بینمون پیش نیومد ! خیالتون تخت، من رفیق شفیقتون رو نیش نزدم! با خنده بهم چشم دوخت :

– منو ببخشین که اینو می گم ولی هیچ کس جز شما نمی تونه امیرعلی رو تا این حد از کوره

به در بره!

– تقصیر خودشه ! اگه راحتم بذاره من مرض ندارم که باهاش تندی کنم ! سرش را به علامت موافقت تکان داد:

– می دونم ، چیزی که نمی دونم اینه که چرا نا امید نمی شه و راحتتون نمی ذاره ! – واقعا نمی دونین یا خودتون رو می زنین به اون راه ؟

لبخند زد:

– باز مچم رو گرفتین ! به شما دروغ نمی شه گفت! لحنش لبخند را به لبان منم میهمان کرد . صدای دلنواز و خش داری اجازه ی پاسخ گویی بهم نداد:

– صبح بخیر اخوی!

مانی به بالای سرش نگریست:

– سلام داداش ، کجا بودی تو؟ تموم باغ رو دنبالت گشتم.

امیرعلی با همان ژست و لباس دم صبح بالای سرمان ایستاده بود. بی توجه به من گفت:

– برای اینکه تو باغ نبودم؛ رفتم یه چرخی این اطراف زدم .پاشو بریم اونور.

به طور علنی بهم بی توجهی کرد و این در عین حالی که خواست خودم بود، به شدت مرا دلگیر کرد . بدون حتی نیم نگاهی ازم دور شد و آن سر میز نشست و مشغول صحبت با مانی شد. تمام وجودم به دردی نا آشنا نشست و دلم به هم پیچ خورد. بی محلی امیرعلی بدون اینکه بدانم

به شدت زخم به دلم می گذاشت و من از این حس قوی در حیرت بودم. با آمدن بچه ها مجبور شدم از آن حال و هوا بکنم و توجهم را به آنها معطوف کنم . تمام طول مدت صرف صبحانه

گاه و بیگاه نگام به سمت اش سرک می کشید و در کمال حیرتم او حتی برای لحظه ای نگام

نکرد و سوزش دلم را بیشتر کرد.

وسایلمان را جمع کردیم و از آن بهشت کوچک رفتیم. اتوبوس بعد از طی مسافتی ما را کنار باغ گلی پیاده کرد. وارد باغ شدیم؛ گل های صورتی سرتا سر باغ را آذین بسته بودند و مراسم گلاب گیری به شیوه ی سنتی برقرار بود. برای بار دوم به مراسم نگاه کردیم و لذت بردیم.

انبار گل ها را از نزدیک دیدیم؛ در یک زیر زمین تاریک و بی پنجره، گل ها را روی زمین پهن می کردند تا تازه بمانند. دیدن آنهمه گل یکجا ما را ذوق زده کرد و با خوشحالی با آن گل های زیبا عکس انداختیم. بوی عطر سحر انگیزشان تا مغز استخوان آدم می نشست و روح

و جسم را نئشه می کرد. مقصد بعدیمان قم بود. حوالی ظهر باز به کاشان رسیدیم و بعداز صرف ناهار در رستورانی سنتی به راهمان ادامه دادیم. تمام طول این مدت امیرعلی نادیده ام گرفت؛ به طوری که کنجاوی بچه ها را برانگیخت و آنها را وادار به اظهار نظر کرد. در

مقابلشان سکوت کردم و از درون تخریب شدم. به شدت از خودم برای داشتن این حس عصبانی بودم. چرا توجه او برام تا این حد مهم بود که حالا از بی اعتنائییش در حال سوختن بودم و دلم به درد نشسته بود.

حوالی ساعت پنج به قم رسیدیم. دیدن گنبد و گلدسته های بارگاه حضرت معصومه،

بغض را به گلوم نشانند و در دل از نبودن مامان گلی و نیما در کنارم مویه کردم. ماشین که نگه داشت پیاده شدیم. شمس همان جا کنار ماشین گفت:

— تا ساعت 8 فرصت دارین زیارت و خرید کنین؛ سر ساعت اینجا باشین تا به موقع به تهران برسیم. دانشجویها متفرق شدند و دسته دسته به سوئی رفتند. چادر گلدار مامان گلی را از کوله در آوردم و به سر کشیدم. ارغوان هم چادری مانند چادر من به سر کشید و به سمت ورودی حرم رفتیم.

از یکی از درها عبور کردیم و وارد صحن و سرای حضرت معصومه شدیم. هوای خنک به پوست صورتمان خورد و بوی عطر گلاب در فضا آکنده شد. صدای همهمه در بارگاه پخش

می شد و حس و حالی عجیب به وجودمان سرازیر می کرد. چلچراغ های بزرگ و روشن، به آیینه کاری های زیبا و هنر دست ایرانی جلا می بخشید و به زیبایی هر چه تمام تر در معرض دیدمان بود. حال و هوای درون صحن خیلی خاص بود؛ هر کس در احوالات خودش سیر می کرد.

از شبستان امام خمینی گذشتیم و به قسمت زنانه رفتیم. شلوغی و همهمه بغض را بیشتر به گلوم دعوت می کرد. بچه ها به دور از شوخی های همیشگی، هر کدام در خود فرو رفته بودند. چشمم که به ضریح افتاد، حالم به شدت منقلب و دگرگون شد؛ اما باز اشکام سرازیر نشد. چهره ی مامان گلی جلوی چشمم زنده شد و در دل گفتم :

— سلام خانم، اولین باره می یام پابوستون؛ فقط یه چیز می خوام، اونم سلامتی مامان گلیم.

برام حفظش کن که اگه نباشه دیگه نورایی هم باقی نمی مونه. صدای گریه ی بی پروای فاطمه نگام را به سویش کشاند و آه حسرت را از سینه ام خارج کرد. چشم های ارغوان هم اشکی بود. این فقط من بودم که چشمه ی

اشکم خشکیده بود و دلم مانند یک دُمَل چرکی نه می ترکید و از آن وضع خفقان آور رهایم می کرد و نه التیام می یافت . از بس غم و غصه هام را نباریده بودم و روی هم درونش تلنبار کرده بودم.

بچه ها دل سیر گریه کردند و من جاش نماز خواندم . حسابی که دلمان سبک شد، عزم رفتن کردیم.

به شبستان که رسیدیم ، مانی و امیر علی جلوی رویمان سبز شدند . مانی با متانت گفت:

– سلام خانم ها ، زیارت قبول!

هر کدام برای تشکر زیر لب جمله ای گفتیم . نگاه مانی بیشتر روی ارغوان مانور می داد و انگار ارغوان هم این را حس کرده بود که سرش پایین بود و لُپ هاش گل انداخته بود. تعجبم از دیدن

رنگ صورتش نگذاشت به امیرعلی نگاه کنم؛ اما سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. بالاخره طلسم را شکسته بود و باز داشت نگاهم می کرد و این دل دیوانه ام ، به شدت راضی و

خوشحال در سینه بوم بوم می کرد. از کنارشان که رد می شدیم آهسته گفت:

– چادر بهت می یاد چشم سیاه!

دلم در سینه لرزید و پاهام شل شد . برای لحظه ای ایستادم و رایحه ی ادکلنش را به ریه هام فرستادم . باورش برام سخت بود که تا این حد بیچاره ی او شده بودم . ارغوان دستم را کشید و

با سستی باهاشان همراه شدم . بعد از خرید و چرخ زدن در بازار ، سر ساعت مقرر کنار اتوبوس رفتیم و سوار شدیم. با یک تاخیر یک ربعه بالاخره به سمت تهران حرکت کردیم.

ساعتی از حرکت گذشته بود . سکوت محضی در فضا حکم می راند. گردش فشرده ی دو روزه

همه را خسته کرده بود و بچه ها بیشتر در حال خودشان فرو رفته بودند . بعضی ها خواب بودند

و سر بعضی دیگر در گوشی هایشان فرو رفته بود . چشمام به شدت خسته بود . نگاه کردن به جاده ی تاریک و وهم آلود ، به این خستگی دامن می زد. ارغوان خوابیده بود؛ شب زنده داری شب گذشته یار غارم را از پا انداخته بود. راننده به سرعت می راند و گویا برای رسیدن خیلی عجله داشت . شمس چندین بار از جا بلند شد و بهش تذکر داد ؛ اما او عین خیالش نبود و پایش را بیشتر روی پدال گاز می فشرد . ترس به دلم افتاد و نگام به جاده خیره شد . خط های وسط جاده با سرعت سرسام آوری از یکدیگر سبقت می گرفتند و از نظرم محو می شدند. دلم به آشوب کشیده شد. اتوبوس از روی سرعت گیر بزرگی رد شد و تکان شدیدی خورد ، که باعث شد چند نفر از دخترها جیغ بکشند و پسرها به اعتراض بیا فتند ، اما باز راننده اهمیتی نداد و به راهش ادامه داد . چشمان ارغوان باز شد و راست سر جاش نشست:

– این چه طرز رانندگیه آخه ؟ مگه داره سر می بره؟! – نمی دونم ، دلم به شور افتاده . شمس چند بار رفته بهش تذکر داده اما اون بازم کار خودشو می کنه.

در میان صحبت و ابراز نگرانیمان به ناگاه اتوبوس از مسیر اصلی منحرف شد و در میان تاریکی و زمین های بایر و بی آب و علف جاده قم پیش رفت؛ تکان های شدید اتوبوس ما را به این سو و آنسو می کشاند و صدای جیغ از



هر سمت به گوش می رسید. محکم سر جامان نشستیم و با تمام قدرتمان پشتمی صندلی جلویی را در میان پنجه هامان می فشردیم . وضعیت به شدت بحرانی و نگران کننده بود. دلم در سینه تند تند می کوبید و همه ی وجودم از ترس به خود می لرزید. صدای عصبانی شمس که مخاطب اش راننده ی عجول و کله شق بود، به گوشمان خورد :

– داری چه غلطی می کنی مرتیکه ! ماشین رو نگه دار، این بچه ها دست ما امانتن!

راننده با خشم بیشتری گفت:

– ترمز بریدم! چطوری ماشین رو نگه دارم!

ترس و وحشت بیشتری بر جمع مستولی گشت و صدای فریاد ها بیشتر شد. لحظات نفس گیر و کشداری گذشت . بلا تکلیفی ، ترس ، وحشت حس های آن لحظات عذاب آور بود . بالاخره بعد از حدود ده دقیقه ی طولانی و پر التهاب در آن تاریکی محض ، اتوبوس با شدت هر چه تمام تر به صخره ای اثابت کرد و بعد از تکان شدیدی چپه شد و دوباره سر جاش بازگشت وبعد از چند

بار تلو خوردن ، عاقبت سر جاش ثابت ایستاد . صدای جیغ و داد و گریه از هر سو شنیده می شد.

سرم به شدت با شیشه اصابت کرد و دست راستم محکم به بدنه ی اتوبوس خورد و صدای در رفتن استخوان آرنجم به وضوح به گوشم رسید و درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد. سرم گیج می رفت و سردی و لجزی خون را روی شقیقه ام احساس کردم . چشمام را بستم و دوباره باز کردم تا کم کم

قدرت دیدم بازگشت . با دست چپ محکم دست راستم را نگه داشتم تا تکان نخورد ؛ هر تکان کوچک اش درد را به جانم می ریخت . صدای گریه و دود و خاکی که در فضا پراکنده بود، صحنه ی غم انگیزی را به نمایش گذاشته بود. ارغوان با لحنی دلواپس پرسید:

– نورا ، نورا خوبی ؟

بهش نگاه کردم و سری جنباندم . تاریک بود و بجز چراغ های زرد و کوچک سقف هیچ

روشنایی دیگری نبود.

ارغوان جیغی کشید وبا صدایی وحشت زده گفت:

– سرت داره خون می یاد ! خدای من نورا ، واقعا خوبی ؟ به زحمت توانستم جوابش را بدهم ؛ حینی که از شدت درد دندان هام را به هم می سابیدم گفتم:

– خوبم ، چرا زیر گوشم جیغ می زنی ؟

بلافاصله به گریه افتاد . قبل از اینکه بتوانم آرامش کنم ، امیرعلی به همراه نیما مثل عجل معلق

بالای سرمان آمدند . سراسیمگی و اضطراب از صورت هایشان پیدا بود . صدای امیرعلی با

نگرانی بی شائبه ای در آن بلبشو گوشم را نوازش کرد:

— چشم سیاه حالت خوبه؟ نگام به چشمان آشفته و به خون نشسته اش افتاد و با بی حالی سری تکان دادم. ارغوان با گریه گفت:

— کجات خوبه! سرش زخمی شده داره خون می یاد!

امیرعلی او را کنار زد. بیشتر بهم نزدیک شد؛ به دقت به صورتم نگاه کرد و بعد از جیبش دستمالی در آورد و روی زخم شقیقه ام گذاشت و فشارش داد. درد به دلم چنگ زد. صورتم را بهم فشردم و آرام آخی گفتم. صدای نفس هاش تند بود و عطر دل انگیزش داشت از آن فاصله ی نزدیک دلم را به صلابه می کشید. مانی با آرامش بیشتری ارغوان را معاینه کرد و نفس راحتی کشید:

— خدا رو شکر شما آسیبی ندیدین!

ارغوان با همان شدت گریه گفت:

— من تقریباً افتادم روی نورا، واسه همین سرش به شدت بیشتری خورد به شیشه. همش تقصیر منه! فاطمه، فاطمه کجاست؟

دستم را به سمت دستمال دراز کرد م و بی رمق گفتم:

— خودم می تونم. امیرعلی بعد از نگاه کشداری عقب کشید و نفس حبس شده در گلوام آزاد شد. با نگرانی به سمت صندلی فاطمه خم شدم و صداش کردم:

— فاطمه، فاطمه جان خوبی؟ فاطمه که تا این لحظه درگیر رسیدگی به بغل دستی اش بود، به سمتمان آمد و گفت:

— من خوبم بچه ها، شما آسیبی ندیدین؟

ارغوان بلند شد و او را بغل کرد و اشک ریزان گفت:

— خداروشکر که خوبی! من نه ولی نورا سرش شکسته! هنوز هیچ کدام متوجه استخوان در رفته ی دستم نشده بودند. ارغوان به سمتم هجوم آورد تا بغلم

کند، به تندی گفتم:

— نه بهم نزدیک نشو! از حرکتت به شدت جا خورد و با حیرت نگام کرد. نگاه های بقیه هم بهم دوخته شد:

— استخون آرنجم در رفته! صدای جیغ ارغوان و فاطمه همزمان بلند شد و امیرعلی با شتاب ارغوان را کنار زد و خودش جای او نشست. صورتش به شدت جدی بود و عضلاتش به هم پیچ خورده بود. با صدایی دو رگه پرسید:

— کدوم دستت؟

— قاعدتا این دستم که دستمال رو نگه داشته، نیست!

نگاش بالا آمد. طعنه ام پوزخندی به لباش نشاناد:

- تو دیگه کی هستی دختر! داری از درد می میری و هنوز می تونی مزه بیرونی؟! با اخم گفتم:
- مزه بیرونی نبود؛ سوالت بی مورد بود آقای دکتر آینده! مانی در آن هاگیر واگیر به خنده افتاد و امیرعلی نگاه زهر آلودی بهش حواله کرد. عصبی رو به دخترها گفت:
- روسری اضافه دارین؟ فاطمه زود از میان کوله اش روسری آورد و به دست امیرعلی داد. بهم نزدیک تر شد و با همان صورت خشک روسری را دور سرم نگه داشت و دستو ر داد:
- دستت رو بردار. ناخداگاه اطاعت کردم. نفسم در سینه گره خورده بود. اجازه ی هر گونه عکس العملی را ازم گرفته بود. با آرامش و دقت روسری را روی زخم سرم بست و بعد از مکثی کوتاه که برام به مثال ساعتی گذشت، ازم فاصله گرفت. صدای شمس که بالای سرمان آمده بود، ما را از آن حال خارج کرد:
- بچه ها حالتون خوبه؟ جایبتون زخمی نشده؟ مانی که انگار خونسردتر از همه به نظر می رسید گزارش داد:
- همگی خوبیم استاد، اما خانم تنها آسیب دیدن. نگاهش عجولانه بهم دوخته شد و با لحنی مضطرب پرسید:
- خانم تنها کجاتون آسیب دیده؟ امیرعلی با فکی قفل شده جای من جواب داد:
- سرشون شکسته و استخون آرنج دست راستشون در رفته!
- نگاه شمس آشفته شد و خودش را بیشتر به جلو کشید:
- مطمئنی در رفته؟
- امیرعلی این بار منتظر جواب من شد:
- بله مطمئنم.
- چشمش پیر از حس همدردی شد:
- باید دردش رو تحمل کنی؛ تلفن ها آنتن ندارن، درهای اتوبوس هم به طور خودکار قفل شدن. باید اول درها رو باز کنیم و بریم لب جاده تا بتونیم با اورژانس و آتشنشانی تماس بگیریم.
- می تونی تحمل کنی؟
- مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟
- آهی از سینه ی امیرعلی خارج شد که نگام را بی قرار به سویی کشاند. مستقیم بهم می نگرید و توی چشمش دردی جانکاه موج می زد. متوجه ی پیشانی اش شدم که زخمی شده بود و رد چند قطره خون روی صورتش خودنمایی می کرد. به یک باره خودم را و موقعیتمان را فراموش کردم و با نگرانی گفتم:
- سرت خونریزی داره!
- توجه شمس به او جلب شد و به دقت صورتش را واری کرد. امیرعلی کلافه خودش را از دست او آزاد کرد و دستی به زخم اش کشید:

– چیز مهمی نیست ، من اصلا متوجه اش نشدم!

شمس نفس راحتی کشید و راست ایستاد:

– من باید برم به بقیه هم سر بزنم. بچه ها حالا که مشکلی ندارین بیاین کمک من . اگه بتونین یه چیز سفت و محکم پیدا کنین و دست خانم تنها رو آتل بیندین خیلی خوب می شه، دردش هم

آروم تر می شه . دوباره بهم نگاه کرد و با مهربانی خاصی گفت:

– قوی باش و تحملش کن، می دونم از پس اش بر می یای!

از لحن پر عطوفت اش و نگاه پر حرفش به ناگاه گُر گرفتم و سرم پایین افتاد . صدای به هم

ساییده شدن دندان های امیرعلی را می شنیدم و دلم بیشتر به تک و تا می افتاد . شمس ازمان رد شد تا به باقی بچه ها که هنوز صدای گریه و بعضا داد و فریادشان به راه بود، سر بزند . فاطمه

رو بهم گفت:

– می رم به بچه ها کمک کنم ؛ شایدم چیزی برای دست تو گیر آوردم.

– برو عزیزم ، من خوبم . امیرعلی بلند شد و ارغوان جاش را گرفت و با محبت دستم را فشرد. مانی رفت و امیرعلی با نگاهی گذرا بهم گفت:

– الان بر می گردم.

توجه اش برام عجیب و حیرت آور بود . این نگاه آشفته امکان نداشت فقط نگران و دلواپس صیدش باشد . ارغوان با فین فین دماغش گفت:

– الهی برات بمیرم نورا که همش بلا ملا سر ت می یاد . بخدا شرمنده اتم ! اگه من اصرار به

این سفر نمی کردم حالا تو هم اینطوری درد نمی کشیدی . اگه می دونستم ... نگذاشتم ادامه بدهد . دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

– باز که به شر و ور افتادی دختر! خیلی هم کار خوبی کردی؛ سفر عالی و فراموش نشدنی بود. اتفاق دیگه ! اگه کسی باید مقصر معرفی بشه ، اون راننده است نه تو. با احتیاط صورتم را بوسید . پوستم با اشک چشماش آشنا شد . دستی به صورتم کشیدم و مهربانی بیشتری تو صدام ریختم:

– دیگه گریه نکن دوستم ؛ حالا که حالت خوبه برو به بقیه کمک کن.

– پس تو چی؟

– کاری برای من از تو ساخته نیست . باید منتظر اورژانس بمونم . هنوز اونقدر دکتر نشدی که استخون منو جا بندازی!

از لحن شوخم لبخندی نیم بند زد و از جاش بلند شد:

– می رم دنبال چیزی بگردم دستت رو باهات آتل ببندیم . او که رفت چشمم را از درد بستم . نفسم به شماره افتاده بود و آرنجم به شدت ذوق ذوق می کرد و در میان حد فاصل دو استخوان جدا شده ، گویا گلوله ای آتش روشن بود که مرا تا سر حد مرگ می سوزاند . کسی کنارم نشست ؛ چشم که گشودم امیرعلی با همان جدیت و اخم های گره خورده

کنارم اسکان گرفته بود . بی مقدمه گفت:

– روسری و شال اضافه داری ؟ به کوله پشتی ام که زیر پام بود اشاره کردم:

– تو کوله ام هست . دست پیش برد و زیپ کوله را باز کرد و زیر لب با اجازه ای گفت که لبخند به لبم آورد . بعد از جستجویی سریع یک شال پیدا کرد . کوله را سر جاش گذاشت و از دست مانی شی ای را گرفت . به دقت به شی پلاستیکی که توپ های برجسته داشت و رنگش قرمز بود، نگاه کردم و گفتم:

– این چیه ؟

بی توجه بهم گفت:

– دستت رو می تونی بیاری جلو؟

– پرسیدم این چیه ؟ می خوای چیکار کنی ؟

– این تنها چیزیه که تونستم پیدا کنم و می خوام باهات دستت رو آتل ببندم . اگه کنجاویت تموم شد همکاری کن تا زودتر کمی از دردت رو کم کنیم.

امیرعلی به فکر کم کردن دردم بود و می خواست کمکم کند؛ باید کمک او را قبول می کردم ؟

بعد چه ؟ چرا از بین این همه آدم او پیش قدم کمک به من شده بود؟ اگر منظوری پشت این جانفشانی

هاش بود چه خاکی به سرم می کردم ؟ بی حرکت فقط نگاهش کردم . با حرص پوفی کشید و نگام کرد:

– چرا حرف گوش نمی دی دختر ؟

– چرا می خوای کمکم کنی ؟ اصلا این رو از کجا آوردی ؟ مانی به حرف آمد:

– جای لپ تاپ کوله پشتی اش رو بریده ؛ بذارین دستتون رو ببندید.

امیرعلی غرید:

– مانی تو برو دنبال یه کار دیگه! اینجا واینستا!

مانی با لبخندی پر شیطننت که در آن لحظات بعید می نمود گفت : – باشه چشم ! شما خودتو کنترل کن ! با نگاه گرمی ازمان دور شد . نگام به چشمان امیرعلی متصل شد:

– کوله پشتی ات رو زدی داغون کردی ؟

بی حوصله گفتم:

– الان یه کوله پشتی بی ارزش اهمیت داره به نظرت؟

– اینکه برای چی اونو بریدی و می خوای به دست من ببندی اهمیت داره!

لحن محتاط و نگاه کاوشگر با عاقبت لبخند بزند و در میان آن حجم از درد از هستی

ساقطم کند:

– خیلی کله شقی چشم سیاه! الان من یه دانشجوی رشته ی پزشکیم که با اندک معلوماتی که دارم می خوام به یه مصدوم امداد برسونم؛ هیچ فکر دیگه ای پشت این قضیه نیست. حالا می ذاری کارمو بکنم؟ تحکم صداش و صداقت نگاهش مرا وا داشت دستم را به سمتش بگیرم، که درد استخوان سوزی

در تمام سلولهای تنم پیچید. در حالی که با احتیاط آن قطعه پلاستیک را دور دستم با شال محکم می بست، حواسش به صورت در هم رفته و نفس حبس شده ام بود. گره را که زد نفسم رفت و

دوباره برگشت. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد به چشمام زل بزند و با لحن خاصی بگوید:

– چرا مثل باقی دخترا نیستی؟ الان کم کمش باید از درد ناله کنی! دو تا جیب بزنی! اشک بریزی! چرا هیچکدوم از این کارای نرمال رو نمی کنی؟ به زحمت و نفس نفس زنان گفتم:

– الان داری بهم می گی که نرمال نیستم؟ لبخند زد. کمی بهم نزدیک شد و با صدایی سنگین و خواستنی گفت:

– دارم می گم خیلی مغروری غزال وحشی و همین غرورته که نمی ذاره ازت دست بکشم؛

چون بی اندازه شبیه خودمی و من این شباهت رو دوسدارم!

اگر نفسم می رفت و دیگه باز نمی گشت حق داشتم، نداشتم؟ آن صدا، آن نگاه، داشت مقاومت را در هم می شکست. دلم بی مهابا به قفسه ی سینه ام می کوبید و جان و پی ام تحت تاثیر کلامش سست و بی حس شده بود. امیرعلی قدرت این را داشت که با یک جمله مرا ویران کند و بعد دوباره از نو بسازد. لبخندی جذاب گوشه ی لبش پدید آمد و ازم فاصله گرفت. هنوز نفسم را گم کرده بودم بلند شد و گفت:

– فعلا می رم به کمک بقیه، بازم بهت سر می زنم چشم سیاه!

رفت و مرا با دلی بی قرار که عجیب خواهانش بود، تنها گذاشت. سرم را به پشتی صندلی تکیه

دادم و نگاهم به ظلمات بیرون دوخته شد. این شور و التهاب برای مردی غریبه هرگز در تصوراتم نمی گنجید. همه ی وجودم به سمتش کشیده می شد و این کشش داشت مرا به جنون می کشاند. شمس دوباره کنارم آمد و با دیدن دستم گفت:

– خیلی درد دارین؟ سرم را کمی به سویش مایل کردم و با خستگی گفتم:

– می تونم تحمل کنم.



بهم لبخند دلگرم کننده ای زد:

– تو دختر سفت و سختی هستی! خیلی زود از این جهنم خلاص می شیم؛ نگران نباش. پلک زدم و او دوباره گفت:

– می رم برات حداقل یه مسکن پیدا کنم. او هم که رفت، چشمام روی هم افتاد. صدای همهمه و گریه و التماس گوشم را پر کرد. به یکباره تمام انرژیم را از دست دادم و چشمام گرم شد. دوسداشتم کمی بخوابم؛ شاید همه ی این ها وهم و خیالات باشد، اما آن درد وحشی اجازه خواب به چشمام نمی داد. مدتی گذشته بود و تلاش مردها برای باز کردن در اتوبوس بی ثمر مانده بود. در کمال شگفتی امیرعلی در صف اول داوطلبان کمک بود. با جدیت تلاش می کرد در اتوبوس را بگشاید. این عزم جزمش در بحران، برام عجیب و باور کردنی می نمود. امیرعلی شیطان و فارغ از دنیا، حالا در یک پوسته ی دیگر فرورفته بود.

و یک جنبه ی جدید از شخصیت اش را به نمایش می گذاشت، که مرا متعجب می کرد. دلم برای این شخصیت هم می لرزید و چه بسا بیشتر از پیش بی تاب و مصرانه براش در سینه می کوبید.

ارغوان بالاخره کنارم آمد صورتش آشفته بود و چشمای سرخ از اشک اش ورم داشت. کمی از موهایش به طور نامرتب از روسری اش بیرون زده بود و گره ی روسری اش کج شده بود. دوست پاستوریزه ام امروز واقعه ای هولناک را تجربه می کرد، که تا به امروز حتی مشابه کوچکی ازش را نچشیده بود. دلم براش به رحم آمد و با مهربانی گفتم:

– خوبی؟

سری تکان داد و با نگاه غریبی به سرتاسر اتوبوس گفت:

– یعنی از اینجا جون سالم به در می بریم؟

– البته، معلومه که می بریم! حداقل واسه کسانی که منتظرمون و الان دلشون هزار تا راه رفته!

یک آن یادم به مامان گلی و نیما افتاد و دلم تیر کشید. حتما تا الان بارها باهام تماس گرفته بودند و نگرانی به دلشان چنگ انداخته بود. ارغوان آهی کشید:

– خدا کنه هر چه زودتر این کابوس تموم شه؛ من دیگه طاقتش رو ندارم نورا. با اینکه ته دلم خالی شده بود، دستش را فشردم و گفتم:

– نذار ضعف ات بهت چیره بشه، تو می خوای دکتر بشی، انقدر موقعیت های عجیب و غریب

دیگه به سراغت می یاد که حد نداره. خودت رو با این اتفاق قوی کن عزیزم. ما فقط چند دقیقه با جاده فاصله داریم؛ اگر در باز نشه صبح از جاده کاملا اتوبوس پیدااست، به کمکون می یان، مطمئن باش!

حرفام دلش را آرام کرد و قدری آشوب چشماش کم شد. کنارم نشست:

– دستت چطوره ؟

– خوبم نگران من نباش.

– هستم ! من آوردمت اینجا.

– باز شروع نکن ارغوان باشه ؟

– این حقیقته نورا و عوضم نمی شه ! پوفی کردم و کلافه نگام را به بیابان دادم . صدای شکسته شدن شیشه باعث خوفم شد و نگام را

متوجه ی خود کرد . امیرعلی با چیزی شبیه قفل فرمان به شیشه می کوبید . شیشه ی محکم اتوبوس کم کم ترک برداشت و بالاخره شکست . ارغوان در حالی که به او می نگریست گفت:

– کی فکرشو می کرد این یاروی بی کارو بی عار تو همچین موقعیتی همچین رفتاری از خودش نشون بده ! من که خیلی از واکنش اش در تعجبم!

– منم همین طور! اصلا گمون نمی کردم انقدر خوب مدیریت بحران بدونه!

فاطمه سر رسید و قرصی به طرفم گرفت:

– نورا جون بیا این مسکن رو بخور، پارٹی ات فرستاده!

با چهره ای جدی این ها را گفت و من و ارغوان را مات کرد. نمی فهمیدم چگونه در چنین شرایطی هنوز بذله گویی اش را حفظ کرده است . با لبخندی قرص را از او گرفتم و گفتم:

– ممنون ، از پارٹیم تشکر کن ! خنده ی کوتاهی کرد و شیطنت به چشمش هجوم برد:

– چشم حتما!

خنده ام گرفت و بی حال به لبخندی اکتفا کردم . در همین حین امیرعلی به همراه نیما خرده شیشه ها

را کنار زد و بالای پنجره ی اتوبوس رفت . چرخید و پاهاش را بیرون اتوبوس آویزان کرد. نگاهی به زیر پاش کرد که مانی با استفاده از چراغ قوه ی گوشی زمین را برآش روشن کرده بود . فاصله زیادی نبود اما بهر حال پریدن ازش خطرناک به نظر می رسید . امیرعلی شجاعانه پرید

و من بی اختیار جیغ کشیدم . جفت پا روی زمین فرود آمد. دلم به تالاپ تولوپ افتاد ، اما او با سری بر افراشته راست ایستاد و هوای مانی را که حالا او خیال پریدن داشت، نگه داشت . مانی هم پرید و خوشبختانه به سلامت به زمین پا نهاد و خیالمان را راحت کرد . آن دو با داشتن چراغ

قوه های گوشیشان به سمت جاده رفتند . دلم مثل سیر و سرکه جوشید و نگرانی به همه ی وجودم

مستولی گشت . ارغوان با دلواپسی گفت:

– خدا کنه گم نشن. فاطمه با اطمینان گفت:

– نمی شن! از اینجا جاده پیداست . من می توئم چراغ ماشین های گذری رو ببینم.

ارغوان نفس راحتی کشید اما من هنوز در حال و هوای بدی دست و پا می زدم . روی دلم

انگار اسید پاشیده شده بود که انقدر می جوشید.

لحظه ها به کندی سپری می شد . بعد از خوردن مسکن دردم سبک تر شده بود، اما دلواپسی برای امیر علی که حالا نقش قهرمانمان را داشت ، نمی گذاشت آسوده باشم . بعد از ساعتی طولانی که به نظرم عجیب کشدار گذشت ، سرو کله شان پیدا شد و دل بی قرارم به آرامش دعوت شد . شمس سرش را از درون پنجره ی شکسته بیرون فرستاد:

– چی شد ؟ تونستین زنگ بزنین ؟ صدای دلنشین امیرعلی قلبم را در آرامشی ژرف فرو برد:

– بله استاد ، تا یک ساعت دیگه امداد می رسه.

صدای جیغ و گریه ی خوشحالی باز بلند شد. ارغوان دوباره اشک به دیده آورد و با ذوق فاطمه را بغل کرد و در آغوش هم گریستند. کاری که به نظر امیرعلی نرمال بود و من فاقدش بودم. نور زیر پنجره ام زد و بعد صدای آمرانه ی امیرعلی وارد مجراهای گوشم شد:

– حالت خوبه چشم سیاه ؟

از توجه اش قلبم غرق لذت شد و بی اراده زبان گشودم:

– خوبم ! چهره اش را نمی دیدم اما او به صورتم دید داشت . با لحن خاصی گفت:

– پس هنوز درد داری!

خنده ام گرفت . حالا امیرعلی هم خوب مرا می شناخت و منظور پس حرف هام را به وضوح

می فهمید . این نزدیکی ، این همدلی، برام خوشایند بود ؛ سوای هدفش که هنوز پابر جا بود.

و قسمت بد ماجرا هم همین بود، که فرصت لذت بردن از این حس های مشترک را ازم می گرفت . عاقبت بعد از طی ساعتی طولانی در میان آه و فغان و گریه های بلند و گاهای یواشکی ، صدای آژیر آمبولانس و ماشین آتشنشانی بهمان امید داد و شور و شوق در دلها مان کاشت . امیرعلی و مانی

همان جا کنار جا مانده بودند که بارسیدن کمک به سمت اتوبوس هدایتشان کنند . لحظه های بعدی به تندی گذشت . درهای اتوبوس بالاخره شکسته شد و یکی یکی بچه ها پیاده شدند. نوبت که به

ما رسید، ارغوان زیر بازوم را گرفت و در حالی که باز اشکش سرازیر بود، کمکم کرد بلند

شوم . دیگر رمگی در من باقی نمانده بود و آخرین تنمه از نیروم را برای خارج شدن از اتوبوس به کار گرفتم . کنار پله هاش که رسیدم سرم گیج رفت و درد امانم را برید. صدای دویدن قدم هایی

را شنیدم و بعد صدای امیرعلی که امشب ناجی بی چون چرای همه ما شده بود:

– مراقب باش! صبر کن کمک بیارم! تن صداس به شدت نگران و کلافه بود. فاطمه پشتم ایستاده بود و پهلو هام را محکم گرفته بود.

واقعا داشتم از حال می رفتم . با دید تارم متوجه دو مامور اورژانس شدم که برانکاردی را حمل می کردند . به کنارمان آمدند و با کمک آنها از پله ها پایین رفتم . پاهام سست بود و عملا فاطمه و ارغوان مرا حمل می کردند . روی برانکارد که دراز کشیدم ، درد جانم را لبم رساند و به شدت لب زیرینم را به دندان گرفتم ؛ به طوری که شوری خون را در دهانم

احساس کردم . امیرعلی که کنارم حرکت می کرد با لحن عتاب آلودی گفت:

– نکن اونجوری با لبات ! داد بزن لعنتی ! ناله کن ! مگه چی ازت کم می شه؟! صدای گریه ی فاطمه و ارغوان بی تابم کرد و فریاد امیرعلی لبخند به لبم کشاند . آنهم در آن

اوضاع قاراشمیش؛ به نظرم آمد دیوانه شده ام . وارد ماشین اورژانس شدیم. امیرعلی خودش باهام سوار ماشین شد و با لحنی دستوری و خشن به بچه ها گفت:

– من باهاش می رم!

ارغوان بی پروا به اعتراض گفت:

– من می خوام باهاش برم ! تو چرا بری ؟

در آن حاگیر و واگیر نگاه زهر آلود امیرعلی را دیدم که متوجه ی ارغوان شد:

– زود باش تو هم سوار شو! ارغوان با عجله سوار شد و فاطمه با نگرانی بر جای ماند . در بسته شد و ماشین حرکت کرد. امیرعلی از مامور اورژانس پرسید:

– استخونش در رفته ، باید چیکار باید بکنیم ؟ مامور اورژانس سرمی به دستم متصل کرد و در حالی که میزان ریزشش را تنظیم می کرد گفت:

– باید دکنتر ببینه ، این در حیطة ی کاری ما نیست . شما براش آتل بستین ؟ امیرعلی سر تکان داد و مامور گفت :

– کارتون خوب بود. بازش نمی کنم تا درد بیشتری بهش تحمیل نشه . الان براش مسکن می ریزم تو سرم.

ارغوان دستم را گرفت و بغض دار گفت:

– خیلی زود تموم می شه دوستم. براش سر تکان دادم و امیرعلی با صدایی دلنواز که دلم را در هر حالتی که بودم ، حالی به حالی می کرد گفت:

– خوب طاقت آوردی چشم سیاه ! چیزی دیگه نمونده، قوی باش ! سرم جنبید و دلم لرزید . چشمم گرم شد و پلک هام روی هم افتاد.

چشام را که گشودم دکنتر بالای سرم ایستاده بود و بهم لبخند می زد:

— حُب خانم جوان ، شنیدم که خیلی شجاع و با شهامتی! می خوام استخونت رو جا بندازم.

ممکنه خیلی درد داشته باشه ! آماده ای ؟ با حاضر جوابی که در آن حال حیرت بر انگیز بود گفتم:

— یعنی ممکنم هست که درد نداشته باشه ؟ به کنایه ی حرفم خندید. مرد سن و سال داری بود و ریش و سبیل جوگندمی داشت. موهاش

هم جوگندمی بود و نگاش بسیار مهربان به نظر می رسید . آتل دستم را باز کرده بود . نگام به

اطراف چرخید. با لحن بامزه ای گفت:

— دنبال دوستات نگرد .انقدر هراسون و بی قرار بودن که فرستادمشون بیرون! به پرستار اشاره ای کرد و خودش مشغول واریسی دستم شد . آستین مانتوی محبوب پلو خوریم بریده شده بود و افسوس به دلم نشانده بود. دکتر باز به حرف آمد:

— دانشجوی پزشکی هستی درسته ؟

دستم زیر دستای ماهرش مالیده می شد و درد بهم نیشتر می زد. در حالی که درد را به زور تحمل

می کردم گفتم:

— بله . دوباره پرسید:

— ترم چندی ؟

— ترم دوم . لبخند زد:

— پس حالا حالاها راه داری دختر جون ! باید تو این راه استخون بترکونی تا به دکتر درست و حسابی بشی! می خواستم به حرفاش گوش بدهم اما آن درد لعنتی اجازه نمی داد. دوباره سخنگو شد:

— منو نگاه!

همین که نگام از روی بازوم کنده شد و به صورت او رسید، بازوم را کشید و با یک حرکت استخوان ترقی صدا خورد و سر جای خود برگشت . آتشی به جانم افتاد که دیگر قادر به تحملش نبودم و فریادی جانکاه از اعماق وجودم کشیدم . تمام تنم به عرق نشست و تاب و توان از کف دادم . چشم دوباره روی هم افتاد و از حال رفتم

\*\*\*\*\*

بار دیگر که چشم را باز کردم ارغوان کنارم نشسته بود و با چشمانی که هنوز می بارید ،بهم نگاه می کرد . دستم دوباره آتل بندی شده بود و از آن درد وحشتناک خبری نبود. دردی ملایم در ناحیه ی آرنج جریان داشت . رو به ارغوان با صدایی خش دار گفتم:

— خسته نشدی انقدر اشک ریختی ؟ بخدا من خسته شدم ! هر وقت نگام بهت افتاد اشکت سرازیر

بود! با بغض بیشتر نگام کرد:

– تو هم جای من بودی همین حال رو داشتی! مُردم و زنده شدم نورا! جونم رو بالا آوردی دختر. اون فریادت دلم رو آتیش زد.

– خیلی خب حالا به جای گریه گوشیم رو بده یه زنگ به مامانم بزنم؛ بیچاره الان از ترس کم مونده سخته کنه. دماغش را میان دستمال فین کرد و گفت:

– تلفنت زنگ زد، من جواب دادم و به دروغ گفتم تو خوابیدی و ماشینمون تو راه خراب شده، ممکنه صبح برسیم تهران.

نفسی با آسودگی کشیدم و چشمکی براش زدم:

– کارت درسته رفیق! بالاخره خندید:

– خوبی؟ دیگه درد نداری؟

– نه خوبم، یه درد خفیف که اونم مهم نیست. صدای امیرعلی متعجبم کرد و نگام را به سمتش کشاند. تازه وارد اتاق شده بود:

– وقتی تو می گی خفیف، حتما جدیه!

دلم در سینه باز بنای بی تابی گذاشت. نگاه از آن نگاه مستقیم و نافذ گرفتم و گفتم:

– اینبار واقعا خفیفه!

کنار تختم ایستاد و با نگاهی که مهربانی درش شناور بود گفت:

– یعنی خیالمون راحت باشه که دیگه خوبی؟ در حالی که دست و پام برای محبت نگاش می لرزید گفتم: – واقعا خوبم و می خوام هر چه زودتر برم خونه، مامانم نگرانمه. ساعت چنده اصلا؟

ارغوان به حرف آمد:

– نزدیک صبحه، سرمت تموم شه مرخصی، می ریم خونه.

خیالم راحت شد و نگام بازیگوشانه سمت امیرعلی سرک کشید. چسب زخمی روی پیشانی اش به چشمم آمد و زخم سرم را به خاطرم آورد. دستی به سرم کشیدم؛ باند پیچی شده بود. امیرعلی

فوری گفت:

– چهار تا بخیه ی ناقابل خورده!

– از باقی بچه ها چه خبر؟ فاطمه کجاست؟ ارغوان جواب داد:

– همه اشون تحت درمانن؛ فاطمه هم اومد، تو بیهوش بودی به زور فرستادمش خونه.

– خوب کاری کردی. تو هم دیگه برو مامانت اینا نگران می شن.



– به ارشیا زنگ زد ، الاناست که دیگه برسه . سرم تو هم تموم شه با هم می ریم. صدای زنگ تلفانش وادارش کرد بلند شود:

– ارشیاست ، الان بر می گردم.

ارغوان بیرون رفت و مرا با عامل بی قراری دلم تنها گذاشت . بهم خیره شد و بعد از چند

لحظه که در هول و ولای دلم گذشت ، به حرف آمد . صدایش بسیار گرم و دلنشین بود:

– بدجور منو ترسوندی چشم سیاه ! دیگه هیچوقت جلوی چشمای من آسیب نبین!

دلم به مانند گنجشکی به دیواره های سینه ام می کوبید و تمام جانم از حس نهفته توی صدایش، به لرزه در آمد. صورتم گر گرفت و تمام وجودم به مانند آتش گرم شد . آنقدر در مقابل نرمش امیرعلی زبون و بیچاره بودم . با آمدن ارغوان و ارشیا فرصت پاسخگویی ازم گرفته شد. هر چند هیچ پاسخی هم برای این اظهار محبت آشکارش نداشتم . ساعت ها وقت می خواستم برای تجزیه و تحلیل جمله ی مهر آمیزش.

با دیدن ارشیا آن حس از چشمان امیرعلی پر کشید و صورتش سخت شد . با نگاهی برزخی و بی توجه به آنها ، به سرعت از اتاق خارج شد و دلم را عزادار کرد . آه حسرت باری از سینه ی انباشته از عشقم بیرون پرید . ارشیا بی توجه به امیرعلی با عجله به طرفم آمد ؛ در حالی که نگاه آرزومندم هنوز به در خشک شده بود جواب سلامش را دادم:

– سلام آقا ارشیا . کنار تختم ایستاد و با نگاهی پر آشوب بهم خیره شد:

– حالتون چطوره نورا خانم ؟ وقتی از ارغوان ماجرا رو شنیدم نفهمیدم چطوری خودمو به اینجا رسوندم ! دستتون بهتره ؟

نگام را به زحمت از در بسته شده کندم و به چشمان سبز ارشیا که حالا تیره شده بود سپردم ؛

با صدایی بی رمق گفتم:

– خوب ممنون که نگران شدین . ارغوان یکم شلوغش کرده!

اخم هاش در هم پیچ خورد و نا خدا گاه به عقب برگشت و نگاهی به در بسته رسید . نگاه های گاه و بیگاهم به او این باور را داده بود که منتظر کسی هستم . دروغ چرا حدسش درست بود . بی تابانه منتظر امیرعلی بودم . امید واهی در ته قلبم بهم می گفت منتظرش بمانم ،

شاید دوباره برگردد و همان طور که در آن ساعت های طولانی تنهام نگذاشته بود ، باز بیاید و کنارم بماند ؛ اما چه امید بیهوده و عبثی. نگاه آخر امیرعلی پر از غضب بود و همیشه در چنین وقت هایی غیبتش می زد.

ارغوان به حرف آمد:

– من شلوغش کردم ؟ خودت که قیافه ی داغونت رو ندیدی خانم ! اون فریادت رو که دیگه

نگم ! من و امیرعلی نزدیک بود از ترس پس بیاقتیم!

گوش هام تیز شد و نگام به سرعت به او دوخته شد. حتی شنیدن نامش و حرف زدن در موردش باعث بیقراریم می شد. ارغوان لبش را از تو به دندان گزید و مسیر صحبتش را عوض کرد:

– فکر کنم دیگه سرم ات تمومه، ارشیا کارهای ترخیص رو انجام می دی یا من برم ؟

ارشیا که با نگاهی کاونده جفتمان را زیر نظر داشت تکانی به خودش داد و گفت:

– من می رم ، تو نورا خانم رو آماده کن.

و کیسه ای که در دستش بود به سمت ارغوان گرفت و با نگاه جوینده ی دیگری پاشنه چرخاند و از اتاق بیرون رفت . با رفتنش ارغوان پوفی کشید و حینی اینکه مانتویی مشکی رنگ از درون کیسه بیرون می کشید گفت:

– نزدیک بود سوتی بدم پیش ارشیا ؛ اصلا تعصبی نیستا ولی دلم نمی خواد حساسش کنم.

چرا اصلا این یارو رو به اسم صدا کردم من ؟

با لحن آهسته ای گفتم:

– چون اسمش همینه نه یارو! ارغوان کمکم کرد سر جام بنشینم و سوزن سِرْم را از دستم بیرون کشید . با صدایی پر شیطنت گفت:

– خب حالا چرا به تیریچ قبای شما برخورد ؟

مشغول باز کردن دکمه های مانتوام شد. به شدت ضعف داشتم و گرسنگی آزارم می داد:

سرم گیج می رفت و دلم بی تاب بود:

– بهم برنخورد، دارم می گم اگه پیش ارشیا می گفتم یارو بدتر حساس می شد.

سری تکان داد و هم زمان دست چپم را از مانتو بیرون کشید و گفت:

– راست می گی ! تو حواست همیشه جمع دختر. مانتو مشکی را پشتم گذاشت و کمک کرد دست آزادم را توی آستین بکشم . با تردیدی که دلم را

چنگ می زد پرسیدم:

– اون بیرون چه اتفاقی افتاد ؟ حس کردم حرفت رو نصفه ول کردی.

یک آن با هیجان روبه روم روی تخت نشست و در حالی که دکمه های مانتوی جدید را می بست

با صدایی پر شر و شور گفت:

– نمی دونی نورا این یارو چه حالی داشت ! من خودم داشتم از ترس غش می کردم ولی وقتی

هول و ولای اون رو می دیدم از تعجب می خواستم شاخ در بیارم .تو آمبولانس که از حال رفتی داشت خودش رو می کشت . انقدر دست پاچه و نگران بود که مامور اورژانس با شک و تردید ارزش پرسید نسبت خاصی با تو

داره ؟ امیرعلی جا خورد و یه آن ساکت شد ولی چیزی نگذشت به خودش اومد و با اخمی زهر دار بهش توپید :  
شما کار خودت رو بکن به این چیزا کار نداشته باش!

طفلک ماموره جگرم براش کباب شد ، دیگه تا رسیدن به بیمارستان یک کلمه حرف نزد و لالمونی گرفت . دکتر که اومد بالا سرت یارو یکسره سوال جوابش کرد . هی چنگ می زد تو موهاش و آه می کشید و با یه نگاه خاصی و راندازات می کرد . اون وسط عکس العملش انقدر متعجبم

کرده بود که فرصت نداشتم واسه حال تو نگران باشم . دکتر که دید حال ما طبیعی نیست از اتاق

بیرونمون کرد . تمام یک ساعت که اون تو بودی پسره راه رفت و راه رفت . صدای قدم های محکمش اعصابم رو خورد می کرد ولی از بس بداخلاق و اخمو شده بود که می ترسیدم یک کلمه بهش چیزی بگم . جدا ترسناک شده بود نورا ، انقدر نگران بودم و عصبی تا جرات کردم بهش بتوپم صدای فریاد تو جگرمون رو آتیش زد . برای لحظه ای ساکت شد، روسری را روی سرم مرتب کرد و لبخندی تلخ بهم زد. بی صبرانه منتظر شنیدن ادامه ی ماجرا به دهنش زل زدم با آه عمیقی گفت:

– خیلی حال بدی بود ، دوست داشتم بمیرم تا اون فریاد وحشتناکت رو نشنوم.

امیرعلی مثل من صبر نکرد، ته راهرو وایستاده بود ؛ به محض شنیدن صدات دوید سمت اتاق، نورا حالش خیلی غریب بود . به جرات می تونم بگم تو چشمات اشک جمع شده بود ولی باهاش مبارزه می کرد نکنه که اشک ها بریزن بیرون . دلم براش سوخت؛ بی هوا در اتاق رو وا کرد

و اومد تو ؛ منم دنبالش . دکتر بهمون اخم کرد اما پسره بی توجه اومد سمت تو تمام صورتت

خیس عرق بود و از حال رفته بودی . معلوم بود درد وحشتناکی رو تحمل کرده بودی. ما دوتا دهنمون قفل شده بود . دکتر که سراسیمگی ما رو دید بلند شد و با مهربونی گفت:

– چرا شما دو تا انقدر دستپاچه این ؟ ناسلامتی دانشجویی پزشکی هستین ! از این چیزا خیلی بدتر ش رو باید از سر بگذرونین . امیرعلی با صدایی آرام و کلافه پرسید:

– حالش خوبه دکتر؟ چرا از حال رفته باز؟ دکتر یه نگاه شیطونی بهش کرد و گفت:

– خوبه پسر جان! طبیعیه از حال بره ، کم دردی تحمل نکرده ! بهتره تو بری به حال خودت برسی . سرت آسیب دیده و رنگت پریده. خیالت از بابت این خانم جوان راحت باشه ، بهوش بیاد

اش خیلی آرام تر شده.

من اومدم کنارت و امیرعلی با نامیلی در حالی که نگاهش تا آخرین لحظه به تو میخ شده بود ،

از اتاق رفت تا به زخم خودش رسیدگی بشه.

ارغوان بلند شد و کفش هام را زیر پام جفت کرد . با همراهی اش سر پا ایستادم ؛ سر گیجه امانم نداد و او را محکم نگه داشتم . با دلواپسی پرسید:

– خوبی ؟ سرگیجه داری ؟ سرم را جنباندم:

– خوبم ، آره اما داره بهتره می شه.

– الان می ریم به چیز می خوریم خوب می شی . ضعف کردی دوستم . درست می گفت ضعف کرده بودم اما بیشتر از حرفاش، دلم با حرف های ارغوان قبلی ویلی

رفته بود و با لرزش های ریز و لذت بخش اش تمام تنم را بی حس می کرد . چند قدم که برداشتیم

ارغوان با صدایی جدی گفت:

– فکر می کنم حق با فاطمه ست ، امیرعلی که من امروز دیدم اصلا بهش نمی یومد که

فقط قصد شکار تو داشته باشه ! این همه فداکاری و توجه و نگرانی این همه احساسی که خرج تو کرد، واقعا می تونه فقط برای شکار کردنت باشه ؟ و اون نگاه آخرش ، انقدر آشوب

داشت و پر از حس بود که دلم تکون خورد نورا ! به گمونم صیاد خودش تو دام عشق گرفتار شده!

تپش دلم بیشتر شد و نور امید درش تابید. سرم چرخید و به صورتش نگریستم اما زبانم نافرمانی

کرد و گفت:

– تو هم ارغوان ؟ از تو دیگه انتظارش رو نداشتم ! چرت و پرت گفتن رو تموم کن زود بریم.

من باید برم خونه مامانم بد جور نگرانه الان . استرس واسش سمه.

از اتاق بیرون رفتیم . ارغوان لبخندی زد:

– باشه الان می برمت خونه ولی رو حرفای من حساب کن دختر؛ یارو بدجور خاطرخواه شده! چشمام بی اراده دور تا دور راهرو چرخید . با دیدن ارشیا که به سویمان می آمد آه کشیدم و

نا امید گفتم:

– منو برسونین ایستگاه مترو شما برین خونه.

به ناگاه ایستاد و با تشر گفت:

– حرف بیخود نزن نورا ! فکر اینکه با این حال ولت کنم خودت بری خونه ، همین حالا از

اون مغز پوکت بیرون کن!

لحن محکم ارغوان دهانم را بست . به نظر می رسید امروز، روزی ست که ارغوان بالاخره باید از نزدیک با من و زندگی آشنا شود . بردن ارغوان به خانه برام تا حدودی قابل قبول تر بود ، اما

ارشیا که حالا فقط دو قدم با ما فاصله داشت هیچ چیز ازم نمی دانست و غرورم این اجازه را

نمی داد که او را با آن ماشین گران قیمتش ، به پایین ترین نقطه شهر ببرم. ارشیا جلوم ایستاد:

- خوبین ؟ کارای ترخیص تموم شد می تونیم بریم. ارغوان جای من گفت:

- نورا خیلی ضعف داره، اول باید به چیزی بخوره.

- حتما ، زود باشین بریم تو ماشین تا براتون به چیزی بگیرم بخورین . خودتم رنگت پریده و

معلومه ضعف داری آجی کوچولو . با حرفش نگام به ارغوان افتاد. ارشیا درست می گفت ، رنگ سفید صورتش مثل گچ دیوار بود و اوضاع نا بسامانش به شدت توی ذوق می زد . دستش را فشردم و گفتم:

- الهی بمیرم با این حال ات داری پرستاری منو می کنی ! بهم نظر دوخت . تو چشماتش یک دنیا عشق و علاقه فوران می کرد:

- خدا نکنه دوستم ، بمونی برام! من خوبم غذا بخورم رو به راه می شم . می دونی که چقدر بنده ی این شکم وامونده ام!

با خنده سر تکان دادم . ارشیا همراهی ام کرد و گفت:

- کیه که ندونه!

کنار ماشین رسیده بودیم ، پام پیش نمی رفت برای سوار شدن . ارغوان که تردیدم را دید بازوم را گرفت و فشار آرامی بهش وارد کرد . ارشیا ازمان فاصله داشت ، آهسته زیر گوشم گفت:

- نگران هیچی نباش ، ارشیا خیلی مردتر از این حرف هاست . می دونم تردید ات برای چیه، ولی به انسانیت داداشم شک نکن . اون هرگز به خودش اجازه نمی ده به تو ترحم کنه . قرامون هم یادت نره ، دیگه منو از خودت بدون و برای این جور چیزا ازم دوری نکن . صدای پر محبتش دلم را آرام کرد . در عقب را گشود و مرا به جلو هول داد . روی صندلی نشستم و ارغوان هم به کنارم آمد . ارشیا پشت فرمان نشست و ماشین را به حرکت در آورد. خودم را به خدا و دست سرنوشت سپردم و به پشتی صندلی تکیه دادم . دیگر بیش از این توانایی

پنهان کاری نداشتم . به قول معروف آب از سرم گذشته بود . یک روز و یک جایی باید زندگی

برای این دو آدم دوستداشتنی رو می شد . به ظاهر امروز همان روز و اینجا همان جا بود. بعد از طی مسافتی کوتاه ارشیا کنار یک سوپر مارکت نگه داشت و بی حرف پیاده شد . ارغوان دستم را گرفت و با محبت نوازش اش کرد:

- خدارو شکر که بخیر گذشت نورا . اگه به طوریت می شد من چیکار می کردم ؟ چطوری

جواب مامانت رو می دادم ؟ خدا بهم رحم کرد . سرم را روی شانه اش گذاشتم:

- باز تو از سر گرفتی این حرفا رو ؟ من با خواست و میل خودم اومدم . چرا خودت رو مقصر می دونی آخه قربونت برم ؟

- من اصرار کردم ! ولی خب خدا خیلی بزرگه نورا ، وقتی تو اون حال دیدمت نذر کردم

اگه خوب بشی دیگه تموم نماز هام رو سر وقت بخونم . لبخندی به لبام راه پیدا کرد:

– چه نذر خوبی کردی ، پس دیگه تو هم نمازخون شدی خواهر؟ خندید:

– به گمونم خواهر! ارشیا در عقب را باز کرد و کیسه ای به سمتمان گرفت:

– بفرمایید خانم ها ! بخورین یکم جون بگیرین قریون صدقه ی هم برین! خنده را به لبامان کشاند . صاف سر جام نشستم و ارغوان کیسه را گرفت و گفت:

– دستت در نکنه داداش ؛ دارم از گشنگی پس میافتم به خدا! ارشیا دوباره پشت فرمان قرار گرفت و از توی آیینه نگاهمان کرد:

– می دونم آجی جان ، زود بخور تا دوباره برنگشتیم بیمارستان . ارغوان با خنده نی را در پاکت آبمیوه که عکس آناناس رویش خودنمایی می کرد ، فرو کرد و به سمت من گرفت و بلافاصله یک کیک هم ضمیمه اش کرد:

– بخور خواهر!

– خودتم بخور.

– ای بچشم ، اصلا نمی گفتمی سنگین تر بودی ؟ جو داشت کم کم آرام می شد و از آن همه تشویش و ترس و وحشت دیشب دیگر چیزی باقی نمانده بود . با آرامش کیک و آبمیوه را خوردیم و جانی تازه گرفتیم . حالا تنها اضطرابم رویارویی ارغوان و ارشیا با حقیقت زندگیم بود . در کمال حیرتم آرام بودم . چشمم را بستم

که ارشیا پرسید:

– آدرس خونه رو می گین لطفا ؟

چشم را گشودم . از توی آیینه داشت نگام می کرد. مسیر را براش مشخص کردم و ادامه دادم:

– برین من راهنمایی تون می کنم . سرش را تکان داد . به نظر به هیچ وجه از شنیدن آدرسم جا نخورده بود و این برام تعجب آور بود . نگام به خیابان کشیده شد ؛ کم کم به پایین شهر نزدیک می شدیم و انگار ارشیا با این خیابان ها آشنایی کامل داشت که بی توجه به من داشت مسیر را درست و دقیق پیش می رفت. بعد از گذشت ساعتی بالاخره به سر کوچه مان رسیدیم . ارغوان نگاهی به پیرامونش کرد.

بی شک تا به حال به این ور شهر پا نگذاشته بود . رنگی از تعجب در نگاهش شناور بود ،

اما ارشیا مانند همیشه خونسرد و خونگرم ماشین را نگه داشت . به زحمت گفتم:

– ممنون که این مسیر طولانی رو اومدین ، همین جا رفع زحمت می کنم . از آیینه نگام کرد:

– کدوم کوچه ست ؟ می برمتون دم خونه.

– واقعا مرسی ! ولی ماشین تو کوچه نمی ره ، این چند قدم رو خودم پیاده می رم.

ارغوان باهام پیاده شد و گفت:



— تا خونه باهات می یام . نگام را بهش دوختم تا اطمینان خاطر پیدا کنم ، از نبودن آن حس که بیزار بودم ازش ؛ نفس راحتی کشیدم و گفتم:

— باشه بیا ! لیخندی مهربان بهم زد و رو به ارشیا گفت:

— همین جا منتظر بمون زود بر می گردم . و من در دل چقدر قدر دانش شدم بابت این پیشنهاد . نگام را متوجه ارشیا کردم ، داشت با لیخند قشنگی تماشام می کرد:

— بازم ممنون آقا ارشیا ، خیلی اسباب زحمت شدم . جبران کنم براتون.

نگاش مستقیم به نگام متصل بود . با آوایی خوش طنین گفت:

— اختیار دارین خانم ! انجام وظیفه بود . خیلی مراقب خودتون باشین . می خوام دفعه ی بعد سلامت بینمتون . به این همه لطف فقط توانستم لیخندی تقدیم کنم و سری به علامت خداحافظی تکان دهم . ارغوان کوله ام را رو دوشش گذاشت و با دست دیگر زیر بازوم را گرفت و به سمت خانه

حرکت کردیم.

وارد کوچه شدیم و از زیر تنها تیر چراغ برق عبور کردیم . انگار سالها بود که از این محله و کوچه دور افتاده بودم . پشت در خانه ایستادم و ارغوان متعاقب من ایستاد. دستش را دراز

کرد و زنگ قدیمی و بلبلی را فشرد . بهش نگاه نمی کردم ، به شدت نگام را ازش می دزدیدم ،

تا مبدا از این کارم پشیمان شوم . صدای قدم های پر شتابی آمد و بعد صدای کلیک باز شدن در ، قامت داداش نیمام در میان قاب در کوچک آهنی پدیدار شد. نگاش پریشان و نگران بهم افتاد.

یک قدم بهش نزدیک شدم و پا به درون حیاط گذاشتم . چشماش به سرعت ورناندازم کرد و روی دست و پیشانی ام ثابت شد:

— چه بلایی سر اومده آجی ؟

صداش می لرزید و دلواپسی بی شائبه ای درش موج می زد . لیخند به لب آوردم و گفتم:

— خوبم داداشی ، چرا انقدر هراسونی ؟ بی توجه یک قدم فاصله را طی کرد و مرا به آغوش امن و گرمش کشید . از فشار بی امان دست هاش ، خنده به صورتم رنگ زد:

— چه استقبال پر شوری ! حسابی غافلگیر شدم!

مرا از بغل بیرون آورد و با اخم گفت:

— شوخی نکن نورا ! دوستت گفت فقط ماشین خراب شده!

بازوش را فشار دادم و گفتم:

— نمی خواست نگرانتون کنه، یه تصادف کوچیک بود که بخیر گذشت . حالا هم سورو مورو

گنده جلو روت وایستادم . خودتو جمع و جور کن، تو که این شکلی باشی چه حاجتی به مامان گلیه! در همان لحظه صدای لخ لخ دمپایی مامان گلی و بعد صدای روح نواز و نگرانش به گوشم خورد:

– نیما کی بود ؟ نورام اومده ؟

خودم را از جلوی نیما کنار کشیدم و به طرف مامان گلی رفتم:

– آره مامان گلی جونم ، نورات اومده فدات شم . چشمش که بهم افتاد با دست به سرش کوبید و فریاد زد:

– یا فاطمه ی زهرا ! چی شدی مادر ؟ دستت ، سرت ، خدایا خودت بهم رحم کن. زود بغلش کردم و با لحنی اطمینان بخش گفتم:

– چرا خودت رو می زنی عزیز دلم ! خدا رحم کرده نگران نباش . من خوبه خوبم!

یکم دستم ضرب دیده دو سه روزه خوب می شه. ببین منو ؟

دست هاش محکم مرا نگه داشته بود و لرزش شانه ها و فین فین دماغش ، بهم فهماند باز راه اشک هاش به سمت بیرون هموار شده است . او را از بغل بیرون کشیدم و اشک هاش را پاک کردم . مرا به دقت بررسی کرد و با همان بغض گفت:

– الهی مادر برات بمیره ، رفتی به آب و هوا عوض کنی چه بلایی بود سرت اومد ؟ می دونستم خرابی ماشین دروغه، دیشب از سر شب دلم آشوب بود . انقدر دلشوره داشتم که هر چی هم ذکر می گفتم دلم آروم نمی شد. نوازشش کردم و گفتم:

– فدای دلت من بشم ، حالا حالم خوبه . دیگه غصه نخور برات خوب نیست . ببین مهمون داریم، زشته با گریه ازش استقبال کنی!

مامان گلی تازه گردن کشید و به پشت سر من نگاه کرد . ارغوان همان جا کنار در ایستاده بود و با لبخند نگامان می کرد:

– بیا ارغوان چرا اونجا وایستادی ؟

مامان گلی کمی ازم فاصله گرفت و با محبت ذاتی اش گفت:

– بفرما دخترم ، خونه ی خودته . ببخش منو مادر انقدر واسه نورا هول و لا داشتم اصلا شما رو ندیدم.

ارغوان کنارمان آمد و بدون خجالت مامان گلی را بغل کرد:

– سلام خاله جون این چه حرفیه ؟ می دونم خیلی نگران بودین.

مامان گلی سرش را بوسید و وقتی از هم جدا شدند، نگام به آسمان چشمان ارغوان فرود آمد . توی نگاهش هیچ چیزی جز حس دوستی و محبت نبود . نفس آسوده ای کشیدم و رو به

مامان گلی گفتم:

– ارغوان دوست دوران دبیرستانمه مامان خانم ، همون که گاهی برای درس خوندن می رفتم  
خونه اشون!

نگاه مامان گلی برق مهر بیشتری به خودش گرفت:

– ماشالا خانمی ازش می باره ! خوشحالم که بالاخره دیدمت دخترم.

بعد او را با نگاهش واری کرد و پرسید:

– شما که آسیب ندیدی مادر؟ ارغوان که از برخورد صمیمانه ی مامان گلی به وجد آمده بود گفت:

– نه خاله جون من چیزیم نشده ، نورا هم زود خوب می شه . خداروشکر به خیر گذشته. نیما هم به جمعمان  
اضافه شد و کنارم ایستاد . مامان گلی یک آن دستپاچه شد:

– خدا مرگم بده ! همین جا وایستادم گرفتمتون به حرف ، بریم تو یه چایی چیزی!

ارغوان کوله ام را به سمت نیما گرفت و با لبخندی که اندازه ی صورتش وسعت داشت گفت:

– ممنون من باید برم غ داداشم سر کوچه منتظرمه اما دفعه ی بعد حتما مزاحمتون می شم. تازه منو نورا قرار  
گذاشتیم در اولین فرصت همگی با هم بریم شاه عبدالعظیم . مطمئنم خیلی

بهمون خوش می گذره!

بعد خم شد و صورت پر چروک مامان گلی ام را در نهایت احترام و محبت بوسید . دلم براش ضعف رفت و بابت  
داشتنش به خودم بالیدم . یار غارم خوش قلبترین آدم روی

زمین بود . مامان گلی که حسابی از ارغوان خوشش آمده بود با خوشحالی گفت:

– ایشالا مادر، من از خدومه! بازم بیا پیشمون.

– حتما می یام ، یه روز از این تعارفتون پیشمون نشین!

مامان گلی بهش خندید:

– پیر شی مادر ، مهمون حبیب خداست. در این خونه همیشه به روت بازه . ارغوان مرا هم بغل کرد و بوسید:

– مراقب خودت باش دوستم ، فردا تو دانشکده می بینمت.

– امروز چی پس ؟

– خیالت راحت، برو استراحت کن . پارتیت امروز رو برای همه غیبت موجه رد کرده!

اخم را نشان اش دادم که صدای خنده اش بلند شد . نیما با لذت نگاهمان کرد و ارغوان ازمان خداحافظی کرد  
و به سرعت از خانه خارج شد . او که رفت مامان گلی با تبسمی دلنشین که به

صورتش نقش زده بود گفت:

– چه دختر خوبی بود . خیلی به دلم نشست.

و نیما ادامه داد:

– کجا این دوستت رو قایم کرده بودی خانم دکتر که رو نمی کردی ؟

بهشان نگریستم و گفتم:

– ارغوان بهترین دوستمه ، همه جوره هم امتحانش رو پس داده . دیگه از این به بعد باید به دیدنش عادت کنین . نیما زیر بازوم را گرفت ، مامان گلی ازمان پیش افتاده بود و در آشپزخانه را گشوده بود . نیما زیر گوشم زمزمه کرد:

– پس بالاخره راضی شدی به اینکه همه چیزو بهش بگی ؟ نگام را یه وری بهش دادم . داشت با لبخند تماشام می کرد:

– اهوم ، توفیق اجباری بود ولی فکرشم نمی کردم همچین برخورد معقولی داشته باشه.

– پس خوب نشناخته بودی اش آجی خانم ! آهی حسرت بار کشیدم ، برای از دست دادن سالهایی که می توانست با حضور بیشتر او در کنارم لذت بخش تر باشد:

– راست می گی ! اعتراف می کنم خوب نشناخته بودمش ، روح ارغوان خیلی بزرگ تر از اون حرفایی بود که من گمون می کردم.

کمکم کرد کفش هام را در بیاورم و جمله ی ای دیگر به حرف هاش افزود:

– الان حس بهتری نداری ؟ به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم:

– دارم ! خیلی حس خوبی دارم ! نیما بهم نزدیک شد و پیشانی ام را بوسید و با لحنی پر علاقه گفت:

– خوشحالم برات آجی ! انقدر به غرور ات میدون نده ، تو رو از خوشی های زندگی محروم

می کنه!

نتوانستم در جوابش چیزی بگویم . نیما با سخن حکیمانه اش به دهانم قفل زده بود. داداش کوچولوام

حالا در قالب یک مرد بزرگ فرو رفته بود و با حرف هاش مرا غافلگیر می کرد.

هنوز داشتم نگاش می کردم که صدای ملودی از داخل جیبم بلند شد . نیما ابرویی بالا انداخت و زودتر به داخل رفت . دست در جیب کردم و تلفن را بیرون آوردم . نگام به صفحه ی نمایشگر گوشی افتاد و خنده ام گرفت . ارغوان بود؛ اسمش را یار غار سیو کرده بود.

دکمه ی برقراری تماس را زدم و گفتم:

– چی شده یار غار؟ صدای خنده اش پرده ی گوشم را نوازش کرد:

– یادم رفت بهت بگم امروز شرکت نرو و بمون خونه استراحت کن ، تا زودتر خوب شی . خودم را به حیاط کشاندم و گفتم:

– باید برم دوستم ، خونه خاله که نیست هر وقت عشقم کشید نرم!

– می دونم خونه ی خاله نیست ، خب مرخصی بگیر. با اون دست در رفته و آویزون به گردنت چه کاری ازت بر می یاد اونجا ؟ باز نگام به دستم افتاد که به گردنم آویزان بود . راست می گفت ، رفتم هیچ سودی نداشت

اما زنگ زدن و رو انداختن به بهادری ، به هیچ وجه من الوجوه در کتم نمی رفت:

– مرخصی ها رو برای امتهانا لازم دارم خانم خانما ! شما به فکر خودت باش یکم . من حالم خوبه و مشکلی ندارم

– حالا هیچ جور نمی شه نری ؟

– نوچ! باید برم . پوفی کشید و با غیظ گفت:

– دختره ی تخسِ کله شقِ سرتق ! به حرص خوردنش خندیدم . صدای خنده ی ارشیا از آن سوی تلفن می آمد . ارغوان دوباره گفت:

– پس مراقب خودت باش ، باز بهت زنگ می زنم.

حالا من پوفی کشیدم و گفتم:

– ارغوان احیانا الان می فهمی چرا من تلفن نمی گرفتم ؟

جیغ کوتاهی کشید که موجبات خنده ی بیشتر من را فراهم کرد:

– بگیرمت تیکه بزرگت گوشته نورا ! با خنده گفتم:

– اوخ اوخ ، گُرخیدم!

لحن مسخره ام او را به خندیدن وا داشت و بالاخره رضایت داد و خداحافظی کرد . گوشی را توی جیبم گذاشتم و به داخل آشپزخانه رفتم . مامان گلی بساط صبحانه را به پا کرده بود و نیما کنار سفره نشسته بود. با لبخند به کنارشان رفتم تا از بودن در کنار عزیزترین هام بعد دو روز دوری و کشمکش لذت ببرم و انرژی مضاعف بگیرم برای سر و کله زدن با بهادری.

\*\*\*\*\*

بعد از صرف صبحانه با کمک مامان گلی به حمام رفتم و آن گرد و خاک و ژولیدگی را از سر و جان شستم و جانی تازه در من دمیده شد . تا ساعت 2 خوابیدم . بعد از صرف ناهار به سمت شرکت رفتم . بابا ولی مثل همیشه روز اول هفته مشغول گردگیری بود . با دیدنم گل از گل اش شکفت و به سلامم پاسخ داد:

- سلام بابا جان ، خوش اومدی . بلافاصله چشماش به دستم افتاد و موجی از نگرانی به صورتش نشست:
- دستت چی شده بابا جان ؟ پشت میزم نشستم و کیفم را روی میز گذاشتم . نگاه مهربانش دادم و گفتم:
- به تصادف کوچیک داشتم ، ولی چیز مهمی نیست.
- نفسی به آسودگی کشید:
- خداروشکر ، ترسیدم دخترم . بیشتر مراقب خودت باش ! پلک روی هم گذاشتم و گفتم:
- چشم ! حالا به چایی از اون لب سوزهاش بهم می دی ؟
- لبخند به لب آورد و به سوی آبدارخانه روان شد:
- ای بچشم بابا ، تو جون بخواه!
- بابا ولی آرام جانم شده بود در آن شرکت لعنتی ، که اگر وجود پر مهر و پر برکتش نبود ، تاب آوردن در آن زندان از عهده ام خارج می شد.
- بلافاصله با رفتن بابا ولی تلفن به صدا در آمد و حس انزجار بهم دست داد . گوشی را برداشتم و ناچاراً سلام دادم :
- سلام خانم تنها ، خدا بد نده!
- خدا هیچوقت بد نمی ده!
- آخر هفته ی خوبی نداشتی ؟
- به تصادف جزیی داشتم ، چیز مهمی نیست!
- می تونستی زنگ بزنی و امروز رو مرخصی رد کنی ، با این وضع دستت که نمی تونی کار کنی خانم ! لحن صمیمانه و اغواگرش خون را در رگ هام به جوش آورد:
- ترجیح دادم پیام و به کارهام برسم تا انبار نشه.
- انقدر مغروری که نخواستی درخواست مرخصی کنی یا زنگ زدن به من برات سخت بود ؟ خدای من ، یعنی روری می شد که از شنیدن این صدا و این لحن معاف می شدم ؟ اندازه ی تنفرم نسبت به بهادری تا بینهایت بود . نفسم را فوت کردم و بعد بی حوصله گفتم:
- به مرخصی هام برای پایان ترم نیاز دارم، اگه اجازه بدین به کارم برسم.
- با لحن گرمی گفت:



– نیازی نیست نگران مرخصی برای اون موقع باشی با هم هماهنگ می شیم و کنار می یایم . حالا هم پاشو برو خونه استراحت کن تا هر چه زودتر خوب بشی دختر خوب ! دلم هیچ نمی خواد با این سر و اوضاع ببینمت ! تنم یخ بسته بود و از حرص لبم را می جویدم . هیچ چاره دیگری نبود، دهن به دهن آمدن با بهادری مساوی بود با پسرخاله شدن بیش از حدش:

– باشه پس من می رم ، با اجازه ! گوشه را روی دستگاہ کوبیدم و بی معطلی کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم.  
بابا ولی

با سینی چای جلوم سبز شد و با تعجب گفت:

– کجا بابا ؟

– می رم خونه بابا ولی ، آقای بهادری بهم مرخصی دادن.

– برو دخترم ، اصلا بهتر بود نمی یومدی . برو استراحت کن تا زودتر خوب بشی.

بهش لبخند زد و با دلی خون از آن زندان بیرون آمدم.

\*\*\*\*

صبح فردا حالم خیلی بهتر شده بود . با مشایعت مامان گلی و نیما رهسپار دانشکده شدم . تازه وارد راهروی دانشکده شده بودم که با دیدن امیرعلی پاهام سست شد و دلم در سینه بنای

بیقراری گذاشت . بلوز مردانه ی سفید با راه راه مشکی پوشیده بود و شلوار مشکی جین باهاش ست کرده بود . مثل همیشه آراسته و به شدت خواستنی . نگاه مستقیمش مانند اشعه به سر و بدنم

گرما می بخشید . با قدم هایی آهسته به راهم ادامه دادم . او هم یک دستش را در جیب جینش فرو کرد و با دست دیگر کیفش را حمل می کرد و آرام و با طمانینه ، با نگاهی عمیق و گرم به سویم قدم بر می داشت . لحظه به لحظه قلبم بیشتر در سینه می کوفت و با لرزش های

گاه و بیگاه ، امانم را بریده بود . بالاخره به هم رسیدیم . او در یک قدمی ام ایستاد و من هم

به ناچار متوقف شدم . نگاهمان در هم گره خورده بود و سکوت میانمان فریاد می کشید . با دقت تمام اجزای صورتش را از نظر گذراند و در آخر نگاهش به روی دستم مکت بیشتری کرد. آهی به ناگاه از سینه ی ستبرش بیرون آمد و بعد صدای دلنشینش سکوت میانمان را شکست:

– سلام چشم سیاه ! لحنش به حدی دوستانه و گیرا بود که بی اختیار به سلامش پاسخ دادم:

– سلام ! لبخندی شیرین بر لباش جاری شد و کمی سرش را کج کرد:

– خوبی ؟ رنگ و روت که بهتر شده ! دیگه درد نداری ؟

دلم داشت از سینه ام بیرون می پرید. به حدی تند می کوبید که صدایش را به وضوح می شنیدم.

نرمش امیرعلی مرا خلع سلاح می کرد و مانند تشنه ای به دنبال آب، سیراب می شدم . آهسته

سرم را تکان دادم و بند کیفم را در مشت فشردم:

– خوبم آقای تهرانی و بابت کمک های اون روزتون ممنونم ! لبخندش وسعت بیشتری گرفت . نگاهش را با اصرار توی نگام نگه داشته بود و خیال نداشت

حتی لحظه ای مرا به حال خودم واگذارد:

– خیالم راحت شد غزال ! دوسدارم همیشه سالم و سرحال باشی تا بتونی باهام مبارزه کنی! به هدفش رسید و با گفتن این جمله مرا به جلد همیشگی ام باز گرداند . اخمی به چهره

نشاندم و گفتم:

– علاقه ای به مبارزه با تو ندارم ! کی می خوای اینو بفهمی ؟

سرش را کمی به عقب مایل کرد و خندید غ خنده ای که دل عاشق بیچاره ام را از هستی ساقط کرد: – خودشه ! غزالی که می شناختم همین جور تند و طوفانی جوابم رو می ده ! راستش تعجب کردم سلامم رو علیک گرفتی ، یه آن داشتم شاخ در می یاوردم ! بیشتر حرصی شدم . امیرعلی امروز ، توفیرش با امیرعلی دیروز، تومنی ده هزار بود . امیرعلی مهربان و مسئولیت پذیر رفته بود و باز آن امیر علی شیطان و سرکش و حرص درآر بر گشته بود:

– پس حفته هر چی ازم نیش می خوری ! دوباره لبخندش تکرار شد . سرش را کمی جلو کشید و گفت:

– اعتراف می کنم این جوری بیشتر دوسدارم ! وقتی درد داری و داغونی اصلا به مزاجم خوش نمی یاد ! دلم تو سینه قرار گرفت و عصبانیتم به اوج خودش رسید. یک قدم عقب رفتم و با نگاه تیز و برنده ای گفتم:

– لیاقتت همینه پسر جون ! یادم باشه که چی گفتی ، تا دیگه دچار اشتباه نشم ! پوزخندی رو لباش نشست و من بی مهابا او را کنار زدم و با قدم های تند ازش دور شدم . تمام وجودم از حرص می لرزید و در گوشه ای از دلم بیشتر ، چرا که رفتار امروزش خط بطلان

کشیده بود بر حدس های فاطمه و ارغوان و این باور را بهم می داد که تمام رفتارهای روز های گذشته از روی انسانیت و حس نوعدوستی بوده است . چه بسا هر کس دیگری هم جای من بود، همین قدر برایش هول ولا داشت و فداکاری می کرد . فرضیه ی دیگر ذهنم می گفت او شکارش را شاد و سرحال می خواهد. یک شکارچی هرگز از شکار یک آهوی بیمار لذت نمی برد.

با ضرب در کلاس را گشودم . چند تا از دانشجوها با تعجب بهم چشم دوختند . بی توجه بهشان به طرف فاطمه و ارغوان که با چشمان متعجب انتظارم را می کشیدند، رفتم ؛ روی صندلی میانشان نشستم و گفتم:

– سلام.

ارغوان زود به حرف آمد:

– سلام ، چته تو ؟ چرا انقدر برزخی هستی ؟ صورتت از حرص سرخ شده!

فاطمه مثل همیشه شم پلیسی اش را به کار گرفت و صاف به هدف کوبید:

– غلط نکنم این یارو پر مدعا باز موی دماغش شده ! به سرعت سرم را به طرفش چرخاندم و با اخم هایی گره خورده انگشت اشاره ام را به حالت تهدید جلوی صورتش تکان دادم:

– هیچی دیگه راجع به اون پسره ی بیخود نمی گی فاطمه ! با جفتونم ، از این لحظه یه کلمه

در مورد اون هجویات تحویل من بدین پا می شم می رم ، دیگه هم بهتون محل نمی دم!

لحن محکم و جدی ام دهان هر دو را کیپ کرد و حساب کار دستشان آمد . سکوتشان بهم این فرصت را داد که نفس عمیقی از حرص بکشم و کمی ذهن آشفته ام را جمع و جور کنم . استاد در همان لحظات وارد کلاس شد و عملاً صحبت میانمان خاتمه یافت . در تمام طول کلاس حواسم را به درس دادم تا دوباره یاد حرف های امیرعلی که با خواسته های دلم شدید مغایرت

داشت ، آرام جانم را ازم نگیرد . با رفتن استاد ارغوان به سمتم چرخید و با احتیاط پرسید:

– آروم شدی خواهر؟ بدون اینکه نگاه کنم فقط سرم را به سمت پایین تکان دادم . فاطمه وسایلیش را توی کیف قهوه ای چرمش گذاشت و با صدایی متفکر گفت:

– این بار جوری سر به سرت گذاشته که دیگه زدی به سیم آخر ! نمی تونم بفهمم حرف حساب این یارو چیه ؟ شب تصادف که جان بر کف ات بود ! همچین به ارغوان زهری نگاه کرد دم

آمیولانس ، که من نزدیک بود از ترس خودم رو خیس کنم . دیگه جرات نکردم بگم منم می خوام بیام!

با چشمانی درشت شده بهش خیره شدم . او هم در سکوتی مضحک مرا نظاره کرد و بعد از لحظاتی که هنوز حالت متفکرش را حفظ کرده بود، سری تکان داد و گفت:

– خودتم موندی نه ؟ صدای خنده ی خفه ی ارغوان بیشتر کفری ام کرد و رو به فاطمه با غیظ گفتم:

– اصلاً شنیدی من چی گفتم ؟ فاطمه نمی خوام در موردش هیچی بشنوم ! اگه نمی تونی ساکت بمونی من برم!

اخمی نمایشی کرد و لبه ی چادرش را به هم نزدیک کرد:

– بشین سرجات بینم ! مگه دبستانی هستی می خوای قهر کنی؟ داریم به هم تبادل نظر می کنیم، به یه نتیجه ای برسیم.

– نمی خوام خانم ، ممنون بابت تلاشت اما بی خیال یارو شو! بیا از خودمون حرف بزنیم.

بخدا دیگه نمی کشم . اعصابم رو خورد کردین، هم شما هم اون!

لحن درمانده ام او را از خر شیطان پیاده کرد و با نگاهی صلح جو گفت:

– باشه عزیزم ، فکر نمی کردم انقدر آزارت بده ؛ امروز دیگه هیچی در موردش نمی گم.

ارغوان باز خندید و گفت:

– رو رو بنازم ! و من با حیرت گفتم:

– اینقدر برات صغری کبری چیدم ، باز می گی فقط امروز؟ قری به سر و گردنش داد و با حالت با مزه ای گفت:

– فردا رو کی دیده خواهر؟ شاید خودت طالب بودی بشنوی!

به حالت قهر سرم را چرخاندم و از جام بلند شدم و رفتم به سمت در کلاس ؛ بلافاصله صدای دو صندلی و متعاقبش صدای دو پا به دنبالم روان شد . یک لحظه خنده ام گرفت اما اخم هام را از هم وا نکردم ، وگرنه باید تا پایان کلاس ها از شنیدن حدسیات جدیدشان مستفیض می شدم.

دو طرفم قرار گرفتند و فاطمه گفت:

– دستت چطوره نورا جونم ؟ نگاهی گذرا بهش کردم . ظاهرا رویه اش را عوض کرده بود:

– خوبه ، شما سر به سرم نذاری بهترم می شه!

دست زیر بازوی سالمم انداخت و با خوشرویی گفت:

– اوکی ، پس فعلا کاری به کارت ندارم تا زود خوب شی دخترم! از پررویی اش خنده ام گرفت و نتوانستم آن خنده ی وحشی را در گلو نگه دارم . با دیدن صورت

خندانم دستش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

– خدا رو صد هزار مرتبه شکر! ارغوان جان آزاد باش اعلام می کنم! گویا رگ سگی اش رفت!

ارغوان با خنده گفت:

– اوووف ! داشتم می پُکیدم فاطمه ! دمت گرم دختر ، این مجسمه ی ابولهول رو به خنده واداشتی ، راحتمون کردی خواهر!

ضربه ای به دستش زدم و گفتم:

– دیگه روت رو کم کن!

صدای خنده ی جفت بلند شد و با شوخی ها و خنده های همیشگی وارد کلاس بعدی شدیم و

برای مدتی در میان جمع شاد آنها امیرعلی از یادم رفت.

\*\*\*\*

روزهای بعدی به سرعت سپری شدند . دستم تا حد زیادی بهبود پیدا کرده بود و از زخم سرم فقط ردی از جای بخیه ها به یادگار مانده بود . تحقیقم با شمس ادامه داشت و از بعد سفر روابطمان رو به روز محکم تر و حسنه تر می شد . امیرعلی همچنان به فکر به دام انداختنم بود و مرا در حسرت آن شب بی نظیر گذاشته بود . فاطمه کماکان معتقد بود که رفتارهای آن شبش از روی علاقه ای عمیق نشات گرفته بود و حالا این رفتارش سرپوشی بود برای پوشاندن آن شب و واکنش های احساسی اش . چرا که به نظر فاطمه ، امیرعلی به شدت مغرور بود و نمی خواست شکوفایی این علاقه را باور کند . دست بر قضا حالا ارغوان هم در جبهه او قرار داشت و موافق صد در صد او بود . با حرف ها و کنایه های متناوب شان ، مرا گیج و سر در گم می کردند. گاهی هم از شدت فشاری

که روم بود از کوره در می رفتم و بهشان می تو پیدم . حدود ده روزی از آن ماجرا گذشت ، تا اینکه تصمیم گرفتیم همراه مامان گلی و نیما به شاه عبدالعظیم برویم . فاطمه خودش را بهمان انداخت و قرار شد از صبح جمعه سفر کوتاهمان را آغاز کنیم . ارغوان به اصرار خودش باز ماشین مادرش را قرض گرفت و صبح زود بعد از برداشتن فاطمه از جلوی دانشکده، به دنبال ما آمد . مامان گلی ام این روزها حالش روبه راه نبود و دلنگرانش بودم . سرفه هاش در فواصل زمانی کوتاه تری گریبانش را می گرفت و تا ساعتی دست از سرش بر نمی داشت . دوباره بی اطلاعاتش برایش نوبت دکنتر گرفته بودم و هنوز بهش نگفته بودم.

با همان حال خرابش برایمان ساندویچ الویه درست کرده بود و در سبزی کوچک فلاسک چای

و چند استکان و قندان کنار گذاشته بود . ذوق و شوقش مرا از خودم بیزار کرد ، چرا که تا به

حال به فکر این نیافتاده بودم تا برای مامان گلی کاری انجام دهم . همه ی زندگی اش شده بود کارخانه و بعد خانه و تدارک غذا برای ما . سالها بود که مامان گلی ام رنگ هیچ تفریحی را به خودش ندیده بود . عزمم را جزم کرده بودم که من بعد به فکر این موضوع هم باشم و نگذارم بهشان بد بگذرد . با تک زنگ ارغوان سه تایی سر کوچه رفتیم.

جفت از ماشین پیاده شدند و بازار ماچ و بوسه و سلام و علیک داغ شد . فاطمه را به مامان گلی

معرفی کردم و فاطمه با آن سادگی و بی شلیله پیله یش، قاپ مامان گلی ام را از همان لحظه ی اول دزدید . مامان گلی به اصرار ارغوان جلو نشست و ما سه نفر در صندلی عقب جا گرفتیم.

من به ناچار وسط نشستم و میان فاطمه ی تپل میل و نیما با آن هیکل تنومندش، در صندلی عقب 206 تقریباً در حال پرس شدن بودم . کمی خودم را جابه جا کردم و گفتم:

— خدا به داد من برسه امروز! بین این دوتا آلبمبو می شم ! صدای خنده بلند شد . فاطمه نیشگونی ازم گرفت که صدای آخ از گلو خارج شد . ارغوان از آیینه چشمتکی زد و مامان گلی به عقب برگشت:

— چی شد مادر؟ بازوم را مالیدم و گفتم:

— چیزی نیست مامان گلی ، یه پشه ی مزاحم نیشم زد ! در میان صدای خنده ارغوان ماشین را به حرکت در آورد و به شوخی گفت:

— دیگه شرمنده ماشین جا نداره نورا جان ! دفعه بعد ماشین ارشیا رو می گیرم تا تو هم

راحت باشی ! اتفاقاً ارشیا هم خیلی دلش می خواست باهامون بیاد ولی من دعوتش نکردم!

کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم:

— چرا ؟

از آیینه نگام کرد و جواب داد:

— هنوزم دیر نشده ها ، بگم خودش رو می رسونه!

فاطمہ سرفہ ای مصلحتی کرد و من بهش چشم غره زدم . خندید و دندہ را جازد و گفت:  
 \_ گرفتم دخترا!

نیما جانم ساکت بود در میان دوستانم . بهش تکیہ دادم و آہستہ گفتم:

\_ داداش کوچولوم چطورہ ؟

نگاش را یک وری بہم داد:

\_ عالیم آجی خانم!

\_ ساکتی پس چرا ؟

\_ کم کم یخم وا می شه ، نگران نباش.

لبخند زدم و گفتم:

\_ خدا بہ داد برسہ اون موقع ! لیم را کشید و با لحنی کہ دیوانہ اش بودم گفت:

\_ کم آتیش بسوزون خانم دکترا!

موہاش را بہ حالت زیبایی آراستہ بود و یک تیشرت سفید با آرم نایک تنش بود . با شلوار مشکی جین کہ از کهنگی چند جاش پارہ شدہ بود . بہ قول نیما حالا مُد بود و خدا

تومن پولش بود . داداشم در عین سادگی خوشتیپ و زیبا بود و دل ازم می ربود . چشمکی حوالہ ام

کرد و گفت:

\_ تا بہ حال خوشتیپ ندیدی خانم ؟

\_ بیکار نشین بابا ، یہ نوشابہ واسہ خودت وا کن!

ابروی بالہ انداخت:

\_ چشم! شما ہم می خوای ؟

خندیدم و روم را ازش برگرداندم . مامان گلی کمر بندش را بستہ بود و داشت آہستہ زیر لب ذکر می گفت . ارغوان رادیو را روشن کردہ بود و برنامه ی شاد صبح جمعہ ازش پخش می شد. هوا آفتابی و گرم بود ؛ نہ آنقدر گرم کہ آزار دہندہ باشد . بہ صندلی تکیہ دادم و با آسودگی بہ

برنامہ ی رادیو گوش سپردم . ہمہ چیز خوب بود و حس دل انگیزی داشتم . ہمہ ی عزیزام دور ہم جمع بودند . خوشبخت بودن کہ شاخ و دم نداشت، داشت ؟



با شوخی های بچه ها مسیر برامان کوتاه سپری شد . ارغوان ماشین را در پارکینگ حرم پارک کرد و همگی پیاده شدیم . علاوه بر سبد مامان گلی ، ارغوان هم یک سبد کوچک خوراکی همراهش بود؛ به اضافه ی یک زیرانداز که خیالمان را راحت کرد . فاطمه کیسه ای پر از چیپس و پفک و تخمه به دست گرفت و گفت:

– سفارش این خانم شکموئه ، وگرنه می دونی که من رژیم دارم!

سری تکان دادم و گفتم:

– بله در جریانم خواهر!

ابرویی برام تکان داد و کیسه را زیر چادرش پنهان کرد . با هم به سمت حیاط و صحن و سرا رفتیم . من و ارغوان دم در چادر های گلدارمان را سر کردیم و بعد از گشتن ، گوشه ای بساطمان پهن شد . زیر درختی سکنا گزیدیم . ارغوان بلافاصله کیسه را از فاطمه قاپید و بسته ی

تخمه را باز کرد:

– بباین بچه ها مشغول شین!

کنارش نشستم و گفتم:

– مگه اومدی سینما دختر؟ یکم صبرو تحمل بد چیزی نیستا ! همان طور که پشت هم تخمه می شکست گفت:

– چه فرقی می کنه ؟ خوردن که جا و مکان خاص نمی خواد خواهر! حالا یه چند تا بشکن بزن تو رگ ، ببین چه حالی می ده ! مامان گلی با لبخند به کل کل ما نگاه می کرد . زود میانه داری کرد و گفت:

– چیکارش داری مادر ؟ بذار بخوره . کیف می کنم نگاهش می کنم . کاش تو هم یکم ازش یاد

بگیری.

به اعتراض گفتم:

– اونوقت می شم قد یه بشکه! این دختره ی آب زیرکاه هر چی می خوره چاق نمی شه! اما من چی ؟

– تو هم با این همه کار چاق نمی شی مادر، بخور به این چیزا اهمیت نده ! فاطمه آهسته مشتی تخمه برداشت و با لحن شیرینی گفت:

– پس منم می خورم ! بی خیال رژیم خاله!

مامان گلی بهش لبخند زد:

– بخور دخترم، شما کجات چاقه ؟ خیلی هم خوشکل و خوش اندامی!

من و ارغوان پقی زیر خنده زدیم و فاطمه با دهانی که به عرض خیابان باز بود، بهمان چشم غره رفت و گفت:

– به احترام خاله بهتون هیچی نمی گما ، حسود خانم ها ! نیما بهمان نگاه می کرد و لبخند می زد . ارغوان تخمه را به سمتش گرفت و تعارفش کرد:

– بفرما آقا نیما ، ایشالا که شما رژیم مزیم نداشته باشی ! نیما مشتکی تخمه برداشت و گفت:

– نیازی به رژیم ندارم ارغوان خانم!

خداروشکر یکی اینجا اعتراض نداشت ! پس امروز آزادیم هر چی خواستیم بخوریم ! –

مامان گلی تند استکان های چای را درون سینی کوچک ملامین چید و فلاسک چای را از سبد بیرون کشید و حینی که برامان از چای خوش عطر و خوش رنگ ایرانی توی استکان های کمر باریک می ریخت ، گفت:

– بخورین مادر، دو روزه دنیا رو به خودتون سخت نگیرین . رژیم دیگه چه صیغه ای شده تو این دوره و زمونه ؟ والا زمان ما دختر هر چی تپل تر و چاق تر بود بیشتر ارج و قرب داشت و خواستگارش پاشنه ی در خونه ی باباش رو از جا در می آوردن . من نمی دونم چرا

جوونای الان انقدر به هیكل اهمیت می دن ؟ با کیف وافر بهش نگاه می کردم و دردل قربان صدقه اش می رفتم . نیما که کنارش نشسته بود، بی پروا دست دور گردنش انداخت و کنار شقیقه اش را بوسید . مامان گلی بهش لبخند زد و فاطمه با رغبت استکانی چای از توی سینی برداشت:

– الهی من فدای شما بشم با این سخنرانی زیباتون ! بنده تمام و کمال حرفاتون رو قبول دارم

و پیروی می کنم ازتون ! من و ارغوان به صدا خندیدیم و او برامان با چشم و ابرو خط و نشان کشید . در میان شوخی و خنده چای را خوردیم که عجیب چسبید بهمان . نگاه مامان گلی مدام دو و بر صحن و سرا می چرخید . پیام نگاهش را اگر نمی گرفتم که نورا نبودم، بودم ؟ زود بلند شدم و گفتم:

– پاشین بریم زیارت ، تا مامان گلی ام یه استخونی سبک کنه . مامان گلی برعکس همیشه چسب و چابک از جا برخاست و برق تو نگاهش بهم انرژی داد.

فاطمه و ارغوان که بالاخره بسته ی تخمه را به پایان رسانده بودند ، راضی شدند از جایشان بلند شوند . نیما رو بهم گفت:

– شما برین ، من می مونم مراقب وسایلا! سری بعد من می رم.

بهش لبخند زدم و گفتم:

– دستت طلا مهندس ، زودی بر می گردیم . چشمکی مهمانم کرد و ما به سمت حرم راه افتادیم . مامان گلی بعد از سالها به زیارت آمده بود و دست از نماز و نیایش بر نمی داشت . من با بچه ها گوشه ای از حرم نشستیم و بهش خیره شدیم.

فاطمه قرآنی به دست داشت و سوره ی جمعه می خواند . ارغوان پاهاش را بغل کرد و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:

– مامان نازنینی داری نورا ، تو همین مدت کوتاه احساس می کنم خیلی دوشش دارم. سرفه هاش خیلی اذیتش می کنه؟ نگام به مامان گلی بود ، داشت سلام نماز را می داد:

– این روزا بیشتر از قبل شده ؛ سر برج واسش نوبت دکتر گرفتم . ببینیم این دکتر جدید چی تشخیص می ده . خیلی نگرانشم.

عجیب بود که حالا بین آن دوانقدر راحت از دلنگرانی هام داد سخن می دادم ؟ یا طبیعی بود و من هم آدم بودم و آن دو فرشته راه دلم را خوب یاد گرفته بودند ، که به هیچ وجه در کنارشان احساس تنهایی نمی کردم ؟ فاطمه قرآن را بست و بوسید ، بعد به پیشانی اش زد و روی پاهاش گذاشت و رو به من گفت:

– خیلی مامان شیرین گوشتی داری ، ماشالا خدا حفظ اش کنه براتون . به خدا توکل کن؛ سرفه هاشم بهتر می شه ایشالا . به ابراز همدردی اش لبخند زدم و نگام باز به مامان گلی جانم افتاد که حالا داشت سرفه می کرد . به سرعت از جام بلند شدم و به سویش رفتم . اسپری اش را از کیفش در آوردم و چند بار توی دهانش اسپری کردم تا سرفه هاش آرام گرفت . صورتش را نوازش کردم و او لبخندی پر محبت زد:

– خوبم مادر، چرا رنگ و روت پریده ؟

او را از خودم جدا کردم و با صدایی به شدت دلواپس گفتم:

– نگرانتم مامان گلی!

پلک زد و چادرش را روی سر مرتب کرد:

– نباش مادر ، خدا کریمه . بسپارش به اون و باک ات نباشه ! نگام به ضریح افتاد و دلم کمی آرام گرفت . در دلم نام خدا را صدا زدم و همه چیز را به خودش سپردم.

بعد از صرف ناهار و مخلفات طرفای غروب به خانه باز گشتیم . کنار ماشین مامان گلی به بچه ها اصرار کرد برای شام به داخل خانه بیایند:

– بیاین تو بچه ها ، یه لقمه نون و پنیر داریم با هم بخوریم.

ارغوان بی پروا او را بغل کرد و گفت:

– دستتون درد نکنه خاله جون، ناهارم که مهمون شما بودیم . سری بعد حتما مزاحمتون می شیم. و فاطمه افزود :

– از خونه احضارم کردن و گرنه من که عاشق شما شدم به شخصه ! مامان گلی بهشان خندید:

– پیر شین مادر، برین به سلامت . مراقب خودتون باشین ، به مادراتون سلام برسونین.

بچه ها سوار شدند . براشان دست تکان دادم و گفتم:

– ممنون بچه ها روز خیلی خوبی بود . فردا تو دانشکده می بینمتون . ارغوان در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت:

– عالی بود ، به من که خیلی خوش گذشت دوستم . تا فردا!

فاطمه چشکمی حواله ام کرد و در پی عرایض ارغوان اضافه کرد:

– ببینیم ماجرای ما و دانشکده فردا چی می شه!

خنده ی گوشه ی لباس موزیانه بود و بهم می گفت چه کنایه ای پس حرفش نهفته است . اخمی بهش کردم و ارغوان با خنده ماشین را به حرکت واداشت و از جلوی دیدمان دور شد . همراه مامان گلی و نیما به داخل کوچه رفتیم و وارد خانه شدیم . مامان گلی چادر از سرش کشید . لبه ی حوض نشست:

– چه دوستای خوبی داری نورا، خیلی ازشون خوشم اومد . دخترای خوبی ان ، همیشه کنارت داشته باششون . مانتوام را از تن خارج کردم و کنارش نشستم:

– همین خیال رو دارم مامان خانم . این دو تا بچه سرتق خیلی بیشتر از این حرفا با معرفتن . نیما سبد وسایل را کنار در آشپزخانه گذاشت و به کنارمان آمد:

– مثل خودت شر و شیطون، رفتی گشتی دو تا ورژن ارتقا یافته از خودت رو پیدا کردی خواهرم؟

– اینو خوب اومدی ! واقعا که ارتقا یافته ان ، بعضی اوقات تا مرز جنون منو می کشونن این دو تا وروجک ! لحن پر مهرم لبخند به لب نیما و مامان گلی کشاند. بهشان فهماند این دو دوست بیشتر از این ها در دل سنگ نورا تنها برای خود جا باز کرده اند.

\*\*\*\*\*

روز دوشنبه بود و باز کلاس مشترک من و امیرعلی و باز بی تابی های دل بینوام ، که این روزها بیشتر از هر وقت دیگری بیقراری می کرد . وارد کلاس شدم و نگام روی صندلی ها چرخید و مانند بار الکتریکی ، بار نگاه امیرعلی را یافت . روی صندلی پشت سر ارغوان نشسته بود و نگاش را با اصرار تو نگام فرو کرده بود . لبخندی جذاب گوشه ی لباس را آذین بسته بود که ضربان قلبم را به شدت بالا می برد . با قدم هایی لرزان خودم را به آنها رساندم و بی توجه به امیر علی، که کار خیلی آسانی هم نبود، روی صندلی خالی کنار ارغوان نشستم و سلام دادم.

ارغوان با خشرویی گفت:

– سلام به اون ابروهای گره خورده ات ! خوبی مادر؟ لبخند ریزی به لبام آمد . فاطمه نگذاشت چیری بگویم و به سرعت گفت:

– باز که اخم و تخم ات رو آوردی واسه ما ؟ یک وری نگاش کردم که خودش را بهم نزدیک تر کرد و آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

– احيانا این قیافه ی برزخی ارتباط مستقیم نداره با این یارویی که پشتمون رو سوراخ کرده با نگاش ؟

بهش چشم غره ای زدم و رو ازش برگرداندم . مهم نبود چقدر تلاش کنم و زور بزنم ، هیچوقت

حریف فاطمه و زبان بازیش و شم پلیسی اش نمی شدم . ارغوان که سکوت مرا دید، سقلمه ای بهم زد . سرم به جانبش چرخید . برام ابرو بالا داد و گفت:

– هان ، چته باز ؟ اخم هام را بیشتر به هم تنیدم و تشر زدم بهشان:

– وای از دست شما دوتا ! کم مُخ من بیچاره رو بخورین ! عوض کنجکاوای و ابراز فضل ،

بشینین سر درس و مشقتون ، انقدر بهم گیر ندین لطفا ! فاطمه به خنده افتاد و ریز گفت:

– دخترمون به التماس افتاده ارغوان ، چیکارش کنیم ؟

ارغوان خودش را جلو کشید . حالا هر دو عملا روی میز من خم شده بودند و این تصویر از پشت سرم به نظر بسیار مضحک می آمد . قبل از اینکه ارغوان بتواند سخن گُهر باری بگوید ،

هر دو را به عقب هل دادم و با غضب بهشان توپیدم:

– جمع کنین خودتون رو ، آبرو برام نداشتین شما دو تا!

باز به جای اینکه حتی ذره ای بهشان بر بخورد، صدای خنده شان بلند شد و بیشتر کفری ام کرد . بالاخره امیر علی نتوانست بیش از این ساکت بماند و به حرف آمد و با صدای بم و خواستنیش گفت:

– خدا این خنده ها رو ازمون نگیره ! غزال تو چرا بُغ کردی ؟ نفسم را با حرص از سینه بیرون دادم . علی رقم میل باطنی ام همان طور سیخ سر جام نشستم و اهمیتی به حضورش ندادم . باز صدایش از فاصله ای نزدیک تر پرده ی گوشم را نوازش کرد:

– خسته نمی شی از این همه بداخلاقی چشم سیاه ؟ با ما به از این باش که با خلق جهانی ! فاطمه و ارغوان برعکس چند دقیقه ی قبل در سکوت محض منتظر عکس العمل من، مانند دو مجسمه بهم خیره بودند . چشمام را برای ارغوان درشت کردم تا شاید کلمه ای به زبان بیاورد و مرا از این برزخ نجات دهد، اما انگار در دهنش را گُل گرفته بود، که صدایی ارزش

در نمی آمد . پوفی کردم و سرم به جانب در کلاس چرخید . چرا شمس امروز دیر کرده بود؟ امیرعلی دوباره گفت :

– غزال مریضی چیزی هستی ؟ زیونت سابقا دچار اشکال می شد، اما گوشات خوب می شنید! نکنه مشکلی براشون پیش اومده ؟

لحن پر از استهزاش بالاخره تاب و تحملم را به انتها رساند و به ضرب به سمتش برگشتم و از دیدن او که کامل به صندلی من چسبیده بود، یک آن جا خوردم . این را فهمید و با طیب خاطر بهم لبخند زد . چشمش برق می زد. شیطنت از آن صورت زیبا می بارید و قلبم را پاره پاره می کرد. به خودم آمدم و با لحن تندی گفتم:

– نخیر جناب ! گوش هام هیچ مشکلی ندارن .علاقه ای به حرف زدن با تو ندارم ! برای خودت ارزش قائل شو و مزاحمت ایجاد نکن . چشم تو چشم هم بودیم . لبخندش عمیق تر شد و انگار به هدفش که به حرف آوردن من بود، رسید.

با خیال راحت به صندلی اش تکیه زد و یک پاش را روی پای دیگر گذاشت . ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خداروشکر ! یه لحظه نگرانتم شدم ، اگه بلایی سر گوشات می اومد من دیگه سر به سر کی می داشتم ؟

مانی رویش را از ما برگرداند . حدس می زدم از شدت خنده نمی تواند به ما نگاه کند و چه بسا حالا دو رفیق شفیق من هم ، حالی بهتر از او نداشتند . این روزها بحث های ما دو نفر حسابی موجبات تفریح این سه نفر را فراهم می کرد . دستم مشت شد اما با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم :

– نه اینکه خیلی هم تو کارت موفقی ! شنیده بودم شکارچی قهاری هستی ، اما گویا از من شکست خوردی!

چشماش را تنگ کرد و لبخندش جمع شد . نگام به سوی مانی برگشت و پرسیدم:

– راجع به دوستتون تو دانشکده چی می گن ؟ اگه اشتباه نکنم ، شنیده بودم بیشترزمان شکار یه دختر برای این آقا سه روزه ! درست می گم ؟

مانی با لبخندی عمیق بهم نگاه کرد و گفت:

– بله درسته!

ابروم بالا پرید و نگام به سوی امیرعلی بازگشت . فاطمه و ارغوان حالا کامل به عقب چرخیده

بودند و امیرعلی بی پلک زدن ، به نمایشی که راه انداخته بودم ، خیره بود . نگام را توی چشمای خوش حالتش فرو کردم و با لحن حرص در آری گفتم:

– بذار حساب کنم ، اوممم..... بعد از مکتی کوتاه که به ظاهر زیر لب زمزمه هایی می کردم ، افزودم:

– هشت ماه و هفت روز ! کی می دونه می شه چند روز؟ ارغوان بلافاصله گفت:

– دوپیست وچهل و نه روز ! از جواب سریع اش خنده ام گرفت . نیم نگاهی بهش انداختم و باز نگاه بی پروام را به چشمان امیرعلی که حالا به شدت پر غضب بهم زل زده بود، دادم و گفتم:

– دوپیست و چهل و شش روز تلاش بی ثمر! آیا نا امیدت نکرده جناب تهرانی ؟ سکوت برای لحظاتی بینمان حکم فرما شد . صدای نفس هاش بلند شد. دست هاش را مشت کرد و خیره و پر از خشم بهم نگاه کرد . حالا لبخند کامل از لباسش پر کشیده بود . مانی کمی توی صندلی اش جابه جا شد و با نگرانی بهمان چشم دوخت . نگام با سماجت بیشتری بهش ثابت ماند. بی لبخند و با همان نگاه سگ دار و مستقیم دوباره به حرف آمدم و با لحن کوبنده ای گفتم:

– به نفعته که سر به سر من نداری آقا پسر! خودتم خوب می دونی که از پس شکار من یکی بر نمی یای ! می دونم غرورت جریحه دار می شه اما باید بپذیری اش و بیشتر از این خودت رو مضحکه ی عام و خاص نکنی ! ضربه ی آخر به ظاهر مهلک و کاری بود که فک اش را بهم قفل کرد و ستیز جویانه بهم نظر

دوخت . تا دهان باز کند و چیزی بگوید ، صدای در کلاس بلند شد و متعاقبش شمس وارد کلاس شد. بعد از لحظه ای کشدار ، نگام را بالاخره ازش کندم و به سمت جلو چرخیدم . سکوت مطلق کلاس بهم فهماند بیشتر بچه



ها شاهد این مشاجره بوده اند . دلم برای امیر علی به رحم آمد . دوستداشتم او را که عزیز دلم شده بود، بیازارم اما نمی توانستم در مقابل اش

نرمش به خرج دهم . امیرعلی احساسی مشابه احساس من نداشت.

و این برام به مثال زنگ خطری بود تا خودم را جلوش سفت و سخت نشان دهم و احساس شدیدم بهش را در دلم سرکوب کنم و چقدر این کار طاقت فرسا بود و انرژی ازم می گرفت . هنوز صدای نفس های پر حرصش را می شنیدم و دلم بیشتر در سینه براش می کوفت . شمس با نگاه کاوشگری بهم نگاه کرد و جو کلاس براش عجیب آمد؛ به طوری که این مطلب را عنوان کرد:

– اتفاقی در نبود من افتاده ؟ به طور حیرت آوری همگی ساکتین!

سکوت ادامه داشت . هیچ کس جرات پاسخ گویی نداشت و این شمس را بیشتر کنجکاو می کرد.

نگاه مستقیمی به من و بعد امیرعلی انداخت . نمی دانم قیافه هامان چگونه بود که پوزخندی به لباش دعوت شد و گفت:

– نیازی به توضیح نیست.

و بلافاصله شروع به تدریس کرد. نفس حبس شده در سینه ام را بیرون فرستادم و همه ی حواسم را معطوف او کردم تا بتوانم نسبت به نفس نفس زدن های بی وقفه ی امیرعلی و صدای پاش که روی زمین ضرب گرفته بود ، بی توجه باشم . این بار بدجور او را عصبانی کرده بودم. غرور اش را نشانه گرفته بودم و از قضا به هدف زده بودم . دقایق خیلی طولانی تر از همیشه

سپری شد . به محض اینکه شمس ار کلاس بیرون رفت ، کیفم را برداشتم و به سرعت دنبالش روان شدم . می دانستم از ترکش های امیرعلی بی نصیب نخواهم ماند و دلم نمی خواست پیش چشمان کنجکاو دانشجویان این اتفاق بیافتد . در میان راهرو خودم را به شمس رساندم و کنارش قدم برداشتم . ظاهرا بهترین سنگر و پوشش برام او بود:

– خسته نباشید استاد . از روی شانه اش بهم نگاه کرد و لبخندی عمیق رو لباش جا خوش کرد:

– سلام دختر جون ، باز چه دسته گلی به آب دادی که کل کلاس خفه خون گرفته بودن ؟ خودم را به آن راه زدم و در حالی که موهام را توی مقنعه فرو می کردم ، با تعجبی ساختگی گفتم:

– من استاد؟ پا روی اولین پله گذاشت و ایستاد . من هم رو به روش ایستادم و او با نگاهی مفرح گفت:

– بله خود شما دختر خانم ! هر کی ندونه دیگه من می دونم چه آتیش پاره ای هستی!

از طرز نگاه و صورت گلگون اون مرد جوان هم کامل پیدا بود که یکی حسابی به خدمتش رسیده!

یک قدم عقب نهادم و نگام را توی چشمان مشتاقش تنظیم کردم و با لحنی طلبکارانه گفتم:

— شما بنا به چه دلیل محکمه پسندی به این نتیجه رسیدین ؟ او روی پله ها ایستاده بود . به پشت سرم نگاهی کرد و بعد نگاهی را به صورتم دوخت . با لبخند معناداری گفت:

— بنا به دلیلی که حی و حاضر پشت سرت با فاصله و ایستاده و داره مثل میرغضب نگاهمون می کنه! بی هوا به پشت سرم نگاهی کردم؛ امیرعلی با دستانی مشت شده و صورتی که از خشم به تیرگی می زد، با نگاهی که گدازه های آتش به سمتم پرتاب می کرد، ایستاده بود و هر آن منتظر بود با رفتن شمس روی سرم هوار شود . دلم در سینه فرو ریخت و دروغ چرا خوف برم داشت و در دل به خودم برای حرف هایی که بهش زده بودم ، لعنت فرستادم . نتوانستم بیشتر از این نگاه وحشی اش را تاب بیاورم . سرم که چرخید ، نگام با نگاه پر حرف شمس مماس شد . لبخندی به

چهره نشاند و در حالی که دستش را توی جیب کت طوسی اش فرو می کرد گفت:

— حدس می زنم حسابی از دستت شکیه ! پرش به پرت بگیره معلوم نیست چی پیش بیاد! دنبالم بیا تا دفترم ، شاید که این مرد ازدها نما بی خیال انتقام بشه ! دلم بیشتر به هول و ولا افتاد . نگاه دیگری به جانب امیرعلی افکندم ، حالا داشت دندانهایش را

به شدت روی هم می سایید . درست بود که زبانم تند و تیز بود اما من هم یک دختر بودم و بی شک از این هیبت ، با این شدت خشم می ترسیدم . کیفم را روی دوشم جابه جا کردم و به

طرف شمس برگشتم و به ناچار گفتم:

— گمون می کنم زیاده روی کردم ! بهتره با شما پیام تا در امان بمونم ! سرش کمی به عقب مایل شد و با صدا خندید . دیگر جرات برگشتن به سمت امیرعلی را پیدا

نکردم و در عوض لبم را از تو گزیدم . شمس کنارم قرار گرفت و حینی که از پله ها بالا می رفتیم، با نگاهی پر اشتیاق گفت:

— نگو که ازخشم این مرد جوان ترسیدی ، که باورم نمی شه ! شانه ای بالا انداختم و با پررویی گفتم:

— چرا نشه ؟ منم آدمم استاد ! برای حفظ آبروم لازم باشه ازش می ترسم ! خنده اش به لبخندی عمیق بدل شد:

— خوبه که بترسی دختر خانم ، ولی قبلش بهتره که پا روی دم چنین شیر ژلانی نداری ! اخم هام به صورت خودکار در هم گره خورد و به تندی گفتم:

— مطمئن باشین تا لازم نباشه پا رو دم هیچ شیری نمی دارم . کسی کاری به کارم نداشته باشه، منم کاری به کارش ندارم.

جلوی در دفترش ایستادیم . با رویی خوش بهم نظر دوخت ، که بسیار ازش بعید بود:

— حالا چرا داری به من می تازی دخترخانم ؟ فکر کنم منو با کسی اشتباه گرفتی!

- شما به طوری حرف زدین انگار من آتیش بیار معرکه هستم . با کلید در دفتر را گشود و کنار کشید . بعد با مهربانی بی سابقه ای صورتم را ورنانداز کرد و گفت:
- می دونم نیستی اما بیشتر مراقب خودت باش . گاهی سکوت بهترین پاسخ برای یک شیر ژپانه ! حرفش را قبول داشتم و به طبع پاسخی براش نداشتم . سرم را تکان دادم و گفتم:
- حق با شماست استاد ! گاهی کنترل زبونم واقعا مشکل می شه!
- دوباره لبخند زد و به داخل اتاق اشاره کرد:
- بیا تو تا بیشتر در موردش حرف بزنیم.
- قدمی به عقب برداشتم و نگاهی به ساعت کردم و گفتم:
- کلاس بعدیم پنج دقیقه دیگه شروع می شه ؛ با اجازه اتون باید برم . پلک زد:
- زود برو تا دیر نرسی ، فردا سرساعت تو آزمایشگاه منتظرتم.
- چشم استاد، فعلا با اجازه. برای بار چندم بهم لبخند زد و من با عجله از جلوی چشماش دور شدم و خوشبختانه بدون برخورد با امیرعلی زخم خورده ، به کلاس بعدی رسیدم.
- زود بین ارغوان و فاطمه که با نگاه های پر شیطنت انتظارم را می کشیدند، نشستم . ارغوان بی فوت وقت صورتم را بوسید و گفت:
- ای ول ، چه حالی ازش گرفتی ! بیچاره یارو داشت از عصبانیت پس میافتاد ! فاطمه پشت بندش با صدایی پر هیجان اضافه کرد:
- شرط می بندم دستش بهت می رسد تیکه بزرگه ات گوشت بود! خیلی با دل و جراتی دختر، با غرور به مرد اینطوری بازی کردن کار هر کسی نیست . ارغوان با شور و حال عجیبی گفت:
- تمام بچه ها داشتن در مورد شما حرف می زدن . دیدمت با شمس رفتی . دختره ی مار موز، بهترین پناهگاه اون لحظه شمس بود که به عقل جنم نمی رسید! فاطمه با خنده گفت:
- ولی به عقل این جن رسیده!
- به لحظه امون بدین بابا ! به سره دارین فک می زنین، به فرصتم واسه عرض اندام به من بدین بد نیست ! فاطمه ابرو بالا انداخت و با لحن بامزه ای گفت:
- فرصت بدیم نقره داغمون کنی خواهر؟ بیچاره پسر مردم دیگه دانشکده نمود و رفت.
- بهش نگاه کردم و آهی از سینه ام خارج شد . با لحنی معصومانه گفتم:
- راست می گی ؟ یعنی خیلی تند رفتم ؟ سرش را به علامت مثبت تکان داد و ارغوان به جاش گفت:

– اونقدر که اگر عشقی در کار بوده ، از ریشه خشکش کردی خواهر! دلم گرفت و نگام به روبه روم دوخته شد . ارغوان اضافه کرد:

– خیلی حالش خراب بود . اعتراف می کنم هم به شدت ازش ترسیدم و هم خیلی دلم برایش سوخت . بخصوص وقتی دنبالت اومد و تو رو مشغول خوش و بش با شمس دید ، دیگه به اوج عصبانیت رسید . مانی به زور اونو از شما دور کرد و بردش حیاط، یکم با هم بحث کردند و بعد امیرعلی به حالت قهر از دانشکده زد بیرون.

بچه ها نادانسته با حرف هاشان بیش از پیش باعث ناراحتی و پشیمانیم می شدند . دل او را شکسته بودم ؛ غافل از اینکه او نمی دانست هم پاش درد کشیده بودم و قلبم از ناراحتیش چاک چاک بود . با آمدن استاد سکوت حکم فرما شد و من با دل و وجدانم به ستیز پرداختم.

\*\*\*\*\*

دو روز را در تب و تاب سوختم ، تا دوباره کلاس مشترکم با امیرعلی از راه رسید . تصمیم گرفتم

بودم دیگر به هیچ وجه جوابش را ندهم ؛ لاقلا نه تا وقتی که خودم بیشتر از جواب هام می سوختم. از راهروی دانشکده گذشتم و کنار در کلاس ایستادم . نفسی عمیق کشیدم تا خودم را برای رویارویی با تنها معبود قلبم آماده کنم و چه بسا باز باهاش درگیر شوم . هنوز دستم روی دستگیره نرفته بود که دستنی بزرگ و قوی دستگیره را گرفت و به پایین کشید . آن بوی عطر خوش که در ریه هام پیچید ، دلم را به لرزه در آورد . نگام بالا رفت و توی صورتش نشست . ابروانش به شدت در هم گره خورده بود و از نگاه کردن بهم پرهیز می کرد . خودم را کمی کنار کشیدم و او بی توجه به حضورم در را باز کرد و وارد کلاس شد . نفسم از سینه آزاد شد و پس ماند آن عطر دل انگیز باز مشامم را نوازش کرد. همان جا به دیوار تکیه دادم و لحظاتی چشمم را بستم . ضربان قلبم تند شده بود و یک جایی از دلم به خاطر بی توجهی اش ، داشت می سوخت . از خودم متعجب بودم.

از طرفی برای بودنش و توجه اش بال بال می زدم و از طرف دیگر آن طور او را آماج تحقیر و عتابم قرار می دادم . آهی از گلویم خارج شد که بیانگر درماندگیم بود . با سری افتاده و پاهایی

ناتوان وارد کلاس شدم و کنار ارغوان نشستم . صدایش زیر گوشم پیچ کرد:

– باز با هم کنتاکت داشتن ! این سگرمه هاش تو هم بود و رفت ته کلاس نشست.

تو هم که دست از پا درازتر اومدی تو! از تشبیه اش لبخندی تلخ به لبام آمد . چه خوب وصف حالم را گفته بود . آهسته لب زدم:

– نه اتفاقا اصلا آدم حساب نکرد.

– فکر کنم این دفعه دیگه بد زدی تو برجک اش ؛ دیگه راحت شی از دستش . دلم عزادار شد و با نا میلی سر تکان دادم:

– به گمونم . امیرعلی آن روز به هیچ یک از سوال های استاد پاسخ نداد و اصلا صدایش هم در نیامد . بعد از پایان کلاس هم اول از همه از کلاس رفت . توی دلم به خودم اعتراف کردم که این حالتش برام زجرناک تر از صیاد بودنش بود . با دلی پر خون رهسپار شرکت شدم.

\*\*\*\*

پشت میز نشستم . کماکان چهره ام در هم بود و بی حوصله تر از همیشه مشغول کار شدم . حتی مثل همیشه بابا ولی را تحویل نگرفتم و او زود به آبدارخانه رفته بود . پرونده ای که

نیاز به امضای بهادری داشت ، برداشتم و به سمت اتاقش رفتم . خدا خدا می کردم امروز توی پوسته ی جدی اش باشد و سر به سرم نگذارد . وارد اتاق که شدم کنار پنجره ایستاده بود و طبق عادتش سیگار دود می کرد . صدای در را که شنید برگشت و با دیدنم چشماش برقی زد، که لرز به تنم نشاند . با چند قدم بلند خودش را بهم رساند و با لبخندی پهناور گفت:

– به به سلام خانم تنها ، امروز چرا انقدر دمغی ؟ تنها کمبود حال امروزم همین توجه ی بی مورد بهادری بود . پرونده را به سویش گرفتم و با صدایی گرفته گفتم:

– لطفا امضا بزین برای تکمیل پرونده . پوشه را ازم گرفت و کمی سرش را جلو آورد که باعث شد کمی خودم را عقب بکشم و با

تعجب به چشمای هوس آلودش بنگرم . با لحن مشمئز کننده ای گفت:

– کی تونسته این صورت زیبا رو اینطوری پریشون و ناراحت کنه ؟ کاش می دونستم تا به حسابش می رسیدم!

اظهار لطف و علاقه ی مستقیمش شوک بدی بهم وارد کرد ، که حال بد آن روزم را تکمیل کرد.

دستم می لرزید و زبانم الکن شده بود . چقدر بیچاره بودم که نمی توانستم توی گوشش بزدم . اگر امیر علی جای او بود ، بی شک این کار ا می کردم . وجدانم بهم نهیب زد : تا کی می خوای

تحملش کنی نورا ؟ تا کی غرورت رو زیر پاش می ریزی ؟ واسه خاطر چی ؟ پول ؟ مگه کار فحطه ؟ همین حالا بزنی تو گوشش و از اینجا برو!

خودم بلافاصله بر سر وجدانم فریاد کشید ؛ فریادی از سر بغض و درماندگی:

– نمی بینی وضع زندگیمون رو؟ نمی بینی سرفه های شبانه مامان گلی رو ؟ کجا بگردم دنبال کار؟ اصلا کو کار ؟ ندیدی چقدر سگ دو زدم تا این کار گیرم اومد ؟ نمی دونی باید چند روز دیگه مامان گلی رو ببرم دکنتر ؟ نمی دونی داروهاش چقدر گرونه ؟ می دونی ! پس ساکت بشین سر جات ، بذار کارمو بکنم ! من به این کار نیاز دارم ؛ واسه خاطر مامان گلیم!

بغض به گلوم چنگ زد و از خودم برای زبون و بیچارگیم بدم آمد . قدمی به عقب برداشتم و

نگام را از آن نگاه مشتاق و گناه آلود گرفتم . لبخندی چندش ناک زد و زیر پرونده امضا زد.

آن را به طرفم گرفت ، همین که خواستم بگیرم اش ، کمی ازم فاصله داد و وادارم کرد بهش نگاه کنم . صورتش از لبخند پیروزی برق می زد:

– دوسندارم کارمندم رو ناراحت ببینم . مشکلی داری بهم بگو ، قول می دم برات حلش می کنم!

نفسم را توی سینه حبس کردم . خدا می دانست پشت این پیشنهاد سخاوتمندانه چه انتظاراتی نهفته بود . به زحمت گفتم:

– مشکلی نیست که خودم از عهده اش بر نیام جناب رییس ! پرونده را از دستش کشیدم و با عجله در اتاق را گشودم . صدای خنده اش را شنیدم:

– می دونم تو به قهرمان کوچولوی سرتقی ! همه ی وجودم زیر بار نگاهش و حرفاش تازیهانه خورد . تمام تنم به دردی زهر آلود نشست و بغض خیال خفه کردنم را داشت . دستم را به گلوم بردم و فشارش دادم . روی صندلیم نشستم و اتوماتیک وار مشغول کارم شدم و این بود تنها واکنش من ، نورا تنها ! در برابر گرگی که قصد دریدنم را داشت و من ناگزیر بودم از این عقب نشینی آشکار؛ فقط برای آرامش مامان گلی ام \*\*\*\* .

روزهای بعد به تلخی زهر بر من گذشت . روز به روز حال مامان گلی بدتر می شد . از طرفی

هم بی اعتنائی محض امیرعلی ، تمام قوایم را تحلیل می برد . گویا امیرعلی بالاخره از شکارم نا امید شده بود و با نادیده گرفتنم قصد جانم کرده بود . خسته تر از همیشه از اتوبوس پیاده شدم و به سمت دانشکده رفتم . باز روز دوشنبه بود و دلم سمفونی بتهوون می نواخت . هوای اواخر خرداد به شدت گرم و خشک بود و آفتاب با قدرت می تابید . هوای آلوده را به ریه کشیدم و

از عرض خیابان گذشتم . هم زمان ماشین سیاه رنگ ارشیا کنار خیابان توقف کرد . سرم بالا آمد و نگام توی نگاه مشتاق ارشیا حل شد . در ماشین را گشود و پیاده شد . ارغوان زودتر از او خودش را بهم رسانده بود:

– سلام دوستم . لبخندی عاریه به لبام آمد و دستش را فشردم:

– سلام ارغوان ، چطوری ؟

صدای سلام ارشیا توجهم را به سویش جلب کرد:

– سلام نورا خانم ، حالتون چطوره ؟

– سلام آقا ارشیا ، ممنون شما خوبین ؟

– از احوالپرسی های مداوم شما بد نیستم ! از لحن شوخش لبخند به لب آوردم و گفتم:

– جویایی حالتون هستم از ارغوان ، واقعا زندگیم خیلی شلوغ پلوغ شده . سری جنابند و به دقت زیر نظرم گرفت :

– خیلی خسته به نظر می رسین . امیدوارم تو این شلوغ پلوغی خودتون رو از یاد نبرین . پورخندی زدم و توی دلم گفتم:

– خیلی وقته که خودم رو از یاد بردم ، درست از وقتی که بهادری اجازه دادم با حرفاش روحم رو فرسوده کنه و در جوابش فقط سکوت کردم . ارشیا با نگاه نوازشگری بهم خیره ماند و بعد با محبت بی شائبه ای گفت:



– بیشتر مراقب خودت باش دختر، زندگی رو سخت بگیری سخت می گذره. نگام از چشماش به پشت سرش کشیده شد. ماشین پرشیا سفید رنگ امیرعلی درست پشت سر او پارک کرد و امیرعلی با نگاه تیز و برنده ای که روی من ثابت نگه داشته بود، از ماشین

پیاده شد و درش را محکم بهم کوبید؛ آنقدر محکم که ناخداگاه تکان سختی خوردم و ارشیا به عقب برگشت. مانی از طرف دیگر پیاده شد و بر عکس امیرعلی با لبخند بهمان سلام کرد. ارشیا به

رسم آشنایی باهاش دست داد و گفت:

– سلام مانی جان مشتاق دیدار! مانی با همان متانت همیشگی که درست برعکس طبیعت امیرعلی بود، دستش را فشرد و گفت:

– ممنون جناب ارشیا، کم سعادت بودیم.

لبخندی بینشان رد و بدل شد و امیرعلی با نگاه خیره ای که بند دلم را پاره کرد، بدون توجه به ما از کنارمان عبور کرد و بوی عطرش دوباره من عاشق بیچاره را حالی به حالی کرد. مانی در سدد رفع و رجوع رفتار بی ادبانه ی امیر علی برآمد و گفت:

– شرمنده، امیرعلی امروز زیاد حالش رو فرم نیست. با اجازه تون ما عجله داریم رفع زحمت می کنیم. ارشیا با نگاهی کنجکاو به امیرعلی که حالا ازمان دور شده بود، نگریست و گفت:

– اختیار دارین بفرمایین خوشحال شدم از دیدارتون.

مانی برای ما به احترام سری تکان داد و با سرعت دنبال امیرعلی رفت. صدای ارشیا مرا به خود آورد و بهش چشم دوختم:

– این همکلاسی تون مشکلی داره؟

با خونسردی ظاهری گفتم:

– چطور مگه؟ پوفی کرد و با لحنی متفکر گفت:

– احساس می کنم با من پدر کشتگی داره! ولی هر چی فکر می کنم جز همین دو بار جایی ندیدمش که بخواد باهام از قبل دشمنی داشته باشه! نگاش خیلی کینه توزانه بود. من لال شدم و در سکوت فقط نگاش کردم. ارغوان بالاخره به حرف آمد و گفت:

– بیشتر اوقات همین جوریه، اخلاقش همینه داداش؛ وگرنه تو رو از کجا می خواد بشناسه که باهات مشکلم داشته باشه! ارشیا شانه ای بالا انداخت و در حالی که ذهنش کامل درگیر این موضوع بود، به سمت ماشینش

رفت و گفت:

– من می رم دخترا، مراقب خودتون باشین. از او خداحافظی کردیم و به سمت دانشکده رفتیم.

ارغوان دست زیر بازوم برد و پرسید:

– این یارو چشمه ؟ به نظرت چرا تا ارشیا رو می بینه عقده ای بازی در می یاره ؟ بی حوصله گفتم:

– من چه می دونم دختر؟ مگه علم غیب دارم ؟ یک وری نگام کرد و با لحنی پیر معنی گفت:

– می گم نکنه واسه خاطر توئه ؟ هر وقت تو و ارشیا رو به حرف زدن دیده ، زده جاده خاکی!

ولی این که مدتی بی خیالت شده!

روبه روش ایستادم و نگاهی بی هدف به اطراف کردم و گفتم:

– من هیچی نمی دونم ارغوان ، دلم نمی خواد که بدونم ! الان در حال حاضر اونقدر تو زندگیم

گرفتاری دارم که آنالیز رفتار امیرعلی برام کم اهمیت ترینشه ! ازت خواهش می کنم دیگه حرفش رو نزن و بیشتر از این ذهنم رو مشوش نکنی دوستم، باشه ؟ به ناگاه رنگ نگاش عوض شد و دستم را گرفت و بالحن دلواپسی گفت:

– چی شده نورا ؟ چرا اصلا امروز انقدر آشفته ای؟ یه چند روزی هست که بی حوصله ای.

مامانت خوبه ؟ نگام را ازش دزدیدم و با بغض سمجی که داشت با گلوم مبارزه می کرد، زمزمه کردم:

– خوب نیست . دو روز دیگه وقت دکترشه . نگرانم ، دلواپسم ف دلم شورش رو می زنه . حس بدی دارم ارغوان . همش منتظر یه اتفاق بدم ؛ استرس و اضطراب داره داغونم می کنه.

از طرفی هم این مرتبکه بهادری روز به روز بیشتر داره روحم رو تو اون شرکت لعنتی می کشه . الان به هیچ عنوان نمی تونم از اونجا بزنم بیرون . اینا خُناق شدن و پس گلوم رو گرفتن، دارن خفه ام می کنن.

صدام می لرزید و اشک های تب دارم به پشت پلک هام می کوبیدند و راهی برای گریز می خواستند.

ولی هنوز وقت اشک ریختن نبود . هنوز راه طول و درازی در پیش داشتم . وقت شکستنم نبود. ارغوان بی هوا بغلم کرد و مرا به خودش فشرد. با بغض گفت:

– الهی من قریبون اون دلت برم که همش پره از رازه ؛ زودتر اینا رو به آدم بگو تا انقدر با اراجیف

اذیتت نکنم . اگر یک دقیقه بیشتر توی آغوش پیر محبتش می ماندم ، بی شک قفل پلک هام می شکست . خودم را از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

– خوبه حالا تو هم، دیگه نیاز به این همه ابراز احساسات نبود.

از نگاه کردن بهش حزر می کردم . ارغوان این را فهمید و نگاش را ازم گرفت و به راه افتاد، من هم دنبالش:

– می ری دکتر منم باهاتون می یام . ماشین مامان رو می گیرم تا مامانت راحت برسه . هوای آلوده واسه ریه اش خطرناکه . نه نگو بهم باشه ؟ در آن هاگیر واگیر و احساسات ضد و نقیض دلم ، خنده ام گرفت و گفتم:

– باشه دستت ام درد نکنه خواهر . دوباره دست زیر بازوم انداخت و با لبخند دلنشینی گفت:

– چه عجب بی سوال جواب و دردسر قبول کردی!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– ناراضی هستی الان؟ یعنی حرفم رو پس بگیرم؟ بهم چشم غره ای زد و در ورودی را باز کرد و گفت:

– نخیر بی جنبه خانم! به قیافه ی درهمش خندیدم. با دیدن لبان خندانم گره ابروهایش باز شد و بازوم را فشرد و با لبخند مهربانی گفت:

– بخند دوستم، خدا بزرگه! دلم به یکباره به آرامشی عجیب دعوت شد. باورم نمی شد حرف زدن با ارغوان باعث و بانی این آرامش باشد. با طیب خاطر قدم زنان به کلاس رفتیم. فاطمه برامان صندلی نگه داشته بود.

با اینکه دلم در تک و تا بود تا امیرعلی را ببینم، اما با ظاهری خونسرد و بی توجه بین بچه ها

نشستم و همان لحظه که ما سرگرم احوالپرسی بودیم، شمس به کلاس آمد و رسماً ساکت شدیم. در میان تدریس گاهی ازمان سوال می پرسید که چند بار صدای روح نواز امیرعلی پاسخگو شد.

صداش از فاصله دوری می آمد. به نظرم در آخرین ردیف صندلی ها نشسته بود. همان طور که ترم های گذشته عادت داشت؛ بیشتر از پیش در خودم فرو رفته و به این باور رسیدم که امیرعلی ازم دست شسته است و حالا حتی به عنوان شکارش هم بهم اهمیت نمی دهد. بعد از اتمام کلاس از جام بلند شدم و با عجله گفتم:

– بچه ها من می رم دستشویی، سر کلاس بعدی می بینمتون.

بدون اینکه بهشان اجازه پاسخگویی بدهم، از کلاس بیرون پریدم. بغض بدی گریبانم را گرفته بود و گویا تا نمی بارید خیال کوتاه آمدن نداشت. مدتی در دستشویی ماندم و چندین بار به صورتم آب سرد پاشیدم. چند سیلی به صورتم نواختم و وجدانم به مدم آمد، که دختر دیوانه تو این آشفته بازار زندگی ات عاشق شدنت چی بود؟ انقدر جلز و ولز کردی تا پسر مردم رو بسوزونی و حالا خودتم داری باهاش خاکستر می شی. به خودت بیا و مسخره بازی رو تموم کن.

وجدانم این بار موفق نشد حال دلم را خوب کند. حال دلم فقط با دیدن لبخند گوشه ی لبان امیرعلی خوب می شد، که مدتی بود ازم دریغ می کرد. از دستشویی که بیرون آمدم،

در کمال حیرتم آنجا ایستاده بود. برای لحظه ای کُپ کردم و دلم هُری پایین ریخت. به هر جان کنده بود راه افتادم واز کنارش در شدم، که صداش را شنیدم:

– چی کار می کردی دوساعت اون تو چشم سیاه؟

شنیدن صداش، مخاطب بودن اش و گفتن دوباره ی این کلمه، مرا از خود بیخود کرد و شادی

عظیمی به دلم راه پیدا کرد. سرم بی اجازه به سمتش چرخید و صدام بی اجازه از گلویم خارج شد:

– فکر نمی کنم نیاز به توضیح باشه! لحنم تند نبود، اما نرمشی هم نداشت. او هم لبخند نداشت ولی آرام بود. از آن خشم خانمان برانداز توی چشماش، خبری نبود. با آرامش بهم نگاه می کرد. قدمی بهم نزدیک شد و چنگی به موهایش زد. حالتش تغییر کرد و کلافه بهم چشم دوخت:

– باهات چیکار کنم چشم سیاه ؟ نمی تونم ازت دست بکشم ! حتی حالا که به گفته تو این همه روز بی ثمر تو عمرم رقم خورده ! تا شکارت نکنم دلم آرام نمی شه ! دوستی با من چرا انقدر برات سخته ؟ فکر کردی ازت چی می خوام که اینجوری از همون اول جلوم گارد گرفتی و راضی نمی شی به نرمش با من ؟

لحن بی تابش دلم را لرزاند . نگام روی نگاه خاکستری براقش سر خورد و گفتم:

– هیچی ، فقط باور کن من اهل هیچ جور دوستی نیستم . اصلا وقتش رو ندارم . اینو بفهمی دیگه همه چیز حله . اخمی میهمان صورت زیباش شد و با لحن متهم کننده ای گفت:

– پس شمس و اون پسره ی دیلاق چی ؟

– منظورت از پسره ی دیلاق ارشیا که نیست؟ چشماتش را برای لحظه ای بست و وقتی گشود باز جرقه خشم درش زده شده بود و آن خاکستری به تیرگی می زد . با حرصی آشکار گفت:

– ببخشید که به جناب ارشیا توهین شد! می خوام بدونم چطور وقت خوش و بش با اون رو داری؟ برای لحظاتی نگاه کردم . به جوش و خروشش که ای کاش فقط برای خودم بود، که اگر بود؛ همین جا بهش اعتراف می کردم همه ی وجودم مال خودش است و نیاز به این جنگ و ستیز نیست . نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– ارشیا برادر دوستمه و جز سلام و احوالپرسی های متداول حرف دیگه ای بینمون زده نمی شه . نمی دونم تو از چی داری حرف می زنی؟ اگه می گم وقت ندارم ، برای هیچ کس ندارم ؛ نه فقط

شخص خاصی . امیدوارم به جواب سوالت رسیده باشی و بتونیم مثل دو تا همکلاسی معمولی با هم ارتباط بگیریم.

اخمش هنوز پا برجا بود و این می گفت هنوز قانع نشده است . نمی دانستم چرا آنجا ایستاده ام و اصرار به قانع کردنش دارم . فقط می دانستم حالا که باز باهام سر صحبت را باز کرده بود ،

فهمیدم بدون او زندگی کردن مانند مردن است . به حرف آمد و گفت:

– پس شمس چی ؟

با لحنی آرامش بخش جواب دادم:

– استادی که دارم باهات روی یه تحقیق کار می کنم و ارزش علم می آموزم.

بودن در کنار شمس برام منفعت درسی داره . واقعا باورم نمی شه دارم این چیزا رو برات توضیح می دم ! کلافه به اطراف نگاهی انداختم و بر خلاف میل دلم ، بند کیفم را محکم در دست فشردم و گفتم:

– من باید برم ، کلاسم دیر شد . هنوز داشت موشکافانه براندازم می کرد . بعد از لحظاتی کشدار به حرف آمد:

– هنوز مصرم که شکارت کنم و اعتراف می کنم شکار تو سخت ترین کار توی زندگیمه ، ولی من مشتاقم که تا آخرش برم.

– اگه آخری نداشته باشه چی ؟

– داره ، همه چیز یه جا تموم می شه و یه آخر داره غزال ! من می خوام با تو به اون آخر برسم و ببینم بالاخره کی برنده ی این جدال می شه!

آهی از سینه ام خارج شد و نگام به چشماش دوخته شد . قلبم با نگاه کردن به چشماش زیر و رو می شد . درمانده گفتم:

– باشه هر طور که خودت می خوای . تا هر جا که می کشی ادامه بده ، ولی بدون که تلاشی بی حاصله.  
دستش را توی جیبش گذاشت:

– اونش دیگه به خودم مربوطه ! شانه ای بالا انداختم و از کنارش رد شدم . همین که تصمیم گرفته بود باز باهام حرف بزند، برام کافی بود . بگذار تلاشتش را بکند ، کسی چه می دانست ، شاید هم سر آخر او برنده می شد.

\*\*\*\*\*

ارغوان به قولش عمل کرد و عصر روز 5 شنبه به دنبلمان آمد . با هم به مطب دکتر رفتیم.

دکتر پیر که یکی از فوق تخصصان ریه بود ، بی توجه به تمام عکس ها و آزمایشات دوباره برای مامان گلی عکس و آزمایش و تست ورزش نوشت و مدعی شد باید همه ی آزمایشات در بیمارستان مجهز خودش انجام شود ، تا بتواند تشخیص درستی بدهد . تا شب به همراه ارغوان از این اتاق به آن اتاق بیمارستان رفتیم ، تا آزمایشات را که دکتر مهر اورژانسی پایش زده بود را انجام دهیم. ساعت از ده شب گذشته بود که بالاخره جواب عکسها و تست ورزش هم آمد و دوباره به سمت مطب رهسپار شدیم . مامان گلی مدام گلایه می کرد و از ارغوان بخاطر

معطلی اش عذر خواهی می کرد . ارغوان هم با رویی گشاده بهش می گفت که هیچ کار دیگری ندارد و از بودن با ما خوشحال است . من اما در سکوتی دهشت زا دست و پا می زدم . تمام

حقوقم که دو روز پیش گرفته بودم ، رفته بود و حالا آهی در بساط نداشتم برای گرفتن داروهای جدید ، چه برسد خرجی این ماه که فقط دو روزش گذشته بود . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید

و اخم هام بی اختیار در هم گره خورده بود.

دکتر بعد از دیدن آزمایشات از مامان گلی و ارغوان خواست که اتاق را ترک کنند . دل بیچاره ام در سینه بالا پایین می پرید و از شدت استرس کف دست هام عرق کرده بود . با بی صبری پرسیدم:

– تشخیصتون چیه دکتر ؟

نگاهی اجمالی بهم کرد و با بی تفاوت ترین حالت ممکن گفت:

– یه قسمت از ریه ی مادرتون به کل از بین رفته و بی شک باید عمل بشه ؛ البته جراحی هم نمی تونه این آسیب دیدگی رو جبران کنه . شاید با جراحی بتونه یک سال دیگه این ریه براش کار کنه . عاقبت کار مادر شما پیوند ریه ست ؛ اما چون فعلا با یه جراحی می شه کمی زمان خرید و صفی طولانی برای پیوند ریه داریم ، نمی شه به اون امیدوار بود. فعلا یک سری داروی جدید می نویسم . حداقل تا یکی دو ماه آینده باید برای جراحی اقدام کنین و گرنه هیچ تضمینی برای بهبودی مادرتون نمی تونم بدم.

برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد . انگار یکی از ساختمان ده طبقه به پایین پرتابم کرد. لحن دکتر و حرف هاش دلم را چنگ زد و نا امیدی با تمام وسعتش توی جانم نشست . با صدایی تحلیل رفته و خاطری مشوش پرسیدم :

– یعنی وضعش انقدر خرابه ؟ سری تکان داد و عینکش را روی چشم تنظیم کرد:

– بله خانم ، باید یه فکر اساسی براش بکنین . کار کردن تو کارخونه ی ریسندگی اکیدا ممنوعه

هر گونه دود و مواد شوینده، عطر و ادکلن و هر چیزی که باعث تحریک ریه بشه براشون ممنوعه . او نسخه را نوشت و من در دل خون گریه کردم . حالا علاوه بر درد بی پولی وضعیت خطرناک مامان گلی هم روی دلم سنگینی می کرد ؛ به طوری که نفسم بالا نمی آمد. از اتاق که بیرون رفتم یک نسخه ی بلند بالا درون دستم بود و نامه ی دکتر برای بستری در بیمارستان . ارغوان از روی صندلی بلند شد و به سویم آمد . با دیدن قیافه ی وا رفته ام نگاهش رنگ دلواپسی گرفت و آهسته لب زد:

– چی شد ؟

سری تکان دادم که چیزی فعلا نپرسد و به سمت مامان گلی رفتم . سرش را به دیوار تکیه زده بود.

و چشماش بسته بود . بعد از یک روز خسته کننده و طولانی از رمق افتاده بود . صورت پر

چروکش تیره شده بود و درد رویش نشسته بود . مامان گلی من ، تمام این مدت گولمان زده بود و حالا که حقیقت را می دانستم ، چه کاری از دستم بر می آمد ؟ درمانده و مستاصل به ارغوان

نگاه کردم . نگاه غریبم او را واداشت کنارم بنشیند و دستم را بگیرد:

– چی شده نورا ؟ جونم رو بالا آوردی دختر!

– الان نه، بعد برات می گم . دیگه دیره ما رو تا ایستگاه مترو ببر و خودت برو خونه . تا خواست مخالفت کند ، به تندی گفتم:

– لجبازی نکن ! تا مارو برسونی و برگردی ساعت از 12 می گذره ، دیگه الان ظرفیت اینو

ندارم که دلواپس تو هم بشم!

ساکت شد و با نامیلی کیسه ی حاوی آزمایشات را برداشت و از جا بر خاست . مامان گلی را

بیدار کردم:

– مامان گلی ، عزیز دلم بیدار شو بریم فدات شم . لای پلک هاش را وا کرد و با چشمانی خمار بهم نگاه کرد:

– پاشو خانمم ، باید بریم . کمکش کردم تا از جاش بلند شد . یک کلمه حرف نزد و چیزی نپرسید . احتمالا از صورت

دمغ و ناراحتم همه چیز را حدس زده بود و او هم مثل من در دل هول و ولا گرفته بود . مدام توی ذهنم دو دو تا چهار تا می کردم که چگونه پول دارو ها و بعد هم عمل را جور کنم و تا آخر برج راه درازی در پیش بود.



به خانه که رسیدیم ، نیمه شب بود . نیما با نگرانی در را برایمان گشود و با استرس گفت:

— چرا تلفنت خاموشه آجی ؟ مردم و زنده شدم ! نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

— بیخشید ، شارژش تموم شده حتما . نیما بیا مامان گلی رو بیر تو اتاقش بخوابه ؛ از جون افتاده.

من برم یه چیزی براش بیارم بخوره . مامان گلی دستش را در هوا تکان داد و بعد از این مدت طولانی سکوت ، فقط گفت:

— هیچی نمی خورم ، می خوام بخوابم!

لحن محکم مامان گلی خلع سلاحم کرد . نیما او را با خود به داخل خانه برد و من همان جا کنار حوض کوچک گوشه ی دیوار ، زانوهایم تا شد و روی زمین نشستم . کسیه ی درون دستم افتاد و عکس ها و آزمایشات گوناگون که تمام دارو ندارمان را پایش داده بودم، روی زمین ولو شد. هوای دوم تیر ماه به شدت گرم و دم کرده بود. از تیره ی پشتم عرق می لغزید . پیریشان خاطر و

مکدر به دیوار تکیه زدم و نگام به آسمان افتاد . هوا انقدر آلوده بود که حتی یک ستاره هم دیده

نمی شد . دستام را روی زانوهایم گذاشتم ، حتی رمقی نداشتم مقنعه ام را از سر بکشم . انگار دنیا برام به پایان رسیده بود . همین جا برام آخر دنیا بود . درمانده تر از هر وقت دیگری در دل نالیدم:

— بابا جونم ای کاش الان تو بودی ! چرا تنهامون گذاشتی ؟ باخودت نگفتی من دختر بچه ی نازپرورده ی تو، تاب و توان این همه مسئولیت و درد روی شونه ها و دلم رو ندارم ؟ بابا دارم

از غصه می ترکم . حتی نمی تونم براش اشک بریزم . تو که رفتی همه چیز نورا رو با خودت بردی . دارم کم می یارم بابا جون ! چیکار کنم ، بهم بگو حالا من تنها و بی کس و کار با

این همه مشکلاتی که جلوی رام قد علم کردن چیکار کنم ؟ نیما از خانه بیرون آمد و با عجله خودش را بهم رساند . سینه ام سوخت و آه عمیقی از ریه ام خارج شد . نیما روبه روم روی زمین نشست و با نگاهی نگران و سراسیمه گفت:

— چی شده نورا ؟ چرا اینجا نشستی ؟ تو رو خدا بهم بگو دکتر چی گفت ؟ دارم از نگرانی می میرم! باید بهش می گفتم، نباید ؟ این حق نیما بود و من هم قادر نبودم این بار را به تنهایی به دوش بکشم. با صدایی که انگار از ته چاه می آمد گفتم:

— وضع مامان گلی خیلی خرابه نیما ! باید حتما عمل بشه . با عمل هم کامل خوب نمی شه؛ فقط چند وقتی زمان می خریم براش تا یه ریه ی پیوندی براش پیدا بشه . ریه ی مامان گلی دیگه عمرش رو کرده! چشمان نیما لحظه به لحظه آشفته تر می شد . دستم را میان دستای یخ کرده اش گرفتم و گفتم:

— چرا نا امیدی انقدر ؟ خب عملش می کنیم ! براش ریه پیدا می کنیم ! هر کاری که بتونیم می کنیم تا مامان گلی برامون بمونه ! نورا به خودت بیا، تو اگه وا بدی دیگه کی برای من می مونه؟ نگام توی نگاه بی قرارش نشست و پوزخندی به لب زدم:

– با کدوم پول نیما؟! تمام پولی که داشتم واسه اینا رفت! دیگه یه قرون هم ته جیبم نیست.

مامان گلی هم دیگه نباید کار کنه. چطوری؟ از کجا؟ فقط بهم بگو از کجا باید جورش کنم؟ حتی نتونستم نسخه ی امروزش رو بیچم!

لحنم آنقدر سوزناک و بغض آلود بود که داداش نیمام طاقت نیاورد و خودش را جلو کشید و با یک حرکت بغلم کرد. در آن گرمای شدید اول تابستان، لرز به تنم نشست. خودم را بیشتر تو آغوشش جا کردم. بغلش بوی بابا جانم را می داد. با آرامش پشتم را نوازش کرد و با صدایی که محبت بهش شیار زده بود، زیر گوشم گفت:

– خدا بزرگه آبجی جونم، نا امید نباش از درگاهش؛ خودش کمکمون می کنه. پشت به پشت

هم می دیم و از این مرحله می گذریم. می دونم که خدا دلش نمی یاد ما دو تا یتیم تر از این بشیم. بیا به جای غصه خوردی فکرامون رو بریزیم روی هم و یه تصمیم درست بگیریم. آبجی نورای من خیلی قوی تر از این حرفاست. این مشکلات نمی تونه اونو بشکنه. من درست فکر نمی کنم؟

صدای مهربانش، آغوش امنش و حرفای امیدوارکننده اش دست به دست هم داد تا دلم را کمی، فقط کمی آرام کند. سرم را تکان دادم و همان طور که بهش تکیه داده بودم گفتم:

– درست فکر می کنی! با هم درستش می کنیم! تو کنارمی، مامان گلی هست. خدا هم حتما

هست! مگه می شه که نباشه؟! نیما روی سرم را بوسید و مرا بیشتر به خودش فشار داد. انگار که جفتمان به این آرامش قبل

از طوفان نیاز داشتیم. انگار که جفتمان می دانستیم این شب که صبح شود، دیگر رنگ آرامش را نخواهیم دید و داشتیم انرژی ذخیره می کردیم.

\*\*\*\*

ارغوان دم در دانشکده انتظارم را می کشید. با دیدنم چند قدم مانده را طی کرد و زود دستم را گرفت:

– سلام دوستم خوبی؟ سری تکان دادم و بند کوله ام را محکم در دست فشردم:

– خوبم ارغوان؛ بابت دیشب واقعا ممنونم ازت، خیلی کمک حال بودی. اخمی ابروهای پهن عسلی اش را بهم پیوند داد و گفت:

– حرفشم نزن! خدا می دونه چقدر خوشحالم که بالاخره منو به دلت راه دادی. بهش لبخند زدم. سر تا پا طوسی پوشیده بود و عینک آفتابی اش را روی سرش گذاشته بود.

چشماش تحت تاثیر لباسش طوسی به نظر می رسید. دستم را کشید و با هم به راه افتادیم:

– نورا بالاخره می گی دکتر چی گفت که تو اون طور پریشون و ناراحت بودی؟ آه کشیدم و نگام بی هدف به اطراف چرخید. صدام از گلوم دردآلود بیرون پرید:

– اوضاع خوب نیست ارغوان ، حالش بده ؛ باید عمل بشه و بدتر از اون نیاز به پیوند داره! ارغوان ایستاد و با وحشت توی چشمام نگاه کرد:

– خدای من ! یعنی راسته ؟ دکتره درست تشخیص داده ؟

سر فرود آوردم و گفتم:

– بهترین در رشته ی خودشه ، شمس بهم معرفی اش کرده . دو ماهه که تو نوبت ویزیتش بودم.

ارغوان ساکت شد . از صورت ناراحت و درهمش حدس می زدم حرفی یا جمله ای برای تسلای دلم پیدا نمی کند . پوفی کردم و گفتم:

– فعلا باید داروهاش رو بگیرم ، تا یه ماه وقت دارم برای عمل . به سرعت نگاهش بالا آمد و بی مقدمه گفت:

– پول داری ؟ دیروز که خیلی خرج کردی ، چیزی ته حسابت مونده ؟ لبخند تلخی رو لبام بهش دهن کجی کرد . خودش تا آخر داستان را گرفت و بلافاصله گفت:

– من یه مقدار پس انداز دارم ، می تونم بهت قرض بدم . نورا خواهش می کنم تو این موقعیت

حساس نه و نو نیار. با این که ارغوان حالا همه چیزم را می دانست اما باز هم دلم به درد آمد و غرورم جریحه دار شد . توی دلم می دانستم حق با اوست و باید پیشنهادش را قبول کنم اما سرسختی و غرور نورا تنها این اجازه را بهم نمی داد . عزت نفسم چه می شد ؟ نمی توانستم از کسی پول قبول کنم. حتی اگر آن شخص ارغوان بود که داشت با نگاهی سمج مرا می نگریست:

– فعلا احتیاجی نیست ارغوان ، اما اگر نتونستم از پشش بر پیام پیشنهادت رو قبول می کنم . با تردید نگام کرد:

– واقعا نورا ؟ باور کنم احتیاجی نیست ؟ ما رفیقیم، دوست برای همین جور وقت هاست . خودت رو بذار جای من و بعد تصمیم بگیر، ببین اگه جای من بودی می تونستی استیصال و درماندگی دوستت رو ببینی و بی تفاوت باشی ؟ بی شک حق داشت ، نداشت ؟ من هم حق داشتم ، نداشتم ؟ یک عمر با سیلی صورتتم را سرخ

نگه داشته بودم، تا به این نقطه از زندگیم نرسم. روزگار چقدر بی رحم بود که بالاخره بعد از چرخش های بسیار مرا در همین نقطه که ازش بیزار بودم ، رسانده بود . سرم را تکان دادم و به زحمت بغض سنگین گلوم را فرو دادم :

– باشه عزیزم نگران نباش، یه کاریش می کنم . شاید بتونم از شرکت وام بگیرم.

– می خوام به بهادری رو بندازی؟ ارغوان درست روی زخم دلم دست گذاشت و آن را به سوزش انداخت . رو انداختن به گفتاری مانند بهادری چه عواقبی می توانست داشته باشد ؟ تمام وجودم از استرسی آشنا سیر شد و نگام به دور دست ها خیره ماند:

– چاره ی دیگه ای ندارم ! حالا بیا بریم کلاسمون دیر شد.

کنار هم با قدم هایی بی جان به سمت کلاس رفتیم.

به زور تا وقت ناهار خودم را همگام با بچه ها کردم . آنها برای نماز رفتند و من که عذر شرعی داشتم ، به پشت محوطه ی دانشکده پناه بردم و میان چمن ها پشت شمشادها دراز کشیدم . انرژی تمام شده بود . احتیاج داشتم برای لحظاتی تنهایی ، برای یک خلوت تک نفره ، تا خودم را آماده کنم برای رویارویی با بهادری، که بدترین رویارویی در تمام عمرم بود . چشمم را بسته بودم و گوشه ی دنجی که پیدا کرده بودم ، طاقباز خوابیده بودم . سایه ی درخت بید مجنون مرا

از تابش شدید آفتاب مصون نگه داشته بود . ذهنم به شدت مشوش بود و مدام صحنه ی درخواستم از بهادری توی مغزم جولان می داد . با احوالات مالیخولیایی خودم دست به گریبان بودم ، که با شنیدن صدای دل انگیزی تپش قلبم برای لحظه ای متوقف شد و بعد با ضربان های تند به کارش ادامه داد:

– بیا تا کلاس بعدی شروع شه اینجا بشینیم مانی.

– چه کاریه خب ! می رفتیم تو غذاخوری، حداقل کولر داشت ! صدای خنده ی دلنشین امیر علی دلم را زیر رو کرد و بعد از فاصله ای به شدت نزدیک شنیده شد:

– هوا به این خوبی پسر! بیا اینجا به دور از هیاهو بشینیم . حوصله ی شلوغی رو ندارم.

روی نیمکتی درست آنور شمشاد ها نشستند . اضطراب به دلم چنگ زد و خودم را بیشتر جمع کردم. هیچ باب میل نبود که امیرعلی در این وضعیت غافلگیرم کند . دوست هم نداشتم به حرف هاشان گوش فرا دهم اما در آن وضعیت اسفناکم نه راه پس داشتم و نه راه پیش . صدای مانی در آن بلبشوی دل و احساسات ضد و نقیضم، حواسم را باز به آنها داد:

– چی شده که تو از شلوغی بدت اومده ؟ یادمه همیشه عاشق جاهای شلوغ پلوغ بودی!

شیطنت ته صداش اعتراض امیر علی را در پی داشت:

– چرت و پرت نگو مانی! فقط گفتم الان حوصله اش رو ندارم.

– باشه قبول ! حالا برام بگو چرا حوصله اشو نداری ؟ امیرعلی با خنده گفت:

– داری از آب گل آلود ماهی می گیری پسر؟

– آره بهم نمی یاد ؟

– نه تو انقدر پاستوریزه هستی که از این فرصت طلبی ها ازت بعیده ! مانی خندید و در جوابش گفت:

– راست می گی ! منتها نمی دونم چرا رفیق فابم تو هستی!

– خیلی هم دلت بخواد داداش!

– اگه نمی خواست که الان ور دلت نبودم ! می رفتم زیر کولر و تو این گرما هلاک نمی شدم!

حرف هاشان لبخند به لبم کشاند . دوستی شان محکم تر از این حرف ها بود و این برام دلنشین

و قشنگ آمد . صدای مانی دوباره بلند شد:

– من می شناسمت پسر ، از وقتی که با خانم تنها تو کلاس بحث شد ، سعی می کنی زیاد تو جمع نباشی.  
سکوت برای لحظاتی حکم راند و دلم بی تاب شنیدن پاسخ امیرعلی ماند . صداش بعد از لحظاتی به گوشم رسید :

– خودتم بودی و دیدی که دختره ی چموش برام آبرو نداشت!

لحن صداش به شدت خواستنی بود. مانی پرسید:

– همین باعث تعجبمه! یه مدت که بی خیالش شدی، فکر کردم دیگه کنارش گذاشتی اما دوباره دیدم داری باهاش حرف می زنی . امیرعلی واقعا خسته نشدی ؟ تا کی می خواهی ادامه بدی؟

– تا هر وقت که تسلیم بشه! نیما خودمم نمی دونم چرا انقدر مشتاقم که شکارش کنم ،

ولی این اشتیاق روز به روز بیشتر دلم رو می سوزونه . این دختره ی حاضر به جواب ، خیلی شبیه خودمه و این شباهت نمی ذاره ازش دست بکشم . صداش لرز داشت یا من اینطور خیال می کردم ؟ شیفتگی توی صداش وهم بود، یا واقعا وجود

داشت ؟ گوش هام تیزتر شد و دست هام مشت تر. مانی با لحنی متفکر گفت:

– فکر نمی کنم هیچوقت موفق بشی امیرعلی! اون خیلی سرسخته ، دختره اصلا مال این

حرف ها نیست . من پشیمونم که باهات شرطبندی کردم . اگه هنوز واسه اون شرطبندی مسخره اصرار داری به شکارش ، من شرطم رو پس می گیریم . بی خیالش شو! هم خودت به آرامش می رسی ، هم اون طفلکی . دلم در سینه فرو ریخت . مانی داشت از چه شرطی حرف می زد ؟ امیرعلی نگذاشت بیشتر از این فکر کنم و با صدای محکمی گفت:

– واسه خاطر شرط بندی نیست! اون اوایل چرا ، ولی الان مدتی که خودم می خوام اونو به زانو در بیارم . کم بهم نیش نزده ، کم جلوی کس و ناکس بی آبروم نکرده، نمی تونم از نیمه راه

برگردم و شکست رو در مقابل این غزال وحشی قبول کنم.

– بعدش چی امیرعلی ؟ گیریم که شکارش کردی ؛ فقط برای چند روز کنارت باشه و بعد بندازیش دور ؟ این راضی ات می کنه ؟ قلبم از حرکت ایستاد . مانی نادانسته حرف دلم را زده بود . سوالی که از همان روز اول داشت مثل خوره وجودم را می خورد . برای لحظاتی طولانی سکوت برقرار شد و بعد امیرعلی با صدایی پر تردید گفت:

– نمی دونم مانی ، هیچوقت به بعدش فکر نکردم . فقط همیشه خواستم شکارش کنم همین!

مانی با لحنی محتاط گفت:

– این همه شور و اشتیاق و گذشتی که ازت خیلی بعیده ف این کوتاه اومدنات در مقابل این دختر خیلی برام عجیبه امیرعلی ؛ یعنی واقعا همه ی اینا به خاطر یه شکار ساده ست ؟

نفسم در سینه حبس شد . سکوت امیرعلی ادامه داشت . مانی دوباره به حرف آمد:

– هر کی تو رو شناسه من یکی خیلی خوب می شناسمت داداش ! تو هیچوقت در مقابل زیباترین دخترا هم اینجوری کوتاه نیومدی؛ حرف نخوردی. هر کسی دیگه جای خانم تنها بود تو تا حالا هزار بار از خجالتش بیرون اومده بودی . امیر علی بهم بگو تو احیانا عاشقش شدی ؟ دیگر نفسم از سینه خارج نمی شد . قلبم از حرکت ایستاد . سینه ام را در مشت فشردم و همه ی وجودم گوش شد برای شنیدن پاسخ امیرعلی ، که می توانست مرا از این برزخ لعنتی نجات دهد. حداقل یک نور امید در دل تاریکم بتاباند. امیرعلی نفسش را به شدت بیرون داد و بعد با خنده گفت:

– دیوونه شدی پسر؟! من به عشق اعتقادی ندارم ! همه ی اینا که گفتمی برای اینه که اون برام دست نیافتنی شده و من می خوام به هر قیمتی که شده به دستش بیارم ؛ حتی اگه شده با گذشت و فداکاری ! حالا هم پاشو بریم به کلاسمون برسیم و این خیالات خام رو از ذهن معیوبت بیرون کن ! از جایشان بلند شدند. مانی دیگر چیزی نگفت و صدای قدم هاشان ازم دور و دورتر شد . از منی که دلشکسته و بی تاب پشت آن شمشاد های بلند دراز کشیده بودم و امید با تمام عظمتش از خانه ی دلم رخت بر بسته بود . نفسم به زحمت از سینه بیرون افتاد و بغض جایش نشست . حقیقت تلخ احساس امیر علی به من ، تلخ تر از زهر تمام تنم را مسموم کرد و چشمم را به سوزش انداخت. دیگر هیچ چیز برای چنگ زدن بهش نداشتم ، تا سر پا نگهم دارد . برای ادامه ی این زندگی لعنتی ، که هر چه ناخوشی داشت برای من رو می کرد . با اینکه حرف های امیر علی را در اعماق قلبم می دانستم اما شنیدنش از زبان او ، با آن لحن بی تفاوت و خنده ی بی مهابا ، دلم را زخمی کرد و شکست.

\*\*\*\*\*

وارد کلاس که شدم شانه هام خمیده بود . قدم هام روی زمین کشیده می شد . حال دلم بد بود ، خیلی بد . فاطمه با حیرت گفت:

– چت شد بیهو؟! چرا انقدر داغونی! ارغوان با نگرانی دستم را گرفت و پرسید:

– حال مامانت بد شده ؟

روی صندلی نشستم و بی رمق سری تکان دادم:

– نه اتفاق جدیدی نیافتاده ! واسه من حرف در نیارین!

فاطمه به دقت صورتم را برانداز کرد و متفکرانه گفت:

– والا دیگه از حرف در آوردن هم گذشته ! پاک کشتی هات غرق شده! نکنه باز با یارو حرفت شده ؟ تیز نگاش کردم؛ کفری می شدم از دستش ، وقتی براش مانند یک کتاب خوانده بودم . از نگاه معترضم به خنده افتاد:

– باز درست حدس زدم نه ؟ الان دلت می خواد سر به تنم نباشه نه ؟ ارغوان که کمی خیالش راحت شده بود، به سمتم مایل شد و گفت:

– باز بهت گیر داده ؟ نفسم را با صدا به بیرون فوت کردم و کلافه گفتم:



— اصلا من ندیدمش تا بخواد بهم گیر بده ! شما دو تا سوژه ی دیگه ای ندارین که مدام بند می کنین به من بیچاره ؟ فاطمه آرنجش را روی میز گذاشت و تکیه گاه سرش کرد.

ابرویی بالا داد و با لحن پر شیطنتی گفت:

— راستش رو بخوای نه ! فعلا تنها سوژه ی باحالمون شما دو تایین ! ما دو تا هم که بعد گذشت دو ترم هنوز نتونستیم با یکی یه جزوه رد و بدل کنیم ، چه برسه به این همه ماجرا!

ارغوان با صدا خندید و من از خنده شان لبخند به لب آوردم:

— از دست زبون تو فاطمه ! روز اول که اومدی نشستنی بغل دستم ، هیچ فکرشم نمی کردم اون دختر محبوب و به ظاهر معصوم همچین سر و زبونی داشته باشه!

با خنده گفت:

— الان داری می گی که پشیمونی ؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او بدون ذره ای ناراحتی گفت:

— دیگه سودی نداره عزیزم ، فقط چاره اش تحمله!

ارغوان دوباره خندید و من از سر بیچارگی آه کشیدم.

\*\*\*\*\*

دم ایستگاه ارغوان رو بهم گفت:

— منتظر زنگت می مونم . حتما بهم خبر بده نتیجه چی شد. یادت نره نورا!

— باشه بهت خبر می دم . دعا کن برام ارغوان، امروز برام روز سختیه.

بغلم کرد و صورتم را خواهرانه بوسید:

— همه چی درست می شه ، انقدر غصه نخور. ازش جدا شدم و روی صندلی اتوبوس نشستم . دلشوره داشتم ، دلم بی قرار بود . از شدت استرس باز معده ام به سوزش افتاده بود و دردش داشت هر لحظه بیشتر اوج می گرفت . حس بدی در تمام سلول های بدنم جریان داشت و دلم گواهی بدی می داد . با همان حال خودم را به شرکت رساندم . بابا ولی نبود و این برام یه بدبختی به حساب می آمد . حضور بابا ولی برام قوت قلب بود . بهادری از وجود او حساب می برد و پا را از گلیمش فراتر نمی گذاشت . دستم جیب مانتوام را لمس کرد . کاغذ نسخه توی جیبم بود و بهم دهن کجی می کرد . چاره ای برام نمانده بود؛ باید به بهادری رو می انداختم و فقط خدا می دانست چقدر از این کار نفرت داشتم . انقدر اضطراب داشتم و حالم بد بود که دیگه نمی توانستم برای لحظه ای بیشتر در این حالت زجرناک دست و پا بزنم . پیونده ای برداشتم و با قدم هایی لرزان به اتاق بهادری رفتم . در زدم و وارد شدم.

اتاق نیمه تاریک بود و هیبت بهادری پشت میز بزرگش، تنم را به لرزه وا می داشت . فکر اینکه حالا با او در این شرکت لعنتی تنها بودم، چهار ستون بدنم را به رعشه می انداخت . باز دستم روی جیبم را لمس کرد و عزمم جزم شد برای درخواست از آن گفتار، که حالا نگاه هرزه اش را رویم ثابت نگه داشته بود و لبخندی چندش آور روی صورتش خودنمایی می کرد . خودش به

حرف آمد و زحمتم را کم کرد:

– به به خانم تنها! چی شده که این ساعت از روز بدون اینکه احضارت کنم افتخار دادی و اومدی به اتاقم؟ همان جا کنار در ایستادم . توانایی پیش رفتن را نداشتم . پرونده را توی دستم جابه جا کردم و با استرسی که روی صدام تاثیر گذاشته بود گفتم:

– راستش به درخواستی دارم ازتون . از جاش بلند شد و ابروهایش را بالا داد . چشمش برق خطرناکی زد ، که دلم فرو ریخت.

باقدم هایی منظم خودش را به من رساند و از فاصله ی نزدیک گفت:

– بگو می شنوم ! چکاری از من برای آهوی وحشی شرکت بر می یاد ؟ لحن صداش حالم را دگرگون کرد و معده ام را بیشتر سوزاند . با مشقت صدام را پیدا کردم و آهسته گفتم:

– ازتون درخواست وام دارم، برای هزینه جراحی مادرم . یک قدم دیگر بهم نزدیک شد ؛ کمی به سمتم متمایل شد و با نگاهی بی حیا خوب اجزای

صورتم را برانداز کرد و عاقبت گفت:

– مشکلی نیست ! هر چقدر که بخوای بهت می دم!

نگام بالا آمد و توی نگاهش نشست . ته آن نگاه بی باک چیزی دل دل می کرد، که نمی گذاشت

حرفش را باور کنم. لبخندی اغواگرانه به لب راند و در نهایت خونسردی گفت:

– ولی شرط داره!

نفسم به شماره افتاد . می دانستم که بهادری مانند گرگی در کمین شکار من است . اخم هام را بهم گره زدم و گفتم:

– چه شرطی ؟

کمی ازم فاصله گرفت ، که موجب آزاد شدن نفسم از سینه پر سوزم شد. یک دستش را توی

جیب شلوارش فرو کرد و با نگاهی خیره که مضمئزم می کرد گفت:

– باهام باش ! منم قول می دم همه ی خرج و مخارج عمل و بیمارستان مادرت رو می دم ،

بلاعوض!

خون تو رگ هام یخ بست و مات و مبهوت بهش نگاه کردم . همه ی وجودم از درد به خود پیچید . سکوتم را که دید، دوباره گفت:

– اگه برات محرم و نامحرمی مهمه ، حاضر صیغه ات کنم ! فعلا برای یک ماه ! اگه بهمون خوش گذشت می تونیم تمدیدش کنیم ! خب نظرت چیه؟ شرط منو قبول می کنی آهوی وحشی ؟

به ناگاه همه سلول های تنم از خشم خروشید . دیگر تحمل این یک قلم از توانم خارج بود . به حد کافی از دستش کشیده بودم . از این روزگار سیلی خورده بودم . این یکی دیگر برام قابل هضم و تحمل نبود . یک قدم بهش نزدیک شدم و نگام را توی صورت زشت و کریه اش نگه داشتم ؛ خنده ی مضحک رو لباش، بیشتر حرصم را در می آورد . دستم را بالا بردم و با ضرب و بدون حتی لحظه ای تفکر و معطلی روی صورت تازه تیغ خورده اش فرود آوردم . صدای شترق بلندی در فضا پیچید و بهادری در نهایت بهت و حیرت بهم چشم دوخت . دندان هام را به شدت بهم ساییدم و تفی زیر پاش انداختم و از سر درد و خشم فریاد زدم:

– تف به روی ذات پلید و پستت ! تمام این مدت رو دلم مونده بود این سیلی ! ازت متنفرم و هرگز بهت اجازه نمی دم حتی گوشه ی ناخنت بهم بخوره ، چه برسه که صیغه ی آدم پست فطرتی

مثل تو بشم! پرونده را روی زمین کوبیدم و در مقابل چشمان غضبناکش با سرعت هر چه تمام تر از اتاق خارج شدم . کیفم را از روی میز برداشتم و به حالت دو از شرکت بیرون زدم . صدای قدم های او باعث شد منتظر آسانسور نمانم و با عجله و سرعتی ماورای قدرتم از پله ها سرازیر شوم . دلم داشت آتش می گرفت . معده درد بیچاره ام کرده بود . غرورم له شده بود . بدتر از این روز، خدا در تقویمش رقم نزده بود . از ساختمان که بیرون رفتم، همچنان دویدم تا از آن جهنم اختصاصی فرار کنم . یک خیابان را دویدم تا بالاخره به نفس نفس افتادم . سینه ام می سوخت و بند کیفم توی دستام بود و روی زمین کشیده می شد . روی زانو هام خم شدم ، دستم قفسه ی سینه ام را چنگ زد . تند تند نفس می کشیدم و به پشت سرم نگاهی می انداختم . همان جا کنار خیابان روی جدول نشستم تا کمی نفسم جا بیاید . بغض همانند ماری توی گلویم چنبره زده بود و به دیواره های حنجره ام فشار می آورد . چشمم داشت آتش می گرفت و میل شدید داشتم به گریستن . مگر من چقدر توان داشتم؟ چقدر ظرفیت یک دختر جوان نوزده ساله بود ؟ غم و درد و عصیان توی دلم بیداد می کرد . حالا که کمی حالم جا آمده بود، تازه به عمق فاجعه پی برده بودم . من همین چند دقیقه پیش از کار بیکار شده بودم . آنهم درست وقتی که نیاز مبرم و شدید داشتم به پول؛ وقتی که نسخه مامان گلی هنوز توی جیبم خش خش می کرد . تمام دنیا روی سرم هوار شد . حیران و سر گشته نگام توی خیابان می چرخید . بی حس و حال از جام برخاستم و بی هدف به راه افتادم . بدتر از این هم مگرو وجود داشت ؟ در حالی که از درد شدید معده به ستوه آمده بودم و بغض امانم را بریده بود و غرورم به شدت شکسته بود، کنار خیابان خلوت قدم بر می داشتم . بی هدف، بی مقصد ، بی هیچ امیدی . صدایی آشنا مرا از عالم دردناکم بیرون کشید:

– چشم سیاه ، اینجا چیکار می کنی !؟

دل یخ زده ام گرم شد و نگام به جستجو پرداخت . ماشینش را کنارم پارک کرده بود و پیاده شده بود و از بالای کاپوت ماشین نگام می کرد . چشمم که به چشماش افتاد، نگاه آشوب شد و به سرعت در ماشین را بست و روبه روم قرار گرفت . با صدایی که به شدت سنگین و نگران بود پرسید:

— چه به روزت اومده؟ چرا انقدر پریشونی؟! فقط نگاش می کردم و در آن هاگیر واگیر زندگی گره خورده ام، حرف های ظهرش با مانی چون ناقوس مرگ توی گوشم پیچید.

سکوتم را که دید، چنگی به موهای سیاهش زد و با صدای بلندی گفت:

— ی حرف بزن لعنتی! چته؟ چه بلایی سرت اومده؟

زانو هام دیگر تاب سنگینی وجودم را نداشت؛ تا شد و همانجا دوباره روی جدول خیابان نشستم و باز صدای امیرعلی توی ذهنم انعکاس پیدا کرد:

— فقط به فکر شکارشم! به هر قیمتی! حتی اگه شده گذشت و فداکاری!

حسی مدام بهم گوشزد می کرد گول این صدای دلواپس و نگاه سراسیمه را نخورم.

همه جزوی از نقشه ی شکارش بود. دستام را روی زانو هام گذاشتم و با صدایی بی رمق گفتم:

— خودت اینجا چیکار می کنی؟ اینجا محل کار منه، بودنم اینجا طبیعیه! نگام بالا رفت و نگاش را گیر انداخت. روی دو زانو نشست و چشماش درست مماس چشمم شد. مهم نبود چقدر وجدانم بر سر دلم فریاد می کشید، دلم برای امیرعلی رفته بود و همه ی وجودم از این نزدیکی می لرزید. نگاش محبت خاصی را در پس خود نهان داشت. با صدایی خوش طنین گفت:

— چی شده چشم سیاه؟ تا بحال تو رو اینطوری درمانده و پریشون ندیده بودم! خواهش می کنم بهم بگو! بی مهابا بهش چشم دوختم و گفتم:

— چرا باید بگم؟ چرا برات مهمه بدونی چه بلایی سر شکارت اومده؟ ابرو هاش را کمی بهم پیچاند و با همان لحن به شدت خواستنی و نرم گفت:

— الان و اینجا تو شکارم نیستی، فقط به عنوان یه همکلاسی، یه آشنا، یه آدم از دیدنت توی این خیابون خلوت، به این حال نزار نگرانت شدم و ازت می خوام باهام حرف بزنی! بهت قول می دم امروز هیچ تلاشی برای شکارت نکنم و حرفات حتما پیشم می مونه! در کار خدا مانده بودم؛ چرا باید در بدترین لحظات زندگیم امیرعلی را سر راهم قرار می داد؟ چرا هر کس دیگری نه و فقط او، که آرام جانم بود را برام فرستاده بود؟ حالا که هیچ قدرت

دفاعی نداشتم و با این استیصال بهش زل زده بودم. آن لحظه عقم تعطیل بود و دلم بر تمام

وجودم حکم می راند. چه اشکالی داشت اگر فقط یک بار با او هم کلام می شدم؟ مثل دو تا آدم

عادی، بدون هیچ کشمکش و ستیزی. مرا که توی فکر دید از جاش بلند شد و دوباره با لحنی تشویق کننده گفت:

— من آدم بدقولی نیستم نورا! برای یه بارم که شده بهم اطمینان کن! قلبم از شنیدن آن واژه لرزید و نگام روی نگاش سُرخورد. بعد از ماهها جدال،

اولین بار بود که اسمم را صدا می کرد چه خوش طنین و دل انگیز. پاهام سست بود اما به هر جان کنندی بود از جام بلند شدم. او به ماشینش اشاره کرد و گفت:

– می دونم که سوار نمی شی!

فقط پلک زدم و او خندید . ردیف دندانهای سفیدش پدیدار شد و دل بیچاره و پاره پاره ی من ، بیشتر تپید .  
نگاهی به اطرافش کرد و بعد گفت:

– اون ور خیابون یه کافه هست ؛ موافقی بریم اونجا ؟ تو خیابون که نمی شه حرف زد! آن روز اختیارم با دلم بود  
و دلم را هم که برای امیر علی از کف داده بودم:

– باشه بریم!

از اینکه زود کوتاه آمده بودم ، لبخندی دلنشین زد و گفت:

– باورم نمی شه امروز انقدر سر به زیر و حرف گوش کن شدی!

کیفم را روی دوشم انداختم ، حالا که قبول کرده بودم باهاش بروم ، می خواستم یک امروز را برای خودم خاطره  
بسازم . خاطره ای شیرین ، از تلخ ترین روز زندگیم و چه تضاد جالبی! به سمت خیابان راه افتادم و گفتم:

– راه بیافت تا پیشمون نشدم!

زود خودش را بهم رساند . قدم زدن در کنار امیرعلی ، از آن آرزوهای محال بود که حالا جامه ی

عمل پوشانیده شده بود . دلم در سینه بیقراری می کرد و شعف شیرینی زیر پوستم دویده بود. در سکوت وارد  
کافه شدیم و روی دنج ترین میز نشستیم . کافه به سبک و سیاق قدیم دکور شده

بود. نامش کافه تهران بود و با شیشه های سکوریت از خیابان جدا می شد. یک گلدان پیچک

جلوی در قرار داشت و یک رادیوی قدیمی به همراه یه گرامافون توی ویتترین جلوی کافه چشم

را نوازش می کرد. صندلی های چوبی قدیمی با میزهای گرد مشکی ، در جای جای کافه دیده

می شد. فضا کم نور بود و موسیقی زیبایی سنتی پخش می شد:

– به سوی تو به شوق روی تو به طرف کوی تو، سپیده دم آیم

مگرتو را جویم ، بگو کجایی

نشان تو، که از زمین گاهی

از آسمان جویم، ببین چه بی پروا

ره تو می پویم ، بگو کجایی

کی رود رُخ ماهت از نظرم

نظرم ، به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم

حدیث دل گویم ، بگو کجایی

لبخند روی لبام نشست و یک آن آرامش عجیبی سراپام را فرا گرفت . گویی این شعر در وصف حال من سروده شده بود و صدای جانسوز خواننده با تار و پود جانم عجین می شد . نگام با نگاه امیر علی تلاقی کرد و لبخند خاصی روی لباش نشست که دلم را به طپش های بیشترانداخت . به محض نشستن ، مردی کنارمان آمد و امیرعلی به سرعت سفارش قهوه و کیک داد و بعد به سویم نگریست:

– دوسداری ؟ می خواستم بهش بگویم هر آن چه را که مربوط به او و انتخاب اوست را دوسدارم؛ دیوانه وار! اما به جاش لبخند زدم و سر تکان دادم . خواننده هم چنان می خواند:

– یک دم از خیال من نمی روی ای غزال من

دگر چه پرسى ز حال من

تا هستم من اسیر موی توام

به آرزوی توام

اگر تو را جویم حدیث دل گویم

به دست تو دادم دل پریشان دگر چه خواهی

فتاده ام از پا بگو که از جانم

دگر چه خواهی ؟

دلم با شنیدن این مصرع زیر و رو شد . کاش می توانستم راحت این سوال را از امیرعلی بپرسم ،

واقعا از جانم چه می خواست ؟

امیرعلی نگاهی به پیرامونش کرد و به صندلی تکیه داد:

– جای دنج و قشنگیه!

من هم نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

– خیلی آرامش بخش و زیباست!

مستقیم بهم چشم دوخت:

– حدس می زنم از جاهای سنتی خوشت می یاد ؛ مهمون خونه ی کاشان حسابی تو رو به وجد آورده بود!

از یادآوری آن سفر رویایی تبسمی شیرین رو لبام نقش بست:

– آره اونجا که مثل بهشت بود ؛ بی نهایت دوسش داشتم.



چشم‌اش برقی زد و لبش به لبخند از هم باز شد . باور کردنش مشکل بود ، بعد از ماه‌ها جنگ و مشاجره ، حالا مثل دو تا آشنای دیرینه روبه روی هم نشستند و لبخند پشتم لبخند تحویل هم می‌دادیم . قهوه و کیک آمد . امیرعلی فنجانم را بیشتر ستمت شُراند و با مهربانی بی سابقه ای گفت:

– با کیک بخور، رنگت پریده ! فکر می‌کنم فشارت افتاده باشه.

چنگال را برداشتم و توی کیک خوش رنگ و روی شکلاتی فرو کردم و با شیطنتی که در آن لحظات بعید بود گفتم :

– باز هوس دکتری به سرت زده ؟

اشاره ی نامحسوسم را گرفت و خندید:

– نه امروز فقط مثل دو تا آشنا ی قدیمی کنار همیم ! زود بخور. چنگال حاوی کیک را به دهان بردم و مز مزه کردم .. خوشمزه بود حتی به جرات می‌توانستم بگویم از تمام کیک های دنیا خوشمزه تر بود . امیرعلی روبه روم نشسته بود، برام کیک و قهوه گرفته بود؛ کجا من این‌ها را حتی در خیالاتم تصور کرده بودم؟ او هم مشغول شد و در سکوت

کیک و قهوه به نیمه رسید . انگار که داشت بهم فرصت می‌داد، خودم را جمع و جور کنم . در آرامش منتظر بود به حرف بیایم و هیچ عجله ای برای به حرف آوردنم نداشت.

این بُعد شخصیتی ازش برام نا آشنا بود . امیرعلی شخصیت پیچیده ای داشت، که باعث می‌شد در شناختش عاجز بمانم . دست از خوردن کشید و دوباره به صندلی چوبی تکیه زد . نگاهی را

مانند سایه ی درختی با سخاوت رویم پهن کرد و با صدایی خوش آوا گفت:

– بهتر شدی ؟

سری جنباندم و من هم به صندلی چوبی تکیه دادم و ناخداگاه آهی از سینه ام خارج شد و زبانم بی اجازه گفت:

– برای بهتر شدن خیلی دیره ، اونقدر دلمشغولی و مشکلات دارم که جایی برای حال خوب برام نمی‌مونه!

با همان نگاه و صورتی که از احساس می‌درخشید گفت:

– چرا اونقدر پریشون بودی ؟ تو خیابون چند بار صدات زدم اما متوجهم نشدی ! اونقدر تو افکار

خودت غرق بودی که هیچی نمی‌دیدي ! برای لحظه ای مکت کرد و ادامه داد:

– تو محل کارت برات مشکلی پیش اومده ؟ تو الان باید سرکارت باشی ، ولی با این حال و احوالات تو خیابون گز می‌کردی!

جمله ی آخرش با اخمی دلنشین همراه شد . امیرعلی هم مانند فاطمه به گمانم شم ، پلیسی داشت که اولین حدسش درست از کار در آمده بود. نمی‌دانستم دقیقا چرا آنجا نشسته ام و حرف های دلم را برای او بی می‌گفتم

، که همین ظهر از زبان خودش شنیده بودم به عشق اعتقادی ندارد و من صرفاً براش طعمه ای بیش نیستم . آهی جگرسوز از سینه ام خارج شد و گفتم:

– با رییس شرکت حرفم شد و از شرکت زدم بیرون.

– یعنی اخراج شدی ؟

نگام توی خاکستری چشماش نشست:

– نه، می شه گفت استعفا دادم!

– دادن استعفا تا این حد بهم ات ریخته ؟

امیرعلی تیز بود و داشت با سوالاتش به جواب نزدیک می شد .. دلم پر بود و از غم تیر می کشید. نیاز مبرم داشتم برای کسی حرف بزنم ، وقتی که اشک هام باهام قهر بودند و با فرو ریختن آرامم نمی کردند . بی اراده به حرف آمدم ؛ وقتی امیرعلی انقدر مشتاق شنیدن بود و کنارم مانده بود، بی هیچ چشمداشتی و داشت آرامم می کرد ، چرا نباید می گفتم ؟

– مشکلات من خیلی زیاد و پیچیده ست ! مادرم مریضه و نیاز به جراحی داره. از رییس شرکتم

تقاضای وام کردم ولی....

سکوتم او را واداشت تا بگوید:

– ولی چی ، بهت نداد ؟

پوزخندی زدم و به تلخی گفتم:

– کاش فقط بهم می گفت که وام نمی ده! خودش را کمی جلو کشید . اخم هاش به شدت در هم تنید و تُن صداسش خش برداشت:

– پس چی کار کرد که انقدر از کوره در رفتی و استعفا دادی؟! نفسم در سینه گره خورد . بغض گلوم را فشرده و با صدایی لرزان گفتم:

– بهم پیشنهاد بی شرمانه ای داد! دستهای امیرعلی مشت شد و آسمان چشماش رعد و برق زد . با فکی قفل شده گفت:

– چه پیشنهادی ؟ بهش نگریستم و به زحمت آن بغض بزرگ را پس زدم و گفتم:

– می خوای بگی نمی تونی حدس بزنی ؟

دندان هاش به هم سابیده شد و پره ی بینی اش لرزید:

– فقط بهم بگو کجاست ، تا برم به حسابش برسم! لحن طوفانی و خشم توی صداسش ، قند توی دلم آب کرد. با لبخندی گفتم:

— خودم به حسابش رسیدم ، لازم نیست تو به خودت زحمت بدی!

با همان حالت گفت:

— امیدوارم فقط به نیش زبون راضی نشده باشی و حداقل توی گوشش زده باشی ! با خنده ای که هیچ مناسبتی با احوالاتمان نداشت گفتم:

— خیالت تخت ! این یه قلم رو مطمئن شدم که جا نیافته ! مدت ها بود که روی دلم مونده بود یه کشیده ی اساسی بهش بزنم!

با ناباوری گفت:

— یعنی می دونستی بهت چشم داره و باز تو اون خراب شده موندی؟! چشماش بیش از حد معمول درشت شده بود و رگ گردنش اندازه ی یک بند انگشت بیرون زده بود. مشتش هاش سفت تر شد. با نگاه سرزنش آمیزی منتظر پاسخم شد . تلخندی زدم و گفتم:

— هر کی تو زندگیش گرفتاری های خودش رو داره ، اگه مجبور نبودم حتی ثانیه ای اون کفتار هوس باز رو تحمل نمی کردم. صدام درد داشت . دردش به دلم نشست و نگاه امیرعلی را بارانی کرد . به ناگاه تمام آن خشم تبدیل به غمی عظیم شد . آهی کشید و نگاش را ازم گرفت . برای لحظاتی طولانی سکوت کردیم. نگاه به بیرون کافه کشیده شد . حالا من به او فرصت داده بودم تا حرفام را هضم کند . آفتاب داشت غروب می کرد و من هنوز اینجا در مقابل تک حکم ران قلبم نشسته بودم و هیچ عجله ای برای

رسیدن به زندگی پر تلاطمم نداشتم . صدایش نوازشگرانه به گوش جانم نشست:

— کمکی از من بر بیاد، دریغ نمی کنم ازت ! می دونم چقدر مغروری ، همیشه می دونستم که زندگیت باید خیلی شلوغ و پیچیده باشه . نورا می تونی روی کمک من حساب کنی!

لحن پر از همدلی اش دلم را برای لحظه ای از جا کند. این لحن، این نگاه پر از احساس ،

چطور ممکن بود که فقط برای شکار من باشد ؟ فکرم را به زبان آوردم و گفتم:

— چه کمکی می خوای به من بکنی ؟ به کسی که خارج از این کافه ، دوباره می شه صیدی که

ماههاست به دنبال شکارشی ؟ من و تو از اینجا که بیرون بریم ، بازمی شیم شکار و شکارچی! افسوس تو نگاش نشست و گفت:

— می تونیم نباشیم!

— تو می تونی از شکار من دست بکشی ؟ همین چند روز پیش بهم گفتی می خوای تا آخرش بری! می خوای هر طور شده تسلیم کنی! نگاش آشفته شد . انگشتای بلند و کشیده اش را لا به لای موهای پر پشتش کشید و چشمای کلافه

و بلا تکلیفش را به صورتم دوخت . امیر علی هنوز هم نمی دانست با خودش چند چند است . تردید و دو دلی از صورتش می بارید . بهش لبخندی زدم و گفتم:

– اول سنگاتو با خودت وا بکن ، بعد بیا به من پیشنهاد کمک بده پسر خوب! دقایقی سکوت برقرار شد و هر کدام با مشغولیات ذهنیمان درگیر شدیم . به سمتش برگشتم و بی هوا گفتم:

– امیر علی!

تکان سختی خورد و با چشمانی شگفت زده بهم زل زد. با تعجب گفتم؟

– چت شد؟! پلکی زد و بعد با لبخندی به شیرینی عسل گفت:

– اولین بار بود که اسمم رو صدا زدی ! حق ندارم تعجب کنم!

برای لحظه ای سر جام خشکم زد . واقعا اینکار را کرده بودم؟ آنقدر بهش احساس نزدیکی می کردم که ناخواسته اسمش را صدا کرده بودم . حیرتم را که دید گفت:

– پیداست خودتم متعجبی چشم سیاه ؛ حالا می شه بگی چی می خواستی بگی که منو به واسطه اش به این افتخار نائل کردی ؟ لحن شوخ و لوده اش لبخند به لبم کشاند ؛ انگار نه انگار بیرون از این کافه چه ها از سر نگذرانده

بودیم . جواری بهم نگاه می کردیم و لبخند می زدیم، گویی سالها همین کارمان بوده است:

– می شه بهم یه قولی بدی ؟

– چه قولی ؟

– قول بده حرف های امروز رو فراموش کنی ، اصلا امروز و این کافه و این حرف ها رو

فراموش کن و هیچوقت ازشون سو استفاده نکن ، حتی برای شکارم ازشون استفاده نکن!

قول می دی ؟ با نگاهی نوازشگرانه و لبخندی سخاوتمندانه گفت:

– تو بهم اعتماد کردی و من هر چی باشم اهل خیانت نیستم ! نمی تونم قول بدم این روز خاطره انگیز و این کافه ی دنج رو فراموش کنم ، اما قول می دم حرفات پیشم مثل یک راز می مونه؛ به شرافتم قسم می خورم هرگز ازشون بر علیه تو استفاده نکنم . می تونی باور کنی؟ سرم را به پایین تکان دادم و با خیالی راحت گفتم:

– باور می کنم امیر علی تهرانی!

لبخندش وسعت گرفت و من از جام بلند شدم:

– دیگه باید برم ، زندگی واقعی با تمام مشکلات ریز و درشتش اون بیرون منتظرمه!

او هم بلند شد و دستش را توی جیب شلوار کرم رنگش فرو کرد. نگاهی به قد و بالای رعناش کردم و در دل قربان صدقه اش رفتم . شاید دیگه هرگز چنین فرصتی پیش نمی آمد که من و

امیرعلی در صلح و صفا ، توی یه کافه ی دنج ، در یک خیابان خلوت ، بشینیم و قهوه و کیک بخوریم و من براش از دردهام بگویم . او صورتحساب را پرداخت کرد و من ار کافه زدم بیرون. احساسم خیلی بهتر از ساعتی پیش بود . امیرعلی بهم آرامش داده بود. کنارم ایستاد و بوی عطرش سرمستم کرد:

– نمی خوای برسونمت ؟

سرم به به طرفین حرکت دادم:

– نه خرابش نکن ! همین جا از هم جدا می شیم و هر کی به راه خودش می ره.

نگاش شیفته و پر احساس بهم دوخته شد:

– مراقب خودت باش چشم سیاه!

بهش نگاه کردم ؛ چشماش پر از حرف های ناگفته بود . دستام را توی جیب مانتوام فرو کردم و گفتم:

– باشه سعی خودمو می کنم . دیگه واقعا باید برم ، ممنون بابت امروز.

– قابلیت رو نداشت ! امروز رو هیچوقت فراموش نمی کنم!

بی پروا جواب دادم:

– من هم ! خندید و دلم را به تپش های بیشتر دعوت کرد . به سختی ازش دل کندم و با لیخندی رو برگرداندم و در حاشیه ی آن خیابان خلوت قدم زنان به سوی سرنوشت نامعلومم ، که عجیب باهام سر جنگ داشت ، پیش رفتم ؛ با دلی که بی شک کنار امیرعلی جا گذاشته بودمش.

\*\*\*\*\*

هوا تاریک شده بود و من همچنان سرگشته و حیران با قدم هایی ناتوان خیابان ها را زیر پا

می گذاشتم ؛ بلاتکلیف و بی امید . صدای زنگ گوشی برای چندمین بار بلند شد، هر که بود با

سماجتش موفق شد مرا از رو ببرد . نام یارغار لیخند تلخی به لبام نشاند و دکمه ی برقراری تماس را فشردم:

– سلام ارغوان، ببخشید که زنگ نزدم.

صدای جیغ ماندنش از آن سوی خط باعث شد گوشی را کمی از گوشم فاصله دهم تا از آسیب احتمالی پرده ی گوشم جلوگیری کنم:

– دختره ی بیشعور ! می دونی چند ساعته منتظر تماستم؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم ؟

دلم هزار تا راه رفت نورا ! به همه چی فکر کردم ، حتی می خواستم برم بیمارستانا دنبالت بگردم! چرا اون گوشی کوفتی رو جواب نمی دادی ؟ چرا حالا لال شدی؟ حرفاش تبسمی گذرا روی صورتم پاشید و با لحن آرامی گفتم:

– حق داری دوستم شرمنده ، انقدر حالم خراب بود که به کل یادم رفت بهت زنگ بزنم.

رنگ صداش عوض شد و با دلهره پرسید:

– چی شده ؟ چرا حالت بد بود؟ بهادری چی گفت؟ آهی عمیق کشیدم و گفتم:

– از شرکت زدم بیرون ارغوان ! الان دیگه بیکار هم شدم!

دوباره جیغ کشید:

– درست زربزن ببینم چی می گی ! مگه دستم بهت نرسه نورا! دقیق بگو چی بینتون گذشت؟ بغض گلوم را تیغ کشید و با صدایی لرزان گفتم:

– بهم پیشنهاد داد صیغه اش بشم ارغوان ! گفت برای یک ماه ! هرچقدر پول بخوام بهم می ده!

باورت می شه ؟ به همین راحتی همه ی غرور و نجابتم رو زیر پاهای بی رحمش له کرد!

خودم را به گوشه ی خیابان رساندم و سرم را به دیوار تکیه دادم . صدای ارغوان تحلیل رفت:

– الان کجایی ؟

– نمی دونم!

نگاهی به اطرافم کردم و ادامه دادم:

– همین جور پیاده راه افتادم ؛ نمی دونم کجام.

– برو از یکی بپرس بعد بهم زنگ بزن . من همین الان می یام پیشت باشه ؟

فقط سرم را تکان دادم و از شدت بغض چیزی نتوانستم بگویم . ارتباط قطع شد . از آن لحظه تا وقتی ارغوان ، یارغارم خودش را بهم رساند ، چهل دقیقه طول کشید. کنار خیابان جلوی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم که آمد ؛ با ماشین مادرش . خدا می دانست چطور به این سرعت خودش را بهم رسانده بود. با عجله پیاده شد و بی لحظه ای معطلی مرا به آغوش پر محبتش کشید . نفسم از سینه رهاشد و به مانند آهی کشار دلم را سوزاند . هنوز اشک هام باهام قهر بودند. هنوز بهشان اجازه ی فرو ریختن نداده بودم.

دستم بی رمق دور کمرش حلقه شد و آن موجود عزیز را به خود فشردم . بیشتر مرا در آغوشش جا داد و زیر گوشم گفت:

– همه چیز درست می شه دوستم، به خدا توکل کن!

صدای پر مهر و امیدش دلم را به آرامش دعوت کرد . خوب بود که در چنین شرایطی آغوشی برای تخلیه احساساتم داشتم ، خوب نبود ؟ بعد از مدتی مرا آهسته از خود جدا کرد و به صورتم

نگریست . چشمش غمزده بود و چهره ی همیشه شادش را گرد ناراحتی پوشانده بود. بی شک

مسئول بی برو برگردش من بودم . مرا بی هیچ حرفی سوار ماشین کرد و خودش هم روی صندلی راننده نشست . به سرعت استارت زد و مرا از آنجا دور کرد . نگام به خیابان بود و بی هدف تابلوهای مغازه ها را می خواندم . از



بجگی عادتتم بود ؛ توی صف های طولانی اتوبوس و ساعتهای زیاد اتوبوس سواری ، این تنها سرگرمی ام بود و ذهنم را از هر چیز بدی منحرف می کرد . ارغوان مرا از عالم خودم بیرون کشید و پرسید:

– بهتری ؟ نگام به سمتش کشیده شد ؛ اوهم برای لحظاتی نگام کرد . دوباره آه کشیدم:

– نمی دونم ارغوان، دیگه هیچی نمی دونم.

– نمی خوای برام درست و درمون تعریف کنی چی شده ؟

– چی بگم برات ؟ دلم داره آتیش می گیره ارغوان ! همین قدر بدون که با پیشنهاد بی شرمانه اش همه ی وجودمو درهم شکسته!

– تو هیچی نگفتی ؟ نزدی تو گوشش !؟

– زدم ! خیلی هم محکم زدم ! ولی دلم خنک نشد ! حرفاش بدجوری بار دلم شده ؛ نمی تونم هیچ جوری فراموشش کنم . دستم را گرفت و فشرد و با لحن تسلا بخشی گفت:

– می تونی و فراموشش می کنی . اون مرتیکه هیز و هوسباز ارزشش رو نداره ، واسه خاطرش غصه بخوری و ناامید بشی . نگام دوباره به خیابان کشیده شد و با صدایی پر از یأس گفتم:

– بیکار شدم ! الان باید چه گلی به سرم بگیرم ؟

– همه چیز درست می شه ، بهت قول می دم ! فقط الان تنها چیزی که مهمه گرفتن داروهایی مامانته ! بهم اجازه بده اینبار داروها رو بگیرم ، به عنوان قرض بهش نگاه کن . مطمئن باش ازت پس می گیرم . نورا مامانت به اون داروها احتیاج داره!

قلبم سوخت و بغض به دیواره های گلوم بیشتر زد . سکوتم باعث شد دوباره به حرف بیاید:

– می دونم چقدر مغروری ! می دونم حساسی ! عزت نفس بالایی داری ! دلت نمی خواد از کسی پول قبول کنی ! بهت بر می خوره ! غرورت می شکنه ! اما نورا من کسی نیستم ، دوستتم!

خدا شاهده که تو برام از خواهر عزیزتری . نمی تونم ناراحتی و پریشونی ات رو ببینم و بی تفاوت باشم ؛ اونم وقتی که می دونم می تونم کمکت کنم . با هر کس دیگه که می خوای مغرور باشف ولی با من نه ! بهم اعتماد کن، بذار یکم از اون بار سنگین رو دوشت رو بردارم و اول از همه به مادرت فکر کن و خودخواهی نکن !

حرفاش درست بود، نبود ؟ مامان گلی در اولویت قرار داشت . چاره ای جز قبول کمک ارغوان نداشتم ؛ هرچقدر هم که غرورم له می شد ؛ هر چقدر هم که بار دلم سنگین تر می شد؛ هر چقدر هم که عزت نفسم جریحه دار می شد ؛ الان وقت خودخواهی نبود . نفسم را سنگین از ریه بیرون دادم و لب زدم:

– باشه ، ممنونم ازت.

– ازم تشکر نکن ، یه خواهر برای خواهرش هر کاری می کنه ، به تشکر نیاز نداره ! لبخندی هر چند تلخ روی لبام جان گرفت . خوب بود که ارغوان کنارم بود، نبود ؟ کنار یک

داروخانه شبانه روزی نگه داشت و گفت:

– نسخه رو بده.

دستم نا میل توی جیبم رفت و نسخه را بیرون کشیدم. بلافاصله از دستم قاپید و به سرعت پیاده شد، مبادا که پشیمان شوم . او که رفت دوباره نگام را دادم به خیابان و تک تک تابلوهای مغازه هایی که بهشان دید داشتم ، در ذهن خواندم؛ تا بشود آن بغض لعنتی که قصد جانم را داشت ، پس بزنم . تا بشود یادم برود همین حالا چطور از غروم گذشتم . تا فراموش کنم بهادری چطور با بی رحمی و شقاوت همه دخترانگی هام را لگد کوب کرد و روحم را کشت.

بعد از دقایقی طولانی ارغوان آمد ؛ با کیسه ای پر از داروهای رنگارنگ و صد البته گرانبقیمت.

کیسه را روی پاهام گذاشت . نسخه را بیرون کشیدم و نگام به قیمتش افتاد و سرم سوت کشید . توی این دنیای بزرگ بی رحم ، آدم هایی مثل ما حتی اجازه ی مرخص شدن هم نداشتند . ارغوان بی توجه به حالم گفت:

– حالا می رسیم به بحث کار! سرم به سویش تاب خورد و نگاه بی فروغم توی نگاه درخشانش ادغام شد . با همان لبخند

دلنشین گفت:

– برات یه کار خوب با یه کارفرمای مورد اطمینان سراغ دارم ؛ اما بذار اول بهش زنگ بزنم، ببینم کسی رو پیدا کرده یا نه . دعا کن هیچ کسو پیدا نکرده باشه.

دلم بی اختیار به امید آغشته شد و بی صبرانه به دهان او زل زدم . گوشه اش را از روی داشبورد برداشت و شماره گرفت . بعد از لحظاتی که برام به مثال سالی گذشت، صدای شادش بلند شد:

– سلام ارشیا چطوری ؟

کمی مکث و بعد دوباره گفت:

– منم خوبم ، یه سوال ارشیا برای بایگانی شرکتت دنبال یه فرد قابل اطمینان بودی ! پیدا کردی ؟

.....

– ای ول ! عالی شد ! چون من برات پیدا کردم!

نگاه ارغوان رویم ثابت ماند و با لحنی پر از ذوق زده گفت:

– یه خانم کاری و مطمئن ، می دونم که می تونه راضی ات کنه.

.....

— کی؟ می شناسیش، نورای خودمون!

.....

خندید و ادامه داد:

— همین امروز از شرکت زده بیرون، با کارفرماش آبشون تو یه جو نمی رفت.

— .... — پس من فردا عصر می یارمش شرکت، تا مسیر رو هم یاد بگیره.

.....

— دستت در نکنه داداشی! خودم بهش خبر می دم. فدای تو فعلا بای. گوشه را پایین گرفت و با خوشحالی جیغی زد:

— نگفتم همه چیز درست می شه خانم دکتر؟! بیا اینم از کار، دیگه چی می خوای؟ شگفت زده و ناباور بهش زل زد:

— واقعا داری می گی؟!

به طرفم خم شد و صورتم را بوسید:

— بله خانم خانما! خودت که شنیدی.

— تو شرکت ارشیا؟

— آره چند وقتی بود دنبال یکی می گشت؛ من دیوونه چرا اصلا یادم به تو نبود؟

— ارغوان نکنه تو رودربایستی مونده باشه؟ اخمی ابروهاش را بهم نزدیک کرد:

— مگه کر بودی خانم دکتر؟ اصلا بهش نگفتم تو پیشمی، تا اگه کسی رو پیدا کرده راحت بگه. اتفاقا خیلی هم خوشحال شد و گفت کی از نورا بهتر!

— خیالم رو راحت کردی!

— ارشیا تو رو مثل من دوست داره، دیگه نگران هیچی نباش! داداشم هواتو داره، بهش اعتماد کن!

نفس گره خورده در سینه ام، آزاد شد و دلم آرام گرفت. باورم نمی شد به همین سرعت همه چیز داشت درست می شد. ارشیا قابل اعتماد بود و کار کردن برایش روح و روانم را فرسوده نمی کرد. نگاهم به آسمان رسید و در دل خدا را شکر کردم. تنهام نگذاشته بود؛ اول امیرعلی را برام فرستاده بود و یک روز خاطره انگیز را برام رقم زده بود و بعد ارغوان را، یار غار و رفیق شفیعم را، که ناجی ام شده بود در این شب گرم تابستانی؛ که امیدم را کامل از دست داده بودم. ارغوان باز

امید را به دلم باز گرداند. بی اراده بغلش کردم و صورت سفید مفیدش را بوسیدم و گفتم:

— ممنون رفیق! چه خوبه که تو رو دارم. چقدر دیوونه بودم که تمام این سالها بهت دروغ گفتم!

از بغلم بیرون آمد و با لحن شوخی پرسید:

– الان نادمی؟ سرم را تکان دادم و او با خنده گفت:

– عذرخواهیت قبوله! لبخند به لبام انحنای داد و بالاخره بعد از یک روز طولانی و سخت، دلم به آرامش دعوت شد.

ارغوان ماشین را روشن کرد و گفت:

– دیگه بریم خونه، مامانت به این داروها نیاز داره.

– منو به گوشه کنار پیاده کن، خودم می رم. دیرت می شه.

چشم غره ای بهم زد و هم زمان دنده را عوض کرد:

– لطفا ساکت شو! ازم انتظار نداشته باش با این حال و روز تنها ولت کنم. می ریم خونه اتون، منم می یام تو؛ می خوام مامانت رو ببینم و به چای باهاش بخورم.

– دیرت می شه دختر، تا بری و برگردی. می دونی چقدر مسیر دوره؟ نیم نگاهی بهم انداخت:

– اونش دیگه به تو مربوط نیست!

– چرا خیلی هم هست! نصفه شب، به دختر تنها با به ماشین تو خیابون، طعمه از این بهتر پیدا نمی شه!

– باشه به ارشیا می گم بیاد دنبالم.

– تو که ماشین داری؟ برزخی نگام کرد و گفت:

– نورا دیگه داری کفری ام می کنیا! تو فضول این چیزا نباش! نکنه دلت نمی خواد بیام خونه اتون؟

بهش اخم کردم و دستام را روی سینه چلیپا کردم و صاف سر جام نشستم:

– چرت و پرت نگو، اصلا هر کاری که دوس داری بکن؛ به من چه! بشکنی در هوا زد:

– آفرین به تو دختر خوب! چرا خودت رو تو همه چیز قاطی می کنی آخه؟

با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش کردم که موجب شد با صدا بخندد؛ از صدای خنده ی

دل انگیزش لبخند با لبام آشنا شد و با طیب خاطر خودم را به او و دیوانه بازی هاش سپردم. بالاخره از دست بهادری نجات پیدا کرده بودم. حقیقتش بود امشب یک جشن بزرگ بر پا می کردم.

\*\*\*\*\*

با ارغوان وارد خانه شدیم. چراغ روشن آشپزخانه ما را به آنسو کشاند. با صدای بلندی گفتم:

– صاحبخونه مهمون نمی خوای؟

صدای نیما از داخل آمد:

— تو از کی مهمون این خونه شدی و ما بی خبریم آجی خانم؟! ارغوان ریز خندید و من سرم را از پنجره کوچک تو انداختم . روی زمین رو به روی پنکه ی زهوار در رفته ی قدیمی نشسته بود و کتاب ریاضی محبوبش دستش بود . مامان گلی آن طرف تر نشسته بود ؛ چادر نماز سرش بود و داشت ذکر می گفت:

— از قدیم گفتن دختر مهمون خونه ست و یه روز بالاخره می ره آقا داداش ! بلند شد و به سمتم آمد. یک ابروش را بالا داده بود و با صورتی که ته ریش داشت و مملو از لبخند بود نگام کرد و گفت:

— به امید خدا یعنی یه روز شما رفتنی هستی ؟ دل من که برای اون بیچاره ای که می خواد تو رو ببره از الان کبابه !

چپکی نگاش کردم و به او که حالا کنار پنجره ایستاده بود و با نگاه مشتاقش داشت تماشام می کرد، تشری زدم و گفتم:

— حیف که امشب مهمون داریم ، وگرنه خوب برات داشتم داداش کوچولو! پیشانی اش چین خورد و در همین لحظه نگاش به ارغوان افتاد که درست پشت سر من ایستاده بود و از خنده صورتش سرخ سرخ بود . نیما جا خورد و چنگی به موهاش زد و با تته پته گفت:

— از اول می گفتمی نورا ! سلام ارغوان خانم ، ببخشید من فکر کردم نورا داره شوخی می کنه . ارغوان جلو آمد:

— سلام ، بد موقعی مزاحم شدم می دونم.

— مزاحم چیه ، خونه خودتونه . بفرمایین تو . نگام به داخل چرخید . مامان گلی مهر را بوسید و از جاش به زحمت بلند شد:

— سلام مامان گلی جون ! قبول باشه خانم . بهم لبخند زد ؛ از آن لبخندهای غم دار:

— سلام مادر، قبول حق باشه . به مهمونت تعارف کن بیاد تو . ارغوان زودتر از من وارد آشپزخانه شده بود . بی مهابا مامان گلی را بوسید و گفت:

— مهمون روش زیاده ، خودش زودتره اومده تو خاله جون ! مامان گلی صورت ارغوان را بوسید و با حظ گفت:

— خودت صاحبخونه ای عزیزم ، افتخار دادی به ما . بفرما بشین . من که به داخل رفتم ، آندو گوشه ای نشسته بودند . کیسه ی داروها را روی کابینت گذاشتم و

مقنعه ام را از سر کشیدم و گفتم:

— خوشم باشه ، از راه نرسیده خوب قاپ مامان منو می دزدی ارغوان خانم ! با خنده برام ابرو بالا داد:

— چشم حسود کور! دست به کمر نگاشان کردم و با پوفی بلند گفتم:

— تقصیر خود نامردمه که پات رو به این خونه وا کردم ! مامان گلی لب به دندان گزید:

– زشته مادر ، چی داری می گی؟! ارغوان بی پروا خندید:

– کار خوبی کردی! حالا نه من غریبم بازی رو بذار کنار ، بیا بگیر بشین . از پررویی اش خنده ام گرفت . نیما که با صدا به حرف های ما می خندید ، زودتر از من دست

به کار شد و کتری استیل که دسته اش سوخته بود، پر آب کرد و روی اجاق گذاشت . ساعت از ده

گذشته بود و شکمم بدجور به قارو قور افتاده بود . نگام نا محسوس روی اجاق چرخید؛ نیما با تیزهوشی رد نگام را گرفت و گفت:

– شام که نخوردین ؟

من سری تکان دادم و او گفت:

– پس قسمت بوده املت مشتی نیما خان رو بخورین امشب! همین الان براتون راست و ریست می کنم.

ارغوان زود به حرف آمد:

– نیاز نیست زحمت بکشی آقا نیما . من یه چایی می خورم و می رم.

نیما در حالی که تابه را روی اجاق می گذاشت ، نگاهش کرد و گفت:

– محاله مامان گلی بذاره شما این ساعت گشنه از خونمون بری ارغوان خانم ؛ یه املت چیز قابل داری نیست . یه لقمه بخورین و بعد دوسداشتین برین . ارغوان در مقابل حرف های نیما خلع سلاح شد و فقط به تشکری بسنده کرد . مامان گلی با لبخند

دستش را فشرد و گفت:

– با ما راحت باش دخترم ، درسته که دستمون تنگه اما دلمون دریاست . حرف مامان گلی گل لبخند را به لبای من و ارغوان آورد . مانتو ام را از تن خارج کردم و به

کمک داداش نیمام رفتم . آنشب با ارغوان بهمان خوش گذشت . با بی میلی املت را خوردم و

به به به و چه چه های ارغوان دهن کجی کردم . بعد خوردن شام میان شوخی های بی پایان من و نیما ، ارغوان به ارشیا زنگ زد و ازش خواست که به دنبالش بیاید و با خیال راحت مشغول خوردن چایش شد . ارغوان با حضورش آنشب تنش موجود در خانه مان را از بین برد و پس از سالها خانه ما رنگ مهمانی عزیز را به خودش دید .

بعد از رفتن ارغوان نیما ه اتاقتش رفت و مامان گلی تنها شدیم . داروهاش را برداشتم و با

یک لیوان آب کنارش نشستم . پاهاش را دراز کرده بود و داشت ماساژشان می داد . دست پیش

بردم و حینی که به جاش پاهاش را می مالیدم گفتم:

– باید داروهای جدیدت رو بخوری قریونت برم.



نگاش را ازم دزدید و با صدای گرفته ای گفت:

– پولش رو از کجا آوردی ؟

سوالش باعث شد برای لحظاتی دستام بی حرکت بماند . صدای قرقر پنکه ی زهوار در رفته برای مدتی تنها صدای حاکم در فضا شد . آهی از سینه ی مامان گلی بیرون پرید . نگاه بی تابم

به صورتش افتاد . اشک بی مهابا از کاسه ی چشماش بیرون می ریخت . دلم زیر و رو شد و همه ی وجودم به درد نشست . طاقت دیدن اشک های او را نداشتم با لحنی منقلب گفتم:

– چرا گریه می کنی فدات شم ؟

با صدایی که بغض به شدت بهش خش انداخته بود گفتم:

– از دست این دنیا دلگیرم . چرا باید وبال گردن تنها دخترم باشم . تو فکر می کنی من نمی فهمم ؟

از همون دیشب آشوب تو چشمات رو دیدم . می دونم که وضعم خیلی خرابه . دیگه لازم نبود

دکتر جدید برم . با اون همه آزمایشات جوراور حتما همه ی پس اندازت رو دادی ، چطور تونستی

این داروهای گرون رو هم بگیری ؟

اشک هاش را پاک کردم و دستش را با همه ی احساسی که بهش داشتم فشردم و گفتم:

– تو به این چیزا فکر نکن عزیز دلم ، من راضیم . همه ی تلاشم رو می کنم تا برامون بمونی تا کمتر درد بکشی . با این اشک ها زندگی رو بهم زهر نکن.

مامان گلی با دستش قفسه ی سینه اش را فشرد و به سرفه افتاد و در میان سرفه ها به سختی گفت:

– نمی خوام خودت رو به آب و آتیش بزنی نورا ، هر آدمی یه عمری داره . با خواست خدا که

نمی شه جنگید . دوسندارم بعد مرگم تا مدتها درگیر قرض و قوله واسه دوا درمون من باشی.

قلبم به یکباره در هم فشرده شد و بغض به سینه ام فشار آورد . با لحنی معترض

و پریشان گفتم:

– دور از جون مامان گلی . نمی دونی چقدر روت حساسم ، بازم دلم رو خون می کنی با این حرفا ؟

صد بار گفتم بازم می گم ، برام فقط تو مهمی ! می خوام پیشم بمونی ! این خواسته ی زیادیه ؟ یعنی تو انتظار داری دست رو دست بذارم و حتی برای بهبودت تلاشی هم نکنم ؟

– تلاشت ثمری هم داره ؟

حس بدی توی سلولهای تنم پیچید . ولی از تک و تا نیافتادم و گفتم:

– معلومه که داره ! به امید خدا خوب می شی ! همه چیز مثل قبل می شه، مثل وقتایی که بابا هم بود . من نمی دارم به همین راحتی و زودی تو هم تنهام بذاری ، می فهمی ؟

بغض نفسم را گرفته بود . مامان گلی بهم خیره شد . افسوس را در نگاه خواندم . مامان عزیز من به حال زارم افسوس می خورد و به تلاش مذبوحانه ام با دیده ی ترحم می نگریست . گویا

مامان گلی به کل نا امید شده بود و خیال نداشت هیچ سعی ای برای پس گرفتن سلامتی دوباره اش بکند . صداش بی هیچ بارقه ی امیدی دلسردم کرد:

– دیگه هیچی مثل قدیما نمی شه دخترم ، خودم از همه بیشتر از حال خودم خبر دارم . زندگی

رو به خودت سخت تر از اینی که هست نکن .

نگام توی نگاهش قفل شد . برق اشک تو چشماش می درخشید . قلبم در سینه یک در میان می زد .

حرفای مامان گلی امید تازه جوانه زده ی قلبم را ، با بی رحمی از ریشه کند و به شدت غصه دارم کرد .

\*\*\*\*\*

فردا عصر بعد از اتمام کلاس ها به همراه ارغوان به شرکت ارشیا رفتیم . دلم در سینه بیقراری می کرد و هیجان و اضطراب به وجودم چنگ می زد . ارشیا با خشرویی ازمان استقبال کرد:

– سلام خانم ها خیلی خوش اومدین . بفرمایین بشینین . اتاقش بزرگ و نورگیر بود . بسیار دلپاز و زیبا دکور شده بود . ارشیا یک شرکت بازرگانی بزرگ داشت که بیشتر از بیست کارمند براش کار می کردند . این شلوغی برام موهبت بود . روی مبل های اداری مشکی رنگ نشستیم . نگام به پیرامونم چرخید، رنگ و هارمونی وسایل بهم می آمد و در نظر اول خوشایند به نظر می رسید . رنگ دیوار ها سفید بود و نمای یکی از دیوارها تمام شیشه بود . شرکت در طبقه ی هشتم یک برج قرار داشت و منظره ای زیبا از تهران، از شیشه های تمیز پیدا بود . سرامیک های کف با رنگ سفید مرمری از تمیزی برق می زد ،

به طوری که می توانستی عکس خودت را توی هر سرامیک چهارگوش ببینی . میز بزرگ و صندلی چرخان درست پشت دیوار شیشه ای قرار داشت . ارشیا روی یکی از مبل ها نشست و

ارغوان برای پاسخ به تعارفاتش گفت:

– خدمت رسیدیم داداش جون ! لبش به لبخندی از هم وا شد و نگاه مشتاقش را روی من تنظیم کرد . خیلی زود از آنالیز پیرامونم دست کشیدم و گفتم:

– واقعا ممنونم ازتون آقا ارشیا ، من واسه هر گونه مصاحبه ای آماده ام .

چشمان زیباش درخشید و با صورتی بشاش گفت:

– نیاز به مصاحبه نیست نورا خانم، شما قابل اعتماد ما هستین . خوشحالم که این شغل نصیب

شما شد . واقعا از شما بهتر سراغ نداشتم . حرف هاش حسابی شرمنده ام کرد و با خجالت گفتم:

- چوب کاری می فرمایین جناب ! امیدوارم لایق این همه لطف و اعتماد باشم . ارغوان پوفی کرد و گفت:
- وای از دست شما دو تا و این لفظ قلم حرف زدنتون ! قلبم گرفت به خدا ! نمی شه یکم راحت تر
- حرف بزنین ؟ آدم احساس می کنه جلوی رییس جمهوری ، وزیر، چیزی نشسته ! صدای معترضش ما را به خنده انداخت . ارشیا دستی به صورتش کشید و گفت:
- راست می گی خواهر کوچولو، کم کم ما هم عادت می کنیم یکم خودمونی تر با هم حرف بزنینم تا تو هم انقدر حرص نخوری.
- لحنش به شدت صمیمی بود اما اصلا موجبات آزارم را فراهم نکرد . به ارشیا قد ارغوان اعتماد داشتم و از صمیم قلبم خوشحال بودم که برای او کار کنم . نگام که توی نگاهش نشست گفتم:
- فقط مسئله دانشگاه .... نگذاشت حرفم را تمام کنم و با اطمینان خاطر گفت:
- نگران هیچی نباشین ، شرکت از هشت صبح تا هشت شب بازه؛ شما هر تایمی که تونستی بیا و کارهای مربوط به خودت رو انجام بده . هیچ مشکلی نیست.
- لحنش ارغوان را به خنده انداخت و براش دست زد:
- آفرین به داداش گلم که حداقل تلاشش رو برای خودمونی شدن کرد ! بهش چشم دوختم و با نگاه براش خط و نشان کشیدم. ارشیا از جاش بلند شد و گفت:
- همراهم بیاین تا اتاق کارتون رو نشونتون بدم . من بلند شدم و ارغوان با اعتراض گفت:
- دوباره خراب کردی برادر من!
- ارشیا بهش خندید و من چشم غره رفتم اما او بی اعتنا به مزه پرانی هاش ادامه داد . اتاقم یک اتاق بزرگ و بی در و پیکر بود . پر از قفسه و پرونده؛ یک میز کوچک با صندلی گردان مشکی یک مانیتور سیاه رنگ به همراه چراغ مطالعه . پرونده های زیادی روی میز انباشه شده بود. ارشیا به سویم برگشت و گفت:
- زحمت اینا با شماست. دو هفته ای می شه که این پست خالیه و کار ما لنگ مونده . فکر می کنین از کی آمادگی کار دارین ؟
- بی تأمل گفتم:
- از همین الان ! ابروهاش بالا پرید و نگاهش مشتاقانه روم ثابت ماند:
- عالیه ! پس بیاین یکم روند کار رو براتون توضیح بدم.
- مانیتور را روشن کرد و ازم خواست روی صندلی بنشینم . ارغوان از اتاق رفت و ما را تنها گذاشت . ساعتی بعد من شمه ای از کار روزانه ام را به صورت تئوری فرا گرفته بودم.

کارم سبکتر از شرکت بهادری بود و رقم پیشنهادی ارشیا در قراردادی که جلوم گذاشت، خیلی بیشتر از حقوقی بود که آن گفتار بهم می داد و مانند چند نفر ازم کار می کشید . با رغبت قرارداد را امضا کردم و به اتاقم رفتم . ارغوان همراهم آمد:

— من دیگه برم . برگشتم و نگاهش کردم . به شدت مدیونش بودم . بی مقدمه بغلش کردم و گفتم:  
— ممنون ازت دوستم ؛ هیچوقت لطفت رو فراموش نمی کنم . با علاقه مرا بوسید و از خود جدا کرد:  
— کاری نکردم . بچسب به کارت تا آبروی ضامنت رو نبری ! خنده ام گرفت و گفتم:  
— چشم ، هوای آبروت رو دارم . دیگه برو به سلامت ، از کارو زندگی انداختیم ! چشمات را درشت کرد و بهم تشر زد:

— دختره ی چشم سفید ! بعد دستی برام تکان داد و در حالی که از در خارج می شد گفت:  
— فردا می بینمت.

\*\*\*\*\*

دوشنبه ی خواستنی از راه رسید . حالم روبه راه شده بود . با اینکه هنوز مشکلاتم به قوت خودش باقی بود و حرف های آنشب مامان گلی روی دلم سنگینی می کرد ، اما آرام شده بودم و به شدت

امیدوار . به هر قیمتی شده مامان گلی را راضی می کردم برای خوب شدن تلاش کند . هنوز پول

عمل جور نشده بود و نمی دانستم از کجا جور خواهد شدف اما خدا قدرتش را بهم نشان داده بود و ثابت کرده بود در سیاهترین لحظه ها هم می تواند فقط با یک اشاره ، همه جا را از نور و روشنایی پر کند . پام که به کلاس رسید نگاه با نگاه امیرعلی تصادف کرد و برای لحظاتی

به همان حال ماندیم . پاهام خشک شد و ضربان قلبم تندتر شد . نگاهش پر از حس بود ، پر از شیفتگی و لبخند جذاب گوشه ی لبش جانم را به لب می رساند . سری برام تکان داد. بی اراده سرم تکان خورد و بعد به سرعت نگاهم را از او دزدیدم و کنار بچه ها نشستم . فاطمه با لودگی گفت:

— سلام علیکم خواهر، چرا دم در کلاس خشکت زده بود ؟ کیفم را روی میز گذاشتم و گفتم:

— باز تو شروع کردی خانم پلیسه ؟ با صدا خندید و رو به ارغوان گفت:

— این یه ریگی به کفشش هستا ، ببین کی گفتم!

ارغوان جزوه اش را برداشت و گفت:

— فعلا که من هیچی حالیم نیست ! امروز جلسه ی آخر کلاس شمسه و من هنوز نصف بیشتر این جزوه رو نخوندم . بهش نگریستم و گفتم:

— خب چرا نمی یای کلاس پنج شنبه ها ؟

فاطمہ بلافاصلہ با حاضر جوابی افزود:

— به جای ددر دودور رفتن یکم به درس دل می دادی ! این هفته کلاس ها تموم می شه و هفته ی دیگه امتهانا شروع می شه . ارغوان رو ترش کرد:

— خوبه حالا ! به تو هم می گن دوست ؟ جای اینکه بهم امیدواری بدی داری بدتر ته دلم رو خالی می کنی ؟  
— میانه داری کردم و گفتم:

— عوض این بحث و جدل ها بشینین درستون رو بخونین . به فکر من بیچاره هم باشین.

فاطمه راست نشست و جزوه اش را ورق زد . ارغوان در همان حال گفت:

— نورا دستم به دامنم ، کی وقت داری یکم باهام کار کنی ؟

— نگران نباش می رسونمت . پنج شنبه هم بیا کلاس ، ضرر نمی کنی.

— فدای تو من بشم . می دونی که ارشیا دمار از روزگارم در می یاره بدونه چقدر تو خوندن

کاهلی کردم ، فاتحه ام خونده ست!

فاطمه دوباره نخود آش شد:

— حقته ! اون روزایی که تو داشتی واسه خودت ول می گشتی ، ما دوتا بیچاره ی بینوا داشتیم درس می خوندیم

ارغوان با غیظ نگاهش کرد:

— تو رو سننه ؟ من دارم با این حرف می زنم ! زود بهش توپیدم:

— ببخشیدا ، این به درخت می گن ! بهم چشم غره زد:

— حالا توهم وسط دعوا نرخ تعیین می کنی؟! با چشمکی با مزه گفتم:

— اهوم!

خنده اش گرفت و بالاخره صلح برقرار شد.

شمس بعد از مرور کلی جزوه برای دانشجویها آرزوی موفقیت کرد و برای مدتی کوتاه نگاهش را روم ثابت نگه داشت و عاقبت از کلاس بیرون رفت . هنوز سر جام نشسته بودم که صدای امیرعلی باز دلم را زیر و رو کرد:

— سلام چشم سیاه!

سرم بالا رفت و نگام را گیر انداخت . لبخند به لب داشت . شلوار جین با یک تیشرت آستین کوتاه

لیمویی تنش بود که به شدت بهش می آمد . با لحنی متفاوت از همیشه گفت:

— می شه باهام بیای ؟ یه کار مهمی باهات دارم!

مات و مبهوت سر جام میخکوب شدم . آثار تعجب را که تو صورتم دید، خندید و ادامه داد:

– تو محوطه ی پشت دانشکده منتظرتم ، زود بیا ! دو انگشتش را به پیشانی زد و از کلاس خارج شد . همان طور هاج و واج به جای خالی اش زل زده بودم که فاطمه با شور و هیجان گفت:

– یعنی چیکارت داره نورا ؟!

ارغوان اضافه کرد:

– چه پررو پررو اومده می گه منتظرم ! می خوای بری نورا ؟ نگام به سوییچ چرخید و بی هوا گفتم:

– می رم ببینم چی کارم داره ! کلاس بعدی می بینمتون.

ارغوان با چشمانی حیران و فاطمه با هیجان مرا بدرقه کردند . دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و بهم فرمان رفتن می داد . با دلهره و اضطرابی که دلم را چنگ می زد ، خودم را به محوطه رساندم . آنجا ایستاده بود. یک دست در جیب و دست دیگرش توی موهاش فرو رفته بود . چشماش که مرا دید ، کلافه موهاش را چنگ زد و چند قدم باقی مانده را به طرفم آمد . با صدایی

که به وضوح می لرزید گفت:

– ممنون که اومدی ! راستش فکر نمی کردم بیای!

دستم محکم بند کیفم را فشرد و با دست دیگر مانتوam را در مشت فشردم و گفتم:

– گفتمی کار مهمی داری!

سرش را تکان داد و نگاهش به اطراف سرک کشید . من هم بی اراده به اطراف نظر دوختم.

جز ما دو نفر هیچ کس دیگری نبود . فقط من بودم و امیرعلی و صدای بی امان قلبم . دستش را از

جیب خارج کرد و با هر دو دست موهاش را مرتب کرد و بعد نگاهش را به من دوخت:

– نمی دونم باید از کجا شروع کنم و چه جوری بگم . کف دستم عرق کرد و تیره ی پشتم لرزید . نمی دانستم این استرس لعنتی از کجا آمده است که داشت فلجم می کرد . سکوتم ادامه داشت. او خودش دوباره سخنگو شد. نگاهش را مستقیم به چشمم دوخت . نگاه امروزش ورای همه ی روزهای دیگر بود ؛ پر از احساس ، پر از محبتی عظیم

که توش شناور بود . با صدای گرمی گفت:

– از روزی که دیدمت فقط به فکر شکارت بودم. اونقدر این فکر با من بود و قوی بود که اصلا حالیم نشد کنار این حس ، یه احساس دیگه هم جوونه زده و داره تو دلم رشد می کنه . نورا من تا

بحال برای هیچ دختری از این حرفا نزدم . همیشه غرورم برام حرف اول و آخر رو می زد ، اما یه مدتی که بیقرارم، کلافه ام ، بی حوصله ام ، ولی همین که با توام ، تو رو می بینم ،



حالم خوب می شه ! فکر می کردم این حالت عادیه ؛ واسه اینکه که جذبش شدم و میل می شکارم بیشتر می شد ؛ ولی اون شب تو سفر کاشان ، تو اتوبوس وقتی تصادف کردیم ، اولین نفری که تو ذهنم اومد تو بودی ! وقتی تو اون حال دیدمت فهمیدم که این احساس فراتر از این حرفاست . نمی خوام طول و تفسیر بدم و مقدمه چینی کنم . تو یه کلام ، اون روز تو اون کافه ی دنج یه حقیقت بزرگ جلوی چشمم قد علم کرد... برای لحظه ای سکوت کرد . نگاهمان در هم گره خورد. دلم داشت از هیجان می ترکید . امیرعلی امروز با همیشه فرق می کرد . صداسش را دوباره شنیدم ، با نوازشگرانه ترین نگاه به نرمی یک پر گفت:

— من دوستت دارم نورا ! دلم در سینه فرو ریخت و تمام وجودم به لرزه در آمد . شنیدن این جمله آنهم از دهان امیرعلی، از محالات ممکن ذهنم بود . بی حرکت بی حتی پلک زدن داشتم نگاهش می کردم ، در حالی که دلم با غوغایی عظیم درگیر بود . نگاه گرم بود و صداسش به شدت خواستنی:

— من فهمیدم که تمام این مدت تو برام مهم بودی، نه برای شکار ، بلکه محبتت داشت تو دلم ریشه می زد . چند روز پیش مانی ازم پرسید اگه شکارم کنم بعدش چی می شه ؟ چند روز می خوام پیشم بمونی ؟ من بهش فکر کردم نورا و در کمال حیرت دیدم می خوام تا ابد کنارم باشی و هیچ روزی رو بدون تو نمی خوام!

دوباره به موهاش چنگ زد و آب دهانش را با صدا فرو داد . کلافه بود؛ امیرعلی غرورش را برام زمین زده بود . خوب می توانستم ببینم با چه مشقتی این کار را می کند . ساکت که شد باز همان طور نگاه کردم . او حرفاش را زده بود و حالا مسلما از من جواب می خواست.

مدام صداسش تو گوشم اگو می شد:

— می خوام شکارم کنم ، به هر قیمتی که شده! یعنی همه ی این حرف ها جزوی از نقشه ی امیرعلی بود؟ چه بسا اگر بهش جواب مثبت می دادم تمام پسرهای کلاس از پشت شمشادها بیرون می پریدند و به ریش من می خندیدند . قدرت تصمیم گیریم مختل شده بود . نمی توانستم راز نگاه امیرعلی را کشف کنم . سکوتم اذیتش کرد و به حرف آمد:

— نمی خوام چیزی بگی ؟

صدام لرز داشت . دلم برایش پر می کشید اما گفتم:

— من غافلگیر شدم ! همیشه فکر می کردم بهم به عنوان صیدت نگاه می کنی! صورتش در هم رفت:

— می دونم ، من ذهنت رو قبلا خراب کردم اما فرصت بدی بهت ثابت می کنم احساسم بهت واقعیه ! دست هام را با استرس بهم پیچاندم و با صدایی که همه ی سعیم را می کردم تا بیشتر از این نلرزد گفتم:

— راستش نمی دونم چی بگم ! اخم هاش تو هم پیچید:

— چیزی که واقعا تو دلته بهم بگو!

چطور می توانستم همچین کاری کنم ؟ دلم که برآش ضعف می رفت، اما آیا اعتراف به احساسم کار درستی بود ؟ باز صداش تو ذهنم انعکاس پیدا کرد، ترس تو دلم پیچید . من توان این را نداشتم که مورد استهزای امیرعلی قرار بگیرم . اگر بهم می خندید ؟ اگر همه ی اینها جزوی از نقشه اش بود ؟ من نورا تنها ، نابود می شدم . با مرگ احساسم می مُردم . بی معطلی گفتم:

— اون روز تو کافه بهت گفتم چقدر زندگیم بیچ و خم داره . گفتم چقدر مشکلاتم زیاده . من واقعا تو زندگیم وقتی برای عشق و عاشقی ندارم امیرعلی ! لحن صدام ملتمس بود . تمام احساسم توی چشم نشسته بود و نگام توی نگاهش ثابت بود . چشماش برقی زد و صورتش منقبض شد . ابروانش بیشتر به هم تنید و با صدایی که خشم بهش شیار می زد گفت:

— الان داری دست رد به سینه ی من می زنی ؟! نفسم را به بیرون راندم و با دلی خون گفتم:

— با نهایت احترام نمی تونم قبول کنم . می خوام بدونی که واقعا فرصتش رو ندارم.

امیدوارم درکم کنی . عجز تو صدام نتوانست آتش خشم نگاهش را خاموش کند . دست هاش را مشت کرد و با غضب گفت:

— باورم نمی شه ! تو داری به من ، امیرعلی تهرانی جواب رد می دی ؟

طوفانی که به راه افتاده بود ، ظاهرا با هیچ چیز آرام نمی شد . امیرعلی غرورش را در طبق اخلاص گذاشته بود و حالا آن را در هم شکسته می دید . برای اوایی که هرگز از دختری جواب نه شنیده بود ، تاب آوردن این نه بس طاقت فرسا و غیر ممکن می نمود.

با نرمترین لحن ممکن گفتم:

— اینجوری بهش نگاه نکن ، من فقط نمی تونم بهت هیچ جوابی بدم؛ چون اولویت های زیادی

تو زندگیم دارم ، که مهم ترینش مادرمه . امیرعلی من هیچ وقتی برای خودم ندارم . اینو می تونی بفهمی ؟ اگر امیرعلی آنروز خوب به حرفام گوش می کرد و غرور کور و کرش نکرده بود ، خیلی راحت می توانست از حرفام احساس درونم را بفهمد . من رک و راست بهش نه نگفته بودم ،

اما امیرعلی اینگونه برداشت کرد و بالاخره آتش خشمش طغیان کرد و با بی رحمی سرم هوار شد:

— تاوان این کارت رو پس می دی چشم سیاه ! قسم می خورم که به زانو درت می یارم!

ناباور و دلشکسته بهش خیره شدم . به جوش و خروشش ، به طوفان عظیم چشماش ، به لحن تلخ و پر از نفرتش . نگاه زهر دارش خون را در رگام لخته کرد و تمام وجودم به درد نشست.

این بُعد از شخصیت امیرعلی برام غیر قابل فهم بود . قدمی به عقب برداشتم و با لحن بغض داری گفتم:

— متاسفم ، واقعا نمی خواستم ناراحتت کنم . تیز و برنده نگام کرد و با لحنی پر کینه گفت:

– همون طور که تو امروز غرورم رو زیر پاهات له کردی ، قول می دم غرورت رو زیر پاهام له کنم غزال ! تو هنوز اون روی منو ندیدی، از امروز بهت نشون می دم وقتی با

غرور و احساس امیرعلی بازی کنی ، با چه عواقبی رو به رو می شی ؛ تا اشکت رو در نیارم آروم نمی شینم ! اینو خوب به خاطرت بسپار! با آخرین جمله تمام تاب و توانم را گرفت و با نگاهی زهرآگین ازم دور شد . همانجا ایستادم و به رفتنش خیره شدم . به درستی کارم شک داشتم و از طرفی قلبم زخمی و رنج دیده ، مرا به محاکمه کشیده بود . زانوهایم سست شد و همانجا کنار شمشادها روی زمین نشستم . لحظات کشنده ای

گذشت تا بالاخره دستی دور شانه هام حلقه شد . سرم بالا آمد ؛ ارغوان کنارم نشسته بود و داشت تند تند حرف می زد اما عجیب بود که حتی یک کلمه از حرفاش را نمی شنیدم . تمام حواسم رفته بود . شوک رفتار امیرعلی فلجم کرده بود . بعد از دقایقی طولانی و دست و پا زدن در آن خلع زجر آور ، ارغوان محکم به صورتم کوبید و فریاد زد:

– به خودت بیا نورا!

شوک بعدی حواسم را بهم برگرداند و تنم به شدت به لرز نشست . می لرزیدم و دندان هام محکم بهم می خورد . ارغوان دستپاچه و سراسیمه بغلم کرد:

– چی شدی تو آخه دختر ؟ اون یارو چی بهت گفت که این طوری بهم ریختی؟ نورا با توام ؟

صدام دردناک از حنجره ام بریده بریده بیرون پرید:

– کار درستی کردم ارغوان مگه نه ؟ اینم حتما جزوی از نقشه اش بود . فقط می خواست ریشخندم کنه ! وگرنه کجا ممکنه امیرعلی عاشقم شده باشه! نگام توی نگاه دلواپشش لغزید وبه کمرش چنگ انداختم و باز هذیان گفتم:

– می خواست با دوستاش به ریش من بخنده ، آره همینه ! کار خوبی کردم بهش جواب درستی ندادم ولی اون نفهمید... طعنه ی تو حرفام رو نفهمید ... به جواب منفی تعبیرش کرد ... غرورش رو شکستم ارغوان ! امیرعلی خیلی ازم ناراحته ! تو بگو ، بگو بهم کارم درست بوده ! زود باش بگو ارغوان ! من بهترین کارو کردم مگه نه ؟ همچنان دندان هام بهم می خورد و صدای بدی ایجاد می کرد . در آن ظهر تابستانی سردم بود . از نگاه نفرت آمیز امیرعلی تنم یخ بسته بود. زندگی برام تمام شده بود و حس مرگ بهم دست داده بود . ارغوان محکم مرا به خود فشرد و بعد از مدتی توی چشمام نگاه کرد و با لحن غصه داری گفت:

– تو دوسش داری نورا؟! سوالش به ناگاه مرا به خود آورد . لرزم به طور شگفت آوری تمام شد و نگام را مانند یک گناهکار از او دزدیدم . حالا تنها راز ناگفته ام برای ارغوان رو شده بود. سکوت غم انگیزم باعث شد دوباره

محکم به آغوشم بکشد . آهی عمیق از سینه اش خارج شد و با صدایی حزن آلود گفت:

– رفیق بیچاره ی من!

جمله اش دلم را به درد آورد و بیشتر سرم را توی سینه اش فرو کردم . می خواستم تا ابد آنجا بمانم . خوف داشتم از فردا و فرداها که امیرعلی وعده ام داده بود.

\*\*\*\*\*

پس از گذشت دقایقی طولانی صدای نگران فاطمه به گوشمان رسید ؛ کنارمان زانو زد و با دلواپسی خاصی گفت:

— خدا مرگم بده چی شده بچه ها ؟ نورا ، نورا جان چی شدی عزیزم ؟

و همانطور پشت مرا که در بغل ارغوان می لرزیدم ماساژ می داد . ارغوان به حرف آمد و با صدایی که به شدت ناراحتی درش مشهود بود گفت:

— کمک کن ببریمش نماز خونه ، لرز کرده . فاطمه با شگفتی نگاه کرد:

— تو این ظل تابستون؟! ارغوان مرا آهسته از آغوشش بیرون کشید و در حالی که زیر بازوم را می گرفت گفت:

— فعلا هیچی نیپرس فاطمه ؛ نمی بینی حالشو ؟ کمک کن ببریمش تا کسی ندیدتش!

فاطمه خیلی زود دست به کار شد و با کمک ارغوان مرا از جا بلند کرد. با مهربانی بیش از حدی

صورتم را بوسید و مقنعه ام را روی سرم مرتب کرد:

— الهی من فدات بشم. آرام باش رفیق ؛ همه چی درست می شه . نگاه بی فروغم به جانبش چرخید و توی نگاه برق افتاده از اشکش ، گره خورد . آهی از عمیق ترین جای سینه ام بیرون آمد:

— هیچ چیز دیگه درست نمی شه فاطمه ، هیچ چیز! اشک از چشماش جاری شد و بازوم را محکم فشرد . حدس می زدم دیدن دوست مغروری که در بدترین شرایط هم ظاهرش را حفظ می کرد، در این حال و احوالات افتضاح و غم انگیز

قلبش را به درد آورد . آهسته و با قدم هایی سست در کنار دو یار غارم به راه افتادم . صدای

فین فین ارغوان بهم می گفت به شدت رقت انگیز و قابل ترحم شده ام ، اما چرا دیگه برام مهم نبود، دیدن اشک هاشان ، که برای دلسوزی به حال زارم می ریختند ؟ ذره ای از غرور سفت و سخته را نمی شکست . امیرعلی با آن نگاه نفرت انگیزش روحم را کشته بود . قلم دیگه نایی برای ادامه ی حیات نداشت . توی نماز خانه دراز کشیدم . فاطمه چادرش را دورم پیچید و ارغوان رفت تا برام چای بیاورد . هنوز سردم بود ، هنوز سلول های تنم منجمد بودند . چشمام را بستم ،

کاش می توانستم کمی بخوابم ؛ اصلا کاش همه ی این ها یک کابوس بود. نگاه و صورت پر خشم و کینه ی امیرعلی را ، حتی از پشت پلک های بسته می توانستم به وضوح ببینم . بی شک آن نگاه هرگز تا ابد از خاطر من نمی رفت . ارغوان با چای داغ آمد. کمک کرد بنشینم و لیوان

یکبار مصرف کاغذی را به صورتم نزدیک کرد و آرام آرام چای داغ را به خوردم داد . کم کم

بدنم گرم و از آن انجماد کشنده خارج شد و باز سوزش معده به سراغم آمد . فاطمه خودش را بهم نزدیک کرد و با مهربانی دست هام را ماساژ داد . چشماش از فرط گریه ای پنهانی قرمز بود . ارغوان با صدایی گرفته بالاخره آن سکوت وهم آور را شکست:

– بهتر شدی عزیزم؟ سرم را تکان دادم و با آهی دیگر گفتم:

– خوبم دوستم . ببخشید بچه ها نگرانتون کردم . فاطمه با بغض گفت:

– چی شدی آخه؟ اون یاروی بی همه چیز چی بهت گفت که اینجوری از پا افتادی؟ ارغوان به سرعت بهش اخطار داد:

– راحتش بذار فاطمه! دیگه هم حرف اون یارو رو پیش نکش!

نگاه فاطمه با سماجت توی نگاه نشست و پرسید:

– چرا نورا؟ نفس عمیقی کشیدم و دستش را توی دستام گرفتم و گفتم:

– حق تو هم هست که بدونی ، وقتی اینطوری داری برام دل می سوزونی و اشک می ریزی! امروز امیر علی بهم گفت دوستم داره! نگاه هر دو بهم میخ شد . با پوزخندی ادامه دادم:

– اما من ردش کردم چون نتونستم حرفاش رو باور کنم؛ چون فکر می کنم همه اش نقشه بوده تا منو به قول خودش شکار کنه و بعد بهم بخنده!

صدام خش داشت و غم سنگینی درش نشسته بود . فاطمه با همان حیرت گفت:

– پس چرا حالت انقدر خرابه؟ اینطور که تو می گی نداشتی ریشخندت کنه؛ این تو بودی که غرورش رو شکستی! بهم بگو پس این حال و روزت واسه ی چیه نورا؟

نگام تو نگاهش نشست . اشکش دوباره در حال سر ریز شدن از کاسه ی چشماش بود . چرا اشک های

من باهام یار نبودند؟ چرا کمی با ریختنشان آتش دلم را خاموش نمی کردند؟ آه سوزناک دیگری

از گلوم بیرون پرید . نگاه منتظر فاطمه مرا واداشت که آهسته لب بزنم:

– چون من دوستش دارم!

همین جمله ی کوتاه کافی بود تا اشک های جفتشان را دوباره در بیاورد . فاطمه بی لحظه ای تامل بغلم کرد و صدای گریه اش را در درون گلوم خفه کرد . ارغوان رویش را ازم برگرداند و با دست اشکهایش را از چهره زدود . من اما بی هیچ واکنشی در بغل فاطمه فشرده می شدم و بجز قلب پر آشوبم ، هیچ یک از اعضای بدنم در غم این سوگواری بزرگ مویه نکرد.

لحظات آن روز برام به شدت طولانی سپری شد . ارغوان تنهام گذاشت و مرا تا شرکت ارشیا همراهی کرد . بخت باهام یار بود که ارشیا به سفر کاری رفته بود و مرا با آن قیافه ی دلمرده ندید . به سختی حواسم را جمع کردم تا کمی از یاد امیرعلی که حالا به شدت ازم کینه به دل

داشت ، غافل شوم . آن شب و شب های دیگر تا صبح پلک روی هم نگذاشتم . آرام و قرار نداشتم و وجود پر از دردم پر از تشویش بود . فردای همان روز با شمس برای تحقیق قرار داشتم . وقتی بهش سلام دادم با شگفتی گفت:

– چه بلایی سرت اومده دختر؟! خونسرد و با نگاهی سنگی بهش خیره شدم و گفتم:  
 – هیچ بلایی استاد! دستور کار امروز چیه؟  
 اخم هاش را در هم پیچاند و در حالی که کاغذ آ چهاری را به طرفم می گرفت گفت:  
 – یه بار دیگه هم بهت گفتم، نمی خوای حرف بزنی حرف نزن، اما دروغ هم نگو!  
 کاغذ را ازش گرفتم و روی صندلی نشستم. نگاهی به محتویات کاغذ انداختم و گفتم:  
 – واقعا هیچ چیز قابل گفتنی نیست استاد! از این روزها برای همه هست. دنیا که همیشه روی پاشنه نمی چرخه!  
 کنارم نشست و با صدایی که به شدت توش احساس و محبت شناور بود گفت:  
 – درسته، ولی تو همیشه تو بدترین شرایط هم ظاهرت رو حفظ می کردی؛ شاد و شیطون بودی.  
 نکنه خودتو اصلا تو آیینه ندیدی دختر خانم! تو امروز بی اندازه دلگیر و غمگین به نظر می رسی!  
 سرم به جانبش چرخید و دلم در سینه فشرده شد:  
 – خوب می شم استاد. این مرحله هم می گذره. نگاش را با عطوفت خاصی به نگام پیوند زد:  
 – کمکی ازم بر می یاد؟  
 لبخندی تلخ به لب راندم:  
 – نه، باور کنین که نه! فقط گذشت زمان می تونه حال رو خوب کنه. ممنون که نگرانم شدین اما این چیزی نیست که بتونم در موردش با کسی حرف بزنم.  
 سرش را جنباند و افسوس تو نگاش نشست. به طرز غریبی نگاش پر از ناراحتی شد:  
 – باشه اصرار نمی کنم. بیا بریم سر کارمون؛ این جلسه ی آخرمونه تا امتحانات تموم شه.  
 بعد از اون فاز دوم تحقیقاتمون رو شروع می کنیم.  
 باهاش موافقت کردم و در سکوت به کارمان رسیدیم.  
 \*\*\*\*\*  
 با تنی خسته و ذهنی پریشان خاطر وارد خانه شدم. صدای نیما از آشپزخانه می آمد:  
 – اینم از نورا خانم!  
 سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:



– سلام آجی خانم . به زحمت توانستم بهش لبخند بزنم:

– سلام آقا داداش . اخم هاش توی هم پیچ خورد . دیدن قیافه ی درهمم ، دو شب متوالی به مزاجش خوش نیامد. بی اهمیت به او وارد آشپزخانه شدم . مامان گلی کنار سفره نشسته بود:

– سلام مامان گلی خوبی ؟

سرش بالا آمد و نگام کرد. بعد از مکثی طولانی گفت:

– سلام دخترم خسته نباشی.

نیما به طرفمان آمد و کنارم ایستاد:

– بیا بشین غذا بخوریم . با اینکه هیچ دوست نداشتم این دو عزیز دوستداشتنی ام را ناراحت کنم ، اما با تمام تلاشی که

می کردم ، غم سنگینم از روی صورت پکرم پیدا بود . از طرفی به شدت حالت تهوع داشتم . این روزها درد معده جزو لاینفک لحظه های پر دردم بود و فقط کمی با جوشانده ی بابا ولی می توانستم حملش کنم . نشستم و گفتم :

– اشتها ندارم ، فقط یه لیوان آب می خوام.

نیما برام آب ریخت و لیوان را به دستم داد . جو به شدت سنگین بود و از شوخی های همیشگی

من و نیما خبری نبود . مامان گلی سیب زمینی آیز را توی بشقاب گذاشت و به سمتم سراند:

– باید بخوری مادر، چون داشته باشی کار کنی و درس بخونی. بهش نظر دوختم و گفتم:

– باور کن میل ندارم قریونت برم . فردا آخرین روز ترمه ، بعدش امتحانا شروع می شه . باید بشینم بکوب درس بخونم . هنوز نیم خیز نشده بودم که گفت:

– دو روزه که تو نگات آشوبه نورا ! این همه غصه واسه خاطر منه ؟

صدای بغض آلودش دلم را به لرزه در آورد و بی تابانه بهش نگریستم:

– نه ! چرا به خاطر شما باشه ؟ به سلامتی عمل می کنی و خوب می شی . منم چیزیم نیست ،

یکم ذهنم درگیره ، زود خوب می شم . نگرانم نباشین.

به سرعت از جام برخاستم و به اتاقم پناه بردم . باید خودم را جمع و جور می کردم . آنها چه

گناهی مرتکب شده بودند که مستحق چنین رفتاری بودند ؟ روا نبود در این بهبوهه ی زندگی پر فراز و نشییمان باری باشم اضافه ، روی دل های مهربانشان . پشت پنجره ایستادم و به آسمان

نگاه کردم . وجدانم بهم نهیب زد:

– نورا به خودت بیا ! پای حرفی که زدی وایستا ! امیرعلی بهرحال نصیب و قسمت تو نبود و نیست ! حتی اگه راست بگه و دوستت داشته باشه ، باز تو فرصت عاشقی کردن نداری! الان تنها کاری که باید بکنی جور کردن پول عمل مامان گلیه ، به هیچ چیز دیگه فکر نکن! نذار هیچی بتونه ذهنت رو منحرف کنه!

\*\*\*\*\*

صبح همان شب با روحیه ای بهتر به دانشکده رفتم . تصمیم گرفته بودم که عشقم را درون قلبم نگه دارم و دیگه اجازه ندهم هیچ احدی از احوالات درونم خبردار شود . ارغوان و فاطمه کنار در دانشکده منتظرم بودند . امروز روز آخر بود و از شانس خوب یا بدم ، آخرین کلاس مشترکم با امیرعلی بود . از ترم های آینده دیگه درس مشترکی نداشتیم . این بود که دیگه خیلی کم می دیدمش و یا اصلا نمی دیدمش . خوب بود یا بد ، نمی دانستم . هنوز دلم اندر احوالات مختلفی دست و پا می زد . به بچه ها لبخند زدم و با شادترین لحنی که ازم بر می آمد گفتم:

– سلام رفقا ، اینجا چرا وایستادین تو این گرما ؟

فاطمه لبخند زد و ارغوان دستم را فشرد و گفت:

– منتظر تو بودیم رفیق . فاطمه با نگاهی موشکاف و شفاف مرا زیر نظر گرفته بود . دستش را گرفتم و گفتم:

– تو چرا اینطوری نگام می کنی دختر؟ باز داری ذهن خونی می کنی ؟ با لحنی متفکر گفتم:

– دوسنداری ؟ خیلی رک گفتم:

– نه!

لبش به لبخندی از هم باز شد . در کنار هم به راه افتادیم و او جواب داد:

– دیگه شرمنده ، این دست خودم نیست! ارغوان پرسید:

– خوبی ؟ با لحنی محکم گفتم:

– آره خیلی خوبم!

نگاه هر دو با شک و تردید روی صورتم چرخید . خنده ام گرفت و ایستادم:

– چتونه شما دو تا ؟ نکنه انتظار داشتین تا ابد به همون حال خراب بمونم ؟ ارغوان با مهربانی گفت:

– معلومه که نه! تو واقعا خوبی ؟ سرم را به علامت پاسخ مثبت تکان دادم:

– خوبم دخترا ! تو رو خدا انقدر دلواپس من نباشین . الان خوبم ، قراره بهترم بشم!

فاطمه با لبخندی موافقت کرد:

– درستش هم همینه ، نباید اجازه بدی روحیه ات داغون بشه . تو دختر قوی هستی ؛

همینطور سرسخت و مغرور بمون و نذار اون یارو بویی از احساسات درونت بیره!  
با اینکه قلبم از غم به خود پیچید اما به روش لبخند زدم . ارغوان هم به نصایح ارزشمند فاطمه  
افزود:

— شاد باش دوستم ، ما کنارت هستیم و هرگز تنهات نمی داریم . با دلی که در آن واحد به دو قسمت تقسیم  
شده بود و یک قسمتش از دلداری دوستانم گرم بود و قسمت دیگر غوغا یی درش بر پا بود ، به کلاسمان رفتیم  
. ترس و اضطراب از رویارویی با

امیرعلی ، به وجودم چنگ می زد . وارد کلاس که شدیم نگام بی اراده چرخید و او را نیافت. با نفس بلندی که  
کشیدم همراه بچه ها روی اولین ردیف صندلی ها نشستیم . بلافاصله در کلاس باز شد و رایحه ای آشنا به مشام  
خورد و دل بیچاره ام را زیر و رو کرد . جرات نگاه کردن به آن سمت را نداشتم . دست هام می لرزید و بدنم به عرق  
نشسته بود . صدای قدم هایی آمد و

بعد درست پشت سرم متوقف شد . صدای پایه ی صندلی بهم فهماند باز او صندلی پشت سرم  
را برای نشستن انتخاب کرده است . از اینکه باز جلوی دیدش بودم و حالا نگاه مستقیمش را به  
خودم احساس می کردم ، تپش های دلم به حداکثر خودش رسید . توی حال خودم غرق بودم

که با صدای مانی به خودم آمدم . درست بالای سرم ایستاده بود . نگام به نگاش آمیخت . لبخندی به روم زد و  
جزوه ام را که هفته ی پیش به امانت برده بود ، به سمتم گرفت:

— سلام خانم تنها ، بفرمایین جزوه اتون صحیح و سالم . دست لرزانم پیش رفت و جزوه را گرفت . صدا در گلوم  
شکست و به آرامی گفتم:

— سلام آقای عبادی ، ممنون.

دوباره لبخند زد . توی عسلی نگاش چیزی دل دل می کرد و یک دنیا حرف در خود پنهان داشت.

همان طور جزوه به دست خشک شده بودم . سری برام تکان داد و بعد از سلام و احوالپرسی با بچه ها رفت و  
پشت سر ما نشست . نگاه پر معنی مانی مرا به فکر فرو برد و هیچ نفهمیدم کی استاد به کلاس آمد و کی از کلاس  
رفت . فقط زمانی که صدای خوش آوای امیرعلی را

از پشت سر شنیدم ، از آن افکار کشنده بیرون آمدم و تکانی به خودم دادم:

— غزال وحشی ! آخر امتحانها بهت می فهمونم که نفر اول دانشکده کیه ! بی صبرانه منتظر اون روزم که ازم شکست  
بخوری و چهره ی مقلوبت رو ببینم!

حرص توی صدایش باعث شد هر سه نفر به عقب بچرخیم . نگام با نگاش تصادف کرد . بر خلاف زبانش که پر از  
کینه ای شدید بود ، چشماش بی اندازه غمگین و رام بود ؛

به طوری که حیرتم را برانگیخت و دلم را در سینه فرو ریخت . بی هیچ کلامی بهش نگریستم و دلم برای جفتمان سوخت . نگاه امیرعلی می گفت دلش با زبانش هم داستان نیست و این غرور بی حدش است که سخن می گوید . بالحن طلبکاری اضافه کرد:

– نکنه فکر می کنی می تونی منو دوباره شکست بدی ؟ اکثر دانشجوها با کنجکاوی بهمان خیره بودند . بحث های همیشگی من و امیرعلی برایشان پر از هیجان بود . بر خلاف همیشه بی اینکه جوابی برایش آماده کنم از جام بلند شدم و در سکوت

غم انگیزی از کلاس بیرون رفتم . بچه ها دنبالم آمده بودند . فاطمه بی طاقت گفت:

– چرا هیچی بهش نگفتی ؟ و ارغوان اضافه کرد:

– سکوتت اون رو پررو نمی کنه ؟

دستی به سرم کشیدم و کلافه گفتم:

– بذار هر چی دوست داره بگه ، دیگه نمی خوام جوابش رو بدم و خودمون رو انگشت نمای کل دانشکده کنم . حرفای امروزش پر از کینه و حس انتقام بود . باهاس دهن به دهن بیام، معلوم نیست چی پیش بیاد . غرورش شکسته و داره اینطوری خودشو ارضا می کنه . ارغوان آه کشید و فاطمه با لحنی دلجویانه گفت:

– اما اینطوری تو عذاب می کنی و آسیب می بینی!

با آهی جگرسوز سری تکان دادم و زیر لب زمزمه کردم:

– می دونم!

\*\*\*\*\*

یک هفته فرجه برای امتحانات مثل برق و باد گذشت . حال مامان گلی کمی بهتر بود و این دل دردمندم را التیام می بخشید . اولین امتحان از درس شمس بود. بعد از حدود ده روز دوباره او را در کلاس دیدم ؛ بهش سلام کردم . با دقت نگام کرد و بعد لبخندی تحویلیم داد:

– سلام خانم جوان ! برای امتحان امروز حاضری؟ با لبخندی دلنشین گفتم:

– بله استاد ، برای گرفتن نمره ی کامل اومدم!

یک تای ابروش را بالا داد و با لحن جذابی گفت:

– این همه اعتماد به نفس قابل تحسینه ! چی شد که فکر کردی باز می تونی ازم نمره ی کامل بگیری؟ من هم برایش ابرو بالا دادم و با لحن مطمئنی گفتم:

– آخه به خودم اعتماد کامل دارم ! لبخندش وسعت گرفت:

– هیچ با خودت حساب نکردی اینبار سوال سخت تری طراحی کرده باشم ؟

– هر چقدرم سخت باشه ، من تمام تلاشم رو می کنم استاد و می دونم که موفق می شم!  
چشماش برق زد:

– ببینیم و تعریف کنیم دختر خانم ! دهان باز کردم تا جوابش را بدهم ، که کسی به شدت بهم تنه زد و پهلوام به  
میز اصابت کرد و

درد توی تنم پیچید . به سرعت سرم به عقب چرخید و با دیدن امیرعلی قلبم از حرکت ایستاد.  
بی توجه به سمت صندلی ها رفت . از پشت سر هم می توانستم قیافه ی اخم آلودش را در ذهنم  
مجسم کنم . صدای نگران و عصبی شمس به گوشم رسید:  
– خوبی ؟

صاف ایستادم و نفسم را با صدا بیرون دادم:

– خوبم استاد، مشکلی نیست . اخم به چهره نشاند و به سوی امیرعلی نگاه کرد:

– این مرد جوان دیگه داره از حد خودش می گذره!

عجولانه گفتم:

– طوری نشده استاد ، یه اتفاق بود . پیش می یاد!

نگاه نافذش را توی چشمام فرو کرد و با لحن خاصی گفت:

– به نظر که عمدی می اومد ! حداقل می تونست ازت عذرخواهی کنه! کلافه سکوت کردم و او با لحنی جدی ادامه  
داد:

– برو سرجات بشین.

بی چون و چرا اطاعت کردم و به سمت صندلی ها رفتم . از بخت بدم باز قرعه صندلیم کنار

امیرعلی افتاد . با دلی بیقرار کنارش نشستم و نفسم را در سینه حبس کردم.

به محض اینکه جاگیر شدم ، صدای آهسته ولی پر غضبش به گوشم رسید:

– واقعا که از خودم تعجب می کنم ، چطور تو شناختن تو اشتباه به این بزرگی رو مرتکب شدم ! نگام با بی تابی  
روی صورت زیباش که حالا پر از خشمی سرکوب شده بود ، نشست . فکش را

بهم قفل کرد و با دست هایی مشت شده و نگاهی مستقیم و آتشین ادامه داد:

– گولم زدی غزال ! باورم نمی شه که به این سادگی فریب معصومیت نگات رو خوردم ! لحظه به لحظه آشفتگی  
وجودم بیشتر می شد . امیرعلی داشت با حرف های نیش دارش قلبم را جریحه دار می کرد . جمله ی آخرش  
همانند تیر خلاص بر پیکر نحیف و بینوام نشست و دلم را شکاند:

– تو به یہ نفر قانع نیستی! حالا می فهمم که چه طبع تنوع طلبی داری! دبدبه و کبکبه ی این استاد جوون چشمت رو گرفته، نه؟ معلومه که رفتی تو کارش و خیال شکارش رو داری! قلبم دیگه تاب و تحمل این همه تحقیر و توهین را نداشت. بغض به گلویم حمله ور شد و اشک به چشمم نیشتر زد و معده ام تیر کشید. صدای ارغوان از بالای سرم مرا از تحمل آن نگاه زهر دار نجات داد. ارغوان با غیظی آشکار گفت:

– مراقب باش که چی داری بلغور می کنی! گیریم اینطور باشه، تو رو سننه؟ امیرعلی باعصبانیت نگاش کرد و از لای دندانهای کلید شده اش غرید:

– تو کی باشی؟ وکیل وصی شی که جاش جواب می دی؟

ارغوان در حالی که کنارم روی صندلی می نشست تند گفت:

– بله! فرمایش؟

– قبلا که خوب حاضر به جواب بود و نیش زبون داشت. چی شده که حالا نیاز به وکیل و وصی پیدا کرده؟

ارغوان خواست باز جوابش را بدهد که به سرعت دستش را گرفتم و لب زدم:

– تمومش کن ارغوان، دیگه هیچی نگو!

معترض بهم چشم دوخت. با صدای شمس توجه مان به ناگاه به سوی او جلب شد. نگاه مستقیمش را توی صورت من گرداند و بعد با اخمی سفت و سخت گفت:

– گپ و گفتتون رو بذارین برای خارج از جلسه امتهان! بند دلم پاره شد. نفسم که با حرفهای امیرعلی رفته بود، باز نگشت و سینه ام برای ذره ای

هوا به تقلا افتاد. یکی از اساتید اوراق را میانمان تقسیم کرد و هر کس سرش توی ورقه ی خودش فرو رفت. برای دقایقی طولانی مات به کاغذ روبه روم خیره شدم. مغزم هنگ کرده بود و هیچ چیز به خاطر نداشتم. این رفتارهای امیرعلی بیش از پیش مرا در انتخابم مصمم می کرد.

عاشق هرگز تا به این حد بی پروا به معشوقش نمی تاخت و آزرده خاطرش نمی کرد. بی شک امیرعلی دوستم نداشت و حالا خیال داشت برای مرگ غرورش انتقامی سخت ازم بگیرد.

دستی خودکار را روی ورقه ام گذاشت و مرا از افکار زجرآورم بیرون کشید. به جانبش چرخیدم،

شمس با همان اخمهای درهم تنیده و صورت جدی گفت:

– اونقدر مطمئن حرف می زدی که باورم شده بود! اما می بینم که حالا جواب باقی سوالات رو

هم نمی دونی! یعنی داشتنی بلوف می زدی؟



نگاه خیره اش توی نگام گره خورد . ته نگاش بر خلاف جدیت صورتش ، پر از محبتی بی مثال بود . بعد از لحظه ای مکت به ورقه ام اشاره ای محسوس کرد و نگاش را با سماجت بیشتری توی نگاه هاج و واجم نگه داشت . آن نگاه پر از حرف مرا به خودم آورد و با لبخندی که

بی اختیار به لبام رنگ زد گفتم:

– بلوف نمی زدم استاد ، اینو بهتون اثبات می کنم!

اخم هاش کمی از هم باز شد:

– پس عجله کن ! از کنارم گذشت و به جلوی کلاس برگشت . نگام به ورقه ی سفیدم افتاد و بعد سراسیمه نگاهی به ساعت کردم ؛ ده دقیقه ی ارزشمند را از دست داده بودم . بی فوت وقت خودکار را برداشتم و همه ی هوش و حواسم را به مدد گرفتم ، برای پاسخ دادن به آن سوالات که حالا کم کم داشت

برام رنگی از آشنایی می گرفت . صدای پوف پر حرص امیرعلی هم نتوانست مرا از نوشتن باز دارد . هدفم برام مقدم بر همه چیز بود و شمس با نگاش این را به خاطر آورده بود و من چقدر ممنونش بودم.

یک ساعت بعدی بی وقفه خودکارم روی کاغذ چرخید و دانسته هام را به رخ کشید . وقتی شمس پایان وقت را اعلام کرد ، خودکارم را روی میز گذاشتم و به نتیجه ی کارم با خاطر جمعی نگاه کردم سرم که بلند شد ، نگام با نگاه شمس تلاقی کرد . لبخند محوی روی لباش بود . از جام

بلند شدم و به سمتش رفتم ؛ ورقه را ازم گرفت و نگاهی بهش انداخت . با قدر دانی گفتم:

– ممنون استاد.

چشماش را تنگ کرد و پرسید:

– برای چی ؟

کیفم را روی دوشم محکم کردم و گفتم:

– برای تلنگر به موقع اتون ! اخم هاش را در هم کشید:

– تو که نمی خوای بهم انگ تقلب بزنی ؟! لبم پایینم را گزیدم:

– به هیچ وجه ! عاقبت لبخند زد و ورقه را روی ورقه های دیگر گذاشت . نگام بی تابانه روی کاغذ ثابت ماند: –

خیلی دلم می خواد زودتر نتیجه ها بیاد!

– تو که خیلی به خودت اعتماد داری!

– دارم ، می خوام این به شما هم اثبات بشه ! خنده اش گرفته بود اما نمی خواست مقابل چشمان کنجکاو دانشجوها بخندد ؛ که اگر می خندید، شاهنامه می ساختند برامان . هنوز نگاهش می کردم ، با لبخندی که گنج لبم جا خوش کرده بود . به ناگاه اخم هاش باز درهم گره خورد و نگاش به پشت سرم خیره ماند . عطر دل انگیزی به زیر بینی ام زد و در جا قلبم را به تالاپ تالوپ انداخت . لبخندم محو شد و با عجله رو به شمس گفتم:

– فعلا با اجازه استاد . به سرعت از مقابل چشمان پر سوالش دور شدم و خودم را از کلاس بیرون انداختم . به هیچ وجه دلم نمی خواست باز با امیرعلی روبه رو شوم و او باز با حرفهای صد من یه گازش دلم را بیازارد . فاطمه و ارغوان بیرون کلاس منتظرم بودند . عجله ام را که دیدند ، بی حرف با قدم هایی تند به دنبالم روان شدند . از محوطه که دور شدیم ، ارغوان ایستاد و نفسی تازه کرد . فاطمه بی خبر از همه جا گفت:

– داریم از دست کسی فرار می کنیم ؟ یعنی تحت تعقیبیم ؟

لحن شوخ و در عین حال پر اضطرابش ، ما را به خنده انداخت . فاطمه که در کنارمان بود ، هیچوقت انرژیمن نمی افتاد . این دختر تیل میل سفید مفید ، بمب هیجان و انرژی بود و خوب می دانست که کی و کجا ، چطور حال و هوا و جو را عوض کند . با خنده ای که این روزها روی لبام نایاب شده بود، نگاهش کردم و گفتم:

– درست حدس زدی خانم پلیسه ! تو چرا اصلا نرفتی دانشکده ی افسری ؟ لیخند قشنگی میهمانم کرد و با حاضر جوابی گفت:

– اگه می رفتم اونوقت کی اینجا وظیفه ی خندوندن شما دو تا چوب خشک رو به عهده می گرفت ؟ خودمونیم من نبودم بینتون ، اصلا بلد بودین بخندین ؟! ارغوان به سرعت اعتراض کرد:

– نخیر بلد نبودیم ! مراتب تشکر ما رو بپذیر ، خندیدن رو یادمون دادی!

من دیگر با صدا می خندیدم . دلم بعد روزها افسردگی ، حالا شادی کوچکی را تجربه می کرد . دستم را روی دهانم گذاشتم و به آن دو که مانند دو گانگستر در وسط یک دوئل ، همدیگر را می نگرستند ، گفتم:

– حالا همدیگرو نزنین بکشین ، من به جفتتون نیاز دارما!

فاطمه زود تغییر موضع داد و به بازوم چسبید و با لودگی گفت:

– من چاکر هر جفتتونم ! تو امر کن ، کیه که اطاعت کنه ؟!

ارغوان بهش چشم غره زد و گوشه ی لبش کج شد . معلوم بود به زحمت جلوی خنده اش را گرفته است . نفس عمیقی کشیدم و نگاهشان کردم:

– چه خوبه که شما دو تا رو دارم بچه ها.

لیخند به لبان ارغوان انحنای داد و فاطمه بی پروا صورتم را بوسید:

– قربونت برم من که بالاخره خندیدی ، جونم رو بالا آوردی خواهر!

بهش لبخند زد و در کنار هم به راه افتادیم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم\*\*\*.

ماه مبارک رمضان در آن سال مصادف شده بود با امتحانات . مامان گلی به خاطر داروهاش

اجازه روزه گرفتن نداشت . من و نیما تا سحر بیدار می ماندیم و درس می خواندیم و بعد از

غذایی که مامان گلی برامان پخته بود ، می خوردیم و با شوخی و خنده هامان غم چهره ی مامان گلی را می زدودیم . مامان گلی به اصرار ما و با بی میلی دیگر به کارخانه نمی رفت و با اندک پس اندازی که داشت ، خرجی خورد و خوراکی را می داد . داشتیم به آخر ماه و تاریخ جراحی نزدیک می شدیم اما دریغ از یک قران پول که ته جیبمان باشد . بالاخره به آخرین امتحان رسیدیم که باز درس مشترکم با امیرعلی بود . چند روز دیگر عید سعید فطر بود و بعد از آن باید

مامان گلی را بستری می کردم . این روزها ذهنم به شدت درگیر و آشفته بود ؛ به طوری که گاهی اوقات احساس می کردم مغزم در حال فروپاشی است . همراه بچه ها به کلاس مورد نظر رفتیم و بعد از پیدا کردن شماره ی صندلی هامان ، نشستیم . فاطمه روزه بود . ارغوان روزه نمی گرفت

و با دیده ی تردید به ما می نگریست . فاطمه جلویم نشسته بود و ارغوان با چند صندلی فاصله

از ما جا گرفته بود . دلم در سینه بیقراری می کرد . فاطمه به پشت سر برگشت و گفت:

— راستی نورا عید فطر خونمون مولودیه ، می خوام دعوتت کنم با مامانت بیای . خیلی خوش

می گذره.

با حواس پرتی گفتم:

— باشه حالا تا عید فطر، ببینم چی می شه . نگام به در کلاس بود که امیرعلی و مانی وارد شدند . بعد از آن روز دیگر ندیده بودمش و امروز هم احتمالاً آخرین دیدارمان بود . دلم با دیدن آن چهره ی اخم آلود و زیبا زیر و رو شد و دستام

لرزید . فاطمه به وضوح تغییر حالت را دید و رد نگام را گرفت و به امیرعلی ، که حالا بی توجه به ما داشت شماره ی صندلی اش را پیدا می کرد ، رسید . زود نگاهی را به نگاه من چسباند و با مهربانی لب زد:

— بی خیالش باش . نگام را به زحمت از او کندم و به دستام دوختم . خودکار را با شدت توی دستام می چرخاندم

و

در دل به حال خودم افسوس می خوردم . صدای قدم هاش را شنیدم ، باز صندلی اش کنار صندلی من افتاده بود . از درک کار خدا عاجز بودم . چه حکمتی بود که همیشه ما باید در مجاورت

هم قرار می گرفتیم . بهش نگاه نکردم . صدای مانی باعث شد به او بنگرم ؛ پشت سرم نشسته بود

و با وقار همیشگی اش که نقطه ی مقابل امیرعلی بود ، سلام می کرد:

– سلام آقای عبادی . بهم لبخندی زد و کیفش را روی میز گذاشت . موهایش از همیشه بلندتر بود . دستی میانشان کشید و با نگاهی نافذ گفت:

– حالتون چطوره ؟ چه شانس خوبی که درست پشت سر شما نشستم ! از لحن مسرورش خنده ام گرفت و در آن هاگیر و واگیر بیقراری دلم ، با لبخند گفتم:

– می خواین بگین تقلب لازمین ؟ لبش را به دندان گزید:

– نمی شه اسم بهتری براش انتخاب کرد ؟ اینطوری روی خوشی نداره ! ارغوان از آن سوی صندلی ها به حرف در آمد و گفت:

– محتاج الطافت هستن ایشون ! مانی گردن کج کرد و ارغوان در تیررس نگاش قرار گرفت . با لبخندی پُرعطوفت نگاش کرد و گفت:

– این بهتره موافقم!

ارغوان بر خلاف انتظارم به جناب مانی لبخندی پسر کش تقدیم کرد و چشمکی حواله ی من . با دهان باز بهشان نگاه می کردم که امیرعلی اظهار وجود کرد:

– مگه من مُردم داداش که تو محتاج الطاف یه غریبه بشی ! خودم هر جوری که هست بهت می رسونم . لحن تیز و برنده اش باعث فرو ریختن دلم شد . سرم بی اجازه به سویش چرخید و نگاهامان به

هم تنید . باز احساس ته نگاش ، مانع از باز شدن دهانم شد . امیرعلی به شدت با خودش و احساسات ضد و نقیضش در ستیز بود.

حرف دل و دهانش با هم یکی نبود . با خشم ابروان پر پشتش را به هم گره کرد و بهم زل زد . آهی از سینه ام خارج شد و نگاه از او بر گرفتم . فاطمه برای پرت کردن حواسم گفت:

– نورا حتما به دعوتم فکر کنیا ؛ مامانم دوست داره باهاتون آشنا بشه.

سری جنباندم و گفتم:

– عید فطر چه روزی می اُفته ؟

با خنده گفت:

– هر روزی که بیافته تعطیل رسمیه خواهر! شرکت هم به طبع تعطیله ، خیالت تخت!

از بی حواسی ام خنده ام گرفت و در میان آن استرس دهشتناک ، خنده ی کم رنگی به لبام پاشیده شد:

– راست می گی ! هوش و حواس نمونده واسم ! امیرعلی بلافاصله با رندی گفت:

– هوش و حواس ایشون خیلی وقته رفته پی استادش!

حرفش به مانند تیری به قلبم اصابت کرد و بغض را به گلوم دعوت کرد . آن روی امیرعلی که همیشه مرا ازش می ترساند ، به شدت غیر قابل تحمل و ترسناک بود . مانی بهش تشری زد:

– امیرعلی ! فاطمه بهش چشم غره رفت و من در سکوت درد آن تیر زهر آلود را به جان خریدم . با ورود اساتید سکوت برقرار شد و او را توزیع شد . با دستانی لرزان و وجودی که به شدت ضعف

داشت ، به سوالات پاسخ دادم و با عجله و زودتر از همه از کلاس خارج شدم . به سرعت خودم

را به حیاط رساندم ، تا کمی هوای تازه به ریه هام برسد ؛ تا شاید نفس حبس شده در گلوم بالا بیاید . صدای قدم هایی درست از پشت سرم به گوشم رسید . سر که چرخاندم با دیدن امیرعلی ، همان نفس نصفه و نیمه هم رفت و برای ذره ای اکسیژن به تقلا افتادم . بهم نزدیک شد ؛ یکدست سفید پوشیده بود که با رنگ پوستش هارمونی جذابی را ایجاد می کرد . جاهامان عوض شده بود . حالا امیرعلی مدام بهم نیش می زد و من بودم که با او مدارا می کردم . دستش را توی جیب شلوارش گذاشت و با لبخندی تمسخر آلود گفت:

– مدتی که از اون زبون نیش دارت خبری نیست ؛ به حول و قوه ی الهی لال شدی و من بی خبرم ؟ نفرت توی صداس دلم را به هم بیچاند و دستام مشت شد . چشمام به چشماش چسبید . باز او گوینده شد:

– ولی نه ، لال نشدی ! چون خوب با استادت جیک جیک مستونت بود ! واسه از ما بهترن خوب می تونی دلبری کنه و سوسه بیای ! پس بگو چه مرگته که به من می رسی لالمونی می گیری و جوری نگام می کنی که انگار دارم بدترین ظلم ها رو در حقت می کنم!

جمله آخرش را با صدای بلندی، گفت که خشم بهش خش انداخته بود . باز نگاه حزن انگیزش در دهانم را چفت و بست زد و نتوانستم باهاش تندی کنم . اگر امیرعلی با این زخم زبان ها

می خواست خودش را تخلیه کند و غرور شکسته اش را احیا کند ، این اجازه را بهش می دادم.

زیرا خودم را مسئول این حال و روزش می دانستم . غرور افلاطونی اش را من جریحه دار کرده بودم و عشق همیشه تاوان داشت . اگر تحمل این کنایه ها و لحن غضب آلود ، تاوان عشقم بود؛ با طیب خاطر آن را می پذیرفتم و به جان و دل می نشاندم . سکوتم آزارش داد . دستش را از جیبش در آورد و یک قدم بهم نزدیک تر شد . چنگ میان موهای سیاه و حالت دارش زد و با نفس بلندی که از عصبانیت مفرط کشید ، با لحنی که سعی داشت آرام باشد گفت:

– این سکوت همه ی حساب کتابام رو بهم می ریزه چشم سیاه ! چرا داری از بازی کنار می کنی ؟ تو خودت منو به اینجا رسوندی . پس حق نداری کم بیاری! این بازی دو طرفه ست.

باید بگی و بشنوی تا عادلانه ازت انتقام بگیرم . می فهمی ؟ نگاهش با نگاهم آغشته بود و دلم برایش می لرزید . از این فاصله ی نزدیک ، حتی هُرم نفس های پر حرصش به صورتم می خورد و آن را نوازش می کرد و حالم را دگرگون می ساخت . من امیرعلی را می خواستم ؛ با همه ی وجودم دوستش داشتم و چه سخت بود چیزی را به این شدت

بخواهی و درست در یک قدمی ات باشد و مجبور باشی پیش بزنی ! محکوم باشی که تنها بمانی! نفسم را با مشقت از سینه ی سوزناکم بیرون فرستادم و آه عمیقی ، پشت بندش مستقیم از دلم خارج شد . رنگ نگاه امیرعلی تشویش پیدا کرد و اندوه ته نگاش عصیان کرد . به ناگاه همه ی آن

خشم خانمان برانداز ، از صورتش پر کشید و غصه جاش نشست . دوباره دستش را میان موهایش برد و همان جا نگهش داشت . با غم انگیزترین لحنی که تا به حال در او سراغ نداشتم ، گفت:

– بد کردی چشم سیاه ، باهام بد تا کردی!

حس نهفته توی صداس ، دلم را پاره پاره کرد و بغض هم خانه ی حنجره ام شد . با همان حالت و نگاه ویران گر ادامه داد:

– نداشتی اوضاع اونطور که می خواستم پیش بره ؛ خودت حس انتقام رو تو وجودم کاشتی ! پس تا آخرش مرد و مردونه و ایستا و پای حرفات بمون ! لبم را به دندان گرفتم و محکم فشارش دادم ، تا آن بغض عجیب به اشک تبدیل نشود . فقط توانستم

براش سری تکان دهم و با عجله رو ازش بر گردانم . دیگر طاقت این را نداشتم که همانجا بایستم و آن نگاه خواستنی و پر احساس را ببینم و براش عاشقی نکنم . به حالت دو از دانشگاه بیرون رفتم و خودم را به اتوبوسی که همان لحظه آمده بود ، رساندم . گوشه را از جیبم بیرون آوردم

و برای بچه ها پیام فرستادم . روی صندلی نشستم و با آه های پی در پی ، آن غم سهمگین را از سینه بیرون دادم . از اتوبوس که پیاده شدم ضعف و بی حالی به شدت بهم چیره بود . با قدم هایی سست خودم را به شرکت رساندم و وارد اتاقم شدم . کیفم را روی دسته ی صندلی آویزان کردم و مانیتور را روشن نمودم . پاهام دیگر تحمل وزنم را نداشت و سرم گیج می رفت . روی صندلی نشستم و سرم را میان دستهام گرفتم . نفسهام بریده بریده از سینه بیرون می آمد و عرق از سر و رویم جاری بود. با اینکه کولر روشن بود و باد ملایمی ازش به صورتم می خورد، اما هنوز احساس گرما می کردم . باز معده ام باهام سر ناسازگاری داشت . همیشه وقتی به شدت عصبی می شدم با تیر کشیدنهای مداوم ابراز وجود می کرد . در همین گیر و دار ارشیا وارد اتاقم شد و با پرونده ای که در دست داشت ، به میز نزدیک شد و بی خبر از حالم گفت:

– سلام خانم تنها ، این پرونده رو بی زحمت زود بایگانی کنین.

سرم را بالا گرفتم و نگاه با نگاه جدی اش مماس شد . در این مدت ارشیا درون شرکت با من هم مانند باقی کارمندا رفتار می کرد و این موجب آرامشم بود . نگاه ارشیا به ناگاه رنگی از

نگرانی به خودش گرفت و سراسیمه گفت:

– چی شده نورا خانم ؟ چرا انقدر رنگت پریده ؟

با بی حالی دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم:



– چیزی نیست خوبم ، پرونده رو بهم بدین لطفا.

پرونده را عقب کشید و دستم که به سمتش دراز شده بود ، در هوا معلق ماند . اخمی ظریف روی صورت ارشیا پدید آمد و با صدای نرمی گفت:

– پرونده الان اصلا مهم نیست . فکر کنم فشارت افتاده، می گم برات یه آب قند بیارن . به سرعت دستی در هوا تکان دادم:

– نه نه ! ممنون از توجه تون، من حالم خوبه . فقط یکم گرما زده شدم انگار؛ شما برین به کارتون برسین . کمی بهم نزدیک تر شد و با نگاهی دقیق صورتم را برانداز کرد و بعد با صدایی شبیه به آه گفت:

– نکنه روزه ای ؟ نگام باز بالا رفت و توی چشمانش نشست . یک آن دنیایی از احساس توی جنگل نگاهش شناور شد و صدایش گرم و مهربان در مجراهای گوشم فرو رفت:

– واقعا روزه ای ؟

سرم را آرام جنباندم و او با همان لحن ادامه داد:

– تمام این ماه رو با زبون روزه رفتی و اومدی ؟ باز به تکان سر اکتفا کردم و او نفسش را به شدت به بیرون فوت کرد و کلافه گفت:

– پس الان باید چیکار کرد ؟ تو واقعا ضعف کردی . رنگت مثل گچ دیواره، تا شب دووم نمی یاری ! امروز رو بگذر. لبخندی بی اختیار روی لبام پدید . ارشیا بی حواس داشت مرا اول شخص مفرد خطاب می کرد و هیچ در جریان نبود ، چطور با صمیمیتی آشکار باهام حرف می زند . گویی که از همان روز اول همین گونه خطابم کرده است . بی رمق گفتم:

– نه مشکلی نیست ؛ بعضی روزها اینجوری می شم زود رفع می شه ، خواهش می کنم پرونده رو بهم بدین تا بهش رسیدگی کنم.

ساکت و صامت ایستاد و بهم زل زد . من هم به طبع بهش چشم دوختم . بعد از لحظاتی صدای پاشنه های کفشی توچهم را به خود جلب کرد و نگام بازیگوشانه به سمت در کشیده شد . ارغوان در میان قاب در پدیدار گشت و با دلواپسی مشهودی که در حرکاتش پیدا بود ، به سمتمان آمد و

در همان حین گفت:

– نورا تو خوبی ؟ خدا بگم چیکارت کنه دختر! دلم رو آوردی تو حلقم ! ارشیا نگاه ازم گرفت و به او نظر دوخت . ارغوان بهمان رسید و کنار میز ایستاد. با دیدن قیافه ام که گویا حساسی افتضاح بود ، ضربه ی آرامی به صورتمش نواخت و با موج جدیدی از نگرانی گفت:

– خدا مرگم بده ! این چه سر رو ریخته ؟ تو که صبح خوب بودی ، چت شده ؟ ارشیا به حرف آمد و او را مخاطب قرار داد:

– سلام آبجی خانم ! ارغوان بی هوا به سمتش چرخید و با حیرت چشماش درشت شد:

– وای سلام داداش! ببخشید اصلا متوجه ات نشدم!

ارشیا لبخند زد و من به صندلی تکیه دادم و گفتم:

– رفیقم از دست رفت!

دوباره نگاهش معطوف من شد و با اخم گفت:

– بله از دست تو دیگه می خوام بزنم به کوه و کمر! لابد روزه هم هستی نمی تونی چیزی

بخوری؟

پلک هام را بستم و از هم گشودم و گفتم:

– چو دانی و پرسى سواست خطاست! ارشیا به میز تکیه داد و پرونده را روپیش گذاشت و گفت:

– پیش پای تو داشتیم در این باره حرف می زدیم . بهم نگفته بودی که نورا خانم روزه می گیرن! باز حواسش سر

جاش برگشته بود و محترمانه خطابم می کرد . ارغوان شانه ای بالا انداخت و گفت:

– تو نپرسیده بودی!

در آن حال زار خنده ام گرفت و لبخندی گذرا به لبام آمد . ارشیا بهش اخم کوچکی کرد و بعد

گفت:

– یه فکری برای حال ایشون بکن ، نمی شه که تا شب به همین حال بمونن! ارغوان با رضایت کامل به سمت من

برگشت و گفت:

– نورا جونم امروز رو بی خیال شو، فشارت افتاده با این رنگ و رو بلکم افت قند هم داشته باشی؛ بیا و حرف

گوش کن و امروز روزه اتو باز کن . باشه عزیزم؟ ابرویی برایش بالا انداختم:

– نمی شه عزیزم ، حالم خیلی هم خوبه! این رنگ و رو طبیعیه . باور کنین الان خیلی بهترم به گمونم گرمزده شده

بودم.

ارغوان نا امید پوفی کرد و روی صندلی کنار میز نشست. ارشیا به صورت وارفته اش نگریست و با تعجب گفت:

– چی شد؟ به همین زودی کم آوردی؟

ارغوان کیفش را روی میز گذاشت و با دست مشغول باد زدن خودش شد و بی حوصله گفت:

– کاری ازم بر نمی یاد . این سرتق خانم حرف حرف خودشه ، محاله که الان به حرفمون گوش کنه! فقط درجه ی

این کولر رو زیاد کن و برو به کارت برس . من همینجا می مونم مراقبشم.

رد نگاه ارشیا به سوی من راه باز کرد و با حیرتی آمیخته به نگرانی گفت:

– داره درست می گه؟ انقدر کله شقی شما؟

– اینطور می گن!

خنده اش گرفت و لباش به لبخندی زیبا از هم باز شد . پرونده را به سمتم شراند و با نفس عمیقی که کشید تسلیم شد و گفت:

– پس دیگه حرفی نمی مونه ! مراقب خودتون باشین و غروب بمونین خودم شما دو نفر رو می رسونم . تا دهان باز کنم و مخالفت کنم، انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و تهدیدوار گفت:

– حق مخالفت هم ندارین ! این یه دستوره!

ارغوان با خنده براش بشکن زد:

– جانم جذبه ! و من در سکوت تنها به زدن لبخندی از روی ناچاری بسنده کردم . ارشیا با چشمانی که حالا

برق می زد گفت:

– آفرین دختر خوب!

ارغوان تا خود غروب از کنارم جُم نخورد و مراقبم بود. این توجه ها ، این محبت های آشکار و گاه زیر پوستی ، دلگرمم می کرد و مهرش در قلبم روز به روز بیشتر و بیشتر می شد . ساعتی به اذان باقی بود که ارشیا وارد اتاق شد . کیف داخل دستش گویایی این بود که ساعت اداری را تمام شده اعلام کرده است:

– خب خانم ها من آماده ام تا شما رو برسونم . مانیتور را خاموش کردم و از جام بلند شدم . سرم گیج می رفت اما به روی مبارک نیاوردم و کیفم را برداشتم . ارغوان جلوتر از من به سوی ارشیا رفته بود:

– بریم داداش ما هم حاضریم . به سمتشان رفتم . ارشیا به سویم نگاهی کرد و با خیال راحت از اتاق خارج شد . داخل ماشین که جا گرفتیم، ارغوان گفت:

– می شه امشب افطاری مهمون ما باشی نورا ؟ تا بررسی خونه اذن رو گفتن . نگام به ناگاه توی نگاه ارشیا گره خورد . منتظر بهم زل زده بود ، انگار که ارغوان حرف دل او را زده باشد:

– ممنونم از دعوتت ولی دوسدارم برم خونه ، نیما روزه ست و تا نرم خونه افطار نمی کنه.

ارغوان که جلو نشسته بود به طرفم خم شد و با ناراحتی گفت:

– باشه پس می رسونیمت خونه.

دلم برای لحظه ای سوخت و بی هوا گفتم:

– اگه دوسداری تو واسه افطار بیا پیشمون ، خیلی وقته نیومدی و مامان همش سراغت رو می گیره.

چشمش از خوشحالی برق زد و به طرف ارشیا نگریست:

– داداش برم ؟ ارشیا خندید و با تعجب نگاهش کرد:

– از کی تا حالا واسه اینور اونور رفتن از من اجازه می گیری ؟ من موزیانه نگاهش کردم و با حاضر جوابی گفتم:

– از وقتی که نیاز به ماشین دربیست پیدا کرده واسه برگشتن به خونه!  
 ارشیا از توی آئینه چشماش را به من داد و با صدا خندید:  
 – پس اینجوریه؟! ارغوان لباس را بر چید و صاف روی صندلیش نشست و با قهر گفت:  
 – اصلا نخواستم! نمی رم خیالتون راحت شد؟ ارشیا دستش را گرفت و فشرد و با مهربانی بی حد و مرزی گفت:  
 – چرا نری آجی کوچولو؟ خودم می برمت و برت می گردونم. تا منو داری چه غم داری؟  
 ارغوان اخم هاش را از هم گشود و بی پروا صورت ارشیا را بوسید:  
 – الهی که من قریبون داداش گلم بشم.  
 لبخندی عمیق روی لبام جا خوش کرد و کمی، فقط کمی بهشان حسودیم شد. نه اینکه داداش نیمام برام کم باشد، ولی داشتن برادر بزرگتر موهبتی بود که من ازش محروم بودم. نگام را به خیابان دادم و به شوخی های آندو لبخند زدم. کنار کوچه ماشین ایستاد و هم زمان صدای اذان از مسجد محل به گوشمان رسید. خیلی زشت بود اگر به ارشیا تعارف نمی کردم. دل به دریا زدم و حینی که دستم روی دستگیره ی در بود گفتم:  
 – شما هم تشریف بیارین آقا ارشیا، یه لقمه نون و پنیر در خدمت باشیم.  
 با مهربان ترین نگاهها بهم نگریست و گفت:  
 – ممنون از لطف، باید برم جایی کار دارم اما این دعوت رو برای خودم محفوظ نگه می دارم. در را باز کردم و در حال پیاده شدن گفتم:  
 – قدمتون بی روی چشم.  
 ارغوان که پیاده شده بود دست زیر بازوم انداخت و رو به ارشیا گفت:  
 – کی می یای دنبالم؟ ارشیا جواب داد:  
 – قبلش بهت زنگ می زنم. حسابی با هم درد و دلایون رو بکنین، من دیر وقت می یام.  
 ارغوان با خوشحالی برآش بوسه ای فرستاد:  
 – فداتم، به مامان زنگ می زنم خبر می دم.  
 – حتما این کارو بکن.  
 بعد رو به من با ملاطفت گفت:  
 – دیگه برین نورا خانم باز ضعف می کنه. روزه اتون قبول خانم. لحنش بد جور به دلم نشست و با لبخند شیرینی گفتم:

– ممنون با اجازه.

با تبسمی پر مهر ما را بدرقه کرد . در خانه را که گشودم اذان به آخر رسیده بود . نیما بساط افطار را در حیاط به پا کرده بود . با دیدن ارغوان در کنارم از جاش بلند شد و گفت:

– سلام ارغوان خانم، سلام آجی بفرمایین به موقع رسیدین . ارغوان با شوقی کودکانه به سمتش رفت:

– وای چه کار خوبی کردی آقا نیما ! چه صفایی داره!

نیما کنار سفره ی کوچک نشست و از سماور قدیمی که قل قل می کرد ، برامان توی استکان های کمر باریک چای ریخت . بوی عطر نان سنگک تازه به همراه سبزی خوردن و پنیر ، دوباره به ضعفم انداخت . کیفم را گوشه ای رها کردم و کنار سفره نشستم:

– دستت درد نکنه داداش گلم . ای ول ابتکار! استکان چای را به سمتم گرفت و با نگاهی درخشان گفت:

– هدف جلب رضایت شماست اولیا حضرت ! بفرمایین چای . استکان را گرفتم و با دلی شاد گفتم:

– پس کو مامان گلی ؟

– رفته نماز اول وقت بخونه ، الان می یاد. شما مشغول شین . نیما طبق عادت مقداری نمک کف دست من و خودش ریخت و با آن روزه مان را باز کردیم.

ارغوان با اشتها مشغول خوردن نان و چای شد:

– وای چقدر گشنه ام بود . دست و پنجه ات درد نکنه آقا نیما ، حرف نداری بخدا!

نیما ظرف سبزی را به طرف او سراند و گفت:

– نوش جون ، دست نونوا درد نکنه بابت نون خوب و برشته اش!

با صدا خندیدیم و مدتی بعد مامان گلی به جمعمان اضافه شد و باز دوباره شبی خاطره انگیز برامان رقم خورد. ارغوان بی هیچ منتی روی زیلوی کهنه و سوراخ سوراخمان نشسته بود و

نان و پنیر سق می زد . انگار نه انگار در خانه ی ویلایی هزار متری زندگی می کند. این منش و اخلاقش مرا شرمنده می کرد و بیش از پیش جایگاهش در دلم محکم می شد.

بعد از جمع شدن سفره مامان گلی به بهانه ای تنهامان گذاشت و نیما هم به دنبالش رفت . من و ارغوان ماندیم در حیاط کوچک و حقیرمان . دراز کشیدم و نگام به آسمان دوخته شد. ارغوان

زانوهایش را بغل کرد و پرسید:

– نمی خوای بگی امروز چی شد که یهو گذاشتی رفتی ؟ بدون اینکه نگاش کنم با صدای غم باری گفتم:

– امیر علی رو دیدم . ارغوان کامل به سمتم چرخید:

– باز بهت نیش و کنایه زد؟ بغضم گرفت:

– اھوم ، ولی یہ چیزیں تہ حرفاش بود کہ دلم رو آتیش زد ارغوان!

– چرا تو دیگہ جوابش رو نمی دی ؟ چرا می ذاری بہت توہین کنہ، آزارت بدہ ؟ آہی کشیدم و بغضم را پس زدم :

– اگہ با زدن این حرفہا آروم می شہ عیبی ندارہ، می خوام بہش این فرصت رو بدم . حداقل اون از بین ما دو تا بہ آرامش برسہ.

– بہ نظرت می رسہ ؟

نگام روی ستارہ ای چشمک زن ثابت ماند و با اندوہی روح فرسا گفتم:

– نمی دونم ! نگاش خیلی آشفته ست، انگار کہ تو دلش یہ خرابیہ.

– شاید واقعا دوست دارہ نورا ! قلبم از این واژہ لرزید:

– شاید اما رفتارہاش اینو می گہ کہ غرورش رو بیشتر دوست دارہ . امیرعلی تو وضعیت خیلی

بدی دارہ دست و پا می زنہ ؛ من باعثشم . تا اونجایی کہ بشہ سکوت می کنم تا بلکم غرورش ارضا بشہ و بالاخرہ بفہمہ با خودش چند چندہ.

ارغوان خیرہ بہم نگاہ کرد:

– دلت نمی شکنہ ؟

نگام بہ سمتش روانہ شد:

– مگہ دلم از سنگہ کہ نشکنہ ؟ عاشقی طی طریق دارہ ارغوان ، از من می شنوی ہوای دلت رو داشته باشہ کہ بی اجازہ ی خودت سُر نخورہ برہ طرفی کہ نباید ، کہ عاقبت نشہ مثل من ؛

کہ ہم دردت بشہ اون عشق و ہم درمانت.

لحن فوق العادہ بغض آلودم سکوت ارغوان را در پی داشت . ظاہرا یارگارم ہیچ جملہ ای

برای ہمراہی باہام پیدا نکرد و در سکوتی ماتم زدہ بہ آسمان خیرہ شدیم.

\*\*\*\*\*

صبح روز عید فطر فاطمہ دوبارہ تماس گرفت و دعوتش را یادآور شد . آنقدر اصرار کرد تا

بالاخرہ راضی شدم بروم . مامان گلی از آمدن سر باز زد و ترجیح داد در خانہ بماند . بعد از ناہار از خانہ خارج شدم و طبق قرارمان بہ جلوی دانشگاه رفتم . ارغوان آنجا با ماشین مادرش منتظرم بود . در جلو را گشودم و کنارش جای گرفتم:

– سلام رفیق جون ! موج ہوای سرد بہ صورتم خورد و جانی تازہ بہم بخشید . ارغوان با خسرویی تحویل گرفت:



- سلام دوست جونى خودم . هلاک شدى از گرما آره ؟ بهت نگفتم بذار بيام دنبالت ؟ کمربندم را بستم و گفتم:
- چه کارى بود آخه ، اين همه راه بکوبى بيای!
- حداقلش اين بود که از گرما شبیه لبو نمى شدى ! دستى به صورتم کشيدم و خودم را توى آيينه ی بغل ماشين دید زدم:
- خيلى سرخ شدم ؟ بهم نگاه گذرايى کرد:
- صورتت رو بگير جلوى کولر تا خنک شه . کارى که گفت را انجام دادم . بعد از طى مسير کوتاهى به خانه ی فاطمه رسيديم . خانه ای ويلايى و بزرگ که سر درش چراغانى شده بود . ارغوان ماشين را پارک کرد و از صندلى عقب جعبه ی شيرينى بزرگى را برداشت . تازه يادم آمد چيزى نگرفته ام:
- خاک به سرم اصلا يادم نبود نمى شه دست خالى بريم ! عينک آفتابى اش را روى داشبورده گذاشت و گفت:
- من جاى جفتمون گرفتم ، خاک بيچاره رو معطل خودت نکن پياده شو بريم . پياده شدم و با حرص در ماشين را بهم کوباندم . خنده ای کرد و گفت:
- واى بحالت بود آگه مامانم اينجا بود ! نمى دونى که جونش به اين ماشين بنده ؟
- چطور بعد دم به ساعت دست توئه ؟
- اون ديگه از رمز و رازهاى منه ! نمى شه که همه ی راهکارهام رو بهت لو بدم ! وارد خانه شديم و در همان حال گفتم:
- چرا نمى شه ؟ نگاهش درون حياط بزرگ و پر دار و درخت چرخيد و بى توجه گفت:
- فکر کنم مولودى مردونه و زنونه ست ؛ اى کاش نيما و ارشيا رو هم با خودمون مى آورديم . نگام به اطراف سرک کشيد و با لحنى بامزه گفتم:
- موش تو سوراخ جا نمى شد ، جارو به دمش مى بست!
- با آرنج ضربه ای بهم زد و جفت به خنده افتاديم:
- والا ! حالا نيست خودمون اينجا همه رو مى شناسيم ، اون دو تا بيچاره رو هم ايلون و سيلون مى کرديم ؟ با صدای فاطمه حواسمان به سمت او جلب شد . چادر گلدارى سرش کرده بود و با قدم هاى مرتب به نزديکمان رسيده بود:
- سلام خواهرها، بفرماييين خوش اومدين.
- باهش سلام و احوالپرسى کرديم و ارغوان جعبه ی شيرينى را به دستش داد و با نگاهى اجمالى به رديف صندلى هاى چيده شده توى حياط گفت:

— نگفته بودی جمع زنونه و مردونه با همه ؛ وگرنه نیما و ارشیا رو هم می آوردیم ، روز تعطیلی تو خونه بس نشینن . آه از نهاد فاطمه در آمد:

— راست می گی ! باور کن فکرشم نمی کردم شما دو تا بیاین . اصلا حواسم به داداشاتون نبود، حیف شد ! قیافه ی غمگین فاطمه ما را به خنده انداخت . دستم را پشتش گذاشتم و گفتم:

— حالا نمی خواد گریه کنی ! سال بعد اونا رو هم می یاریم ! بهم چشم غره ای زد و حینی که خنده به لباش می آمد گفت:

— بریم تو بچه ها، امروز خیلی هوا گرمه . ارغوان نگاهی به سندلی ها کرد و گفت:

— مگه مراسم تو خونه برگزار می شه ؟

— آره اینجا که هلاک می شیم دختر!

— پس این سندلی ها و ریسه ها واسه چیه ؟

— واسه امشب ، شب که خنک تره می یایم بیرون . من با چشمانی گرد شده گفتم:

— برنامه تا شب ادامه داره ؟ فاطمه با خنده گفت:

— مراسم مولودی که یکی دو ساعته ، مامانم طبق عادت هر سال تمام فامیل رو چنین شبی شام

می ده . دوزاریمان جا افتاد و همراه فاطمه به درون خانه رفتیم . حال بزرگ با پنجره های قدی ، پر از سندلی های چیده شده و زن و مرد های مسن و جوان بود.

تمام خانم ها بلا استثنا حجاب داشتند و چادر روی سر اکثرشان دیده می شد . ارغوان ناخداگاه

دستی به روسری زرشکی اش کشید و موهایش را زیرش پنهان کرد . مانتوی سفید رنگش کامل او را در معرض دید قرار می داد . با ناراحتی گفت:

— ای کاش یه رنگ دیگه می پوشیدم ، خیلی معذبم.

فاطمه لبخندی زد و او را به خود فشرد:

— خیلی هم و خوب و عالی هستی . حجابت که مشکلی نداره ؛ همه ی رنگها هم رنگ خداست . بیاین اینجا بشینین براتون شربت بیارم.

روی سندلی های فلزی قرمز رنگ نشستیم . نگاهی به سر و وضع خودم کردم ؛ مانتو و شلوار مشکی همراه یک شال سبز مغز پسته ای . ساده بودم . نفس راحتی کشیدم و نگام روی صورت درهم ارغوان سر خورد . با لحنی دلگرم کننده گفتم:

— چرا خودتو اذیت می کنی دختر؟ به چیزی که هستی ایمان داشته باش و افتخار کن . مهم فقط خودتی.

کمی صورتش از هم باز شد:

– از اینکه همه چادر پوشیدن حس خوبی ندارم.

– کجا همه چادر پوشیدن؟ خوب نگاه کنی مانتویی هم تو جمع پیدا می شه؛ منم که مثل خودتم بی خیال شو از جشن لذت ببر.

– این جشن برای کسانی که یک ماه روزه گرفتن، نه برای منی که حتی یه روزه هم نگرفتم تا حالا! دستش را فشردم و گفتم:

– این جشن برا همه مسلموناست، چه اونایی که روزه بگیرن چه اونایی که نگیرن. اگرم خیلی ناراحتی سال دیگه تو هم روزه بگیر! نگاهش با نگام مماس شد و گفت:

– اینطور که دارم پیش می رم هیچم بعید نیست! بهش خندیدم:

– خیلیم خوب، خیلیم عالی! با خنده تنه ای بهم زد. این تکیه کلام مدتی بود که روی زبانمان افتاده بود و هر سه نفر به

صورت افراطی ازش استفاده می کردیم. فاطمه با یک سینی شربت آلبالو آمد و مدتی کنارمان نشست. جشن آغاز شد و مداح شعرهای زیبایی در وصف اهل بیت خواند و جمعیت به شادی و

پایکوبی پرداخت. الحق و والینصاف که خیلی بهمان خوش گذشت و برای ساعاتی تمام غصه هام را فراموش کردم و از ته دل به شادی پرداختم و به شوخی های ارغوان و فاطمه با فراق بال

خندیدم. جشن که خاتمه یافت، بالاخره فاطمه ما را پیش مادرش برد. در حیاط پشتی مشغول سر کشی به دیگ های بزرگ برنج بود. شور و نشاطشان به دلم سرایت کرد و با لحن مسروری به مادرش سلام دادم. مادر فاطمه زنی به شدت محجبه و مهربان بود و شباهت زیادی به فاطمه داشت. همان تپل میلی و همان صورت سفید مفید. با خشرویی به سلاممان پاسخ داد:

– سلام به روی ماهتون دخترای گلم. خوشحالم که میبینمتون، خیلی خوش اومدین. فاطمه انقدر ازتون تعریف کرده که همگی مشتاق دیدارتون بودیم. استقبال بی نظیرش ما را شرمنده کرد. من زودتر به حرف آمدم:

– ممنونم شما لطف دارین. فاطمه جون هم که دیگه جای خود داره!

ارغوان در پی عرایضم افزود:

– خیلی بهمون خوش گذشت. تشکر بابت دعوتتون. بهمان لبخند زد:

– برای شام حتما بمونین بچه ها، دوسدارم بیشتر باهاتون آشنا بشم. من فوری گفتم:

– واقعا ممنون اما باید بریم؛ خانواده در جریان نیستن ایشالا سر یه فرصت مناسب که سر شما هم خلوت باشه

با عطوفت خاصی نگام کرد و خوب اجزای صورتم را از نظر گذراند:

— ماشالا به این بر و رو دخترم ! حتما واسه خودت اسفند دود کن . برای لحظه ای جا خوردم . فاطمه ریز خندید و به شوخی گفت:

— خوبه که من داداش ندارم وگرنه خیال می کردم مامانم الان تو رو پسندیده!

موجی از گرما به صورتم دوید و سرخ شدم . ارغوان و فاطمه بهم خندیدن و مادر فاطمه با اخمی مصنوعی گفت:

— پسر ندارم اما به اندازه ی کافی تو فامیل مرد مجرد هست فاطمه خانم!

چشمام درشت شد و ارغوان با آرنج به پهلویم کوبید . مادر فاطمه توسط زنی فرا خوانده شد و با عجله ازمان خداحافظی کرد و رفت . پوف بلندی کشیدم و به شوخی های بچه ها گوش سپردم . فاطمه با لحنی دلنشین گفت :

— نورا دیگه خودتو جزئی از ما بدون . مامانم که کسی رو پسند کنه امکان نداره شوهرش نده ! فامیل شدیم رفت دختر خوب!

ارغوان نیشگونی از بازوم گرفت و با حرص گفت:

— تا تو هستی من نمی تونم شوهر پیدا کنم ! به شوخی هایشان خندیدم و گفتم:

— بس کنین بابا ! بیا بریم دیرمون شد . تا رسیدن به ماشین همین طور متلک بارم کردند. ارغوان دزدگیر ماشین را زد و من با عجله

سوار شدم و گفتم:

— اگه چرت و پرت گفتناتون تموم شد دیگه ما بریم . ارغوان روی صندلی راننده نشست و فاطمه از شیشه سرش را تو آورد و با لودگی خاصی گفت:

— خانم جواب خواستگارا رو چی بدیم بالاخره ؟ حینی که کمربندم را می بستم گفتم:

— بفرستشون سمت ارغوان ، بیشتر دلش شوهر می خواد ! من فعلا تا سن سی سالگی وقت شوهر کردن ندارم ! ارغوان ماشین را روشن کرد و با طلبکاری گفت:

— خواستگارای خودم پاشنه ی درمون رو از جا کندن خانم ، من نیازی به خواستگارای تو ندارم! نگاه مفرحم را به فاطمه دوختم و گفتم:

— پس مال خودت عزیزم ! سری بعد می یایم عروسی ! ارغوان با صدا خندید و فاطمه برام خط و نشان کشید . ازش خداحافظی کردیم و از کوچه خارج

شدیم . جو که کمی عادی شد گفتم:

— منو همونجایی که سوار کردی پیاده کن.

— میرسونمت.

— چه کاریه دختر؟ مسیرمون یکی بود بازم یه چیزی ! با اتوبوس برم زودترم می رسم خونه.  
تو هم برو کنار خونواده.

با نامیلی سری تکان داد و بعد از دقایقی ماشین را کنار ایستگاه متوقف کرد . پیاده شدم و از پنجره نگاه کردم:  
— دستت درد نکنه روز خوبی بود رفیق . هفته دیگه دانشکده می بینمت.

— باشه کاری داشتی بهم زنگ بزن . راستی واسه جراحی مامانت فکری کردی ؟ با سوالش تمام حال خوشم به یک  
باره پر کشید و اضطراب توی دلم نشست . با لبخندی نیم بند گفتم:

— تو فکرش هستم . بعد خیرت می کنم . لبخندی زد و گفت:

— رو کمک من حساب کن ، هر کاری بود در خدمتم.

— ممنون عزیزم به اندازه ی کافی کمک حال بودی ، ولی چشم حتما . بوقی برام زد و از جلوی چشم دور شد . در  
آن غروب گرم تابستانی دلم مثل سیر و سرکه شروع

به جوشیدن کرد . روی نیمکت ایستگاه نشستم و نگاه به انتهای خیابان دوخته شد . هیچ راهی برای جور کردن  
پول به ذهنم نمی رسید . رویم نمی شد فقط بعد از یک ماه کار کردن برای ارشیا ،

ازش تقاضای وام کنم . علاوه بر اینکه غرورم مانع بود ، روی خوشی هم نداشت.

\*\*\*\*\*

شب هنگام برای فرار از هوای دم کرده ی اتاق باز بساط شام را درون حیاط به پا کردیم . چون

تازه حقوقم را گرفته بودم ، بعد از یک ماه صرفه جویی و دست تنگی برایشان از بیرون جوجه کباب گرفته بودم .  
نیما با لذت جوجه ها را لای نان بربری تازه می گذاشت و به دهان می برد . من هم با کیف تمام نگاهش می کردم .  
داداش نیمام جوان بود و نیاز به تغذیه ی درست داشت . مامان گلی با حظ نگاهش کرد و گفت:

— آروم تر مادر ، می پره تو گلوت . نیما به تکان سر اکتفا کرد و همچنان دو لپی مشغول خوردن شد . من و مامان  
گلی آرام بودیم . گه گذاری لقمه ای می گرفتیم و می جویدیم . حدس می زدم فکر جفتمان حول و حوش یک چیز  
می چرخد . نگاهم را دزدانه به سویش روانه کردم . کیسه ی داروهاش کنارش قرار داشت و طبق تخمینی که زده  
بودم دو روز دیگر تمام می شد . فقط دو روز تا ویزیت دوباره اش فرصت

داشتم . شام که تمام شد نیما دستی به شکمش کشید و گفت:

— دستت درد نکنه آجی خانم ، انقدر خوردم دارم می ترکم . می خواستم تلافی یه ماه روزه داری رو یک جا در بیارم  
! بهش خندیدم و دستی میان موهاش کشیدم:

— به خودت رحم می کردی مو قشنگ ! پاشو برو یکم قدم بزن و چند تا چایی بریز بیار، بلکم

غذات هضم شه ! زود از جاش بلند شد و گفت:

— اطاعت امر خانم دکترم ! الان برات می یارم . نیما به آشپزخانه رفت و من بی مقدمه رو به مامان گلی گفتم:

— داروهات داره تموم می شه ! نگاش بهم دوخته شد و گفت:

— می دونم!

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:

— باید تا آخر این هفته بستری بشی واسه جراحی . سنگینی نگاش اذیتم می کرد . جواب داد:

— اینم می دونم!

کلافه نگام را دور حیاط چرخاندم:

— ولی پول بیمارستان هنوز جور نیست ! آه بلندی کشید:

— برات مهمه که حتما این جراحی رو انجام بدم ؟

نگام بی تابانه به طرفش جهت گرفت و با لحنی تب دار گفتم:

— معلومه که مهمه ! سلامتیت برام از هر چیزی تو این دنیا مهمتره!

کیسه ی داروهاش را جلو کشید و بعد از دقایقی سکوت که جانم را به لبم رساند گفت:

— من اعتقادی به این عمل ندارم ؛ نیازی هم بهش ندارم . هر چی خدا بخواد همون می شه . اگه خواست خدا رفتنم باشه با صد تا عمل هم خوب نمی شم . خودم را به طرفش کشیدم و بیقرار گفتم:

— باز که داری نفوس بد می زنی . دلم رو می لرزونی خوشت می یاد ؟ مامان گلی نگام کرد ؛ مهربان و پر از حس زیبای مادری . دستی به صورتم کشید:

— باشه به خاطر تو این کارو می کنم تا بعدها از دست خودم و خودت دل چرکین نشی . بابت پول عمل هم نگران نباش.

با نوری از امید که به دلم تابیده بود گفتم:

— چرا نگران نباشم ؟ ما که پولی نداریم!

دستش درون کیسه ی دارو رفت و گردنبندی قدیمی ازش بیرون کشید . گردنبنده در زیر نور کم چراغ برقی زد . جنسش از طلا بود و چند سنگ قیمتی روی پلاک شکل قلبش را زینت داده

بود . چشمام از فرت تعجب گرد شد و گفتم:

— اینو از کجا آوردی !؟

گردنبنده را توی دستام گذاشت و با لحنی اندوه بار گفت:

— این میراث مادریمه ، نسل به نسل گشته تا به من رسیده . قرار بود منم اینو سر عقدت بهت بدم اما....



سکوت مامان گلی با بغض همراه بود . گردنبندها را توی مشت فشردم و با شادی عظیمی که به یکباره دلم را به سور ساط کشانده بود گفتم:

– دیگه بقیه اش رو نگو، بهترین مورد استفاده از این میراث همین الانه مامان گلی ! واسش

غصه نخور. اگه قرار بوده مال من بشه این تصمیمیه که من واسش می گیرم . الهی من قریونت بشم چرا زودتر روش نکردی تا تموم این یک ماه شب و روزم یکی نشه ؟ نگاه مامان گلی غصه داشت اما نگاه من از شادی برق می زد . بغلش کردم و زیر گوشش با لحنی پر محبت گفتم:

– تنها آرزوی نورا اینه که سالم و سرحال ببینت.

وقتی توی اتاقم تنها شدم بی طاقت به ارغوان زنگ زدم . صداش که توی گوشی پیچید ، با صدای ذوق زده ای گفتم:

– ارغوان جور شد ! متعجب پرسید : – چی جور شد ؟

– پول بیمارستان جور شد!

جیغ کوتاهی کشید و در عین حالی که صداش رنگی از شادی می گرفت پرسید:

– از کجا ؟ گردنبندها را میان مشت فشردم و نگام از پنجره به آسمان سیاه رنگ تهران افتاد:

– خدا رسوند . خوب گفته بودی دوستم که بسپرمش به خودش . ارغوان با خیالی راحت گفت:

– خداروشکر، می دونستم جور می شه . تو انقدر خوبی که خدا محاله تنهات بذاره . خیلی خوشحالم کردی نورا ؛ کی می ری کارای بستری رو انجام بدی ؟ منم باهات میاما!

لبخند جزو لاینفک صورتم شد و گفتم:

– به محض اینکه به پول تبدیلیش کنم . با گنگی پرسید:

– چی رو؟

– یه زحمتی برات دارم ، یه گردنبنده عتیقه هست که باید بفروشمش اما هیچ سررشته ای تو

این کارا ندارم . می ترسم گولم بزنن.

– نگران نباش، می سپریمش دست ارشیا ؛ اون تو هر صنفی که بخوای آشنا داره . با آسودگی گفتم:

– پس فردا تو شرکت بهش می دم . می شه در جریانش بذاری ؟ خودم روم نمی شه ازش بخوام . پوفی کرد و گفت:

– نمی دونم شما دو تا کی قراره یکم خودمونی تر باشین باهم . باشه همین الان بهش می گم.

– دستت درد نکنه ارغوان ، جبران کنم برات . با خنده گفت:

– یکی از اون خواستگاری پسر حاجی ات رو بفرست سمت من ! باهاش همراهی کردم و در میان خنده گفتم:  
– همه اشون از دم پیش کش ! بعد از دقایقی ازش خداحافظی کردم و نگام دوباره به گردنبد قیمتی افتاد . نفس راحتی کشیدم و توی دلم خدا را شکر کردم.

\*\*\*\*\*

صبح فردا با دلی که از امید انباشته بود به شرکت رفتم و گردنبد را به دست ارشیا سپردم . کمی آن را واری کرد و بعد بهم نظر دوخت:

– به گمونم خیلی قیمتی باشه.

– چند نسل دست به دست گشته تا رسیده به من . با موشکافی توی چشمام خیره شد:

– حیف نیست می خواین بفروشینش ؟

نفس عمیقی کشیدم و با لحن محکمی گفتم:

– حیف مامان گلیمه که داره از دستم می ره!

از رک و راستی ام جا خورد و بعد با افسوس به گردنبد که حالا در روز زیباییش چند برابر شده بود ، خیره شد:

– درسته می گی ! من همین امروز اینو می برم پیش دوستم . – می دونم خیلی پرروبییه اما می شه تا فردا به پول تبدیل بشه ؟ باید مامانم رو بستری کنم.

پلک زد و با اطمینان خاطر گفت:

– نگران نباش تا فردا صبح اینو برات به پول تبدیل می کنم . برو با خیال راحت مراحل بستری

شدن مامانم رو انجام بده.

باز ارشیا بی حواس شده بود و باهام خودمانی حرف می زد . دروغ چرا اینطوری خودم هم

راحت تر بودم . عادت نداشتم به قلمبه سلمبه حرف زدن ، اما ارشیا همیشه جوری داد سخن می داد که ناخداگاه من هم در همان قالب فرو می رفتم . لبخند گوشه ی لبم کنجکاوش کرد و پرسید:

– به چی می خندی ؟

سرم را بالا بردم و بی پروا توی چشماش زل زدم:

– به اینکه گاهی اوقات تو می شم و گاهی وقتای دیگه شما ! یک آن تکانی خورد و به خودش آمد . دستی به موهای خرمایی رنگش کشید و با لحنی مردد پرسید:

– این ناراحتت می کنه ؟ شانه ای بالا انداختم:

— نه اصلا! اتفاقا اینجوری راحت ترم . شما برام با نیما هیچ فرقی نداری ، با این همه لطف و محبتی که بهم کردین انصافا حق برادری به گردنم دارین . منم دوست دارم با برادرم خودمونی باشم.

رنگ چشماش برای لحظه ای به تیرگی زد و صورتش را هاله ای از غم پوشاند و بعد به سرعت لبخند به لب آورد و گفت:

— خیلی خوبه که ناراحت نمی شی ، چون منم خیلی وقته که دیگه از اینجور لفظ قلم حرف زدن خسته شدم. جوری بهش خندیدم که انگار از همان روز اول با هم راحت و صمیمی بودیم . قدمی به سمت عقب برداشتم:

— خب پس دیگه حله من برم سر کارم . در مورد گردنبنده ؟ لبخند زد:

— نگران نباش ، بسپرش دست من . سری براش تکان دادم و از صمیم قلبم گفتم:

— ممنونم ازت ، جبران می کنم یه روزی!

اخمی به پیشانی کشاند و بهم تشر زد:

— برو سر کارت دختر! از این حرفا نشنوم . با خنده ازش جدا شدم و به اتاق خودم رفتم . از آن روز به بعد رابطه ی من و ارشیا شکل منسجم تری به خودش گرفت و به راستی که او را همانند نیما دوست داشتم و ازش ممنون بودم.

\*\*\*\*\*

به سرعت برق و باد مامان گلی را در بیمارستان بستری کردم و دکتر براش نوبت عمل گذاشت . پول که بود انگار آرامش و راحتی خیال هم باهاش می آمد . آن گردنبنده به قیمت خیلی خوبی فروخته شد که علاوه بر هزینه ی بیمارستان مامان گلی ، یک چیزی هم ته جیبمان می ماند برای روز مبادا. خوشحال بودم به معنی واقعی کلمه در دلم عروسی به پا بود . دیگه هیچ چیز نمی توانست ناراحتم کند ، حتی نگاه های زهر آلود امیرعلی.

روز عمل فاطمه و ارغوان پا به پای من و نیما توی بیمارستان ماندند و تا مامان گلی به هوش نیامد، به خانه نرفتند . حالا داشتم قدر و قیمت دوستانم را می فهمیدم و چقدر شاکر خدای بزرگ بودم برای داشتنشان . بعد از چند روز بستری بالاخره مامان گلی جانم از بیمارستان مرخص شد و ارغوان زحمت انتقالش را به خانه کشید . نیما از قبل درون اتاق براش جا پهن کرده بود . به کمک بچه ها او را بردیم و توی جایش خواباندیم . هنوز درد داشت و خوب خوب نشده بود و ماسک اکسیژن مدام بالای سرش بود . زیر بالشتش را درست کردم و با دلواپسی خاصی پرسیدم:

— خوبی فداشتم ؟ چشماش را برای لحظه ای بست و باز کرد و بعد گفت:

— خوبم مادر انقدر هراسون من نباش . یکم به فکر خودتم باش ، چند روزه یکسره بیمارستانی . خم شدم و صورت ماهش را بوسیدم و با آرامش لبخند زدم:

– تو که خوب باشی منم خوبم عزیز دلم . تو حرص منو نخور. ارغوان کنارم نشست و به شوخی گفت:  
– این دخترتون آدم آهنیه خاله جون ، فقط گاهی آب رو غن قاطی می کنه که اونم خودم هستم نگران نباشین  
شما!

صدای خنده مان بلند شد و فاطمه به عرایض او افزود:

– هر وقت سرویس لازم شد بفرستینش سمت ما ! نیما برایشان شربت آبلیمو آورد و تعارفشان کرد:  
– بفرمایین خانم ها گلو تازه کنین ، خیلی گرمه . بچه ها کی یک لیوان از سینی ملامین برداشتند و تشکر کردند.  
داروهای مامان گلی را برداشتم و در حال برانداز کردنشان گفتم:  
– آدم دو تا رفیق مثل شما داشته باشه دیگه چه حاجتش به دشمنه ؟ فاطمه کنارم نشست و لیوان خالی را توی  
سینی گذاشت:

– مگه ما چی گفتیم ؟ اینکه بخوایم سرویست کنیم کار بدیه ؟

لحن شوخش مرا به خنده انداخت . اصلا آنقدر خوشحال بودم که با کوچک ترین اشاره از خنده  
ریسه می رفتم . چشمان فاطمه برقی زد . باز حال درونم رو خوب دریافته بود . ارغوان از جاش بلند شد و گفت:  
– دیگه ما رفع زحمت کنیم فاطمه جان ، فردا هم اولین روز کلاس هاست.  
فاطمه وا رفت و با ناراحتی گفت:

– چرا آخه تو تابستون هم مجبوریم درس بخونیم ؟ من ضربه ای به دستش زدم و گفتم:

– کی به توئه تنبل گفت بیای پزشکی بخونی آخه ؟

– همینو بگو ! یکی نبود بهم بگه ننه ات پزشکه بابات پزشکه ؟ این پزشکی خوندن دیگه چه  
ویروسی بود افتاد به جونم و ولم نکرد ! ما به او و چهره ی درهمش می خندیدیم و فاطمه همچنان مویه می کرد  
. بالاخره آنها رفتند و

ما تنها شدیم . به مامان گلی کمک کردم تا حمام کند و بعد از شستن خودم توی اتاقم دراز کشیدم . از فردا باز  
درس و دانشگاه آغاز می شد و آنچه که آرامش خیالم را فراهم می کرد ، بودن نیما

توی خانه بود . چشمام را بستم تا بعد از چند روز بی خوابی کمی جسم خسته ام را به استراحت

دعوت کنم . از فردا باز کار و تلاش بی وقفه آغاز می شد و اینبار من انگیزه ی بیشتری داشتم.

\*\*\*\*\*

توی راهروی دانشگاه شمس را دیدم . با خشرویی بهش سلام دادم و او متعاقبا جوابم را با لبخندی داد:

– سلام خانم جوان ، تعطیلات خوش گذشت ؟ دستی به موهای بازیگوشم که از مقنعه بیرون آمده بودند کشیدم و گفتم:

– راستش اصلا نفهمیدم چطور گذشت . مامانم عمل داشت و تا همین دیروز عصر بیمارستان بودیم . ابروهاش به هم نزدیک شد و پرسید:

– حالشون چطوره الان ؟ با مسرت گفتم:

– خوبه خداروشکر، دیروز بردیمشون خونه . لبخند دیگری به روم پاشید و دسته ی کیفش را توی دستاش جابه جا کرد:

– برات خوشحالم خانم جوان!

بی اختیار لبخند روی لبام جا خوش کرد:

– ممنون استاد ازتون ، بابت معرفی دکتر کارشون حرف نداره . خیلی ازشون راضی بودیم . چشماش برقی زد و تبسمی دلچسب به لباش نقش زد:

– کار خاصی نکردم ؛ قبلا هم بهت گفته بودم که همیشه می تونی روی کمک من حساب کنی . برای لحظاتی نگاهمان در هم گره خورد و حس تازه ای توی آن چشمان میشی درخشید . دلم برای لحظه ای کوتاه فرو ریخت و نگاه از او دزدیدم و دستپاچه گفتم:

– شما لطف دارین استاد.

انگار که با این حالتم تفریح کند با حفظ لبخندش گفت:

– برای این ترم چه روزهایی آزادی ؟ کمی فکر کردم و گفتم:

– فقط پنج شنبه ها ، این ترم زمان خیلی محدوده . سرش را تکان داد:

– درسته چاره ای نیست . پس من پنج شنبه ساعت 3 عصر توی دفترم منتظرتم.

– باشه استاد به امید خدا می یام . نگاهی به پشت سرم دوخته شد و لبخند از لباش محو شد . با لحنی جدی گفت:

– مراقب خودت باش و اگه مشکلی برات پیش اومد باهام در میون بذار . لحن محکم و مالکانه اش تعجبم را برانگیخت اما او بی توجه به چشمان درشت شده ام، سری برام جنباند و از کنارم رد شد . سرم باهاش چرخید و چشمام به چشمان امیرعلی افتاد که همانند یک ازدهای دو سر با خشمی غیر قابل مهار بهم خیره بود . بند دلم پاره شد و بی تابانه چشم ازش

گرفتم و با عجله از پله ها بالا رفتم.

قلبم تند تند می زد . گویی که هر لحظه از سینه بیرون خواهد افتاد . خودم را به کلاس رساندم و

خدا را شکر کردم که دیگر هیچ کلاس مشترکی با امیرعلی نداشتم.

\*\*\*\*\*

روزها از پی هم می آمدند و می رفتند . حال مامان گلی رو به بهبودی بود و از سرفه های جانسورش خبری نبود . پنج شنبه ها در دفتر شمس حاضر می شدم و روی فاز دوم تحقیقش کار می کردیم . گاهی امیرعلی را در دانشگاه می دیدم . دشمنی اش با من به قوت خودش باقی بود و از هر فرصتی برای نیش و کنایه زدن بهم فرو گذار نبود . گاهی آنقدر شدت طعنه هاش شدید

و توهین آمیز بود که نفسم را می گرفت و دلم را عزادار می کرد . با این همه حتی ذره ای از

عشق و علاقه اش در دلم کم نمی شد و همچنان تنها محبوب و معبودم امیرعلی بود . بلکم روز به روز بیشتر بیقرار داشتنش می شدم . به پیشنهاد ارغوان جمعه ها صبح قرار کوه گذاشتیم . معتقد بود من به کلی خودم را فراموش کرده ام و این را وظیفه ی خودش می دانست تا کمی به اوضاع

تفریح من رسیدگی کند . از حق هم نگذیریم وظیفه اش را به نحو احسن انجام می داد . ارغوان

همیشه در بدترین شرایط بهترین راهکارها را پیش پایم می گذاشت . این روزها ملول بودم از رفتارهای نابهنجار امیرعلی ، دلم را در هر دیدار می شکست و فقط فاطمه و ارغوان از راز مگوی دلم با خبر بودند.

\*\*\*\*\*قرار بر این بود که بعد از نماز صبح سر کوچه مان حاضر باشیم تا ارشیا و ارغوان به دنبلمان بیایند . فاطمه نتوانسته بود مادرش را برای آمدن باهامان راضی کند . مادرش روی اینگونه روابط بسیار حساس بود . نبودش برایمان ناراحت کننده بود و جای خالیش بدجور توی ذوق می زد

اما ارغوان مصر بود که حتما مرا برای تعویض آب و هوا به گردش دوستانه ببرد . همراه نیما

سر کوچه منتظر بودیم . بلوز و شلوار ورزشی با مارک تقلبی آدیداس تنش بود و یک کوله پشتی کوچک که حاوی مقداری خوراکی و لباس اضافه بود، روی دوش داشت . من با مانتو مشکی جلو بسته ی

نخی و شلوار ورزشی بسیار احساس سبکی می کردم . برای اینکه روسری دست و پاگیرم نباشد، همان مقنعه ی مشکی دانشکده را به سر کشیده بودم . ماشین ارشیا از دور نمایان شد . نیما که

برای اولین بار او را می دید، زیر گوشم گفت:

– ماشینو داری آبجی ؟ نگاهی چپکی بهش انداختم و گفتم:

– بله خیلی وقته داداش کوچولو! اخمی روی پیشانی اش خط انداخت و یک قدم ازم دور شد و با لحنی تهدید آمیز گفت:

– پیش دوستات اینطوری صدام نکنیا نورا!

مودیانه خندیدم و و در حالی که دستم را توی موهای تازه شانه زده اش می کشیدم گفتم:



– هر طور دلم بخواد صدات می کنم ، داداش کوچولوی صورت جوش جوشی من ! به سرعت یک قدم عقب رفت و با ناراحتی انگشتاش را لا به لای موهایش شانه وار کشید و گفت:

– باز که با موهای من لج کردی ؟ در ضمن محض اطلاعات دیگه خیلی وقته صورتم جوش نمی زنه خانم دکتر! چشمام را درشت کردم و با دقت واری ایش کردم . با لحنی لوده گفتم:

– اوا راست می گیا ! ولی من عاشق اون جوشا بودم . همیشه برام تو صورت جوش جوشی هستی! همان لحظه ماشین ارشیا کنارمان توقف کرد . نیما از حرص دندان هاش را بهم می سابید و من از ته دل می خندیدم . ارغوان پیاده شد و با خنده گفت:

– چیکارش کردی این نیما خان ما رو؟ بی اعتنا شانه ای بالا انداختم:  
– هیچی داشتم قریون صدقه ی خان داداشم می رفتم!

– پس چرا اوقاتش تلخه ؟

ارشیا داشت با حظ بهمان نگاه می کرد. رو به ارغوان سریع گفتم:

– اینو دیگه از خودش بپرس ! سلام ارشیا خان ! با نگاهی مشتاق سرتاپایم را از نظر گذراند و بعد نگاهی را توی چشمام نگه داشت:

– سلام نورا خانم ، گرد و خاک به پا کردی باز؟ دست نیما را گرفتم و قدمی جلو گذاشتم:

– نه منو از این کارا ؟ نیما خودت بهشون بگو تا باورشون بشه ! از پرروی ام نیما به خنده افتاد و در حالی که هنوز داشت به موهایش ور می رفت گفت:

– سلام . ارشیا زود پیاده شد و باهاش دست داد:

– سلام نیما جان خیلی خوشحالم که می بینمت . ارغوان انقدر ازت تعریف کرده که مشتاق دیدارت بودم . نیما از این همه استقبال بادی به غبغبش داد و با خرسندی گفت:

– کم سعادتی از من بوده آقا ارشیا . ارغوان خانم بهم لطف دارن . و من از لفظ قلم حرف زدن داداش جانم کیفم کوک بود و در دل قربانش می رفتم . سوار ماشین شدیم و به سمت کوه به راه افتادیم . ارشیا آهنگ آشنایی توی پخش ماشین گذاشت که به ناگاه همه ی حس و حال خوبم را پراند و مرا پرت کرد به دو ماه قبل ، درون کافه دنج تهران.

به سوی تو به شوق روی تو

به طرف کوی تو سپیده دم آیم

مگر تو را جویم بگو کجایی ؟

دلم لرزید و بی اختیار یاد و خاطره ی آن روز بیادماندنی به وجودم چنگ زد . امیرعلی آن روز به شدت رام و خواستنی بود . احساس دلتنگی به قلبم هجوم آورد و راه نفسم را بست . چه خوب می شد اگر همیشه مثل همان روز بی جنگ و ستیز می توانستیم در کنار هم باشیم . نمی دانستم حس انتقام جویی امیرعلی تا کجا ادامه خواهد داشت و کی از آزار دادن من دست خواهد کشید.

فقط این را می دانستم که قلبم داشت به نازکی یک شیشه می شد و دیگر تاب و توان بیشتر شکستن نداشت . همین روزها بود که طاقتم طاق شود و امیرعلی به مراد دلش برسد . ارغوان که کنارم نشسته بود دستم را فشرد و آهسته پرسید:

– چی شد ، بیهو ساکت شدی ؟

نگام را ازش دزدیدم و دستپاچه گفتم:

– هیچی خوبم.

نگاه سنگینش را به خوبی احساس می کردم اما دیگر سخنی به لب نراند و مرا به حال خودم گذاشت . بعد از دقایقی سکوت بالاخره ارشیا به حرف آمد و از توی آئینه ما را نگریست:

– خوابتون برده خانم دکترهای آینده ؟

ارغوان جوابش را داد:

– نخیر داریم انرژی ذخیره می کنیم برای کوهپیمایی . ارشیا خندید و نیما همراهی اش کرد و گفت:

– راست گفتین ، خانم ها بیشترین انرژی شون رو سر حرف زدن هدر می دن ! فکر امیرعلی را از ذهنم پس زدم و به سوی نیما براق شدم:

– بله بله ! اونوقت این نظریه ی ارزشمند رو کی داده ؟ ارشیا به نیما چشم دوخت و نیما با پرویی گفت:

– آقا ارشیا ! چشمان ارشیا از تعجب گرد شد و صدای خنده ی ما را بلند کرد . ضربه ای به پشت نیما زد و با مهربانی ذاتیش گفت:

– ای شیطان ! نیما دستی به گردنش کشید و شادمانه خندید . ارغوان زیر گوشم گفت:

– از این خواهر، همچین برادری بعید نیست . یک وری نگاهش کردم . مانتو وشلوار ورزشی مارکش بسیار شیک و خوش پوش بود . شال زرد رنگی سرش بود که با مغزی های زرد ست ورزشی اش هماهنگ بود . با طلبکاری گفتم :

– چمونه مگه خانم ؟

– چشم نیست، گوشه!

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

– زبون درازی موقوف! دستش را ماساژ داد و با خنده گفت:

– حالا چرا می زنی دختر؟

– دلم می خواد! هر چقدرم بزنم تلافی کتک هایی که ازت خوردم در نمی یاد!

خیلی هم خوب خیلی هم عالی! با صدا خندید و با لحن دلتنگی گفت:

– جای فاطمه خالی، این تیکه کلام رو اون به دهنمون انداخت. موجی از دلتنگی به دلم نشست:

– آره وقتی هست خیلی خوش می گذره، بمب انرژی.

ارشیا از آینه نگاهمان کرد و گفت:

– حالا ما دوتا جاش هستیم به حساب نمی یایم؟ ارغوان با محبت گفت:

– من قربون داداشم برم، شما دوتا که جای خود دارین! ارشیا در حالی که ماشین را پارک می کرد بهش نگاه گذرای کرد و گفت:

– پس آه و ناله رو تموم کنین و بریم به ورزش حسابی. از ماشین پیاده شدیم. تازه سپیده زده بود و خورشید داشت از پشت کوه ها به میهمانی زمین

می آمد. هوا خنک بود و نسیم ملایمی جریان داشت که بسیار مطبوع و باب دل بود. با انرژی مضاعف همگام با هم از کوه بالا رفتیم.

ساعتی بعد برای استراحت روی سنگ ها نشستیم. عرق از سر و رویمان می بارید و به شدت سر ذوق آمده بودیم. از برنامه ی ارغوان خوشم آمده بود و تصمیم گرفتیم حتی الامکان تمام جمعه ها برای این تفریح سالم و مفرح همراهی شان کنیم. صورت بشاش و خوشحال نیما که با ارشیا گرم گرفته و رابطه ی دوستانه ای بینشان شکل گرفته بود، بیشتر مرا مصمم کرد تا تصمیم را به مرحله ی اجرا در بیاورم. داداش نیمایم نیاز به تفریح داشت. ارغوان.

ساندویچ هایی که با خود آورده بود میانمان تقسیم کرد و ارشیا برامان چای ریخت. در آن هوای

پاک و تمیز سر صبح و در میان جمعی که دوستشان داشتی، حسابی بهمان چسبید. شوخی و خنده

ازمان جدا نمی شد. ارشیا کنارم نشست و دوباره لیوان چایم را پر کرد. ارغوان سریع به

اعتراض گفت:

– فقط به نورا چای می دی؟ پس من چی؟ ارشیا با لبخند جذابی بهم نگاهی کرد و جواب داد:

– نورا کارمندمه باید هواشو داشته باشم!

ارغوان چشم غره ای بهش زد:

– منم خواهرتما!

– خيله خوب حسود خانم ! بيا براى تو هم بريزم.

ارغوان با قر و فر به سمتمان آمد و ليوانش را جلوى ارشيا گرفت . ارشيا با خنده براش چاى ريخت و او کنارم نشست و گفت:

– دفعه ديگه من نگما ، خودت حواست باشه ! ارشيا با مهرى فراوان بهش چشم دوخت:

– چشم آبجى کوچيکه ، ببخشيد كه اين بار در حقتون قصور شد!

ابرويى بالا انداخت و با چشم غره اى ديگر جواب داد:

– باشه مى بخشم!

صدائى خنده اى شاد ما به هوا بلند شد. نيما قلپى از چايش را خورد و كلاه آفتابگيرش را روى سرش جابه جا كرد و نفس عميقى كشيد.

اگر حال و احوالات درونش را نمى فهميدم نورا نبودم ، بودم ؟ خوب احساسش را دريافت مى كردم ؛ داداش نيمام داشت اوقات خوبى را مى گذراند و اين از صورت شاد و حرکات مسرت بخشش كاملا پيدا بود . آن روز بهمان آنقدر خوش گذشت كه قرار هفته اى بعد همانجا پاى كوه گذاشته

شد . ارشيا ما را به خانه رساند. مامان گلى را در آشپزخانه يافتيم . داشت براى ناهار قرمه سبزي مى پخت . بو و عطر دل انگيزش تا سر كوچه مى آمد و دل و روده اى ما دو از قحطى آمده را به قار و قور انداخت . هر کدام گوشه اى از آشپزخانه ولو شديد . مامان گلى با مهربانى گفت:

– خسته نباشيد ، معلومه كلى بهتون خوش گذشته ! قبل از اينكه من چيزى بگويم نيما با آب و تاب شروع به تعريف وقايع كرد و در آخر هم افزود كه قرار هفته اى بعد هم گذاشته شده است و بسيار اظهار خرسندى كرد . به كمك مامان گلى طى سخنرانى قرائى نيما سفره را پهن كردم و بعد از اتمام حرفاش گفتم:

– اگه سخنرانيت تموم شد بفرما غذا!

خودش را به کنار سفره كشاند و بو كشيد:

– به به چه عطرى چه بويى ! من مى ميرم واسه دست پخت مامان گلى جونم ! دور سفره نشستيم و مامان گلى برامان غذا كشيد. در خانه اى ما از ديس و ظرف خورشت

خبرى نبود . تمام كيف غذا خوردنمان به اين بود كه مامان گلى خودش برامان مى ريخت و به

دستمان مى داد . آن غذا برامان از غذاهاى بهشتى هم گواراتر بود.

\*\*\*\*\*

صبح فردا به محض ورودم به راهروى دانشكده با جمع كثيرى از دانشجوها مواجه شدم كه جلوى

بود ایستاده بودند . نمره هامان کم و بیش توی سایت آمده بود اما هنوز نمره ی درس شمس و تکلیف شاگرد اول دانشکده مشخص نبود . دلم به هول و ولا افتاد و استرس دامن گیرم شد. با عجله به آن سو رفتم . قبل از اینکه بتوانم بورد را ببینم ، فاطمه با شعف بغلم کرد و با صدایی که از شادی می لرزید گفت:

– الهی من فدای دخترنایغه امون بشم ! نورا دوباره شاگرد اول شدی ! قلبم برای لحظه ای از شوک این خبر از کار ایستاد و هاج و واج بهش نگاه کردم . باورش برام

سخت بود، در آن گیر و دار مریضی و غصه ی بی پولی برای عمل مامان گلی ، هیچ فکرش را نمی کردم موفق بشوم . ارغوان مرا از بغل فاطمه بیرون کشید و صورتم را بوسید و آهسته گفت:

– باز هم تو برنده شدی ، ببینم این یارو دیگه چه حرفی واسه گفتن داره! با این حرفش نگام بی مهابا به اطراف چرخید و دلم بی تاب آن مرد سنگی این روزها شد.

گوشه ی سالن ایستاده بود و مانی داشت زیر گوشش حرف می زد . نگام به نگاش آمیخت و

موجی از بیقراری قلبم را لرزاند . شدت عصبانیت امروز امیرعلی آنقدر بود که دلم نخواهد

حتی از دو کیلومتری اش رد شوم . صورتش به شدت منقبض شده بود و پره های بینی اش می لرزید . دستهای مشت شده و نگاههای شرر بارش می گفت تا زهرش را بهم نریزد، آرام نمی گیرد . خوف برم داشت . منی که هیچ باکی از حاضر جوابی با او نداشتم ، حالا ازش می ترسیدم . امیرعلی حق داشت که مرا از آن رویش می ترساند ، نداشت ؟

دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود ، جز آزردن ساختن و رنجیده خاطرکردن من . تمام هم و غمش شده بود زهر ریختن به جام دلم . دل بیچاره ام که چیزی ازش باقی نمانده بود . نگاه ازش گرفتم و سراسیمه رو برگرداندم و گفتم:

– بریم بچه ها ، نمی خوام گزگ دستش بدم پیش این همه دانشجو سکه ی یه پولم کنه . هنوز چند قدم برنداشته بودیم ؛ انگار امیرعلی دستم را خوانده بود که خودش را بهم رساند . اول بوی عطر مست کننده اش آمد و پاهام را سست کرد و بعد صدای پر از نفرتش که تمام عصب هام را از کار انداخت:

– خیلی خوشحالی که باز شاگرد اول شدی ؟ نگام بی تابانه به سمتش حواله شد و توی چشمهای خاکستری پر غیظش نشست . از آن فاصله ی

نزدیک نگاه کردن بهش داشت نفسم را می گرفت . چرا انقدر دوستش داشتم و اجازه می دادم

تحیرم کند ؟ پوزخندی استهزا آمیز به لب راند و با لحنی پر تمسخر گفت:

– به خودت افتخار نکن ! شق القمر نکردی ! اگه منم یه پارتنی گردن کلفت مثل شمس داشتم، حتما از درسش نمره ی کامل می گرفتم ! صدای همهمه خاموش شد و سکوت وحشتناکی در فضا طنین انداخت . تیر نگاه غضب آلود و محکوم کننده ی امیرعلی ، دقیقا به وسط قلبم نشست و تپش هاش را منقطع کرد . سوزش آن تیر تا عمق جانم را به آتش کشاند . بغضی سمج به گلوم نیش می زد . اشک هام میل شدید داشتند

به باریدن . نگاهمان در هم پیچ خورد و هیچ کس آن سکوت مرگ آور را نشکست . بعد از دقایقی طولانی که به همین منوال گذشت ، صدای جدی و پر تحکم شمس مرا از آن شوک سخت بیرون کشید:

– آقای تهرانی بهت اجازه نمی دم که اینطوری بهم تهمت بزنی ! هیچ می فهمی داری چی می گی یا خشم کورت کرده ؟

نگاه امیرعلی ازم کنده شد و به سوی شمس که در چند قدمی ما ایستاده بود روانه شد . نفس های بلندی که می کشید حاکی از کلافگی اش بود . تمام تنم از این رویارویی لرزید . هیچ دوسنداشتم غرور امیرعلی جلوی چشمان کنجکاو دیگران خدشه دار شود ، اما اخم های به شدت گره خورده ی شمس ، این باور را بهم داد که این اتفاق خواهد افتاد و هیچ کاری هم از دست من بر

نمی آمد . دو مرد روبه روی هم ایستادند و خصمانه نگاه در نگاه هم فرو کردند . امیرعلی پر از حرص و غضب و با دستهایی به شدت مشت شده و شمس خونسرد با قیافه ای جدی و عبوس، در حالی که یک دستش را توی جیب شلوارش فرو کرده بود و دست دیگرش کیفش

را حمل می کرد. دوباره به حرف آمد ؛ با صدایی محکم و مقتدر گفت:

– چه فکری پیش خودت کردی مرد جوان که به خودت اجازه دادی همچین تهمتی به من بزنی ؟ صدای محکمش خشم مهار نشدنی امیرعلی را بیشتر کرد . آنقدر مشتش را فشرده بود که پشت

دستش مثل گچ سفید بود. صدایش از لای دندانهای کلید شده اش بیرون آمد:

– هیچ کس تا به حال موفق نشده از شما نمره ی کامل بگیره ، غیر از اینه ؟

– نه ! بجز این خانم جوان که دو ترمه این طلسم رو شکسته!

پوزخند روی لبان امیرعلی اخمهای شمس را بیشتر کرد و عصبانیت روی صورتش سایه انداخت:

– چطور ممکنه بعد از چند سال تدریس یکی بتونه از شما نمره ی کامل بگیره ؟ اونم یه دختر

جوون توی ترم اول ورودش ؟

قلبم داشت از حرکت می ایستاد . امیرعلی بی پرواتر از همیشه جلوی شمس ایستاده بود و ظاهرا هر آنچه در ذهن پر آشوبش می گذشت ، به زبان می آورد و به عاقبتش نمی اندیشید . شمس با

نگاه و لحن تند و تیزی گفت:

– از اینکه تو جای اون نیستی داری می سوزی ؟ هر کس مزد زحمتش رو می گیره ! حالا برامون بگو از اینکه یه دختر نمره ی کامل گرفته داری آتیش می گیری و معرکه راه انداختی، یا از اینکه

دو ترمه ازش عقب افتادی غرورت جریحه دار شده ؟

ضربه های پی در پی شمس بر پیکر امیرعلی فرود می آمد و او را پیش چشمان دیگران به محاکمه می کشاند . سکوتش شمس را واداشت که با لحن جدی تری که ترس را به دل آدم دعوت می کرد، بگوید:



– این بار رو نادیده می گیرم ؛ حس رقابت خیلی خوبه اما حد و حدودی براش لازمه که به

کینه و خشم منجر نشه آقای تهرانی ! این خانم جوان نابغه ست و متاسفانه طی برآوردی که من از هوش و استعدادش کردم ، هرگز تو نمی تونی باهاش رقابت کنی و ازش ببری ! اگه اعتراضی به نمره ات داری به دفتر آموزش برو و دیگه هم اینجا وسط محیط آموزشی معرکه نگیر! دفعه ی دیگه سر و کارت با کمیته ی انضباطیه.

برای لحظاتی چون دو شیر زخمی بهم خیره ماندند. شمس با صدای بلندتری رو به بقیه گفت:

– این در مورد همه ی شما صدق می کنه . حالا می خوام بدونم اعتراض دیگه ای هست ؟

نگاش را با اصرار توی نگاه امیرعلی زوم کرده بود .همهمه ای ایجاد شد و کم کم همه متفرق شدند . لبخند کجی گوشه ی لبان شمس را آذین بست و با تمسخر ادامه داد:

– برو سر کلاست پسر جون ، دنبال شر نگرد . امیرعلی را کارد می زدی خونش در نمی آمد . صورتش از فشار تحمل خشمش کبود شده بود.

نگاه زهر داری به من کرد و بی هیچ حرفی با قدم هایی تند از سالن خارج شد . تمام تنم تحت تاثیر آن نگاه به زهر آلوده شد و برای لحظه ای حس از تنم رفت . ارغوان زیر بازوم را گرفت و از افتادن حتمی ام جلوگیری کرد و با نگرانی پرسید:

– خوبی نورا ؟ سرم را به زحمت تکان دادم . بغضی ویران گر راه گلوم را بسته بود و اجازه ی خروج صدام را نمی داد . نگاه شمس رویم ثابت شد. آهی کشید و اخم هاش را باز کرد و با تاسف گفت:

– رنگ به چهره نداری دختر؛ فکر می کردم در حاضر جوابی ید طولانی داری ! اما این سکوتت منو به تردید واداشته ! جوابی براش نداشتم ؛ چه می گفتم ؟ از شدت عشق و علاقه ام نیش می خورم و بعد خودم را و با همان عشق تیمار می کنم ؟ از نگاه غریبم جا خورد و نفسش را به شدت بیرون فرستاد.

انگار که شمس پیش خودش حدس هایی زده بود و گمان می کنم از این حدسها چندان خوشنود نبود . کلافه دستش را روی صورتش کشید و رو به ارغوان گفت:

– بیرینش آبدارخونه یه آب قند بهش بدین . فشارش افتاده.

ارغوان بی حرف مرا دنبال خودش کشاند و همراه فاطمه از آن مهلکه دورم کردند.

تمام آن روز در تب و تاب سوختم و با آن بغض خانمان برانداز جنگیدم . واکنش امیرعلی برام غیر قابل باور بود و نمی توانستم حرفاش را هیچ رقمه هضم کنم . آنقدر حالم بد بود که ارغوان

علی رقم مخالفت من به ارشیا زنگ زد و ازش خواست به دنبالمان بیاید . بیرون دانشکده

منتظرش ایستادیم . فاطمه با ابروهایی که از صبح به هم گره خورده بود ، بهم نگاه کرد و گفت:

– باید یه فکر درست و حسابی برای این یارو بکنی نورا ، یعنی چه که الان مدتی در مقابلش

روزه ی سکوت گرفتی و جواب هیچ کدوم از توهین هاش رو نمی دی ؟ این عشق نیست ! داری به خودت آسیب می زنی . عشق که انقدر ویران گر نمی شه .

فقط ایستاده بودم و به جوش و خروشش می نگریستم . دوستان مهربانم به شدت نگرانم بودند و معنی رفتارهام را نمی فهمیدند . دروغ چرا ، خودم هم سردرگم و پریشان بودم . هر بار تصمیم می گرفتم دیگر جلویتم در بیایم و جوابی دندان شکن به کنایه های دل آزارش بدهم ، اما با نگاه

کردن به چشماش مهر خاموشی به لبام می خورد و ساکت می شدم . ته نگاه امیرعلی هنوز آغشته به آن تنفر عجیب نبود . در اعماق نگاه خاکستریش حسی دست و پا می زد که بی اختیار به سکوتم وا می داشت . ارشیا رسید و از ماشین پیاده شد . من و ارغوان وسط خیابان ایستاده

بودیم . هنوز ارشیا چند قدم باهامان فاصله داشت که صدای جیغ لاستیک های ماشینی باعث شد به عقب برگردم . ماشین سفید آشنایی به سرعت به سمتم می آمد و راننده ی آشنا ترش با نگاهی مستقیم و پر کینه بهم چشم دوخته بود . شوکه بودم . سرجام خشکم زده بود و پاهام به اختیارم نبود . قلبم از کار ایستاد و زمان برای لحظاتی تلخ برام متوقف شد . امیرعلی درست در چند قدمی ام فرمان را چرخاند و از فاصله ی چند سانتی ام عبور کرد و با همان سرعت ازم دور شد . ارغوان جیغ کشید و مرا به سمت پیاده رو هل داد . یک آن به خودم آمدم و پاهام سست و بی حس شد ؛ همانجا وسط خیابان زانوهایم تا شد و روی زمین افتادم . چشمام برای لحظه ای روی هم افتاد . صدای جیغ های ارغوان و فاطمه را می شنیدم و نمی شنیدم . توی خلعی دهشت زا گیر افتاده بودم . شوک حاصله از رفتار امیرعلی انقدر زیاد بود که جسم نحیف و رنج دیده ام آن

را تاب نیورد . بالاخره با ریخته شدن مقداری آب سرد روی صورتم از آن خلع نجات یافتم . چشمام باز شد و صدای هین بلندی از ته حلقم خارج شد . ارغوان مرا بغل کرد و با صدا به

گریه افتاد:

– نورا خوبی ؟ تنها جمله ای که توانستم بگویم این بود:

– امیر... امیرعلی ، انقدر ازم متنفره !؟

گریه ی ارغوان سوزناک تر شد . صدام آنقدر التماس آمیز بود و لرز داشت که دل سنگ را آب می کرد ، چه برسد به دل نازک یارگارم . ارشیا کنارم زانو زده بود و با چشمانی آشفته نگام

می کرد . با صدایی پر اضطراب پرسید:

– حالت خوبه نورا ؟ صدمه که ندیدی ؟ نگام روی نگاه نگران و شرم زده ی مانی سر خورد . بی توجه به ارشیا خطاب به او ، با

لحنی پر از اندوه که از قلبم نشات می گرفت گفتم:

– امیرعلی ازم متنفره!

نگاه مانی بارانی شد و صورتش از درد بهم پیچید . صدایش با مهربانی بی شائبه ای توی مجراهای گوشم نشست:

– باور کن اون ازت متنفر نیست . فقط بی اندازه ازت دلخوره و غرورش آسیب دیده . خودشم نمی دونه داره چیکار می کنه . می دونم یه روز از رفتاراش پشیمون می شه . خواهش می کنم ازش دلگیر نشو نورا خانم ، توی دل امیرعلی خبرای دیگه ایه!

مات بهش نگاه می کردم و فقط این جمله توی ذهنم چرخ می خورد:

– امیرعلی ازم متنفره! و نگاه کینه توزانه اش لحظه ای از پشت پلکهام جُم نمی خورد . ارشیا اخمی به چهره نشاند و پرسید:

– می شه به منم بگین اینجا چه خبره ؟ کار اون آقا عمدی بود؟! ارغوان مرا از بغلش بیرون آورد و اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:

– بعدا بهت می گم داداش ؛ اول بیا نورا رو از اینجا بیریم ، فشارش افتاده حالش بده.

ارشیا پوفی کرد و چنگ محکمی به موهایش زد و کمی آنها را کشید و ایستاد . فاطمه به کمک ارغوان زیر بازوهایم را گرفتند و به سمت ماشین ارشیا بردند . جمعیتی که دورم حلقه زده بود ، پراکنده شد . بالاخره امیرعلی با کارهایش چیزی را که ازش بیزار بودم به سرم آورده بود؛ انگشت نما شده بودم . هر روز یک داستان تازه برام طراحی می کرد و یک جور نقل صحبت این و آن می شدم . با قدم هایی سنگین به ماشین رسیدم و روی صندلی عقب نشستم . ارشیا به سرعت سوار شد و ارغوان کنارم نشست . فاطمه با محبتی خواهرانه صورتم را بوسید و با چشمانی پف کرده از گریه نگام کرد:

– تو رو خدا مراقب خودت باش . سری برات تکان دادم و او در ماشین را بست . ارشیا که حرکت کرد، نگام از پشت شیشه با نگاه مانی تلاقی کرد . ایستاده بود، مستاصل و درمانده و داشت مرا با نگاه پر تشویش بدرقه می کرد.

ارشیا به شدت عصبی بود و از رانندگی اش که بر خلاف همیشه با نادیده گرفتن قوانین همراه بود، می شد شدت کلافگی اش را حدس زد . مدام به موهایش چنگ می زد و پوف های بلند می کشید . کنار یک کلینیک نگره داشت و دستور داد پیاده شویم . در آن لحظه نه جرات مخالفت داشتم و نه نایش را . همراه ارغوان به داخل کلینیک رفتم . دکتر بعد از معاینه سرمی برام تجویز کرد . در کمال حیرتم فشارم روی عدد شش بود . دستهام مثل یک تکه یخ بود و سرم به شدت گیج

می رفت . ارغوان مانند یک خواهر دور و برم می چرخید و در عین حال سعی داشت ارشیا را آرام کند . در آن گیر و دار نگام به نگاه بیقرار ارشیا گره خورد . همیشه او را آرام و متین و با لبخند خاص خودش دیده بودم . این میزان از خشم در مورد ارشیا در مخیله ام نمی گنجید . ارغوان بعد از اینکه خیالش از جانب من راحت شد، ارشیا را با خودش از اتاق بیرون برد . فقط خدا می دانست چه می خواهد به او بگوید . چشمام را بستم و آه جانسوزی

از سینه ام بیرون پرید . امیرعلی سد مقاومت را شکسته بود و حالا یک درد به دردهای دلم افزوده بود . غم نفرت امیرعلی ازم ، داشت مانند اسید دلم را می سوزاند و خاکستر می کرد . بعد از اتمام سرم دوباره سوار ماشین شدیم . حالم کمی بهتر بود اما ارشیا آرام نشده بود که هیچ ، از چشماش شعله های آتش به بیرون تراوش می کرد . راه خانه را در پیش گرفت که به خودم جرات دادم و گفتم:

– می شه لطف کنی و ببریم شرکت ؟ نگاه عصبی اش که از آیینه به صورتم نشست، مرا واداشت که بیشتر توضیح بدهم:

– مامانم با این حال و روز منو ببینه پس می افته .

سرش را تکان داد و نفسش را با حرص بیرون فرستاد و دور زد . ارغوان در سکوت دستم را میان دستاش گرفته بود و نوازش می کرد . فهمیدم که در این جور مواقع سکوت بهترین گزینه در مقابل ارشیاست . پس من هم از خدا خواسته سکوت پیشه کردم و نگاه بی فروغم را

از شیشه ی ماشین به بیرون دوختم و باز شروع کردم به خواندن سر در مغازه ها . دلم گرفته بود و این تنها راهی بود که به ذهنم می رسید تا کمی ذهن مشوشم را منحرف کنم .

خیلی زود به شرکت رسیدیم و در همان سکوت پیاده شدیم و به اتاقم رفتیم . ارشیا تنها به یک جمله بسنده کرد :

– امروز رو مرخصی در نظر بگیر، فقط استراحت کن . و بلافاصله از اتاق بیرون رفت . تن خسته و بی جانم را روی صندلی انداختم و با آهی گفتم:

– بهش چی گفتمی ارغوان که انقدر برزخی شده ؟

روی صندلی جلوی میز نشست و دستی به صورتش کشید:

– چی می خواستی بگم ؟ یه جورایی سر بسته بهش فهموندم یه چیزایی بین تو و امیرعلی هست . تند که نگاهش کردم با اخم تشر زد:

– نیست؟! به صندلی تکیه دادم وبا دست گردنم را ماساژدادم . او ادامه داد:

– اگه نیست دلیل این رفتارای مالیخولیاییش چیه ؟ پسره پاک زده به سرش ، عقلش رو از دست داده ! باورم نمی شه داشت با ماشین زیرت می گرفت نورا ! بی رمق وبا پلک هایی بسته ، در حالی که به حرفم شک داشتتم گفتم:

– فقط می خواست منو بترسونه .

– چقدرم موفق بود! باید بهش جایزه بدیم ! گیریم تو درست بگی ، فقط چند سانت باهات فاصله داشت ؛ اگه چند ثانیه دیرتر فرمون رو می چرخوند...وای خدای من اصلا نمی خوام بهش فکر کنم . با اون سرعتی که داشت یه راست می رفتی اون دنیا ! می فهمی ؟ چشمام را باز کردم و بی حوصله گفتم:

– می فهمم . حالا چرا دادش رو سر من می زنی ؟ از جاش بلند شد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و با عصبانیت گفت:

– چون تو مقصری ! چون بهش بها دادی ! با این سکوت لعنتی روش رو زیاد کردی ! وگرنه

امیرعلی کجا جرات داشت اینطوری بهت بتازونه ؟ یادت که نرفته ترم های پیش چطوردر دم دمش رو قیچی می کردی ؟ نمی داشتی یک کلمه حرف اضافه بزنه . چت شده نورا ؟ خواهش می کنم به خودت بیا ! تا کی می خواهی تحمل کنی و تو خودت بریزی ؟ این چه جور دوستداشتنیه ،

من نمیتونم بفهممت ! صداهش بی اختیار بالا رفته بود . نگام به در باز اتاق افتاد و اخم هام به هم پیچ خورد:

– یواشتر! چرا داری فریاد می زنی ؟ هنوز کر نشدم خداروشکر! بیشتر حرصش گرفت و آمد کنارم ایستاد . با خشونت صدلی را به سمت خودش چرخاند:

– همینه ، چرا همینطوری که جواب منو دادی در دهن گشاد اون یارو رو گل نمی گیری ؟ حرفهای ارغوان در کمال حیرتم داشت بهم بر می خورد . با اینکه داشت به هوا خواهی از

من سخن می گفت، اما دلم با توهیناش ریش می شد . تحمل نداشتم به امیرعلی بد بگوید و من تماشاش کنم . واقعا چم شده بود ؟ این من بودم ، نورا تنها شهره به غرورم ! چرا تا این حد زبون و بیچاره شده بودم ؟ همانطور که نگاش می کردم ، بی اراده با لحن سرد و برنده ای گفتم:

– مراقب حرف زدنت باش ارغوان، دیگه داری خیلی تند می ری ! حاج و واج در سکوت مرا نگریدست . به گمانم هنوز میزان بیچارگی مرا درک نکرده بود.

بی توجه به او صدلی را چرخاندم و مانیتور را روشن کردم . به سرعت اعتراض کرد:

– نشنیدی ارشیا چی گفت ؟ امروز مرخصی!

– حالم خوبه ، باید کار کنم تا ذهنم منحرف شه . به گوشه بشینم حالم بدتر می شه . از حرص نفس عمیقی کشید و بازپا کوبان رفت روی صدلی نشست:

– می خواهی همینجا بمونی ؟

براق شد توی صورتم و طلبکارانه گفت:

– بله امری بود ؟

ناچار عقب نشینی کردم و گفتم:

– نخیر شرکت خودتونه ! فقط اگه قراره بمونی برو یه چیز برای خوردن بگیر ، خیلی گرسنمه ! چشماش برای لحظه ای گرد شد و بعد گفت:

– رو رو بنازم ! عاقبت لبخندی به لبام راه پیدا کرد:

– عجله کن دارم از گشنگی غش می کنم!

خنده اش گرفت و از جاش بلند شد، اما نخندید مبادا پروتر شوم:

– الساعه ! امر دیگه ای نداری ؟ با چشمکی گفتم:

– خیلی خوب ، خیلی هم عالی ! لبخند روی لباش پرید و زود سرش را چرخاند و با قدم هایی بلند از اتاق خارج شد . به صندلی تکیه دادم و باز آه کشیدم . قلبم به درد آمد . قفسه ی سینه ام را در مشت فشردم و تمام حواسم را دادم به مانیتور تا شاید کمی ، فقط کمی از یاد امیرعلی غافل شوم . امیرعلی که امروز بهم ثابت کرده بود روی بدش می تواند خیلی ویران گر و نابود کننده باشد.

\*\*\*\*\*

دوباره توی خودم فرو رفته بودم و سکوت های ممتد نیمه و مامان گلی را دلواپسم می کرد ، اما من آنقدر دلشکسته بودم که حتی قدرت نداشتم دل عزیزام را آرام کنم . چند روزی گذشته بود . از کتابخانه ی دانشکده که بیرون آمدم ، مانی به انتظارم ایستاده بود . با دیدنم گامی بهم نزدیک شد و گفت:

– سلام نورا خانم.

– سلام شما اینجا چی کار می کنین ؟

– می خوام باهاتون حرف بزنم؛ امکانش هست ؟

دلم مثل سیرو سرکه جوشید. باهات همراه شدم به محوطه ی پشت دانشکده رفتیم . همان جایی

که امیرعلی بهم اعتراف کرده بود و من غرورش را به بیغما برده بودم . روی نیمکتی نشستیم و من آه کشیدم . نگاه مانی متوجه ی من شد . مهربان و برادرانه گفت:

– حالت خوبه ؟

شانه ای بالا انداختم:

– اگه رفیق شفقت بذاره ، خوب هم می شم . اینبار او آه کشید و کلافه گفت:

– باور کن امیرعلی خودش از همه ناراحت تره ، اون روز بعد رفتنتون بهم زنگ زد و حالت

رو پرسید. صداش سراسیمه و پر از نگرانی بود . حرف های شمس خیلی براش گرون اومد

که از شدت خشم و عصبانیت نفهمید داره چیکار می کنه.

بغضم گرفت و گفتم:

– اگه فقط چند ثانیه دیرتر به خودش می اومد....

مانی افسوس خوران به سویم چرخید . سری تکان داد و گفت:

– خدا رو شکر که اتفاقی نیافتاد . نورا خانم امیرعلی الان داغه ، اصلا کاراش و حرفاش دست



خودش نیست . عقلش به کل تعطیل شده . فقط به فکر انتقامه!

بغضم داشت بیشتر می شد . دستهام را بهم پیچاندم و نگاهی گذرا و غم انگیز بهش کردم:

– من باید چیکار کنم تا دست از انتقام جویی برداره ؟

– چرا بهش جواب رد دادی ؟

– یعنی می گی حتما ازم انتظار جواب مثبت داشت ؟ این کاراش رو توجیه می کنه ؟

– نه ولی وقتی بهش علاقه داری نمی فهمم چرا از خودت روندیش ! نگام بی تاب به چشماش افتاد:

– چرا انقدر مطمئن حرف می زنی ؟ اخمی کرد و گفت:

– بهم نگو که دوسش نداری ، چون باورم نمی شه!

لحن بی تردیدش متعجبم کرد و با نگاهی شگفت زده گفتم:

– چرا باور نمی کنی ؟!

کمی به سمتم خم شد و اخم ظریفی روی پیشانی اش پدید آمد و بعد با زرنگی گفت:

– چون اگه دوسش نداشتی ، نمی داشتی کار به اینجاها بکشه ! کوتاه کردن زبون امیرعلی و

بستن دهن گل و گشادش واسه تو هیچ کاری نداره ! این سکوتت اگه به خاطر علاقه نیست، پس به خاطر چیه ؟

نگام هنوز بهش دوخته شده بود . تا به این حد تابلو شده بودم و سرم را مثل کبک کرده بودم زیر برف ؟ مانی به نگام لبخندی زد و ادامه داد:

– حیف که امیرعلی اونقدر درگیر انتقامشه که نمی تونه اینو بفهمه ! وقتی دوسش داشتی چرا ردش کردی ؟ چرا اون روی امیرعلی رو بیدار کردی ؟ کمی خودم را جمع و جور کردم و با اخمی غلیظ گفتم:

– حرفاش رو باور نکردم و نمی کنم ! تو خودت از همون روز اول شاهد بودی که چطور دنبالم

بود برای اینکه شکارم کنه ! چطور انتظار داری بعد اون همه ماجرا و جنگ و جدل با یه جمله اش خام می شدم ؟ رو چه حسابی ؟ با چه تضمینی ؟

مانی نا امید سری تکان داد:

– بد کرد و بد دید . امیرعلی داره بد می تازونه ؛ می ترسم از روزی که دیگه هیچ راه برگشتی واسه خودش نداشته باشه . نورا خانم امیرعلی نمی خواست سرکارت بذاره ، دوست کله شق و مغرورمن ، واقعا عاشقت شده بود و دوستت داشت ! ولی امیرعلی یه عیب بزرگ داره ، طاقت نه شنیدن نداره ! از اون روز زیر و رو شده . آروم و قرار نداره . می بینم هر بار که باهات تندی می کنه چند روز به خودش می پیچه ، اما باز وقتی می بیندت آش همون آشه و کاسه

همون کاسه . با اینکه حرفهای مانی دلم را به تکاپو واداشته بود اما گفتم:

– این احساس عشق نیست ! یه عاشق هیچوقت تا این اندازه موجب آزار معشوقش نمی شه . امیرعلی هنوز تکلیفش با دلش و احساسش مشخص نیست . فقط امیدوارم که تا دیر نشده دست از کاراش برداره.

لحن محنت بارم مانی را متاثر کرد و بی اراده سکوت میانمان جاری شد . مانی هم با حرفم

موافق بود . امیرعلی با دلش رو راست نبود ، که اگر بود این حال و روز این روزهای

ما نبود.

\*\*\*\*\*

سرم توی مانیتور فرو رفته بود و همه ی هوش و حواسم به کار بود . با صدای ضربه ای که به میز خورد سرم را برگرداندم ؛ ارشیا بالای سرم ایستاده بود . بعد از آن روز بخصوص کمی سر سنگین باهام برخورد می کرد . طبق عادت در محیط کار رسمی برخورد کردم:

– سلام آقای افصلی امری داشتین ؟ پرونده ای روی دستام گذاشت و بی هیچ حرف اضافه ای گفت:

– کار این پرونده رو لطفا زودتر انجام بدین ، فوریه.

– چشم حتما.

قدمی ازم فاصله گرفت اما بعد پشیمان شد و به سویم برگشت. نگاه دقیقی بهم کرد و پرسید:

– حال و روزت خوبه ؟

ارشیا نگرانم بود و این را با یک جمله ی ساده بهم ابراز می کرد . لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

– خوبم آقای رییس ! لحن شوخم خط دایمی اخمش را باز کرد و بالاخره بعد از چند روز بهم لبخند زد . دوباره به حرف آمدم و گفتم:

– نگرانم نباش و اگه می شه اون موضوع رو فراموش کن.

روبه روم ایستاد و دستش را توی جیب هاش فرو کرد. با موشکافی پرسید:

– اگه من فراموش کنم چیزی حل می شه ؟

شانه بالا انداختم و با نگاهی بهش گفتم:

– برای خودت آره!

دوباره اخم کرد و اینبار خیلی رک و راست پرسید:

– بین تو و اون پسره چیزی هست ؟ سوالش تپش قلبم را متوقف کرد . هیچ فکرش را نمی کردم ارشیا بخواهد روزی این سوال را

ازم بپرسد . ذهنم از هم پاشید و دستپاچه و عجولانه نگاه ازش گرفتم:

– نمی دونم از چی داری حرف می زنی ! قدمی به میز نزدیک شد و با نگاهی مستقیم و شفاف گفت:

– واقعا نمی دونی ؟ لحن محکمش مرا واداشت تا بهش نظر بدوزم:

– می خوای به چی برسی ارشیا ؟

دقیقی به همین منوال گذشت تا اینکه آهی عمیق از سینه بر کشید و جواب داد:

– فقط نمی خوام دیگه هیچوقت به اون حال و روز بینمت ! هر کس که دوباره مسبب اون حال و روز در تو بشه ، نمی بخشم و با مجازات من طرفه!

مات و مبهوت بهش نگاه می کردم ، او پاشنه چرخاند و با قدم هایی منظم از اتاق خارج شد و مرا شگفت زده تنها بر جای گذاشت . حال و احوالات جدید ارشیا مرا سرگشته و حیران می کرد و باعث می شد بیشتر از پیش در روابطم با او محتاط باشم.

\*\*\*\*\*

توی حیاط زیر درخت بید مجنون یادگار باباجانم نشسته بودم و کتابی در دستم بود . مرغ خیالم پر کشیده بود و تمرکزی برای درس خواندن نداشتم . چقدر این روزها از هدفم دور افتاده بودم.

حوالی غروب بود و هوای اواسط شهریور کمی به خنکی می زد . نیما از اتاق خارج شد و آمد کنارم نشست . به دیوار شکسته تکیه داد و با آوایی پر محبت گفت:

– نیم ساعته که دارم نگات می کنم ، دریغ از حتی یه خط!

مکثی کرد و نگاهش را با نگام مماس کرد و پرسید:

– چت شده نورا ؟ چرا مدتی که از این رو به اون رو شدی ؟ دیگه صدای خنده ی از ته دلی ازت نمی شنوم . نگات غم داره ، مشوشی ! چرا هیچی بهمون نمی گی ؟ مامان گلی خیلی نگرانته ؛ اون که حالش خوبه پس نمی تونی مامان گلی رو بهونه کنی!

کتاب را توی دستم لوله کردم و نگام را به نقطه ای نامعلوم گره زدم و گفتم:

– فقط خسته ام نیما ، هیچ چیز قابل گفتنی نیست.

پوزخندی بهم زد:

– باور نمی کنم ! تو حتی تو بدترین شرایط هم وقتی کتاب به دست می گرفتی فقط و فقط مطالب همون کتاب بود که برات مهم می شد ؛ اما الان نیم ساعته که به در و دیوار خیره شدی و هیچ تمرکزی روی درست نداری . به من بگو حق ندارم نگران بشم ؟

حق داشت ، نداشتم ؟ من با ندانم کاری هام آنها را دلواپس کرده بودم. هزار تا سوال بی جواب

براشان به وجود آورده بودم . وجدان جانم این روزها به کل به مرخصی رفته بود و خیال نداشت کمی مرا به خودم بیاورد . در غم و محنت غرق بودم و نمی فهمیدم در اطرافم چه می گذرد . مدت‌ها از آن روز کذایی گذشته بود و من جز چند بار آنهم از دور، امیرعلی را ندیده بودم . با اینکه شدیداً دلتنگش بودم اما داشتم به این باور می رسیدم که خشم امیرعلی هم پایانی دارد و دوره ی انتقامش سر رسیده است . نگام را به نیما دادم و گفتم:

— فدای دلت داداش ، می دونم به مدت خیلی بد بودم ؛ واقعا شرمنده ! از امروز سعی می کنم دوباره همون نورای قدیم بشم . لبخندی بهم زد و دستش را دور گردنم انداخت و مرا به خودش فشرد:  
— فقط نمی خوام همون نورای بشی، می خوام از دلت هم برام بگی . آهی کشیدم و خودم را توی آغوشش بیشتر جا کردم و زیر لب گفتم:

— شاید یه روزی از این دل هم برات بگم ، کسی چه می دونه چی پیش می یاد!

\*\*\*\*\*

فصل امتحانات بود . خودم را به دانشکده رساندم. ارغوان و فاطمه بیرون سالن امتحان انتظارم را می کشیدند . چند روزی بود که کمی خودم را جمع و جور کرده بودم تا اطرافیانم را از نگرانی برهانم . ارغوان برام دستی تکان داد و با لبخندی پت و پهن گفت:  
— سلام به دختر نابغه امون ! چطور مطوری ؟

بهش رسیدم و دستش را که به طرفم دراز شده بود، در دست فشردم:  
— سلام خوشکل خانم . چقدر این رنگ بهت می یاد ! مانتوی سبز زمردی با حاشیه های کرم رنگ ، درست رنگ چشماش بود و هارمونی زیبایی با صورت سفید و موهای بلوندش ایجاد کرده بود . چشماش برق زد و فاطمه به حرف آمد:

— سلام علیکم ! بنده رو چرا تحویل نمی گیرین ؟ باهاتش دست دادم و با تبسمی گرم گفتم:

— سلام به روی ماهت ، من چاکر شمام هستم!

پشت چشمی برام نازک کرد و قری به گردنش داد و گفت:

— چاکر ماکر زیاد دارم ! یکم ازم تعریف کن!

من و ارغوان به خنده افتادیم . نگاهی اجمالی بهش انداختم؛ مانتوی قهوه ای با مقنعه ی کرم تنش بود . ابرویی بالا انداختم و با لحنی خریدارانه گفتم:

– ای جون! شما هم همچین بد مالی نیستی! ضربه ای به بازوم زد و خودش را عقب کشید و با چهره ای درهم گفت:

– ایش، چندشم شد دختر دیوونه! نخواستم تعریف بابا!

ارغوان با خنده بهش رو کرد و گفت:

– بدم نگفته، الان از این زاویه که دارم نگاه می‌کنم خوب تیکه ای هستی! فاطمه جیغ خفیفی کشید و صدای خنده‌ی ما را بلند کرد. عطر تلخ و دل‌انگیزی به مشام رسید و دلم در سینه فرو ریخت. مگر می‌شد این عطر به ریه‌هام برسد و آن را تشخیص ندهم؟ ضربان قلبم تندتر شد. جرات نداشتم به عقب برگردم و به او بنگرم. خیلی خوب نگاه سنگینش را

روی خودم احساس می‌کردم. لبخند از لبام پیر کشید. به شدت دل‌تنگ دیدار روی یار سنگدل بودم اما خوف داشتم از جنگ و ستیزی دوباره. صدای سلام مانی بالاخره مجوز گردن کشیدنم شد. نگام با نگاهش آشنا شد. بر خلاف تمام دو ماه گذشته، ساکت و صامت ایستاده بود و فقط نگاهش را روی صورتم می‌گرداند.

صدای سلام گفتن فاطمه و ارغوان مرا به خود آورد. نگام را به زحمت از او کندم و به مانی

سپردم زیر لب گفتم:

– سلام.

مانی با رویی گشاده میانمان ایستاده بود و حدس می‌زدم داشت نقش میانجی را بازی می‌کرد. سکوت را شکست و گفت:

– حالتون خوبه خانم‌ها؟ این ترم که با هم کلاس نداشتیم جای خالی خانم‌های پر انرژی خیلی احساس شد! ارغوان خودش را موظف دانست پاسخ او را بدهد، چون مانی داشت رو به او صحبت می‌کرد. برق چشمانش باز مرا به تعجب وا می‌داشت. ارغوان موهای بلوند زیبایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

– چرا؟ تا دوباره شاهد مشاجرات طولانی می‌شدیم؟ اتفاقاً این ترم برای ما به آرامش سپری شد! مانی از جواب تند و تیز ارغوان یکه‌ای خورد و لبخندش را جمع کرد. ارغوان نگاه ازش گرفت و به سوی ما برگشت و اشاره زد که برویم. عصبی بود و می‌دانستم به خاطر من است. امیرعلی همچنان صم و بکم دست به جیب ایستاده بود و رفتن ما را نظاره می‌کرد. قلبم سمفونی می‌نواخت و پاهام میلی برای ترکش نداشت، اما با فشار دستان ارغوان ناچار از او دور شدم و تا دقایقی طولانی سنگینی نگاه محزونش تنم را به لرزه درآورد.

از پله‌ها که بالا رفتیم ایستادم و نفس حبس شده ام را رها کردم:

– چرا اینطوری کردی؟ ارغوان با اخمی ظریف بهم خیره شد. فاطمه جای او به حرف آمد و با لحنی جدی گفت:

– چطوری می‌کرد خوب بود؟ به نظرم کارت حرف نداشت رفیق! جلوی این دو نفر و بدی

دیگه خدا رو بنده نیستن!

نگام هنوز به نگاه ارغوان بند بود . هنوز اخم داشت و ته چشماش چیزی دل دل می کرد. آهسته لب زد:

– ارغوان ... سریع بهم توپید:

– کوفت ارغوان ! تازه داری یکم آدم می شی ، حالا که خودت رو زدی به نفهمی و زبونت بند

رفته ، خودم جات حرف می زنم و به احدی اجازه نمی دم باز بهت توهین کنه ! به دیوار تکیه دادم و بی هیچ کلامی بهش نگریستم . اخم های جفتشان درهم بود . می فهمیدم که تا چه اندازه از سکوت در عذابند . رفیقشان را با همان غرور و اقتدار همیشگی می خواستند. مدارا کردنم با امیرعلی براشان گران می آمد . آهی کشیدم و بی حرف به راه افتادم و آندو

همچون دو بادیکارد گردن کلفت ، در دو طرفم قرار گرفتند و برعکس همیشه بی شلوغ بازی و حرف به سر جلسه ی امتحان رفتیم.

بعد از خروج از جلسه از بچه ها خداحافظی کردم و به دفتر شمس رفتم . آخرین جلسه ی تحقیق بود و شمس از این همکاری بسیار خرسند به نظر می رسید . امیدوار بودم در تحقیق های بعدی اش باز هم مرا دعوت کند . بودن در کنارش برام بسیار مفید بود و به دانشم می افزود. در زدم و وارد دفترش شدم . روی صندلی گردانش نشسته بود ؛ نگاهش بهم افتاد و لبهاش کش آمد:

– سلام استاد اجازه هست ؟

– سلام دختر جون ، تو که دیگه اجازه لازم نیستی ! با لبخندی عمیق وارد شدم و در را بستم . به کنارش رفتم و او با نگاهی مستقیم گفت:

– امروز آخرین جلسه ست . اعتراف می کنم دوران خیلی خوبی بود . روی صندلی نشستم و کیفم را روی میز گذاشتم و با لحنی حسرت بار گفتم:

– بله خیلی خوب و مفید بود استاد . خیلی چیزها ازتون یاد گرفتم . حیف که تموم شد . به صندلی تکیه زد و با نگاهی بازیگوشانه و لحنی مهربان گفت:

– حالا چرا داری آه حسرت می کشی ؟ درسته که این تحقیق تموم شده ولی مگه این تنها تحقیق دنیا بود ؟ سرم بالا رفت و چشمام توی میشی چشمان زوم شد:

– این یعنی چی استاد ؟ لبخندی جذاب زد:

– به نظرم نابغه بودی ! نمی تونی حدس بزنی منظورم چیه ؟

– باز هم دعوت می کنین به همکاری ؟ پلک زد و با لحنی سفت و سخت گفت:

– شک نکن ! لبخندی گرم و شیرین رو لبام جاخوش کرد و گفتم:

– من که از خدایه استاد ! بهم خندید . حالا بعد از گذشت دو ترم خیلی راحت باهام کنار می آمد . رابطه ای بسیار دوستانه



میانمان حاکم بود که صد البته حسادت بسیاری از دانشجویان را در پی داشت و حتما خیلی های دیگر مانند امیرعلی نگاه خوبی به این رابطه ی سالم نداشتند . بعد از یک ساعت آخرین مراحل کار هم تمام شد و شمس لپ تاپش را خاموش کرد . با خیالی آسوده گفت:

– اینم به آخر رسید . خیلی تحقیق جامع و خوبی شده ؛ می خوام اسم تو رو هم به عنوان دستیار قید کنم . با ناباوری نگاهش کردم:

– واقعا؟! ولی این خیلی زیاده استاد! حق من نیست! اخمی کوچک ابروانش را بهم پیوند داد:

– چرا نیست؟ تو هم وقت گذاشتی و پا به پای من زحمت کشیدی . این تحقیق حاصل زحمت جفتمونه.

شادی به زیر پوستم دوید و لبخند روی لبام نقشی ماندگار زد . شمس در حالی که از جاش بلند می شد با خنده گفت:

– تازه این اول راهه دختر جوان! تو اونقدر پتانسیل داری که می تونم راحت آینده اتو ببینم! من هم از برخاستم و کیفم را روی دوشم گذاشتم:

– استاد شما دیگه دارین منو شرمنده می کنین.

– من هیچوقت از کسی بی جا تعریف نمی کنم ؛ اینو تا به حال نشنیدی؟ سرم را به پایین فرود آوردم و او روبه روم ایستاد . نگاهش را میخ نگام کرد و با لحنی

خاص پرسید:

– اوضاعه خوبه؟

دلم از لحن خاصش در سینه فرو ریخت و با تعجب نگاهش کردم . تمام اجزای صورتش از محبتی ناب می درخشید و این حس مرا گیج می کرد . خودش دوباره گفت:

– خوشحالم که دوباره سر زنده و قبراق می بینمت . یه مدت خیلی تو خودت بودی . بی حرف نگام را بهش دادم و باز او سخنگو شد:

– هنوز به جواب سوالت نرسیدی؟ نتونستی حدس بزنی اون مرد جوان چی ازت می خواد؟ قلبم با به میان آمدن نام امیرعلی لرزید و در سکوتی آزاردهنده دست و پا زدم . بعد از لحظاتی

آه عمیقی کشید و با نگاهی عصبی گفت:

– نذار روی تو اونقدر تاثیر بذاره که هدف بزرگت رو فراموش کنی! هیچ مایل نیستم روزی

بی علاقگی و انزجارت نسبت به درس و دانشگاه رو ببینم . هدفت رو تو اولویت بذار و از

حاشیه دوری کن!

نمی فهمیدم چرا شمس بی مقدمه دارد نصیحتم می کند . انصافا هم که حرفاش درست بود.

نفس عمیقی کشیدم . دستام را به هم گره زدم و با سری پایین افتاده گفتم:

– مطمئن باشین اون روز رو هرگز نمی بینین استاد ! هدف من فقط به خودم ارتباط نداره که

بتونم ازش بگذرم.

نفس راحتی کشید و رک گفتم:

– پس امیرعلی تهرانی رو فراموش کن ! اون تو رو از هدفت دور می کنه!

سراسیمه سرم را بلند کردم و نگاه توی نگاه پر حرفش نشست. اجازه نداد چیزی بگویم، دستش را مقابلم گرفت و گفت:

– چیزی نگو ، فقط به حرفام فکر کن و اگه به نظرت درست اومد بهش عمل کن ! لحن محکمش دهانم را بست و به تکان سر اکتفا کردم . آنقدر در خودم غرق بودم که حتی متوجه نبودم راز عشقم از پرده بیرون افتاده است و این به هیچ وجه باب میل نبود. به سرعت ازش

خداحافظی کردم و از دفترش بیرون زدم.

\*\*\*\*\*

فکرم درگیر حرف های شمس بود و نگاه امروز امیرعلی ذهنم را به چالش می کشاند . سکوت ناگهانی بعد از یک دوره جنگ واقعی ، خیلی تعجب برانگیز بود . آنقدر در افکار مالیخولیاییم

غرق بودم که نفهمیدم چرا راه شرکت قبلی را در پیش گرفته ام و حالا درست روبه روی کافه تهران ایستاده ام . نگاهم به جای جای کافه سرک کشید و موجی از یک خاطره ی دلپذیر از قلب سردم گذشت . مثل آنروز دیگر هرگز برایم رقم نمی خورد . آه پشت آه بود که از سینه ی زخم دیده ام بیرون می پرید. پاهام به سختی سرب شده بود و مرا پیش نمی برد. درمیان تردید دست و پا می زدم . میان رفتن و ماندن که چشمم در عین ناباوری امیرعلی را دید ؛ درست روی همان صندلی نشسته بود. دست به سینه و به صندلی خالی روبه روش زل زده بود . دلم به تقلا افتاد و به سرعت گرم شد و با تپش های تند و بی وقفه اش کلافه ام کرد. امیرعلی هم آنروز را به خاطر داشت . حضورش اینجا و درست پشت همان میز چه معنی می توانست داشته باشد ؟

بی اراده بی هیچ حرکتی ایستادم و بهش نظر دوختم . خوب و دلی سیر تماشاش کردم . او هم از جاش تکان نمی خورد و گویی به شدت در افکارش غرق بود . حتی از این فاصله می توانستم

گرد اندوه عمیقی را که صورت زیباش را پوشانده بود ، ببینم و دلم براش بلرزد . تنها کاری که باید می کردم این بود که به خودم جرات می دادم و وارد کافه می شدم ؛ روی همان صندلی

خالی می نشستم و باهاش حرف می زدم . سنگهام را باهاش وا می کردم و شاید آنوقت این کینه و نفرت همینجا که برام مقدس بود، تمام می شد ؛ اما دریغ از ذره ای دل و جرات که امیرعلی با نفرتش ازم گرفته بود . به شدت

آسیب پذیر شده بودم و طاقت تلخیش را آنهم در چنین جای خاطره انگیزی نداشتم . تنها مکانی که برامان یادآور یک خاطره ی زیبا و مشترک بود. نمی خواستم این یاد را نابود کنم . نگه داشتنش حقم بود ، نبود ؟

به ناگاه امیرعلی سرش را گرداند و نگاهی از آن فاصله با نگام در آمیخت و چهار ستون بدنم را لرزاند. ناباوری تو نگاهی شناور بود و حرارت نگاه سوزانش ، تمام تنم را داغ کرد . دستهای پایین افتاد و بی پروا بهم زد . من اما مانند دزدی که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند، به سرعت نگام را ازش گرفتم و به پاهام فرمان حرکت دادم . با گام هایی تند به آنسوی خیابان رفتم و برای اولین تاکسی دست تکان دادم. نه نباید تقدس این مکان از بین می رفت . از امیرعلی گریختم

تا بهش اجازه ی این کار را ندهم . در حالی که دلم سودای با او بودن سر داده بود و همه ی وجودم به سمتش پر می کشید.

\*\*\*\*\*

صبح فردا طبق قرار جمعه ها به کوه رفتیم . ناخداگاه باز توی لاک خودم فرو رفته بودم . از سنگ صدا در می آمد ولی از من نه . مدام تصویر امیرعلی با آن صورت غمگین و نگاه

پر حرارت از پشت شیشه ی های کافه ، توی ذهنم شکل می گرفت و دلم را به تکاپو می انداخت. دوست داشتم ساعتها در سکوت به آن تصویر فکر کنم . حتی شوخی های بی امان نیما و مانی هم نتوانسته بود مرا کمی از لاکم بیرون آورد و این به مزاج ارغوان خوش نمی آمد . اخم هاش تمام وقت سخت و محکم در هم پیچیده بود . عاقبت روی قطعه سنگی نشستم و از پیشروی بیشتر انصراف دادم و بی حال و بی رمق گفتم:

– من دیگه نمی تونم ، همینجا میشینم تا شما برگردین.

ارغوان اولین کسی بود که اعتراض کرد:

– چرا دیگه چیزی نمونده ! خودتو لوس نکن بیا بریم!

– جون نورا بی خیال شو، شما برین من منتظرتون می مونم.

ارغوان خواست باز نه نو بیاورد که ارشیا بهش اشاره ای زد و او در دم ساکت شد . لبهاش را برچید و در کنار بقیه به راه افتادند . نیما لحظه ای برگشت و بهم لبخند زد . دستی تکان داد و گفت:

– جایی نری ها!

– باشه خان داداشم ، گم نمی شم خیالت تخت!

با خنده رو ازم برگرداند . سرم را به سوی دیگری چرخاندم و بی اراده آهی عمیق از گلویم خارج شد.

نگام بی هدف به اطراف سرک می کشید و در واقع جز تصویر امیرعلی هیچ نمی دید. دقایقی طولانی در تنهایی خودم خلوت کردم و با آه های پی در پی ، درد جانسوز دلم را به بیرون فرستادم.

کسی کنارم نشست و دستی استکانی چای جلویم نگه داشت. به شدت جا خوردم و ناخداگاه خودم را عقب کشیدم . نگام به سویش حواله شد و با دیدن ارشیا نفس راحتی کشیدم:

– وای ترسوندیم!

با خنده ای دلنشین گفت:

– فکر کردی کی می تونه باشه ؟

استکان را ازش گرفتم و شانه ای بالا انداختم:

– فکر خاصی نکردم، فقط به آن جا خوردم.

سرش را تکان داد و قلیبی از چایش را خورد:

– بایدم جا بخوری ، چند دقیقه ست که ما برگشتیم و داریم بهت نگاه می کنیم اما تو متوجه حضورمون نشدی !  
اونقدر که توی افکار خودت غرق بودی!

بلافاصله نگام به عقب افتاد و ارغوان و نیما را دیدم که با فاصله از ما نشسته بودند و چای

می خوردند . نیما بهم لبخند تقدیم کرد و ارغوان با همان نگاه خاص و دلواپس بهم خیره ماند.

ارشیا دوباره به حرف آمد:

– داشتی به چی فکر می کردی؟ سوال سختی بود، که البته جواب آسانی داشت . نگام به دوردست ها کشیده شد . استکان چای را به لبام نزدیک کردم . بخار متساعد شده از چای داغ به چانه ام می خورد و آن را قلقلک

می داد. سکوت ممتد نگاه ارشیا را متوجهم کرد و با سماجت پرسید:

– احيانا به اون پسره فکر نمی کردی ؟ از سوالش به شدت جا خوردم و به طرفش برگشتم . مشغول تماشام بود؛  
با دیدن نگاهم لبخند به لب آورد و سوال بعدی را بی پرده تر پرسید ، که خون را در تنم خشکاند:

– تو اون پسره رو دوست داری نورا ؟ بی حرکت ، بی هیچ تکانی میخکوب شدم و در کمال تعجب تنها چیزی که  
آزارم می داد، لفظ پسره بود ! چرا ارشیا اینطور خطابش می کرد ؟ بهم بر می خورد. بی پروا بهش زل زدم

و پرسیدم:

– کدوم پسره ؟

– همون همکلاسیت . پا پس نکشیدم و با اخمی ظریف گفتم:

– کدوم همکلاسیم ؟ لبخندش وسعت گرفت . لیوان چای را در دست چرخاند و نگاهی گذرا بهم کرد و بعد گفت:

– امیرعلی تهرانی!

حالا بهتر شده بود. امیرعلی اسم داشت و این را باید همه می فهمیدند.

اخم هام بیشتر در هم تنید و سکوت کردم . نگاهش را ازم گرفت و به استکان چایش دوخت ، که حالا مایع  
درونش سرد شده بود و از دهن افتاده بود . صدایش خش داشت:

– نمی شه فراموشش کنی ؟

– کی رو ؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

– امیر علی تهرانی رو! می دونم بهش علاقه داری ! برگشت و باز نگاهی را به نگاهم گره زد و خیلی جدی گفت:

– نورا اون تو رو آزار می ده ، از هدفت دورت می کنه ؛ خودت کمی فکر کن ببین تو همون

نورای سرزننده و سختکوشی هستی که پارسال این موقع برای رسیدن به هدفت تلاش می کردی؟ تو عوض شدی ، سرد شدی ! اون نشاطت رو ازت گرفته . انگیزه نداری نورا، تو خیلی فرق کردی! همه دارن این فرق رو به وضوح می بینن، اما فقط خودتی که ظاهرا سرت رو مثل کبک کردی زیر برف و این تغییر رو نمی بینی ! ما همه نگرانستیم ؛ می خوایم کمکت کنیم . این اجازه رو بهمون بده . اون برات خوب نیست ! غمگینت می کنه ، افسرده شدی ! اگه حسی بهش داری فراموش کن و دوباره همون نورای خودمون شو! ساکت که شد من سر جام خشکم زده بود و هیچ کلمه ای توی ذهنم نداشتم تا جوابش را بدهم . یعنی امیرعلی تا این حد عوض کرده بود ؟ واقعا این عشق بی آلایش و آتشین برام بد بود ؟ اول ارغوان و شمس و حالا هم ارشیا به خودشون اجازه داده بودند که نصیحتم کنند و مرا از این عشق بر حذر دارند . مغزم داشت منفجر می شد و در عین حال خالی بود . از جام بلند شدم و بدون کلامی ، تنها راه پایین رفتن از کوه را در پیش گرفتم . اگر ارشیا هدفش این بود که مرا به فکر کردن وادارد ؛ مرحبا داشت ، موفق شده بود . ذهنم داشت حرفهاش را حلاجی می کرد. شنیدن این حرفها از دهان ارشیا برام سنگین بود و بفهمی نفهمی درد داشت . عشق امیرعلی

تا کجاها نزولم داده بود که حتی ارشیای محبوب و کم حرف تکلیف خودش دانسته بود که

مرا اندرز کند . باید فکری به حال خودم می کردم . دیگر این طور زندگی کردن امکان نداشت.

\*\*\*\*\*

توی اتاقم مشغول درس خواندن بودم. تمام سعیم را کرده بودم تا نقش چشمان امیرعلی را از صفحه ی دلم بزدايم . هنوز سنگینی بارسرخنان ارشیا از روی دلم بر نداشته شده بود، که

مامان گلی هم بهش اضافه شد . با دو لیوان چای تازه دم به اتاقم آمد و با لبخند مادرانه ای گفت:

– خسته نباشی دختر گلم.

بهش لبخند زدم و جا باز کردم تا در کنارم بنشیند . هن هن کنان روبه روبم نشست و لیوان چای را به دستم داد:

– بخور مادر تا خستگیت در بره.

لیوان را ازش گرفتم:

– دستت طلا مامان گلی. دقایقی به سکوت گذشت و هر کدام مشغول خوردن چایمان شدیم . به دقت نگاهی می کردم.

نوبتی هم بود حالا دیگر نوبت او بود، تا نصیحتم کند . منتظر بهش چشم دوختم تا هر چه دوست داشت بهم بگوید. حقم بود کوتاهی کرده بودم و راز درونم را با ندانم کاری جار زده بودم.

مامان گلی لیوان را پایین گذاشت و بالاخره به حرف آمد:

— مدتی که دارم بهت نگاه می کنم . منتظرم تا بیای باهام حرف بزنی و درد و دل کنی . مادر امین دخترشه ، اما نیومدی ! فکر می کنم خیال هم نداری که بیای . نمی خوام نصیحتت کنم . چون هنوز نمی دونم درد دخترم چیه که چند وقته از این رو به اون رو شده ؛ فقط اومدم

بهت بگم من بهت اعتماد دارم ، بهت ایمان دارم دخترم . می دونم که می تونی بهترین تصمیم

رو برای زندگیت بگیری . از هیچی نترس و کاری رو که فکر می کنی درسته انجام بده . منم پشتت هستم، تنهات نمی دارم . هر وقت که حس کردی می خوای باهام حرف بزنی ، من آماده ام.

زندگی رو به خودت زهر نکن مادر. دو روز دنیا رو جواری زندگی کن که وقتی خدای نکرده زبونم لال اجلت رسید، هیچ کار نکرده نداشته باشی . هیچ حسرتی به دلت نباشه . سبک و راحت بری . مامان گلی ساکت شد . ناگافل از اینکه با حرفای چند پهلوش در دلم ولوله ای عظیم بر پا کرده است. دستش را روی زمین گذاشت و از جاش بلند شد . سینی چای را برداشت و بدون حتی یک کلمه

دیگر از اتاق بیرون رفت.

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمام را بستم . مامان گلی نه نصیحتم کرد و نه ازم خواست

که امیرعلی را فراموش کنم و نه حتی چیزی ازم پرسید؛ برعکس همه با حرفهای دلم را زیر و رو کرد و در کمال خونسردی تنهام گذاشت و باز من ماندم و فکر کردن به زندگیم ، که مدتی بود

بدجور میان زمین و آسمان پا در هوا بود.

\*\*\*\*\*

با تمام شدن امتحانات بدون هیچ فرجه ای ترم جدید آغاز شد . رشته ی پزشکی فوق العاده زمان بر بود و انرژی می طلبید . دو هفته از ترم جدید گذشته بود و در این مدت سنگهام

را با خودم واکنده بودم . رفتارهای امیرعلی بهم این باور را می داد که دیگر دست از انتقام کشیده

است . تصمیم گرفته بودم در اولین فرصت سر صحبت را باهاش باز کنم ؛ به قول معروف مرگ

یک بار شیون هم یک بار. اگر امیرعلی هنوز هم خواهانم بود ، می خواستم با طیب خاطر بهش جواب مثبت بدهم و در کنارش برای هدف بزرگم تلاش کنم ؛ اما فقط به قدمی هر چند کوچک، از جانب او نیازمند بودم . هر چه بود من دختر بودم و به طبع غرورم در این جور موارد بیشتر بود . حال و احوالاتم بهتر بود . حالا که تکلیفم را با خودم و دلم مشخص کرده بودم، روحم در آرامش بیشتری سیر می کرد و این اطرافیانم را راضی نگه می داشت. ارغوان را در راهروی دانشکده دیدم . با چهره ای درخشان بهم سلام کرد:

— سلام دختر خانم ، حال و احوال ؟ باهاش دست دادم و گفتم:



— سلام چطوری؟ من کہ خوبم!

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

— بلہ منم اگہ جای تو بودم و برای سه ترم متوالی شاگرد اول می شدم، از ذوقم همین وسط بندری می رقصیدم!

در کنارش بہ راه افتادم و با لبخند گفتم:

— خوبہ حالا تو ہم! اتم کہ نشکافتم خواہر! نگاہ عاقل اندر سفیہی بہم انداخت:

— ای جانم تواضع! خندہ ام گرفت و نگاہی بہ اطراف کردم:

— پس فاطمہ کو؟

— ہنوز کہ نیومدہ . راستی نورا فردا تو سالن کنفراس ترم بالایی ہا جشن گرفتن؛ ہمہ ی

.دانشجوہای پزشکی ہم دعوتن

— چہ جشنی؟

— مرحلہ ی علوم پایہ رو گذروندن . اونایی کہ تو امتہان پایان دورہ قبول شدن و رفتن مرحلہ ی بعد یہ جشن خودمونی دارن می گیرن، بعضی اساتید سخنرانی می کنن و میوہ و شربت و این چیزا.

بازوش را گرفتم واز پلہ ہا بالا رفتیم:

— کسی دعوتت کردہ؟ حس کردم عضلاتش زیر دستام منقبض شد اما با خونسردی گفت:

— آره مانی چند دقیقہ پیش منو دید و بہم گفت کہ فردا حتما بریم . دلم در سینہ فرو ریخت . پس امیرعلی ہم جزو قبول شدگان بود. ارغوان انگار کہ حال درونم

را بفہمد گفت:

— امیرعلی ہم ہست . جفتشون قبول شدند . نگام بی تاب بہ نگاش پیوند خورد و با صدای لرزانی گفتم:

— بہ نظرت درستہ کہ منم بیام؟

ایستاد، دستم را گرفت و گفت:

— این مراسم واسہ یہ شخص خاص نیست و اصلا ہم نیاز بہ دعوتنامہ ندارہ؛ ولی باز من اصرار نمی کنم نورا، ہر طور کہ خودت می دونی عمل کن . اگہ حس و حال رو بہ رو شدن باہاش رو نداری نیا.

— تو می خوای بری؟ کمی این پا و آن پا کرد و بعد با احتیاط گفت:

— مانی دعوتم کردہ زشتہ اگہ نرم . نفسم را از سینہ بیرون دادم و گفتم:

— منم می یام بہ ہیچ کسم ربطی ندارہ . گل لبخند روی لباس رویید و صورتم را بوسید:

— آفرین به تو دوستم . خیلی هم خوب، خیلی هم عالی!

بهش لبخند زدم. دلم به شدت بی قرار بود و شور می زد . انگار که داشتند در دلم رخت

می شستند اما می خواستم بروم، شاید آن فرصتی که منتظرش بودم فردا به دستم می آمد. بعد از پایان کلاس با بچه ها به ایستگاه اتوبوس رفتیم . فاطمه پرسید:

— فردا می خوای واسه جشن بیای ؟ مقنعه ام را روی سر مرتب کردم و گفتم:

— می یام . چادرش را کمی جمع کرد و در حالی که ته چهره اش دلواپسی موج می زد گفت:

— پس منم می یام . تا جایی که می تونی از اون یارو دور بمون . فاطمه ذهن خوانی بلد بود . نگاه پر آشوبش می گفت بیقراری دلم را حس کرده است و او هم دلشوره دارد . ارغوان بازوم را فشرد:

— اتوبوس اومد، دیگه برو فردا راس ساعت 10 صبح تو سالن همایش می بینمت . سری تکان دادم و ازشان جدا شدم و به سمت اتوبوس رفتم . نگاه هر دو غریب بهم ثابت بود و دل آشوبه ذره ی رهام نمی کرد.

تمام وقت در شرکت ذهنم درگیر فردا و اتفاقاتی بود که امکان داشت بیافتد . با پایان ساعت کاری مانیتور را خاموش کردم و کیفم را برداشتم . ارشیا وارد اتاق شد و با لحن محکمی گفت:

— امروز من می رسونمت ، برو پارکینگ و منتظر باش . و به سرعت از اتاق بیرون رفت . هاج و واج مات حرکتش بودم . سابقه نداشت که ارشیا بخواهد مرا به خانه برساند . یک آن دلم به هول و ولا افتاد و اولین جایی که فکر رفت پیش مامان گلی بود . با شتاب گوشی را از جیبم خارج کردم و بهش زنگ زدم . وقتی ارتباط قطع شد، با خیال نسبتاً راحتی از اتاق بیرون رفتم و سوار آسانسور شدم . تردید و دو دلی به دلم افتاده بود ، اما بالاخره حس

احترام زیادی که برای ارشیا قائل بودم چربید . دکمه ی پارکینگ را فشردم و دقایقی بعد کنار ماشینش به انتظار ایستادم . طولی نکشید که آمد با مهربانی گفت:

— شرمنده اگه دیر کردم . خواهش می کنم سوار شو . لحن مودبش دهانم را باز نشده بست و بی اختیار اطاعت کردم و سوار شدم . در تمام طول مسیر هر دو ساکت بودیم . من در میان حدس و گمان هام غرق بودم و ارشیا در تردید گفتن یا نگفتن چیزی دست و پا می زد . در سکوت بهش فرصت دادم تا تصمیمش را بگیرد و عاقبت وقتی

از ماشین پیاده شدم بر تردیدش فائق آمد و صدام کرد:

— نورا ! در ماشین را بستم و از پنجره ی باز نگاهش کردم . سرش را پایین انداخت و پیاده شد . هوا تاریک

شده بود و لامپ کم نور تنها تیر چراغ برق کوچه مان ، روی صورتش افتاده بود و بهم اجازه

می داد تشویش و دستپاچگی اش را تماشا کنم . خونسرد و متعجب نگاهش می کردم . نگاه پر تمناش را بهم دوخت و گفت:

– تونستی امیرعلی رو فراموش کنی ؟ سوال نابهنگامش حیرتم را برانگیخت و وجودم را به تلاطم واداشت . با نگاهی شگفت زده

بهش خیره شدم . هیچ انتظار چنین سوالی را آنهم به این شدت غافلگیر کننده و بی مقدمه نداشتم . تعجبم را که دید با لبخندی گفت:

– می دونم حیرت کردی، ولی حرفایی که می خوام بزنم به این سوالم به شدت مربوطه.

– چرا مدام این سوال رو ازم می پرسی ارشیا ؟ اینکه من به امیرعلی علاقه داشته باشم یا نه، واسه تو چه فرقی می کنه ؟ لحن محکم جدی ام باعث شد برای لحظاتی سرش را پایین بیاندازد و دستهای مشت شده اش را

توی جیب شلوارش فرو کند . بعد از چند ثانیه که دوباره چشماش به سوی من حواله شد ، یک دنیا

احساس و اشتیاق ازشان به چشمام منتقل شد . دلم هری پایین ریخت . بدون اینکه بهم اجازه ی

فکر کردن بدهد ، جواب داد:

– رابطه ی مستقیم با من داره نورا ، چون من بهت علاقه دارم و می خوام بدونم آیا شانسی

برای به دست آوردن دلت دارم یا نه ؟

شوکه عجیبی بر پیکرم نشست، که موجب شد بی حال به دیوار تکیه بدهم و دستام با لرزش به هم پیچانده شود . تنها چیزی که هرگز نمی توانستم حدس بزنم همین بود . اعتراف رک و راست ارشیا برام غیر قابل باور بود ، اما چشمان مصمم و پر از احساسش می گفت که حقیقت دارد . با صدایی پر از محبتی ناب گفت:

– مدتهاست که دلم رو بهت دادم نورا ، ولی خیال نداشتم به این زودی ها اینو بهت اعتراف کنم.

می خواستم با خیالی آسوده به درست برسی و من هم در این راه همراه و کنارت باشم ؛ ولی با اومدن این پسره به زندگی همه ی برنامه هام بهم ریخت . در زیر آن نور کم چشماش رنگ غم گرفت و با لحنی محزون ادامه داد :

– می دونم که تو اون رو دوسداری ولی اگه بهت نمی گفتم تا ابد باید خودمو سرزنش می کردم ،

که حتی قدمی برای رسیدن به عشقم بر نداشتم . شنیدن این حرفها از ارشیا دلم را به درد می آورد و از طرفی نمی خواستم به احساساتش لطمه ای وارد کنم. صدایش از شدت عشق بم و سنگین به گوشم رسید و من همچنان سست سرجام خشکم زده بود:

– نورا می تونی اون رو فراموش کنی و با من ازدواج کنی ؟ قول می دم که خوشبختت کنم.

از عشق سیرابت می کنم و تو رسیدن به هدفت پا به پات می یام . می تونی کنارم بمونی ؟ مغزم در هنگ کامل به سر می برد و کلمات از ذهنم گریخته بودند . نفسم در سینه حبس بود و نگام توی نگاهش خشک شده بود . لحظاتی به شدت طولانی گذشت . لبخند تلخی به لباش راه پیدا کرد و انگشتاش را لای موهایش کشید و با لحنی نا امید گفت:

– حتی لایق به جواب نیستم ؟

داشت بهش بر می خورد . تکانی به خودم دادم و نفس عمیقی کشیدم . هنوز تمام تنم سیر بود . با صدایی آهسته گفتم:

– غافلگیر شدم ارشیا ! هیچوقت احتمال همچین چیزی به ذهنم خطور هم نکرده بود . راستش.....

منتظر به دهانم زل زده بود . عرق از تیره ی پشتم به راه افتاد . جواب رد دادن به ارشیا سخت بود.

شاید هر کسی جای من بود ، بی فوت وقت بهش پاسخ مثبت می داد .. ارشیا همه چیز تمام بود آقایی و متانت ، تیپ و قیافه ، پول و ثروت ، همه را یکجا داشت و هر دختری را می توانست از راه به در کند ؛ هر دختری بجز من ، نورا تنها ! که دلم را تمام و کمال باخته بودم به امیرعلی . به هر جان کنندی بود به حرف آمدم:

– من نمی تونم کنارت باشم . شاید اینو ناسپاسی بدونی ، تو در حقم خیلی لطف و محبت کردی ولی من نمی تونم کنارت باشم وقتی که دلم پیش دلت نیست . همین جواب کوتاه کافی بود تا شوق نگاه ارشیا را بکشد . تا نا امیدش کند و بار محنتی عظیم

را به شانه هاش بگذارد . با نگاهی که هنوز احساس داشت گفت:

– هیچ راهی نیست ؟ سرم را تکان دادم و با بغضی که پس گلوم گیر کرده بود جنگیدم . نفس عمیقی کشید و سرش را به اطراف چرخاند . حدس می زدم برای هضم حرفام نیاز به زمان دارد . وقتی دوباره نگام کرد ، چیزی توی نگاهش شکسته بود . قلبم به درد نشست و با بغض لب زدم:

– متاسفم ارشیا ، من ... هیسس آرامی گفت و با نگاهی به شدت مهربان ادامه داد:

– هیچی نگو نورا ! تو مقصر نیستی ؛ دل که شر بخوره و بره دیگه هیچی جلودارش نیست . فقط امیدوارم دلت تو رو جاهای خوب ببره که لیاقتش رو داری . نتوانستم بهش لبخند بزنم ، چون هر حرکتی به لبام می دادم احتمال ریزش اشکام حتمی بود . دستهایش را توی جیبش گذاشت و با لبخندی تلخ گفت:

– ممنون که به حرفام گوش دادی ، اینجوری دیگه هیچوقت شرمنده ی دل و احساسم نمی شم . فقط ازت خواهش می کنم از فردا غیب نشی ، من همین جا بهت قول می دم دیگه هرگز در این مورد باهات حرف نزنم و از فردا بشم همون ارشیای قدیمی ؛ تو هم قول بده حرفام رو فراموش کنی و مثل قبل بیای سرکارت . بغضم را به زحمت قورت دادم و گفتم:

– اینجوری تو اذیت می شی!

– نمی شم ! اگه غیب بشی بیشتر ناراحت می شم و از اینکه باهات حرف زدم پشیمون می شم . باشه نورا ؟ بهم قول می دی ؟ به زور لبخندی به لب نشاندم و با صدایی لرزان گفتم:

– باشه می یام.

لبخند بعدی اش به شدت درخشان بود . نگاهش پر حرف و پر احساس:

– پس من دیگه می رم . براش سری تکان دادم و او با همان لبخند که روی لباس حفظش کرده بود، سوار ماشینش شد و لحظاتی بعد من تنها سر کوچه ی باریکمان، زیر نور کم تنها تیر چراغ برق ،درمانده و مستاصل

پر از حس بیچارگی به جای خالیش می نگریستم و با آن بغض عجیب دست به گریبان بودم . هیچ نمی دانستم از فردا چگونه باهاش روبه رو شوم. ذهن آشفته ام دیدار فردا با امیرعلی را فراموش کرد و هول و حوش ارشیا و اعتراف امشبش گشت زد.

\*\*\*\*\*

تا دم دمه‌های صبح خواب به چشمم راه نیافت و صبح با سردردی شدید که کلافه ام کرده بود، رهسپار دانشکده شدم ؛ در حالی که آشوب دلم لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد و

همان معده درد آشنا و یار دیرین از شب پیش تنهام نگذاشته بود . ارغوان و

فاطمه جلوی در سالن همایش منتظرم بودند . بهشان رسیدم و سلام دادم . جفت با چشمانی نگران و متعجب براندازم کردند . ارغوان پرسید:

– چت شده ؟ این سر و ریختیه ! چرا چشمات انقدر قرمزه ؟ پیشانیم را ماساژ دادم و بی حوصله گفتم:

– سرم داره می ترکه ارغوان . فکر کردم پیام بهتر می شه ولی بدتر شده ، کاش نمی اومدم.

فاطمه زیر بازوم را گرفت و کمی خودش را بهم نزدیک تر کرد:

– چرا ؟ نخوابیدی مگه دیشب ؟ نگام مانند گناهکاری به ارغوان افتاد . نگاه پرسشگرش می گفت که از همه جا بیخبر است . نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– نه بی خوابی زده بود به سرم . حالا که اومدم بریم تو، زود می خوام برگردم خونه . با هم وارد سالن شدیم خیلی شلوغ بود و صدای همهمه در سالن بزرگ اکو می شد . شمس با چند تن از اساتید دیگر وسط راه ایستاده بود و حرف می زد . نگاهش که به من افتاد ، لبخند آشنایی زد و صحبت را کوتاه کرد . چند گام بهم نزدیک شد، ما بی اراده ایستادیم . هنوز هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشده بود

که امیرعلی مانند پلنگی زخمی به سویمان آمد ، او را کنار زد و چشمان پر غضب و به خون نشسته اش را به نگاه من آویخت و با صدایی بلند و خشمگین مرا مخاطب قرار داد ؛ جملاتش مانند تیرهای سمی به سمت نشانه رفت و تمام کینه و نفرتش را به صورتم تف کرد:

– کی گفته تو می تونی بیای اینجا؟! تو یه هرزه ی شبگردی که من بهت اجازه نمی دم با اومدنت

هوای اینجا رو آلوده کنی و به گند بکشی ! آن تیرهای سمی با شدت هر چه تمام تر با قلبم برخورد کرد و من مرگ احساس و عشقم را در کمتر از چند ثانیه ی ویران گر دیدم و قلبم از حرکت ایستاد . به حدی درد حرفه‌اش زیاد بود که دلم طاقت نیاورد و عاقبت بعد از سالها سد اشکهام شکست و مانند جویباری خروشان از نهران خانه ی چشمم روی صورتم فرو ریخت . سکوتی مرگ آور فضا را در برگرفت و همگی مات و مبهوت به این صحنه ی دل آزار خیره بودند . بعد از لحظاتی نفس گیر که همچنان نگاهمان توی هم پیچ خورده بود و من بدون حتی پلک

زدنی بی اختیار اشک می ریختم . شمس به خودش آمد و امیرعلی را به عقب هل داد و با خشم سرش فریاد کشید:

– ساکت شو آقای تهرانی ! از شدت ضربه ای که تخت سینه اش زد امیرعلی چند گام به عقب قدم برداشت . نهیب شمس او را به خودش آورد و مرا از خود بیخود کرد . سرم گیج رفت و به دستان ارغوان چنگ زدم . اگر قرار براین بود که از حال بروم نباید اینجا و در مقابل چشمان امیرعلی باشد . باید عزت نفسم را حفظ می کردم . نگاه امیرعلی کم کم از خشم و نفرت خالی شد و یک دنیا غم و محنت درش نشست . تمام تنش می لرزید و به شدت نفس نفس می زد . موهای همیشه حالت دارش اینبار آزادانه و وحشی روی پیشانی اش ریخته بود و صورت از خشم گلگونش کم کم به سفیدی گرایید . تازه فهمیده بود که چه بلایی به سرم آورده است . یک قدم به

سمتم برداشت که ناخداگاه قدمی به عقب برداشتم و با صدایی بغض آلود و لرزان داد زدم:

– بهم نزدیک نشو ! پاش در هوا معلق ماند و صورتش از درد جمع شد . انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفتم.

حالا که امیرعلی حرفش را به عمل رسانده بود و غرورم را زیر پاهاش له کرده بود، نمی توانستم بی هیچ حرفی ترکش کنم . باید کمی از بار دلم را روی دوشش می گذاشتم و بعد می رفتم ، تا به این درد عظیم بمیرم . با همه ی خُب و بغض با صدایی بلند و مرتعش و همان طور که گوله گوله اشک می ریختم ، توی چشماش نگریستم و با صدای بلندی گفتم:

– به هدفت رسیدی امیرعلی تهرانی ! خوب بهم نگاه کن و لذت ببر و دیگه بعد از این هرگز بهم نزدیک نشو ! گورتو از زندگی نورا تنها گم کن ! دیگه نمی خوام هیچوقت نگام بهت بیافته ! ازت متنفرم...! آن بغض لعنتی داشت خفه ام می کرد. چشمان امیرعلی از اشک درخشید و من به وضوح شاهد شکسته شدن قلبش بودم ؛ اما دیگه آب رفته به جوب باز نمی گشت . امیرعلی همه ی پل های پشت سرش را خراب کرده بود و حالا درمانده و پریشان در چند قدمیم ایستاده بود و با حزن انگیزترین نگاهها به صورت اشک آلودم می نگریست . طوری که احساس می کردم پا به پای من دارد زجر می کشد و از آتشی که به پا کرده بود ، همراه من می سوزد . دیگه درنگ جایز نبود ، رویم را ازش برگرداندم و با تمام تنمه نیرویی که برام باقی مانده بود، با قدم هایی بلند و پر صلابت از آن سالن لعنتی بیرون رفتم . در حالی که اشک هام بی وقفه می باریدند . بعد از سالها از زندان چشمام آزاد شده بودند و ظاهرا خیال بند آمدن نداشتند . صدای قدم های ارغوان و فاطمه پشت سرم شنیده می شد اما من آن لحظه فقط و فقط می خواستم تنها باشم . به سرعت شروع به دویدن کردم و با هق هقی جانسوز لابه لای آدم های خیابان دانشکده خودم را پنهان کردم . با دلی که دیگه چیزی ازش باقی نمانده بود و به شدت شکسته بود . از همه ی دنیا بریدم و بی هدف و بی مقصد از آنجا دور شدم.

\*\*\*\*\*

هیچ نفهمیدم چگونه سر از بهشت زهرا در آوردم . تنها وقتی به خودم آمدم که ساعتها بود بالای مزار بابا جانم نشسته بودم و سیل اشکهام روان بود . تمام بغض های خفه شده در گلوم



را طی این سالها باریده بودم و عجیب بود که هم چنان چشمم میل به گریستن داشت . گوشه ام بارها و بارها به صدا در آمد و من هر بار بی توجه فقط اشک ریختم و اشک ریختم و درد و دل کردم با باباجانم که اگر بود ، هرگز به امیرعلی اجازه نمی داد این طور خورد و نابودم کند.

عشق ویران گر بود . عشق برام اومد نداشت . عشق داغ بدی بود که دلم را سوزانده بود. جرجاله کرده بود . هوا که تاریک شد با قامتی خمیده از جام بلند شدم و بابا جانم را ترک کردم . با تنی زار و پریشان خودم را به خانه رساندم . سر کوچه مان که رسیدم کسی به سمتم خیز برداشت و بعد آغوشی گرم مرا در بر گرفت . بوی عطر خوشش مشامم را پر کرد و باعث شد دستهام دور کمرش حلقه شود . یارگارم مرا محکم به خود می فشرد و با صدا گریه می کرد.

دوباره داغ تازه ی دلم به سوزش افتاد و اشک ها به بیرون از چشمم تراوش کرد . حالا دیگر بند آمدنشان دست من نبود . ارغوان میان گریه گفت:

– کجا بودی نورا ؟ می دونی از صبح تا الان چی کشیدم ؟! صد بار مردم و زنده شدم رفیق ! مرا از بغلش بیرون آورد و خوب نگام کرد و با همان لحن ادامه داد:

– از ظهر اینجا یه لنگه پا واپستادم و حتی جرات نداشتم برم تو خونه . کجا بودی ؟ چی به سرت آوردی؟ نگاهمان که بهم گره خورد ، اشکهای بیشتر شد . دستش را پیش آورد و اشکهایم را پاک کرد و با بغض گفت:

– من فدای اشکای تو بشم ، تا به حال ندیده بودم گریه کنی نورا . خیلی درد داره ، دارم آتیش می گیرم ! خدا ازش نگذره که اینطوری داغونت کرد . با اشاره اش به امیرعلی باز بیقرار شدم و یاد حرفهای نیش دارش بیچاره تر از قبلم کرد.

دستم را مقابل صورتش نگه داشتم و با صدایی که از آن گریه ی وحشیانه به شدت دورگه شده بود گفتم:

– هیچی در موردش نگو ارغوان ، اون دیگه برام مرده ! همین امروز بردم و خاکش کردم ! نمی خوام در موردش هیچی بشنوم!

حالت آشفته ام ارغوان را واداشت که دستهام را بگیرد و با مهربانی بگوید:

– باشه باشه، هر چی تو بگی رفیق . فقط تو رو خدا دیگه گریه نکن، دارم دیوونه می شم نورا . سرم را به شدت تکان دادم و اشکهایم را با خشونت از چهره زدودم . ارغوان دستش را دور شانه ام گذاشت و با قدم هایی سست و سنگین به سمت خانه رفتیم . پشت در ایستادیم ؛ مردد بودم مامان گلی که به این حال مرا می دید ، بی شک پس می افتاد . ارغوان تردیدم را حس کرد و آهسته گفت:

– چیکار کنیم حالا؟

– نمی دونم ! دستش را بالا برد و زنگ خانه را زد . نگام با ترس به سوی چشمش پیر کشید . لبخندی تلخ زد و گفت:

– یه دروغی سر هم می کنم ، نگران نباش . در توسط نیما گشوده شد . با لبخند و اشتیاق گفت:

— به به سلام خانم دکترهای آینده ! بفرمایین تو.

کمی عقب رفت ، تا نگاهش با نگام آمیخت ، یک دنیا دلهره و اضطراب به صورتش هجوم برد و سراسیمه پرسید:

— چی شده نورا ؟ چرا این شکلی شدی ؟ خدای من تو واقعا داری گریه می کنی ؟

ارغوان هیسی کرد:

— آقا نیما باید کمک کنی یه جویری مامانت رو آروم کنیم . بعد برات می گم چی شده . نقشه ای داری ؟

نیما نگاهش را به اطراف گرداند و چنگی به موهایش زد و کلافه گفت:

— نمی دونم ! مامان گلی منتظرشه ، چطور بهش دروغ بگیم ؟ نورا هیچوقت گریه نمی کنه ! تا ببینتش می فهمه گریه کرده!

این جمله را که گفت، طاقت نیاورد و دستم را کشید و بغلم کرد . عطر تن نیما باز بغضم را به قلبان در آورد و آن بغض وحشی سر باز کرد . صدایش به شدت گرفته بود و خش داشت:

— چی شدی آجی ؟ کی تونسته اشک تو رو در بیاره ؟ فقط بهم بگو تا نیست و نابودش کنم ! مرا به خود فشرد . صدای مامان گلی ما را از آن حال بیرون کشید . از بغل نیما بیرون آمدم و به سرعت راه اتاق را در پیش گرفتم و بی توجه به آنها به اتاق رفتم و در را قفل کردم . از لای پنجره ی نیمه باز می شنیدم که ارغوان داشت برای مامان گلی توضیح می داد . میدان را برایش خالی کرده بودم . دلم برایش سوخت اما هیچ نیرویی برای رویارویی با مامان گلی نداشتم . نمی خواستم مرا با این چشمان پف کرده و به خون نشسته و اشکی ببیند . قلب نازنینش قطعاً طاقت نمی آورد . همانجا کنار پنجره شر خوردم و روی زمین نشستم.

زانوهایم را در بغل گرفتم و برای هزارمین بار جمله های زهرآلود امیرعلی در خاطرم مرور شد و قلبم را پاره پاره کرد و باز اشک بود که پشت اشک از چشمام به روی صورتم می غلطید.

نفهمیدم ارغوان چه به مامان گلی گفت اما به ظاهر قانعش کرد و دیگر هیچ کس مزاحم نشد . آرام دراز کشیدم و صورتم روی قالی کهنه و رنگ و رو رفته مماس شد . نگام به گل هاش خشک شد و تا خود صبح برای از دست رفتن عشقم گریستم . با صدای ارغوان که گویی از

دوردست ها به گوشم می خورد ، لای چشمام را به زحمت گشودم . لحظات اول برام گیج و گنگ بود . نگام به سقف دوخته شد و توانستم سقف اتاقم را تشخیص دهم . ارغوان با نگرانی که در صدایش موج می زد گفت:

— نورا ، نورا جان خوبی ؟ چشمام را کامل گشودم و به چشمان متورمش دوختم . وسط اتاق دراز کشیده بودم و پتویی روم

کشیده شده بود . با سردردی شدید گفتم:

— سرم خیلی درد می کنه . چی شده، تو چرا اینجایی ؟

نفس راحتی کشید:

– تا صبح تو تب سوختی دختر! دلمون رو آوردی تو حلقمون؛ تازه تبت قطع شده . با ضعفی آشکار چشم بسته شد:

– یادم نمی یاد! خیلی ضعف دارم . خودش را کنارم سراند دستش را زیر بازوم و کمکم کرد بنشینم و بعد گفت:

– بایدم داشته باشی ، از دیروز هیچی نخوردی ! بیا اول یه قلیپ آبمیوه بخور تا مامانت برات

سوپ بیاره . با وحشت به دستاش چنگ زد:

– به مامان گلی چی گفتی ؟

ارغوان لبخندی بهم زد و دستم را فشرد:

– نگران نباش ، بهش گفتم یکی از دوستای دانشگاهیمون مرده ! تو هم بهم ریختی.

خدا منو ببخشه بنده خدا چقدرم دیشب برای آمرزش دوست خیالیت فاتحه خوند . نفس راحتی کشیدم و به دیوار تکیه دادم:

– تو خود شیطونم درس می دی ! هرگز به ذهنم همچین دروغی عمرا می رسید ! اخمی کرد و گفت:

– واسه خاطر جنابعالی دروغ گفتم!

– دستت درد نکنه ، برات جبران می کنم دوستم.

دوباره لبخند زد و در همین هنگام مامان گلی با سینی حاوی ظرف سوپ وارد شد.

چشماش سرخ بود و معلوم بود بالای سرم گریه کرده است . یک لحظه از خودم بدم آمد و عذاب وجدان بدی گریبانگیرم شد . نا خواسته دل پاکشان را گرد غم پوشانده بودم . مامان گلی کنارم نشست و با مهربانی گفت:

– الهی شکر خدا ! بچه ام بهوش اومد . نورا مادر تو که منو کشتی دختر؛ حالت خوبه الان ؟ دستش را گرفتم و گفتم:

– خوبم مامان گلی ، ببخش منو ناراحتت کردم . کاسه ی سوپ را روی پام گذاشت و با لحنی مادرانه گفت:

– خدا ببخشه دخترم ، فقط می گم شکر که حالا خوبی ؛ بماند که از دیشب چقدر خون به جگرم شد. بچه ی مثل دسته ی گلم داشت جلوی چشمم از دستم می رفت . خدا به دل اون مادر آرامش بده چه حالی داره الان ! بغضش گرفت . بلافاصله اشکهاش جاری شد و سوزن به قلب من زد. من ناسپاس اشک به چشم مامان گلی ام آورده بودم با عاشق شدنم . بار دلش را افزوده بودم . یک آن به خودم آمدم ، داشتم چه کار می کردم ؟ عزاداری برای عشقی که برام پیشیزی ارزش قائل نبود ؟ ناخداگاه دلم تکانی خورد و از همان لحظه تصمیم جدیدی گرفتم ؛ قلبم را سنگی کردم تا دیگر برای هیچ احدی در سینه نکوبد . تا هیچوقت اشک به دیدگان بی فروغ مامان گلی ام نیاورد . امیرعلی با تمام خاطرات خوب و بدش برام مُرد ؛ خاکش کردم و یک روز تمام براش مویه کردم . دیگر بس بود.

حالا باید به داد زندگی خودم و مامان گلی می رسیدم . من نورا تنها ، حتی وقت بیشتری برای عزاداری نداشتم.

\*\*\*\*\*

از آن روز سیاه و نفرت انگیز دو هفته گذشت . دو هفته ی جهنمی که برام به مثال دو سال بود . روحم مرده بود و با تمام تلاشی که می کردم لبخند به لبام باز نمی گشت . مامان گلی و نیما

نگرانم بودند اما در کمال سادگی دروغ ارغوان را باور کرده بودند و برای مدتی مرا به حال خودم وا گذاشته بودند . بعد از دو روز غیبت به دانشکده باز گشتم . چند روز اول نگاهها و

پچ پچ ها آزارم می داد اما با خونسردی ظاهری نسبت به همه بی تفاوت و بی اهمیت بودم . کم کم سوزه ی جنجالی دانشکده رنگ باخت و نگاه ها کمتر شد . از امیرعلی هیچ خبری نبود . دیگر او را نمی دیدم . هیچ کس هم جرات نداشت در موردش باهام حرف بزند . قلبم از سنگ شده بود و احساسم به تاراج رفته بود . دیگر از کل کل ها و خنده های دوستانه خبری نبود . سکوت مرگبارم بچه ها را هم در لاک خودشان فرو می برد و تلاش مذبوحانه شان برای به حرف آوردنم بی نتیجه می ماند . هر روز به شرکت می رفتم . ارشیا بی خبر از همه جا، تغییر ناگهانی را به پیشنهاد خودش ربط داده بود و حتی الامکان بهم نزدیک نمی شد و خیلی رسمی و سر سنگین باهام رفتار می کرد ، مبادا که بی خبر غیب شوم . من هم در کمال بدجنسی اجازه

داده بودم در همین خیال بماند . وارد کلاس شدم و بی توجه به اطراف روی صندلی نشستم . صدای فاطمه سرم را به سوییچ چرخاند:

— حالا دیگه حتی حوصله امون رو هم نداری ؟ ما اینجا نشستیم خانم!

با دو صندلی فاصله ازم نشسته بودند و نگاهشان بهم دوخته شده بود . با لحنی بی تفاوت گفتم:

— سلام ، ندیدمتون ! لحنم به شدت سرد بود و حس کردم قلبشان را منجمد کرد . بی حرف بلند شدند و دو طرفم را احاطه کردند . فاطمه با صدایی مهربان و دلسوزانه گفت:

— نورا نمی خوای به خودت بیای ؟ داری با این رفتارات ما رو روزی هزار بار می کشی.

ارغوان دستش را روی دست سردم گذاشت و نگاه گرمش را بهم دوخت و پیرو حرفهای او اضافه کرد:

— دیگه طاقت دیدنت رو تو این حال و روز نداریم بی انصاف ! صداس بغض داشت . نگام بی پروا به نگاش برخورد کرد و پرسیدم:

— چه حال و روزی ؟ من خیلی هم خوبم!

تاسف ته چشماش نشست و آن را بی فروغ کرد:

— کجات خوبه ؟ تو قبلا اینطور دلمرده و سرد بودی ؟ حتی دیگه حوصله ی سر به سر گذاشتن با ما رو نداری ! بی اراده بغض به گلوم فشار آورد . این روزها من هم مثل مامان گلی اشکم دم مشکم شده بود

و چیزی که بیشتر از همه چیز آزارم می داد ، احساس گرم و عمیقم به امیرعلی بود که با قدرت ته دلم به قوت خودش باقی بود . می خواستم ازش متنفر باشم ، اما نبودم . دلخور و دلگیر و دلزده چرا ، اما متنفر نه و این

احساس مثل خوره به جانم افتاده بود و نمی گذاشت لحظه ای آرام باشم . با نفس عمیقی بغضم را پس زدم و بدون اینکه نگاهشان کنم گفتم:

– اون نورا مُرده ! من همین هستم که دارین می بینین . اگه می تونین تحملم کنین کنارم بمونین، اگه نه مجبور نیستین!

اشکی مزاحم از گوشه ی چشم ارغوان چکید و فاطمه با خشونت دستم را کشید و با صدایی که به زحمت آهسته نگهش داشته بود، خیره تو چشمام گفت:

– ناراحتی ، غرورت له شده ؟ دلت شکسته ؟ حق داری ! افسرده ای، دلمرده ای ؟ حق داری ! اما حق نداری واسه رفاقتمون ارزش قائل نباشی نورا ! نباید تا اینقدر بی تفاوت باشی که راحت

بگی بریم و کنارت نمونیم . من این اجازه رو بهت نمی دم ! می خوای عزاداری کنی ؟ می خوای تو حال خودت باشی ؟ باش ! ولی بدون ما هم کنارت هستیم تا آخرین نفس . پس دیگه از این

حرفها ازت نشنوم که با خودم طرفی . به جای غمبرک زدن به خودت بیا؛ باهامون حرف بزن پوز اون یاروی بی همه چیز رو به خاک بمال ! با خنده ی رو لبِت چاک دهن بچه های دانشکده رو ببند!

حرفهایش با حرص خاصی ادا می شد و دلم را به لرزه وا می داشت . نگاهم تو نگاش گره خورد . مصمم بود و بی رحم . فاطمه حق داشت؛ با این اوضاعی که من داشتم همه ریشخندم می کردند . نباید اجازه می دادم امیرعلی به هدفش برسد . باید حتی اگر شده به زور حفظ ظاهر می کردم.

بغضم را فرو دادم و سرم را بلند کردم و با صدایی که بی شباهت به آه نبود گفتم:

– باشه تو درست می گی ، ولی تنهایی نمی تونم ؛ باید کمکم کنین . ارغوان دستم را فشار داد و با مهربانی گفت :

– ما هستیم ، همه جوره در کنارتیم . قول می دیم ! فاطمه فقط بهم لبخند زد. ته چشماتش پر از حس آرامش بود . دوستام باهام همگام بودند . من تنها

نبودم . خدا بهم نعمت های بیشماری داده بود ، باید برای عزیزام زندگی می کردم . باید امیرعلی را فراموش می کردم.

\*\*\*\*\*

ایام محرم بود به پیشنهاد فاطمه شبها می رفتیم هیئت نزدیک خانه شان . ارشیا به دنبالم می آمد ، ما را می برد و بعد بر می گرداند . بودن در آن مراسم های مذهبی آرامم کرده بود . شبهای مهر ماه آن سال برام با همه سالهای پیش فرق داشت . صدای یا حسین هایی که از ته دلهای

سوخته بر می آمد ، دلم را صیقل می داد. بوی دود و اسفند که در فضا می پیچید ، برام از

همه ی بو های دل انگیز دنیا خوش بو تر می نمود . به طرز چشمگیری آرام شده بودم . هر شب به خودش متصل می شدم برای آرامش روحم و چه خوب جوابم را داده بود . شب هشتم که ارشیا به دنبالم آمد با رویی گشاده

ازش استقبال کردم که تعجبش را بر انگیخت . با نگاهی مستقیم و کاوشگر بهم خیره بود . با لبخندی قدر شناسانه گفتم:

– ممنونم ازت ارشیا ، خیلی این شبا به زحمت افتادی.

لبخند دلنشینی زد و از آیینه نگام کرد:

– کاری نکردم نیاز به تشکر نیست . ارغوان که جلو نشسته بود کمی به عقب مایل شد و با لبخند تماشام کرد . نگاه یارگارم با محبت بهم دوخته شده بود و آسودگی درش موج می زد . ارشیا ماشین را جلوی دانشکده پارک کرد و پیاده به سمت هیئت رفتیم . دسته های عزاداری با نظم و ترتیب در حال گذر بودند. دلم با هر ضربه ی تبل به کوبش در می آمد . جلوی هیئت ایستادیم ؛ آنقدر شلوغ بود که اجازه ی پیشروی بیشتر بهمان نمی داد . شور و حال جمعیت بهم سرایت کرد و منقلب شدم. چشمام باز اشکی شد و دستم روی سینه به حرکت در آمد . توی دلم با امام حسین درد و دل کردم. دلم داشت رام می شد . و از آن غم وحشیانه خالی که نگام به ناگاه توی نگاهی آشنا نشست و قلبم به لرزه در آمد . بعد از حدود یک ماه باز چشمام به او افتاد . امیرعلی درست آن دست خیابان ایستاده بود؛ یکدست مشکی پوشیده بود و در کنار مانی به سینه زنی مشغول بود . هیبتش در این شکل و شمایل ابهت خاصی داشت و بر جذابیتش می افزود . اخم هاش به شدت در هم تنیده بود و صورتش را هاله ای از غم پوشانده بود . برخلاف همیشه ته ریش داشت که عجیب بهش می آمد . نگاش با نگام ادغام شد.

برای لحظاتی کشدار بی حرکت ماندیم . دستهای هر دو در هوا

معلق ماند و شوک این دیدار غیر منتظره توان هر گونه عکس العملی را ازمان گرفت . قلبم که

شروع به تند تپیدن کرد ، یک چیز برام مسلم شد؛ فراموش کردن امیرعلی کار دل من نبود. این دل بیچاره از کف رفته بود . با زور و زحمت نگام را ازش دزدیدم و به سویی دیگر دوختم.

تمام تنم از شدت دلهره می لرزید . ارغوان که کنارم ایستاده بود متوجه ی حال دگرگونم شد و با حیرت پرسید:

– خوبی؟! با صدایی که گویی از ته چاه می آمد گفتم:

– نه ! دستش دور کمرم حلقه شد و نگاش رنگی از دلواپسی گرفت:

– چی شد یهو ؟ تو که خیلی خوب بودی ! با صدایی لرزان گفتم:

– امیرعلی اونجاست ارغوان ! درست روبه روم!

نگاه ارغوان بلافاصله به آنسو سرک کشید و آه از نهادش بر آمد:

– این اینجا چیکار می کنه؟ مانی گفته بود که رفته اهواز ! گوشهام بی اراده تیز شد . شنیدن خبری از او در این مدت برام به یک امید بی حاصل بدل شده بود.

به زحمت پرسیدم : – چرا اهواز ؟

ارغوان که دید مشتاق شنیدنم ناچار جواب داد:



— به صورت مهمان رفت اهواز، قرار بود یه مدت رو اونجا بگذرونه.

پس امیرعلی رفته بود . میدان را خالی کرده بود برای منی که حالا انگشت نمای کل دانشکده بودم . حتی نمانده بود تا شاهکارش را نظارگر باشد . ارشیا به سمتمان آمد و من بی مقدمه گفتم:

— بریم خونه ! نگاه ارشیا رنگ تعجب گرفت:

— ما که تازه اومدیم!

با لحنی پر خواهش گفتم:

— بریم ، دیگه نمی تونم اینجا بمونم . تغییر ناگهانی حال ابروهاش را بهم پیوند داد. بی حرف سمت ماشین به راه افتاد و ارغوان با نگاهی دیگر سمت آنسوی خیابان به دنبلمان آمد . سنگینی نگاه غمگینی را به خوبی روی خودم حس می کردم و این سنگینی داشت پدر دلم را در می آورد.

دو شب بعدی از رفتن انصراف دادم . قدرت رویاری با امیرعلی را نداشتم . آن نگاه به شدت محنت بار و محزون قلبم را به درد می آورد . از طرفی هم توانایی بخشش او را نداشتم . روز

عاشورا به هیئت دیگری رفتم تا مبدا باز او را ببینم . با ساده دلی ازش فرار می کردم و نمی دانستم باز قراراست او را در دانشکده ببینم . اولین دیدارمان در راهروی دانشکده صورت گرفت.

با قدم هایی تند داشتم به سمت کلاس می رفتم ، که از ناکجا آباد جلوم سبز شد و نفسم را در سینه گره زد . باز هم مشکی پوش بود . این رنگ بهش می آمد و جذابیت لعنتی اش را صد چندان می کرد . باز جاهامان عوض شده بود . حالا او با نگاهی آرام و صلح جو بهم خیره بود و من با جوش و خروش بهش اخم می کردم.

همان طور وسط راهرو جلوی راهم را سد کرده بود و خیال کنار رفتن نداشتم . نفسم را به

بیرون از سینه هدایت کردم و با اخمهای کیپ گفتم:

— بکش کنار!

لحتم به شدت محکم و پر تشر بود . آهسته به پهلو چرخید و با همان نگاه پر حرف و غمزده

که مستقیم به چشمم فرو کرده بود ، کنار رفت و ایستاد و به آرامی گفت:

— برو... صداس به قلبم خش انداخت . بیقرارش بودم ، دلنگش بودم و در عین حال به شدت ازش دلگیر بودم . نگاه سگ داری بهش کردم و نتوانستم ساکت بمانم . یک قدم رفته را برگشتم و درست روبه روش ایستادم و با نیش و کنایه گفتم:

— همونطور که طی این یک ماه گم و گور شده بودی همچنان گم و گور بمون ! چون وقتی می بینمت حالم بهم می خوره!

چیزی توی چشمش شکست که ارتباط مستقیم با قلبم داشت ، چون آن را به سوزش انداخت . صورتش از دردی عظیم بهم پیچید و همچنان ساکت نگام کرد . امیرعلی عوض شده بود . این نگاه رام و بی غرور صدها فرسنگ با

امیرعلی سابق توفیرش بود . ازش نگاه گرفتم و با قدم هایی پر شتاب دور شدم . تاب و توان ماندن و نگریستن به آن چشمان بارانی را نداشتم.

میان راه به مانی برخورد کردم . بی اراده ایستادم؛ با لبخندی پر سخاوت نگام کرد و گفت:

– سلام نورا خانم حالتون چطوره ؟ خیلی وقت بود ندیده بودمتون.

بی اختیار بد شدم و گفتم:

– بله دقیق از بعد هنرنمایی رفیق شفیقتون ! نگاهش تیره شد و لبخند به لباش خشکید . مانی هیچ نقشی در این ماجرا نداشت اما من بهش

می تاختم ، آن هم فقط به جرم رفاقتش با امیرعلی . سکوتش را که دیدم پوزخندی زدم و افزودم:

– بهش از قول من بگو بره همون جایی که تو این مدت بوده ، حضورش اینجا فقط مایه ی عذابه ! نایستادم تا جوابی بشنوم با عصبانیتی که داشت تمام سلولهای تنم را می خشکاند ، ازش رد شدم و به کلاسم رفتم . بی رحمی هرگز در مرامم نبود، که به لطف امیرعلی حالا آن را هم داشتم ، از نوع خیلی پیشرفته اش.

با توپ و تشر روی صندلی نشستم و کیفم را روی میز پرت کردم . فاطمه و ارغوان با چشمانی متعجب و دهانی باز به حرکاتم خیره بودند . پوف بلندی کشیدم و دستهام را برای لحظاتی روی صورتم نگه داشتم ؛ به خودت بیا نورا ! خودتو کنترل کن ! دیدن امیرعلی نباید انقدر بهم ات بریزه!

ارغوان طاقت نیاورد و پرسید:

– چرا انقدر عصبانی هستی ؟ و فاطمه اضافه کرد:

– باز اون یارو رو دیدی ؟ دستهام را به شدت از صورتم کنار زدم و با طلبکاری زل زدم توی چشماش . خنده ای کرد و با ابرویی بالا پریده رو به ارغوان گفت:

– صاف زدم تو دل هدف که این باز سگ شده!

ارغوان خنده اش گرفت اما حالت برزخی من نمی گذاشت صداس را آزاد کند . با حرص گفتم:

– خیلی خوش بحالته الان ؟

سرش را رو به پایین تکان داد:

– خیلی ! ارغوان وقتی عصبانی بودم آرام بود و سر به سرم نمی گذاشت ، اما فاطمه فرق می کرد . وقتی خشم بهم غالب می شد بیشتر رک و راست حرفش را بهم می زد و مرا درمانده می کرد:

– وای خدا دیگه دارم از دستت دیوونه می شم فاطمه!

– چرا ، چون زحمت حرف زدن رو برات کم می کنم ؟ حالا تا استاد نیومده بنال ببینم چه خبر شده ؟ شگفت زده نگاه کردم . ارغوان کمی خودش را جلو کشید و بهش اخطار داد:

- بس کن دیگه دختر، نمی بینی اعصاب نداره ! اخمی روی پیشانی اش خط انداخت:
- بیخود نداره ! هر چی لی لی به لا لاش گذاشتیم دیگه بسشه ، روش داره زیاد می شه ! زود اون دهن وامونده رو باز کن ببینم چه خبره ! در نهایت بیچارگی به صندلی تکیه زدم و برای صدمین بار توی دلم اعتراف کردم که هیچوقت
- حریف زبان تند و تیز فاطمه نمی شدم . دست هام را روی سینه قفل کردم و گفتم:
- خبری نیست که ندونی ! دیدمش توی راهرو و اعصابم خراب شد . فاطمه با همان حالت قبلی پرسید:
- من نمی فهمم این که رفته بود اهواز، چطوری وسط ترم باز برگشته ؟
- ارغوان دوباره به صندلی تکیه داد و با پوزخندی عمیق گفت:
- حتما یه پارتی گردن کلفت داشته ! نفسم را با صدا فوت کردم بیرون . فاطمه با لحن آرام تری گفت:
- هنوز نتونستی فراموشش کنی ؟
- نگام بی اختیار به سوش برگشت . خودش با همان شم پلیسی بی نظیرش حرف نهفته تو چشمش را خواند و بعد گفت:
- می تونی ببخیشی ؟
- باز آنروز نحس به خاطر آمد و با آه جانسوزی گفتم:
- نه نمی توئم فاطمه . پدر دلم رو در آورده! چه جوری ببخشمش ؟ ارغوان دستم را گرفت و با لحنی دلسوزانه گفت:
- پس می خوای چیکار کنی نورا ؟ هر بار ببینی اش همین حال و روزته . باید تکلیفت رو با دلت معلوم کنی؛ یا فراموشش کن یا ببخشش . فکر می کنم خیلی از کاراش پشیمونه ؛ هیچ به صورتش نگاه کردی ؟ انقدر غم داره که آدم وقتی می بینتش یه دنیا غصه هوار می شه رو دلش . خیلی هم لاغر شده.
- ارغوان می گفت و نمی دانست دلم چطور در سینه بالا پایین می پرد . همه ی این ها را دیده بودم و باز نمی توانستم از گنااهش بگذرم . پشیمانی توی نگاه امروز امیرعلی موج می زد، بلکم جلویم را گرفته بود تا باهام حرف بزند . باز آه کشیدم و ساکت به تخته ی وایت برد خیره شدم . فاطمه که سکوتم را دید ، در پی عرایض ارغوان افزود:
- زود تصمیم بگیر و حرف دل و زبونت رو یکی کن . داری خودتو از بین می بری با این بلاتکلیفی ! نمی تونی از دیدن اون یارو سر باز بزنی . تو یه دانشکده دارین تحصیل می کنین ؛ فردا پس فردا می رین تو یه بیمارستان واسه خدمت . هر دو دکتر می شین و تو یه شهر می خوایین کار کنین ، پس دیدن و شنیدن در موردش همیشگیه . تو باید یه تصمیمی واسه زندگیت بگیری.

حرفاش به شدت درست بود و داغ دلم را تازه می کرد . نه فراموش کردن امیرعلی در حد و توانایی ام بود و نه دل شکسته و زخم خورده ام راضی به بخشیدنش می شد . سرم درد گرفت و شقیقه هام را با دست فشار دادم:

– می دونم بچه ها ولی فعلا هیچ تصمیمی نمی تونم بگیرم ؛ نه حداقل تا وقتی که انقدر وجودم پر از خشم و ناراحتی . شاید زمان که بگذره آروم بشم بتونم به خاکی به سرم بریزم.

با ورود استاد سکوت بینمان برقرار شد و هوش و حواسم رفت پی درس . تنها دست آویزی که این روزها مرا از فکر کردن به امیرعلی فارغ می کرد.

بعد از پایان کلاسها با بچه ها به بیرون دانشکده رفتیم . ارشیا با لبخند همیشگی اش تکیه داده بود به ماشینش و منتظرمان بود. فاطمه از همان جا رو بهمان گفت:

– خب آژانس شما رسید، من خداحافظ . ارغوان باهات دست داد و فاطمه خیز برداشت و صورتم را بوسید . کمی مکت کرد و زیر گوشم آهسته گفت:

– به گزینه ی سوم هم هست ! دور و برت رو نگاه کن شاید کیس مناسب تری پیدا کردی

و باهات امیرعلی رو از یاد بردی!

قلبم تحت تاثیر حرفهای دو پهلوش در سینه فرو ریخت . فاطمه کنار کشید. با لبخندی پر معنا

برامان دست تکان داد و حین رفتن اشاره ی محسوسی به سوی ارشیا کرد . نگام به سمت ارشیا روانه شد و دلم بیشتر تپید. فاطمه باز درست حدس زده بود و با زرنگی احساس ارشیا را فهمیده

بود . به ارغوان نگاه کردم که خیلی معمولی دستم را گرفت و مرا به سمت ارشیا هدایت کرد. کنارش که رسیدیم ، ذهنم مشوش بود . فاطمه با حرفهای ذهنم را به شدت درگیر کرده بود. ارشیا با خشرویی بهمان سلام داد:

– چقدر دیر کردین دخترا، خیلی وقته منتظرتونم.

ارغوان بهش خندید و خودش را از بازوهاش آویزان کرد:

– داشتیم تو راهرو گپ می زدیم . خب زنگ می زدی می گفتی اینجایی.

و من افزودم:

– همش تقصیر خودشه ! یکی از بچه ها رو گرفته بود به حرف و ما هم ول معطل این خانم بودیم . ارغوان با تَغییر نگام کرد و ارشیا خندید . به سوی ماشین رفت و درش را گشود و گفت:

– زود سوار شین من باید کارمندم رو برسونم شرکت، . یه عالمه کار داریم امروز . من بی حرف سوار شدم . ارغوان در حالی که به سمت در جلو حرکت می کرد گفت:

– بله دیگه حالا به خاطر کارمندت می بای دنبالمون ؟ بی اعتنا به درون پر آشوبم گفتم:

– باز که بهم حسودی کردی ! چشم غره ای نثارم کرد و روی صندلی نشست و در را بست . ارشیا که ماشین را به حرکت در آورد نگام بی اراده به خیابان کشیده شد و در یک لحظه، در میان نگاه مستقیم یک جفت چشم خاکستری گیر کرد . دلم پایین ریخت و دلهره وجودم را پر کرد. امیرعلی کنار ماشینش ایستاده

بود و با نگاهی محزون و پر تمنا رفتنم را نظاره می کرد . با سماجت نگاهش کردم تا اینکه از

تیررس نگام محو شد . اندر احوالات دلم بدجور سرگردان بودم . به قول معروف با دست پیش می کشیدم و با پا پس می زدم . فاطمه راست می گفت ، باید حرف دل و زبانم یکی می شد تا از این سرگشتگی وحشتناک نجات می یافتم.

\*\*\*\*\*

امسال هم پاییز سردی بود . هنوز نتوانسته بودم برای خودم پالتویی دست و پا کنم و باز با همان بافت نخودی رنگ انس و الفتی داشتم مثال زدنی . کلید را که در قفل چرخاندم، در قلبم را محکم بستم و لبام را با لبخند نقاشی کردم و پام را گذاشتم داخل خانه؛ اما صدای سرفه های ممتد مامان گلی آن لبخند را از لبام پر داد و با عجله دویدم سمت آشپزخانه . مامان گلی نشسته بود و بی امان سرفه می کرد و نیما داشت تمام تلاشش را می کرد تا اسپری را توی دهانش پاف کند.

خودم را بهشان رساندم و سراسیمه و بی کلام اسپری را از دستش قاپیدم . مامان گلی را به پشت خواباندم و سرش را کمی عقب تر گذاشتم و اسپری را چند بار توی دهانش پاف کردم . لحظاتی

گذشت تا آن سرفه های شدید آرام تر شد . اشک از صورتش جاری بود که بغض را به گلوم

دعوت کرد:

– چی شدی قربونت برم ؟

نیما که تا بحال سیخ سرچاش نشسته بود ، خودش را شل کرد و به کابینت تکیه داد . نگام به سمتش رفت . داداش نیمام به شدت ترسیده بود . به نرمی گفتم:

– چیزی نیست داداش جونم نترس . مامان گلی نفس عمیقی کشید. دستهام را سفت گرفته بود و همچنان اشک می ریخت . حالت

مامان گلی خیلی غریب بود و تمام وجودم را زیر و رو می کرد . کمکش کردم بنشیند و پشتش

را ماساژ دادم:

– خوبی فداتشم، بهتر شدی ؟ سرش را تکان داد:

– بهترم مادر.

دستش بلافاصله به دنبال دستان نیما گشت و آن را یافت . نیما خودش را به سمت مامان گلی کشید و بغلش کرد . حالا مامان گلی یک وری به نیما تکیه زده بود . نیما چندبار کنار شقیقه اش

را بویید و بوسید. دیدن این صحنه اشک را بالاخره از چشمام سرازیر کرد . بعد از آن روز نحس و کذایی دیگر من و اشک دو یار جدا نشدنی شده بودیم . تا تقی به توقی می خورد، اشکام با عجله خودشان را می رساندند و برای ریختن روی صورتم از هم پیشی می گرفتند.

نگاه نیما توی چشمام افتاد و رنگ نگاهش عوض شد . دست آزادش را به طرفم دراز کرد:

– چرا گریه می کنی آبجی جون ؟ فین بلندی کشیدم و خودم را بهش رساندم . جفتشان را بغل کردم و گفتم:

– نمی دونم نیما ، اشکم شده دم مشکم ! با دست چند ضربه آرام به پشتم نواخت و با لحنی دلنشین گفت:

– تازه شدی یه دختر نرمال ! کی گفته گریه کردن بده ؟

به اعتراض در همان حالت دلپذیر گفتم:

– یعنی می خوام بگی تا حالا نرمال نبودم ؟

چانه اش را روی سرم گذاشت و با صدایی که خنده روش تاثیر گذاشته بود گفت:

– نه نبودى خواهر من ! مشتى بى جان به سینه اش کوفتم که موجب شد صدای خنده اش در فضای غم انگیز آشپزخانه بیچد . مامان گلی با لحنی دوستداشتنی گفت:

– همیشه همینطور عاشق هم باشین بچه های عزیزم . دیدنتون به این حالت دلم رو لبریز از شادی می کنه.

بیشتر در آغوش هم فرو رفتیم . هر سه به شدت ترسیده بودیم . سرفه های مامان گلی باز گشته بود و این به این معنی بود که پیش بینی دکتر درست از کار در آمده است . روزهای سخت و

طاقت فرسایی در پیش رویمان بود.

\*\*\*\*

به در خواست شمس به دفترش رفتم . وقتی در را گشودم با رویی باز ازم استقبال کرد:

– به به سلام به دانشجوی نابغه ی خودم ، بیا تو . در را بستم و با لبخندی گفتم:

– سلام استاد خوب هستین ؟

روی صندلی اش نشست و با نگاهی مشتاق گفت:

– خوبم ، تو چطوری ؟ چرا انقدر کم پیدایی ؟ تا صدات نکنم به سر بهم نمی زنی ! شرمنده سرم را پایین انداختم و جلوتر رفتم . با تعارفش روی صندلی نشستم:

– ببخشید استاد خیلی درگیر بودم . با نگاهی نافذ بر اندازم کرد و با ناراحتی گفت:



– باز که سگرمه هات تو همه ! نمی خوام رویه ات رو عوض کنی ؟ حس بدی توی سلولهای بدنم جاری بود . شمس بدترین روز زندگیم را به چشم دیده بود و حالا بی شک داشت به همان لحظات ویرانگر اشاره می کرد . خودش را کمی جلو کشید و هر دو آرنجش را تکیه گاه بدنش کرد و بعد با لحنی بسیار دوستانه گفت:

– خودتو دست کم نگیر خانم جوان ! خاطرات تلخ و بد رو فراموش کن . برات یه پیشنهاد

عالی دیگه دارم که می دونم حسابی سر ذوقت می یاره!

نگام بالا رفت و توی نگاه میشی اش که از محبت می درخشید ، گره خورد:

– چه پیشنهادی ؟ ابرویی بالا انداخت و دوباره به صندلی تکیه داد:

– شرط داره!

از لحنش خنده ام گرفت و با لبخند پرسیدم:

– چه شرطی ؟

با انگشت بهم اشاره کرد و گفت:

– اون اخم دائمی از روی صورتت برداشته بشه و دوباره سرحال و شیطون بشی ! اونوقت

منم قول می دم که توی تحقیق جدیدم تو رو به عنوان دستیارم به دانشکده معرفی کنم.

با خوشحالی زایدالوصفی که بی شک روی چهره ام سایه انداخته بود گفتم:

– واقعا استاد !؟

سروش را تکان داد و با طیب خاطر تماشام کرد . در حالی که حس دلپذیری زیر پوستم دویده بود گفتم:

– سعی خودم رو می کنم استاد . ممنون که بازم بهم اعتماد می کنین.

– این اعتماد من تنها نیست . تحقیق مال دانشکده ست و تو با اکثریت آرای هیئت علمی دانشکده

برای دستگیری من انتخاب شدی ! گفتم که خودت رو دست کم نگیر . هر چی نباشه سه ترم متوالی شاگرد اول شدی و این اثبات می کنه که چقدر برای این کار لایقی . دروغ چرا ، از تعریف هاش قند توی دلم آب شد و تمام تن و بدنم به سستی لذت بخشی دعوت شد . این برام افتخار بزرگی بود و برای رسیدن به هدفم بسیار مفید و موثر بود:

– نمی دونم چی بگم استاد؛ فقط امیدوارم لایق باشم . من همه ی تلاشم رو برای جلب رضایت شما می کنم و هرگز لطف هاتون رو یادم نمی ره . چشمش برق زد و لبخندی جذاب آذین بخش لباش شد . بعد از هماهنگ کردن زمان های جلسه ازش خداحافظی کردم و از دفترش بیرون زدم . لبخند هنوز به سماجت روی لبام چسبیده بود . همین که سرم بالا رفت ، نگاه توی نگاه امیرعلی نشست . روبه روی دفتر ایستاده بود و دست به سینه به دیوار تکیه زده بود . یک پولیور نخودی رنگ با شلوار جین مشکی تنش بود که بی نهایت بهش می آمد و قلبم را در سینه برآش به تکاپو می انداخت . لبخند از لبام محو شد و باز اخم های سفت و سخته در هم پیچید . دستهایش

را پایین آورد و دو طرف بدنش آویزان کرد. نگاه مستقیم و پر احساسش نمی گذاشت قدمی از قدم بردارم . پاهای نافرمانم نمی خواست ترکش کند لحظاتی به همین منوال گذشت . هر دو ایستاده بودیم و با دلنگی خاصی به هم می نگریم.

او با نگاهی مشتاق و نوازشگر و من با اخم هایی در هم تنیده و نگاهی دلگیر . عاقبت پاهام به فرمان مغزم در آمد و حرکت کرد . نگام را به سختی از آن چشمان پر حرف برگرفتم و

با قدم هایی تند از کنارش گذشتم . قلبم در سینه بالا و پایین می پرید و تنم از دلهره می لرزید. بر خلاف تصور امیرعلی دنبالم نیامد و بی هیچ کلامی فقط با نگاه سنگینش مشایعتم کرد. امیرعلی داشت با این سکوتش کار را برام دشوارتر می کرد. فقط می ایستاد و با نگاهش قصد جانم را داشت . اگر هدفش این بود که جانم را به لبم برساند، داشت به هدفش می رسید.

\*\*\*\*\*

سرم توی پرونده بود که در به صدا در آمد . سرم را از لای پرونده بیرون آوردم و نگام به صورت خندان ارشیا رسید . خودش را بهم رساند و گفت:

— خسته نباشی کارمند سختکوش و ساعی؛ اوضاع چطور پیش می ره ؟ کلافه دستم را پشت سرم بردم و گردنم را ماساژ دادم و با ترشرویی گفتم:

— این پرونده داره نیست و نابودم می کنه رییس!

خنده اش بیشتر شد . یک وری به میزم تکیه داد و پرونده را از زیر دستام کشید و گفت:

— خدا نکنه نیست و نابود بشی دختر، زبونت رو گاز بگیر! لحن پر عطفش غم به دلم نشاند . ارشیا متواضع بود، مهربان و حواس جمع . همیشه پشتم ایستاده بود و من در کمال ناباوریم می دیدم که ناخداگاه بهش تکیه کرده ام . وجودش توی زندگیم لازم شده بود و این ها به احساسات ارشیا حتما لطمه وارد می کرد . سرم را پایین انداختم و آه کشیدم . همان طور که نگاش به پرونده بود زیر چشمی مرا هم می پایید ؛ با تیزی پرسید:

— حالا چرا آه می کشی ؟ نگام را به مانیتور دادم و دستام را مشت کردم و گفتم:

— همینطوری!

پرونده را جلوی رویم گذاشت و چند جاش را برام مشخص کرد و مشکلش را توضیح داد.

زود دست به کار شدم و احساساتم را به ته قلبم هل دادم و بهد از لحظاتی با خرسندی گفتم:

— وای دستت درد نکنه ارشیا ، دیگه کلافه ام کرده بود . صاف ایستاد و با لبخندی که بی شک از قلبش نشات می گرفت، براندازم کرد:

— قابلیت رو نداشت . همیشه روی کمک من حساب کن نورا ! تو برام فرقی با ارغوان نداری ! چشمهامان بهم دوخته شد . احساس ته نگاش چیز دیگری می گفت اما زبانش داشت برای رضایت دل من حرف می زد . لبخندی درد آلود زدم و گفتم:

– مجبور به اینکار نیستی . درد کلامم را گرفت و با لحن و نگاهی جدی گفت:

– من به قولم عمل کردم نورا! نمی بخشمت آگه تو هم به قولت عمل نکنی ! خیلی راحت به مکنونات دلم پی برده بود و داشت تهدید می کرد ، که ناغافل ول نکنم و نرم . پوفی کشیدم و سرم را تکان دادم . دلم هوای گریستن داشت . با لحن محکمی اضافه کرد:

– من به همین طور بودن در کنارت دلخوشم و هیچ ناراحتی توی دلم نیست ؛ پس کاسه ی داغ تر از آش نشو و بذار به همین منوال پیش بریم . نگام بی اختیار بالا رفت . نگاهش جدی و محکم بود . چیزی نگفتم و او بعد از لحظاتی پاشنه چرخاند و بی کلامی دیگر اتاق را ترک کرد. اشک از چشمان بیرون تراوید و قلبم برآش به درد آمد.

از اتوبوس پیاده شدم . باران نم نمی می بارید . چترم را باز کردم و با احتیاط از عرض

خیابان عبور کردم . کنار در ورودی ایستادم تا نفسی تازه کنم . سرم بالا گرفتم ، کمی با فاصله ارغوان ایستاده بود و مشغول صحبت با مانی بود . حیرت زده بهشان زل زدم . مانی چتر سیاه بزرگی را بالای سر جفتشان گرفته بود و در یک فاصله ی بسیار نزدیک از ارغوان ایستاده بود . صورتش گرفته بود و کلافه به موهایش چنگ می زد . ارغوان با حالت بلاتکلیفی با انگشتان دستش بازی می کرد و نگاهش را از مانی می دزدید . به نظر می رسید سر

موضوع حساسی در حال بحث و گفتگو هستند . خودم را کنار کشیدم و با دقت بیشتری نگاهشان کردم . ارغوان دستانش را در هوا تکان داد و با عصبانیت چیزی به مانی گفت و بعد به سرعت ازش جدا شد و داخل حیاط دانشکده رفت . هاج و واج ایستاده بودم و به این صحنه می نگریستم. مانی برای لحظاتی ایستاد و با نا امیدی خاصی به رفتن او نگاه کرد و بعد انگشتانش را لای موهایش فرو برد و با دلزدگی سرش را پایین انداخت و راه رفته ی ارغوان را در پیش گرفت. متعجب و حیرت زده سرجام خشکم زد . این رفتارها چه معنی می توانست داشته باشد؟ انقدر توی خودم و احساساتم غرق شده بودم که همه ی اطرافیانم را به دست فراموشی سپرده بودم. با عجله به راه افتادم . باید همین امروز سر از کار و احوالات ارغوان در می آوردم . باید می فهمیدم چه بین آنها می گذرد . حس بدی توی دلم پیچید . نا خدا گاهم می گفت تمام این رفتارها

رابطه ی مستقیم با شخص شخیص خودم دارد . وارد کلاس شدم و چشم گرداندم . ارغوان کنار فاطمه نشسته بود و داشت باهاش حرف می زد . با استرسی که ول کنم نبود رفتم طرفشان:

– سلام بچه ها.

سرهاشان بلند شد و هر دو با تبسمی دوستانه جوابم را دادند . بینشان نشستم ؛ طبق قانون نانوشته ای صندلی میانشان همیشه مال من بود . کیف مشکی ام را روی میز گذاشتم و گفتم:

– خوبین ؟ فاطمه با لودگی گفت:

– بهتر از این نمی شه ! امتحانات میان ترم شروع شده ، من که عالیم!

به لحنش خندیدم و گفتم:

– چیه ، باز که غمت گرفته ! ارغوان خودش را جلو کشید و گفت:

– تو کہ تمام کلاسهای تقویتی این خانم حاضر و ناظری ، دیگه چرا می نالی ؟ سرم به جانبش چرخید و با دقت نگاه کردم . با اینکه لباش می خندید اما غم عجیبی ته

چشماش خانه کرده بود که دلم را ریش می کرد . خوب که فکر می کردم این غم مدتها بود که هم خانه ی چشمای زیباش بود، اما من خر نفهمیده بودم . فاطمه به حرف آمد:

– الان من کجا نالیدم ؟ گفتم که راضی و خوشحالم ! کجای حرفام شما رو به بیراهه کشوند؟ خنده به لبامان دعوت شد و سرم به جانبش چرخید:

– اگه که بعد یک سال و اندی شما رو نشناسیم به درد چی می خوریم پس ؟ و ارغوان افاضه ی فضل نمود و در ادامه گفت:

– این لحن یعنی اینکه ای خدا چرا باز امتها نا اومده ؟ من هیچی بلد نیستم ! لحن به شدت لوده اش ما را به خنده انداخت و فاطمه کف دستش را به کف دست ارغوان زد و گفت:

– انصافا لایک داشتی ، مرحبا ! از پرروی اش خنده ام بیشتر شد اما آمدن استاد اجازه ی هیچ اظهار نظری بهم نداد . در تمام طول کلاس ارغوان توی خودش بود و با آه هایی که پی در پی می کشید ، خونم را کم کم به جوش آورد. به محض بیرون رفتن استاد دستش را کشیدم و مجبورش کردم که بایستد و گفت:

– پاشو بریم . حیرت زده از جاش کنده شد و گفت:

– چت شد یهو !؟

او را دنبال خودم کشیدم و بی اعتنا رو به فاطمه گفتم:

– همین جا بمون تا برگردیم . من به حسابی با این خانم دارم که باید تصفیه کنم!

فاطمه با طیب خاطر به صندلی تکیه داد و انگشت شصتش را نشانم داد و با چشمکی که ضمیمه اش کرد گفت:

– موفق باشی رفیق!

ارغوان با اعتراض گفت:

– چه مرگتونه شما دو تا ؟ نورا دستمو کندی ! بی توجه او را دنبال کشاندم و به گوشه ای خلوت بردم . وقتی دستش را ول کردم عصبی مچ

دستش را ماساژ داد:

– دیوونه شدی نورا ؟ اینکارا چه معنی می ده ، چه خیر شده باز ؟ با اخم و لحنی طلبکار گفتم:

– تو بهم بگو چه خبر شده ؟ این رفتارات یعنی چی ؟ اون آه های جگر سوز چی بود که پشت

هم سر کلاس می کشیدی ؟ بهم بگو این مدت که داشتم به درد خودم می مُردم ،

چی رو از دست دادم ؟ ارغوان نگاهش متعجب به نگام گره خورد:

– از چی داری حرف می زنی!؟

صاف توی چشمات زل زدم و بی پرده گفتم:

– از ملاقات امروزت با مانی دم در دانشکده! چیزی تو ی نگاه فرو ریخت و دستپاچه شد؛ قدمی ازم فاصله گرفت:

– چه ملاقاتی! همدیگر رو دیدیم و یکم حرف زدیم.

– از کی تا به حال تو با مانی زیر به چتر حرف می زنی؟ اونم حرفایی که در نهایت به

قهرت تموم می شه! از کی تو و مانی انقدر بهم نزدیک شدین که من بی خیرم؟

ارغوان به شدت یکه خورد و با سادگی پرسید:

– تو ما رو دیدی؟

– بله دیدمتون و حالا می خوام برام قشنگ سیر تا پیاز ماجرا رو بگی ارغوان؛ بی سانسور! من احمق این مدت سرم رو کرده بودم زیر برف و از تو غافل شدم. بهم بگو چی شده؟ چرا مدتی که آروم شدی و ته نگات غم داره؟ ارغوان باز آه کشید و پشتش را تکیه داد به دیوار. نگاه آشوب داشت. صدایش ناراحتی خاصی در خودش پنهان کرده بود:

– خب راستش تو خیلی کلافه و سردرگم بودی، بعد از اون همه ماجرا که با امیرعلی داشتی. نشد بهت بگم؛ این نبود که نخواستم، واقعا می خواستم اما همش یه چیز پیش اومد که وادار به سکوتم کرد. دلم مثل سیر و سرکه جوشید. بهش نزدیکتر شدم و به بازوش چنگ زدم و با بیقراری گفتم:

– چی ارغوان، چی رو بهم نگفتی؟ سرش را بالا آورد و نگاهش را با نگاه مماس کرد:

– در مورد مانی! چند وقته که بهم ابراز علاقه کرده و من ردش کردم، اما اون دست نمی کشه و هر از چند گاهی باز پیشنهادش رو مطرح می کنه. دلم در سینه فرو ریخت و طعم گسی تو دهانم پیچید. مانند طعم یک خرمانی نارس به همان

گسی و به همان چسبناکی، دهنم کفت شد و بی رمق گفتم:

– مانی بهت علاقه داره؟

سرش را فرود آورد و من سوال بعدی را بی فوت وقت پرسیدم:

– چند وقته؟ دقیق از کی؟

– دقیق بخوام بگم از قبل ماه رمضان، بعد از جنجالی که بین تو و امیرعلی به وجود اومد. همون موقع ها که امیرعلی یه پارچه آتیش بود و با زبونش تو رو می سوزوند.

– مانی بهت گفت دوست داره و تو هم بهش جواب رد دادی؟ باز سر تکان داد:

– چرا جواب رد دادی ؟

نگاش رنگ غم گرفت . کمی خودش را جابه جا کرد و دستاش را به پشت سرش برد و گفت:

– اون موقع واقعا وقت مناسبی برای این حرفا نبود.

– چرا بهم هیچی نگفتی ارغوان ؟

– می خواستم بگم نورا ، ولی تو خودت یک عالمه مشکل داشتی . مامانت عمل داشت . امیرعلی هم که یه لحظه آرومت نمی داشت.

نگام را با موشکافی توی صورتش گرداندم و گفتم:

– به خاطر من بهش جواب رد دادی، یا بهش علاقه ای نداشتی ؟ افسوس توی صورتش ، حرکات کلافه و دستپاچه اش ، نگاه محزون و غم انگیزش ، مرا به پاسخ سوالم رساند . آهی کشیدم و بازوش را رها کردم وحسی غریب ادامه دادم:

– تو دوشش داری مگه نه ؟

یک قطره اشک از گوشه ی چشمان خوش حالتش به بیرون تراوش کرد و دست و پاهای من سست شد . به دیوار چنگ زدم و دوباره گفتم:

– به خاطر من بهش جواب رد دادی ؟ پلک هاش را برای لحظه ای بست و بعد باز کرد . سبزی چشماش حالا تیره بود . صدای بغض آلودش

بلند شد:

– امیرعلی بهترین دوست مانیه ، اون به هیچ وجه نمی تونه ازش بگذره . منم نمی تونم با

این ازه و تیشه ای که بین شما دو تا دایم رد و بدل می شه بهش جواب مثبت بدم . خواه ناخواه اونا دو تا همیشه با همون و ما دو تا هم با هم ، توی همه مراسماتمون امیرعلی هم حضور داره . من نمی تونم این رو ازت بخوام که بخاطر من وجودش رو تحمل کنی . نمی تونم بیشتر زجرت بدم . حرفهای ارغوان درد دلم را افزود . صاف ایستادم ، اخمی توی صورتم پدید آمد و به تندی گفتم:

– یعنی داری آینده و عشقت رو به خاطر من فدا می کنی ؟

هر دو دستم را گرفت و با نگاهی پر شور گفت:

– من خیلی بیشتر از اینا دوستت دارم نورا ، من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم . مانی هم بالاخره خسته می شه و می ره.

– ولی این خواسته ی دلت نیست ارغوان ! دلت برای مانی لرزیده ! اونم انصافا پسر خوب

و مودیبه، حیفه که از دستش بدی . ازت خواستگاری هم کرده ؟



سرش را جنباند و من ناخداگاه از بازوش نیشگون محکمی گرفتم که آخش را در آورد . با حرص گفتم:

— حفته ! تا تو باشی این همه پنهون کاری نکنی!

بازوش را ماساژ داد و مظلومانه گفت:

— فرصتش پیش نیومد نورا ، تو خیلی دماغ و دلگیر بودی . یک آن دلم برآش آتش گرفت . حق داشت ، نداشت ؟ مقصر خودم بودم که به او بی توجه شده

بودم و برای مدتی طولانی فقط خودم و ناراحتیم برآم مهم بود . بی هوا بغلش کردم و گفتم:

— راست می گی تقصیر منه، ببخش که ازت غافل شدم دوستم . مرا به خود فشرد و سکوت کرد . بعد از لحظاتی که خوب توی آغوشم نکه اش داشتم ،

ازش جدا شدم و با لحنی محکم و دستوری گفتم:

— همین امروز به مانی جواب مثبت می دی ! وقتی همدیگرو دوست دارین باید در کنار هم باشین!

با نگاهی ناباورخودش را کمی کنار کشید و گفت:

— داری جدی حرف می زنی ؟

— آره جدی جدی ! نگران منم نباش ، رابطه ی من و امیرعلی هیچ ربطی به شما دو تا نداره!

— ولی اونوقت دائم باید ببینیش ، مگه اینکه خیال داشته باشی با من قطع رابطه کنی ! خندیدم وموهام را توی مقنعه فرستادم و گفتم:

— دیوونه شدی ؟ هرگز این اتفاق نمی افته!

— یعنی توی مراسم شرکت می کنی، با علم بر اینکه امیرعلی هم هست ؟

با اینکه دلم در سینه فرو ریخته بود و احساس خوبی به این قضیه نداشتم اما گفتم:

— معلومه که می یام ! اون قوم داماده و من قوم عروس و اصلا حضورش برآم مهم نیست . مهم فقط برآم تویی که راضی و خوشحال باشی.

حس هایی مختلفی توی چشمان و صورتش شناور شد . ناباوری و تعجب ، خوشحالی و عشق، دوستی و یک عالمه حس خوب دیگرکه مرا وا داشت دوباره بغلش کنم و آهسته زیر گوشش بگویم:

— می خوام خوشبخت بشی ارغوان . جای هر دومون خوشبخت شو خواهر خوبم!

مرا محکم به خودش فشرد:

— من جای خودم خوشبخت می شم . می دونم که تو هم خوشبختی خودت رو پیدا می کنی . او را به آرامی از خودم جدا کردم و به عقب هلش دادم و با لحنی تشویق کننده گفتم:

– دِ یالا، زود باش برو به مانی بگو، نذار بیشتر از این منتظرت بمونه.

ارغوان سرگردان به اطراف نظر دوخت و بعد گفت:

– یعنی واقعا برم ؟

سر فرود آوردم و با بغضی نهفته توی گلوم گفتم:

– صد در صد ! برو خوشحالش کن . چند قدم به عقب برداشت و بعد چشماش درخشید . یارگارم عاشق شده بود . این حس را ، این

بیقراری را می شناختم و داشتم او را به سمت عشقش سوق می دادم . چند قدم پرشتاب برداشت که از پشت سرش داد زد:

– مبارکه دوستم خوشبخت بشی الهی!

چرخید و با مهربانی بهم لبخند زد . دلم به دیواره های سینه می کوفت . نگرانی ارغوان بی جا نبود.

سرنوشت داشت مرا به کجاها می برد . هر چقدر بیشتر از امیرعلی فاصله می گرفتم، از آن طرف روزگار بیشتر مرا به سویش می کشاند . خودم را خدا سپردم و با نگاهی پر محبت دوست نازنینم را بدرقه کردم.

\*\*\*\*\*

چند روز بعد ارغوان با چشمانی که می درخشید ، خبر داد که مانی پنج شنبه ی همان هفته به خواستگاریش خواهد رفت . با ذوق براش دست زدیم و با همه ی حس دوستداشتم در آغوشم فشردمش . فاطمه سر شوخی را باز کرد:

– چه بی سر و صدا ! ای خدا این که سرش همش تو کار خودش بود، زود پسر مردم رو خام

خودش کرد و داره می ره دنبال بخت و اقبالش ! این یکی هم با اون همه حاشیه یه خواستگار خوب و پولدار پیدا کرده ! فقط سر من بیچاره بی کلاه مونده ! ارغوان با صورتی بشاش نگاهش کرد و من با اخم گفتم:

– کدوم خواستگار خانم ، چرا برام حرف در می یاری ؟ ابروش را بالا پیراند و در حالی که چادرش را مرتب می کرد با لحنی موزیانه گفت:

– هنوز بهت نگفتم ؟ بی خبری خانم!

کنجکاو شدم و پرسیدم:

– بریز بیرون ببینم!

با خنده گفت:

– مامانم برات یه خواستگار توپ پیدا کرده نورا! نمی دونی پسره چه برو بیایی داره! چه تیپ و

قیافه ای ! چه پول و پله ای ! لحن پر آب و تابش به خنده مان انداخت . ارغوان گفت:

– کی ہست حالا این رجال مملکت ؟

من بیشتر خندیدم و فاطمہ با آہ و افسوس گفت:

– از فامیلای دورمونه . از روزی کہ مامانم تو رو دیدہ ہم و غمش اینہ کہ حتما یہ شوہر خوب برات پیدا کنہ ؛ بالاخرہ ہم بہ ہدفش رسیدہ . بہ من گفتہ کہ بہت بگم بیای یہ سر خونمون تا در موردش باہات حرف بزنی . روی نیمکت سرد نشستم و گفتم : – ای جانم ! دست مامانت درد نکنہ . سرش را تکان داد و باز آہ کشید و آمد کنارم نشست . با خندہ لپش را آرام فشردم و گفتم:

– مامانت کہ انقدر تو دست و بالش خواستگاری توپ دارہ ، چرا سہ تا دخترش رو شوہر نمی دہ؟ مثل اسپند روی آتش بہ جلیز و ولز افتاد و تند گفت:

– می گہ من نمی تونم دختر خودم رو پیشنہاد بدم ، خوبیت ندارہ زشتہ ، مردم چی می گن!

فکر نمی کنہ کہ دخترای مثل دستہ گلش رو دستش می مون!

حرص و جوشی کہ می خورد ، حسابی موجبات تفریح من و ارغوان را فراہم کرد . ارغوان

کہ ایستادہ بود ، کنارمان نشست و در حالی کہ دکمہ ی باز پالتواش را می بست گفت:

– الہی خواہر برای دل سوختہ ات بمیرہ ! چی می کشین شما!

فاطمہ با حالتی نمایشی سرش را بہ طرفین حرکت می داد و نفسش را فوت می کرد بیرون.

از شدت خندہ دلم درد گرفته بود . مدتہا بود کہ اینطور شاد و سرحال نبودم . دستم را دور گردنش

انداختم و گفتم:

– من با کمال میل این خواستگار مذکور ، کہ از قضا ہمہ چی تموم ہم ہست بہ تو حوالہ می دم عزیزم . از مامانت تشکر کن و بگو نوراً ہنوز وقت شوہر کردنش نیست.

سرش را عقب برد و با ابرو بہ ارغوان اشارہ کرد:

– اونوقت چطور وقت شوہر کردن این ہست ؟ با همان خندہ ی بی وقفہ گفتم:

– این عاشق شدہ دیگہ مخش تعطیلہ ! من اما ہنوز عقلم پارہ سنگ برداشتنہ ؛ تا سی سالگی

ہم خیال شوہر کردن ندارم . بہ مامانت بگو تمرکزش رو بذارہ رو سہ تا دختر کور و کچلش ، تا یہ وقت خدایی نکرده نمون رو دستش!

ارغوان با صدا می خندید و من در حال خفہ شدن بودم . فاطمہ سرخ سرخ شدہ بود. قشنگ

معلوم بود با یک خندہ ی وحشیانہ می جنگد . با لحنی مضحک گفت:

– یعنی خواستگارت رو می دی بہ من ؟ مطمئن باشم ؟ سرم را پایین آوردم و بہ زحمت گفتم:

– مطمئن باش! مال خودت، حلال جونت خواهر!

ناغافل پربید و صورتم را بوسید:

– الهی که سفید بخت بشی نورا! دمت گرم، نمی دونی که چه کلاهی سرت گذاشتم! بعد پشیمون

نشی؟

– نترس پشیمون نمی شم. گفتم که خیال شوهر کردن ندارم. صدای مانی نگذاشت حرف دیگری از دهان باز فاطمه بیرون بیاید. به سرعت به عقب چرخیدم.

مانی بالای سر ارغوان ایستاده بود و با متانت لبخند می زد و سلام می کرد. به طبع امیرعلی دوقلوی همسانش، در کمال پرویی کنارش ایستاده بود. هر دو کاپشن تنشان بود و دماغشان از شدت سرمای آذرماه سرخ بود. البته ما دخترها هم دست کمی از آنها نداشتیم. دلم شروع به

نواختن سمفونی بتهوون کرد و لبخند گل و گشادم روی لبام جمع شد.

نگاش را ثابت و مستقیم، با حالت جذابی روم زوم کرده بود. فاطمه دستپاچه از جاش بلند شد

و سلام کرد. من هم سری برایشان تکان دادم. نگاه جستجوگر ارغوان اجازه نمی داد اخم کنم.

نمی خواستم نگرانی برای حال و احوالات من این روزهای خاطره انگیز را بهش زهر کند. فاطمه با زبر و زرنگی همیشگی جو را عوض کرد و گفت:

– تبریک می گم آقای عبادی؛ هر چند خیلی بی سر و صدا و سکرت بود، ولی از شنیدنش

خوشحال شدیم!

مانی دستی به سرش کشید و با نیم نگاهی مشتاق که به سوی ارغوان کرد گفت:

– ممنون خانم موسوی، شما لطف دارین. راستش همچین بی سر و صدا هم نبود منتها... سکوتش نگام را به چشمش کشاند و منظور پس حرفش را خوب گرفتم.. ته نگاه مانی هم آشفته

بود. برام دل می سوزاند و برادرانه نگرانم بود. لبخند عمیق و گرمی به لب نشاندم و گفتم:

– مبارکه آقا مانی. واقعا که خیلی بهم می یاین. البته من از خیلی قبل تر از این به شما مشکوک

بودم. لحن شوخم نگاش را آرام کرد و با عطوفت خاصی گفت:

– جدی! یعنی تابلو بازی در آورده بودم؟ پلک زدم و گفتم:

– بله، خیلی هم تابلو بودین ولی این خانم خانم ها در جریان نبود.

مانی نگاه نوازشگرش را به ارغوان دوخت و لبخند زد. در تمام این مدت امیرعلی با همان نگاه پر تمنا بهم خیره بود و نفسم را در سینه بند می آورد. سکوت ادامه دارش در این مدت داشت

آزاردهنده می شد . اگر حرف می زد من هم چند تا لیچار بارش می کردم و دلم خنک می شد ؛ ولی وقتی اینطور ساکت و صامت بی هیچ حرفی با این نگاه

پر خواهش و مشتاق بهم زل می زد، به ناچار مَهر خاموشی به لبام می خورد و نمی توانستم آنطور که دلم می خواهد بهش بتازم . مانی دوباره به حرف آمد:

– بهرحال کار هنوز تموم نشده ، التماس دعا دارم ازتون خانم ها ! شنیدم برادر این خانم خیلی سخت گیره و قراره ازم گزینش سختی بگیره!

خنده ام گرفت وبالاخره ایستادم و بی هوا گفتم:

– ارشیا؟! نه گمون نکنم اینطوری باشه ! یکی شما رو بیخود ترسونده . ارشیا خیلی مهربون و بی شیله پیله ست، نگران نباشین . لحن بسیار خودمانیم رنگ نگاه امیرعلی را غم آلوده کرد و آهی عمیق از سینه اش بیرون پراند، که بند دلم را پاره کرد . رویه اش را تغییر داده بود . مثل قبل بهم نمی توپید و فقط آه می کشید و با نگاه رنجیده اش تردید را به جانم می انداخت . مانی نگاهی گذرا به او کرد و ارغوان لباش جمع شد . فاطمه زیر بازوم را گرفت و فشارش داد . گویا تند رفته بودم و امیرعلی را

واقعا رنجانده بودم؛ اما پا پس نکشیدم و با همان لحن ادامه دادم:

– من باهاش حرف می زنم . نمی دارم سنگی جلو پاتون بندازه . سکوت مرگ آوری حکم فرما شد . امیرعلی نفس بلندی از حرص کشید و بیقرار چنگی به موهاش زد . یک قدم عقب رفت و نگاه دلگیر و عصبی اش را به چشمان من داد . دلم در سینه برآش لرزید و بی پروا بهش چشم دوختم . نگاهش پراز حرف و گله بود . قلبم تحت تاثیر آن نگاه کلافه و پر احساس ، پر از آشوب شد و خون در رگهام به قلیان در آمد.

این روش من بود برای انتقام از امیرعلی . فاطمه بازوم را کشید و آن سکوت وحشتناک را شکست: – کلاسمون دیر شده بچه ها بیاین بریم ! لحن تاکیدی اش باعث شد یک قدم به عقب بردارم و نگاهم را از امیرعلی بگیرم . ارغوان به

سرعت کنارم ایستاد و گفت:

– ما دیگه باید بریم.

مانی لبخندی زد و رو به من گفت:

– پس من روی حرفای شما حساب می کنم!

نگاه تابنش می گفت بدش نمی آید در تنبیه رفیق شفیقش همراهیم کند . لبخند به لبم هجوم برد:

– خیالتون راحت ، همین امروز کار رو تموم می کنم . امیر علی دیگه تاب نیاورد ؛ با نگاهی به شدت تب دار و بیقرار صورتش را برگرداند و بی حرف با گام هایی سست از کنارمان گذشت.

قلبم از آن نگاه از جا کنده شد و باهاش همراه شد . نگاه پر التهابش به دلم زهر چشانده . همراه

فاطمه و ارغوان به سوی کلاس به راه افتادیم و مانی پشت سر امیرعلی رفت . چند قدم که دور شدیم ، فاطمه با لحنی دلسوزانه گفت:

– واقعا مجبوربودی تا این حد اون بیچاره رو بچزونی ؟

سکوت ارغوان به حرفهای او صحنه گذاشت . در دلم غوغایی بی پا بود ولی با خونسردی ظاهری گفتم:

– حتما لازم بوده ! – ولی زیاده روی کردی نورا ؛ خیلی ناراحت شد . دلم برایش خیلی سوخت . از غرور سر به فلک کشیده ی اون پسر ، دیگه هیچی نمونده . کاش یکم مدارا می کردی باهاش.

حرفهایش مثل همیشه درست بود اما من از تک و تا نیافتادم و با لحنی سرد گفتم:

– من چه صنمی با اون یارو دارم که باید مداراش رو بکنم؟ با تاسف نگام کرد و آه کشید:

– مشکل همینیه دوست من که صنمی داری و می خوای با این کارا انکارش کنی ! من که می دونم

خودت الان داری بیشتر از اون می سوزی . مراقب باش نورا ، جواب های هوی نیست ؛ نه وقتی که از چشمای خودتم شور و علاقه می باره . کاری نکن که بعدش پشیمون بشی و هیچ راه برگشتی براتون باقی نمونه. اگه انقدر دوسش داری ببخشش و باهاش بمون . ساکت شد و نفهمید چطور با احساسات ضد و نقیض بازی کرده است . دهانم چفت و بست

خورد و هر سه در سکوتی خانمان برانداز به سمت کلاس رهسپار شدیم . در حالی که دل و عقل و وجدانم در ستیز بودند.

\*\*\*\*\*

عصر همان روز ارشیا به اتاقم آمد و سر صحبت را باز کرد و به مانی کشاند . صاف نشستم و نگام را به نگاه نگرانیش پیوند دادم:

– چرا انقدر نگرانی ارشیا ؟ مگه در موردش تحقیق نکردی ؟

– کردم و به طرز وحشتناکی همه چیز خوب بوده!

خنده ام گرفت و با نگاهی خیره گفتم:

– پس دیگه چته ؟ اون دو تا همه همو می خوان ! نتیجه ی تحقیقات هم که خوب بوده ؛ دلیل این پریشونیت رو نمی فهمم!

پوف بلندی کشید و روی صندلی جا به جا شد . پنجه های بلندش را لا به لای موهایش برد و با لحنی کلافه گفت:

– برادر نیستی تا بتونی بفهمی . خواهر کوچولوم تو ناز و نعمت بزرگ شده ، بدون اینکه اجازه بدم آب تو دلش تکون بخوره . می ترسم بسپرمش دست یه مردی که هیچ شناختی ازش ندارم.



– بالاخره که چی ؟

– هنوز زوده براش نورا ؛ هنوز فرصت داشت.

– دیگه دلش سُریده ؛ عاشق شده این خواهر کوچولوی شما آقا ارشیا ! بزرگ شده ، باید بذاری بره دنبال سرنوشت و بخت و اقبال خودش . تو هم از دور هواش رو داشته باشه ، پشتش باش و شاهد خوشبختیش باش . مانی پسر خوب و مقبولیه ، تو این مدت که می شناسمش هیچ

حرکت بدی ازش ندیدم . ظاهراً هم ارغوان رو خیلی دوست داره . نگاهی بی تاب روی نگام سُر خورد:

– واقعا نظرت اینه ؟

سرم را فرود آوردم و با لحنی اطمینان بخش گفتم:

– بله ، علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده ! چرا ما چوب لای چرخشون بذاریم ؟ رضایت بده و کمکشون کن برن سر زندگیشون ، ما هم یه نفس راحت بکشیم . به ناگاه آرامش عجیبی توی چشمش شناور شد . نفس راحتی کشید و با تبسمی شیرین گفت:

– چقدر آرومم کردی نورا ! یه جورایی خیالم رو راحت کردی و تردیدم رو از بین بردی . خودم هم از مانی خوشم اومده ، پسر بدی به نظر نمی یاد.

چشمکی بهش زد و با لحن لوده ای گفتم:

– به قول معروف شاه راضی ، شاهزاده راضی....

سکوتم باعث شد بخندد و به خودش اشاره کند و بگوید:

– گور بابای ناراضی ! بله ؟ لیم را به دندان گزیدم و فقط براش ابرو تکان دادم . برای یک لحظه نگاهی رنگ عشقی پنهان گرفت و آهی کشید ، اما به سرعت آن عشق را پس زد و از جاش بلند شد و گفت:

– تو هم پنج شنبه می یای ؟

در حالی که دل و دماغم را از دست داده بودم ، با حفظ لبخندم گفتم:

– اومدن من چه مناسبتی داره پسر خوب ؟ خواستگاری جای بزرگتر است نه من!

– آگه می اومدی می دونم برای ارغوان یه موهبت بود . من هر چقدرم بهش نزدیک باشم

جای خواهر رو براش نمی گیرم . فکر کنم این جور وقتا دخترا به خواهر بیشتر نیاز دارن. اما اصرار نمی کنم، می دونم که تو هم بی دلیل حرف نمی زنی.

– ممنون که درک می کنی . نگران ارغوانم نباش ، حواسم بهش هست . لبخندی قدرشناسانه روی صورتش نقش زد:

– ممنون که هستی نورا خانم!

دلم از لحن دلتنگ و دوستانه اش زیر و رو شد و سرم بی اختیار پایین افتاد . ارشیا بعد از لحظاتی

که با نگاه سنگینش و راندازم کرد ، بالاخره از اتاق بیرون رفت . نفس حبس شده در گلووم آزاد شد. ای کاش ارشیا هیچوقت عاشقم نمی شد ؛ تا با دیدن هر روزه ام خون به جگر شود و من هم معذب در کنارش اوقات نمی گذراندم.

\*\*\*\*\*شب خواستگاری ارغوان شب تلخی برای من بود . مامان گلی از سر شب به سرفه افتاد و هر کاری که کردیم آن سرفه ی لعنتی بند نیامد . نفسش می رفت و بر نمی گشت . عاقبت به اورژانس زنگ زد و او را به بیمارستان رساندیم . تا صبح چشم روی هم نگذاشتم و پشت در اتاق آی سی یو اشک ریختم . وحشتی کشنده به دلم افتاده بود . حس بدی زیر پوستم می خزید، که بهم می گفت مامان گلی عزیزم خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می کردم ترکمان می کند . صبح جمعه بالاخره وضعیتهش عادی شد و به بخش منتقلش کردند . نیما پا به پام در نگرانی ها و اشکهام شریک بود . مامان گلی که چشماش را باز کرد ، گل لبخند را روی لبان ما دو بچه یتیم کاشت . نگاهی بی فروغ بهمان کرد و با صدایی خش دار گفت:

– الهی فداتون بشم مادر، هی تن و بدن شما رو می لرزونم . این نفس هم نمی گه یا بمونه یا بره و اینقدر خون به دل شماها نکنه . انگشتم را روی لبان خشکیده اش گذاشتم و گفتم:

– هیچی نگو مامان گلی، با این حرفت بیشتر خون به دل ما می کنی.

نگاش ناامید بود . جوری که ته دلم را خالی می کرد و ترس بهش می پاشاند.

اما بی اعتنا بهش ، صورتش را بوسیدم و گفتم:

– همه چیز درست می شه قربونت برم . آه جانسوزی کشید و لباش لرزید . اشک از گوشه ی چشماش سُ ر خورد و روی ملحفه ی سفید بالش ریخت . نیما صورتش را میان دستهای گرفت و بی قرار از اتاق بیرون رفت . داداش نیمام طاقت نداشت . هنوز آنقدر مرد نشده بود که تاب ناملایمات زندگی را بیاورد. دلم برآش آتش گرفت و اشک من هم سرازیر شد . روبیم را برگرداندم تا مامان گلی جانم اشکهای پردردم را نبیند . ظهر مامان گلی مرخص شد ، در حالی که بار دلمان بیشتر شده بود.

دکتر علنا گفته بود مامان گلی نیاز به پیوند دارد و نامش را در لیست داوطلبین پیوند وارد کرده بود. به خانه رفتیم و در سکوتی عجیب به کارها سر و سامان دادیم . مامان گلی خوابش برد و من و نیما به اتاق من رفتیم . نیما پشت پنجره رفت و هی آه کشید و عاقبت این سکوت را شکست و با لحنی مستاصل و درمانده گفت:

– مامان گلی زود تنهامون می ذاره مگه نه نورا؟ حال و هوای امروزش خیلی غریب بود . از صبح چنان حس بدی تو دلم نشست که داره جونم بالا می یاد.

بی تابانه به طرفم برگشت و با نگاهی که به اشک نشسته بود ادامه داد:

– نورا مامان گلی تنهامون می ذاره نه ؟

بغض به حنجره ام حمله ور شد و اشک به پشت پلکهام کوبید و بی اجازه از چشمام بیرون تراوید . با بیقراری دستهام را در هوا تکان دادم و گفتم:

– این حرف رو وزن نیما ! مامان گلی حق نداره تنهامون بذاره ، فهمیدی؟ دیگه نمی خوام این حرفو از دهنهت در بیاری ، هیچوقت!

نگاه نیما مات بهم ثابت ماند . تمام بدنم می لرزید و اشک هام شُرشر از چشمام جاری بود. به شدت فلک زده و بیچاره می زدم . نیما به خودش آمد و چند گام فاصله را طی کرد و مرا به آغوش کشید و به خودش فشار داد . صدایش بم و سنگین بود و بغض بهش خط انداخته بود:

– باشه عزیزم آرام باش نورا ، آرام باش آجی گلم.

سرم را به شدت به طرفین تکان دادم و بریده بریده گفتم:

- مامان گلی نمی ره ! فهمیدی ؟

با لحن پر دردی گفت:

– آره آره فهمیدم خانم دکترم . تو رو خدا آرام بگیر، صدات بره بیرون مامان گلی ناراحت می شه. صدام را در گلو خفه کردم و یک دل سیر در آغوش برادرانه و گرم نیما اشک ریختم . حرفهای

نیما دلم را به هول و لا انداخته بود . از صبح این افکار ته ذهنم می چرخید اما بهش بال و پر

نداده بودم . حالا که نیما آنطور بی پرده ازش سخن گفته بود ، این حقیقت تلخ با تلخی زهر به

جانم نیش زده بود و نمی گذاشت آرام بگیرم . وحشت از دست دادن مامان گلی مرا از خود بیخود کرد و زار و زیبون در بغل نیما مویه کردم.

\*\*\*\*\*

صبح با سردرد وحشتناکی به دانشکده رفتم . دو شب متوالی شب زنده داری و گریه های ممتد شبانه ، تاب و توان ازم ربوده بود و روح و روانم را بیش از پیش می آزد . و بدتر از آن درد قدیمی معده ی فلک زده ام نمی گذاشت ذره ای رنگ آرامش را ببینم . اشک لحظه ای خیال تنها گذاشتنم را نداشت . به حیاط دانشکده که رسیدم ، باز به چشمام هجوم

آورد و ناچار به سمت سرویس بهداشتی رفتم . چندین مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و صورتم را در آینه از نظر گذراندم . چشمام به شدت پف کرده و مثل دو کاسه ی خون شده بود . چهره ام بسیار متاثر و غمگین بود و نمی توانستم به هیچ عنوان لبخند به لب بنشانم. دوباره اشکم پایین ریخت.

با خشونت به چشمام دست می کشیدم تا پاکشان کنم . تا جلویشان را بگیرم تا مثل ابر بهاری نبارند . چند نفس عمیق کشیدم و از سرویس خارج شدم . راه پشت محوطه دانشکده را در پیش گرفتم تا شاید با طولانی شدن مسیر کمی آرام شوم ؛ اما اینکار بر بار غم دلم افزود.

به خود که آمدم درست همانجایی ایستاده بودم که امیرعلی برام اعتراف کرده بود و بعد آنطور بهم تاخته بود . باز اشک به چشمم راه پیدا کرد و بی مهابا شروع به گریه کردم . انگار دیگر هیچ چیز برام مهم نبود . همه ی داشته های عزیزم داشت از کفم می رفت.

غرور چه اهمیتی داشت ؟ هر چند که آن را هم به لطف امیرعلی از دست داده بودم. صداس از

پشت سر مرا از آن حالت خارج کرد:

– نورا؟!

به سرعت به عقب چرخیدم . درست پشت سرم ایستاده بود . با نگاهی به شدت دلواپس و شوریده

سر تاپایم را واری می کرد . عاقبت نگاهش توی نگام قفل شد و با لحن گرم و مهربانی پرسید:

– چی شده نورا جان ؟ چرا داری گریه می کنی ؟ آن لحن گرم که دلواپسی بهش شیار زده بود ، داغ دلم را تازه کرد و اشکهام بیشتر شد . اخم هام را در هم کشیدم و گفتم:

– نورا جان؟! از کی تا به حال من نورا جان تو شدم ؟ یادمه آخرین باری که صدام کردی اسمم هرزه ی شبگرد بود ! چطور شده که الان شدم نورا جان؟! طعنه هام مستقیم به دلش زخم می زد . چشماش را برای لحظه ای بست تا این درد را تاب بیاورد . وقتی چشماش را گشود ، گرد اشک مردمک هاش را براق کرده بود . صداس سنگین و خواستنی

بود و دل لعنتی ام براش در سینه می لرزید:

– هر چی بگی حق داری ! هیچ دفاعی ندارم . فقط الان آروم باش؛ چرا داری گریه می کنی ؟ تو که اهل اشک ریختن نبودی!

پوزخندی به لبام نشست و انگشت اشاره ام را به سویش نشانه رفتم و گفتم:

– تو خودت باعث و بانیش هستی ، وگرنه من کجا انقدر ضعیف و بیچاره بودم که جلوی چشمای این و اون گریه کنم ؟ خودت همه ی غرورم رو زیر پات له کردی ! همین جا قولش رو بهم داده

بودی و انصافا هم خوب بهش عمل کردی ! گریه کردن من اصلا به تو مربوط نیست ، حق نداری ازم بپرسی ؛ اجازه نمی دم باز اذیتم کنی . راحتم بذار ، نمی خوام جلوی چشمم باشی ! تو رو که می بینم فقط اون روز نحس و حرفات می یاد جلوی چشمم و بازم بیشتر و بیشتر ازت بدم می یاد ! او را به رگبار بسته بودم با حرف های صد من یه غازم . دلش را به آسانی آب خوردن می شکستم . نگاهش لحظه به لحظه تاریکتر می شد و صورتش کبودتر . از شدت ناراحتی لبهاش می لرزید و دستهایش مشت شده بود . فکش را روی هم قفل کرد و بعد آه بلندی کشید ، که بند دلم را پاره کرد.

داشتم چه بر سر تنها عشقم می آوردم ؟ امیرعلی باهام بد کرده بود اما من داشتم بدتر از بد می کردم. تازه ادعا داشتم که دوستش هم دارم . به یک باره تمام تنم بی حس شد و گریه ام شدیدتر. با نا امیدی شدیدی نگاهش را به نگاهم دوخت و با صدایی گرفته گفت:

— چقدر تلخ شدی نورا! چقدر فرق کردی با اون نورای شر و شیطونِ حاضر به جواب! هیچوقت جوابات انقدر منو نسوزوند که حرفای امروزت آتیش به خرمن وجودم زد! ولی چه باک! گله ای ندارم. هرگز خودم رو نمی بخشم. مسبب این تغییر منم؛ منِ احمقِ نادون با غرور بی جام تو رو به اینجا رسوندم. خودمو نمی بخشم نورا! قلبم با حرفهای در سینه بالا و پایین پرید و او با نگاهی که عشق درش می درخشید، با شانه هایی افتاده از کنارم رد شد و مرا تنها گذاشت. شدت غم و اندوهم قابل حدس نبود. امیرعلی را باز رنجانده بودم. بار عذاب و حس گناهش را چندین برابر کرده بودم، اما دلم خنک نشده بود. بیشتر از او داشتم از طعنه هام می سوختم و دم بر نمی آوردم. آخر و عاقبت این ماجرا برام مجهول بود. چرا نمی توانستم او را ببخشم؟ وقتی اینگونه بی تاب داشتنش بودم. وقتی که همه ی وجودم باهاش زیر بار طعنه هام سوخت و خاکستر شد.

خودم را به کلاس رساندم. با حالی زار و پریشان. ارغوان داشت با آب و تاب برای فاطمه حرف می زد. حتماً مجرای خواستگاری را تعریف می کرد. با جان کندن لبخند به لب جلوشان ایستادم و گفتم:

— عروس هم انقدر پر چونه نوبره!

نگاهشان به سویم برگشت و در آن واحد حیرت درش نشست. ارغوان زود بلند شد و گفت:

— خدای من اتفاقی افتاده نورا؟ این چه سر و ریختیه؟ سریع روی صندلی نشستم و هیسی کردم:

— آرام تر، می خوام همه رو با خبر کنی؟ چه سر و ریختی دارم مگه؟ فاطمه خوب و با دقت نگاه کرد و گفت:

— خیلی افتضاحی خواهر! معلومه ساعتها گریه کردی. چی شده نورا؟ بهمون بگو. بغض باز به دیواره های گلوم تیغ کشید و با صدایی بغض آلود گفتم:

— حالم مامانم خوب نیست. باید حتماً پیوند بشه. همین جمله کافی بود تا همه ی دردم را حس کنند. فاطمه دستم را فشرد و ارغوان دستش را دور گردنم انداخت و با ناراحتی گفت:

— چرا انقدر غصه می خوری، ایشالا به ریه اهدایی پیدا می شه و پیوند می شه مامانت؛ حالش خوب می شه عزیزم.

اشک محکم به پشت پلکهام کوبید؛ به هر جان کدنی بود همانجا نگهشان داشتم و بغضم را فرو دادم. سکوتم برای دقایقی ادامه داشت. از خودم بدم آمد، با زر زر کردنم داشتم شهد شیرین این روزها را به کام یارگارم زهر می کردم. در یک تصمیم آبی به سمتش برگشتم و با لبخندی عاریه گفتم:

— راستی مبارک باشه دوستم، ببخش منو دیروز خیلی گیر بودم بهت زنگ نزدم. شادی از چشمات پر کشیده بود و تلاشم بسیار مذبوحانه به نظر می رسید. سرم پایین افتاد و

با حس بدی گفتم:

— ناراحتتون کردم بچه ها؛ اینروز فقط کارم شده این. منو ببخشین!

فاطمه بغلم کرد و با صدایی که به بغض نشسته بود گفت:

— دهنتو ببند! لطفاً کمتر شر و ور تحویلیمون بده!

میان آن بغض وحشی خنده ام گرفت . او هم این را حس کرد و دوباره گفت:

— بہت توہین می شہ خوشت می یاد ؟

ضربہ ای بہش زد و بہ عقب ہلش دادم . ارغوان خندید و من لبخندی بہ لب آوردم . نفس عمیقی کشیدم و بغض را پس زدم . خستہ شدہ بودم از این ہمہ گریہ و بغض ؛ ہنوز کہ اتفاقی نیافتادہ بود . داشتہم عزای پیش از واقعہ می گرفتم . مامان گلی فعلا زندہ بود؛ باقیہش مہم نبود.

از نورای ضعیف و زر زرو متنفر بودم . باید یک تکان اساسی بہ خودم می دادم . وجدانم بہ دادم رسید و بہم تشر زد و بالاخرہ کمی آرام شدم.

\*\*\*\*\*

ہفتہ ی بعد جشن نامزدی ارغوان بود و او اصرار داشت کہ ما ہم برای خرید باہاش برویم. روی صندلی بوفہ نشستہم و لقمہ ی نان و پنیرم را بیرون آوردم و بہ سوائش کہ پرسید:

— می یابین یا نہ ؟

جواب دادم:

— یہ خرید نامزدی کہ دیگہ قشون کشی ندارہ دختر؛ خودتون دو تایی برین خیلی ہم خوب ،

خیلی ہم عالی!

فاطمہ با خندہ ای دلنشین برام انگشت شصت نشان داد:

— لایک داری دختر!

خندہ ام گرفت. ارغوان با حرص روی صندلی نشست و گفت:

— دارم شوخی می کنم باہاتون ؟ من کہ خواہر ندارم ، دلم رو بہ شما دو تا اُسکل خوش کردم ! چشمم درشت شد و براق شدم سمتش:

— اوہوکی ! الان توہین کردی یا تعریف ؟ فاطمہ از شدت خندہ سرخ شد و ارغوان بہش چشم گرہ زد و رو بہ من کہ بہ ساندویچم گاز می زدم نگاہ کرد و گفت:

— نورا بیا دیگہ ، خودتو لوس نکن . بہ عنوان خواہر عروس بیا . فاطمہ با خندہ و لحنی پر غرض گفت:

— لابدم اون یارو بہ عنوان برادر دوماہ می یاد! اشارہ ی ظریف فاطمہ حرف دل من ہم بود اما نمی خواستم با بیانش ارغوان را ناراحت کنم . دماغ شد و بہ صندلی تکیہ داد و گفت:

— بہ خاطر امیرعلی نمی یای ؟ بی خیال پرسیدم:

— یعنی اونم می خواد بیاد ؟

شانہ بالا انداخت و با احتیاط گفت:



– لابد! پوفی کردم و لقمه را روی دستمال کاغذی گذاشتم. فاطمه لقمه اش را از کیف در آورد و با لحنی حکیمانه گفت:

– خب دختر خوب اینا که سایه ی همو با تیر می زنن، همین که تو جشن قراره با هم باشن

براتون کافیه! باید کلی به درگاه خدا دعا کنین تا نزنن به تیپ و تاپ هم! چرا دنبال

دردسری آخه؟ از من می شنوی خرید رو تنها برین. هر چی اینا کمتر همو ببینن بهتره. ارغوان پکر نگام کرد بین دوراهی گیر کرده بودم. از طرفی هیچ روی دیدن امیرعلی را نداشتم، حالم کمی بهتر شده بود و از بیاد آوری آن روز تا ستون فقراتم می لرزید. بد جور بهش توپیده بودم و حالا دوسنداشتم باهاش روبه رو شوم. ارغوان با معصومیت خاصی گفت:

– باشه فکر می کنم من زیاده روی کردم نورا! درسته تو گفتی برات مهم نیست ولی درک من کجا رفته؟ ببخش که اصرار بیخود کردم. همون نامزدی رو بیا من قبول دارم.

دلم براش سوخت و دستش را از روی میز گرفتم:

– اگه تو بخوای من می یام دوستم.

سرش را تکان داد:

– نه نمی خوام! حق با فاطمه ست. فاطمه بادی به غیغب داد و گفت:

– همیشه حق با منه دختر خانم! ارغوان باز بهش چشم غره زد و توپید:

– روت رو زیاد نکن! فاطمه بی هیچ ناراحتی خندید و چشمکی برام زد. به لطف او از یک روز عذاب آور نجات یافته بودم. لبخندی به رسم تشکر بهش زدم که زود منظورم را گرفت و برام بوسی فرستاد. حضور فاطمه توی زندگیم نعمتی بود.

\*\*\*\*\*

مامان گلی کمی بهتر بود؛ حداقل خودش اینطور می گفت. داروهاش تمام حقوق این ماهم را

به خود اختصاص داده بود و پولی در بساطم نمانده بود. فاطمه ازم پرسیده بود چه خواهم پوشید و من واقعا هیچ لباسی مناسب این روز نداشتم. او که به خوبی و اوضاعم واقف بود، پیشنهاد داد روز جشن به خانه ی آنها بروم و همانجا نگاهی به لباسهاش بیاندازم و بعد از آماده شدن با هم به جشن برویم. ناچار قبول کردم؛ با اینکه برام سنگین بود اما واقعا هیچ راه دیگری به نظرم

نمی رسید. مادرش در را برام گشود. وارد حیاط بزرگشان شدم. پاییز به درختهای حیاط زده بود و برگ ها زرد و نارنجی شده بود. منظره ی زیبا و در عین حال دلگیری را رقم می زد. فاطمه روی ایوان آمد و با صدای بلند گفت:

– سلام خانم خانمها، خوش اومدی بیا تو.

سلانه سلانه از پله های ایوان بالا رفتم:

– سلام مزاحم شدم! بی حجاب با یک تاپ بندی سفید و یک شوارک مشکی جلویم ایستاده بود. با آن لباس جذب

بسیار زیبا و تو دل برو شده بود. صورتم را بوسید و بعد از سرما به خودش لرزید. هوای اواخر آذر ماه سرد بود. با تعارفش وارد خانه شدیم. مادرش اینبار بدون آن حجاب سفت و سخت بایک بلوز آستین بلند و شلوار دمپا گشاد، جلویم ظاهر شد و با مهربانی صورتم را بوسید:

– سلام دخترم خیلی مشتاق بودم که دوباره ببینمت.

بهش لبخند زدم:

– سلام خوبین، شما لطف دارین بهم خاله جون. فاطمه بی تابانه دستم را کشید و گفت:

– بیا بریم تو اتاق دیرمون شد. ارغوان مو به سرمون نمی ذاره ها!

مادرش با همان نگاه مهربان گفت:

– برین دخترا آماده بشین. منم برم به کارام برسم.

به رسم ادب بهش لبخند زدم و با اجازه ای گفتم و بعد با فاطمه وارد اتاقش شدم. یک اتاق ساده

با دکور بنفش یاسی و سفید. از آن ترکیب رنگ خوشم آمد و به وجد آمدم:

– چه اتاق قشنگی! خیلی رنگش به دل می شینه.

فاطمه نگاهی به دو رو برش کرد و با خنده ای شاد گفت:

– چشمای خوشکلت قشنگ می بینه خواهر! بیا بی فوت وقت بریم سراغ لباس ها. من یکم از

تو تپل ترم نمی دونم چیزی برات پیدا می کنم یا نه. روی لبه ی تخت یک نفره با روتختی گل دار یاسی نشستم و گفتم:

– یه مانتو مجلسی هم پیدا کنی کارم راه می افته.

– یعنی مانتو بیوشیم؟

شانه بالا انداختم:

– عروسی که نیست، یه نامزدیه خودمونیه؛ اونم تو خونه ی خودشون. فاطمه در کمدش را گشود و متفکر گفت:

– ولی من فکر کنم ارغوان ناراحت می شه.

– پس می گی چیکار کنیم؟ لباسهات که سایز من نمی شه!

برگشت و با نگاه و لحنی محتاط گفت:

– خواهرم هم سایز توئه ، می خوام لباسهای اونو امتهان کنی ؟

ناخداگاه اخم به ابرو هام پیوند داد و گفتم:

– نیازی نیست . از بین لباسهای خودت یه چیز پیدا کن.

– باشه باشه ناراحت نشو! الان یه کاریش می کنم . بعد از پرو چندین دست لباس عاقبت بلوز و دامن ریون به تنم نشست . پارچه کشی بود و

بنابراین به سایز تنم می خورد . رنگ لباس مشکی بود و با حاشیه های زیبای نقره ای تزیین شده بود . لبخندی از سر رضایت به صورتم آمد:

– همین خوبه ، عالی فاطمه.

با نگاهی خریدارانه سر تا پام را برانداز کرد و عاقبت گفت:

– موافقم خیلی هم بهت می یاد . یه شال نقره ای هم دارم که باهاش سته ، صبر کن برم پیداش کنم . رفت سر کشوها و بعد از دقایقی آمد و آن را به دستم داد . شال را به سر کشیدم ؛ حسابی با لباس هم خوانی داشت . از سر آسودگی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– دستت درد نکنه، خودت چی می پوشی ؟ فاطمه یک دست کت و دامن شیری رنگ به تن کرد. چادر گلدار سفیدش را هم توی کیفش گذاشت و رو بهم گفت:

– آرایش می کنی ؟ با خنده گفتم:

– تا به امروز که نکردم . حیرت به چشمات دعوت شد:

– جون من راست می گی ؟

– آره دروغم چیه ؟

مرا روی صندلی نشاند و گفت:

– پس واجب شد یکم بهت رنگ و روغن بمالم . بچه ام عقده ای نشه!

با خنده خودم را دستش سپردم . بدم نمی آمد از کمی تغییر؛ یک جورایی امشب دلم می خواست پیش چشمان امیر علی خواستنی به نظر بیایم . با خودم درگیر بودم . فاطمه مشغول شد و به گفته ی خودش آرایش محو و ماتی روی صورتم اجرا کرد و با تحسین به حاصل کارش نگریست:

– عجب چیزی ازت ساختم دختر ! چشمات قلب نمی ذاره واسه آدم ؛ بیچاره یارو امشب چند تا تیر بخوره از این مژه های برگشته ! خودم را توی آینه نگاه کردم و ابرو هام از تعجب بالا رفت . حق با فاطمه بود، با اینکه آرایش اصلا معلوم نبود اما به شدت عوض شده بودم و مهمترین قسمت این تغییر مال چشم هام بود. مژه های بلندم

ریمل خورده بود و حالا به کل برگشته بود . مدادی که توی چشمم زده بود، سیاهی مردمک هام را بیشتر نشان می داد .. دلم یک جوری شد و لبخند به لبم نقش بست فاطمه با خنده گفت:

– داری برای کدوم بهت برگشته نقشه می کشی ؟

خندیدم واز توی آئینه نگاهش کردم:

– خودت می دونی کی ! چرا می پرسی ؟ با دلسوزی خاصی گفت:

– گناه داره نورا ، دیگه هر چی نقره داغش کردی بسه!

شالم را روی سر مرتب کردم و گفتم:

– هنوز باید تاوان پس بده ! هنوز مونده تا دلم باهاش صاف شه! سرش را با تاسف تکان داد و چادرش را روی سرش کشید:

– خیلی بیچاره ست که گیر توئه کینه شتری افتاده ! کیفم را برداشتم و به سمت در اتاق رفتم و در همان حین گفتم:

– همینی که هست ! با خنده به دنبالم آمد و به سمت خانه ی ارغوان رهسپار شدیم.

\*\*\*\*\*

ارشیا به همراه مادرش به استقبالمان آمد . مادر ارغوان با محبتی عمیق صورتم را بوسید و گفت:

– دختره ی بی معرفت ، می دونی چند وقته یه سر بهم نزدی ؟ مادر ارغوان زنی بسیار امروزی و شیک بود . کت و دامن پوشیده و گران قیمتی به رنگ زرشکی به تن داشت که بسیار بهش می آمد . صورتش با صورت ارغوان مو نمی زد.

همان رنگ پوست و همان رنگ چشمها . با شرمندگی گفتم:

– حق با شماست خاله جون ببخشید.

با عطوفتی خاص بغلم کرد و با خنده گفت:

– دختر مظلوم من ! عیبی نداره حالا که اومدی ! برین تو که ارغوان خیلی وقته منتظرتونه . بعد صورت فاطمه را هم بوسید . در این فاصله نگام به نگاه ارشیا رسید. میخ من شده بود، تا به حال با این سر و وضع آراسته مرا ندیده بود و این شدت هنگی بسیار طبیعی بود . خنده ام گرفت . با صدای مادرش به خود آمد و بهمان خوش آمد گفت . وقتی از کنارش رد

می شدم آهسته گفت:

– خیلی تغییر کردی نورا! صداس به شدت جذاب و مشتاق بود. نگاهش کردم، کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید تنش بود و یک کراوات مشکی بسته بود. با شیطنت گفتم:

– خودتم که کم نداشتی آقا!

به شیطنتم لبخند زد و در ورودی را برامان گشود. در اتاق پرو لباسهامان را عوض کردیم.

فاطمه چادر گلدارش را سرش کرد و بیرون رفتیم. ارغوان هم زمان بهمان رسید. لباس گلبهی رنگ بلندی پوشیده بود که فیت تنش بود. با آرایشی ملایم مثل فرشته ها شده بود. بی اختیار

بغلش کردم و گفتم:

– مبارک باشه دوستم، چقدر خوشکل شدی! مرا از بغلش بیرون کشید و خوب نگام کرد و بعد گفت:

– خودت چرا اینقدر جیگر شدی؟ تا به حال ندیده بودم آرایش کنی!

قوی به سر و گردنم دادم و گفتم:

– دیگه بهت افتخار دادم!

خندید و به سمت سالن هدایتمان کرد. تعداد مهمانها محدود بود و یک جشن خودمانی خانوادگی برپا کرده بودند. صدای موزیک ملایمی در فضا پخش می شد. دلم لحظه ای در سینه آرام نمی گرفت. جرات نداشتم از ارغوان در مورد آمدن امیرعلی چیزی بپرسم. روی مبل دو نفره نشستیم. سرم را به اطراف گرداندم که فاطمه ریز گفت:

– نگرد اونور نیست!

با حرص نگاهش کردم که به خنده افتاد:

– این دست وایستاده کنار مانی؛ داره مستقیم نگات می کنه!

چشمام به آنسو چرخید و نگاهش را گیر انداختم. کت و شلوار مشکی با پیراهن خاکستری اندام

ورزیده اش را پوشانده بود. کراوات نبسته بود و دکمه ی بالایی پیراهنش باز بود. موهایش را مدل جدید و زیبایی شکل بخشیده بود. در یک کلام به شدت جذاب به نظر می رسید. به طوری که قلبم در حال انفجار بود. نگاهش را ازم بر نمی داشت، با حالتی خاص براندازم می کرد که تنم داغ می شد. نگام را ازش دزدیدم. فاطمه با خنده گفت:

– طرف هنگ کرده، هنوز ویندوزش بالا نیومده! لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

– بی خیال فاطمه! خب بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم.

– یعنی از یه چیز دیگه حرف بزنیم حقیقت حضورش اینجا انکار می شه؟

– نه نمی شه اما حداقلش اینه که من می تونم خودم رو کنترل کنم.

– باشه اگه دلالت اینه که حرفی نیست . مانی داره می یاد طرفمون ! استرس به وجودم سرازیر شد و احساس کردم رنگم پرید . فاطمه با دیدن صورتم با لحن بامزه ای افزود:

– اسمشو نبر باهش نیست ، نگران نشو ! خنده ام گرفت در آن هاگیر واگیر. مانی کنارمان رسید و باهامان سلام و احوالپرسی کرد . نگاه امیرعلی از دور مرا نوازش می کرد . توی نگاهش پیر بود از حس دلتنگی، پیر از احساس و اشتیاق . دلم بی امان توی سینه می زد و با تپش های تندش کلافه ام می کرد . امیرعلی اما به سمتم نیامد و فقط از دور ازم دل ربود . به نظرم جرات نمی کرد به کنارم بیاید و یا شاید می ترسید بار دیگر با حرفهام پودر و خاکسترش کنم . تا هنگام شام کلامی بین من و او رد و بدل

نشد و من در عطش داشتنش و شنیدن صدایش سوختم و خاکستر شدم . عشق به معنی واقعی کلمه سوختن بود و من این روزها این حس را تمام و کمال تجربه می کردم . شام به صورت سلف سرویس سرو می شد. با فاطمه کنار میز بزرگ گوشه ی هال اشرافی خانه ی ارغوان رفتیم ؛ میز بزرگ پر از غذاهای رنگانگ و دسر هایی بود که من حتی نام بعضی هاشان را نمی دانستم. حس بدی به دلم نشست . نیما جانم امشب شام چه می خورد؟ دستم پیش نمی رفت برای کشیدن غذا . فاطمه که تردیدم را دید و پرسید:

– چرا نمی کشی ؟

بغضم را فرو خوردم و گفتم:

– میل ندارم ! با تعجب گفت:

– تو که از عصری با منی چیزی نخوردی ! چطور میل نداری ؟ حالت خوبه ؟ میل داشتم ، اتفاقا شکمم به قار و قور افتاده بود. اما دلم نمی آمد از آن غذای چرب و چیلی بخورم بدون نیما و مامان گلی . همان لحظه ارغوان فاطمه را صدا کرد و فاطمه برای دقایقی از کنارم رفت . پوف بلندی کشیدم و چنگالم را توی ظرف ماکارانی فرو کردم.

بوی عطرش مشامم را پر کرد و بعد صدای گرمش از فاصله ای نزدیک به وجودم گرما داد:

– دیدن من اشتها رو کور کرده ؟

لرز به تنم نشست . قلبم به یکباره شروع به تپش های دیوانه وار کرد . دستام لرزید و چنگال توی ظرف افتاد. نگام سرکشانه به سویش پیر کشیدم و توی نگاه جذاب و خواستنی اش حل شد . برای لحظاتی طولانی به همان حال ماندیم و از فاصله ای خیلی نزدیک بهم خیره شدیم و من بوی عطر دل انگیزش را به ریه هام کشیدم.

دوباره او به حرف آمد. با نگاهی که از اشتیاقی مفرط لبریز بود و لحنی نرم گفت:

– خیلی زیبا شدی چشم سیاه!



دلم در سینه فرو ریخت . شنیدن این لفظ مدت‌ها بود که برام به مثال آرزویی دست نیافتنی در آمده بود. زبانم قفل شد و بی حرف فقط نگاهش کردم . لبخندی دلنشین و غایت جذاب لباش را انحنای داد:

– تا به حال جز با لباس رسمی ندیده بودمت . اعتراف می کنم که امشب بدجوری کاره دلم رو ساختی ! اعتراف شیرین امیرعلی چون شهدی ناب در تمام سلولهای تنم پخش شد . چرا نمی توانستم او را ببخشم ؟ دلم به دو قسمت مساوی تقسیم شده بود؛ طرفی عشق بال و پر می زد و آنسوی

دیگر کینه قد علم کرده بود و من بر سر دو راهی دل عجیب مانده بودم . دست پیش برد و چنگال

را برداشت و درون ظرفم مقداری ماکارانی ریخت و با لبخند سحر انگیز دیگری که نفس هام

را به شماره می انداخت، با لحنی پر محبت گفت:

– از امشب دیگه واقعا نمی دونم چطوری باید تاب بیارم چشم سیاه ! بیا و رحمی به دلم کن ! نگاهش را توی نگام فرو کرد . چشماش از برق عشق می درخشید. دستم لرزید؛ تمام جان و پی ام را امیرعلی با حرفهای لرزانند . لحن دلننگ و غصه دارش بغض را به گلویم دعوت کرد اما نتوانستم

هیچ کلامی بر زبانم جاری کنم . رو ازش برگرداندم و باقدم هایی تند ترکش کردم . دلم ،

دل بیچاره ام باهش صاف نمی شد. فاطمه و ارغوان از دور شاهد گفتگوی ما بودند. چه بسا

این نقشه ی جفتشان بود . بی اعتنا به نگاههای دماغ شان به گوشه ای پناه بردم و با بغض غذایی را که امیرعلی با دستاش برام ریخته بود، فرو دادم و آه کشیدم و آه کشیدم.

\*\*\*\*

روزها از پی هم می آمدند و می رفتند و حال مامان گلی روز به روز بدتر و بدتر می شد . هر هفته به بیمارستان سر می زدم اما هنوز تا نوبت مامان گلی راه درازی در پیش بود . ارغوان

دوران شیرین نامزدی اش را در کنار مانی می گذراند . صیغه ی محرمیتی بینشان جاری شده بود و عقد و ازدواج موکول شده بود به سال بعد . عملا جمع سه نفره مان جز سر کلاسها ، به دو نفر تقلیل یافته بود و ارغوان باقی وقتش را در کنار مانی می گذراند. دیدن خنده ی روی لباش دلم را خوش می کرد . امیرعلی کماکان از دور نظاره گرم بود و من هیچ وقتی برای فکر کردن بهش نداشتم.

از طرفی درس و دانشگاه و از آنسو شرکت و تحقیق همراه شمس ؛ به خانه که می رسیدم یا

مشغول درس خواندن بودم و یا پرستاری از مامان گلی . کلاف زندگی بدجور بهم پیچیده بود و گره های کورش هیچ رقه باز نمی شد و کلافه ام می کرد . در این بلبشو دیگر وقتی برای عشق و عاشقی برام نمی ماند . اواخر بهمن ماه بود و برف سنگینی باریده بود . با شمس قرار داشتم ، به زحمت خودم را به دانشکده رساندم . در عین حیرت و شگفتی باز هم شاگرد اول شده بودم . برای خودم بسیار عجیب و ناممکن بود، با آن همه درگیری ذهنی . حالا می دانستم که ذهنم هر چقدر هم مشغول باشد برای درس همیشه آماده به خدمت است و این موجبات آرامشم را فراهم می کرد.

جلوی درب ورودی ایستادم و چترم را که از برف کاملا سفید شده بود، تکان دادم و بعد بستم.

دستام یخ کرده بود . از سرما و زمستان بدم می آمد . با تنی یخ زده و لرزان وارد راهروی دانشکده شدم . موج هوای گرم به پوست صورتم خورد و آن را به گز گز انداخت . راه پله ها را در پیش گرفتم و مستقیم رفتم به سمت دفتر شمس . با دیدن امیرعلی که از دفتر بیرون آمد ، پاهام شل شد و قدم هام کوتاه و ناتوان . نگاهی که بهم افتاد به ناگاه تمام تنم گر گرفت و آن سرما به گرمایی لذت بخش تبدیل شد . آهسته به سویم آمد و روبه روم ایستاد . دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و نگاهی را توی نگاه نگه داشت و با لحن و لبخندی خاص گفت :

— سلام ! یک آن به خودم آمدم و نگاهم را ازش دزدیدم . امیرعلی داشت با این نرمی ها به ظرافت تمام دلم را به دست می آورد و این مسلما باب دلم نبود . نفسم را به شدت به بیرون فوت کردم و با لحن تند و تیزی گفتم:

— چرا همش جلوی راهم سبز می شی ؟ چند بار بهت بگم که از این کارت بیزارم !؟

نگاهش رعد و برقی زد و خشمی گذرا درش درخشید اما خشمش را در کمال تواضع فرو خورد و از سر راهم کنار رفت و با آرامشی ظاهری گفت:

— این بار کاملا اتفاقی بود . بیشتر حواسم رو جمع می کنم تا موجبات ناراحتیت فراهم نشه چشم سیاه!

لحن دلگیرش دلم را به مرز نابودی کشاند . چه مرگم بود ؟ او را می خواستم یا نمی خواستم ؟

چرا با دلش این معامله ی سنگین را می کردم؟ به گمانم در آن زمان خاص به حدی روحم خسته و درگیر بود که دیواری کوتاه تر از دیوار امیرعلی نمی یافتم ، برای تخلیه ی خشمم نسبت به این

دنیای لامروت که داشت تلخ تر از زهر بهم می گذشت . نگاهم به سویش روانه شد و او لبخند زد و اشاره ای به در بسته ی دفتر شمس کرد:

— برو شمس منتظرته . دستام مشت شد . امیرعلی قصد طعنه زدن نداشت اما من به منظور گرفتم و با عصبانیت گفتم:

— باز که داری طعنه می زنی ! نمی خوای دست از سرم برداری؟ چشماش را تنگ کرد و با اخمی ظریف گفت:

— خیال طعنه زدن نداشتم . چرا یه روز خوبی و یه روز بد ؟ تا می یام باور کنم که داری فراموش می کنی و ممکنه منو ببخشی، جوری نیشم می زنی که تا روزها زهرش توی تنم می مونه ! چشم سیاه با خودت و خودم رو راست باش . بگو با من چند چندی ؟ ازم بدت می یاد یا نه ، داری تنبیهم می کنی ؟ حرفی برای گفتن نداشتم . حرفهای امیرعلی در عین تلخی حقیقت محض بود . حالا او خودش را پیدا کرده بود، سنگهایش را وا کنده بود . می دانست از این دنیا چه می خواهد . من اما با

احساسات ضد و نقیض دست به گریبان بودم . از دیدن سرگشتگی چشمم آهی کشیدم و گفتم:

— خوب به حرفام فکر کن و هر دومون رو از این برزخ لعنتی نجات بده!

نگاهش را ازم گرفتم و با قدمهایی شتاب زده تنهام گذاشت.

وقتی به اتاق شمس وارد شدم ، با نگاهی پرسشگر بهم چشم دوخت و پرسید:

– چرا انقدر پریشونی دختر؟ با دلهره ای که وجودم را پر کرده بود روی صندلی نشستم و گفتم:

– چیزی نیست استاد ، بریم سر کارمون . نگاهی خاص بهم کرد که می گفت درد درونم را خوب می داند . لب تاپش را روشن کرد و در سکوتی محض به کارمان رسیدیم . اخم های شمس تا آخر وقت در هم پیچ خورده بود و من هم تلاشی برای باز کردنشان نکردم . با همان حال و هوای سرد و دلگیر ازش جدا شدم و خودم را به شرکت رساندم.

\*\*\*\*

صدای سرفه های بی امان مامان گلی مرا از خواب پراند و سراسیمه بالای سرش کشاند . این شبها را هر سه در یک می خوابیدیم و نوبتی از مامان گلی مراقبت می کردیم . اسپری را درون دهانش چندین و چند بار پاف کردم اما آن سرفه های مرگبار بند نمی آمد . نیما با چهره ای که به شدت ترس و وحشت درش موج می زد ، بهم نگاه کرد و فریاد کشید:

– چیکار کنیم نورا ؟ داره از دستمون می ره ! پوست صورت مامان گلی از بی هوایی کیود شده بود ودانه های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود . بغضی بزرگ راه نفس مرا هم بسته بود . حتی ماسک اکسیژن هم جوابگو نشد . نگام به پنجره افتاد، هنوز برف می بارید . با نا امیدی تلفن را برداشتم به اورژانس زنگ زدم. با گریه ای وحشیانه آدرس را گفتم و شروع کردم به دادن تنفس مصنوعی به مامان گلی . نیما

روی زمین ولو شده بود و ناباوری به این صحنه ی غم انگیز می نگریست . در آن شب برفی

اواسط بهمن ماه ، قلبهامان یخ زد و امید از خانه مان پر کشید . تا آمدن مامورین اورژانس به

کارم ادامه دادم ؛ دیوانه وار، با اشک و بغض ، با نا امیدی مطلق . مامور اورژانس به نرمی مرا پس زد و خودش به وضع مامان گلی رسیدگی کرد . گوشه ی رختخواب مچاله شدم و

از دردی جانکاه که به دلم افتاده بود فریادی از زجر کشیدم . نیما بلند شد و خودش را بهم رساند.

سرم را میان سینه اش گرفت و باهام گریست . آن شب به سیاهی سیاه بهمان گذشت و مامان گلی در بخش مراقبت های ویژه بستری شد. دکترش رک و راست توی چشمهای بی فروغم زل زد

و گفت:

– فقط چند روز فرصت داری برای پیدا کردن ربه ! احتمال زنده موندن مادرت خیلی کمه ! پاهام سست شد و زانو هام شکست . همانجا وسط راهروی بیمارستان روی زمین سرد و یخی افتادم و بی خجالت، بی غرور زار زدم . نیما کنارم نشست و بغلم کرد. صدای گریه ی سوزناکمان گوش فلک را کر می کرد . بالاخره مامان گلی تصمیم به ترکمان گرفته بود و تلاش بی وقفه ام هیچ ثمری نداشت . سرم را به آسمان بلند کردم و فریادی جانسوز کشیدم:

– خدایا... نیما بیشتر مرا به خودت فشرده و سر و صورتم را غرق بوسه کرد . دلم گلوله ای از آتش بود. نمی توانستم و نمی خواستم این جدایی تحمیلی را قبول کنم.

ارغوان را نیما خبر کرد . یار غارم آمد؛ با چشمانی گریان بغلم کرد و پابه پام گریست . ارشیا و

مانی باهاش بودند . هیچ ابایی نداشتم از اشک ریختن . هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم، وقتی مامان گلی ام داشت از پیشم می رفت . چه چیزی دیگری می توانست اهمیت داشته باشد ؟

فاطمه هم خودش را بهم رساند . بارها صورتم را بوسید و دلداریم داد:

— خدا بزرگه نورا چرا انقدر زود نا امید شدی دختر؟ پا پس نکش، توکل کن ! پوزخند به لبام می نشست . خدا دوستم نداشت که اگر داشت در کمال بی رحمی مامان گلی ام

را ازم نمی گرفت . سه روز جهنمی بر ما گذشت . تمام وقت توی بیمارستان بودم و بعد از تحمل آن شوک اولیه در جستجوی ریه ای پیوندی به این در و آن در زدم . یاران وفادارم پا به پام آمدند و تنهام نمی گذاشتند اما نبود؛ قسمت مامان گلی ام انگار که مرگ بود . خدا نمی خواست پیشم بماند . آنقدر در این سه روز اشک ریخته بودم که باز چشمه ی اشکام خشکید . نه آب می خوردم و نه غذا . ارغوان داشت از دستم دق می آورد .. بالاخره در روز چهارم یک ریه پیدا شد هنوز فرصتی برای شادی پیدا نکرده بودم که ارشیا رنگ سیاه به امید تازه جوانه زده ی قلبم

پاشید و گفت:

— فقط 20 میلیون پول می خوان ! زانوهایم دوباره تا شد . روی صندلی آبی رنگ سالن انتظار بیمارستان افتادم . لبهام بی هدف

تکان می خورد . چنین پولی از کجا می آوردم ؟ نفسم برای لحظه ای رفت . ارغوان پشتم را ماساژ داد و با مهربانی گفت:

— الهی من فدات بشم نورا ، داری خودتو می کشی ! ارشیا یه لیوان آب بیار . ارشیا دوید و با لیوان آب برگشت . ارغوان آب را به زور توی حلقم سرازیر کرد . مقداری از آب سرد جلوی لباسم جاری شد و لرز به تن خسته ام نشاند . نفسم مانند آه بیرون پرید و لب زدم:

— از کجا ، از کجا بیارم ؟ نگام به نیما افتاد . روی زمین نشسته بود و تکیه اش را داده بود به دیوار سرد بیمارستان . داداش نیمام طی همین چند روز چند سال مردتر شده بود . ارشیا جلوم زانو زد و با لحنی محکم گفت:

— ما هستیم نورا ، نگران پول نباش . فقط زیر رضایت نامه ی عمل رو امضا کن، باقیش رو بسپر

به ما!

نگام روی نگاه نگرانم شر خورد . ارغوان به حرفهای او افزود:

— داداشم راست می گه، نگران این چیزا نباش . پول چه ارزشی داره که واسش غصه بخوری ؟

فقط دعا کن عمل موفقیت آمیز باشه . تو فقط مراقب مامانت باش نورا ؛ باشه دوستم ؟ سرم را به شدت تکان دادم . هنوز آنقدر غرور برام باقی مانده بود که نتوانم این کار را بکنم . نیما فقط نگام می کرد . خالی و بدون هیچ حسی . از جام بلند شدم و با صدایی خش گرفته گفتم:

— نه نمی تونم قبول کنم! و با قدم هایی تند به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم . دلم گرفته بود. درد داشتم، مانند معتادی که مواد را کنار بگذارد همه ی تنم درد می کرد . عرق وسط چله ی زمستان از سر و رویم می بارید. پشت شیشه ایستادم و نگام به مامان گلی افتاد . چشماش بسته بود و زیر چادر اکسیژن به آرامی به خواب رفته بود. نمی دانستم تصمیم درست چیست ؟ دو راهی بزرگ زندگیم تمام قد جلوم قد علم کرده بود.

\*\*\*\*\*

تا فردای آن روز با خودم و انتخاب سخت زندگیم درگیر بودم . جدالی سخت داشتم با غرور و احساسم . دکتر که از ویزیت مامان گلی برگشت ، با تاسف نگام کرد و گفت:

— مادرت می خواد ببینت.

زنگ خطر توی گوشهام به صدا در آمد . حس بدی بهم می گفت این دیدار می تواند آخرین

دیدارمان باشد . با تن و بدنی لرزان لباس مخصوص پوشیدم و به اتاقش رفتم . پاهای لرزانم مرا

به کنارش رساند . چادر را کنار زدم و نگام را به صورت و پوست مهتابیش چسباندم . بغضم به سرعت تبدیل به اشک شد و بی پروا از چشمام فرو ریخت . آهسته صداش کردم ؛ بعد از پنج

روز سخت و طاقت فرسا . چشماش را گشود و سرش را به جانبم برگرداند. به زحمت لبخندی نیم بند زد و با صدایی که گویی از قعر از چاه بر می آمد لب زد:

— نورا...اومدی مادر...

دستش را گرفتم و چندین بار بوسیدم . اشکهام با پوست دستش آشنا شد . نفس عمیقی کشید و با سرفه ای کوتاه دوباره گفت:

— خیلی...وقت...ندارم...بذار حرفام...رو...بزنم... با گریه ای شدید گفتم:

— مامان گلی تو خوب می شی، باید خوب بشی ! سرش را تکانی داد و با نگاهی که بی فروغ و بی رمق بود ، بریده بریده گفت:

— قبلا بهت گفته بودم که آخر این راه چیه ... حالام واسه ی مرگ آماده ام ...خیالم از جانب شما دو نفر راحت ... می دونم که دل به دل هم دارین .... وهمدیگر رو تنها نمی ذارین... فقط یه چیز ازت می خوام.... نورا.... به عنوان آخرین خواسته... به سرفه افتاد به طوری که دوباه کبود شد و نفسش رفت . سراسیمه خواستم از کنارش بروم و دکتر را خبر کنم که سفت دستم را گرفت و اجازه نداد . پس از لحظاتی کشدار که غم عالم توی دلم انبار شد، کمی از سرفه هاش کم شد و لا به لای سرفه ها با عجله گفت:

— راضی نیستم... ازت...که واسه خاطر... معالجه ام... که می دونی و.... می دونم بی فایده

است...خودتو بندازی.... زیر بار قرض....اجل من رسیده مادر.... می تونم فرشته ی مرگ... رو ببینم.... بذار با خیال راحت و.... آسوده برم....



گریه ام شدت گرفت قلبم داشت منفجر می شد و طاقت تحمل این حجم از درد را نداشت . نگاهش به نگام قفل شد و با نفسی خش دار پرسید:

– قول می دی ؟ چی می توانستم بگویم ؟ مامان گلی خوب مرا می شناخت . می دانست رو زدن به دیگران تا چه حد غرورم را خدشه دار می کند . نمی خواست با از دست دادنش ، غرورم را نیز حراج کنم.

پلک زدم و چندین قطره اشک بی تاب از چشمم فرو ریخت . لبخند زد و اشکی از گوشه ی چشمان شبرنگش چکید و در یک لحظه ناباور چشمانش را برای همیشه بست و نفسش دیگر بالا نیامد. صدای سوت ممتد دستگاه به گوشم به مانند ناقوس مرگ می نواخت . شوک عجیبی بهم وارد شده بود . هاج و واج ایستاده بودم و به صورت مامان گلی که حالا از زیر فشار درد راحت شده بود ،

می نگریستم . صدای نیما که بلند نام مامان گلی را می خواند، مرا به خود آورد . پاهام لرزید. دلم در سینه بالا و پایین پرید و بالاخره فریادی جگر خراش از حنجره ام خارج شد و خودم

را روی جسد بی جان مامان گلی انداختم و با صدایی بلند گریستم و او را صدا زدم . به هیچ وجه

توی حال خودم نبودم . دستی مرا از روی او بلند کرد و به عقب کشید. پرستار پارچه ی سفیدی رویش انداخت و پزشک ساعت مرگ را اعلام کرد . ساعت مرگ روح من، نورا تنها.

حالا واقعا تنها شده بودم . بی پشت و پناه و به معنای واقعی یتیم .. ارغوان بود که مرا می کشید از پشت بغلم کرده بود و با گریه مرا از پیش مامان گلی ام می برد . تقلا کردم و فریاد زدم:

– ولم کن ارغوان! می خوام برم پیش مامانم! ولم کن لعنتی ! ولم کن ! گریه ام دل سنگ را آب می کرد. نیما مرا از بغل ارغوان بیرون آورد و محکم به سینه اش فشرد. آنقدر محکم که صدای استخوان هام را می شنیدم . گریه ی سوزناکمان بالای سر عزیز از دست

رفته ای که تمام امید و پناه ما دو تا بچه یتیم بود، به شدت تلخ بود و به کام دیگران نشست.

بعد از دقایقی دهشتناک ارشیا نیما را ازم جدا کرد و ارغوان زیر بازوی مرا گرفت و به بیرون

از اتاق هدایتان کردند . توی راهرو چشمم به امیرعلی افتاد ؛ بی شک تمام وقت از پشت

شیشه داشت جزجگر زدنم را می دید . به ناگاه همه ی وجودم از خشمی بی مثال جوشید و

با قدم هایی تند که ازم بعید می نمود، خودم را بهش رساندم . اشک توی چشمش حلقه زده بود و صورتش از فشار درد منقبض بود . بی اعتنا به حال و روزش با صدایی بلند فریاد زدم:

– تو اینجا چیکار می کنی ؟ اومدی بدبختی و تیره روزی منو به چشم های خودت ببینی و خیالت راحت شه ؟ محکم با دست به سینه ام کوبیدم و با گریه ای بی وقفه دوباره فریاد زدم:

– ببین منو ! ببین که از عرش به فرش سقوط کردم ! بیچارگی ام رو خوب ببین امیرعلی!



این قیافه ی داغون و حال نزار رو خوب به خاطرت بسپار که با هر بار یادآوریش دلت غنچ بره و غرورت ارضا بشه ! نفس امیرعلی در سینه حبس شد و دستهایش را به شدت مشت کرد . نگاهش بی نهایت دلگیر و غمگین بهم دوخته شد و صدایش با غصه دارترین لحن ممکن به گوشم خورد:

— نورا جان آرام باش ! خودتو کنترل کن عزیزم ! من فقط اومدم کنارت باشم!

پوزخندی زدم و یک قدم بهش نزدیک شدم . با نگاهی بی پروا توی چشمش زل زدم و با لحنی پراز انزجار گفتم:

— من عزیز تو نیستم امیرعلی تهرانی ! به بودن تو هم هیچ احتیاجی ندارم ! از اینجا برو! دیگه هیچوقت منم برنگرد ! از همین لحظه نورا رو دیگه مرده فرض کن ، نمی خوام ببینمت لعنتی ! ازت متنفرم ! چرا اینو نمی فهمی ؟ فریادم پلک هاش را روی هم انداخت و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و روی صورتش نشست . قلبم بیشتر در هم فشرده شد . من داشتم چه غلطی می کردم ؟ حالا که مامان گلی رفته بود ، داشتم با دستهای خودم عشقم را از ریشه می کندم.

نگاه پر افسوس امیرعلی تا ته جگرم را سوزاند. بی هیچ حرفی آه عمیقی کشید و با سرو گردنی افتاده ، با صدایی آهسته گفت:

— باشه می رم ؛ اگه خواسته ی واقعی تو اینه می رم نورا ! تا تو راحت باشی و دیگه عذاب نکشی. فقط بیشتر مراقب خودت باش و انقدر گریه نکن ! بغض ته صدایش و حرارت نگاهش تن و بدنم را سست کرد و دلم از هستی ساقط شد . امیرعلی ازم رو برگرداند و با قامتی که در اثر حرفهای من خمیده بود ، از کنارم رفت . بلا تکلیف و حیران به رفتنش نظر دوختم و نادم و پشیمان از تاختن بی رحمانه ام ، سر جام خشکم زد . حتی قدرت این را نداشتم که صدایش کنم ، که ازش خواهش کنم نرود و همان طور که خودش گفته بود کنارم بماند . ولی دیگه دیر شده بود ؛ امیر علی ازم بریده بود . قلبش را همراه غرورش زیر پاهام با سنگدلی له کرده بودم . دیگه امیدی به بازگشت نبود

\*\*\*\*

روزهای بعدی به سرعت برق و باد گذشت و قلبم دو داغ را همزمان به عزاداری نشست.

هیچ پولی برای مراسم کفن و دفن نداشتم . ارغوان خودش همه چیز را به گردن گرفت و بدون اینکه کسی بفهمد در کمال عزت و احترام مامان گلی ام را به خاک سپردیم . تنها مراسم همان روز بر سر مزار بفامرگزار شد . فامیلی نداشتم که در غممان شریک باشند و پولی برای بریز و بیاش در بساطمان نبود . تنها شرکت کنندگان در مراسم خانواده ی ارغوان و مانی و فاطمه بودند. چند تن از اساتید و دوستان دانشکده ای به همراه چند تا از دوستان نیما و یکی دو تا از همسایه ها

و دیگه هیچ . تمام قوم و خویش عاریه ای مان همین ها بودند . آن روزها به تلخی زهر بر ما گذشت و تن بی جان مامان گلی ام را در میان برف و سرما به دل خاک سرد دادم و در دل خون گریستم.

از سرما بیزار بودم و حالا بهترین و عزیزترین کسم را در فصل سرما از دست داده بودم.

هرگز دلم دیگه با زمستان یار نمی شد. چشمان بی قرارم بی هدف در میان جمعیت می چرخید.

در کمال پررویی و وقاحت دلم می خواست امیرعلی را ببیند. دوست داشتم بر خلاف خواسته ام باز بیاید و در کنارش این مصیبت را صبوری کنم؛ اما امیرعلی نیامد، نه آن روز و نه روزهای دیگر. امیرعلی دلشکسته از پیشم رفته بود و من روزهای طولانی با امیدی عبث به انتظارش نشستم.

\*\*\*\*

روز سوم که گذشت، به ناچار دست به زمین زدم و از جام بلند شدم. باید کمر همت می بستم برای چرخاندن این زندگی. عزاداریم را در ملا عام تمام کردم و همه را منتقل کردم درون قلبم.

مامان گلی بهم اعتماد داشت. بهم ایمان داشت. گفته بود که نگران ما نیست. گفته بود می داند پشت به پشت هم می دهیم و این زندگی را می گردانیم. داداش نیمایم حالاجز من مگر کسی را داشت؟ باید به خودم می آمدم و داداش نیمام را از این خمودی و ناامیدی می رهانیدم. تمام سه روز فاطمه و ارغوان کنارمان ماندند. صبح روز چهارم از خواب که بیدار شدم،

دوباره به صندوق خانه ی چشمم قفل زدم. یک بار بابا جانم که رفت چشمه ی اشکام خشکید و این بار خودم آن چشمه ی جوشان را خشکاندم. دیگر هر چه اشک ریخته بودم بس بود. مامان گلی رفته بود، امیرعلی رفته بود و فقط نیما برام مانده بود. هدفم هنوز پا برجا بود. از امروز برای نیما و آینده ی درخشانی که برایش آرزو داشتم، تلاش می کردم. بی صدا از جا برخاستم و از اتاق

بیرون رفتم. فاطمه و ارغوان هنوز خواب بودند. از راه باریکی که شب گذشته ارشیا به کمک

مانی از میان برف های روی هم انباشته، برامان باز کرده بودند، خودم را به آشپزخانه رساندم. سرما و سوز صبح گاهی استخوانهام را هم به لرزه در می آورد. چراغ نفتی را روشن کردم و بساط صبحانه را بر پا کردم. مدتی گذشت تا گرما زیر پوستم دوید. صدای پاهایی آمد و بعد قامت ارغوان و فاطمه در درگاه نمایان شد. زود وارد شدند و در را بستند. فاطمه به سمت چراغ رفت و دستاش را گرم کرد. دوستان بهتر از جانم به خاطرم در این سوز و سرما مانده بودند. در این خانه ی عصر حجری با کمترین امکانات؛ کجا من حتی فکرش را هم می کردم که یار غارم بتواند سه روز تمام این بی امکاناتی را در نهایت تواضع صبوری کند؟

استکان های دسته دار را از جای تازه دم پرکردم. بوی چای که در فضا پیچید، ارغوان به سویم آمد و گفت:

— چرا ما رو بیدار نکردی؟ نگام به سمتش مایل شد و سینی را برداشتم و سر سفره بردم. نشستم و گفتم:

— بیاین یه لقمه بخورین باید بریم دانشکده.

نگاهی بینشان رد و بدل شد. ارغوان کنارم نشست و با مهربانی گفت:

— چند روز دیگه خونه بمون.

فاطمه هم آمد و روبه روم نشست. یکی یک استکان جلوی رویشان گذاشتم و در همان حال گفتم:

— برای چی بمونم؟ زل زدن به این در و دیوار که مرهم دلم نمی شه! برای نیما آب و نون نمی شه! دیگه بسه عزاداری، باز باید برگردیم به زندگی. واقعیت اینه که هنوز هشتمون گرو نهمونه و اگه منم و اگه بدم این زندگی رو کی می خواد سر پا نگه داره؟ کی می خواد خرج کشمون

باشه؟ دیگه وقتی ندارم واسه آه و ناله و مویه . اشک تو چشمهای جفتشان حلقه زد . تکه ای از نان لواش را کندم رو روش پنیر مالیدم و به دهان گذاشتم و بغض سختی را که به گلوم حمله ور شده بود، با چای داغ فرو دادم . ریه ام

سوخت و این سوزش به قلبم رسید اما اشک به چشمام نیامد. آنها را منع کرده بودم از آمدن. دلشان به حالم سوخته بود . فاطمه زودتر به خودش آمد و سعی کرد جو غم انگیز موجود را عوض کند . کمی جلوتر آمد و قاشقی شکر به چایش اضافه کرد و گفت:

– پس زودتر بخوریم دیرمون نشه . اشاره ای به ارغوان کرد که او هم دست به کار شد. قبل از اینکه جمله ای دیگر بگویند گفتم:

– وسایلتون رو هم جمع کنین و برین سر خونه زندگی خودتون . ممنون که این مدت همراهم بودین و جای خواهر رو برام پر کردین.

نگاه ارغوان بی تاب به صورتم نشست:

– ولی من می خوام بیشتر بپوشم بمونم ! خیلی سفت و محکم گفتم:

– لازم نیست برو به زندگیت برس!

– ولی...

میان حرفش پریدم و گفتم:

– همین که گفتم بچه ها ! می خوام برگردم به زندگی ، پس کمکم کنین . سکوت برقرار شد و بی میل دستشان به سفره رفت . دقایقی بعد نیما بهمان پیوست . با سری فرو افتاده و نگاهی خالی سلام کرد و سر سفره نشست . بلند شدم و برآش چای ریختم و

حینی که استکان را جلوش می گذاشتم گفتم:

– زود بخور باید بری مدرسه . حیران وبا چشمانی متعجب بهم زل زد . اخمی بهش کردم و ادامه دادم:

– امسال کنکور داری ، نمی خوای که از همسن و سالات جا بمونی ؟

لحن محکم جای هیچ بحثی نگذاشت و نیما بی حرف صبحانه اش را خورد و از جا بلند شد و فقط دم در لحظه ای ایستاد و گفت:

– من رفتم . به قد و بالای رعناش که حالا سیاه پوش بود، نگاهی کردم و با لبخندی خواهرانه گفتم:

– خدا پشت و پناهد ، مراقب خودت باش . سری برام تکان داد و بیرون رفت . فاطمه بی طاقت گفت:

– چیکارش داری نورا ؟ هنوز نتونسته با این مصیبت کنار بیاد . تو سن حساسیه.

بلند شدم و تند تند استکان ها را آب کشیدم . آب سرد پوست دستم را بیر کرد و درد توی دلم پیچید:

– کنار می یاد! باید کنار بیاد! چاره ای جز این نداره! زود باشین برین آماده شین راه درازی تا دانشکده در پیش دارین!

تمام طول راه در سکوتی عجیب سپری شد. رویه ی جدیدم نطق بچه ها را کوتاه کرده بود و نمی دانستند چطور باهام کنار بیایند. نگام به آگهی تسلیتی افتاد که دوستانم روی بورد چسبانده بودند. قلبم در سینه به درد آمد اما بی اهمیت بهش وارد کلاس شدم. بعد از دقایقی طولانی که به ابراز ناراحتی و تسلیت همکلاسی ها گذشت، بالاخره سر جام نشستم و زندگی عادی از همان جا دوباره شروع شد. شمس که به کلاس وارد شد با دیدنم ابروهایش بالا پرید. هیچ کس فکرش را هم نمی کرد به این سرعت بخوادم سر پا شوم. دریغ که هیچ کدام نمی دانستند ناگزیر بودم به این کار. نگاش برای لحظاتی توی نگام قفل شد. براش سری تکان دادم. نگاش را عاقبت ازم گرفت و درس را آغاز کرد. پایان کلاس ازم خواست بمانم. روی صندلی ام نشستم و بچه ها یکی یکی از کلاس رفتند تا جز من و او کسی باقی نماند. به سویم آمد و با مهربانی بی نظیری گفت:

– خوبی دختر خانم؟ با دیدنت حسابی شوکه شدم!

– خوبم استاد! باید خوب باشم. انتظار داشتین تا کی خونه نشین باشم؟ شما که زودتر از همه در موردم فهمیدین. بار یه زندگی الان رو دوشهای من، قیم قانونی نیما منم. نمی تونم از زیر

بار این مسئولیت شونه خالی کنم و خودمو به غش و ضعف بزنم. نگاش رنگ تحسین و در عین حال همدلی گرفت و با لحنی صمیمانه گفت:

– تو دختر خیلی قوی هستی نورا! من واقعا تحسینت می کنم. هر کاری هم که از دستم بر بیاد برای هموار کردن راهت می کنم. خواهش می کنم ازت منو دوستت بدون و بذار کمکت کنم.

با تعجب بهش نگاه کردم.. ته چشم هاش چیزی دل دل می کرد. اولین بار بود که تا این اندازه خودمانی باهام حرف می زد و نامم را بی پسوند به زبان می راند. حسن نیتش از نگاه پر محبتش کاملا پیدا بود بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

– ممنونم. داشتن دوستهای خوب این روزها تنها دلخوشیم شده. آرامش صورتش به من هم منتقل شد. با صدایی دلنشین گفت:

– پس قرار فردا سر جاشه درسته؟ به جاهای مهم تحقیق رسیدیم. می خوام پیش از عید تمومش کنیم.

با اشتیاقی که به ناگاه به وجودم سرازیر شد، سرم را جنباندم و گفتم:

– حتما می یام و تمام انرژی رو می ذارم استاد! لبخندش تکرار شد و کیفش را از روی میز برداشت و گفت:

– پس منتظرتم، سر ساعت!

بهش لبخندی تقدیم کردم و او از کلاس بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

روزهای بعدی چنان خودم را درگیر کار و درس کردم که شبها مثل جنازه بودم، اما این باعث

نمی شد از نیما غافل بمانم . با همان خستگی شبها باهاش می نشستم و حرف می زدم ؛ از آینده ی زیبای پیش رومان براش تعریف می کردم . سر به سرش می گذاشتم و خنده اش را در می آوردم . گاهی هم حرصش می دادم و بعد به درسهاش رسیدگی می کردم . آنقدر براش از دل و جانم مایه

می گذاشتم تا بالاخره نیما توانست از این بحران عظیم بگذرد . نسبت به قبل آرامتر شده بودیم .

جای خالی مامان گلی آنقدر مشهود و قابل لمس بود که بعضی شبها سکوت تنها کلاممان می شد . آن شور و حال جوانی در نیما کمتر شده بود اما خدا را شکر می کردم که هنوز ته چشماش

برق زندگی می درخشید . خودم را به کل به باد فراموشی سپردم و تمام هم غم در زندگی شد نیما .

\*\*\*\*

عید نوروز در حالی از راه رسید که من از آمدنش به این سرعت غرق حیرت بودم . تحقیقم با شمس بالاخره به پایان رسید و بسیار مورد توجه ی هیئت علمی دانشکده قرار گرفت . و این دل تاریک و غمگینم را کمی ، فقط کمی روشن می کرد . بعد از آن روز تلخ و سیاه دیگر امیرعلی را

ندیده بودم . حتی بچه ها هم از او حرفی به میان نمی آوردند . دلم براش پر می کشید و از شدت

دلتنگی برای او و مامان گلی گاهی جان به لیم می رسید ، اما همچنان به اشکهام اجازه فرو ریختن نداده بودم . آن اشکها اگر می ریخت ، غم این فراغ و هجران مرا از پا در می آورد . روز تحویل سال خانه مان پر از سکوت بود . جای خالی مامان گلی در همچنین روزی چنان بهمان دهن کجی می کرد که هیچ دل و دماغی برامان نمی گذاشت . سال تحویل ساعت چهار عصر بود . ناهار

برای نیما سبزی پلو بدون ماهی پختم و در سکوتی سنگین و غم انگیز صرف شد . بغض به داداش جانم اجازه نمی داد که از غذاش لذت ببرد . حال من هم بهتر از او نبود . هر کدامان گوشه ای از آشپزخانه نشسته بودیم و خاطرات گذشته را شخم می زدیم و هر از گاهی آهی از سینه مان بیرون می پرید . ساعت از سه گذشته بود که زنگ در خانه به صدا در آمد . سرهامان هم زمان به طرف بالا متمایل شد و با تعجب بهم زل زدیم . نیما فوری از جاش بلند شد و به حیاط رفت .

من هم برخاستم و از پنجره ی آشپزخانه به بیرون سرک کشیدم . به محض باز کردن در ، صدای سلام و احوالپرسی شاد بچه ها به گوشم رسید . بیشتر گردن کشیدم و با دیدنشان دلم به تپش های بیشتر افتاد . شالم را از روی زمین برداشتم و روی سرم کشیدم و به سرعت به حیاط

رفتم . باورم نمی شد؛ ارغوان و مانی به همراه ارشیا و فاطمه با دستانی پر از هدیه و میوه و

شیرینی توی حیاط ایستاده بودند . شادی زیر پوستم خزید و با خنده ای از ته دل به سویشان رفتم و دخترها را به نوبت در آغوش کشیدم و با صدایی بغض دار گفتم:

– چقدر کار خوبی کردین بچه ها ! خیلی خوش اومدین!

فاطمه با محبتی آشنا صورتم را بوسید و با شیطنت گفت:

– سورپرایز!

ارغوان با خنده او را عقب کشید و خودش بغلم کرد . سینه اش گرم و نرم و مهربان بود و دلم را قرص می کرد به بودنشان . زیر گوشم آهسته لب زد:

– مگه من می داشتم شما دو تا تنها بمونین ؟

آهسته گفتم:

– ممنون رفیق ! بهم لبخند زد . از روی شانه اش دیدم که ارشیا نیما را بوسید و سر به سرش گذاشت . لبان

خندان نیما جانم را آسوده کرد و با رویی گشاده به داخل دعوتشان کردم . فاطمه و ارغوان به

سرعت سفره ی هفت سین زیبایی چیدند . همچنان بغض داشتم ؛ خوشحال هم بودم . دوست نعمت بزرگی بود . خدا هر چه بهم نداده بود ، به جاش در دادن دوست خوب و وفادار در موردم دست و دلبازی کرده بود . فاطمه چادرش را چادر گلدار عوض کرد و بسته ای کادو پیچ شده را به طرفم گرفت و گفت:

– نورا جونم عیدیت رو پیش پیش می دیم تا بیوشی ! هنوز لباس سیاه تنم بود . مانی بسته ی بعدی را به طرف نیما گرفت:

– اینم سهم شما آقا نیمای گل ، زود برو عوض کن ببینم سلیقه ی ارشیا چطوره ! نیما با نگاه ازم کسب تکلیف کرد . توی نگاش غم و شادی هم زمان شناور بود . با مهربانی

بهش لبخند زدم و گفتم:

– برو عوض کن داداش جونم ، الان سال تحویل می شه . نیما از جاش بلند شد و به سمتم آمد . نگاهش را به نگاهم بند زد و دستم را گرفت و بلندم کرد و با لحنی برادرانه گفت:

– تو هم پاشو آجی ! نگام توی نگاه تک تک بچه ها که با اشتیاق تماشامان می کردند، چرخید و با لبخندی قدر شناسانه گفتم:

– ممنونم از همه اتون بچه ها.

گل لبخند بر لبهاشان شکفت و من و نیما برای در آوردن رخت عزا رفتیم . من به اتاق مجاور رفتم و او راه آشپزخانه را در پیش گرفت . وقتی با هم پشت دراتاق رسیدیم ، نگاهمان بهم گره

خورد . یک بلوز مردانه چهارخانه جذب با رنگ زیبای کرم و مشکی، به همراه شلوار کرم جین ؛ توی تن داداشم نشسته بود و ازش یک مرد حسابی ساخته بود . لباس من یک شلوار سفید به همراه تونیک صورتی رنگ و شالی با طرح های زیبا ی سفید و صورتی بود . بچه ها تمام سعی خود را کرده بودند که روشن ترین لباسها را انتخاب کنند . لبخند تایید روی لبهای جفتمان نشست و با هم وارد اتاق شدیم . ارغوان زود بلند شد و بغلم کرد:

– مبارک باشه عزیزم ، چقدر بهتون می یاد!

– ممنون دوستم ، خیلی قشنگه ! نگاه شیطنت باری بهم کرد و بعد گفت:



— سلیقہ ی ارشیاست تا به حال نمی دونستم داداشم انقدر خوش سلیقہ ست ! نگام با نگاش مواجه شد . لبخند زیبایی رو لباس خودنمایی می کرد . بهش لبخند زدم و دلم در سینه فشرده شد . دور سفره نشستیم . وقت زیادی به تحویل سال نمانده بود . بچه ها با شوخی هاشان اجازه نمی دادند ذره ای توی خودمان فرو رویم . فاطمه زیر گوشم پچ پچ کنان گفت:

— من می خوام بدونم چه مناسبتی داره این ارشیا خان واسه تو بره لباس بخره ؟  
بهش نگاهی یک وری کردم و گفتم:

— تو چرا داری می سوزی حالا ؟

— من بسوزم ؟ نخیرم، فقط می خوام بدونی شاخکهام احساس کرده یه خبرهایی هست ! لبم را از تو گزیدم و با چشم به ارغوان اشاره کردم . موزیانه خندید و سرش را بیشتر بهم نزدیک کرد:

— موقور بیا تا بی آبروت نکردم!

ابروهام بهم پیوند خورد و کمی او را به عقب هل دادم:

— زبون به دهن بگیردختر! تو چرا انقدر فضولی ؟ خندید و بی اینکه بهش بر بخورد گفت:

— طبیعتمه کاریشم نمی شه کرد ! خواستم بگم یه فکری واسه خودت بکن ؛ منم که برم تنها

می مونی ! با یک حرکت سریع به سمتش چرخیدم و با چشمانی گرد شده گفتم:

— داری شوهر می کنی ؟

خنده اش بیشتر شد و با چشمکی انگشت شصتش را نشانم داد:

— یعنی من عاشقتم انقدر خوب همه چیز رو می گیری ! دستش را گرفتم و با خوشحالی پرسیدم:

— کی هست ؟ چرا اینقدر بی خبر؟ با لبخندی پر غرض گفت:

— همون خواستگار سابق شما ! یادت باشه که گفتم پیشمون نمی شی!

با خنده ضربه ای نثار بازوش کردم:

— نوش جونت خواهر ! برات خیلی خوشحالم فاطمه ؛ کی میان خواستگاری ؟ سرش را پایین انداخت و و چهره ای معصوم به خودش گرفت و تظاهر به خجالت کشیدن کرد.

و با صدایی محجوب گفت:

— فردا شب . دیگر من مُرده بودم از خنده:

— جمع کن دختر، بهت اصلا این ادا اطوار نمی یاد ! ارغوان به سمتم خم شد و با خنده گفت:

— نخود تو دهننت خیس نخورد ؟ تو این هاگیر واگیر گفتمی بهش ؟

فاطمہ سرش را به ضرب بلند کرد وبا لحنی جدی گفت:

– خواهرمه ! باید بدونه ! بغلش کردم و صورت سفیدش را بوسیدم وبا لحنی که ازش مهر به شدت تراوش می کرد گفتم:

– مبارک باشه عزیزم ! نیما از آنسوی سفره گردن کشید:

– هنوز که سال تحویل نشده روبوسی می کنین ! بهش نگاه کردم . سرحال شده بود و چشماش برق می زد:

– این روبوسی فرق داشت ، داشتم به عروس خانم جدید تبریک می گفتم!

اینبار فاطمه به راستی خجالت کشید و لپاش گل انداخت . بچه ها به افتخارش دست زدند و

تبریک گفتند . مانی با همان لبخند همیشگی گفت:

– مبارک باشه فاطمه خانم ، همیشه خوش خبر باشین . ارغوان به مانی نگریست و گفت:

– فاطمه از ما زرنکتر بوده! بعد امتحانات ترم عروسیه!

من حیرت زده با صدای بلندی رو به فاطمه گفتم:

– واقعا ؟ تو که گفتی فرداشب خواستگاریه!

فاطمه به تته پته افتاد و سرخ و سفید شد . ارغوان به دادش رسید و جاش گفت:

– حرفاشون رو زدن، جلسه ی فرداشب فرمالینه ست!

با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

– که من خواهرتم بله ؟ دیگه کی می خواستی بهم بگی ؟ لابد سر سفره ی عقد!

صورت فاطمه از درد جمع شد و بازوش را ماساژ داد و زیر لب رو به ارغوان گفت:

– الهی جز جگر بزنی دختر! چرا ما رو می اندازی به جون هم ؟

ارغوان برایش ابرو بالا انداخت و فاطمه اخم هاش را نشانش داد . از کل کل بی صداشان خنده به لبهای همه نشست . همان لحظه سال تحویل شد و بازار تبریک و روبوسی داغ شد و رسیدن به حساب و کتاب فاطمه ماند برای بعد.

از جام بلند شدم و ظرف شیرینی را برداشتم و به بچه ها تعارف کردم . به مانی که رسیدم ،

گوشی اش به صدا در آمد . نگاهی به صفحه نمایشگر انداخت و صدایش را بست . نگاهی توی نگام افتاد و با لبخندی پر معنی گفت:

– این تماس رو باید حتما جواب بدم ، وقتی برگشتم می خورم.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت . قلبم بنای بیقراری گذاشت . این حس برام آشنا بود . همه ی وجودم می گفت امیرعلی پشت خط است . پاهام حسش را از دست داد و دوباره نشستم . نیما و ارشیا گرم صحبت بودند . کسی حواسش بهم نبود جز فاطمه که به صورتم دقیق شد و گفت:

– چرا رنگ و روت یهو پرید ؟ لبخندی به زور زدم و گفتم:

– هیچی خوبم! نگاهش روم ثابت ماند . ناچار سرم را پایین انداختم . تا بیشتر از این خانم پلیسه به راز درونم پی نبرد . ارغوان از پنجره به حیاط سرکی کشید و بعد آمد کنارمان نشست . فاطمه رک ازش پرسید:

– زیر سر شوهرت بلند شده خواهر؟ ارغوان بهش چشم غره زد و یک شیرینی از توی ظرف شیشه ای برداشت:

– زبونت رو گاز بگیر دختر ! شوهرم هنوز منو درست و حسابی نگرفته ، بعد زیر سرش بلند بشه! از جوابش خنده ام گرفت . در آن حالتی که استرس همه ی اعضای بدنم را داشت از کار می انداخت، خندیدین کمی بعید به نظر می رسید . فاطمه دست بردار نبود:

– پس کیه این موقع حساس زنگ زده بهش ؟ ارغوان که همه ی حواسش پی مانی رفته بود ومدام از پنجره به سمت حیاط گردن می کشید ، بی هوا گفت:

– فکر کنم امیرعلیه.

قلبم فرو ریخت و او دستش را جلوی دهانش گرفت و با وحشت مرا نگریدست . فاطمه با خنده گفت:

– حرف از اسمشو نبر شد، کنجکاو شدم در موردش بیشتر بدونم ! نمی دونی الان کجاست ؟

دوست داشتیم بپریم و دهان فاطمه را ببوسم . فاطمه حرف دل مرا زده بود. می دانست ! قطعا ذهنم را باز خوانده بود . ارغوان شیرینی نیم خورده را کنار پیش دستی گذاشت و با من و من گفت:

– رفته دوباره اهواز.

فاطمه بشکنی زد و خودش را کمی جلوتر کشید . حالا هر سه کیپ تا کیپ هم نشسته بودیم.

چشمان فاطمه از پیش بینی درست دیگری درخشید . بشکنی زد و گفت:

– دیدی درست حدس زدم ! این یارو حتما پارتیش کلفته که هی می ره و بر می گرده ! ارغوان نگاهش را به من داد و وقتی اشتیاق را توی چشمام دید ، با خیال راحت تری گفت:

– به چیز بهتون می گم بین خودمون سه تا می مونه ؟

جفتمان تند تند سر تکان دادیم و با کنجکاوای به دهانش خیره شدیم . خودش را علنا روی پاهای من انداخت و آهسته گفت:

– باباش عضو هیئت علمی دانشکده ست!

من و فاطمه هم زمان هین بلندی کشیدیم و او بلافاصله ادامه داد:

– همه ی فک و فامیلش دکترن!

من با لحنی شوکه گفتم:

– ولی تو هیئت علمی که تهرانی نداریم! لیخندی زد و سر جاش برگشت. قری به سر و گردنش داد و گفت:

– اینا فامیلشون تهرانی اصله؛ باباش برای اینکه مشکلی تو دانشکده پیش نیاد و امیرعلی

راحت بره و بیاد فامیلی امیرعلی رو تهرانی خالی رد کرده! به دیوار تکیه دادم و ناخواسته دمغ شدم. فاطمه از تک و تا نیافتاد و با کنجکاوی ذاتی اش پرسید:

– حتما تو اهوازم کسی رو داره که راحت می ره اونجا؟

– آره عموش رییس دانشکده ی پزشکی اهوازه! بادم بدجور خالی شده بود. اگر هم کور سوی امیدی به بودن با امیرعلی داشتم، آن هم با حرفهای ارغوان خاموش شده بود. فاصله ی طبقاتی وحشتناکمان هرگز اجازه نمی داد بهم نزدیک شویم.

مانی به داخل برگشت و فاطمه تیر خلاص را زد و با سوالش نفس در سینه ام گره خورد: – کی بر می گرده؟ دل نافرمانم تند تند در سینه تپید و منتظر پاسخ ارغوان شد:

– معلوم نیست، مانی می گه خیال برگشت نداره. دلم، دل بیچاره و بینوام خودش را به دیواره های سینه کوباند و بغض به گلوم فشارآورد. امیرعلی واقعا ازم بریده بود. حالا که من کمی کوتاه آمده بودم، او خیال برگشت نداشت. کارمان شده بود اره دادن و تیشه گرفتن. حالا که یک جورهایی با هم یر به یر شده بودیم،

دلم می خواست باهاش حرف بزنم. هنوز شماره ی تلفنش لای جزوه ته کمد خاک می خورد

ومن جرات نداشتم بروم سراغش. اگر بهش زنگ می زدم و امیرعلی برام طاقچه بالا می گذاشت، همین تنمه ی غرور و احساسم بر باد می رفت و دیگر هیچ انگیزه ای برای زندگی نداشتم.

ارشیا مرا از فکر کردن نجات داد و گفت:

– موافقین بریم بگردیم؟

نگاهم توی نگاه نیما افتاد و گفتم:

– من و نیما هر سال اول می ریم بهشت زهرا، امسال هم که....

ارشیا سریع جواب داد:

– اونجا که حتما می ریم! بعد از بهشت زهرا می خوام دعوتتون کنم به شام؛ همگی مهمون من!

صدای جیغ و هورا بلند شد. فاطمه از آمدن سر باز زد و خواست او را به خانه برسانیم. می دانستم خانواده ی سختگیری دارد و تا همین جا هم بسیار ممنون و مدیونش بودم. برام عجیب بود چطور مادرش را راضی کرده است که سال تحویل را با ما باشد. او را دم در خانه شان پیاده کردیم، به سوی بهشت زهرا رهسپار شدیم. اول

پیش بابا جانم رفتم و بعد پیش مامان گلی که با یک قطعه فاصله از هم ماوا گزیده بودند . آه از سینه ام بیرون آمد . دستی به سنگ قبرش کشیدم و توی دلم گفتم:

– سلام مامان گلی نازم ،عیدت مبارک ! کی فکرش رو می کرد امسال عید رو پیشمون نباشی ؟

مامان گلی غصه دارم . دلم داره می ترکه اما بخاطر نیما خودخوری می کنم . نمی خوام نیما

افسرده بشه . دارم جون می کنم تا سر پا بمونم . خیلی زود تنهام گذاشتی ، حتی فرصت نکردم

هیچوقت برات درد و دل کنم و بهت بگم عاشق شدم ... صدای فین فین نیما مرا از ادامه ی درد و دل سوزناکم باز داشت . سرش را پایین گرفته بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت . بچه ها چند قدم آن طرف تر ایستاده بودند تا ما راحت باشیم . بلند شدم و کنارش نشستم . سرش را در بغل گرفتم و پشتش را نوازش کردم . خودش را بیشتر در آغوشم جا کرد . آهسته گفتم:

– گریه نکن مرد کوچک من . مامان گلی پیش بابا خوشحاله ! ما هم باید اینجا پیش هم خوشحال باشیم ، خوشبخت بشیم تا اونا خیالشون از بابت ما راحت بشه . باشه داداشی ؟ بهم قول بده تمام سعی ات رو می کنی که شاد زندگی کنی ! سرش را تند تکان داد و اشکهایش را پاک کرد . با بغض بدی که مانند مار توی گلویم چنبره زده بود ، صورتش را بوسیدم و بهش خندیدم . زیر بازوش را گرفتم و گفتم:

– پاشو بریم داداشم ما زنده ایم پس باید زندگی کنیم!

آتشب ارشیا برامان سنگ تمام گذاشت و در بهترین رستوران ازمان پذیرایی کرد . شب که به

خانه باز گشتیم همان جا توی حیاط رو به نیما گفتم:

– نیما یه تصمیمی گرفتم می خوام باهات مشورت کنم.

نگاش را بهم دوخت و گفت:

– بگو.. نگاه بی تابم دورتا دور حیاط کوچک چرخید و به بید مجنون رسید . برام سخت بود دل کندن از تمام خاطرات عزیزم اما گفتم:

– بیا اینجا رو بفروشیم و بریم یه جای دیگه ! درسته که کلی خاطره داریم از این خونه ولی در و دیوارش یادآور بابا و مامان گلیه ؛ جای خالی جفتشون هیچوقت نمی ذاره خوشحال زندگی کنیم . نیما آه کشید و مانند من نگاش دور حیاط چرخید و بعد از لحظاتی طولانی گفت:

– هر چی تو بگی آجی ، راست می گی وقتی می یام خونه انگار دست یکی مدام رو گومه و داره فشارش می ده ؛ بیا از اینجا بریم و یه زندگی تازه رو شروع کنیم.

کنارش ایستادم و دستام توی دستاش قفل شد و سرم را به شانته های پهنش تکیه دادم . رفتن از این خانه برامان سخت و دلگیر بود اما در این برهه از زندگی بهتر بود که ازش دست بکشیم، تا بتوانیم مقاومت کنیم . فردای همان شب خانه را به بنگاه سپردم و در انتظار مشتری ماندیم.

خیلی زودتر از چیزی که فکرش را می کردم برای خانه مشتری پیدا شد . می خواست خانه را بکوبد و یک چند طبقه بسازد . به کمک ارشیا یک آپارتمان دو خوابه ی 60 متری نزدیک

دانشکده پیدا کردم و براش قرارداد رهن کامل نوشتم . خرداد به اواسطش رسیده بود که وارد مرحله ی جدیدی از زندگیمان شدیم . لحظه ی ترک آن خانه با تمام خاطرات خوب و بدش برامان تلخ بود و اشک به دیده ی نیما آورد . کنار در ایستادم و نگاه حسرت باری به جای جای خانه ی خالی انداختم و با اشکهام مبارزه کردم . دست نیما را کشیدم و از خانه خارج شدیم . در را محکم به هم کوبیدم و برای همیشه از آن محله کوچ کردیم.

\*\*\*\*\*

خانه ی جدید در طبقه ی دوم یک ساختمان سه طبقه قرار داشت . یک آشپزخانه ی نقلی آپن ، با کابینت های تر و تمیز ام دی اف به رنگ چوب ف درست سمت راست در ورودی داشت که پنجره اش رو به خیابان کم عرضی باز می شد . سرویس بهداشتی سمت چپ در ورودی بود

و یک هال کوچک مربع شکل در پیش رو خودنمایی می کرد ، که یک پنجره ی رو به خیابان داشت . اتاق خوابها در کنار هم و انتهای هال خودنمایی می کرد . با کمک بچه ها اسباب کشی

کردیم و به خانه ی جدید پا نهادیم . ارشیا به عنوان چشم روشنی دو میز تحریر چوبی به همراه

دو صندلی گردان کوچک بهمان هدیه کرد . بی نهایت ازش سپاسگزار و از رویش شرمند بودم. ارشیا مانند یک برادر پشتم ایستاده بود و مرا حمایت می کرد . ارغوان و مانی خرید پرده ها را

گردن گرفتند و فاطمه با یک گلدان زیبا و یک قاب خاتم کاری شده که آیه الکرسی توش هنرمندانه خطاطی شده بود ، خانه مان را رونق بخشید . با مقدار اندک پولی که باقی مانده بود به پیشنهاد ارغوان یک دست مبل تر و تمیز دست دوم به همراه یک یخچال خریدم و این شد آغاز زندگی جدید من و نیما ، که حالا جفتمان انگیزه و امیدی تازه در کالبدمان دمیده شده بود.

\*\*\*\*

نیما سخت مشغول درس خواندن بود و خودش را برای کنکور آماده می کرد . من هم سرگرم

امتحانات آخر ترم بودم . امیرعلی همچنان برنگشته بود و مرا در حسرت یکبار دیدنش سرگشته و حیران نهاده بود

رفته بودم پشت محوطه ی دانشکده . هر وقت که دلم به شدت می گرفت و دلتنگ امیرعلی

می شدم ، می رفتم کافه تهران ؛ پشت همان میز چوبی سیاه رنگ می نشستم . قهوه ای می خورم و در خیالم باهاش حرف می زدم . در خیال من امیرعلی همیشه مانند همان روز خوب و گرم و صمیمی بود و هیچ مانع و مشکل و کینه ای بینمان نبود . امروز که امکان رفتن به کافه نبود، آمده بودم پشت محوطه ی دانشکده . اینجا که خاطراتم تلخ و گس بود . روی نیمکت نشستم و



خیره شدم به همان جا که امیرعلی بهم اعتراف کرده بود . تمام گرفتاری هام از همان روز شروع شد . اگر آنروز حرف امیرعلی را باور می کردم ، هیچوقت رابطه مان به اینجا نمی رسید که او جلای وطن کند و من سرگشته و دلتنگ در هوای او سیر کنم . صدای قدم هایی مرا از افکار دردآلودم بیرون کشید . سرم را چرخاندم و با دیدن مانی آه کشیدم . ته قلبم امیدوار بود که

او را ببیند و چه امید عبث و خامی ! مانی با لبخند کنارم نشست و گفت:

- اینجا چیکار می کنی ؟ مگه امتهان نداری ؟ به ساعت نگاهی انداختم و با آهی عمیق گفتم:

- نیم ساعت دیگه . هنوز نتونستم وقتم رو تنظیم کنم . خونه ی قبلی انقدر دور بود که همیشه دیر می رسیدم و خونه ی جدید انقدر نزدیکه که همیشه زود می رسم . عجیب نیست ؟ لبخندش تکرار شد و به نیمکت تکیه داد . آهی که دوباره از سینه ام خارج شد ، کنجکاو شد ، گفتم:

- معلومه از اینجا خاطره داری ! نگام را بهش دوختم و خیلی بی پرده گفتم:

- می خوام بگی که نمی دونی ؟ چشمات درخشید . انگار که مسیر صحبت به دلخواهش رسیده باشد:

- می دونم ! اینجا همون جایی که امیرعلی با یه دنیا عشق و امید غرورش رو برات زمین زد

و تو باورش نکردی ! همون جایی که آغاز این جدال بی انتهاست ! قلبم از یادآوری آن روز لرزید و بغض به سراغم آمد . آه دیگری کشیدم و بغض پس گلویم را به زحمت فرو دادم:

- نتونستم باورش کنم مانی ! تو بهتر از هر کسی می دونی چرا نتونستم ! سرش را با افسوس تکان داد و به جلو خم شد . دستاش را به هم گره کرد و با لحنی متاثر گفت:

- حق داشتی باور نکنی ! اون پسر ی مغز فندقی واست راهی برای باور نداشته بود ! گاهی فکر می کنم من مقصر این ماجراهام . روز اولی که تو کلاس تو رو دیدیم ، امیرعلی ازت خوشش اومد . من فکر می کنم از همون روز جرقه ی عشقت زده شد .

سر یه کل کل دوستانه با هم شرط بندی کردیم ، اون می گفت سه سوت شکار می کنه و من می گفتم نمی تونه ؛ نمی دونم چرا تو همون نگاه اول تو رو یه دختر سر سخت و با اراده

شناخته بودم . یه مدت که گذشت تو وا ندادی و اشتیاق امیرعلی بهت بیشتر شد . همون موقع ها هم دوست داشت اما می خواست خودش رو گول بزنه . سفر کاشان که یادته ؟ امیرعلی فقط تو رو می دید و شرط می بندم همه ی تلاشش برای بیرون رفتن از اتوبوس به خاطر تو بود . نمی تونست درد کشیدن رو ببینه . کلافگی اون شبش رو تا به حال ندیده بودم . همه چیز از اون روز عوض شد . امیرعلی آرام شد . لبخند های گاه و بیگاهش که بی دلیل رو لبش جاری می شد ، بهم می گفت که حدسم درسته بوده ، اون گرفتارت شده بود نورا ! اما چیزی که اصلا بهش فکر نکرده بود جواب رد تو بود . خدا می دونه چقدر باهوش حرف زد تا از خر شیطان پیاده شه ولی اون موقع امیرعلی سوار مرکب غرور بود و جز انتقام به هیچی فکر نمی کرد ؛ تا اینکه اون اتفاق تو سالن کنفرانس افتاد.... مانی لحظه ای ساکت شد و بهم فرصت داد نفس حبس شده ام را آزاد کنم . یاد و خاطرات گذشته بدجور به دلم چنگ می انداخت . مانی نگاش را در نگام ادغام کرد و ادامه داد:

– قبلش امیرعلی آروم شده بود . حس می کردم دیگه دست از انتقام کشیده . اون روز که با ماشین اومده بود طرفت به خودش اومد . بهم گفت می خواد باز بیاد و باهات حرف بزنه ، اما نمی دونم چی شد که در عرض یه روز از این رو به اون رو شد و اون افتضاح تو سالن کنفرانس پیش اومد.

امیرعلی بعدش دیگه هرگز اون آدم قبلی نشد . بغضم را فرو خوردم و پرسیدم:

– کی می خواست باهام حرف بزنه ؟

– درست شب قبل از جشن . می خواست خودش دعوتت کنه . آه از نهادم بلند شد و شوک دستام را به لرزش در آورد . مانی به سمتم چرخید وبا دیدن حال

دگرگونم نگران شد و پرسید:

– خوبی ؟ با صدایی محزون گفتم:

– منو با ارشیا دیده بود ! حالا می فهمم اون حرفش از کجا آب می خورد!

– اون شب تو با ارشیا بودی ؟

سرم را فرود آوردم و دلی شکسته جواب دادم:

– آره ارشیا منو رسوند خونه و یکم سرکوچه با هم حرف زدیم . آخ ، حتما امیرعلی ما رو دیده و واسه خودش تو ذهنش داستان ساخته ! مانی با ناراحتی دستی به صورتش کشید:

– و همه ی این ماجراها سر یه سوتفاهم ساده اتفاق افتاده ! بغض نگذاشت چیزی بگویم . مانی هم برای دقایقی سکوت کرد و عاقبت به حرف آمد:

– امیرعلی خیلی دلشکسته شده نورا ! حرفات توی بیمارستان بدجوری داغونش کرده . نمی خواد برگرده تا تو راحت باشی . تو هنوزم نمی خوای ببینیش ؟ نفسم در سینه گره خورد . سوال رک و راست مانی دلم را به تپش انداخت . تمام وجودم برای امیرعلی بیقرا بود . معلوم بود که می خواستم ببینمش . نگاه مانی شر خورد و سکوت

را بر جان خریدم . او چنگی به موهای زد و آهسته گفت:

– فکر کنم دیگه وقتشه این ماجرا به آخر برسه ! حالا که شما دو تا دست روی دست گذاشتین خودم تمومش می کنم!

لحن محکمش باعث شد دلم قرص شود و همه ی امیدم را ببندم به مانی!

\*\*\*\*\*

فاطمه بلافاصله بعد از امتحانات همراه همسرش به سفر مکه رفت . قرار بر این بود که عروسی در کار نباشد و بعد از آمدن از سفر در تالاری مجلل دوستان و فامیل دور هم جمع شوند برای

خوردن ولیمه و به عبارتی شام عروسی . موقع خداحافظی محکم بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

– واسه تو دو قبضه دعا می کنم خواهر! از خدا می خوام تا امیرعلیت پیشت برگرده! لبخندم را که دید مرا بوسید و ادامه داد:

– به لباس خوشگل واسه مراسم آماده کن. می خوام از همه خوشگل تر و تو دل بروتر باشی،

چون می خوام یارو رو هم دعوت کنم!

چشمان گرد شده از تعجبم او را به خنده انداخت و برام ابرو بالا پراند. از همان لحظه هول و ولا

به دلم افتاد و دلهره و اضطراب تا برگشتن فاطمه یک لحظه از وجودم رخت بر نبست. نیما امتهان کنکورش را از سر گذارند و بی صبرانه منتظر اعلام نتایج شد. ارشیا تنهاش نمی گذاشت و به هر بهانه ای می آمد و او را با خودش همراهی می کرد. بودنشان در کنار هم خیالم را از بابت نیما راحت می کرد؛ چون ارشیا مثل او مرد بود و بهتر از من به احتیاجات و احساساتش واقف بود. این فرصتی برام بود تا به دلم بها دهم و مرغ خیالم را بیشتر از گذشته به سوی امیرعلی بفرستم.

همراه ارغوان به خرید لباس رفتیم. بی اراده وسواس پیدا کرده بودم و نمی توانستم لباسی انتخاب کنم. فاطمه مرا توی آب نمک خوابانده بود و خودش به گشت و گذار مشغول بود. اصلا اگر امیرعلی نمی آمد چه؟ غرورم می شکست، نمی شکست؟ احساساتم به شدت جریحه دار می شد.

پنج ماه آخرین دیدارمان می گذشت، از آن روز بد و تلخ! بی نهایت دلتنگ آن مرد چشم خاکستری و جذابم بودم. ارغوان برام یک پیراهن کوتاه انتخاب کرد. رنگش قرمز و مشکی بود. کتی کوتاه

با آستین های بلند شمشیری داشت. یک شال قرمز به همراه سایورت و کفش هم باهاش ست کرد و مرا از انتخاب لباس معاف نمود. روز جشن بالاخره فرا رسید. روز قبل برای استقبال فاطمه به

فرودگاه رفته بودیم و او دوباره زیر گوشم وز وز کرده بود و دل بیچاره ام را هوایی ساخت. ارغوان به خانه مان آمد و با هم آماده شدیم. خودش یک دست کت و دامن سبز پوشیده بود که

با رنگ چشماش هارمونی جالبی داشت. کمی آرایشم کرد و موهای بلندم را حالت داد. چند قدم

عقب رفت و با به به و چه چه گفت:

– چی ساختم ازت! خوشگل که بودی الان با این لباس بدجوری دلبر شدی! دلم برای یارو کبابه!

اشاره ی مستقیمش قلبم را به تکاپو انداخت و استرس به وجودم سرازیر شد. ارغوان حس و حالم را فهمید، دستش را روی شانه ام گذاشت و با محبتی خالص و خواهرانه گفت:

– امشب آگه اومد سراغت بهش نه نگو! هر دوتون به اندازه ی کافی عذاب کشیدین!

در جوابش سکوت کردم و مشغول ور رفتن با موهام شدم. در حالی که دلم زودتر از خودم به محل جشن روانه شده بود.

\*\*\*\*

نیما با کت و شلواری که ارشیا برایش آورد مانند یک جنتلمن واقعی دل ازم ربود . بی اراده جلو رفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم:

– الهی من قربون اون قد و بلات برم داداشی صورت جوش جوشی من!

لبش به لبخندی کج شد و با اشتیاق براندازم کرد:

– خودتم کم خوشکل نکردی خانم دکتر، خرابییه؟! هنوز به نیما نگفته بودم راز دلم را ، ولی انگار او خودش از بیقراری و سرگشتگی شک کرده

بود که حالا با آن نگاه پرسشگرش بهم چشم دوخته بود. نگام را از نگاه نافذش دزدیدم و همراه

ارغوان از خانه خارج شدیم . ارشیا ما را به تالار مورد نظر رساند و با هم به داخل رفتیم.

کف دستام عرق کرده بود و از استرس زیاد حالت تهوع داشتم . بعد از تعویض لباس وارد سالن تالار شدیم . موسیقی بی کلام ملایمی در حال پخش بود . مهمانها یا وسواس انتخاب شده بودند و به همین دلیل تالار خلوت به نظر می رسید . با قدم هایی سست دنبال ارغوان به این سو و آنسو کشیده می شدم . نگاه تبادرم به دنبال رخ یار می گشت . ساعتی از حضورمان گذشت و خبری از آمدن امیرعلی نشد . کنار ارغوان ایستاده بودم و ناامیدی به دلم هجوم آورده بود و بغض داشت خفه ام می کرد . ارغوان دستم را گرفت تا چیزی بگوید و بعد با وحشت ولش کرد و گفت:

– چرا انقدر یخی نورا؟! دندانهام بهم خورد و با بیچارگی گفتم:

– نمی دونم ، سردمه!

حیرت و تاسف توامان توی نگاهش چرخید:

– خدای من! وسط چله ی تابستون سردته ؟ خودم را بغل کردم و بازو هام را مالیدم و گفتم:

– چه می دونم ! اصول دین می پرسی ؟ قبل از اینکه ارغوان چیزی بگوید ، صدای سلام مانی رشته ی کلامان را گسست . بی هوا برگشتم تا جوابش را بدهم که نگام با یک جفت چشم مشتاق مماس شد و قلبم در سینه فرو ریخت . امیرعلی

جلوم ایستاده بود؛ درست در چند قدمی ام و با نگاهی پر حرارت و تبادر بهم چشم دوخته بود.

همان طور مات و مبهوت بهش می نگریستم و قدرت هر گونه عکس العملی ازم سلب شده بود. بالاخره بعد از مدتها دوری آمده بود ، با همان نگاه و لبخند شیطنت آمیز روزهای اول آشناییمان.

حرارت نگاهش تنم را داغ کرد و به یکباره گر گرفتم . منی که داشتم از سرما می لرزیدم حالا با

حضور نابهنگام امیرعلی همه وجودم داشت از گرمایی لذت بخش می سوخت . لباش از هم باز شد و صدایش گوشم را نوازش کرد:

– سلام چشم سیاه!

چرا توان حرکت نداشتی؟ می خواستم تا آخر دنیا به همین حالت بمانم و فقط و فقط نگاه در آن خاکستری های جذاب شیطان بدوزم . ارغوان دستم را کشید و باز با تعجب گفت:

– چرا انقدر داغی؟! حرفش بهم تلنگری زد و عاقبت به خودم آمدم . تکان سختی خوردم و چشم از آن صورت خواستنی گرفتم . ارغوان که صورت سرخم را دید تا ته ماجرا را حدس زد و رو به امیرعلی گفت:

– سلام امیرعلی خان خوبین؟ لحن صمیمانه ی ارغوان تعجبم را برانگیخت . از کی ارغوان و امیرعلی با هم اینطور خودمانی و بی هیچ بحثی احوالپرسی می کردند که من بی خبر بودم؟

امیرعلی با همان صدای دل انگیز که دلم را به تکاپو می انداخت ، جوابش را داد:

– خوبم ارغوان خانم؛ چطورین با زحمتای ما؟

ارغوان خندید و مانی بی فوت وقت دستش را گرفت وبا حرکتی نمایشی گفت:

– ارغوان جان فاطمه خانم داره صدات می کنه!

ارغوان دستم را ول کرد و همراه مانی رفت . در آخرین لحظه لبخندی تشویق کننده بهم هدیه کرد و چشمکی برام زد . دلهره ام بیشتر شد و دستام را بهم پیچاندم . امیرعلی نگاهش را روم ثابت کرد و با لحن گرمی گفت:

– می شه یکم با هم حرف بزیم؟

دستپاچه و عجول سر تکان دادم که صدای خنده ی روح نوازش بلند شد و دل بیچاره ام را لرزاند . کمی خودش را عقب کشید و گفت:

– موافقی بریم تو بالکن؟ منظره ی قشنگی داره . بی حرف ازش جلو افتادم و او با قدم هایی محکم دنبالم روان شد . در بالکن را برام گشود و با هم قدم به آنجا گذاشتیم . در را که بست نفسم حبس شد و سکوتی عجیب فضا را در بر گرفت.

امیرعلی دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد و به دیوار کوتاه بالکن تکیه زد و نگاهش را بی پروا به صورت من پیوند داد . از اشتیاق توی نگاهش صورتم گل انداخت و بی اختیار سرم

را پایین انداختم . امیرعلی داشت ذره ذره جانم را می گرفت . خوب که براندازم کرد با لحن به شدت دلتنگی گفت:

– خیلی دلم برات تنگ شده بود چشم سیاه! یه روزهایی بود که از شدت دلتنگی می خواستم قید

همه چیز رو بزنم و برگردم اما.... نگام بالا رفت و برای لحظاتی کشدار به هم خیره شدیم . دوباره چشماش درخشید و چند قدم بهم نزدیک شد . بوی عطر مست کننده اش توی مشامم را پر کرد و باعث شد به دیوار پشت سر تکیه دهم و آه بکشم . فاصله مان به اندازه ی یک کف دست بود . مَهرم نفسهای توی صورتم می خورد و قلبم را بیشتر بی تابش می کرد . با نگاهی به شدت شیفته و با لحنی به شدت شیدا گفت:

– نورا من واقعا دوستت دارم! می دونم خیلی تو رو رنجوندم اما باور کن تاوانش رو خیلی سخت

پس دادم! خواهش می کنم یه فرصت بهم بده ، فقط یه فرصت کوتاه تا بهت عشقم رو ثابت کنم! کوبش های بی امان قلبم کلافه ام کرده بود . از لحن صدای جذاب و پر محبتش تمام تنم سست شد و به دیوار چنگ زدم . انگار که حال درونم را از چشمام می فهمید ، لبخندی ویران گر زد و دوباره گفت:

– این فرصت رو بهم می دی مگه نه ؟ مگر می توانستم مخالفت کنم ؟ وقتی که با همه ی گوشت و پوست و استخوانم دوستش داشتم و بیقرارش بودم ! سکونم موجب شد یک دستش را بالای سرم روی دیوار بگذارد و کمی نزدیک تر بهم بایستد . نگاهی از آن فاصله ی نزدیک داشت قلبم را چون اشعه ای سوراخ می کرد . با لحنی نرم و نوازش گونه گفت:

– چشم سیاه دوستداشتنی نمی خوای به امیرعلی به فرصت دوباره بدی ؟ تیر خلاص درست وسط قلبم خورد که نفسم رفت و تنم لرزید . شنیدن این واژه مانند روز اول دست و دلم را برایش لرزاند و مرا واداشت که با صدایی آهسته لب بزدم:

– چطوری می خوای بهم ثابت کنی ؟ از اینکه بالاخره قفل زبانم گشوده شد ، لبخند زد و با دلتنگی خاصی گفت:

– دلم برای شنیدن صدات تنگ بود بی انصاف!

چه کسی باور می کرد امیرعلی مغرور بلد باشد اینطور عاشقی کند ؟ اینطور دل از من نورا برباید و بعد با لبخند تیمارم کند ؟ صدایش اینبار محکم و جدی به گوشم رسید . با همان نگاه مقتدرو پر احساس:

– تو فقط بهم یه فرصت دوباره بده ! ازت نمی خوام الان جوابی بدی . فقط یه فرصت تا امیرعلی

خودش رو بهت اثبات کنه ، تا خودش رو بهت بشناسونه ! نورا بگو که این فرصت رو بهم می دی! به جون خودت قسم دیگه تاب و توان دوری ازت رو ندارم! من خیلی عوض شدم نورا ،

دیگه اون امیرعلی مغرور و احمق مُرده ! بهم بگو و خلاصم کن!

چرا نباید می گفتم ؟ وقتی هر دو از این نزدیکی و از عشق به خود می لرزیدیم ؟ لبخندی شیرین به لبام آذین بست و با تمام قلبم گفتم:

– باشه فرصت می دم!

چشماش درخشید و ستاره باران شد . نفس حبس شده اش را نوبی صورتم رها کرد و در دم کار دل بینوام را ساخت:

– نمی ذارم پیشمون بشی چشم سیاه ! لحظاتی طولانی به همان حالت ماند و خوب همه ی اجزای صورتم را از نظر گذراند . بعد به یکباره دستش را برداشت و موهایش را کلافه چنگ زد و ازم فاصله گرفت . دلم در سینه تالاپ و تولوپ می کرد و نفس گره خورده در سینه ام عاقبت بیرون پرید . داشتم می سوختم و این سوختن چقدر شیرین بود . کنار بالکن رفت و دقایقی پشت بهم ایستاد . حالش را می فهمیدم و خودم هم دست کمی ازش نداشتم . احتیاج مبرم داشتم به نشستن . بالاخره امیرعلی به سمتم برگشت



و عجولانه لبخند زد . آشوب نگاش و حالت گرفته ی صورتش دلم را آتش زد. قدمی به سمتم برداشت و با صدایی مرتعش گفت:

– بریم پیش بقیه ؟ از خدا خواسته قبول کردم و با زانوانی سست اینبار در کنارش قدم برداشتم و به سالن تالار رفتیم . ارغوان و مانی از دور نظاره گرمان بودند . دیدن صورتهای خندان و گر گرفته مان ،

گل لبخند را به لبانشان شکوفاند و با قدم هایی تند خودشان را به ما رساندند . ارغوان مرا بغل کرد و مانی دستی به پشت امیرعلی زد و گفت:

– بالاخره آتش بس اعلام شد ؟ امیرعلی با نگاهی شیفته بهم خیره شد و با لحنی بی نهایت خواستنی گفت:

– فعلا فقط توافق نامه امضا شده ، تا آتش بس واقعی راه درازی در پیش دارم!

توی دلم بهش خندیدم . بیچاره نمی دانست که چطور دل و دین از کف داده بودم و به یک

اشاره اش منتظر بودم . فاطمه از پشت بغلم کرد و با مهربانی گفت:

– می بینم که تو هم بیکار نموندی دوستم!

برگشتم و صورتش را بوسیدم و آهسته زیر گوشش گفتم:

– ممنونتم رفیق!

مرا به خود فشار داد و همانند من آرام گفت:

– از دستش نده ! این یارو پاک عاشق و خاطرخواه!

نگام بازیگوشانه به سوی امیرعلی پر کشید . نگاه نوازشگرش رویم ثابت بود . این بهم احساس خیلی خوبی می داد . خوشحال بودم و هنوز به شدت ناباور . خوشبختی عاقبت داشت به رویم آغوش می گشود.

تمام آن شب زیبا و خاطره انگیز امیرعلی از کنارم جُم نخورد . مانی سر به سرش می گذاشت و امیرعلی فقط می خندید . دلم در سینه آرام گرفته بود . بودن در کنارش ، دیدن صورت خدانش، همان چیزی بود که بهش احتیاج داشتم تا روح افسرده ام را از خمودی در بیاورم . موقع شام برام توی بشقابی غذا کشید . با دیدن بشقاب پر چشمام گشاد شد و به اعتراض گفتم:

– چرا این همه ریختی ؟ کی می خواد اینو بخوره ؟ با لبخند بشقاب را به دستم داد و آهسته گفت:

– هر چقدر تونستی بخور ، بقیه اش با من ! قلبم در سینه باز لرزید . آتش قلب بیچاره ام روی ویبره رفته بود و ثانیه ای از حرکت نمی ایستاد. لبخند به لبم هجوم آورد و آن نگاه به شدت مشتاق را تاب نیاوردم و سرم را پایین انداختم . امیرعلی نفس عمیقی کشید و خیلی جدی گفت:

– امشب دیوونه نشم از دستت شانس آوردم!

نگام با تعجب دوباره بالا رفت و اینبار او ازم نگاه زد دید . لبخندم تکرار شد و در کنارش به گوشه ای رفتیم و نشستیم . اولین بار بود که داشتم باهاش غذا می خوردم ؛ البته اگر آن قهوه و

یک درون کافه را فاکتور می گرفتیم . فقط من بودم و او . دیگران به طرز عجیبی تنهامان

گذاشته بودند . با اشتها شروع به خوردن کردم و در کمال حیرت بیشتر بشقاب خالی شد. امیرعلی ترتیب بقیه اش را داد و در مقابل صورت شگفت زده ی من با قاشق دهنی ام اضافه ی غدام را با اشتهایی سیری نا پذیر به معده اش فرستاد . این کارش برام خیلی معنا داشت و جایگاهش

را توی قلبم محکم تر و بیشتر کرد . غذاش را که تمام کرد ، بشقاب ها را روی میز رها کرد:

– امشب واقعا اشتها زیاد شده ! خیلی وقت بود انقدر غذا نخورده بودم!

نگام توی صورتش دقیق شد و بی اختیار گفتم:

– به خاطر همین لاغر شدی ؟ چشماش از شوق لبریز شد و برقی زد . با لحنی دوستداشتنی گفت:

– برات مهمه که لاغر شدم ؟

اخم ظریفی ابرو هام را به هم نزدیک کرد و صدای خنده ی امیرعلی دلم را در سینه بیشتر کوباند:

– باشه خانم اونطوری نگام نکن!

از لحنش خنده ام گرفت و اخم از صورتم پر کشید . وقتی پیش او بودم ، در این فاصله ی نزدیک وقتی با نگاه نوازشم می کرد و گوله گوله عشق به دلم پرتاب می کرد، اخم معنایی نداشت ، داشت ؟

بالاخره مراسم به آخر رسید . ارغوان از دور بهم اشاره کرد؛ او و مانی به همراه ارشیا و نیما

جلوی در ورودی ایستاده بودند . نگاه ارشیا روم افتاد و حس ته نگاه قلبم را به درد آورد . وقتی به سمت امیرعلی برگشتم اخم هاش بهم پیچ خورده بود و کلافه بود . می دانستم به شدت

روی ارشیا حساس است و چه بسا همین حساسیت اینطور باعث طوری و هجرانمان شد . بهش لبخند

زدم که بلافاصله گفت:

– انتظار زیادی که همین روز اول ازت بخوام من برسونمت خونه ؟ سرم را به طرفین تکان دادم و او با بیقراری دست میان موهاش کشید و دوباره با شوریدگی

خاصی گفت:

– از این پسر هیچ خوشم نمی یاد ! احساس خوبی بهش ندارم!

با بدجنسی خودم را به آن راه زدم و پرسیدم:

– کدوم پسره ؟

با نگاه تیزی گفت:

– همون پسره ، برادر ارغوان ! با حالتی متعجب گفتم:

– ارشیا رو می گی؟! رگه هایی از خشم توی نگاش جرقه زد و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

– چقدرم که باهاش خودمونی هستی!

نگاه مستقیمم را توی نگاه آشفته اش نگه داشتم . سکوتم باعث شد به صورتش دستی بکشد و بعد دستش را به حالت تسلیم جلویم نگه دارد و با نفس عمیقی بگوید:

– خيله خب ، فکر کنم باز تند رفتم ! خنده ام گرفت . دوست داشتم بلند بخندم . حساسیت و تعصب امیرعلی داشت توی دلم کیلو کیلو قند آب می کرد . دیدن چشمان زیبایش که به غم و خشم آغشته بود، دلم را برایش به رحم آورد. نتوانستم بدون راحت کردن خیال، آرام خیالم ترکش کنم . لبخندی به روش پاشیدم:

– امیرعلی لطفا ناراحت نباش ! این بار رو مجبورم باهاش برم چون از قبل برنامه اش رو ریخته ام و اگه نرم ممکنه ناراحت بشه ؛ ولی این آخرین باره ! باشه ؟

سرم به سمت راست مایل شد و امیرعلی با نفسی حبس شده بهم خیره شد . آنچنان در سکوت و بی هیچ پلک زدنی که دوباره صداش کردم:

– امیرعلی!

و دستم را جلوی صورتش به حرکت در آوردم . به ناگاه تکان سختی خورد و از آن حالت در آمد

و هر دو دستش را هم زمان توی موهای فرو کرد و با درماندگی گفت:

– تو می خوای منو بکشی نه ؟ با خنده ای دلنشین گفتم:

– معلوم هست چته ؟ بالاخره می تونم برم ؟ دستش را دوباره و چندباره روی صورتش کشید و نفسش را به شدت به بیرون فوت کرد:

– نورا با دل من مدارا کن ! دلم طاقت این روی خوست رو نداره!

اخمی روی پیشانی ام پدید آمد:

– می خوای دوباره بد باشم ؟ به روم خندید و با چشمانی که از عشق و دلدادگی می درخشید گفت:

– نمی ذارم دیگه بد بشی ! فقط مراعات منه عاشق رو هم بکن ! دست و بالم بسته است چشم سیاه!

دلم برای بار چندم در یک در سینه فرو ریخت . امیرعلی داشت از تب این عشق می سوخت. آهسته لب زدم:

– برم ؟ پلک زد و با بی تابی گفت:

– می تونم گاهی بهت زنگ بزنم ؟

با نفسی گرفته جواب دادم:

– بزن ! باز لبخند به لباش حمله ور شد:

— برو به سلامت چشم سیاہ، مراقب خودت باش!

— باشه ، تو ہم همینطور! دستش را گذاشت روی قلبش و چشماش را درشت کرد . به خنده افتادم . هیچ کدام دلمان راضی به جدایی نبود . بعد از این همه کشمکش دوست داشتیم کنار هم بمانیم . این حقمان بود ، نبود ؟ پاهام به ناچار یک قدم به عقب رفت و دلم در سینه حالی به حالی شد . دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد و به دیوار تکیه زد و من تحت مشایعت نگاه دلپذیر و مشتاقش پیش بقیه رفتم.

نیما دستش را به طرفم دراز کرد و با لبخندی حمایت گرایه مرا در بر گرفت و به خودش فشرد.

راز دلم بالاخره برای داداش نیمام از پرده بیرون افتاده بود و او داشت با فشار آغوشش ازم

حمایت می کرد . نگام ناغافل توی نگاه ارشیا افتاد؛ بهم لبخند زد. نگاش را به سوی امیرعلی

که مسلما هنوز آنجا ایستاده بود ، روانه کرد و بعد گفت:

— بریم!

ارغوان زیر گوشم زمزمه کرد:

— خوش گذشت خانم ؟

خندیدم و با هیجانی که همه ی وجودم درگیرش بود گفتم:

— احساس می کنم دارم خواب می بینم!

به ناگاه نیشگونی محکم از بازوم گرفت که مرا از جا پیراند و بیشتر توی آغوش نیما فرو رفتم . نیما مرا محکم گرفت و پرسید:

— چی شد ؟

دستم را ماساژ دادم و نگاه بدی به ارغوان کردم . با خنده گفتم:

— چیه خب ؟ خواستم بفهمی که خواب نیستی ! بهش تشر زدم:

— اینطوری ؟ می تونستی آرام تر بگیری . بازوم رو کندی!

ارغوان نگاش رنگ دلسوزی گرفت:

— ای جانم ، ولی حقت بود! کم این مدت دقمون ندادی با اخلاق سگیت ! بعد تا رسیدی به یارو لبخند از لبای وامونده ات جدا نمی شد!

مانی که برای خداحافظی کنار امیرعلی رفته بود ، بهمان رسید و دستش را پشت ارغوان گذاشت. با نگاهی درخشان به من نگاه کرد و گفت:

— رفیقم بهت سلام رسوند ! دلم تکان خورد و ارغوان با چشم غره ای گفت:

– اینا که همین الان خداحافظی کردن با هم ، دیگه چه سلامی ! مانی با خنده او را به خود فشرد و گفت:

– حسودیت شد؟ منم بهت سلام دوباره عرض می کنم ! لحن با مزه اش ما را به خنده انداخت و ارغوان بار دیگر چشم غره ای نثارش کرد و رویش را برگرداند . نگام به پیش روم کشیده شد . ارشیا چند گام جلوتر از ما حرکت می کرد . حال دلش خوب نبود و این را با سکوت ادامه دارش بهم می فهماند . آهی کشیدم و در دل برایش دعا کردم که هر چه زودتر فراموشم کند.

فاطمه و شوهرش علی دم در ایستاده بودند و با مهمانان خدا حافظی می کردند . علی مرد تنومند و قوی هیکلی بود ؛ با صورت گندمگون و موهای کم پشت مشکی . جذاب ترین جزو صورتش چشمش بود که از سیاهی برق می زد . حالت ایستادنش کنار فاطمه که چادر گلدارش سرش بود و صورتش از خوشحالی و خوشبختی می درخشید ، لبخند به لبام نقاشی کرد . حس دوستداشتن از نگاهش می بارید وقتی فاطمه را بغل کردم، با همه ی حس عمیقی که بهش داشتم گفتم:

– خوشبخت باشی خواهر! تا ابد مدیونتم برای امشب ! با لحن شیطنت آمیزی گفتم:

– شیرینم که محفوظه آره ؟

– حتما یه سور حسابی بهت می دم!

– آقامون هم دعوتن ؟ نگاهی به شوهرش کردم و با خنده گفتم:

– از کی تو انقدر شوهری بودی دختر؟

– از همون اولش ! خنده از لبام محو نمی شد .. بعد از تبریک و خداحافظی ازشان جدا شدیم و به پارکینگ رفتیم .

ارغوان چشمکی بهم زد:

– شب زنگ می زنی برای شنیدن اخبار! گوشیت رو ویبره نباشه لطفا!

– برو با شوهرت خوش باش ! خبر مبری هم نیست! اخم هاش را نشانم داد:

– می کشمت اگه یه کلمه اش رو جا بندازی . به سمت ماشین ارشیا رفتم . نیما جلو نشست و من حینی که در عقب را می گشودم گفتم:

– وجودشو نداری خواهر!

حرصش در آمد و خواست به طرفم خیز بردارد که مانی کمرش را گرفت و کشان کشان با

خودش به سمت ماشین خودش برد . با خنده سوار شدم و در یک لحظه نگام با نگاه ارشیا از درون آیینه ی ماشین برخورد کرد . نگاهش غم داشت و دلم را لرزاند. زود سرم را پایین

انداختم و تارسیدن به خانه بلندش نکردم . وقتی کلید را در قفل آپارتمان چرخاندم و وارد خانه شدم ، نیما بدون اینکه لحظه ای تامل کند، خودش را روبه روم رساند و بی صبرانه گفت:

– خب ، زود تند سریع موقور بیا!

خنده ام گرفت . برق را روشن کردم و شال را از سرم کشیدم:

– باشه می گم . اول اجازه بده لباسهام رو عوض کنم بعد . با بی میلی قبول کرد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت:

– وای بحالت اگه دورم بزنی ! به سمت اتاقم رفتم و گفتم:

– به ربع دیگه بیا اتاقم . خیلی زود لباسهام را عوض کردم و گوشی ام را سایلنت کردم . روی صندلی گردان نشستم که در اتاق به صدا در آمد و نیما متعاقبش وارد شد . یک سینی کوچک حاوی دو استکان چای درون دستش خودنمایی می کرد. ذوق زده گفتم:

– دستت طلا ، تو باید دختر می شدی نیما ! واقعا زن زندگی می شدی!

سینی را روی میز گذاشت و با اخم بهم نگاه کرد:

– لابد تو هم باید مرد خونه می شدی ؟ ابرویی بالا انداختم:

– بد فکریم نیست ! لباس به خنده از هم باز شد و در حالی که روی زمین می نشست با شیطنتی آشکار گفت:

– اونوقت تکلیف اون آقای عاشق پیشه چی می شد ؟ به لحنش خندیدم . سینی را برداشتم و جلوش روی زمین نشستم . به حالت منتظرش نگاه کردم

و بی مقدمه گفتم:

– من امیرعلی رو دوست دارم . درست از همون اوایل شروع دانشکده ! این مدت بینمون اتفاقات زیادی افتاد.

کلی کشمکش و جنگ و جدل داشتیم با هم . یه نمونه اش رو خودت تو بیمارستان دیدی! کمی سکوت کردم و نگام را بهش دوختم . سری تکان داد و گفت:

– بله اون چیزی که من دیدم از کشمکش گذشته بود!

– از اون روز به بعد دیگه ندیدمش ، رفت اهواز تا همین امشب که باهام حرف زد و ازم فرصت خواست.

– می خوای بهش فرصت بدی ؟ با لبه ی استکان داغ کمی ور رفتم و گفتم:

– آره می خوام ببینم چطوری می خواد عشقش رو بهم ثابت کنه ، این فرصت رو بهش می دم . لبخند نیما مهر تایید به تصمیمم زد و با لحنی دلتنگ گفت:

– کاش مامان گلی هم بود.

همین جمله ی ساده یک دنیا غصه را هورا کرد روی دلم . از سر شب ته دلم هی به خاطرش



می لرزید و هی من بهش بها نمی دادم . نیما حالا با یک جمله تمام شادی شیرین امشبم را پراند و باز یاد مامان گلی هم خانه ی دلمان شد . بغض داشتم . با صدایی که تحت تاثیر بغض

می لرزید فقط توانستم بگویم:

– کاش .... نیما سر بلند کرد و قیافه ی پکرَم را دید . زود پیشیمان شد و خودش را به سمتم کشید . سرم را بغل کرد و روی موهام را بوسید و گفت:

– الهی من قربونت برم آجی . ببخش ناراحتت کردم.

– این حقیقت هیچوقت از بین نمی ره ، حتی اگه ازش حرف نزنیم . دوباره با حسرت موهام را بوسید و بعد مرا از خودش جدا کرد و با لحنی شاد گفت:

– از همون روز تو بیمارستان که این آقای عاشق پیشه رو دیدم یه حسی بهم گفت که داماد بدبخت آینده امونه ! زود براق شدم سمتش:

– کی گفته بدبخته ؟ اتفاقا اگه لطف کنم و بهش بله بدم خوشبختترین مرد روی زمین می شه ! ابرو بالا انداخت و مودبانه گفت:

– باید دید خودش اونموقع چه نظری داره ! جیغی کشیدم و بعد به با مشت و لگد به جانش افتادم و باز صدای خنده مان در آن فضای غم آلوده پیچید.

نیما که رفت ، رختخوابم را پهن کردم و دراز کشیدم . صدای ویر گوشی ام که روی میز بود مرا از جا پراند . گوشی را برداشتم و به شماره اش نگاه کردم . قلبم هری پایین ریخت . شماره ی امیرعلی بود . با اینکه سیوش نکرده بودم اما از همان روز اول در ذهنم ثبت شده بود.

از بر بودمش . با دستانی لرزان دکمه ی برقراری تماس را فشردم و آهسته گفتم:

– الو...

صدای جذاب امیرعلی از آن سوی سیم آمد:

– سلام چشم سیاه ! میان رختخواب نشستم و در حالی که با ناخن پام بازی می کردم گفتم:

– سلام...

– نخوابیده بودی که ؟ در دلم گفتم ، با این ولوله ای که تو دلم به پا کردی امشب مگه خوابم می بره ؟ به جاش توی

گوشی گفتم:

– تازه دراز کشیده بودم که زنگ زد.

– بی موقع مزاحمت شدم ؟

– نه... نفسش را توی گوشه فوت کرد و با لحن بی قراری گفت:

– راحت رسیدی خونه ؟

– اوهوم ... سکوت برای لحظاتی برقرار شد و بعد با لحنی که بی تابی درش نشسته بود گفت:

– نورا یه قولی بهم بده ! از لحن صدایش جا خوردم و پرسیدم:

– چه قولی ؟ آه بلندی کشید که تنم را سست کرد . با لحن خاصی که نگرانی و دلواپسی در پیشش کاملاً مشهود بود گفت:

– تا وقتی که بتونم دلت رو به دست بیارم به هیچ کس دیگه جواب مثبت نده ! این قولو بهم

می دی نورا ؟ لبخند به لبام نقش زد . امیر علی ترسیده بود ؛ از وجود ارشیا در زندگیم خوف داشت و این ترس توی صدایش شناور بود . همان لحظه دلم خواست برایش اعتراف کنم که تنها محبوب و فرمانروای دلم تنها خودش است و ولا غیر . اما هنوز زود بود . امیرعلی باید کمی تنبیه می شد تا قدرم را بیشتر می دانست . به لحنی پر از ناز گفتم:

– حالا کی گفته تو می تونی دل منو به دست بیاری؟ لحظه ای نفسش در سینه حبس شد و با صدایی که لبخند بهش لرز انداخته بود گفت:

– فراموش که نکردی من امیرعلیم ؟ راه دلت رو هم یاد می گیرم چشم سیاه!

– باز که داری برام قُمپز در می کنی!

خنده با لباش آشنا شد و گفت:

– این دیگه تو ذاتمه ! قابل تغییر نیست . حالا نگفتی قول می دی ؟ لبم را جمع کردم و گفتم:

– فکر نمی کنی این یه جور بله گرفتن غیر مستقیم باشه ؟ باز خندید و شیطان گفت:

– کارم با تو ساخته ست دختر ! هوش و حواست بدجور سر جاشه!

خنده اش به لبان من سرایت کرد:

– پس خوب حواست رو جمع کن ! با دلتنگی عمیقی گفت:

– نورا خواهش می کنم خیالم رو راحت کن . از وقتی اومدم خونه آرام و قرار ندارم . نگاه اون

پسره به تو رو خیلی خوب می شناسم.

دلم به رحم آمد و عاقبت گفتم:

– من یه بار بهش جواب دادم امیرعلی ، نگران اون نباش ! صدایش بم و سنگین شد و با لحنی جدی گفت:

– ازت خواستگاری هم کرده ؟

نفسم را فوت کردم:

– آره!

– کی؟

سوالش دلم را به تقلا انداخت . یادآوری گذشته برام تلخ بود . خصوصا در این شب قشنگ نمی خواستم باز بحث های گذشته پیش کشیده شود . بنابراین گفتم:

– امیرعلی من بهت یه فرصت دادم ، پس وقتت رو به خاطر این چیزا حروم نکن . آه عمیقی کشید و بعد گفت:

– باشه حق با توئه. این دل بیچاره ی من بدجور چشمش ترسیده ، همش خوف دارم نورا . لحنش دلم را چنگ زد . دراز کشیدم و با صدایی پر مهر گفتم:

– ارشیا و هر مرد دیگه ای رو فراموش کن و فقط به خودمون فکر کن ! حرفهای دو پهلوام آرامش کرد و بلافاصله با شیفتگی تمام گفت:

– امیرعلی خاطرتو خیلی می خواد چشم سیاه ! اینو همیشه یادت باشه ! قلبم آنقدر محکم در سینه می کوبید که می ترسیدم هر لحظه از سینه ام بیرون بیافتد . با صدایی تحلیل رفته گفتم:

– شب بخیر... و بدون اینکه منتظر پاسخش باشم ارتباط را قطع کردم . دل بینوام بی جنبه بود . ظرفیت این حد از شادی و عشق را نداشت.

\*\*\*\*

روزهای بعد برام رویایی و خاطره انگیز سپری شد . با اینکه امیرعلی دوران استیجری اش شروع شده بود و در هفته اغلب اوقات شیفت بیمارستان بود، اما هر روز به سراغم می آمد. چه در دانشگاه و چه تا دم در خانه ؛ می رفتم بیرون و کمی در خیابان قدم می زدیم و بعد مرا به خانه می رساند و می رفت . به پیشنهاد ارغوان دوباره کوه رفتنهامان شروع شد . با این تفاوت که اینبار امیرعلی و مانی به همراه فاطمه و علی هم به اکیپمان اضافه شده بودند . رفتار امیرعلی و ارشیا بسیار سر سنگین و رسمی بود . اولین بار که به کوه رفتیم پر از خاطر شد برای من و امیرعلی، که خاطرات خوشمان انگشت شمار بود . انگار طبق یک قانون نا نوشته هیچ کدام از خاطرات تلخ حرفی به میان نمی آورد . یک جوراهایی انگار جفتمان فوبیا داشتیم به جدایی و جنگ دوباره . همه چیز بر وفق مرادم بود و هر روز که می گذشت عشق آتشینم شعله ور تر می شد . فقط گوشه گیری های ارشیا ناراحتم می کرد . افسوس می خوردم که کاری برایش از دستم بر نمی آمد . نیما در رشته ی مهندسی مکانیک در دانشگاه تهران پذیرفته شده بود و این شادی این روزها را کامل می کرد . از کوه که برگشتیم مرا دم در خانه پیاده کرد گفت:

– غروب می یام دنبالت ، می خوام یه جایی باهم بریم . با لبخندی در ماشین را بستم و گفتم:

– باشه منتظرتم ! با نگاهی عاشقانه ازم دور شد.

\*\*\*\*\*

کنار هم ایستاده بودیم . درست مقابل کافه ی تهران ! دلم به هول و ولا افتاده بود و خاطراتم

مثل پرده ی سینما از جلوی چشمام می گذشت . با ذوقی کودکانه گفتم:

– اینجا ! نگاش را بهم دوخت و با موهبتی غیر قابل وصف گفتم:

– اینجا بعد اون روز خاص پاتوق همیشگی من شده چشم سیاه ! برگشتم و خوب توی چشماش نگاه کردم:

– از قضا پاتوق منم هست!

خندید و چشماش درخشید . با هم وارد کافه شدیم. صاحبش دیگه ما را می شناخت . با دیدنمان در کنار هم لبخند به لباش هجوم آورد . روی صندلی ها نشستیم . جالب این بود که همان شعر خاطره انگیز در حال پخش بود . امیرعلی دستاش را روی میز به هم قفل کرد و با نگاهی خیره گفت:

– اون روز یکی از بهترین روزهای عمرم بود ! دلم می خواست همین جا بهت اعتراف کنم که تا چه حد تو دلم جا باز کردی ولی حیف که بهت قول داده بودم.

به صندلی تکیه زدم و با طیب خاطر نگاهم را به نگاهش پیوند دادم . بعد از دقایقی سکوت دوباره گفتم:

– اون روز روبه روی کافه واقعا تو وایستاده بودی یا وهم و خیال من بود ؟ پلک هام روی هم افتاد:  
– خودم بودم!

– پس چرا ازم فرار کردی ؟ دیدنت اونجا نمی دونی چقدر شوکه ام کرد ! اینکه تو هم اینجا رو یادت بود کلی سوال جدید به ذهنم آورد و دلم سرکشانه براش شادی کرد.

صاحب کافه بدون اینکه سفارش دهیم برامان کیک و قهوه آورد . بهش لبخند زدیم و او بی هیچ حرفی با نگاهی مهربان از کنارمان دور شد . دستم پیش رفت و فنجان چینی قهوه را جلو تر کشید . امیرعلی خم شد از ساکی که همراهش آورده بود، جعبه ی قرمز رنگی بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت . نگام به چشماش چسبید و او گفت:  
– بازش کن.

دستم فنجان را کنار گذاشت و در جعبه را برداشتم . با دیدن آن حلقه ی گل زیبا که حالا گلبرگ هاش خشک شده بود ، شگفت زده گفتم:

– خدای من ! همون حلقه ی گله ! صدای امیرعلی توی گوشم طنین انداخت:

– اولین هدیه ای بود که با عشق برات خریدم . دوست داشتم اولین هدیه باقی بمونه!  
به چشمان مشتاقش نگاه کردم:

– تمام این مدت نگهش داشتی ؟ با شیطنت جواب داد:

– گفته بودم که نگهش می دارم ، شاید یه روزی خواستیش ! لبخند زدم و با احتیاط حلقه را از درون جعبه برداشتم

هنوز عطر دل انگیزی می داد که خاطرات خوب کاشان را برام زنده می کرد . زیر لب زمزمه کردم:

– می خوامش ! نگاه امیرعلی گرم و عمیق و سوزان بود . حلقه را دوباره توی جعبه گذاشتم و گفتم:

– ممنون...

– قابلیت رو نداره چشم سیاه ! در آن غروب گرم اواخر شهریور دلهامان لبریز از عشق و احساس خواستن شد . قهوه ام را برداشتم و زیر نگاه خاص و دلپذیر امیرعلی با لذت نوشیدم . بعد از مدتی که شیرین تر از عسل بهمان گذشت امیرعلی از جا برخاست تا صورتحساب را بپردازد . من با لبخندی ادامه دار با نگاهی گرم بدرقه اش کردم . با شنیدن صدای ملودی زیبا و غم انگیزی نگام از پشت امیرعلی کنده شد و به گوشه اش که روی میز جا گذاشته بود افتاد . میز گرد کوچک بود و راحت می توانستم نام مانی را که روی صفحه اش روشن و خاموش می شد ببینم . بعد از چند لحظه مانی بالاخره نا امید شد و تماس را قطع کرد اما چشمان من با دیدن عکس روی صفحه ی قفل گوشه به شدت گشاد شد و نفسم از حیرت بند آمد . همان لحظه امیرعلی از راه رسید و گفت:

– می تونیم بریم.

سرم بالا رفت و نگام توی نگاش گیر کرد . با دیدن چهره ی شگفت زده ام ناخداگاه صورتش را موجی از نگرانی پر کرد و خودش را دوباره روی صندلی انداخت و با آوایی متعجب پرسید:

– چی شد بیهو ؟ نورا اتفاقی افتاده ؟

با دستانی لرزان به سمت گوشه اش اشاره کردم و با صدایی آهسته گفتم:

– زنگ زد!

نگاه امیرعلی بیشتر به حیرت آغشته شد و گوشه اش را از روی میز برداشت و قفلش را گشود . با دیدن نام مانی نفس راحتی کشید و نگاش را به من داد:

– مانی مگه لولو خور خوره ست که اینطوری از دیدن اسمش وحشت کردی !؟

لحن بامزه اش لبخند را به لبام بازگرداند با لبخندی محو نگاش کردم و او به یکباره انگار راز

نگام را گرفت که سرش به شدت پایین رفت و نگاش به گوشه خشک شد و آهی از سینه اش بیرون پرید . به صندلی تکیه دادم و دستام را زیر سینه بردم و با نگاه مفرحی به تغییر حالت ناگهانش زل زدم و گفتم:

– خب ! چه توضیحی در مورد اون عکس داری جناب امیرعلی خان!

لحنم آرامش را به نگاش برگرداند و با لبخندی عمیق گفت:

– به یادگاری با ارزش دیگه از سفر کاشان!

اخم هام به صورت نمایشی در هم گره شد:

– تمام این مدت بدون اجازه ی من عکسم رو داشتی ؟

چشمکی حواله ام کرد و با لبخندی جذاب و نورا کش گفت:

– پس خیال کردی تمام این مدت چطوری تو اهواز دووم آوردم خانم؟ این عکس یهووی که حتی توش به دوربین هم نگاه نم کنی همدم تمام لحظات تنهاییم تو اهواز بود.

لحن صدایش به ناگاه گرفته و غم دار به گوشم خورد و نگاهش به عکس خیره ماند و آه کشید.

قلبم براش در سینه بیشتر کوبید خودم را جلو کشیدم و گفتم:

– می شه ببینمش؟

گوشی را بی حرف به سمتم گرفت . حدسم درست بود . عکس مربوط به همان در چوبی ورودی

شهر کاشان بود . مشخص بود که ادیت شده بود و تصویر مرا از تصاویر بچه ها بریده بود که

موجب شده بود کیفیت عکس کمی پایین بیاید . لبخندی آشنا روی لبام ظاهر شد و با لحنی دلتنگ گفتم:

– یادش بخیر ! چه سفر پر ماجرای بود ! پس تمام مدت تو داشتی تقلب می کردی ؟

به جلو خم شد حالا با چند فاصله سرهامان درست روبه روی هم قرار داشت و نفسهامان توی

صورت هم رها می شد . ضربان قلبم تند تر شد . نگاه امیرعلی سوسو زد و با لحنی دلنشین و سنگین گفت:

– هر چند که نمونه ی تقلبی جای اصل رو نمی گرفت ولی خب همدمم بود حداقلش این بود که نورای توی عکس ازم متنفر نبود!

ته نگاهش یه دلخوری یک گله دل دل کرد و من عجولانه لبخند زدم . سکوت طولانی برقرار شد و بعد به ناگاه از جا

برخاستم . نگاه امیرعلی باهام بالا آمد و بهم لبخند زد و با دیدن آشفتگی ام زمزمه کرد:

– باید دید نورای واقعی هنوز هم ازم بدش می یاد یا نه داره دلش کم کم به امیرعلی بیچاره نرم می شه!

تیز نگاهش کردم و گوشش را روی میز گذاشتم . صدای خنده اش بلند و با فراق بال ایستاد.

انگار که مچ نگام را گرفته باشد . گوشش و ساک را برداشت و کیفم را هم ضمیمه اش کرد و با نفس عمیقی که

کشید نگاه مشتاقی بهم کرد و گفت:

– بریم چشم سیاه.

من اما هنوز بهش نگاه می کردم . دیدن امیرعلی با خنده ی روی لباس این روزها تمام غصه هام

را می شست و با خودش می برد.

\*\*\*\*

صبح جمعه ای دیگر از راه رسید . امیرعلی بعد از نماز صبح به دنبلمان آمد و سر ساعت مقرر پای کوه حاضر شدیم

. بعد از سلام و احوالپرسی با بچه ها دو به دو به راه افتادیم . ارشیا به همراه نیما در راس این هرم قرار گرفت .



بعد از طی مسافتی کوتاه بند کتانی ام باز شد و دو لا شدم تا محکمش کنم . بچه ها ازمان فاصله گرفتند . همین که بلند شدم امیرعلی برگشت و با دستپاچگی گفت:

– نورا تو دنبال بقیه برو، من می رم تا ماشین بر می گردم.

– چرا چیزی جا گذاشتی ؟

با حواس پرتی و نگاهی گریزان گفت:

– آره زود می یام.

– خب با هم بریم!

– نه نه لازم نیست این همه راه رو برگردی.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

– پس زود بیا ، من آروم آروم می رم . سری تکان داد و با عجله ازم دور شد . رفتارش برام تعجب برانگیز بود اما به راهم ادامه دادم . توی فکر بودم که صدایی مرا به خود آورد:

– دخترم دختر خانم ! سرم به جانب صدا چرخید . خانم و آقای مسن روی تخته سنگی نشسته بودند و نگاهشان روی من زوم بود . اشاره ای به خودم کردم و گفتم:

– با من هستین ؟ سرش را جنباند:

– آره عزیزم یه لحظه بیا . بی اختیار به سمتشان روانه شدم و گفتم:

– جانم امری داشتین ؟

زن نگاهش را با دقت توی صورتم گرداند وبعد از چند لحظه سکوت عاقبت گفت:

– می تونی کمکمون کنی مادر؟ لحنش دلم را سوزاند و بی اختیار گفتم:

– حتما چه کمکی ازم بر می یاد ؟ نگاهی به شوهرش کرد و با چشم غره ای که نثارش کرد گفت:

– ما از دیشب اینجا گیر افتادیم . این آقا کیف پولش رو گم کرده ، هیچ کسم حاضر نشد کمکمون

کنه . گوشی پسرم هم تو دسترس نیست . چشمان زیبا و خوش حالتش برام آشنا به نظر آمد . صورتش سبزه و کشیده بود و لباسهاش

مرتب و تمیز . مرد اما مسن تر بود ؛ موهایش جوگندمی شده بود و پوست صورتش گندمگون بود . نگاه مهربانش رویم ثابت بود . یک جورهایی دلم به حالشان سوخت و بی اراده کنارشان

نشستم و گفتم:

– یعنی از دیشب بدون پول اینجا گیر کردین ؟ زن با معصومیت خاصی سرش را تکان داد و آه کشید:

- آره دخترم ، پاهام دیگه خشک شده از بس اینجا نشستم . بلافاصله کوله ام را باز کردم و گفتم:
- بیاین اول به چیزی بخورین، به گلویی تازه کنین تا به فکری بکنیم . برایشان در لیوان های یکبار مصرف چای ریختم و به هر کدام لقمه ی نان و پنیری دادم . با اشتیاق شروع به خوردن کردند و من با لذت دست زیر چانه بردم و نگاهشان کردم . خوردنشان
- که به پایان رسید ، نگام به اطراف چرخید . چرا امیرعلی نمی آمد ؟ صدای زن نگام را متوجه اش کرد:
- دستت درد نکنه دختر گلم ، همون قدر که خوشکلی مهربون هم هستی ! با لبخندی گفتم:
- حالا چیکار کنیم مادر جون ؟ نگاش برقی زد و گفت:
- نمی دونم مادر ، ما با آژانس اومدیم . راه برگشت رو بلد نیستیم.
- یعنی آدرس خونه اتون رو هم ندارین ؟
- مرد با تشری رو به زن گفت:
- آدرس که داریم خانم ! زن دستپاچه توی کیفش گشت و دفترچه ای کوچک بیرون کشید:
- ایناهاش دخترم تو صفحه ی اولش پسرم برامون نوشته.
- با دیدن آدرس آه از نهادم بر آمد:
- خونه اتون که خیلی دوره!
- نگام که به نگاه های ناامید و خسته شان افتاد، دلم سوخت و در تصمیمی آنی جام بلند شدم:
- می برمتون ولی پول برای ماشین دربیست ندارم . می تونین با اتوبوس و مترو بیاین ؟ بی فوت وقت هر دو ایستادند و نگاهی بینشان رد و بدل شد . زن با محبتی عمیق گفت:
- معلومه که می تونیم مادر ، خدا خیرت بده الهی که خوشبخت و عاقبت به خیر شی . دعاش بدجور به دلم نشست و من را توی تصمیم مصمم تر کرد . گوشه ام را از جیبم در آوردم و در حالی که به اطراف گردن می کشیدم گفتم:
- پس بذارین به زنگ به دوستم بزنم، بعد با هم بریم.
- آهسته دنبالم به راه افتادند . شماره را گرفتم و با شنیدن صداش گفتم:
- امیرعلی پس کجا موندی ؟ پوفی کرد و کلافه گفت:
- می یام به مشکلی اینجا پیش اومده.
- چه مشکلی ، خیلی جدیه ؟
- نه نه نگران نباش ، دیدمت برات می گم . تو بچه ها رو پیدا کردی ؟ اگه نه بیا پیش من!

نگاهم با نگاه آشنای زن گره خورد . لبخندی زدم و گفتم:

– راستش نه، یه کاری برام پیش اومده باید برگردم شهر . جا خورد و پرسید:

– برگردی ؟ چه کاری اونم روز جمعه ای ؟

برای تلافی گفتم:

– دیدمت بهت می گم!

خنده ای کرد و با بیقراری گفت:

– زود تلافی کردی چشم سیاه!

با لبخندی که از لبام جدا نمی شد گفتم:

– دیگه چیزی که عوض داره گله نداره آقا پسر!

خنده اش امتداد پیدا کرد:

– پس همراهت می یام.

– نه لازم نیست . تو دنبال بچه ها برو از قول منم خداحافظی کن.

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و با لحنی خاص گفت:

– مراقب خودت باش.

– باشه فعلا!

ارتباط را که قطع کردم کنار خیابان رسیده بودیم . برای ماشینی دست تکان دادم و کمکشان کردم سوار شوند. رو به راننده گفتم:

– اولین ایستگاه اتوبوس یا مترو پیاده می شیم . فقط سری تکان داد و زن زیر گوشم پرسید:

– نامزدت بود ؟

به ناگاه دلم لرزید و با لبخندی گفتم:

– هنوز نه!

با زرنگی پرسید:

– یعنی قراره بشه ؟

– نمی دونم ! هنوز که ازم خواستگاری نکرده . خنده ای کرد و دستم را گرفت:

– مطمئن باش به زودی می کنه ! دختر به این خوشکلی و مهربونی کجا پیدا کنه ؟ دوشش داری ؟ نگام سریع به چشمات چسبید و قلبم در سینه محکم تر کوبید . حتی با یادش اینطور از خود بیخود می شدم . آهسته لب زدم :

– دارم ! نگاه پرعطوفت و مرموز بود:

– پس مشکل چیه ؟ آهی کشیدم و گفتم:

– خیلی اذیتم کرده، به همین راحتی بهش جواب مثبت نمی دم ؛ باید یکم تنبیه بشه ! مرد از صندلی جلو برگشت و نگاه توی نگاه زن حل شد و لبخندی معنادار روی لباش جا

خوش کرد . زن دوباره رو به من پرسید:

– چیکار کرده مگه مادر ؟

– یکی دو تا نیست ! جونم رو به لبم رسوند با کاراش!

– یعنی خیال نداری ببخیشیش ؟ تبسمی به روش پاشیدم:

– بخشیدمش ولی هنوز یه مشکل دیگه هم هست . شاید یه جورایی تنبیه و این حرفها بهانه است.

راننده ماشین را نگه داشت و ما پیاده شدیم . به آن دست خیابان رفتیم و وارد ایستگاه مترو شدیم . نزدیکترین مسیر را انتخاب کردم و بعد ازدقایی روی صندلی های مترو نشسته بودیم . زن بی طاقت دوباره پرسید:

– چه مشکلی هست ؟ پسره مشکلی داره ؟ با تعجب نگاه کردم و بعد دوزاریم افتاد و گفتم:

– نه خیلی هم خوبه!

– پس چی ؟ نمی دانستم چرا داشتم سیر تا پیاز زندگیم را براشان تعریف می کردم اما نگاههای پر اشتیاق و پر محبتشان قفل زبانم را گشود و با لحنی غمگین گفتم:

– فاصله طبقاتی زیادی با هم داریم . پدر و مادرش و جد و آبادش همه دگترن.

مرد به حرف آمد و خیلی جدی گفت:

– مگه دگتری بده ؟

– معلومه که نه ، ما خودمون هم دانشجوی پزشکی هستیم.

زن سریع گفت:

– آفرین به به ! دیگه مشکلتش چیه ؟ قوم شوهر که دگتر باشن عروس هم دگتر باشه، دیگه نور الا نوره!

– مشکل اینه که من از خانواده ی فقیری هستم . نه پدر و مادرم و نه هیچ کسم تا به حال پاشو دانشگاه نداشته ؛ این تفاوت منو می ترسونه اما امیرعلی اونقدر بیهویی برگشت پیشم که از شادی زیاد هنوز نتونستم در این باره

باهاش حرف بزنم . در اصل هم امروز فردا کردندم واسه همینه . صدام به ناگاه بغض دار شد . فکر از دست دادن امیرعلی پکرم کرد و سکوت کردم.

زن دستم را در میان دستهایش فشرد و مرد با لحنی مقتدرانه گفت:

– نگرانیت بیخوده ! تو که هنوز اونا روندیدی . با اندوهی عمیق گفتم:

– اگه قبولم نکنن حق دارن . من گله ای ندارم ازشون . مرد دوباره گفت:

– باید ببینیشون بعد قضاوت کنی دخترم . شاید آدمهای خوبی باشن و این چیزا براشون مهم نباشه! – بی شک پدر مادر امیرعلی آدمهای خوبین . حس می کنم من براش کمم ! نمی خوام مایه ی سرشکستگی اش باشم!

بغض دیگر حاکم گلوم شده بود . حرفهایی که مدتها بود در گلوم خفه شده بود و جرات بیانیشان را پیش هیچ احدی نداشتم ، حالا در مقابل این زن و شوهر ساده و مهربان از نهان خانه ی دلم بیرون افتاده بود . زن با محبتی خاص دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

– خودتو دست کم نگیر دخترم . تو این دنیا آدمهای معدودی پیدا می شن که از تفریح خودشون بگذرن و ندیده و نشناخته به دو تا پیرمرد و پیرزن اینجوری بی چشمداشت کمک کنن .شاید از

نظر مادی فقیر باشی اما از نظر معنوی خیلی ثروتمندی. نگام توی نگاهش حل شد و دلم به تکاپو افتاد و سکوت را بر جان خریدم . وقتی مقابل خانه شان ایستادم پرسیدم:

– همین جاست ؟ زن جواب داد:

–آره دخترم ، دستت درد نکنه سفید بخت بشی.

آن خانه ی بزرگ و بلایی در یکی از بهترین نقاط شهر باعث حیرتم شد اما بی توجه گفتم:

– خب خدا روشکر که شما دو تا قُمری هم سالم و سلامت رسیدین خونه ؛ دیگه با من کاری ندارین؟ زن بغلم کرد و با محبت صورتم را بوسید:

– بیا تو و باهامون یه چای بخور.

– نه ممنون دیگه باید برم . مرد با لحنی پدراانه افزود:

– محبت امروزت هیچوقت یادمون نمی ره دخترم. بهش لبخند زدم:

– شمام عین پدر و مادر خودم ، دلم براشون خیلی تنگ شده بود . امروز به لطف شما خاطره اشون برام زنده شد . سکوت برای لحظاتی حکم راند و بعد دستم را توی جیبهام فرو کردم و گفتم:

– با اجازه اتون . بهشان که پشت کردم زن پرسید:

– اسمت رو به ما نگفتی دخترم ؟ به سوییچم چرخیدم و با لبخندی گفتم:

– نورا!!

با حالتی خاص گفت:

– می دونم که تو نور زندگی امیرعلی می شی! لحن بسیار خودمانی اش دلگرم کرد و سری برایش تکان دادم و در امتداد خیابان قدم زنان به

راه افتادم. امیرعلی حتما در همچین خیابان های خلوت و تمیزی خانه داشت. این تفاوت فاحش دلم را عزادار می کرد. حالا که هفته ها در کنارش گذرانده بودم و از شهد شیرین عشق نوشیده بودم، ترک کردن و از دست دادنش برام عین مرگ بود. امیرعلی فوق العاده بود. به شدت حرکاتش و حرفهای شیرینش به دل می نشست. بی نهایت دوستش داشتم و دیگر نمی خواستم حتی برای یک روز غم هجران را به دوش بکشم. گوشی ام به صدا در آمد، خودش بود.

با لبخندی عمیق گفتم:

– سلام..

صداش خواستنی تر از همیشه به گوشم رسید:

– سلام چشم سیاه کجایی؟ بر می گردی به کوه؟

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

– دیگه نه خیلی دورم. با صدایی که عشق بهش شیار زده بود گفت:

– هر جا هستی بگو پیام پیشت. دلم حالی به حالی شد و تمام تنم لرزید. علی رقم میلی درونیم گفتم:

– باشه برای یه وقت دیگه، حالا دیر شده منم دو روز دیگه امتهان دارم.

– باشه فردا می یام دنبالت می رسونمت شرکت.

– تو دیگه شدی آژانس شخصی من!

– ناراضی هستی خانم؟

– نه چرا بدم بیاد! فقط خودت خسته می شی! لحظه ای مکث کرد و بعد با آوایی پرمحبت گفت:

– یعنی نگران منی؟ بی اراده ایستادم. دستم لرزید. دلم لرزید و تمام تنم سست شد. نگرانش بودم. این را می توانستم

بهش بگویم، نمی توانستم؟ به آهستگی و با صدایی لرزان گفتم:

– هستم!

سکوت ادامه دار امیرعلی و ادارم کرد صدای بزنم:



– امیرعلی ؟

بالاخره آن سکوت را شکست . دلتنگ و مشتاق گفت : – جان امیرعلی!

نفسم در سینه گره خورد و او دوباره گوینده شد:

– نورا بدجوری جونم به جونت بسته ست ، دیگه طاقتم داره طاق می شه . حالا ازت جواب

می خوام ، زیاد منتظر نذار!

صدای بوق در دستگاه پخش شد و دستم قفسه ی سینه ام را فشرد.

بالاخره امیرعلی به حرف آمده بود و ازم جواب می خواست . شب همراه نیما توی هال نشسته بودیم به درس

خواندن . خانه حسابی اوراق بود و کتابها و

جزواتمان روی زمین ولو بود . موهام را باز گذاشته بودم و هر از چند گاهی چنگی بهشان می زدم. دو روز دیگر

امتحان سراسری علوم پایه داشتم . زنگ گوشی همراهم نگام را از خطوط کتاب گرفت و در آن بلبشو به دنبالش

گشتم . یار غارم بود. گوشی را با گوش گرفتم و حینی که با انگشت شصت گوشه ی چشمم را می مالیدم گفتم:

– سلام ارغوان.

– سلام و کوفت و زهرمار! حالا دیگه ما رو تو کوه قال می ذاری می ری دنبال نامزد بازی ؟

– کدوم نامزد بازی دختر؟ امیر علی مگه با شما نبود ؟

– نه که نبود ! حالا چرا گذاشتی و رفتی ؟

– یه کاری برام پیش اومد.

– الان حالیت می کنم کار مار یعنی چی!

گردنم را با دست مالیدم وبا خنده گفتم:

– چطوری ؟

– در و باز کن تا بگم چطوری ؟

عین برق گرفته ها از جام بلند شدم و خنده رو لبام خشکید . او که انگار حرکتت را دیده باشد

با خنده ادامه داد:

– پشت دریم ،زود باش!

– مگه چند نفرین؟! کمی مکث کرد و بعد گفت:

– با یارو که همراهمونه می شیم شیش نفر! با دست به سرم کوبیدم و همان طور که استکان ها را جمع می کردم

و درون سینی می گذاشتم گفتم:

– اون دیگه چرا اومده ؟

– می خوام ازش بپرسم ؟

– خدا ذلیلت کنه ارغوان ! نمی تونستی زودتر زنگ بزنی ؟

با سرتقی گفت:

– نخیر! این سزای کسبه که ما رو قال می ذاره . حالا در رو می زنی یا نه ؟

سینی را توی سینک ول کردم و به هال بازگشتم . نیما هاج و واج به کارهای سراسیمه ام نگاه

می کرد . کتابها را روی هم گذاشتم و در همان حال توی گوشی گفتم:

– ارغوان یکم سرشون رو گرم کن، خونه افتضاحه دختر! صدای خنده اش آمد . با حرص گوشی را قطع کردم و بلافاصله زنگ آیفون باعث استرس بیشترم شد.

نیما پرسید:

– کیه ؟ با کلافگی گفتم:

– نیما پاشو زود جمع و جور کنیم، بچه ها دارن می بیان بالا . زود سر جاش سیخ ایستاد و پرسید:

– کدوم بچه ها ؟ به سمت آیفون که برای بار دوم به صدا در آمده بود، رفتم و زیر لب با فحشی ارغوان را

مستفیض کردم . ظاهرا با من شوخی اش گرفته بود . دکمه را فشار دادم و به نیما که حیران با شلوارک و رکابی ایستاده بود، توپیدم:

– دِ هنوز که وایستادی ! دست بجنبون ! سریع به خودش آمد و شلوار ورزشی را از روی مبل چنگ زد و در حالی که می پوشید گفت:

– چرا زودتر زنگ نزدن ؟

کتابها را پشت مبل شُردم و لباسهای نیمه خشک را از روی مبلها جمع کردم و گفتم:

– چون ارغوان ذلیل مرده می خواد دقم بده ! زود باش نیما!

تیشرتش را به سرعت به تن کشید . لباسها را توی اتاقش پرت کردم و در را بستم . نگاهی اجمالی

به هال کردم و به سمت اتاقم رفتم:

– نیما این کاغذ ماغذا رو جمع کن.

صدای زنگ واحد استرسم را دو برابر کرد . نیما خونسرد به سمت در رفت . داد زدم:

– نه وایستا!

خودم را توی اتاق انداختم و اولین مانتو و شالی که دم دستم رسید پوشیدم و همچنان به ارغوان فحش و ناسزا نثار کردم . دکمه ی آخر مانتو را که بستم گفتم:

– حالا باز کن.

و با پا کتابی را که جا مانده بود زیر میل شوت کردم . نیما در را گشود و صدای هیاهوی بچه ها بلند شد. ارغوان از همه پیش بود . با چهره ای بشاش بهم نزدیک شد . دندانهام را روی هم ساییدم و گفتم:

– من یه حسابی از تو برسم، حالا ببین!

از خنده سرخ شد و برام ابرو تکان داد . یکی یکی وارد شدند و با خودشان شور و نشاط آوردند. با خشرویی ازشان استقبال کردم . توی دستهای ارشیا و منی جعبه های پیترزا و کیسه ی نوشابه خودنمایی می کرد که اجازه داد نفس راحتی بکشم . هیچ چیز برای پذیرایی در خانه نداشتیم.

آخرین نفر امیرعلی بود که برای اولین بار پا به خانه ام می گذاشت . بلوز مردانه ی آبی کاربنی تنش بود، با یک شلوار کتان مشکی . دلم براش ضعف رفت و در حالی که فاطمه صورتم را

می بوسید ، دزدکی نگاهش کردم و در دل قربان صدقه اش رفتم . نگاهش با ننگام گره خورد و لبخند نورا کشی بر لباش نقش بست . قلبم زیر رو رو شد و نفهمیدم در جواب تعارفات فاطمه و علی چه جوابی دادم . ارشیا جعبه ها را روی سنگ اُپن گذاشت و بهم لبخند زد . در جوابش گفتم:

– چرا زحمت کشیدین ؟

– تغذیه ی خودمون رو آوردیم . امیرعلی در را بست . نیما به سوییچ رفت و باهاش دست داد و تعارفش کرد تو بیاید . بچه ها روی مبل های قهوه ای نشستند و من دستپاچه نمی دانستم چگونه باید از این همه مهمان پذیرایی کنم . نیما مسلط تر از من بود . به سمت آشپزخانه رفت و با ارشیا مشغول سر و سامان دادن به شام شد . دوباره ننگام بالا رفت و توی نگاه امیر علی که هنوز ایستاده بود ، افتاد و گفتم:

– خوش اومدی بشین ! با اخمی ظریف صورتم را از نظر گذرانند و قدمی بهم نزدیک شد . ضربان قلبم افزایش پیدا کرد. بچه ها سرگرم کل کل بودند و به ظاهر حواسشان به ما نبود . آرام و جدی زیر گوشم گفتم:

– برو موهات رو ببند ! بی اختیار دستم را روی سرم کشیدم و آه از نهادم بر آمد . آنقدر عجله کرده بودم که فرصت نشد آن موهای بلند را جمع کنم . به سرعت به سمت اتاقم دویدم ، در را بستم و جلوی آئینه رفتم و بیشتر اعصابم بهم ریخت . موهام از پشت تا کمر بیرون افتاده بود و از جلو هم مقدار زیادی از شال بیرون بود . با دست ضربه ای به صورتم زدم و گفتم:

– خاک تو سرت نورا ! این همه وقت نداشتی کسی موهات رو ببینه . یه شبه تلاش چندین ساعت رو به باد دادی ! زود شال را برداشتم و مشغول بستنشان شدم . یک آن لبخند روی لبام نشست و از غیرت و تعصب امیرعلی دلم به قیلی ویلی افتاد . از اتاق که بیرون رفتم امیرعلی کنار منی نشسته بود. با دیدنم لبخندی بهم زد و تیپ و قیافه ام را تایید کرد . ته نگاهش شوریده و بی قرار بود . این را خوب احساس می کردم . به آشپزخانه رفتم نیما داشت دنبال سفره می گشت . ارشیا گفت:

– سفره نمی خواد نیما چند تا روزنامه پهن کن ، غذا از دهن افتاد . نیما به اتاق رفت تا روزنامه بیاورد و من و ارشیا تنها شدیم . نوشابه ها را توی سینی می چیدم که بالای سرم آمد و با لحن دوستانه ای گفت:

– خوبی شما خانم ؟

بهش نگاه گذرایی کردم و گفتم:

– خوبم ربییس . چند روزه شرکت نمی یای ! جعبه های پیتزا را بی هدف بالا و پایین کرد و جواب داد:

– بیرون شرکت کار داشتم ؛ از فردا می یام . امروز کجا غیبت زد ؟ از یادآوری آن زوج مسن لبخندی زدم و به سمتش برگشتم:

– رفته بودم دنبال کار خیر!

از لحنم خنده اش گرفت . به سنگ اُپن تکیه داد و نگاهش را توی صورتم تنظیم کرد:

– امر خیر که جلو روت نشسته داره چشمت رو با نگاهش در می یاره ! خیلی مردی به اون برس!

صورتم گر گرفت و سرم پایین افتاد.

هیچوقت ارشیا مستقیم در این چند ماه در مورد امیرعلی حرف نزده بود . سکوتم را که دید آهسته گفت:

– یادته چه قولی بهت داده بودم ؟

فقط سر تکان دادم و او ادامه داد:

– تا به حال شده زیر قولم بزنی ؟

با دلهره دستهام را بهم پیچاندم:

– نشده!

– پس اگه به خاطر من این بنده خدا رو پا در هوا گذاشتی کار اشتباهی کردی . بهش جواب مثبت

رو بده و از این انتظار خلاصش کن ! من سر قولم هستم نورا و مدتهاست که بهت به چشم یه

خواهر نگاه می کنم.

نگام بی تابانه روی نگاهش فرود آمد.. چشماش می خندید و با لبخندش داشت تشویقم می کرد.

ناخداگاه نگاهم را به سوی امیرعلی حواله کردم ؛ با نگاه خیره اش داشت نفس را باز در سینه ام گره می زد . دلم به هراس افتاد و خیلی زود نگام را دزدیدم و رو به ارشیا گفتم:

– به خاطر تو نیست ولی به حرفات فکر می کنم . نیما روزنامه را روی زمین پهن کرد و گفت:

– سفره رو انداختم نورا پیتزاها رو بیار.

با عجله سینی نوشابه ها را برداشتم و روی زمین گذاشتم . ارشیا به دنبال جعبه های پیتزا را آورد . همگی دور هم نشستیم . امیر علی آمد و درست بغل دستم نشست . این کارش با اینکه کاملا باب دلم بود اما استرس و دلهره ام را بیشتر کرد.

پیتزاها خانواده بود و بچه ها دو به دو با هم شریک شدند . امیرعلی در جعبه را گشود و آن را به سمت من شراند . ارغوان شروع به سخنرانی کرد:

– بچه ها من چند روزه از استرس فقط می خورم . عاقبت می دونم واسه عروسیم کلی اضافه وزن پیدا می کنم . صدای خنده بلند شد و ارشیا بهش گفت:

– بجای خوردن بشین بخون . من نمی دونم کسی که دو روز دیگه امتهان به این مهمی داره پیشنهاد مهمونی می ده ؟ با نگاهی به من گفت:

– آخه مطمئن بودم الان نورا داره خر می زنه ! دلم طاقت نیاورد اون بخونه و من نه!  
با اعتراض گفتم:

– خوب تو هم بشین بخون ! دیگه چرا کاسه کوزه ی ما رو بهم می زنی ؟  
گازی به برش پیتزاش زد و با تخیلی گفت:

– دوست داشتم ، دلم خواست!

صدای خنده باز بلند شد . امیرعلی هنوز دست به غذا نزده بود . کمی به سمتش چرخیدم ، نگاهم به صورت اخم آلودش افتاد . باز ارشیا بدون اینکه بخواهد امیرعلی را حساس کرده بود.  
آهسته گفتم:

– چرا نمی خوری ؟

از روی شانه اش نگاهش را به من دوخت و گفت:

– خودت چرا نمی خوری ؟ نگاهش برخلاف اخم هاش پر از دلدادگی بود . بهش لبخند زدم و تکه ای پیتزا برداشتم و به طرفش گرفتم . اخمش کمی از هم باز شد و تکه ی پیتزا را از دستم گرفت . یکی دیگر برای خودم برداشتم و در میان معرکه ای که ارغوان و فاطمه به راه انداخته بودند آن غذای شریکی را با لذت به معده ام فرستادم.

غذا که تمام شد به سرعت پسماندها جمع شد و نیما بساط چای را به راه انداخت . فاطمه کنارم نشست و زیر گوشم گفت:

– بابای چشم این بیچاره رو در آوردی نورا ! چرا نمی ری پیشش بشینی ؟

نگام به سمت امیرعلی رفت و صاف توی نگاهش نشست. نگاهش پر از التهاب بود و برای لحظه ای ازم برداشته نمی شد . هیسی کردم و گفتم:

– نمی بینی ارشیا هست ؟ نمی خوام ناراحتش کنم.

نوچی کرد و گفت:

– پس این جناب واقعا خاطرهاست بود ؟

– تو که خوب بلدی حدس بزنی ! نگو که تا به حال بهش فکر نکرده بودی ! سرش را تکان داد:

– فکر کرده بودم ولی این ربطی به امیرعلی نداره . تو که به ارشیا قولی ندادی ، دادی ؟

– نه بهش جواب رد دادم.

– بیا خودتم که می گی . اون یارو چه گناهی کرده که باید شاهد پیچ پیچ تو و اون باشه ؟ چی داشتی تو آشپزخونه بهش می گفتی ؟ امیرعلی رو کارد می زدی خونش در نمی اومد.

حقم داشت!

– خیلی خب حالا ته دلم رو هی خالی کن! ارشیا داشت بهم می گفت زودتر امیرعلی رو از بلاتکلیفی نجات بدم . صورتش را جمع کرد:

– بمیرم الهی ببین چقدر مفلوکه که رقیب به حالش دل می سوزنه ! ضربه ای به پاش زدم و با توپ و تشر گفتم:

– ساکت شو ببینم ، مفلوک خودتی ! خندید و به شوهرش اشاره کرد و گفت:

– من کجام مفلوکه دختر؟ عشقم مثل شاخ شمشاد بغل دستم نشست ! تو برو کلاه خودت رو بچسب که با این ناز بازی ها پرنده از قفس نپره!

علی صداش کرد و فاطمه از کنارم رفت . خوف برم داشت و باز نگام توی نگاه امیرعلی زندانی شد و چه زندانی بهتر از آنجا . لبخندی به روش پاشیدم اما او بدون ذره ای تغییر حالت فقط

به تماشام نشست.

ساعت نزدیک دوازده شب بود که عزم رفتن کردند . یکی یکی خداحافظی کردند و از در بیرون

رفتند . من توی درگاه ایستاده بودم و مشایعتشان می کردم. مانی که کنارم رسید با لحن صمیمی گفت:

– زحمت دادیم واقعا ببخشید . هر چی به ارغوان گفتم قبلش زنگ بزنه گوشش بدهکار نبود.

– می دونم خودم رفیقم رو بهتر می شناسم. با تیزی گفت:

– منم رفیقم رو خیلی خوب می شناسم . نگام که توی نگاش افتاد . با لحن خاصی ادامه داد:

– با دلش راه بیا نورا ! دیگه صبرش داره تموم می شه ! مات و مبهوت بهش زل زدم که با لبخندی از خانه خارج شد . باز امیر علی نفر آخر بود . فقط من و او مانده بودیم . نیما همان اول کیسه ی زباله را برداشته بود و با بچه ها پایین رفته بود.



رو به روم ایستاد و بهم نگریدست . برای لحظاتی ساکت ماندیم و بعد چند قدم بهم نزدیک شد . درست در یک قدمیم ایستاد . صورتش را کمی جلو آورد و نگاهش را بی پروا به صورتم دوخت . حال دلم باز خراب و طوفانی شد . خودم را به دیوار چسباندم . باز مرا گیر انداخته بود .

نفسش را از سینه رها کرد و با لحنی سحرانگیز و نگاهی نوازشگرگفت:

– امشب خیلی اذیتم کردی چشم سیاه ! بهت گفته بودم هوای دلم رو داشته باش ! چقدر دوستش داشتم خدا می دانست . امیرعلی پاره ی تنم شده بود . چرا عذابش می دادم ؟

ابروهام را بهم نزدیک کردم و با صدایی پر ناز گفتم:

– چطوری باید هوای دلت رو داشته باشم آقا ؟

چشمش برقی زد و نفس هاش منقطع شد . همه ی عضلاتش منقبض شده بود . این را به خوبی می توانستم حس کنم . لبخند جذابی زد و آهسته گفت:

– داری با آتیش بازی می کنی نورا ! کار دست خودت می دی!

لبخند زدم و با نگاهی خیره گفتم:

– من به آتیش اعتماد کامل دارم ! می دونم که صدمه ای بهم نمی زنه!

سکوتش طولانی شد . تمام اجزای صورتم را تک به تک باعلاقه ای وافر نگریدست و عاقبت گفت:

– آتیش خطرناکه اعتماد بهش کافی نیست!

نفسم در سینه حبس شد و بیشتر خودم را به دیوار چسباندم . فهمیدم و یک قدم به عقب برداشتم و بعد با اخمی ناگهانی گفتم:

– می تونم به حرفت اعتماد کنم ؟ با صدایی لرزان گفتم:

– در مورد چی؟ با نگاهی نافذ خوب مرا زیر نظر گرفت:

– در مورد ارشیا!

ناخداگاه لبخند زدم که موجبات اخم بیشترش را فراهم کرد . پلک زدم و گفتم:

– بهم اعتماد کن ! اون خطری برای تو نداره امیرعلی . نفسش را با صدا بیرون فرستاد و چنگی به موهاش زد:

– باشه حرفت رو قبول می کنم ، چون بهت اعتماد دارم .

تبسم عاشقانه ام دلش را لرزاند و نفسش را گرفت . نتوانست بیشتر بماند و با نگاهی شورانگیز به سرعت راه پله ها را در پیش گرفت و ترکم کرد .

\*\*\*\*\*

چند روز بعد توی راهروی دانشکده دیدمش . بی خبر آمده بود . با سر و روی پریشان . از همان فاصله آشوب و استیصال چشماش را خوب می فهمیدم . چند قدم بهم نزدیک شد.

چند قدم من برداشتم تا به هم رسیدیم . سلام کرد. با نگرانی که به دلم افتاده بود گفتم:

– سلام بی خبر اومدی ! دستش را توی جیبش فرو کرد و نگاهش را به من داد:

– اومدم دنبالت ، مگه کلاست تموم نشده ؟

– چرا ولی...

– هنوز کار داری ؟

نگام به سمت پله ها رفت و گفتم:

– خب شمس صدام کرده باید به سر برم دفترش.

با لحنی عادی گفت:

– خب بیا با هم بریم . منتظرت می مونم . با هم از پله ها بالا رفتیم . امیرعلی به طرز عجیبی امروز ساکت بود و حرکات دلتنگش برام

غریب می آمد و دلک را مثل سیر و سرکه می جوشاند . پشت در ایستاد و گفت:

– زود برگرد.

صداش دلم را از جا کند . با سرعت وارد دفتر شدم . شمس با رویی گشاده ازم استقبال کرد:

– سلام دختر نابغه ! کم پیدا شدی باز.

جلو رفتم و روی صندلی نشستم:

– من که همیشه اسباب زحمتتون هستم استاد.

به صندلی اش تکیه زد و با موشکافی خاصی بهم زل زد . از آن نگاه بی پرده دلشوره ام بیشتر

شد و دستام را بی اختیار به هم قفل کردم و نگام پایین افتاد . بالاخره به حرف آمد و گفت:

– برای تحقیق بعدی آماده ای ؟

سرم به سوی بالا متمایل شد و با خرسندی گفتم:

– بدون شک استاد من همیشه برای تحقیق های شما حاضر و آماده ام.

لبخن گوشه ی لباس شکفت . بودن امیرعلی درست پشت در اتاق و سابقه ی حساسیت شدید و بد گمانی اش به رابطه ی من و شمس موجب شد با عجله بگویم:

– از کی کار شروع می شه ؟

– خیرت می کنم.

و بعد خودش را کمی جلو کشید و پرسید:

– طوری شده ؟ احساس می کنم پریشونی و برای رفتن عجله داری!

از اینکه ذهنم را خوانده بود ناراضی ایستادم و گفتم:

– اگه اجازه بدین مرخص شم.

او هم ایستاد . دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و پرسید:

– کسی منتظرته ؟ با من و من گفتم:

– خب راستش ... با صورتی خشک و جدی گفت : – بذار حدس بزنم ، آقای تهرانی ! نگام که به سرعت توی میشی

نگاش نشست . بدون ذره ای لبخند با نگاهی مستقیم گفت:

– پس خبراییه ! انکار نکن که مدتی با هم می بینمتون!

کیفم را روی دوش جابه جا کردم و گفتم:

– خب فکر کنم درست حدس زدین!

برای لحظه ای رنگ چشماش تیره شد و بعد بالحنی جدی تر از قبل که بدجور توی دلم را خالی

می کرد گفت:

– امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشی خانم جوان ! با گستاخی گفتم:

– شما همیشه بهم ایمان داشتین!

– قبلا یک بار بهت گفتم که اون مرد تو رو از هدفیت دور می کنه و فراموشش کنی!

بی اراده نگاه سگ داری بهش کردم و با لحنی محکم گفتم:

– کنار اون موندن هیچ لطمه ای به هدفم نمی زنه!

از نگاه مستقیمم جا خورد و برای لحظاتی سکوت کرد . بعد افسوس توی نگاهش نشست و آهی کشدار کشید .

چیژی ته نگاهش شناور بود که نمی خواستم حدسی در موردش بزنم . دستش را از جیبش در آورد و انگشت اشاره

اش را به سویم گرفت و با لحنی محزون گفت : – فقط خوشبخت شو دختر خانم!

سری جنباندم و با لبخندی نیم بند گفتم:

– تمام سعیم رو می کنم استاد ! و به سرعت برق و باد او را با افکارش تنها گذاشتم . امیرعلی بیرون منتظرم بود

و امروز با همیشه فرق داشت . این برام فرصتی باقی نگذاشت برای آنالیز نگاه و لحن شمس.

تمام طول مسیر در سکوت گذشت . کف دستهام از دلهره عرق کرده بود و حس بدی توی سلولهای تنم شناور بود . بالاخره طاقت نیاوردم و صداش زدم:

– امیرعلی!

سرش به جانبم چرخید وبا مهربانی گفت:

– جان امیرعلی.

با لحن تندی گفتم:

– امروز چته ؟ جونم رو به لب رسوندی ! دارم از شدت استرس می میرم ! ابروهاش به هم پیوند خورد و گفت:

– خدا نکنه خانم ! من خوبم طوریم نیست!

کفرم بالا آمد و با حرص گفتم:

– دروغ نگو، حُب!

به جوش و خروشم نگریست و ماشین را جلوی خانمان نگه داشت و کامل به سمتم برگشت . با نگاهی پر مهرگفت :

– چرا داری حرص می خوری عزیز من ؟ فقط یکم ذهنم مشغوله . با سماجت پرسیم:

– مشغول چی ؟ نگاش سرگشتگی خاصی داشت آهی کشید و گفت:

– با مادرم یکم بحثم شده.

– سر چی ؟

چنگی به موهایش زد و بعد از لحظاتی که من در وحشت دست و پا زدم، به حرف آمد:

– سر زن گرفتن من!

قلبم به ناگاه از حرکت ایستاد و ناباور بهش چشم دوختم . نگام را که دید با لبخند گفت:

– تنها زن انتخابی من تویی ! اونها هم اینو می دونن!

با نفسی گرفته گفتم:

– می دونن ؟ راجع من باهاشون حرف زدی؟! سرش را با احتیاط فرود آورد:

– قبلا حرف زده بودم و الان دارن بهم فشار می یارن تا تو رو بهشون معرفی کنم ؛ اما نمی خواد نگران باشی تا تو آمادگی نداشته باشی و بهم جواب ندی اینکارو نمی کنم . دستم به سمت دستگیره ی ماشین رفت . حس های مختلفی به قلبم هجوم آورده بود.

ترس و عشق مهم ترینشان بود. در را گشودم و فقط گفتم:

– باید فکر کنم!

زود پیاده شدم و امیرعلی را تنها گذاشتم . تمام شب بیدار بودم و فکر می کردم . مغزم داشت منفجر می شد . برعکس تمام شبهایی که شیفت بود نه زنگ زد و نه پیام فرستاد . حدس می زدم از برخورد نامعقولم دلگیر شده است . صبح کلاس نداشتم اما از خانه بیرون زدم . خیال داشتم به کتابخانه بروم . در را که گشودم امیرعلی درست رو به روم ایستاده بود . شگفت زده پرسیدم:

– تو اینجا چیکار می کنی ؟ اتفاقی افتاده ؟

قدمی عقب رفت و کلافه و پریشان به موهای دست کشید . خوب که دلم را به شور انداخت، عاقبت گفت:

– نورا اومدم باهات حرف بزنم!

در را بستم و او را به آنسوی خیابان هدایت کردم . قدم هام تند و شتاب زده بود و برای سر در آوردن از احوالات امیرعلی به شدت عجله داشتم . با صدایی که می لرزید بی طاقت گفتم:

– امیرعلی بهم بگو چته !؟

نگاش توی عمق نگام نشست و صداش توی گوش جانم:

– نورا من خیلی دوستت دارم! دیگه نمی تونم بدون تو سر کنم ! بگو که منو بخشیدی و باهام ازدواج می کنی!

خواستگاری نابهنگامش ضربان قلبم را به مرز انفجار رساند . به سختی گفتم:

– خونواده ات راضین ؟

سرش را تند تکان داد و با عاشقانه ترین نگاه و لحن گفت:

– راضین نورا ! دارن پوست منو هر روز می کنن . تو نمی دونی که چه به روزم آوردن ! با بغضی که به گلوم تیغ می کشید گفتم:

– بهشون گفتمی وضع زندگیم رو؟ گفتمی که من بی کس و کارم ؟ یک قدم بهم نزدیک شد و با لحن دلخوری گفت :

– اینطوری در مورد خودت حرف نزن . اونا همه چیز رو در موردت می دونن و مشتاقن که ببیننت ! با سردرگمی گفتم:

– آخه چطور ممکنه !؟

– اینو از خودشون بپرس ! الان فقط به من جواب بده چشم سیاه ! اصلا هیچی دوستم داری ؟ از سوال عجولانه اش خنده ام گرفت و میان بغض خندیدم . چه اشکالی داشت یک اعتراف کوچک، بعد از این همه ماجرا و جنجال به جایی از دنیا بر نمی خورد ، می خورد ؟ با لبخند و نگاهی شیفته بهش خیره شدم وبا اشتیاق گفتم:

– دارم امیرعلی! از همون روز اولی که دیدمت دلم برات شُرید! حالا راضی شدی؟ ناباورانه به چشمام می نگرستی . قدمی به سویم برداشت . صورتش از تعجب و احساس پر بود:

– از روز اول؟! سرم را به طرف پایین تکان دادم:

– از همون لحظه ای که چشمم به چشمت افتاد دل و دینم رو بهت باختم!

– پس چرا، چرا جوری باهام رفتار می کردی که مطمئن می شدم ازم بدت می یاد؟

– تو می خواستی شکارم کنی! من می خواستم دلت رو به دست بیارم! نگاهش رنگی از غم و ندامت گرفت و با لحنی تبتار گفت:

– چه روزهای زیادی رو برای غرور از دست دادیم . با مهربانی گفتم:

– آینده پیش روی ماست! نگاه دوباره درخشید و با خوشحالی خندید و با صدایی لرزان و خواستنی گفت:

– یعنی واقعا تو تمام این مدت دوستم داشتی؟

فقط پلک زدم و او با اعتراض گفت:

– پس چرا این چند ماه منو سرگردوندی؟ می دونی چقدر عذاب کشیدم؟

– باید تنبیه می شدی!

ساکت شد و دلگیر بهم چشم دوخت . من خندیدم و او با لحنی محکم گفت:

– برای تنبیه تو هم من نقشه ی خوبی دارم . منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

– همین امشب خودت رو برای خواستگاری آماده کن.

شگفت زده گفتم:

– همین امشب؟! انگشتش را تهدید وار تکان داد و گفت:

– همین امشب! حالا که می دونم دوستم داری تحمل به دقیقه هم برام سخته . دیگه هم نه و نو نیار!

دلم براش رفت و با لبخندی آسوده به دستوراتش گوش سپردم.

\*\*\*\*

وقتی زنگ واحد زده شد همه چیز آماده بود . امیرعلی خودش برام خرید کرده بود و نیما در تمیز کردن خانه به یاریم شتافته بود . تونیک صورتی و شلوار سفید اهدایی ارشیا را به تن داشتم . در را که گشودم دهانم از تعجب باز ماند و سر جام میخکوب شدم . مادر امیرعلی با نگاهی مشتاق و آشنا و ظاهری آراسته وارد خانه شد . صورتم را با مهر بوسید و گفت:



– از دیدنمون شوکه شدی؟ باورم نمی شد. همان زوج مسن کوه با لبهای خندان جلوی روم ایستاده بودند. با لکنت زبان در

حالی که دلم هری پایین می ریخت گفتم:

– شما مادر امیرعلی هستین؟

دستم را گرفت و گفت:

– درسته ما پدر و مادر امیرعلی هستیم! حالا بذار بیایم تو عروس خانم، تا همه چیز رو برات بگیم. خجالت زده گفتم:

– وای ببخشید! بفرمایید تو رو خدا! به دستپاچگی ام خندیدند و وارد حال شدند. امیرعلی با سبد گل زیبایی پشت سرشان آمد. با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و آن صورت صاف و تیغ خورده و موهای حالت دار، نفسم را در سینه گره زد. چشمش مشتاق و پر از حس دوستداشتن بهم خیره شد و با لحن جذابی گفت:

– سلام چشم سیاه! قلبم لرزید و دست پیش بردم و سبد گل را ازش گرفتم. صدای دست زدن مرا به این دنیا و داخل حال خانه ی خودم برگرداند. با اخمی ظریف بهش نگاه کردم که گفت:

– برات توضیح می دم عزیزم!

حالا که بهش بله داده بودم بی پروا عاشقی می کرد و با اینکه باب دلم بود اما هنوز بهش عادت نکرده بودم. روی مبل ها نشستیم و دکتر تهرانی با مهربانی گفت:

– دخترم باید ما رو ببخشی. نمی خواستیم بهت دروغ بگیم ولی این پسر به مدتی بود که خیلی تو خودش بود. آشفته و پریشون بود.. انقدر پایی اش شدید تا اعتراف کرد که عاشق شده! مادرش با نگاهی که به جانب امیرعلی انداخت ادامه داد:

– از اون روز به بعد دیگه راحتش نداشتیم. تا اینکه گفت ازت فرصت گرفته. از اون جایی که من و باباش خیلی بی طاقت بودیم که ببینیم پسرمون با این سخت پسندیش کی رو انتخاب کرده، اون روز بی اطلاعش اومدیم کوه. امیرعلی تا ما رو از دور دید برگشت. تو که اومدی من تیری توی تاریکی زدم و هیچ فکرشم نمی کردم بخوای تا خونه ما رو برسونی!

رفتار و حرفای اون روزت ما رو هم عاشقت کرد و دیگه مو رو سر این پسر نداشتیم! که زودتر عروسمون رو به خونه بیاره! تمام تنم از حرفاش گر گرفت و پوست صورتم قرمز شد. با انگشتان دستم بازی می کردم و آرام و قرار نداشتم. نیما که کنارم نشسته بود دستم را گرفت و نگام به سویش حواله شد. بهم لبخندی اطمینان بخش تقدیم کرد. دکتر تهرانی باز به حرف آمد:

– گناه ما رو به پای پسر بیچاره ام ننویس و دوباره تنبیه اش نکن! لحن شوخ و شنگش و یادآوری حرفهای آن روزم عرق شرم روی پیشانی ام نشاند:

— واقعا شرمنده ، من نمی دونستم!

مادرش بلند شد و کنارم جای گرفت و با محبتی بی شائبه گفت:

— اون روز حرفای دلت رو بی هیچ شيله پيله ای گفتمی ، حالا من جوابت رو می دم ؛ برای ما مهم نیست عروسمون چقدر پول و تحصیلات داشته باشه، برامون باطن پاک و انسانیتش مهمه که تو ثابت کردی هر دوش رو داری . حالا می خوام یکی رو بیارم تا به صیغه ی محرمیت بینتون بخونه که آتیش پسرمن خیلی تنده و دیگه تاب و تحمل نداره!

از خجالت داشتیم آب می شدم و سرم هر لحظه بیشتر توی گردنم فرو می رفت . مهر و محبت و سادگی شان برام باور کردنی نبود . خودش دوباره به حرف آمد:

— می دونم هنوز سال مامان خدا بیامرزت نشده، فقط به صیغه ی محرمیت برای اینکه راحت تر رفت و آمد کنین . باقی مراسم بمونه برای بعد سال . چطوره ، قبول می کنی نورا خانم ؟ بغض پس گلوم را گرفته بود . دلم داشت منفجر می شد . از شادی و غم ، از استرس و خجالت.

پدر امیرعلی با لودگی گفت:

— بالاخره عروسمون می شی یا نه ؟

صدای پریشان و دو رگه ی امیرعلی مرا به خود آورد:

— نورا .... نگام بیقرار توی نگاهش نشست . صورتش از استرس منقبض شده بود و انتظار کشنده ای را

تحمل می کرد . قلبم به زبانم فرمان حرکت داد و صدام آهسته و لرزان از حنجره ام بیرون پرید:

— بله!

صدای دست و تبریک بلند شد اما من و امیرعلی در دنیای چشمهای همدیگر غرق بودیم . حرارت نگاهش داشت قلبم را می سوزاند.

دقایق بعدی به سرعت گذشت . مردی سپید موی آمد و بینمان صیغه ی محرمیت جاری کرد. شیرینی و چای خوردیم و حرف زدیم و خندیدیم . برام تمام اینها به مثال خواب می مانست . بعد از جدالی سخت عاقبت امیرعلی سهم من شده بود و دل کوچک و بی قرارم از شادی و شعف در حال ایستادن بود . هر چند در کنار این شادی غم نبودن بابا جانم و مامان گلی نازم گوشه ای از دلم را به مویه وا می داشت . اگر بودند من ، نورا تنها خوشبخت ترین دختر روی زمین بودم.

نیما به بهانه ی بدرقه با بقیه پایین رفت و من و امیرعلی تنها ماندیم . در حال را بست و بهم نزدیک شد . هر گام که به سویم بر می داشت ، چند ضربه به ضربان قلبم می افزود . تا جایی پیش آمد که پنجه ی پاهامان بهم چسبید و وجودم لرزید . نگاهش نوازشگونه و مشتاق صورتم را به تماشا نشست . بعد از لحظاتی نفس گیر دست پیش آورد و شالم را از سر کشید و با بی تابی گفت:

– از اون شب که زلفای سیاهت رو بیرون انداخته بودی، نمی دونی که چه بلایی به سر دلم آوردی چشم سیاه !  
نمی دونستم همچین موهای زیبایی داری ! دست لرزانش کلیپس موهام را باز کرد و آن موهای سرکش مانند آبشار  
دور صورتم ریخت. چشمان امیرعلی درخشید . دل من لرزید . دستش روی موهام را به آرامی نوازش کرد و تمام  
تنم را مور موری لذت بخش دعوت کرد . از اشتیاقی عجیب در حال سوختن بودم.

کمی دیگر خودش را بهم نزدیک کرد . عطر نفسهایش با عطر تلخش ادغام شده بود و در مشامم پیچید و داشت  
دلم را زیر و رو می کرد . با دستاش صورتم را قاب گرفت و به چشمام خیره شد:

– نورا برای رسیدن به این لحظه چون دادم ! لرزش و گرمای دستاش که به صورتم خورد ، گر گرفتم و در عین حال  
لرزشی شیرین و دلچسب وجودم را به رعشه در آورد . امیرعلی این را حس کرد و بی طاقت خم شد و لبهایش را  
محکم روی لبهام گذاشت و با اشتیاقی تبار بوسید . نفسم بند رفت و دلم از حرکت باز ماند . بوسه ای طولانی  
که دلتنگی درش موج می زد . عاقبت وقتی که لبهایش را ازم جدا کرد، بالاخره نفس حبس شده در سینه ام آزاد  
شد . پیشانی به پیشانی ام چسباند و چشماش را توی چشمام فرو کرد . امیرعلی هم مانند من از این نزدیکی به  
خود می لرزید و از داغی دستاش معلوم بود که دارد در آتش التهاب و اشتیاق می سوزد . حرارت نگاهش صورتم را  
داغ کرد و صدای روح نوازش به جان و پی ام زندگی داد:

– امیرعلی به قولش وفا کرد و عاقبت دلت رو به دست آورد ! هیچوقت ازت دست نمی کشم چشم سیاه دوست  
داشتنی من!

سه شنبه بیست و یکم آذر ماه سال یک هزار و سیصد و نود و شش ساعت : 1:49 بامداد

پایان